

شاهنامہ
فردوسی

۵

ویرایش و ترمیم جنیدی

شاهنامه فردوسی

(۵)

ویرایش: فریدون جنیدی

جنیدی، فریدون، ۱۳۱۸ -
 شاهنامه فردوسی / ویرایش: فریدون جنیدی. - تهران: بنیاد نیشابور، نشر بلخ، ۱۳۸۵.
 ۵۳۲ ص.

ISBN 978 - 964 - 6337 - 42 - 8
 ISBN (set) 978 - 964 - 6337 - 44 - 2 (شابک دوره)

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
 ص.ع. به انگلیسی: F. Joneydi. Shâh-Nâmê
 نمایه. ص. ۵۳۰ - ۵۲۱.
 چاپ نخست.
 ۱. شعر فارسی - - قرن ۴ق.

۸۵۱/۲۱
 ۳۳۲۰۳ - ۸۵ م

PIR ۴۴۹۰۱۳۸۵۵
 ۱۳۸۵
 کتابخانه ملی ایران



شاهنامه فردوسی
 ویرایش: فریدون جنیدی

نگاره پردازی و آرایش شاهنامه: ایمان خدافرد
 دبیره شکسته بنام خداوند جان و خرد: استاد یدالله کابلی خوانساری
 دبیره روی دفتر: فرزین غفوری
 هنداختار: فریبا معزی

آرایش نمونه چاپی: علیرضا حیدری، عفت امانی علی آبادی

چاپ نخست: ۱۳۸۷

شماره: ۳۲۰۰

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات
 ناشر: نشر بلخ وابسته به بنیاد نیشابور - نشانی: تهران - بولوار کشاورز - روبروی پارک لاله
 خیابان جلالیه - ساختمان کیخسرو اردشیر زارع - شماره ۸
 دورواژ (تلفن): ۸۸۹۶۲۷۸۴ و ۸۸۹۵۳۴۰۷ - دورنگار: ۸۸۹۶۲۲۴۳
 پایگاه اینترنتی: www.Bonyad-Neyshaboor.com

ISBN: 978-964-6337-42-8

شابک دفتر پنجم: ۹۷۸-۹۶۴-۶۳۳۷-۴۲-۸

ISBN: 978-964-6337-44-2

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۶۳۳۷-۴۴-۲

بهای شش دفتر در یک دوره (برای فروش در ایران): ۷۵۰۰۰ تومان

بهای شش دفتر در یک دوره (برای فروش در اروپا): ۲۰۰ یورو (به همراه هزینه پستی)

بهای شش دفتر در یک دوره (برای فروش در امریکا): ۲۸۵ دلار (به همراه هزینه پستی)

فهرست

۹	رزم خاقان چین با هیتالیان
۱۷	پیام فرستادن خاقان چین به کسری
۲۴	پاسخ نامه کسری از خاقان چین
۲۷	فرستادن انوشیروان مهران‌ستاد را برای دیدن و آوردن دخت خاقان
۳۴	بازگشتن خاقان، و کشیدن انوشیروان از گرگان به تیسفون
۴۲	سخن گفتن بزرگمهر پیش انوشیروان
۵۳	داستان در نهادن شترنگ
۵۸	نامه کسری به رای هند
۶۳	داستان پدید آمدن شترنج در هندوستان
۷۲	رزم تلخند
۷۹	پیام فرستادن تلخند به گو
۸۸	گفتار اندر آوردن داستان کلبله و دمنه
۹۵	اندر آزار کسری از بزرگمهر
۹۹	آوردن فرستاده قیصر، دُرّجی بسته و پرسیدن درباره آن
۱۰۳	گفتار اندر توقعات نوشیروان
۱۱۳	نامه کسری به هرمزد
۱۱۷	سخن پرسیدن موید از کسری
۱۲۴	آگاهی یافتن کسری از مرگ قیصر روم
۱۲۹	داستان موزه فروش با کسری
۱۳۱	پوزش خواستن قیصر از نوشیروان
۱۳۵	گزیدن کسری هرمزد را به جانشینی خود
۱۴۳	پادشاهی هرمزد دوازده سال بود
۱۴۶	کشتن هرمزد وزیران و یاران پدرش را
۱۶۳	آمدن بهرام پورگشسب نزد هرمز
۱۶۹	کشیدن بهرام پورگشسب لشکر را بجنگ ساوه شاه
۱۸۹	فرستادن بهرام سر ساوه شاه را بنزد هرمز
۱۹۱	آگاه شدن پرموده از کار ساوه شاه
۱۹۲	رسیدن نامه بهرام پورگشسب به هرمز
۲۰۲	رسیدن نامه هرمز به بهرام و خشم گرفتن بهرام بر پرموده
۲۰۸	آمدن خاقان به نزد هرمز
۲۱۱	بازگشت خاقان
۲۱۱	نامه سرزنش هرمز بهرام و فرستادن دوکدان و جامه زنان برای او
۲۱۲	پوشیدن بهرام، جامه زنان را و نمودن آن بمران سپاه
۲۱۴	دیدن بهرام زنی را در کاخ و آگاهی دادن او از پیشامدها
۲۲۸	درم زدن بهرام بنام خسرو
۲۲۹	آگاه شدن هرمز از کار بهرام و گریختن خسرو از تیسفون
۲۳۱	بند کردن هرمز گسته و بندوی، خالان خسرو را
۲۳۲	فرستادن هرمز آیین گشسب را به نزد بهرام
۲۳۵	شکستن ایرانیان زندان هرمز را

۲۳۷	پادشاهی خسرو پرویز
۲۳۸	نشستن خسرو بر تخت شاهی
۲۴۰	آگاهی بهرام از کور شدن هرمز و لشکر کشیدن او بجنگ خسرو
۲۵۹	پند دادن گزُدیه برادرش را
۲۶۲	سگالش کردن خسرو با سران سپاه خود
۲۶۷	رفتن خسرو بنزد پدر و کشته شدن هرمز
۲۷۰	گریختن خسرو با گسته‌م و بندوی
۲۷۹	پادشاهی بهرام پورگشسب یکسال و شش ماه بود
۲۸۰	چاره بندوی با بهرام سیاوشان در کشتن بهرام و گریختن او
۲۸۴	گریختن خسرو
۲۸۹	آگاهی دادن راهب خسرو را از آینده
۳۰۲	پاسخ نامه خسرو و پیمان
۳۰۴	تُنیل ساختن قیصر و گشادن خُراد بُرزین، آنرا
۳۰۷	گزارش دادن خراد برزین از دین هندوان و پند دادن او به قیصر
۳۱۰	فرستادن قیصر لشکر و دختر خود را نزد خسرو
۳۱۶	آگاهی بهرام پورگشسب از آمدن خسرو از روم
۳۱۹	رزم خسرو با بهرام و کشته شدن کوت رومی
۳۲۵	دودِیگر رزم خسرو با بهرام چوبینه و شکست خسرو
۳۴۳	گفتار فردوسی در سوگ فرزندان
۳۴۴	رفتن بهرام پورگشسب بنزد خاقان
۳۴۷	کشته شدن مقاتوره بر دست بهرام چوبینه
۳۴۹	کشتن بهرام چوبینه شیر را و دادن خاقان دختر خود را باو
۳۵۴	آگاه شدن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان
۳۵۷	فرستادن خسرو، خُراد برزین را برای چاره‌گری در کارِ بهرام
۳۶۰	چاره‌جویی خُراد برزین در کشتن بهرام
۳۶۴	کشتن قلون پهلوان ایران را
۳۶۸	آگاهی خاقان از کشته شدن بهرام و بر باد دادن خان و مان قلون را
۳۶۹	آگاه شدن خسرو از کشته شدن بهرام و نواختن وی خراد برزین را!
۳۷۰	خواستار شدن خاقان گزُدیه را
۳۷۲	رای زدن گزُدیه با بزرگان سپاه
۳۷۴	آگاه شدن خاقان از گریختن گزُدیه و ایرانیان
۳۷۶	نامه گزُدیه به گردوی برادر خود و کشتن خسرو بندوی را
۳۷۹	برانگیختن خسرو و گردوی گزُدیه را بکشتن شویش گسته‌م
۳۸۲	رفتن گزُدیه بنزد خسرو و بزنی خواستن خسرو، وی را
۳۸۴	هنر نمودن گزُدیه پیش خسرو
۳۸۵	فرستادن خسرو مرزبان بدسرشت را به ری
۳۸۵	و تنگ کردن او زندگی را بر مردمان
۳۸۷	بازی ساختن گزُدیه و بخشیدن خسرو مردمان ری را
۳۸۸	بخش کردن خسرو سپاهیان را بر چهار سوی کشور

۳۹۱	زادن شیرویه فرزند خسرو از دختر قیصر
۴۰۱	داستان خسرو و شیرین
۴۰۲	آیین شکار خسرو و دیدن او شیرین را
۴۰۵	پند دادن بزرگان خسرو را در کار شیرین
۴۰۶	پاسخ خسرو بایرانیان درباره شیرین
۴۰۷	کشتن شیرین، مریم را و بندکردن خسرو شیروی را
۴۱۱	ساختن خسرو تختِ تاق‌دیس را
۴۱۵	داستان باریدِ خنیاگر
۴۱۸	ساختن خسرو ایوان مداین را
۴۲۲	گفتار درباره خسرو پرویز
۴۲۶	فریب خسرو در کار گراز و قیصر
۴۳۰	رها کردن سران شیرویه را
۴۳۲	غوغا کردن بر پادشاهی شیروی
۴۳۴	گرفتار شدن خسرو
۴۳۸	پادشاهی شیرویه
۴۴۳	پاسخ خسرو مر شیرویه را
۴۵۴	رای زدن قباد با بزرگان درباره خسرو
۴۵۵	زاری کردن بارید بر خسرو
۴۵۸	کشته شدن خسرو بر دست مهرهمزد
۴۶۱	کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیرویه
۴۶۶	پادشاهی اردشیر شیروی
۴۷۰	پادشاهی گراز نامبردار به فرابین
۴۷۳	پادشاهی پوران‌دخت
۴۷۵	پادشاهی آزر‌میدخت
۴۷۶	پادشاهی فرخ‌زاد
۴۷۷	پادشاهی یزدگرد
۴۷۸	تاخت کردن سعد و قاص بایران و فرستادن یزدگرد رستم فرخزاد را بجنگ او
۴۸۴	نامه رستم فرخزاد به سعد ابی وقاص
۴۸۵	پاسخ سعد وقاص بنامه رستم فرخزاد
۴۸۸	جنگ رستم فرخزاد با سعد وقاص و کشته شدن رستم!
۴۸۹	رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن بسوی خراسان
۴۹۳	نامه یزدگرد بمرزبانان توس
۴۹۸	برانگیختن ماهوی سوری بیژن را بجنگ یزدگرد
۵۰۰	شکست یزدگرد و گریختن او اندر آسیا
۵۱۳	بر تخت نشستن ماهوی سوری
۵۱۵	آگاه شدن بیژن از کشته شدن یزدگرد و لشکر کشیدن او بجنگ ماهوی سوری
۵۱۷	گرفتار شدن ماهوی سوری و کشته شدنش بفرمان بیژن

رزم خاقان چین با هیتالیان

۳۹۵۶۵	چنین گفت پرمایه دهقان پیر که از نامداران با فرو داد چو خاقان چینی نبود از مهان همان تالاب رود جیهون ز چین سپهدار بالشکر و گنج و تاج سخن‌های کسری، بگرد جهان	
۳۹۵۷۰	بمردی و دانایی و فرهی خردمند خاقان، بدان روزگار یکی چند بنشست با رایزن بدان دوستی را همی جای جست یکی هدیه آراست پس، بشمار ز اسپان چینی و دیبای چین طرایف که باشد به چین اندرون ز دینار چینی ز بهر نثار بیاورد و با هدیه‌ها بار کرد	
۳۹۵۷۵		

- ۱ - دوباره از سخنگوی یاد می‌شود، اما اینجا دهقان پیر است، و لت دویم را، پیوند با لت نخست نیست.
- ۲ - «نامداران با فر» با «مردان جنگی به فر» ناهمخوان و نادرست است.
- ۳ - اگر فرمندی چون خاقان چین در جهان نبود، پس نوسروان افزایش‌دهندگان که بود؟
- ۴ - سخن بازگونه است. و بایستی «از» چین تا رود جیهون یاد شود.
- ۵ - کدام سپهدار؟ بایستی روشن شود که خاقان چین...
- ۶ - نمونه‌ها: یکی چند، بیک چند، به بیکند، آورده‌اند (شاهنامه مسکو ۱۵۶-۸) اما: «یکی» در این رج با «یکی هدیه» در رج دویم پس از این همخوان نیست.
- ۷ - دوستی را جای جستن نادرست است. * - سزاوار
- ۸ - سخن پریشان و نادرخور است.
- ۹ - چون در رج پیشین از (طرایف چین اندرون) یاد شده بود، یاد کردن از دینار چینی نادرخور است.
- ۱۰ - سخن سست که در رج پیشین از سی هزار دینار یاد شده بود، و در لت دویم این رج دوباره از بار دینار سخن می‌رود!

- ۳۹۵۸۰ سخنگوی مردی، بجست از مهان
بفرمود، تا پیش او شد دبیر
نبشتند برسان ارژنگ چین
- *
خردمند و، گردیده گرد جهان؛
ز خاقان یکی نامه‌ای بر حریر
سوی شاه، با سد هزار آفرین
- ۳۹۵۸۵ گذر، مرد، را سوی هیتال بود
ز سُغد اندرون، تا به جیهون، سپاه
گوی، غاتفر نام، سالارشان
- *
چو آگه شد از کار خاقان چین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
چنین گفت با سرکشان، غاتفر
اگر شاه* ایران و خاقان چین
هراس است، زین دوستی، بهر ما
بباید یکی تاختن ساختن
- ۳۹۵۹۰ ز لشکر یکی نامور برگزید
بتاراج داد، آن همه خواسته
فرستاده را سر بریدند؛ پست
- *
چو آگاهی آمد بخاقان چین
سپه را ز قُجغاریاشی براند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب
برفتند یکسر به گلزبون
- ۳۹۵۹۵ دلش گشت پردرد و، سر پر ز کین
به چین و ختن، نامداری نماند
نپرداخت یک تن به آرام و خواب^۱
همه سر پر از خشم و، دل پر ز خون^۲

* - سخن را پیوند «که» باید: «که گو شاه...».

۱ - یک: لت نخست بدآهنگ است. دو: افراسیاب (توران) نزدیک به دو هزار سال پیش از این داستان بدتبال یک سرمایه سخت از میان رفته بود... و بازماندگان آنان با نام هیونان که پادشاهشان ارجاسب نام داشت نیز از میان رفته بودند، و هپتالیان بازماندگان آنان بودند پس در آنزمان از خویشان افراسیاب و ارجاسب کسی در جهان نمی‌زیست...

دریغا، که زود باشد که با بیهودگی اندیشه نوشروان، همین هپتالیان آریایی که چون دیواری استوار میان ایران و تیره‌های زردپوست (که بدشت‌های مرکزی آسیا ره گشوده، و کم‌کم همگی خود را ترک خواندند) بر دست خاقان ترک از میان برداشته شود، و مرزهای ایران، و پسان مرزهای جهان، بروی ترکان گشاده شود که پیامدهای سهمگین آن هنوز بر جان و روان، سنگینی افکنده است!

۲ - گلزیون یک شاخه رود است که امروز بنام زرگل بدریاچه ایسی کول می‌ریزد.

همی با آسمان برزد از خاک دود ^۱	سپهدار خاقان چین سنجه بود	
چو خون شد به رنگ آب گلزریون ^۲	ز جوش سواران، به چاچ اندرون	۳۹۶۰۰
که خاقان چینی چه افکند بُن؛	چو آگاه شد غاتفر، زان سخن	
که گشت آفتاب از جهان ناپدید	سپاهی ز هیتالیان برگزید	
سلیح و سپه خواست و گنج درم ^۳	ز بلخ و ز شکان و آموی و زم	
سپاهی برآمد ز هر سوی گرد ^۴	ز شومان و ز ترمذ و سه کرد	
بجوشید لشکر، چو مور و ملخ ^۵	ز کوه و بیابان و از رنگ و شیخ	۳۹۶۰۵
تو گفتی همی تیغ بارد فلک ^۶	چو بگذشت خاقان به رود برک	
سیه گشت خورشید چون پر چرخ ^۷	سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ	
درفشیدن گونه گونه درفش ^۸	ز بس نیزه و تیغ‌های بنفش	
که لشکرگه شاه هیتال بود ^۹	بخارا پر از گرد و کوپال بود	
ز هیتال گرد آوریده گروه ^{۱۰}	بشد غاتفر با سپاهی چو کوه	۳۹۶۱۰
ز تنگی بستند بر باد، راه	چو تنگ اندر آمد، ز هر سو، سپاه	
گراییدن گرزهای گران ^{۱۱}	درخشیدن تیغ‌های سران	
هوا گرز را ترجمان داری ^{۱۲}	تو گفتی که آهن زبان داری	
بشد روشنایی ز خورشید و ماه ^{۱۳}	یکی باد برخاست و گردی سیاه	
پراز آب رو، کودک و مرد و زن ^{۱۴}	کشانی و سفدی، شدند انجمن	۳۹۶۱۵
که را بر دهد گردش هور و ماه ^{۱۵}	که تا چون بود کار آن رزمگاه	
بروی اندر آورده بودند، روی	یکی هفته آن * لشکر رزمجوی	

- ۱ - سنجه نام دیوی از دیوان مازندران بود. لت دویم نیز نادرخور است.
 - ۲ - یک: چاچ بس دور از گلزریون است. ۵۰: جوش سواران به چاچ یا بگلزریون؟
 - ۳ - یک: لت دویم بدآهنگ است. ۵۰: بلخ در دست هیتالیان نبود.
 - ۴ - لت دویم نادرخور است.
 - ۵ - در رج پیشین همین سخن آمده بود. ۶ - تو گفتی...
 - ۷ - خورشید، هیچگاه بجزاز هنگام خورشیدگرفتگی سیاه‌رنگ نمی‌شود. ۸ - از نیزه و تیغ و درفش،
 - ۹ - ...بخارا پر از کوپال بود؟ لت دویم را نیز می‌بایستی در آغاز سخن آوردن.
 - ۱۰ - (سپاهی) نادرخور است، زیرا که ناشناس (نکره) است باز آنکه پیشتر درباره آن سخن رفته بود...: «غاتفر با سپاه». ۵۰: در لت دویم نیز «گرد آوریده گروه» نابهنجار است. ۱۱ - سخن را پایان نیست.
 - ۱۲ - تو گفتی... زبان آهن و ترجمان گرز نیز سخنان نادرخورند. ۱۳ - لت نخست بدآهنگ است.
 - ۱۴ - کودکان و زنان را شایستی گریستن اما مردان را که در میدان بودند، چرا گریستن؟
 - ۱۵ - پس گریستن برای پیش‌بینی آینده جنگ بوده است!؟
- * - همه نمونه‌ها «آن لشکر» آورده است که درست نمی‌نماید، زیرا که دولشکر بوده‌اند! از سویی زمان یک هفته چندان دراز نمی‌نماید که در رج ۳۹۶۲۵ گفته آید؛ هرگر جنگی چنین با درنگ ندیده‌ایم... و بر این بنیاد، لت نخست چنین می‌نماید:
- «چو یکچند دولشکر جنگجوی»

<p>ز خون، خاک و سنگ، ارغوان گشته بود^۱ تو گفתי همی سنگ بارد ز میخ^۲ پراز خاک شد چشم پسران عقاب^۳ سیه شد جهان، چون شب لاژورد^۴ شکستی که بستش تا سالیان،^۵ به دل در همی نام یزدان بخواند^۶ همه مرز پر کشته و بسته بود^۷ ندیدیم هرگز چنین بادرنگ نشایست کردن بدیشان نگاه^۸ به دل دورز اندیشه نیک و بد^۹ تو گفתי ندانند راه گریغ^{۱۰} همه نیزه بر ابر بگذاشتند^{۱۱} نشد سیر دلشان تو گویی ز جنگ^{۱۲} بختند و بر برف بگذاشتند^{۱۳} سواری بختی دو بیدار بود^{۱۴} گذر کرد باید، بایران زمین ببندد بفرمان کسری کمر؛ فرامش کند گرز و کوپال را؛ گزینیم جنگاوری سرفراز بدو دولت پیر گردد، جوان</p>	<p>بهر جای بر، توده‌ای کشته بود زبس نیزه و گرز و کوپال و تیغ نهان شد به گرد اندرون آفتاب بهشتم سوی غاتفر، گشت، گرد شکست اندر آمد به هیتالیان ندیدند و، هر کس کزیشان بماند پراکنده بر هر سوی خسته بود همی این بدان، آن بدین گفت: «جنگ همانا نه مردم بُدند آن سپاه به چهره همه دیو بودند و دد ز ژوبین، وز نیزه و گرز و تیغ همه چهره ازدها داشتند همه جنگ‌هاشان بسان پلنگ یکی زین ز اسپان نبرد داشتند خورش بارگی را همه خار بود نداریم ما تاب خاقان چین گر ایدونکه فرمان برد، غاتفر؛ سپارد بدو شهر هیتال را اگر نه خود از تخمه خوشنواز که او شاد باشد، بنوشیروان</p>	<p>۳۹۶۲۰ ۳۹۶۲۵ ۳۹۶۳۰ ۳۹۶۳۵</p>
--	--	---

*

- ۱ - کشته را باگشته پساوانیست.
 ۲ - تو گفתי...
 ۳ - لت دویم سخت نادرخور است.
 ۴ - در رج ۳۹۶۲۵ سخن بگونه‌ای دیگر می‌آید.
 ۵ - لت دویم وابسته به رج پسین است.
 ۶ - یک: «ندیدند»، نادرخور است شکستی که تا سالیان، بسته (نشد)... ۵: این دو رج نادرست است زیرا که در رج دهم پس از این هنوز از سگالش هیتالیان در جنگ و نبرد، سخن می‌رود!
 ۷ - آن سپاه را در لت نخست آن سپاهیان باید در لت دویم و «ایشان» نادرخور است.
 ۸ - همان سخن بازگویی شده است.
 ۹ - از دیو، به ازدهاگر دیدند.
 ۱۰ - لت نخست را بالت دویم هیچ پیوند نیست.
 ۱۱ - و... پلنگ... تو گویی...
 ۱۲ - یک: کجا بختند؟ ۵: جنگ در زمستان رخ نداده بود که سخن از برف رود!
 ۱۳ - یک: مگر اسپ را توان خوردن «خار» هست؟ ۵: لت دویم نیز سخت نادرخور است، و افزایشده خواسته است بگوید که یکی از آنان می‌خفت، و دو سوار از آنان بیدار بود(ند)، و بدینسان همواره آنان در میدان جنگ بودند... اما با همه این افزوده‌ها، شاهنامه، تازه سگالش هیتالیان می‌رسد!

۳۹۶۴۰. بگوید بدو کار خاقان چین
که با فرو و برز است و بخش و خرد
نهاده ست بر قیصران باز و ساو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن
- *
چغانی، گوی بود فرخ نژاد
خردمند و نامش فغانیش بود
بزرگان هیتال و خاقان چین
- *
۳۹۶۴۵. پس آگاهی آمد، بشاه بزرگ
ز هیتال و گردان آن انجمن
ز شاه چغانی که با بخت نو
پر اندیشه بنشست شاه جهان
بایوان بیاراست جای نشست
ابا موبد موبدان اردشیر
- *
۳۹۶۵۰. نشستند یکسر بر تخت شاه
جهان گشته و کار دیده ردان
سخن های ناخوب و ناسودمند
ازان مرزبانان تورانزمین
ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
ز اسپان، نبرد داشتند ایچ زین
دو بهره مگر خسته و کشته شد^۹
جهانی پر از گرز و کویال بود^{۱۰}
- *
همان بخردان نماینده راه
چنین گفت کسری که: «ای بخردان
یکی آگهی یافتم؛ ناپسند
ز هیتال و از ترک و خاقان چین
بی اندازه لشکر شدند انجمن
یکی هفته^۹، هیتال، با ترک و چین
بفرجام، هیتال برگشته شد
بدان نامداری که هیتال بود

۱ - لت نخست سخن درباره کسی است که می خواهند برگزینند، تا با نوشروان سخن گوید، و لت دوم درباره نوشروان است.

۲ - لت دوم بی بیوند و بی گزارش است. ۳ - در لت دوم «کسی» را «ندارد» باید.

۴ - چگونه کسی را که نامش «چغانی» است می توان «فغانیش» خواندن؟

۵ - یک: از هیتالیان در رج پسین یاد می شود. دو: در لت دوم دوباره نام خاقان می آید.

۶ - سخن در لت نخست پایان می رسد، و گفتار لت دوم، با از «ز» آغاز می شود که دوباره گویی «ز» در رج پیشین است، و با یکدیگر

همخوان نیستند. ۷ - ایوان شاه، همواره آراسته است. ۸ - چو شاپور... نادرست است.

۹ - چنانکه پیشتر گذشت «چو یکنجده» درست می نماید. ۹ - گشته را با کشته پساوا نیست.

۱۰ - بدان نامداری که نادرخور است: «با آن نیرو که هیتالیان را بود...».

- شگفت است کامد بریشان شکست
اگر غاتفر داشتی نام و رای
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور
نوآیین یکی شاه بنشانند
نشسته ست خاقان بدان روی چاج
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
ز پیروزی لشکر غاتفر
سزد گرنباشیم همداستان
که تا آن زمین پادشاهی مرست
همه زبردستان از ایشان به رنج
چه؟ بینید یکسر؛ کنون، اندرین
- ۳۹۶۶۰
- ۳۹۶۶۵
- *
بزرگان داننده برخاستند
گرفتند * یکسر بر او آفرین
همه مرز هیتال اهریمن اند
بر ایشان سزد، هر چه آید ز بد
ازیشان اگر نیستی کین و درد
بکشند پیروز را ناگهان
مبادا که باشند یک روز شاد
چنین است پادآفره دادگر
ز خاقان اگر شاه راند سخن
سزد گر ز خویشان افراسیاب
- ۳۹۶۷۰
- ۳۹۶۷۵
- سپهد مباد ایچ با رای پست^۱
نبردی سپهر آن سپه راز جای^۲
بجستند از تخم بهرام گور^۳
بشاهی بر او آفرین خواندند
سرافراز با لشکر و گنج و تاج
جز از مرز ایران نیند به خواب^۴
همی بر فرزند به خورشید سر^۵
که خاقان بخواند چنین داستان^۶
که دارند ازو چنینان پشت راست^۷
سپرده بدیشان زن و مرد و گنج^۸
چه؟ سازیم با ترک و خاقان چین!^۹
- همه پاسخش را بیاراستند
که: «ای شاه نیک اختر و پاکدین
دو روی اند و این مرز را، دشمن اند
هم از شاه، گفتار نیکو سزد
جز از خون آن شاه آزاد مرد^۹
چنان شهریاری، چراغ جهان
- که هرگز نخیزد ز بیداد، داد-
همان بدکنش را، بد آید بسر
که دارد به دل کین و درد کهن^{۱۰}
بدآموز دارد دو دیده پر آب^{۱۱}

۱ - لت دویم را پیوند درست بالت نخست نیست.

۲ - یک: غاتفر را «نام» بود. ۵۰: رای نیز داشت زیرا که رای، آهنگ کاری را کردن است، و اگر کسی رای بگریز گیرد، باری «رای» دارد. سه: «آن سپه» روشن نمی‌کند که کدام سپه را گوید.

۳ - از نژاد بهرام گور نجستند، که از نژاد خشنواز، پادشاه برگزیدند.

۴ - یک: دوباره از خویشان ارجاسب و افراسیاب سخن می‌رود. ۵۰: ولت دویم را نیز پیوند درست بالت نخست نیست.

۵ - سخن چنین می‌نماید که غاتفر پیروز شده است باز آنکه وی را شکست پیش آید...: «از پیروز شدن بر سپاه غاتفر».

۶ - خاقان، داستان نخوانده است. ۷ - تا کدام زمین؟ که چنینان را پشت بدان راست دارند؟

۸ - زبردستان چه کس؟ اگر زبردستان مردانند، چرا از نامشان با نام زنان و گنج یاد می‌شود. * - «بخواندند» نیز شاید.

۹ - نام آن شاه آزاد مرد در رج پسین می‌آید. ۱۰ - کین و درد کهن را چه کس دارد؟ خاقان یا نوشروان؟

۱۱ - خویشان افراسیاب!

۳۹۶۸۰ دگر آنکه پیروز شد دل گرفت
 ز هـیتال و از لشکر غاتفر
 ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب
 بروشن روان کار ایشان بساز
 فروغ از تو گیرد روان و خرد
 تو داناتری از بزرگ انجمن
 ترا زبید اندر جهان تاج و تخت
 اگر شاه سوی خراسان شود
 هر آن گه که بینند، بی شاه؛ بوم
 از ایرانیان باز خواهند کین
 نه کس پای بر خاک ایران نهاد
 ۳۹۶۸۵
 اگر شاه را رای کین است و جنگ
 ازو رام گردد به دریا نهنگ^۵

*

چو بشنید ز ایرانیان شهریار
 کسی را نبُد گرد رزم آرزوی
 بدانست شاه جهان کدخدای
 چنین داد پاسخ که: «یزدان سپاس
 ۳۹۶۹۵
 که ایشان نجستند جز خواب و خورد
 شما را بر آسایش و بزمگاه
 تن آسان شود هر که رنج آورد
 بنیروی یزدان سر ماه را
 بسوی خراسان کشم لشکری
 ۳۹۷۰۰
 جهان از بدان پاک بی خو کنم

*

۱ - سخن مست است: «دیگر آنکه پس از پیروزی بر غاتفر، پشتش بنیرو شد».

۲ - خویشان ارجاسپ و افراسیاب! ۳ - این سخن، رودروی گفتار پسین می‌ایستد.

۴ - کنش «نهاد» نادرخور است، «نهاده است». ۵ - بازگونه آن سخن است که: «اگر سوی خراسان شود».

۶ - ایرانیان از برخاش و کارزار یاد نکرده بودند.

* - پایان زمان ساسانیان نزدیک می‌شویم و هراس از خداوند، و دو گیتی، بجای گیتی و مینو پدیدار می‌شود.

۷ - ایشان کیانند؟ فرامشت بجای فراموش، اگرچه یکبار در گفتار افزوده به دیوان رودکی آمده است: «نزدیک خداوند، بدی نیست فرامشت» اما ریشه کهن ندارد، و در زبان پهلوی نیز بگونه «فرمش» آمده است.

۸ - «شما را» در لت نخست با «چنین تان» در لت دوم همخوان نیست.

به پوزش بر او آفرین خواندند
 زمانه بدیدار تو شاد باد
 بفرمان و رایت سر افکنده ایم
 نبیند ز ما کاهلی شهریار^۱
 بزرگان و کسری شدند انجمن^۲
 برآمد، نشست؛ از بر گاه نو
 نهادند بر چادر لاژورد^۳
 خروشی برآمد ز درگاه شاه*

*

زمین شد بکردار زرین جناغ
 ببستند بر پیل، رویینه خم
 تبیره زنان بر گرفتند راه
 ابابا رایزن، موبد اردشیر
 به هر نامداری و هر مهتری
 شما، کهتری را، مسازید بزم
 فغانیش را هم بکرد آفرین^۴
 که روی زمین جز به دریا نماند^۵
 درفش جهاندار، در قلبگاه^۶

*

که گشت آفتاب از جهان ناپدید
 همی گشت در کوه و در مرغزار
 بگرگان همی رای زد با سپاه
 شده سفد یکسر چو دریای آب^۷
 زمین برتابد کلاه مرا^۸

همه نامداران فرو ماندند
 که: «ای شاه پیروز با فر و داد
 همه نامداران ترا بنده ایم
 هر آن‌گه که فرمان دهد کارزار
 ازان پس چو بنشت با رایزن
 همی بود ازین‌گونه تا، ماه نو
 تو گفتی که جامی زیاقوت زرد
 بدیدند بر چهره شاه، ماه

۳۹۷۰۵

چو برزد سر از کوه رخشان چراغ
 خروش آمد و ناله گاودم
 دمادم به لشکرگه آمد سپاه
 به درگاه شد یزدگرد دبیر
 نبشتند نامه به هر کشوری
 که: «شد شاه، با لشکر؛ از بهر رزم
 بفرمود نامه بخاقان چین
 یکی لشکری از مداین براند
 زمین کوه تا کوه یکسر سپاه

۳۹۷۱۰

۳۹۷۱۵

یکی لشکری سوی گرگان کشید
 بیاسود چندی ز بهر شکار
 به سفد اندرون بود خاقان، که شاه
 ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
 همی گفت خاقان: «سپاه مرا

۳۹۷۲۰

۱ - از فرمانبرداری در رج پیشین یاد شده بود.

۲ - یک: همان انجمن، انجمن بزرگان ایران بود، دیگر کدام بزرگان؟ دو: «بزرگان» را «رایزنان» باید.

۳ - یک: تو گفتی... دو: چهره شاه را بیاقوت زرد همانند کردن؟!

* - هنوز نیز در باور مردمان هست که پس از دیدن ماه نو، بجزیی چون آینه، یا فیروزه یا چهر کسی بنگرند.

۴ - فغانیش نادرست است. ۵ - دنباله گفتار. ۶ - لشکر دریامانند، کوه تا کوه را گرفت.

۷ - خویشان ارجاسب و افراسیاب!! ۸ - سپاه مرا؟ یا کلاه مرا؟

وز ایران به دشت دلیران کشیم ^۱	از ایدر سپه سوی ایران کشیم	
همان تازبان را بدین آوریم ^۲	همه خاک ایران به چین آوریم	۳۹۷۲۵
نه اورنگ شاهی نه از تخت بخت ^۳	نمانم که کس تاج دارد نه تخت	
جهانجوی با لشکری جنگجوی ^۴	همی بود یک چند با گفت و گوی	

پیام فرستادن خاقان چین

به

کسری

کز ایران بجنید، با فرمی ^۵	چنین، تا بیامد ز شاه، آگهی	
ز دریا بدریا، کشیده سپاه ^۶	آزان بسخت و پیروزی و دستگاه	
برزم اندرون راه، کوتاه شد	بپیچید خاقان چو آگاه شد	۳۹۷۳۰
بزرگان لشکر شدند انجمن	پر اندیشه بنشست با رایزن	
که: «این آگهی، خوار نتوان گرفت*»	سپهدار خاقان به دستور گفت	
همه روی کشور، سپه گسترد	شنیدم، که کسری بگرگان رسید	
اگر، تارک، از رای دارد تهی!	ندارد همانا؟ ز ما آگهی!	
جهان زیر فر کلاه من است	ز چین تا به جیهون سپاه من است	۳۹۷۳۵
بپوشد درنگ، آتش نام و ننگ ^۷	مرا پیش او رفت باید بجنگ	
اگر در زمانه جز او شاه نیست ^۸	گماند کزو بگذری، راه نیست!	
شوم با سواران چین پیش او ^۹	بیآگاهد اکنون چو من، جنگجوی	

*

چنین گفت ک: «ای شهریار زمین خردمند مردی، بخاقان چین

- ۱ - دشت دلیران کجا است؟ که آنسوی ایران جای دارد!
- ۲ - شگفتا که افزاینده‌گان خواسته‌اند برای تازبان بت پرست چاره‌اندیشی کنند! اما آنانرا چگونه از کیش تازبان آگاهی رسیده بود؟
- ۳ - کنش «دارد» نادرخور است: «داشته باشد».
- ۴ - جهانجوی آغازین لت دویم نادرخور است.
- ۵ - «از شاه آگاهی رفت» باید.
- ۶ - سپاه نوشروان از کدام دریا، بکدام دریا کشیده شده بود؟
- * - در زبان نیشابور گرفت راگرفت می‌خوانند، و در سروده‌های عطار نیشابوری نیز چنین آمده است:
- گر نبودی در جهان، امکان گفت کی توانستی؟ گل معنی شکفت
- پاکژو داند، که در اسرار عشق بهتر از ما راهبر نتوان گرفت
- ۷ - لت دویم را گزارش نیست.
- ۸ - لت نخست بی‌گزارش است.
- ۹ - بیآگاهد، واژه‌ای نادرست است: «آگاه شود».

- ۳۹۷۴۰ تو با شاه ایران، مکن رزم؛ یاد
ز شاهان نجوید کسی جای اوی
که با فراو، تخت را، شاه نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم
- مده پادشاهی و لشکر، بباد
مگر تیره باشد دل و رای اوی^۱
بدیدار او، در فلک، ماه نیست
ز جایی که گنج است و آباد بوم
- ✽
- ۳۹۷۴۵ خداوند تاج است و زیبای تخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن
چنین گفت با کاردان، راهجوی
دو کارست پیش اندرون ناگزیر
که آن را به پایان جز از رنج نیست
ز دینار پوشش نیاید نه خورد
- جهاندار و بیدار و پیروز بخت^۲
یکی رای شایسته افکند بُن
که: «این را چه؟ بیند؛ خردمند، روی!
که خامش شاید بُدن خیره‌خیر^۳
به از بر پراکندن گنج نیست^۴
نه گسترده روز ننگ و نبرد^۵
همان پوشش و نغز گسترده^۶
درم خوار گیرد، تن آسان شود»
که گویند و دانند، گفت و شنید
سخنگوی چینی بر آیین چین
- ✽
- ۳۹۷۵۰ بدو ایمنی باید و خوردنی
هر آن کس که از بد هراسان شود
ز لشکر سخنگو؛ یکی برگزید
یکی نامه بنبشت با آفرین
- نهان پُر سخن تا در شهریار^۷
بیاراست، ایوان شاهنشاهی
ز درگاهشان شاد بگذاشتند
ابا نامه و هدیه و بانثار^۸
ز خاقان بپرسید و بنشاخت‌شان
بدادند پیغام خاقان چین
فرستاده بنهاد پیش دبیر
- ✽
- ۳۹۷۵۵ برفت آن خرد یافته ده سوار
به کسری چو برداشتند آگهی
بفرمود تا پرده برداشتند
برفتند هر ده بر شهریار
جهاندار چون دید بنواخت‌شان
نهادند سر پیش او بر زمین
بچینی یکی نامه‌ای بر حریر
- ✽
- ۳۹۷۶۰

۱ - یک: جای اوی، نادرست است: «گاه اوی». ۵: دل را تیره بودن شاید، اما «رای» آهنگ کاری را کردن است و تیره تواند بود.

۲ - سخن از تخت پیش از این رفت. ۳ - پیش را «اندرون» نیست.

۴ - یک: اگر چاره در دو کار است، پس رنج از برای چیست؟ ۵: بر پراکندن نیز نادرست است. پراکندن، را خود، پیشوند اوستایی
رع (د) پَر (= دور) است، و آنرا با پیشوند دیگری توان همراه کردن. ۵ - دنباله گفتار.

۶ - سخن سخت نادرخور است، و افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید که: «نوشروان را بیگمان بایستی کردن که با وی جنگ
نخواهم کرد، و از آنپس خوردنی بنزدش بفرستیم» خواننده آگاه را، خود، از این گفتار سست بایستی سنجیدن که افزایشندگان چگونه
شاهنامه مادست درازی کرده‌اند. ۷ - لت نخست را گزارش نیست.

۸ - همان ده سوار در سخن افزوده.

همه انجمن ماند، اندر شگفت
 ز دادار، بر شهریار زمین
 سلیح و بزرگی نمودن بشاه
 مرا خواند، اندر جهان، آفرین
 نجویند، جز رای من، لشکرش
 فرستاد و، هیتال بستد ز راه
 که بستانم از غافر گنج و تاج^۱
 که شد لیلگون آب جیهون ز خون^۲
 به گوینده بر خواندیم آفرین^۳
 خردمندی و شرم و فرزاندگی^۴
 که جویم، با شهریار جهان

دبیر؛ آن زمان، نامه خواندن گرفت
 سر نامه بود از نخست، آفرین
 دگر سرفرازی و گنج و سپاه
 سدیگر سخن، آنکه فغفور چین
 مرا داد، بی آرزو؛ دخترش
 ازان هدیه کز پیش، نزدیک شاه
 بران کینه رفتم من از شهر چاج
 بدان گونه رفتم ز گلزویون
 چو آگاهی آمد به ماچین و چین
 ز پیروزی شاه و مردانگی
 همه دوستی بود، اندر نهان

۳۹۷۶۵

۳۹۷۷۰

*

بزرگی و مردی و بازار اوی
 ستودند بسیار و بنواختند
 فرستاده را خواستی شهریار
 بایوان بزم و، بنخچیرگاه

چو آن نامه بشنید و گفتار اوی
 فرستاده را جایگه ساختند
 چو خوان می آراستی، میگسار
 بودند یک ماه نزدیک شاه

۳۹۷۷۵

*

ز گرد سواران هوا تیره گشت
 بلوچی و گیلی به زرین سپر^۵
 پرستنده، نزدیک شاه آمدند
 بردند و، شمشیر زرین نیام^۶
 تو گویی که ز اندر آهن سرشت^۷
 بدو تخت پیروزه، هم رنگ نیل
 همی کر شد مردم تیزگوش^۸

یکی بارگه ساخت روزی بدشت
 همه مرزبانان زرین کمر
 سراسر بدان بارگاه آمدند
 چو سید ز پیلان زرین ستام
 درخشیدن تیغ و زوبین و خشت
 به دیبا بیاراسته پشت پیل
 زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

۳۹۷۸۰

۱ - پیوسته برج پسین.

۲ - گلزویون چنانکه گذشت نام رودی بود که بدریاچه ایسی کول می ریزد، و اکنون زرگل نامیده می شود.

۳ - سخن را پیوند بگفتار نیست. ۴ - کدام پیروزی شاه؟ سخن را پیوند بگفتار نیست.

۵ - یک: سخن را پیوند با رج پیشین نیست. ۵: سپر گیلی با چوب بافته می شد و زرین نبود. ۵ه: سپر زرین خود بکار جنگ نمی آید.

۶ - یک: چو سید... نادرست است. ۵: پیل را با شمشیر چه کار است؟

۷ - خشت را با سرشت پساوا نیست، و خود، سخن بیمایه و سست است. ۸ - لت دویم بدآهنگ است.

فرستاده سردع و هند و روم زدشت سواران نیزیه گزار بچینی نمود، آنکه شاهی کراست!	۳۹۷۸۵
هو پُر شد از جوش و گرد سوار بدشت اندر، آوردگه ساختند بکوپال و تیغ و بتیر و کمان همه دشت، ژوپین زن و نیزیه دار	۳۹۷۹۰
فرستادگان را ز هر کشوری شگفت آمد از لشکر و ساز اوی فرستادگان، یک بدیگر، برار هنر جوید؟ و هیچ پیچد؟ عنان!	۳۹۷۹۵
هنر گر نمودی بما شهریار چو هر یک برفتی بر شاه خویش بگفتی که: چون شاه نوشیروان	۳۹۸۰۰
*	
سخن هر چه گفتند، اندر نهان، بگنجور فرمود پس شهریار بیاورد خفتان و خود و زره گشاده برون کرد زور آزمای	۳۹۸۰۰

- ۱ - «بردع» تازی شده «برته» است، آنجا که ازان بود و امروز جمهوری آذربایجان خوانند و چون همواره، آنجا بخشی از ایران بوده است، «فرستاده» نمی توانستند، فرستادن. اما فرستاده از کشورهای دیگر را در گرگان چکار؟ اگر چنین بود، آنانرا می بایستی با نوشروان از تیسفون همراه شدن، که پیش از این یادی از آن نشده است!
- ۲ - از دشت تازیستان هم فرستاده بگرگان آوردند!
- ۳ - هنوز زمان هنرنمایی نوشروان نرسیده است. ۴ - روزنمایش بود، نه روز جنگ که آوردگاه (ساخته) شود!
- ۵ - یک: تنها از سوی خاقان، فرستاده آمده بود. ۵: هر کشوری و هر نامداری و هر مهتری همخوان نیست زیرا که اگر بپذیریم از کشورها فرستاده آمده بود، نامداران و مهتران که بودند، که آنان نیز فرستاده بنزد نوشروان داشتند؟
- ۶ - دنباله همان گفتار است. و گیریم که از چهره و ساز و آواز و لشکرش شگفت زده شده بودند از نام او شگفتی، چرا؟
- ۷ - سخن سست و بی پایه.
- ۸ - هنوز فرستادگان نبرد (نه به بر) شاه خویش بازنگشته اند، اما افزاینده را زبان فارسی بوده است، وی می خواسته است بگوید: که چون از ایران بنزد شاه خود رویم، بتوانیم...
- ۹ - بازگفتن! این رج نیز سخت نادرخور است.
- ۱۰ - سخن نادرخور است... اما افزاینده را رای بر آن بوده است که نوشروان از مردان زور آزمای خواست که زره او را از جای بردارند، و آنان نتوانستند!... اگر چنین سخن را براست داریم، پس کوشش و آزمایش هزاره نیاکانمان را که از آهن و مس و روی، مفرغ بر آوردند، تا زره سبک تر شود، و کار رزم آزمای را آسانتر سازد،... همه بیهوده بوده است، اما، بیهوده، اندیشه افزاینده است که با هیچ یک از ویژگیهای نبرد و جنگ افزار آشنایی نداشته اند، و چنین داورها کرده اند.

همان خود و خفتان و کویال اوی
 کمانکش نبودی بلشکر چنوی
 به آوردگه رفت چون پیل مست
 به زیر اندرون باره گامزن
 ۳۹۸۰۵ خروش آمد و ناله کزنای
 تبیره زنان پیش بردند سنج
 شهنشاه با خود و گبر و سنان
 فرستادگان خواندند آفرین

نبرداشتی جز بر و یال اوی^۱
 نه از نامداران چنان جنگجوی^۲
 یکی گرزّه گاوپیکر بدست
 ز بالای او خیره شد انجمن^۳
 هم از پشت پیلان، جرنگ درای
 زمین آمد از سم اسپان به رنج^۴
 چپ و راست، گردان و پیچان عنان
 یکایک نهادند سر بر زمین

*

بایوان شد از دشت، شاه جهان
 ۳۹۸۱۰ بفرمود تا پیش او شد دبیر
 به قرطاس* بر، نامه خسروی
 قلم، چون دو رخ را، به انبر بشست
 بران دادگر، کاو، سپهر آفرید
 همه بندگانیم و، او پادشا است
 ۳۹۸۱۵ نفس جز بفرمان او نگذرد
 ازو خواستم تا مگر آفرین
 نخست آنکه گفتم ز هیتالیان
 به بیداد بر، خیره، خون ریختند
 اگر بدکنش، زور دارد چو شیر
 ۳۹۸۲۰ چو ایشان گرفتند راه پلنگ

یکایک برفتند با او مهان
 ابامو بود موبدان، اردشیر
 نویسنده بنوشت بر پهلوی
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 بلندی و تندی و مهر آفرید^۵
 خرد، بر توانایی او؛ گوا است
 پی مور، بی او، زمین نسپرد
 رساند ز ما، سوی خاقان چین
 کزان گونه بستند، بد را؛ میان
 به دام بلا، اندر آویختند
 نباید که باشد بیزدان دلیر
 تو پیروز گشتی بر ایشان به جنگ^۵

۱ - یک: دنباله همان سخن... دو: و کویال پاره آجری بوده است که در کف دست، جای می‌گرفت، و چگونه توان از گرانی آن یاد کردن؟
 ۲ - سخن از جنگ‌افزار وی می‌رود، و هنوز هنرنمایی او انجام نگرفته است.
 ۳ - زیر را «اندرون» نیست، و مگر تا آنهنگام «بالای» نوشروان را ندیده بوده‌اند؟
 ۴ - سنج، خود یکی از ابزارهای بانگ و آوای است، و چگونه آنرا با جنبش تبیره‌زنان به پیش بردند؟ لت نخست از گفتار فردوسی برگرفته شده است:

تبیره‌زنان، پیش بردند، پیل برآمد یکی گرد، چون کوه نیل

* - نام دیگر کاغذ کراسه یا کرتاس است که تازیان آنرا بگونه قرطاس در آوردند، و می‌باید در شاهنامه بهمین گونه «کرتاس» آید.

○ - سپهر در فرهنگ ایران «خود آفریده» است، اما این رج را با پیوند «بر» [که پیوند میان دو رج پیشین و پسین است] در آغاز نمی‌توان زدودن.

۵ - سخن بازگونه است و چنگ، هیچگاه، ناآگاه یورش نمی‌برد:

پلنگ آنزمان پیچد از کین خویش که نخجیر بیند، ببالین خویش

ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
 نباشد خردمند، همداستان؛^۱
 شگفت آمدت لشکر و مرز چاج^۲
 نبیند؛ نه لشکر، نه رزم و، نه رنج
 کسان، که م؛ ندیدند، بشنیده‌اند
 شود کوه از آرام من در شتاب^۳
 کجا آب و خاک است، رنج من است
 به پیوندِ ما، دل بیاراستی
 نخرد کسی رزم هرگز به بزم
 نجوید خردمند، هرگز؛ نبرد
 گه رزم جستن نجوید درنگ^۴
 نخواهد گه رزم آموزگار^۵
 چنان رام دارد که با تاج و تخت^۶
 بماناد روشن، کلاه و نگین
 بیاراست آن خسروی تاج و گاه^۷
 فرستاده را پیش او خواستند^۸
 به گفتار، بر، نامه بفرود نیز^۹

اُدیگر که گفתי ز گنج و سپاه
 کسی؛ کز بزرگی زند داستان
 تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج
 چنین، با کسی گفت باید، که گنج
 بزرگان گیتی مرا دیده‌اند
 ۳۹۸۲۵
 که درسای چین را ندارم به آب
 سراسر زمین، زیر گنج من است
 سدیگر، کجا؛ دوستی خواستی
 همی بزم جویی* مرا نیست رزم
 اُدیگر که با نامبردار مرد
 ۳۹۸۳۰
 بوژه که خو کرده باشد به جنگ
 بسی دیده باشد گه کارزار
 دل خوش باید که در جنگ سخت
 ترا یار بادا جهان آفرین
 نهادند، بر نامه بر، مهر شاه
 ۳۹۸۳۵
 به رسم کیان خلعت آراستند
 ز پیغام هرچه‌ش بدل بود، نیز

*

ستایش کنان، بر گرفتند راه
 سراسر زبان‌ها، پر از آفرین
 بیامد بر تخت او، رهنمای
 ز کسری فراوان سخن‌ها براند
 ز گفتار و دیدار و بالای اوی!
 هم از لشکر و گنج و از افسرش

بخوبی بر رفتند ز ایوان شاه
 رسیدند پس، پیش خاقان چین
 ۳۹۸۴۰
 جهان‌دیده خاقان، بپردخت جای
 فرستادگان را همه پیش خواند
 نخست از هس و دانش و رای اوی
 ز داد و ز بیداد و از کشورش

۱ - کننده (فاعل) در لت نخست؛ «خاقان» است و در لت دوم «خردمند».

۲ - کنش «ندیدی» نادرخور است: «ندیده‌ای» نیز «آمدت» در لت دوم.

۳ - اگر کوه از شتاب او شتاب گیرد گزافه‌ای بزرگ است، اما از آرام او چگونه شتاب در کوه پدید آید؟

* - نمونه‌ها چنین اند، نمونه I شاهنامه مسکو: «جویم» و درست چنین می‌نماید: «تو چون بزم جویی».

۴ - این سخن را پیوند بایسته با رج پیشین نیست، چه کس خو کرده باشد؟

۵ - گه کارزار آمیزه‌ای نادرست است: «کارزار»، «آوردگاه»...

۶ - در لت نخست کننده (= فاعل) نویسنده است، و در لت دوم نوشروان چنین می‌کند! و گاه و تاج خسروی از پیش آراسته بوده است.

۷ - دنباله گفتار. ۹ - هرچه در دل داشت در نامه نوشته بود.

ازیشان که؟ دارد نگین و کلاه!»

دگر گفت: «چندست؟ با او سپاه!

✱

همه دیده‌ها پیش او کرد یاد
تو او را، بدین زبردستی، مدار
بودیم شادان دل و تازه‌روی
ندیدیم هرگز چنو شهریار
به بخشدگی همچو دریای نیل^۱
به آوردگه بر، نهنگِ بلا است
وز آواز او، رام گردد؛ هُژبر
همی دل ستاند به گفتار گرم
یکی بارور شاخ زیبا درخت^۲
پرستندگانِ کلاه‌وی‌اند
نگنجد همی در جهان آن سپاه
همه پیشکارانش با زیب و فر
از اورنگ و از یاره و توغ و تاج^۳
بگیتی، جز از، دادگر شهریار^۴
بر خشم او چشم سوزن شود^۵
شود تیز و با او کند کارزار^۶

فرستاده، گویا زبان، برگشاد
بخاقان چین گفت ک: «ای شهریار
بدین روزگاری که ما نزد اوی
به ایوان و بزم و برزم و شکار
به بالای سرو است و همزور پیل
چو بر گاه باشد سپهر وفا است
اگر تیز گردد بغرد چو ابر
اگر می‌گسارد، به آواز نرم
خجسته سروش است بر گاه و تخت
همه شهر ایران سپاه‌وی‌اند
چو سازد به دشت اندرون بارگاه
همه گرزدارانش، زرین کمر
ز پیل و ز بالا و از تخت آج
کس آیین او را نداند شمار
اگر دشمنش کوه آهن شود
هر آن کس که سیر آید از روزگار

✱

بیژمرد و شد چون گل شنبلید
وز اندیشه مغزش پراز بیم شد^۷
چنین گفت با نامدار انجمن
پر اندیشه و خسته ز آزار، کیست؟
همه نام ما، باز گردد، بننگ»

چو خاقان چین آن سخن‌ها شنید
دلش زان سخن‌ها بدو نیم شد
پر اندیشه بنشست با رایزن
که: «ای بخردان! روی این کار، چیست؟
نباید که پیروز گشته بجنگ

۱ - چون (به) بالا گفته شود، بایستی (با) زور پیل آید.

۲ - ترکان، سروش را نمی‌شناختند که نوشروان را بدو همانند سازند، آنگاه درخت را برتر از سروش دارند، و سخن را با نام او پایان
برند.

۳ - وابسته به رج پسین.

۴ - «آیین» را در شمار، توان آوردن!

۵ - برداشتی سخت سست و کودکانه از این گفتار شاهنامه درباره افراسیاب:

شود کوه آهن، چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب

۶ - دنباله همان گفتار... و فرستادگان را آن پایگاه نیست که بجز از دیده‌های خویش این سخن را بیفزایند و خاقان را بهراس افکنند.

۷ - سخن درست، در رج پسین می‌آید.

ز هر گونه‌ای موبدان خواستند
چنین گفت خاقان که: «اینست راه
به اندیشه در کار پیشی کنیم
پس پردهٔ ما، بسی دخترند
یکی را بنام شهنشه کنیم
چو پیوند سازیم با او بخون

۳۹۸۷۰

*

بدو نازش و سرفرازی بود
ردان را پسند آمد، این رای شاه
ز لشکر سه پرمایه را برگزید
در گنج دینار بگشاد و گفت
اگر، نام را باید و ننگ را
یکی هدیه‌ای ساخت کاندرا جهان

۳۹۸۷۵

چپ و راست گرفتند و آراستند^۱
که مردم فرستیم نزدیک شاه^۲
بسازیم با شاه و خوشی کنیم^۳
که بر تارک بانوان افسرند
ز کار وی، اندیشه کوتاه کنیم!
نباشد کس او را، بید، رهنمون»

وز او بگذری جنگ و بازی بود،^۴
به آواز گفتند که: «این است راه!»
که گویند و دانند گفت و شنید^۵
که: «گوهر چرا باید اندر نهفت^۶
دگر، بخشش و رزم و آهنگ را»^۷
کسی آن ندید از کهان و مهان^۸

پاسخ نامهٔ کسری

از

خاقان چین

دبیر جهان‌دیده را پیش خواند
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند کیوان[○] و خورشید و ماه
ز بنده نخواهد جز از راستی
از او باد، بر شاه ایران درود
خداوند دانایی و تاج و تخت

۳۹۸۸۰

سخن هرچه بودش به دل در، براند
توانا و دانا و پروردگار
خداوند پیروزی و دست‌گاه
نجوید به داد اندرون، کاستی
خداوند شمشیر و کوپال و خود
ز پیروزگر، یافته؛ کام و بخت

۱ - یک: هر گونه موبد، چگونه باشد؟ دو: لت دویم نیز سخت است.

۲ - یک: خاقان، خود سخن می‌گفت و دوباره یاد کردن از او نادرست است. دو: مردم فرستیم در لت دویم نیز نادرست است.

۳ - سخن از خویش در گفتار آینده می‌آید. ۴ - جنگ و بازی را چگونه کنار هم آوردن؟

۵ - هنوز گاه‌گزینش فرستاده نرسیده است. ۶ - سخن نادرست نیست، اما هنوز خاقان نامه بانوشیروان ننوشته است.

۷ - نام و ننگ یکی نیستند. ۸ - سخنی که بارها در افزوده‌ها آمده است.

○ - بایستی «کیهان» بوده باشد، زیرا که کیوان، خود یکی از ستارگان گروه خورشیدی است و نامش را پیش از خورشید نشاید آوردن!

- *
- ۳۹۸۸۵ بداند جهاندار خسرو نژاد
که مردم، بمردم، بوند ارجمند
فرستادگانِ خردمند من
ازان بارگه چون بدین بارگاه
ز داد و خردمندی و بخت اوی
چنان آرزو خاست، کز فرّ تو
گرامی تر از خون دل، هیچ نیست
یکی پاکدامن، که آهسته تر
بخواهد ز من، گر پسند آیدش
نباشد جدا؛ مرز ایران، ز چین
- *
- ۳۹۸۹۰ خردمند با فرّ و بارای و راد
اگر چند باشد بزرگ و بلند^۱
که بودند نزدیک و پیوند من
رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
بباشیم در سایه پرّ تو
هنرمند فرزندی، با دل؛ یکیست
فزون تر بدیدار و، شایسته تر
همانا که این، سودمند آیدش
فزاید ز ما، در جهان، آفرین
- *
- ۳۹۸۹۵ پس اندر نبشتند چینی حریر
سه مرد گرانمایه و چرب گوی
برفتند، زان بارگاه بلند
ببردند با شهر پیش وزیر^۲
گزین کرد خاقان ز خویشان اوی^۳
بایران بتزدیك شاه، ارجمند^۴
- *
- ۳۹۹۰۰ چو بشنید کسری بیاراست تاج
سه مرد گرانمایه و هوشمند
سه بدره ز دینار چون سی هزار
ز زربین و سیمین و دیبای چین
فرستادگان را چو بنشاختند
سزاوار ایشان یکی جایگاه
نشست از بر خسروی تخت آج^۵
رسیدند نزدیک تخت بلند^۶
ببردند و کردند پیشش نثار^۷
درفشان تراز آسمان بر زمین^۸
به چینی زبان آفرین ساختند
هم آنگه بیاراست، دستور شاه
- *
- بگشت اندرین نیز، یک شب، سپهر
چو برزد سر از کوه، تابنده مهر

۱ - یک: «مردم» یگانه است (برابر با انسان تازی)، و در گروه «مردمان می شود، پس کنش «بوند» برای مردم یگانه کاربرد ندارد. دو: خاقان را پایگاه آن نبود که به نوشروان پند دهد. ۲ - دبیر، پیش خاقان خوانده شد، آنگاه نامه نوشته شده را نزد وزیر بردند!؟
۳ - از خویشان اوی نادرست است: «ز خویشان خود».
۴ - ارجمند در پایان گفتار را روی نیست زیرا که سخن چنین می نماید که خودشان ارجمند بوده اند.
۵ - تاج شاهان همواره آراسته بوده است.
۶ - افزاینده را پافشاری بر همان سه مرد است، باز آنکه شاهنامه در گفتار آینده از فرستادگان یاد می کند.
۷ - دنباله گفتار. ۸ - دنباله گفتار.

- چنین داد پاسخ که: «خاقان چین
بفرزند، پیوند جوید همی
هر آنکس که دارد روانش خرد
بسازیم و این رای، فرخ نهیم
چنان باید اکنون، که خاقان چین
کسی را فرستم، که دارد خرد
یکی برگزیند که نامی تر است
ببیند که تا چون؟ بود مادرش!
چو این کرده باشد که کردیم یاد
- ۳۹۹۲۵
- ۳۹۹۳۰
- فرستادگان خواندند آفرین
که در پرده، پوشیده رویان اوی
یکی را ز فرزندان برگزین
که در پرده پوشیده رویان اوی
شهنشاه بشنید ز ایشان سخن
- ۳۹۹۳۵
- بزرگ است و با دانش و آفرین
رخ دوستی را، بشوید همی
بچشم خرد کارها بنگرد؛^۱
سخن هر چه گفته است پاسخ دهیم
دل ما کند شاد، بر، به گزین*
شبستان او، سر بسر بنگرد
بخاقان چین بر، گرامی تر است^۲
بود؟ از نژاد کیان گوهرش!
سخن را به پیوستگی داد داد»
- *
- که از شاه؛ شاد است، خاقان چین
ز دیدار آن کس، نپوشند روی!
که آید به نزدیک خاقان چین^۳
ز دیدار آن کس نپوشند روی
بر او تازه شد روزگار کهن^۴

فرستادن انوشیروان

مهران ستاد را

برای دیدن و آوردن دخت خاقان

- نویسنده نامه را پیش خواند
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
بفرمان او ایست گیتی بی پای
- ۳۹۹۴۰
- ز خاقان، فراوان سخن ها، براند
گزیده سخن های فرخ نبشت
جهاندار پیروز و پروردگار
همویست بر نیکوی رهنمای

۱ - یک: لت نخست برگرفته از گفتار بزرگمهر است:

چنان دان هر آنکس که دارد خرد بدانش روان را همی پرورد

دو: لت دویم نیز نادرخور است: «کارها را با خرد بسنجد».

* - به گزین: خواستاری که، بهترین دختر خاقان را می گزیند.

۲ - چهار رج افزوده است که میان رج ۳۹۹۲۹ و رج ۳۹۹۳۴ جدایی می افکند.

۳ - روزگار کهن را چه روی باشد؟ مگر نوشروان از روزگار کهن چه در یاد داشت؟

۳ - دو رج بی پیوند دیگر.

ز پستی برآرد به چرخ بلند
 چو نیکی نخواهد بدو کردگار^۱
 اُگر بد کنم زو دل اندر هراس^۲
 اگربیم و امید ازو بر کنم^۳
 ابا گرم گفتارِ خاقان چین^۴
 ز پاکان، که او دارد اندر نهفت
 بویژه ز پوشیده فرزند اوی^۵
 که دارد، خرد، جان او را ببند^۶
 ز فرجام پیوند و آغاز من^۷
 دلت شادو، پشتت به ما گرم باد

کسی را که خواهد کند ارجمند
 دگر، مانده اندر بد روزگار
 به هر نیکی از وی شناسم سپاس
 ۳۹۹۴۵ نباید که جان باشد اندر تنم
 رسید این فرستاده بافرین
 شنیدم ز پیوستگی هر چه گفت
 مرا شاد شد دل ز پیوند اوی
 فرستادم اینک یکی هوشمند
 ۳۹۹۵۰ بیاید بگوید همه راز من
 همیشه تن و جانث پر شرم باد

*

بیاراست قرطاس و اندر نوشت^۸
 نهادند مهري بر او برز مشک^۹
 کزان ماند اندر شگفتی سپاه^{۱۰}
 کجا نام او بود مهران ستاد^{۱۱}
 سخنگوی و شایسته و نامدار^{۱۲}
 که: «رو؛ شاد و پیروز، با مهر و داد
 خرد رهنمای و، دل، آزر مجوی^{۱۳}
 بد و نیک باید که دانی درست
 نباید که گیرندت اندر فریب
 که با فرّ و بالا و با افسر است^{۱۴}
 اگر چند باشد، پدر، شهریار

نویسنده چون خامه بی کار گشت
 همان چون سرشک قلم کرد خشک
 بر ایشان یکی خلعت افکند شاه
 ۳۹۹۵۵ گزین کرد پیری، خردمند و راد
 ز ایرانیان نامور سد سوار
 چنین گفت کسری به مهران ستاد
 زبان و گمان بایدت چربگوی
 شبستان او را نگه کن نخست
 ۳۹۹۶۰ به آرایش چهره و فرّ و زیب
 پس پرده او یکی دختر است
 پرستارزاده نیاید بکار

- ۱ - سخن را پیوند درست با رج پیشین نیست و درهم است...: «و آنرا که نخواهد...».
- ۲ - یک: سپاس (شناختنی) نیست، (گزاردنی) است. ۵: لت دویم را نیز پیوند بالت نخست نیست. ۳ - سخن سست کودکانه!
- ۴ - این فرستاده نادرست است زیرا که فرستادگان آمده بودند.
- ۵ - یک: هنوز نوشروان فرزند او را ندیده است. ۵: پوشیده فرزند نیز نادرست است.
- ۶ - لت دویم نادرخور است.
- ۷ - فرجام پیوند و آغاز من نادرخور است. هنوز که پیوند بسته نشده است که بتوان از فرجام آن سخن گفتن.
- ۸ - گشت را با نوشت مساوی نیست. ۹ - سخن بی پیوند و بی گزارش ۱۰ - بر چه کسان؟
- ۱۱ - رادی (دست و دل بازی) فرستاده کاری از پیش نمی برد! چنان فرستاده را همان خردمندی بس می نمود.
- ۱۲ - این رج میان سخنان پیشین و پسین جدایی می افکند.
- ۱۳ - گمان را چربگوی نشاید خواندن.
- ۱۴ - نوشروان را از پس پرده خاقان چه آگاهی بود.

- نگر تا کدام است با شرم و داد
نـبیره ی جهاندار فغفور چین
اگر گوهرش، خود، بود با نژاد
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه
برفت از بر گاه گیتی فروز
- ۳۹۹۶۵
- بخاقان چو آگاهی آمد ز راه
چو آمد بنزدیک خاقان چین
جهانجوی، چون دید، بنواختش
- ۳۹۹۷۰
- از آن کار، خاقان پر اندیشه گشت
سخن های نوشیروان برگشاد
بدو گفت ک: «این شاه نوشیروان
یکی دختری داد باید بدوی
ترا در پس پرده یک دخترست
مرا آرزویست از مهر او ی
چهارست نیز از پرستندگان
از ایشان یکی را سپارم بدوی
بدو گفت خاتون که: «با رای تو
- ۳۹۹۷۵
- بر این گونه یک شب بپیمود خواب
بیامد به درگاه، مهران ستاد
چو آن نامه برخواند خاقان چین
کلید شبستان بدو داد و گفت:
- ۳۹۹۸۰
- ز مادر، که؟ دارد، ز خاتون؛ نژاد
ز پشت سپهدار خاقان چین^۱
جهان زو شود شاد و، او نیز، شاد^۲
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه^۳
به فرخنده فال و به خرداد روز*
- پذیره فرستاد، چندی سپاه
زمین را ببوسید و خواند آفرین
یکی نامور جایگه، ساختش
- بسوی شبستان خاتون گذشت
ز گنج و ز لشکر بسی کرد، یاد
جوان است و بیدار و بختش جوان
که ما را فرزند بدو آبروی^۴
کجا بر سر بانوان افسرست
که: «دیده نبردارم از چهر او ی
پرستار و بیدار دل بندگان
برآسایم از جنگ و از گفت و گوی»
نگیرد، کس اندر جهان، جای تو»
- چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
بر تخت او رفت و نامه بداد
ز پیمان بخندید و از به گزین
«برو تا که را بینی اندر نهفت»

۱ - سخن بی پیوند است.

۲ - «این ز شاه» نادرخور است: «سخنان شاه را».

* - مسکو «به فرخنده فال و» خاورشناسی و نمونه ها IV و I چاپ مسکو: «به فرخنده هنگام و» پیدا است که همه گاهها از دید ایرانیان فرخنده بوده، و ایرانیان همه زمان و زروان راستایش می کرده اند، و این گفتار می باید چنین بوده باشد: «بفرخنده هنگام خرداد روز».

۴ - سخن از دختر در رج پسین می آید.

<p>که خاقان بدیشان بدی استوار^۱ بیاورد با استواران کلید^۲ پرستندگان داستانها زدند^۳ ستاره ندیده ست و، خورشید و باد^۴ پر از ماه و خورشید پر خواسته همه بر سران تاج و در زیر گنج^۵ همان یاره و توغ و گوهر نداشت کلاهی ز مشک، ایزدی، بر سرش جز آرایش کردگارش نبود</p>	<p>پرستار با او بیامد چهار چو مهران ستاد آن سخنها شنید در حجره بگشاد واندر شدند که: «آن را که اکنون تو بینی به داد شبستان بهشتی بُد آراسته پرچهره برگاه بنشست پنج مگر دخت خاتون که افسر نداشت یکی جامه کهنه بُد بر سرش ز کرده، به رخ بر، نگارش نبود</p>	<p>۳۹۹۸۵</p> <p>۳۹۹۹۰</p>
*		
<p>فروزان ز دیدار او گاه نو^۱ یکی را، بدیدار، چون او ندید که دورند خاقان و خاتون، ز داد* بپوشید^۲ و، زان تازه شد، خشم اوی فراوان بود یاره و تاج و گاه گزیدم، که این، اندر افزایش است</p>	<p>یکی سرو بد بر سرش ماه نو چو مهران ستاد اندر او بنگرید بدانست بینادل، از راه داد به دستار و دستان همی چشم اوی پرستنده را - گفت: «نزدیک شاه- من این را که بی تاج و آرایش است</p>	<p>۳۹۹۹۵</p>
*		
<p>نه از بهر دیبای چین آمدم^۱ نگویی همی یک سخن دلپذیر دل افروز گشته، رسیده بجای بدانند پرستیدن شهریار؛</p>	<p>به رنج، از پی به گزین آمدم بدو گفت خاتون که: «ای مرد پیر تو آن را که با فرّ و زیب است و رای ببالای سرو و، برخ چون بهار</p>	<p>۴۰۰۰۰</p>

۱ - یک: پرستار چهار نادرست است: چهار پرستار. ۵: چهار پرستار را کنش «بیامدند» باید.
 ۲ - یک: کدام سخنها را شنید؟ ۵: چون کلید در شبستان را بکسی دهند، بدو استوارند، و استوار دیگر نمی‌باید.
 ۳ - یک: مشکوی شاهان، یک حجره (اتاق) نبود که چند سرای در سرای را در بر می‌گرفت. ۵: داستانها نادرخور است، زیرا که از سوی افزاینندگان (یک سخن) که آنهم در رج پسین آمده است گفته شد.
 ۴ - خورشید و ماه را توان گفتن اما باد را نشاید، زیرا که باد را چشم نیست، و بهمه جان جهان می‌وزد.
 ۵ - یک: پرچهره پنج نادرست است: «پنج پرچهره». ۵: گنج را چگونه زیر آنان نهاده بودند؟
 ۶ - گاه نو چیست؟ و چگونه فروزان می‌شود؟
 * - دوبار یاد کردن از «داد» در یک سخن، آنراست می‌نماید، و از نمونه‌ها نیز ره بجایی نتوان بردن چنین پیدا است که گفتار فردوسی در لت نخست نزدیک بدین بوده است: «بدانست بینادل پاکزاد».
 ○ - در همه نمونه‌ها «بپوشید» آمده است، و «بپوشند» درست است (بدانست که خاقان و خاتون با دستار و دستان چشم او را (مهران ستاد) را می‌پوشند، تا وی فرزند خاتون را نشناسد!
 ۷ - مهران ستاد، خود، به گزین بود...

- همی کودکی نارسیده بجای
بر او، برگزینی؟ نیی پاکرای»
- *
- ۴۰۰۰۵ بداند[□] که شاه جهان کدخدای،
چنین پاسخ آورد مهران ستاد
من این را پسندم که بر تخت آج
اگر مهتران، این، نبینند رای
- *
- ۴۰۰۱۰ خردمند، بنشست با رایزن
نگه کرد خاقان بگفتار اوی
بدانست کان پیر پاکیزه مغز
شوگر آمدش رای و کردار اوی
بزرگ است و شایسته کار نغز
بپالود ز ایوان شاه انجمن^۱
برفتند با زیج رومی به دست^۲
هر آن کس که بودند زشان سران^۳
بجستند یکسر شمار سپهر^۴
ز کردار خاقان و پیوند شاه
دلت را بید، هیچ رنجه مدار
به بد رای دشمن جهان نسپرد^۵
همان گردش اختر سودمند
بیاید یکی شاه، زیبای گاه
همان پرهنر سرفرازان چین»
بخوانید، خاتون خورشیدفش
- *
- ۴۰۰۱۵ چنین گفت فرجام ک: «ای شهریار
که این کار، جز بر بهی نگذرد
چنین است راز سپهر بلند
کزین دخت خاقان و از پشت شاه
بر او شهریاران کنند آفرین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
- ۴۰۰۲۰ چو از چاره، دلها* بپرداختند
بگفتند چیزی که بایست گفت
بپذرفت مهران ستاد از پدر
میانجی بپذرفت خاقان بداد
پرستندگان با نثار آمدند
- ۴۰۰۲۵

□ - این رج را نیز پیوند درست نیست، و «نخواهد» در لت نخست درست می‌نماید؛ خاقان نخواهد که شاه مرا ناپاکرای خواند.

۱ - خردمند کیست؟ اگر «شاه» است، نام بردن از «ایوان شاه» در لت دویم نادرخور است.

۳ - یک: گندآوران (جنگاوران و پهلوانان) را با ستاره‌شناسان نمی‌باید گرد آوردن. دو: لت دویم سست است.

۴ - مهر به چه کس داشتند؟ ۵ - سخن از «بد» در رج پیشین گذشت!

* - «دل راه» درست می‌نماید. ۶ - بیشتر از پذیرفتن یاد شد! لت دویم نیز بی‌پیوند است.

بدو در، ز هر گونه‌ای خواسته^۱
همان مهر پیروزه و تخت آج
بر او بافته چند گونه گهر
سد اسپ و سد استر به زین و به بار
بیاراسته پشت اسپان به زین
کشیده زبرجد به زر اندرون
پرستنده سبید پدیدار کرد
بر آیین چین با درفشى به دست
که بنهند بر کوهه پیل تخت

أزان پس یکی گنج آراسته
ز دینار و از گوهر و توغ و تاج
یکی دیگر از عود هندی به زر
ابا هر یکی افسری شاهوار
شتر بار کرده ز دیبای چین
چهل را ز دیبای زریفت‌گون
سد اشتر ز گسترده بار کرد
همی بود تا هر کسی بر نشست
بفرمود خاقان پیروز بخت

۴۰۰۳۰

*

به شوشه درون چند گونه گهر^۲
که پیدا نبودی ز دیبا زمین^۳
ز هامون به گردون بر افراشتند^۴
به مهد اندرون، ناپسوده گهر*
برفتند شادان دل و راهجوی^۵
سپاهی همی رفت، با او، بر راه
بر او بر گذشتند شادان به دل^۶

بر او بافته شوشه سیم و زر
درفشى درفشان، بدیبای چین
به سد مردش از جای برداشتند
ز دیبا بیاراست، مهدی به زر
چو سبید پرستار با ماهروی
فرستاد فرزند را نزد شاه
پرستنده پنجاه و خادم چهل

۴۰۰۳۵

۴۰۰۴۰

*

بیاورد مشک و گلاب و حریر
پر آرایش و بسوی و رنگ و نگار^۷
جهاندار بیدار بیننده را
بدان سو بود، بندگان را روش
نه پیوند او، از پی دختر است
بزرگان و بیداردل موبدان؛
بجستم همی راه پیوند شاه
جهاندار، چون او، نبندد کمر^۸

چو پردخته شد زان، بیامد دبیر
یکی نامه بنوشت، ارتسنگ‌وار
نخستین، ستود آفریننده را
که هر چیز، کاو سازد اندر بوش
شهنشاه ایران، مرا؛ افسر است
که تا، من شنیده‌ستم از بخردان
ز فرّ و بزرگی و اورندشاه
که اندر جهان مر بستر دادگر

۴۰۰۴۵

۲ - شوشه سیم و زر را بر تخت نمی‌توان بافتن!

۴ - یکسد مرد برای برداشتن آن هم‌نیرو شدن؟

۵ - چو سبید نادرست است.

۶ - یک: چون سپاه به‌مراه دختر خاقان گسیل شد، نام بردن از پنجاه پرستنده و چهل خادم، روا نیست. ۵: لت دویم سخت نادرخور

۸ - «دادگر»؟ یا «جهاندار»؟

۱ - هشت رج گفتارهای پایان‌ناپذیر افزاینده در یوزه‌گر.

۳ - آن چه درفش بوده است که، زمین را می‌پوشانده است؟

* - دختر ناپسوده خاقان

۷ - «ارتسنگ‌واره» نادرست است.

بفرز و بنیرو و تخت و کلاه ^۱	بمردی و پیروزی و دستگاه	۴۰۰۵۰
ورا دین یزدان، همی پرورد ^۲	برادی و دانش به رای و خرد	
سوی شاه کسری، بآیین خویش	فرستادم اینک، جهان بین خویش	
چو شاید، پس پرده شهریار ^۳	بفرموده‌ام تا بود بنده‌وار	
بیاموزد آیین و آهنگ اوی	خرد گیرد از فرّ و فرهنگ اوی	
بزرگی و دانش ستون تو باد	که بخت و خرد رهنمون تو باد	۴۰۰۵۵
*		
فرستاده را داد و کرد آفرین	نهادند مهر از بر مشک چین	
بیاراست، کان، کس ندارد بیاد ^۴	یکی خلعت از بهر مهران ستاد	
فرستاده را آشکار و نهان ^۵	که دادی کسی از مهان جهان	
ز دینار و از مشک‌شان کرد شاد ^۶	همان نیز یارانش را هدیه داد	
سواران و پیلان آراسته	همی رفت با دختر و خواسته	۴۰۰۶۰
بمژگان همی از دلش، خون کشید ^۷	چنین، تا لب رود جیحون کشید	
ز خشکی بدان روی برداشتند	همی بود تا رود بگذاشتند	
ز فرزند، با درد، انباز گشت	ز جیهون دلی پر ز خون بازگشت	
*		
همی هر کسی، مژده را، هدیه داد	چو آگاهی آمد ز مهران ستاد	
آبر شاه ایران و سالار چین	یکایک همی خواندند آفرین	۴۰۰۶۵
همه مهربان و همه دوستار ^۸	دلی شاد با هدیه و بانثار	
درم ریختند از بر دخت شاه	ببستند، آذین؛ بشهر و براه	
زمین بود یکسر چو پر تذر ^۹	به آموی و راه بیابان مرو	
تو گفتی زمین آسمان را ندید ^{۱۰}	چنین تا به بستم و گرگان رسید	
به راهی که لشکر همی برگذشت ^{۱۱}	ز آیین که بستند بر شهر و دشت	۴۰۰۷۰

۱ - از «فرّ» پیش از این سخن رفت.
 ۲ - کیش ترکان، از کیش ایرانیان جدا بود.
 ۳ - اگر شایسته آمدن به پرده شهریار باشد.
 ۴ - سخن بزمانِ روان (= زمان حال) برگشت.
 ۵ - سخن در رج پیشین پایان رسیده است.
 ۶ - دنباله همان گفتار.
 ۷ - از دل پر خون در گفتار آینده یاد می‌شود.
 ۸ - «دلی» در لغت نخست با «همه» در لغت دوم همخوان نیست.
 ۹ - سخن بی‌پیوند است اگر گفته می‌شد: «(از) آموی تا (مرو)». «دو: بیابان مرو نداریم، بیابان، بیابان خوارزم است که بالای گذر پیشین آمودریا بوده است، و امروزه از آن قزاقستان است.
 ۱۰ - یک: چون از مرو به بستم روند، راه را دور کرده‌اند، و گذر آینده آنان بگرگان نمی‌رود که از بستم به دامغان و ری می‌رسند. «دو: تو گفتی.
 ۱۱ - دنباله همان سخن است. بر شهر؟ یا دشت؟ یا راه؟ کدامیک؟

<p>به راه بت چین شدند انجمن^۱ به پی زئفران و درم بیخندند^۲ جهان پُر شد از ناله کوس و بوق^۳ شکر بادرم ریخته زیر پی^۴ نبُد بر زمین، جای آرام و خواب بمهد اندرون، کرد کسری نگاه نهاده به مه بر، ز انبر، کلاه ز گوهر کشیده گره بر گره^۵ به افسون یک اندر دگر بافته^۶ همه زیر انگشتری مشتری^۷ بر او، نام یزدان؛ فراوان بخواند بیاراستند از پی ماه، گاه</p>	<p>وز ایران همه کودک و مرد و زن ز بالا بر ایشان گهر ریختند بر آمیخته تشت‌های خلوق همه یال اسپان پر از مشک و می ز بس ناله نای و چنگ و رباب چو آمد بت اندر شبستان شاه یکی سرو دید از برش گرد ماه کلاهی بکردار مشکین زره گره بسته از تار و برتافته چو از غالیه بر گل انگشتری در او شاه نوشیروان خیره ماند سزاوار او جای بگزید شاه</p>	<p>۴۰۰۷۵</p> <p>۴۰۰۸۰</p>
--	---	---------------------------

بازگشتن خاقان، و کشیدن انوشیروان

از

گرگان به تیسفون

<p>از ایران و از شاه ایرانزمین شدن شاد و خرم، به پیوند اوی؛ به قُجغارباشی، فرستاد تاج همه مرزبانان فرستاد، شاه</p>	<p>چو آگاهی آمد بخاقان چین اُزان شادمانی، بفرزند اوی بیپردخت سغد و سمرقند و چاج از آن شهرها، چون برفت آن سپاه</p>	<p>۴۰۰۸۵</p>
*		
<p>بخفتند بر دشت پیر و جوان ز هر جای بر شهریار زمین</p>	<p>جهان شد پر از دادِ نوشیروان یکایک همی خواندند آفرین</p>	

۱ - وز ایران نادرخور است: «ایرانیان».

۲ - از کدام بالا گهر ریختند... از آنجا که راهی دراز پیموده‌اند، می‌بایستی «می‌ریختند» آوردن.

۳ - یکت: تشت خلوق راهیچکس گزارش نتوان کردن، که چگونه بر آمیخته بودند؟ دو: لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.

۴ - باز از مشک و می بر یال اسپان سخن می‌رود که سخت نادرخور است، و شکر زیر پای اسپان ریختن نیز بدور از آیین ایرانیان بود، که داده خداوند را بزیر پای گیرند.

۵ - درباره کلاه (گیسوی دختر) در رج پیشین سخن رفت.

۶ - سخن را در این رج هیچ گزارش نیست.

۷ - همچنین...

همه دست برداشته با آسمان	که: «ای کردگار مکان و زمان ^۱
تو این داد بر شاه کسری بدار	بگردان ز جانش بد روزگار ^۲
که از فرّ و اورند او در جهان	بدی دور گشت آشکار و نهان ^۳
به نخچیر چون او به گرگان رسید	گشاده کسی روی خاقان ندید ^۴
بشد خواب و خورد از سواران چین	سواری نبرداشت از اسپ زین ^۵
پراکنده شد ترک سید هزار	به جایی نبد کوشش کارزار ^۶
کمانی نیاست کسردن به زه	نه که بُد از ایدر نه چینی نه مه ^۷
بدین سان بود فرّ و برز کیان	به نخچیر آهنک شیر ژسان ^۸
که نام وی و اختر شاه بود	که هم تخت و هم بخت همراه بود ^۹
آزان پس بزرگان شدند انجمن	از آموی تا شهر چاچ و ختن ^{۱۰}
بگفتند که: «این شهرهای فراخ	پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ؛ ^{۱۱}
ز چاچ و برک تا سمرقند و سغد	بسی بود ویران و آرام جغد ^{۱۲}
چغانی و سومان ^{۱۳} و ختلان و بلخ	شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم	بسی یاد داریم با درد و غم ^{۱۴}
ز بیداد و از رنج افراسیاب	کسی را نبد جای آرام و خواب ^{۱۵}
چو کیخسرو آمد برستیم از اوی	جهانی برآسود، از گفت و گوی ^{۱۶}
از انپس چو ارجاسپ شد زورمند	شد این مرزها پر ز درد و گزند ^{۱۷}

- ۱ - یک: به شهریار آفرین خواندند؟ یا دست بر آسمان برداشتند؟ دو: لت دویم نادرخور است، و درباره مکان و زمان در اندیشه ایرانیان، بیشتر سخن رفته است.
- ۲ - لت نخست سست و بی پیوند است.
- ۳ - در جهان بدی دور گشت نادرست است: «بدی (از) جهان دور گشت».
- ۴ - مگر ایرانیان خاقان را می دیدند که روی او گشاده است یا نه!
- ۵ - سخنان بی پیوند، بدنبال همان گفتار.
- ۶ - ترک سید هزار، نادرست است: «سید هزار ترک». در لت دویم کنش «نبد» نادرست است: «نیست».
- ۷ - سخنان بی پیوند بدنبال هم.
- ۸ - یک: فرّ کیانی را با «برز» نتوان همراه آوردن، مگر آنکه کسی را «فرّ و برز» باشد! دو: لت دویم را نیز پیوند بالت نخست نیست.
- ۹ - سخن پریشان و بی پیوند.
- ۱۰ - نوشروان، خود بدان شهرها مرزبان فرستاده بود، و اکنون بزرگان در آن انجمن می کنند؟
- ۱۱ - اگر آن شهرها پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ بود،
- ۱۲ - یک: چرا بایستی نشیم جغد گردد؟ دو: سمرقند و چاچ، خود از سرزمین سغد هستند و شاید (از سمرقند، تا سغد) گفتن.
- ۱۳ - یک: در نمونه‌ها «سومان» آمده است، و درست «شومان» است. ویرانه‌های این شهر هنوز در نزدیکی دوشنبه پایتخت تاجیکستان دیده می شود. دو: ترکان به بلخ و شومان و ختلان نرسیده بودند. سه: لت دویم را پیوند بایسته با گفتار نیست.
- ۱۴ - دنباله همان گرفتار
- ۱۵ - کسی را در کجا آرام و خواب نبود؟
- ۱۶ - نه چنین است و با بر تخت نشستن کیخسرو و بارها و بارها کین کشی، چند بار ایرانیان را شکست‌های سنگین رخ نمود! افزاینده آن بخش از شاهنامه را نیز نخوانده است.
- ۱۷ - نبردهای ارجاسپ هیوان خدای با گشتاسپ، سرانجام پیروزی گشتاسپ انجامید.

از ایران چو گشتاسپ آمد بجنگ	ندید ایچ، ارجاسپ، جای درنگ ^۱
برآسود گیتی ز کردار اوی	که هرگز مبادا فلک یار اوی ^۲
ازانپس چو نرسی، سپهدار شد	همه شهرها پرز تیمار شد ^۳
چو شاپور همرزد بگرفت جای	ندانست نرسی سرش را ز پای ^۴
جهان سوی داد آمد و ایمنی	ز بد بسته شد دست آهرمنی ^۵
چو خاقان جهان بستد از یزدگرد	بستدیر دستی برآورد گرد ^۶
بیامد جهاندار بهرام گور	ازو گشت خاقان پر از درد و شور ^۷
شد از داد او شهرها چون بهشت	پراکنده شد کار ناخوب و زشت ^۸
به هنگام پیروز چون خوشنواز	جهان کرد پردرد و گرم و گداز ^۹
مبادا فغانیش فرزند اوی	مه خویشان مه تخت و مه اورند اوی ^{۱۰}
جهاندار کسری کنون مرز ما	بپذرفت و پرمایه شد ارز ما ^{۱۱}
بماناد تا جاودان، این، بر اوی	جهان سر بسر چون تن و، چون سراوی ^{۱۲}
که از وی زمین داد بسند کنون	نه بینیم رنج و، نه ریزیم خون ^{۱۳}
از آن پس ز هیتال و ترک و ختن	به گلزریون بر، شدند انجمن ^{۱۴}
به هر سو که بُد موبدی کاردان	ردی پاک و هشیار و بسیاران ^{۱۵}
ز پیران هر آن کس که بُد رایزن	بر او بر، ز ترکان شدند انجمن ^{۱۶}
چنان رای دیدند یکسر سپاه	که آیند با هدیه نزدیک شاه ^{۱۷}
چو نزدیک نوشیروان آمدند	همه یک دل و یک زبان آمدند ^{۱۸}
چنان گشت ز انسبوه درگاه شاه	که بستند بر مور و بر پشه راه ^{۱۹}

۱ - آمد بجنگ نادرست است: «بجنگ آنان رفت».

۲ - چگونه از چرخ گردون توان خواستن که یار ارجاسپ مرده نباشد!

۳ - از پس گشتاسپ و ارجاسپ تا نرسی بسا داستان که بر ایران رفته بود.

۴ - سروپای این سخن پیدا نیست، که شاپور و نرسی هر دو ایرانی بودند. ۵ - دنباله سخن

۶ - دست گرد آوردن را گزارش نیست، و خاقان بدان هنگام بمرزهای ایران نرسیده بود. ۷ - دنباله گفتار.

۸ - کار، پراکنده شدنی نیست. ۹ - سخن را پایان نیست.

۱۰ - فغانیش نیز نامی نادرست است. ۱۱ - مرز ما را «را» باید.

۱۲ - یک: این بر اوی سخت نادرخور است. دو: درلت دویم نیز چون تن و چون سر اوی...

۱۳ - لت نخست بی گزارش است.

۱۴ - گلزریون یک شاخه رود است که بدریاچه ایسی کول می ریزد، که امروز آنرا «زورگل» می خوانند.

۱۵ - به گلزریون انجمن شدند؟ یا بهرسو؟ ۱۶ - بر چه کس انجمن شدند؟

۱۷ - آنان بگفته افزاینده سپاهی نبودند که موبد کاردان، و رود بسیاران، و پیران رایزن بودند! ۱۸ - دنباله گفتار

۱۹ - خرد نمی پذیرد که چندان مرد از جایهای دور همه با هم بدرگاه شاه آیند، آنان می توانستند از سوی خویش چند تن را بنزد وی

<p>همه شاه را خواندند آفرین^۱ به فرمان تو در جهان زنده‌ایم^۲ به هامون بدریم چرم پلنگ^۳ برستند پاک از بد روزگار^۴ سپاهی پش جگ سازان نو^۵ بیامد به درگاه سالار بار^۶ به هر برزنی جایگه ساخت‌شان^۷ بخاک آمد^۸ از جایگاه نشست که: «ای برتر از گردش روزگار تو باشی بهر نیکی‌ای رهنمای ازین پس نجوید کلاه مهی ندارد کسی، زهره کارزار چو من خفته باشم، نجویند خواب مهان جهان، کهتران من‌اند جهان را جز از تو جهاندار نیست نگرده ز من، مور؛ خسته روان» نگر تا چنین در جهان شاه کیست^۹ ز گرگان، برفتن گرفتند ساز ز درگاه و، آواز رویینه‌خم ز یزدان نیکی‌دهش کرد یاد ز گنج درم هم زد زو گهر^۹ دگر مهد پیروزه و تخت آج^{۱۰} بت‌آرای و هر گونه‌ای بندگان^{۱۱}</p>	<p>همه برنهادند سر بر زمین بگفتند ک: «ای شاه ما بنده‌ایم همه سرفرازیم با ساز جنگ شه‌شاه پذیرفت ز ایشان نثار از ایشان فغانیش بُد پیشرو ز گردان چو خشنود شد شهریار بپرسید بسیار و بنواخت‌شان از آن پس شه‌شاه یزدان پرست ستایش همی کرد بر کردگار تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای هر آنکس که یابد ز من آگهی همه، کهتری را؛ بسازند کار بکوه اندرون مرغ و، ماهی بر آب همه دام و دد پاسبان من‌اند که را برگزینی تو، او، خوار نیست تو نیرو دهی، تا مگر؛ در جهان چنین پیش یزدان فراوان گریست بتخت آمد از جایگاه نماز برآمد خروشیدن گاودم سپه بر نشست* و بنه بر نهاد ز دینار و دیبا و تاج و کمر ز اسپان و پوشیده‌روبان و تاج نشستند بر زین پرستندگان</p>	<p>۴۰۱۲۵ ۴۰۱۳۰ ۴۰۱۳۵ ۴۰۱۴۰ ۴۰۱۴۵</p>
---	---	--

۱ - دنباله همان گفتار
 ۲ - یک: بنده را با زنده پساوا نیست. ۵۵: بایستی افزودن که بنده توایم.
 ۳ - موبدان و پیران... سرفرازان جنگ شدند، و درنده چرم پلنگ!
 ۴ - آنان باخویش «تار» نیاورده بودند.
 ۵ - فغانیش نام دروغین است.
 ۶ - دنباله گفتار
 ۷ - سالار بار را پرسید؟ پرسید یگانه است و بنواختشان گروه! یا پرسید و بنواخت، یا پرسیدشان و بنواختشان.
 ۸ - از تخت فرود آمد.
 ۹ - چنین گفتارها با گریستن همراه نبود، و یزدان در اندیشه ایرانی، پیشگاه نیست.
 * «بر نشانده» درست است.
 ۱۰ - سخن را در این رج،
 ۱۱ - و این رج، پایان نیست.
 ۱۱ - لت دویم سخت نادرخور است.

شهبستان چینی به پیش اندرون ^۱	فرستاد یکسر سوی تیسفون	
برفتند گرد اندرش خادمان ^۲	به فرخنده فال و به روز آسمان	
بشد با شهبستان خاقان نژاد	پس موبدان بود، مهران ستاد	۴۰۱۵۰
سپاهی نماد از یلان یک تنه ^۳	سوی تیسفون رفت گنج و بنه	
بیامد سوی آذرآبادگان ^۴	همه ویژه گردان آزادگان	
ز گیلان و ز دیلمان لشکری ^۵	سپاهی بیامد ز هر کشوری	
گرازان برفتند گردان کوچ ^۶	ز کوه بلوچ و ز دشت سروج	
به پیش سراپرده شهریار ^۷	همه پاک با هدیه و بانثار	۴۰۱۵۵
که از میش کوه کند چنگ گرگ ^۸	بدان شهر شد شهریار بزرگ	
دگرگونه تر شد به کین و به مهر ^۹	به فرجه انداز کسری سپهر	
نیازاردی کیشتمندی به راه	به شهری کجا برگذشتی سپاه	
بزه بر، بیاراستی جای خواب	نجستی، کسی از کسی؛ نان و آب	
نگه کرد هر جای، هامون و دشت	برینسان، همی؛ گرد گیتی بگشت	۴۰۱۶۰
در و دشت، پر گاو و پر گوسفند	جهان دید یکسر پر از کیشتمند	
بر او بر، ندیدند، کشت و درود ^{۱۰}	زمینی که آباد هرگز نبود	
بهر خانه‌ای، چند فرزند یافت ^{۱۱}	نگه کرد کسری برومند یافت	
به فرجه انداز بیدار بخت	خمیده سر از بار، شاخ درخت	
فرستاده قیصر آمد به راه ^{۱۲}	به منزل رسیدند نزدیک شاه	۴۰۱۶۵
ز دیبای رومی و چینی کمر ^{۱۳}	ابا هدیه و جامه و سیم و زر	

۱ - «پیش» را «اندرون» نیست.

۲ - یک: روز آسمان نادرخور است «آسمان روز». ۵۵: و خادم را در گفتار فردوسی جای نیست.

۳ - بُنه را با تَنه پساوان نیست. ۴ - لت نخست را گزارش نیست. ۵ - سپاهی؟ یا لشکری؟

۶ - یک: کوه بلوچ در جهان شناخته شده نیست: «بلوچستان». ۵۵: افزاینده که پیش از این بلوچان را همراه با کوچان(?) از دم شمشیر انوشیروان گذرانده بود، اکنون آنانرا گرازان، ۷ - با «هدیه و نثار» بسراپرده شهریار می فرستد!

۸ - یک: آذربایجان شهر نیست و بخشی از ایران است. ۵۵: مگر از سوی چه کس، بر آذربایجانیان ستم رفته بود؟ که نوشروان می خواست چنگ گرگ را (از میش) کوتاه کند! ۹ - سپهر را چه کین است که دگرگونه تر شد؟ ۱۰ - چه کس ندید؟

۱۱ - کسری از کجا می دانست که آنجا را کشت و درود نبوده است، و اکنون برآومند شده است. و در یکسال گذشته، چگونه در زمین بی بر، خانه نیز ساخته شد، چنانکه چند فرزند نیز در آن خانه ها دیده می شد!

۱۲ - سخن چنین می نماید که «شاخ درخت» (بمنزل) رسیده است، اما افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید چون (بمنزل) رسیدند، فرستاده قیصر نیز رسید!

۱۳ - یک: باز سخن چنین می نماید که سیم و زر، از دیبای رومی ساخته شده بود،... ۵۵: کمر چینی را ندانستم که چگونه بوده است. اما رومیان چگونه بکمر چینی دست پیدا کردند؟

چنان باز هرگز نیامد ز روم ^۱	نثاری که پوشیده شد روی بوم	
سه ساله فرستاده شد باز و ساو ^۲	ز دینار پر کرده ده چرم گاو	
نیشته سوی نامور شهریار ^۳	ز قیصر یکی نامه‌ای بانثار	
نگه کرد و نامه بر او خواندند ^۴	فرستاده را پیش بستاندند	۴۰۱۷۰
ز چیزی که پیشش فرستاده بود ^۵	بسی نرم پیغام‌ها داده بود	
که این ساو بُد باز بایست نیز ^۶	کز زین پس فزون‌تر فرستیم چیز	
فرستاد یکسر همه سوی گنج ^۷	بپذرفت شاه آنکه او دید رنج	
همی راند تا خان آذرگشپ ^۸	أزان تخت شاه اندر آمد به اسپ	
شد از آب دیده رخس ناپدید ^۹	چو از دور جای پرستش بدید	۴۰۱۷۵
به زمزم همی گفت و لب را بست ^{۱۰}	فرود آمد از اسپ برسم به دست	
جهان آفرین را نیایش گرفت ^{۱۱}	همان پیش آتش ستایش گرفت	
سراسر به گنجور آتش سپرد ^{۱۲}	همه زر و گوهر فزونی که برد	
همه جامه بخشیدشان با گهر ^{۱۳}	پراکند بر موبدان سیم و زر	
نیایش کنان پیش آذر شدند ^{۱۴}	همه موبدان زو توانگر شدند	۴۰۱۸۰
بـران دادگر شهریار زمین ^{۱۵}	به زمزم همی خواندند آفرین	
زمین شد ز لشکر گه بیستون ^{۱۶}	أزان جا بیامد سوی تیسفون	
زر و درم کشور آگنده شد ^{۱۷}	ز بس خواسته کان پراگنده شد	

- ۱ - لت نخست را پیوند درست نیست...: «که (از آن) روی زمین پوشیده شد» اما کدام زمین؟ اگر نخواننده به آتشکدهٔ آذرگشپ رفته باشد، و دشت پهناوری که آنجا را در آغوش گرفته است، دیده باشد، می‌داند که سخن سخت گزافه است. ۵: لت دویم نیز ناراسا است: «هرگز نیامد (ه بود)». ۲ - دنبالهٔ گفتار. ۳ - چند بار تار ۴ - لت دویم بی‌پیوند است.
- ۵ - سخن چنین می‌نماید که از چیزی (چیزها) که پیشش فرستاده بود، پیغام‌های نرم بسیار داده بود!!
- ۶ - بیشتر سخن از آن رفت که «چنان باز هرگز نیامد ز روم» و اینجا سخن دگرگون می‌شود.
- ۷ - آنکه او دید رنج، چه را خواهد نمودن؟
- ۸ - افزاینده فراموش کرده است که در رج بیست و دویم پیش یکبار دیگر او را به آذرگشپ فرستاده بود: همه ویژه گردان آزادگان بیامد سوی آذر آبادگان
- ۹ - دنبالهٔ گفتار.
- ۱۰ - یک: سخن چنین می‌نماید که وی بهنگام سواری «برسم» بدست داشته است، و با آن، از اسپ پیاده شده است. ۵: «همی گفت» را با «بیست» همخوان نیست. سه: اگر لب را بیست چگونه می‌گفت؟ ۱۱ - دنبالهٔ گفتار.
- ۱۲ - یک: «فزونی» در لت نخست «افزون» بشمار می‌آید. همه زر و گوهر را... ۵: «همه» در لت نخست با «سراسر» در لت دویم یکیست.
- ۱۳ - اگر همه را بگنجور سپرد، پس آن چیزها را که میان موبدان پراکند، از میان زر و گوهر برده شده جدا کرده بود و چون چنین شود، «همه» در رج پیشین، نادرست می‌شود. ۱۴ - آنان پیش آذر بوده‌اند.
- ۱۵ - زمزم نیایش خداوند است، بهنگام خوردن خوراک که آنرا «واژ خوردن» نامند، و آفرین از آن جدا است.
- ۱۶ - لشکریان را که در دشت می‌گذرند، نشاید بکوه همانند کردن.
- ۱۷ - یک: کان (که آن) در لت نخست نادرخور است. ۵: افزاینده را فراموشی افتاد، که همهٔ زر و گوهر را که آورده بود، بگنجور

<p>که آنجا بُدی گنج‌ها را کلید^۱ همی راند در پیش مهران‌ستاد^۲</p>	<p>آزان شهر سوی مداین کشید گلستان چین با چهل اوستاد</p> <p>۴۰۱۸۵</p>
*	
<p>گرازان و انباز، با بخت خویش زداد و ز خوبی پر از خواسته به هر جای، بیداد و خون ریختن ببستند گفتی دو دست از بدی^۳ اگر، دست سوی بدی آختن^۴ ز کژئی و تازی براه آمدند از آن خواسته، دزد؛ بگریختی به رخشنده روز و به هنگام خواب^۵ به هر نامداری و هر مهتری ز سقلاب و هر کشوری انجمن^۶ از آرایش روم و ز سوی هند^۷ همه خاک انبر شد و، ز زخست^۸ برآسوده از رنج و از گفت و گوی برآسوده از رنج و درد و پزشک^۹ نبید کشت‌ورزی ز باران دژم^{۱۰} در و دشت، گل بود و، بام و سرای به پالیز گلین ثریا شده^{۱۱} روان‌ها*، بدانش، برافروختند</p>	<p>چو کسری بیامد بر تخت خویش جهان چون بهشتی شد آراسته نشستند شاهان ز آویختن جهان پر شد از فرّه ایزدی ندانست کس غارت و تاختن جهانی بفرمان شاه آمدند کسی کاو بره بر، درم ریختی ز دیبا و دینار بر خشک و آب بپیوست نامه بهر کشوری ز بازارگانان ترک و ختن ز بس نفاقه مشک و چینی پرند شد ایران بکردار خرم بهشت جهانی بایران نهادند روی گلاب است گویی هوا را سرشک ببارید بر گل، بهنگام، نم جهان گشت پر سبزه و چارپای همه رودها همچو دریا شده بایران، زبان‌ها بیاموختند</p> <p>۴۰۱۹۰</p> <p>۴۰۱۹۵</p> <p>۴۰۲۰۰</p>

→ آتشکده آذرگشسب داده بود... و اگر همه را داده بود. این «زر و درم» که در لت دویم از آن یاد شده است، از کجا آمد؟

- ۱ - از تیسفون بسوی مداین؟! چشم افزاینده در یوزه گر را از زر و گوهر و گنج سیری نیست.
- ۲ - باز افزاینده فراموش کرده است که در رج ۴۰۱۵۰، در گفتار درست شاهنامه دختر خاقان به‌مراه مهران‌ستاد رفته بود!
- ۳ - فرّه ایزدی در جهان پراکنده نمی‌شود، و سخن درباره آرامش و آشتی، در رج پسین می‌آید.
- ۴ - همین سخن در رج دویم پیشین بگونه‌ای دیگر گذشت.
- ۵ - سخن را پایان نیست، و گفتار درست همان بود که در رج پیشین گذشت.
- ۶ - این سخن پریشان، در گفتار درست شاهنامه در رج سیوم پس از این می‌آید.
- ۷ - پرند را با هند پساوانیست، و بوی هند را گزارش نباشد.
- ۸ - لت دویم بدآهنگ، و دروغ است.
- ۹ - «است» لت نخست، با «نهادند» در رج پیشین همخوان نیست و لت دویم نیز نادرخور است، از آنجا که در یک کشور همواره بیمار هست و همواره پزشکان نیاز است.
- ۱۰ - لت دویم نادرخور است، زیرا که کشاورزان از باران شادمان می‌شوند.
- ۱۱ - سخن در هر دولت سست است. * - روان «درا» درست می‌نماید.

ز بازارگانانِ هر مرز و بوم	ستایش گرفتند بر رهنمای	۴۰۲۰۵
هر آنکس که از دانش آگاه بود	رد و موبد و بخردان، ارجمند	
چو خورشید، گیتی؛ بیاراستی	که: «ای زبردستانِ شاه جهان	۴۰۲۱۰
هر آن کس که از کار، دیده‌ست، رنج	بگویند یکسر به سالار بار	
اگر فامخواهی* بیاید ز راه	نباید، که یابد؛ تهیدست رنج	
کسی کاو کند در زن کس نگاه	نبیند مگر چاه و دار بلند	۴۰۲۱۵
اگر اسپ یابند جایی یله	بریزند خونس بران کِشتمند	
پیاده بماند سوارش ز اسپ	عرض بسترد نام دیوان اوی	
گناهی نباشد کم و بیش ازین	نباشد بران شاه همداستان	۴۰۲۲۰
هر آن کس که نپسندد این راه ما		

○ - رمه‌ها از بسیاری گیاه سبز افزایش گرفتند.

* - در زبان پهلوی «آپام» در فارسی بگونه‌های اوام، فام، وام... فامخواه (= طلبکار).

۱ - (در) زن نگاه کردن نشود: «بزن کسی».

۲ - و چنین کار، از روی داد نیست که با یک نگاه کسی را بکشند.
 ۳ - باز، داد نیست که چنین کس، که اسبش در کشتزار دیگران کشته شده است، از جایی چون قندهار، یاسمرقند پیاده به آذربایجان و آتشکدهٔ آذرگشسب رود.

۴ - بدتر از همه آنکه خانهٔ وی را نیز بر سر زن و فرزندانش فروریزند!! افزاینده را، اسپ ستایش، برداشته است!

۵ - سخن در هم ریخته

۶ - سخن پریشان است، اما گونهٔ درست آن در گفتار شاهنامه آمده بود:

هر آنکس که از دانش آگاه بود ز گویندگان، بر در شاه بود

۷ - راه (پسندیدنی) نیست، (رفتنی) است.

سخن گفتن بزرگمهر

پیش

انوشیروان •

<p>بزرگان داننده را بار داد بر تخت، بنشست بوزرجمهر خداوند پیروز و پروردگار که بر تو؛ نیابد؛ سخن، زشتگوی جهاندار با دانش و باگهر ابر دفتر و کاغذ خسروی برآید بخواند مگر شهریار نخواهد همی لب گشادن، به راز! نهد بر کف خویش، جان را؛ برزم شود ایمن از رنج اهریمنان بیابد سخن‌ها، همه، دربدر کند؛ گلشن و باغ و میدان و کاخ بسی روز، بر آرزو بشمرد شود کاخ و ایوانش آراسته^۱ فراز آرد از هر سوی نام و گنج^۲ ز سد سال بودنش بر نگذرد^۳ به دشمن بماند همه گنج اوی</p>	<p>جهاندار یک روز بنشست شاد سخن گفت خندان و بگشاد چهر یکی آفرین کرد بر کردگار چنین گفت ک: «ای داور تازه روی خجسته شهنشاه پیروزگر نبشتم سخن چند بر پهلوی سپردم بگنجور، تا روزگار بدیدم که این گنبد دیرساز اگر مرد برخیز از تخت بزم زمین را بپردازد از دشمنان شود پادشا بر جهان، سر بسر شود دستگاهش، چو خواهد؛ فراخ نهد گنج و فرزند گرد آورد فراز آورد لشکر و خواسته گر ایدونکه درویش باشد به رنج ز روی ریا هرچه گرد آورد شود خاک و بی بر شود رنج اوی</p>	<p>۴۰۲۲۵</p> <p>۴۰۲۳۰</p> <p>۴۰۲۳۵</p>
---	---	--

● - خوشبختانه این بخش از شاهنامه با نام «یادگار بزرگمهر» هنوز با دبیره پهلوی، در دست است و داستان آن نیز گفت‌وگوی میان کسری و بزرگمهر نیست، که در آن پرسش‌ها از خود بزرگمهر است، و پاسخ‌ها را نیز خود می‌دهد اما چنین پیدا است که انوشه‌روانان، ماخ، ماهوی خورشید، یزدان‌داد، شادان برزین، در ترجمه خویش آنرا بگونه پرسش و پاسخ میان کسری و بزرگمهر آورده‌اند، و فردوسی جاودان نیز آنرا بهمان گونه پیوسته است.

۱ - فراز آوردن لشکر در گفتار درست پیشین «زمین را بپردازد از دشمنان» آمده بود، و فراز آوردن خواسته و کاخ... نیز در گفتار رج‌های پیشین گذشت.

۲ - سخن از درویشی نیست و گفتار بزرگمهر بر آنست که هر چند گردآوری، پایان آن رفتن بزیر خاک است.

۳ - «ریا» را در گفتار فردوسی راه نیست.

- ۴۰۲۴۰ نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
چو بنشیند آن جستن و باد اوی
- نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
ز گیتی نگیرد کسی یاد اوی
- *
- ۴۰۲۴۵ بدین کار چون بگذرد روزگار
ز گیتی دو چیز است جاوید و، بس!
سخن گفتن نغز و کردار نیک
بدین سان بود گردش روزگار
- ازو، نام نیکو بود یادگار
دگر هر چه باشد نماید بکس
نگردد کهن، تا جهان است؛ ریک*
خنک مرد با شرم و پرهیزگار
- مکن شهریار، گنه، تا توان
بی آزاری و سودمندی گزین
ز من یادگارست چندی سخن
- *
- ۴۰۲۵۰ چو بگشاد، روشن دل شهریار
بدو گفت: «فرخ، کدام؟ است مرد
چنین گفت ک:» «ان کاو بود بیگناه
بپرسیدش از کژی و راه دیو
- بدو گفت: «فرمان یزدان بهی است
در بدتری راه اهریمن است
خُنک در جهان، مرد پیمان منش*
چو جانش، تنش را، نگهبان بود
- بماند بدو، رادی و راستی
هر آن چیز کان بهره تن بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ
کسی کاو بود، بر خرد پادشا
- ۴۰۲۵۵ سخن مشنو از مرد افزون منش
چو خستو نباشد، بدیگر سرای
کزین^۰ بگذری سفله آن را شناس
- ۴۰۲۶۰ که با جان روشن، بود بدکنش
هم ایدر پر از درد ماند بجای!
که از پاک یزدان، ندارد سپاس

* - ریک: (میراث) مرده ریک (= مرده ری): چیزی که از مرده بازمی ماند. ۱ - سخنان وی پس از این می آید.

● - کسیکه کار را با پیمان و اندازه بانجام می رساند، و در کارها (افراط و تفریط) نمی کند.

۲ - سخن بی پیوند است، و گفتار درباره تن، و بهره تن، در رج های آینده می آید.

۳ - دنباله همان گفتار بی پیوند. ۰ - نمونه ها همه: «کزین» آورده اند، و «چوزین» درست است.

شود، ز آرزوها، ببندد دهن
ندانند نه از دانشی بشنود»

دریغ آیدش، بهره تن؛ ز تن
همان بهر جانش که دانش بود

۴۰۲۶۵

*

که؟ را باشد اندیشه مهتران!
به هر آرزو بر، توانا ترست
: «که دانش بود، مرد را، در نهفت»
نبرد دل از راه گیهان خدیو
که آرند جان و خرد را به زیر^۱
کزیشان، خرد را؛ نباید گریست»
دو دیوند با زور و گردنفرآز
چو نَمّام* و دوروی و ناپاکدین
بنیکی و، هم نیست یزدان شناس»
کدام؟ است اهریمن زورمند!»
ستمکاره دیوی بُود دیرساز
همه در فزونیش باشد پسیچ
همی کور بینند و رخساره زرد
یکی دردمندی بُود بی پزشک
ببیند، شود جان او دردمند
همیشه ببد، کرده چنگال، تیز
ز مردم بتابد، گه خشم؛ هوش
دُر آگاه دیوی، پر آژنگ چهر
ندانند، نراند سخن، با فروغ^۲

بپرسید کسری که: «از کهتران
چنین گفت ک: «ان کس که دانا ترست
«کدام؟ است دانا!» بدو شاه گفت
چنین گفت ک: «ان کاو بفرمان دیو
دهاند اهرمن هم به نیروی شیر
بدو گفت کسری: «ره دیو چیست؟
چنین داد پاسخ که: «آز و نیاز
دگر خشمورشگ است و ننگست و کین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس
بدو گفت: «ازین دیوها، با گزند
چنین داد پاسخ بکسری که: «آز
که او را نبینند، خشنود، ایچ
نیاز، آنکه او را ز اندوه و درد
چو زین بگذری باشد آن، دیو رشک
اگر در زمانه، کسی، بی گزند
دگر ننگ، دیوی بود پر ستیز
دگر دیو کین است، پر خشم و جوش
نه بخشایش آرد بکس بر، نه مهر
دگر دیو نَمّام کاو جز دروغ

۴۰۲۷۰

۴۰۲۷۵

۴۰۲۸۰

۱ - یک: شمارش نادرست است: «ده اهریمن اند». ۵۵: در گفتار بزرگمهر «دیو» آمده است نه اهرمن! آنگاه نیروی اهریمن را با شیر سنجیدن سخنی سخت کودکانه است، و اهریمن، یا دیو را توانایی آن نیست که «خرد را بزیر کشد، زیرا که خداوند، با دادن خرد به مردمان، آنانرا توان ایستایی روبروی نیروهای بد باشد!

* - در نمونه‌ها «نَمّام» و «رمام» (۹) آمده است (شاهنامه مسکو ۱۹۶-۸) اما چنانکه در پاسخ پسین، که کار دیوان بیشتر گزارش می‌شود، «سخن چین» آمده است. در نوشته پهلوی یادگار بزرگمهر نیز از **نمّام** «سپزگیه» یاد شده است که سخن چینی باشد. واژه تازی نَمّام نیز بهیچ روی در گفتار فردوسی پذیرفته نمی‌شود، بویژه با افزودن «چو» با آغاز آن، که به هیچیک از دیوان دیگر چون خشم و ننگ و آز... افزوده نشده بود، و بر این بنیاد گفتار درست فردوسی چنین بوده است:

«سخن چین و دوروی و ناپاکدین»

۲ - دیگر بار، افزاینده خام گفتار از نَمّام خودساخته یاد می‌کند، باز آنکه رج پسین درباره سخن چین، سخن می‌رود!

<p>۴۰۲۸۵ - بریده دل از بیم گیهان خدیو - بکوشد که پیوستگی بشکند نباشد خردمند و نیکی شناس بچشمش بد و نیک هر دو یکیست»</p>	<p>نماند^۰ سخن چین و دوروی دیو میان دو تن کین و جنگ افکند دگر دیو بی دانش و ناسپاس بنزدیک او، رای و شرم اندکیست</p>
*	
<p>که: «چون دیو با دل کند کارزار؛ که از کار، کوتاه کند، دست دیو!» ز کردار اهریمنان بگذرد که راهی دراز است پیش اندرون^۱ دل و جان داننده، زو؛ روشن است بدانش روان را همی پرورد که با او ندارد دل، از دیو، بیم نگردد به گرد در آرزوی که دل را بشادی بود رهنمون^۲ نبیند بجز شادی از روزگار ره راست گیرد نگیرد کمان^۳ نیازد - نیارد، تنش را برنج همه روز او بر خوشی بگذرد به رنج و به گنج و به آرم کس^۴ سرشتش بر اینست و، هم گوهرش</p>	<p>ز دانا بپرسید پس، شهریار به بنده^۰ چه؟ داده ست گیهان خدیو! چنین داد پاسخ که: «دست خرد خرد باد جان ترا رهنمون ز شمشیر دیوان، خرد جوشن است گذشته سخن، یاد دارد؛ خرد دگر خویرا[*]، آنکه خوانیم، خیم جهان خوش بود بر دل نیکخوی سخن های باینده گویم کنون همیشه خردمند امیدوار نیندیشد از کار بد، یکزمان دگر، هر که خشنود^۱ باشد - بگنج کسی کاو بگنج و درم ننگرد دگر دین یزدان پرست است و بس ز فرمان یزدان نگردد سرش</p>

○ - دیو سخن چینی و دورویی (از پای در نمی ماند) تا میان کسان جنگ و کین افکند.

● - در یادگار بزرگمهر «مردم» آمده است، و بر این بنیاد گفتار فردوسی چنین آراسته می شود:

«بمردم چه داده ست گیهان خدیو»

۱ - یک: سخن روی به نوشروان کرد. دو: پیش را نیز «اندرون» نیست. سه: این رج میان گفتار، که درباره «خرد» بود جدایی می افکند.
* - بیشتر نمونه ها: «وگر خود بود»، خاورشناسی «وگر خویرا»، و پیدا است که بزرگمهر از خوی دیگری که «خیم» باشد یاد میکند، و من گونه درست آنرا آوردم: «دگر خوی را». «خیم» بتنهایی در گفتار امروز فارسی کاربرد ندارد، اما بگونه دژخیم = بدخوی هنوز روان است بجای این واژه، امروز اخلاق تازی را بکار میگیریم بد اخلاق و خوش اخلاق. بجای خوش خیم و بدخیم.

۲ - گفتار افزاینده، از سوی فردوسی می نماید، باز آنکه گفتار بزرگمهر درباره خرد، هنوز به پایان نرسیده است.

□ - نمونه ها: «رو تیر گیرد، نجوید کمان» «تیر گیرد، نگیرد» «تیر گیرد براه کمان»، (شاهنامه چاپ مسکو ۱۹۷-۸) ژول مول: «ره تیر گیرد نه راه گمان»، و پیدا است که، این واژه گمان (= شک) است، و درست چنین است، «ره راست گیرد نگیرد گمان».

□ - این واژه در یادگار بزرگمهر بگونه «خرسند» آمده است (= قانع تازی) که در زبان فارسی نیز با همین کاربرد دیده می شود: «درویشی و خرسندی» و بیگمان بجای خشنود، می بایستی خرسند را بکار گیریم: «دگر هر که خرسند باشد، بگنج نیازد...».

۳ - سخن بی پیوند و بی پایان است. ۴ - دنباله همان سخن

<p>۱ که نفروشد او، راه یزدان، بچیز» ۲ «سوی نیکوی‌ها، نماینده راه» ۳ ز هر دانشی بیگمان بگذرد ۴ بماند همه ساله با آب روی ۵ تن خشنودی دیدم از روزگار ۶ برآسوده از رنج و شایسته‌تر ۷ که همواره سیری نیابد ز گنج»</p>	<p>برین هم‌نشان است، پرهیز، نیز بدو گفت «از این ده، کدام است؟» شاه چنین داد پاسخ که «راه خرد همان خوی نیکو که مردم بدوی از این گوهران گوهر استوار از ایشان، امیدست آهسته‌تر از این گوهران آزدیدم به رنج</p>	<p>۴۰۳۰۵ ۴۰۳۱۰</p>
*		
<p>۸ که گردد بدو، مرد جوینده مه! ۹ نگرده، بود با تنی بی‌گناه ۱۰ از انجام فرجام و آرام و کام ۱۱ که «زین ده کدامین بود پیشرو؟» ۱۲ سخن‌های دانش به گفتار گرم ۱۳ خرد بی‌گمان بر هنر بگذرد ۱۴ که «فرهنگ مردم کدام است به؟» ۱۵ خردمند، خود بر جهان بر، مه است ۱۶ تن خویش را دور دارد ز رنج ۱۷ که «چون جست خواهد همی دستگاه؟» ۱۸ بود خصم روشن‌روان و خرد ۱۹ که: «فرهنگ بهتر بود؟ گر گهر!» ۲۰ که: «فرهنگ باشد ز گوهر فزون</p>	<p>بدو گفت شاه: «از هنرها چه؟ به چنین داد پاسخ که «هر کاو ز راه بیابد ز گیتی همه کام و نام بسپرسید ازو نامبردار گو چنین داد پاسخ به آواز نرم «فزونی نجوید بر این بر خرد از آن پس ز دانا بسپرسید مه چنین داد پاسخ که: «دانش به است که دانا، نیارد بلندی؛ بگنج! ز نیروی خصم بسپرسید شاه چنین داد پاسخ که «کردار بد ز دانا بسپرسید، پس، دادگر چنین داد پاسخ بدو رهنمون</p>	<p>۴۰۳۱۵ ۴۰۳۲۰</p>

- ۱ - پرهیز نفروشد؟... سخن نادرست است، و در یادگار بزرگمهر نیز نیامده است.
- ۲ - دیوها یا خوبیهای یاد شده، هیچیک بسوی نیکی ره نمی‌نمایند.
- ۳ - «راه خرد» نادرخور است، در رج دوازدهم پسین سخن درست می‌آید.
- ۴ - هیچ چیز را نمی‌توان بر «خرد» افزودن.
- ۵ - گوهر استوار را گزارش نیست، و نیز تن خشنودی؟!
- ۶ - سخن درباره امید، در رج یازدهم پیش از این آمده بود.
- ۷ - سخن کودکانه! آزد در رنج نیست که آزرزان همواره همراه با رنج‌اند! ۸ - از کدام راه نگرده؟
- ۹ - سخن درهم‌ریخته بی‌سرانجام! ۱۰ - از «کدام ده» سخن می‌رود!
- ۱۱ - یکت: در پاسخ بایستی نام یکی از «آن ده» بیاید. دو: «به آواز نرم» نادرخور است. سه: سخن‌های دانش همچنین!
- ۱۲ - سخن پریشان و ناهماهنگی که از گفتار بلند فردوسی برگرفته شده است:
- ۱۳ - کدامست به نیز دوباره گویی رج ششم پیش از این است.
- ۱۴ - هنوز سخن درباره دانش و فرهنگ پایان نرسیده است که در رج دوم پس از این می‌آید!
- ۱۵ - دنباله همان سخن.

- گهر بی‌هنر زار و خوارست و سست
بدو گفت «جان را زدودن به چیست
»بگویم کنون» گفت «من سر بسر
خرد مرد را خلعت ایزدی‌ست
هنرمند کز خویشتن، در شگفت
همان خوش‌منش مردم خویشکار^۱
اگر بخشش و دانش و رسم و داد
بزرگی و افزونی و راستی
- ۴۰۳۲۵
- ۴۰۳۳۰
- *
- از آن‌پس بپرسید کسری از اوی
بزرگی بکوشش بود؟ گر بخت!
چنین داد پاسخ که: «بخت و هنر
چنانچون تن و جان، که یارند و جفت
همان کالبد مرد را پوشش است
بکوشش نیاید بزرگی بجای
دودیدگر که گیتی فسانه‌ست و باد
چو بیدار گردد نیند بچشم
- ۴۰۳۳۵
- *
- دگر پرسشی برگشاد از نهفت
چنین داد پاسخ که: «شاهی، که تخت؛
اگر دادگر باشد و نیکنام
بدو گفت ک: «اندر جهان مستمند
- ۴۰۳۴۰
- بفرهنگ باشد، روان، تندرست»
هنرهای تن را ستودن به چیست؟^۱
اگر یادگیری همه در بدر،^۲
ز اندیشه دور است و دور از بدی‌ست^۳
بماند، هنر؛ زو نباید گرفت
نباشد بچشم خردمند، خوار
خردمند گرد آورد با نژاد^۴
همی گیرد از خوی بد کاستی^۵
- که: «ای نامور مردِ فرهنگجوی
که یابد جهاندار ازو، تاج و تخت!»
چنان‌اند! چون جفت با یکدگر
تنومند، پیدا و جان، در نهفت
اگر بخت بیدار در کوشش است^۶
مگر بخت نیکش بود رهنمای
چو خوابی که بینده دارد بیاد^۷
اگر نیکویی دید، اگر درد و خشم^۸
- به دانا، «ستوده کدام؟ است» گفت
بیارایید و زور یابد ز بخت
بیابد ز گفتار و کردار کام*
کدام است؟ بدروز و ناسودمند!^۹

۱ - «جان را زدودن» گزارش ندارد.

۲ - سخن سست بی‌دروپیکر که یک گفتار در آن سه بار بکار رفته است: سر بسر، همه، در بدر!

۳ - لت نخست زیبا است، اما گفتار درباره خرد پایان رسیده بود، و اکنون سخن از فرهنگ و گوهر (نژاد) می‌رود.

۴ - خویشکار، پایکار، در زبان امروز «کارگر».

۵ - یک: رسم چیست؟ که بایستی خردمند آنرا گرد آورد. دو: درباره گوهر و هنر بیشتر سخن رفت.

۶ - سخن را هیچ پیوند و گزارش نیست. ۷ - افزاینده، بر بنیاد خواست خویش، جان را به بخت برگردانده است!!

۸ - سخن از بزرگی و بخت و کوشش بود، نه از گیتی که چون باد و افسانه است!

۹ - «چو» در آغاز این رج با «چو» آغاز لت دویم از رج پیشین همخوان نیست.

* - بگفتار و کردار می‌ستایندهش. ۹ - بدروز و ناسودمند، نادرخور است.

- چنین داد پاسخ که «درویش زشت
که نه کام یابد نه خرم بهشت»^۱
- *
۴۰۳۴۵ پرسید و گفتا که: «بدبخت کیست؟
چنین داد پاسخ که: «داننده مرد
بپرسید ازو گفت: «خرمند کیست؟
چنین داد پاسخ که: «آن کس که مهر
که هموارش از درد، باید گریست!»
که دارد ز کردارِ بد، روی، زرد»
به بیشی ز چیز، آرزومند، کیست؟»^۲
ندارد بر این گرد گردان سپهر»
- *
۴۰۳۵۰ بدو گفت: «ما را که؟ شایسته تر!
بپرسید ازو، گفت «آهسته کیست؟
چنین داد پاسخ که: «از عیب جوی
بنزدیک او شرم و آهستگی است
- *
بپرسید ازو نامور شهریار
چنین گفت ک: «ان کس که کوشاتر است
- *
۴۰۳۵۵ بپرسید ازو شهریار جهان
چنین داد پاسخ که: «از آگهی
مگر آنکه گفتند خاک است جای
- *
بدو گفت کسری که: «آباد شهر
چنین داد پاسخ که: «آباد جای
- *
۴۰۳۶۰ بپرسید کسری که: «بیدار تر؛
بگیتی کدام؟ است با من بگوی
چنین داد پاسخ که: «دانای پیر
- *
بدو گفت کسری که: «رامش که؟ راست
چنین داد پاسخ که: «هر کاو ز بیم
که دارد بشادی، همی، پشت راست»
بود ایمن و، باشدش زرّ و سیم»

۱ - از کجا پیدا است که درویش زشت ناکام است، و داوری درباره بهشتی که هنوز نیامده است نادرست است.

۲ - یک: «بیشی ز چیز» نادرست است: «بیش خواهی». ۵: لت دویم رودروی لت نخست است.

- *
- ۴۰۳۶۵ بدو گفت: «ما را ستایش بجست
چنین داد پاسخ که: «او را نیاز
همان رشک و کینش نباشد نهان
ز مردِ شکیباء، بپرسید شاه،
چنین گفت ک: «ان کس که نومید گشت
دگر آنکه روزش ببايد شمرد
- ۴۰۳۷۰
- *
- بدو گفت «غم در دل کیست؟ بیش
چنین داد پاسخ که: «آن کاو ز تخت
کز اندوه، سیر آید از جانِ خویش!»
بیفتاد و نومید گردد* ز بخت»
- *
- بپرسید ازو شه‌پریار بلند
چنین گفت ک: «ان کاو خردمند نیست
که: «از ماکه؟ دارد دلی دردمند!»
توانگر؛ کهش از بخت، فرزند، نیست»
- *
- بپرسید شاه از دل مستمند
بدو گفت: «با دانشی پارسا
بپرسید: «نومیدتر کس، کدام؟
چنین گفت کان کو، ز کار بزرگ
بپرسید ازو شاه نوشیروان
که دانی؟ که بی‌نام و آرایش است
بدو گفت: «مرد فراوان گناه
- ۴۰۳۷۵
- ۴۰۳۸۰
- *
- نشسته به گرم اندرون، باگزند!
که گردد بر او، ابلهی پادشا
که دارد توانایی و نیک نام
بیفتد، بماند نژند و سترگ
که «ای مرد دانا و روشنروان»
که او از در مهر و بخشایش است»
گنهکار درویش و بی‌دستگاه»

۱ - پیوند درست میان لت دویم با لت نخست نیست.

۲ - پاسخ از پرسش بی‌پیوندتر است... در رج پیشین از «ستایش ما» سخن رفته بود، و در این رج از «نیاز او»!

۳ - دنباله همان سخن

○ - نمونه‌ها سخت پریشان و درهم‌اند: خاورشناسی: «ز بخت او و جانش»، نمونه آ: «ز تخت و ز خانش» «ز بخت و ز جانش»، امیربهادر «شب تیره رایش»، مسکو، اینچنین! من به یادداشت‌های سی سال پیش خود نگریستم، بر روی شاهنامه امیربهادر نوشته‌ام: «ز بخت و، ز خانش...» در یاد ندارم که چنین گونه را از جایی برداشته‌ام، یا از اندیشه خودم بوده است، و هرچه می‌نگرم همین ویرایش درست است. پاسخ این پرسش که چه کس شکیباء است: ۱- کسیکه از بخت، نومید شد، اما زخان‌ش چون خورشید می‌درخشد... ۲- کسیکه بکاری بزرگ دست یافته است، و می‌باید زمان را برای رسیدن به آرمان بزرگش بگذراند، که نمونه درست آن، فردوسی است...

* - نومید باشد» درست می‌نماید. ۴ - وابسته بگفتار پسین ۵ - همچنین...

۶ - یک: چرا مرد فراوان گناه، از در (شایسته) مهر و بخشایش باشد؟ دو: در لت دویم نیز از درویش گنهکار یاد می‌شود!!

۴۰۳۸۵ پرسید و گفتش که: «برگوی راست
چنین داد پاسخ که: «آن تیره‌ترگ
پشیمان شود دل کند پره‌راس
اُدیگر که کردار دارد بسی
پرسید و گفت: «ای خرد یافته
چه دانی کزو تن بود سودمند
چنین داد پاسخ که: «ناتندرست
چواز درد روزی به سستی بود

*

۴۰۳۹۰ پرسید و گفتش که: «از آرزوی
بدو گفت: «چون سرفرازی بود
چو بابی نیازی، بود تن؛ درست
ازانپس چنین گفت با رهنمون
چنین داد پاسخ که: «این را سه روی
یکی آنکه اندید از روز بد
بترسد ز کار فربنده دوست
سدیگر ز بیدادگر شهریار
چه نیکو بود گردش روزگار
جهان روشن و پادشا دادگر
۴۰۳۹۵ پرسیدش از دین و از راستی
بدو گفت: «شاهها بدینی گرای

چه؟ بیش است پیدا کن ای نیکخوی!»
همه آرزو، بی نیازی بود
نباید جز از کام دل، چیز جست
که: «در دل چه اندیشه آید فزون؟»^۵
بسازد خردمند باراهجوی^۶
مگر بیگنه، بر برش، بد رسد^۷
که با مغز جان خواهد و خون و پوست^۸
که بیگار بستاند از مرد کار^۹
خردیافته مرد آموزگار^{۱۰}
ز گردون نیابی فزون زین هنر»^{۱۱}
کزو دور باشد بد و کاستی
کزو نگسلد یادکرد خدای

● - این پرسش در یادگار بزرگمهر چنین آمده است: «که پشیمان تر؟» و پاسخ: خودخواه، چون بفرجام کار رسد (مرگش نزدیک شود). و روانشناس دروغ‌ورز پس خرد و بی‌نیاز، که برای ناسپاسان کوشش بسودمندی کند (برای ناسپاسان بکوشد) اما پیدا است که این لت اندکی دگرگون شده است، و می‌باید چنین بوده باشد که: از کارهای گذشته (پشیمانی) که راست؟ یا پشیمان کیست؟ اما نمونه‌های ما، ره بجایی نمی‌برند. ۱ - وابسته به گفتار پسین

۲ - یک: کزو تن بود سودمند نادرست است: «که از آن بتن سود می‌رسد!» دو: همان و هرکس در یک سخن آنراست می‌کند.

۳ - لت دویم را بالت نخست همخوان نیست. ۴ - ناتندرست ناتندرست است، نه تنها «یک روز».

۵ - پرسش نادرخور است، زیرا که برای هرکس اندیشه‌ای دیگرگون پیش می‌آید.

۶ - «سه روی بسازد» نادرست است: «این را سه روی است».

۸ - سخن را هیچ گزارش نیست.

۹ - یک: بیگار نادرست است: بیگاری (= کار بی‌مزد). دو: مرد کار نیز نادرخور است: مرد کارگر.

۱۰ - سخن را پیوند نیست لت دویم را آغازگر «بر مرد» باید.

۱۱ - هیچیک از نامبرده‌ها را هنر نتوان شمردن.

- همان دوری از کژی و راه دیو
به فرمان یزدان نهاده دو گوش
ازان پس بپرسید زو، پادشا
ک: «ز ایشان کدام است پیروزیخت
چنین گفت ک: «ان کاو بود دادگر
بپرسیدش از دوستان گهن
چنین داد پاسخ که: «از مرد دوست
نخواهد بتو بد، به آزم کس»^{*}
- ۴۰۴۰۵
- بدو گفت کسری: «که را بیش، دوست؟
چنین داد پاسخ که: «از نیکدل
دگر آن کسی کاو نوازنده تر
بپرسید: «تا جاودان دوست کیست؟
چنین داد پاسخ که «کردار نیک
چه ماند» بدو گفت «جاوید، چیز
چنین داد پاسخ که «انبارمزد»[○]
- ۴۰۴۱۰
- ۴۰۴۱۵
- بدو گفت کسری: «چه؟ روشن تر است
چنین گفت ک: «ان جان دانا بود
- بدو گفت شاه: «ای خداوند مهر
چنین گفت ک: «ان شاه بخشنده دست
- ۴۰۴۲۰

* - همه نمونه‌ها چنین‌اند، و پیدا است که «به قوس» درست است (= دینی که با ترس از خداوند، به دوری از کژی فرمان دهد). نمونه اندیشه دینی پایان زمان ساسانی. زیرا که در اندیشه کهن ترس از خدای، جای نداشته است و بجای آن «مهر خدای» روان بوده است.

۱ - بر پارسا، هیچکس فرمان نمی‌راند.

۲ - یک: «که» آغاز این رج با «که» آغازین لت دویم از رج پیشین همخوان نیست. دو: لت دویم را نیز داوری همان است، زیرا که بر پارسا کسی فرمان نتواند راندن.

۳ - پاسخ در پاسخ! ● - برای آزم (احترام) کسی بر تو بدی نخواهد.

۴ - یک: «یکی بود» نادرست است و سخن را بگذشته می‌پیوندد! دو: نشاید که دو کس هم مغزشان یگانه بود، هم پوستشان!

۵ - پاسخ را هیچ پیوند با پرسش نیست. ۶ - سازنده تر را گزارش نیست.

۷ - کردار نیک از مردمان جدا نمی‌شود، نه از یار نیک. ۸ - بنیز نادرست است.

○ - در یادگار بزرگمهر: انبار کرفه: یا نیکویی را بر رویهم انباشتن: نیکی کردن در جهان.

کزان برفرازد، خردمند، سر»
 مده گنج هرگز به ناپارسا
 همی خُشت خام، اندر آب افکنی»

بپرسید و گسفتا: «چه؟ با زیب تر
 چنین داد پاسخ که: «ای پادشا
 چو کردار با ناسپاسان کنی

*

کزو کم شود مرد را از گنج!»
 همیشه دلت باد چون نوبهار
 نخواهد تن و زندگانی و گنج»

بدو گفت: «اندر چه؟ چیزست رنج!
 بدو داد پاسخ که: «ای شهریار
 پرستنده شاه بدخو، ز رنج

۴۰۴۲۵

*

کزان برتر اندازه نتوان گرفت!»
 که: «یکسر شگفت است کار سپهر
 کلاهِش رسیده به ابر سیاه
 ز بخشش فزونی نداند، نه کاست
 ستاره بگوید که چون است و چند!
 همه بهر او شوربختی بود!»

بپرسید و گفتش: «چه؟ دیدی شگفت!
 چنین گفت با شاه، بوزرجمهر
 یکی مرد بینیم با دستگاه
 که او دست چپ را نداند ز راست
 یکی گردش آسمان بلند
 فلک، رهنمونش بسختی بود؛

۴۰۴۳۰

*

چنین داد پاسخ که: «سنگ سیاه»^۱
 ز گفتارها هم ز کردارها^۲
 که خوانند هر کس ورا بدکنش!»
 ستهیدن مردم بیگناه
 دریغ آیدش پوشش و پرورش
 بگفتن ندادند آواز نرم
 اگر تنگستان بلندی کنند^۳
 چه بر نابکار و چه بر شهریار»^۴

«گران تر چه دانی؟» بدو گفت شاه
 بپرسید که: «ز بدترین کارها
 کدام است؟ با ننگ و با سرزنش
 چنین داد پاسخ که: «زفتی ز شاه
 توانگر که تنگی کند در خورش
 زانی که ایشان ندادند شرم
 همان نیک مردان که تندی کنند
 دروغ آنکه بی رنگ و زشت است و خوار

۴۰۴۳۵

۴۰۴۴۰

*

: «که هم آشکارست و هم در نهفت
 روان را بدان چیز، روشن کند»
 بگیتی نیابد جز از آفرین

«به گیتی ز نیکی چه؟ چیز است» گفت
 کزو مرد داننده، جوشن کند!
 چنین داد پاسخ که: «کوشان به دین

*

۱ - سخن نادرخور ۲ - پرسش درباره «بدترین کارها» است، و سه رج پاسخ درباره «کسان» است.

۳ - تندی را با بلندی پساوا نیست. ۴ - دروغ بیرنگ و زشت را گزارش نیست.

دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس	
بدو گفت کسری که: «کرده چه به؟»	۴۰۴۴۵
چه بهتر؟ کز و بازداریم چنگ	
چه بهتر ز فرمودن و داشتن؟	
به پاسخ «نگه داشتن» گفت: «خشم	
دگر آنکه بیدار داری روان	
فروشته کین، برگرفته امید؛	۴۰۴۵۰
ز کار مزه چند یابی مزه	
سپاس از خداوند خورشید و ماه	
چو این کار دلگیری آمد به بُن	
بود دانشی مرد نیکی شناس ^۱	
چه ناکرده؟ از شاه و از مرد مه! ^۲	
گرفته، چه بهتر، ز بهر درنگ ^۳	
اگر مرد را خوار بگذاشتن! ^۴	
که از بی گناهان بخواهند ^۵ چشم	
بکوشی تو در کارها تا توان ^۶	
بتابد روان، زو، بکردار شید ^۷	
ببفگن مزه دور باش از مزه ^۸	
که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه!	
ز شطرنج باید که رانی سخن ^۹	

داستان

در

نهادن شترنگ

چنین گفت موید که یک روز شاه	
بیاویخت تاج از بر تخت آج	۴۰۴۵۵
همه کاخ پر موید و مرزبان	
چنین آگهی یافت شاه جهان	
که: «آمد فرستاده شاه هند	
به دیبای رومی بیاراست گاه ^{۱۰}	
همه جائ آج و همه جائ تاج ^{۱۱}	
ز بلخ و ز بامین و ز کرزبان ^{۱۲}	
ز گفتر بیداز کار آگهان	
ابا پیل و چتر و سواران سند	

۱ - تنها دانشمندان نیستند که سپاس یزدان، بجای می آورند.

۲ - رودر روی شاه، نایستی «مرد مه» آوردن، که او خود «مرد مه» است: «شاهان و زبردستان» باید.

۳ - سخن لت دویم سست می نماید.

۴ - فرمودن با داشتن یکی نیست.

۵ - همه نمونه ها «بخوانند»، اما پیدا است که «بتابند» درست است.

۶ - پاسخ پرسش پیشین نیست.

۷ - کین و امید، همیستار یکدیگر نیستند.

۸ - سخن سخت سست

۹ - گفتار بسوی نویسنده بازگشت.

۱۰ - یک: شاه ایران را هیچگاه شایسته نبود که آرایش روم را بکار ببرد. ۵۰: روم را دیبا نبود، تا بدانزمان که مارکوپولو، آنرا از ایران بروم

بردا

۱۱ - یک: تاج شاهان همواره از آسمانه (سقف) آویخته بود، و آنان بزیر آن رفته می نشستند. ۵۰: لت دویم نیز سخت نادرخور است.

۱۲ - یک: «بامین» شناخته نشد. «بلخ بامیان» (= بلخ بامیک؛ بلخ روشن). ۵۰: کرزبان نیز شناخته نیست، و تنها برای پساوای مرزبان آمده

است.

شتروار، بار است با او، هزار	
همی راه جوید بر شهریار	
*	
همان گه جو بشنید بیدار شاه	۴۰۴۶۰
چو آمد بر شهریار بزرگ	
به رسم بزرگان نیایش گرفت	
گهر کرد بسیار پیشش نثار	
بیاراسته چتر هندی به زر	
سر بار بگشاد در بارگاه	۴۰۴۶۵
فراوان به بار اندرون سیم و زر	
ز یاقوت و الماس و ز تیغ هند	
ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای	
ببردند یکسر همه پیش تخت	
ز چیزی که برد اندران رای رنج	۴۰۴۷۰
*	
بیاورد پس نامه‌ای بر پرند	
یکی تخت شطرنج کرده، برنج	
بیاورد، پیغام، هندو، ز رای*	
کسی کاو بدانش، برد رنج بیش	
نهند و ز هرگونه رای آورند	۴۰۴۷۵
بدانند هر مهره‌ای را بنام	
بیاده بدانند و پیل و سپاه	
گر این نغزبازی، بجای آورند	
همان باژ و ساوی که فرمود شاه	
اگر نامداران ایران گروه	۴۰۴۸۰
همی راه جوید بر شهریار	
پذیره فرستاد چندی سپاه ^۱	
فرستاده نامدار و سترگ ^۲	
جهان آفرین راستایش گرفت ^۳	
یکی چتر و ده پیل باگوشوار	
بدو بافته چندگونه گهر	
بیاورد یکسر همه نزد شاه	
چه از مشک و انبر چه از اود تر	
همه تیغ هندی سراسر پرند	
زده دست و پای آوریده بجای	
نگه کرد سالار خورشیدبخت	
فرستاد کسری سراسر به گنج	
نیشته به نوشیروان رای هند ^۴	
تهی کرده از رنج شطرنج، گنج ^۵	
که: «تا چرخ باشد تو بادی بجای	
بفرمای تا تخت شترنج پیش	
که این نغزبازی بجای آورند	
که چون؟ راند بایدش و خانه، کدام؟	
رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه ^۶	
در این کار، پاکیزه‌رای آورند؛	
بخوبی فرستم بدان بارگاه	
ازین دانش آیند یکسر ستوه	

۱ - یک: «همانگه» و «جو» هر دو یک سخن را می‌گویند. ۵۰: چندی سپاه نیز نادرخور است.

۲ - سترگ لجوج بود و بی آرم و شرم: لغت فرس اسدی.

۳ - یک: رسم را در گفتار فردوسی جای نیست. ۵۰: بزرگان در این گفتار به فرستاده بازمی‌گردد. هشت رج سخنان افزایشندگان در یوزه گر و همه سست، همه نابجای...

۴ - هند را با پزند پساوانیست.

۵ - لت دویم سست است، از آنجا که برای یک تخته شترنگ، گنج یک کشور تهی نشاید شدن.

* - فرستاده هند از رای (شاه) هند پیام آورد.

۶ - افزایشنده خام‌اندیش، خود، همه نامها را بداستان افزود! باز آنکه پرسش چنان بود که نام هر مهره را بدانند و...

نخواهند زین بوم و بر، باژ و ساو
که دانش، به از نامبردار چیز»

چو با دانش ما ندارند تاو
همان باژ باید پذیرفت نیز

*

سخن‌ها بر او کرد، گوینده یاد^۱
به مهره درون، کرد، چندی نگاه!
پر از رنگ پیکر، دگر، ساج بود^۲
ازان پیکر و مهره و مشک و تخت^۳
همه رسم و راه از در کارزار^۴
رخ و پیل و آرایش رزمگاه^۵
بیاریم؛ هشتم، به روشن روان!»

دل و گوش؛ کسری، بگوینده داد
نهادند شترنج نزدیک شاه
ز تختش یکی مهره از آج بود،
بپرسید ازو شاه پیروزبخت
چنین داد پاسخ که: «ای شهریار
ببینی چو یابی به بازی‌ش راه
بدو گفت: «یک هفته باید زمان

۴۰۴۸۵

*

فرستاده را پایگه ساختند
برفتند یکسر بنزدیک شاه
نگه کرد هر یک، ز اندازه بیش*
ز هر دست یکبارش انداختند^۶
نیامرد؛ کس، راه بازی پدید!
بیامد بر شاه، بوزرجمهر
به آغاز آن رنج فرجام دید^۷
جهاندار و بیدار و فرمانروا
خرد را بدین، رهنمای آورم»
که روشن روان بادی و تندرست
ندارد یکی مرد جوینده راه^۸
به درگاه و بر گاه بر بخردان»^۹

یکی خرم ایوان، بپرداختند^۰
رد و موبدان نماننده راه
نهادند پس، تخت شترنج؛ پیش
بجستند و هر گونه‌ای ساختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید
برفتند، یکسر، پرآزنگ چهر
ورازان سخن نیک ناکام دید
به کسری چنین گفت که: «ای پادشا
من این نغزبازی، بجای آورم
بدو گفت شاه: «این سخن کار تست
کنون رای قنوج گوید که شاه
شکست بزرگ است بر موبدان

۴۰۴۹۰

۴۰۴۹۵

۴۰۵۰۰

*

۱ - دوباره گویی... ۲ - یک: ز تختش را گزارش نیست، که تنها یک تخت بوده است. ۵: «پر از رنگ پیکر» نیز نادرست است.
۳ - یک: پرسیدن را جای نبود! رای هند از ایرانیان خواست که پاسخ دهند! ۵: لت دویم نیز درهم و بی گزارش است.
۴ - یک: «رسم» در آیین گفتار فردوسی نیست. ۵: و افزاینده، بخش دیگری از پاسخ را به انوشیروان آموزش داد!
۵ - سخن درهم ریخته و بی گزارش است. ○ - پرداختن: پاک کردن، گردگیری کردن.
* - نمونه‌ها همه چنین است، چون «هر یک» بیاید کنش «کردند» باید. بر این بنیاد «هر کس» درست می‌نماید که با «نگه کرد» همخوان است.
۶ - سخن نادرخور و بی گزارش.
۷ - یک: «ناکام» را نباید با «نیک» همراه کردن. ۵: آن سخن نبود. گزارش کار شترنگ بود. سه: لت دویم نیز نادرخور است.
۸ - پس از آرزوی تندرستی برای بزرگمهر سخن نباید!
۹ - سخن سست

بی‌آورد شترنج، بوزرجمهر
 همی جست بازی چپ و دست راست
 بیک روز و یک شب چو بازی بیافت
 بدو گفت ک: «ای شاه پیروزبخت
 ۴۰۵۰۵
 بخوبی همه بازی آمد بجای
 فرستاده شاه را پیش خواه
 شهنشاه باید که بیند نخست
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 ۴۰۵۱۰
 بفرمود تا موبدان و ردان
 فرستاده رای را پیش خواند
 بدو گفت، گوینده بوزرجمهر
 ازین مهره‌ها رای با توجه گفت؟
 چنین داد پاسخ که «فرخنده رای
 ۴۰۵۱۵
 مرا گفت کین مهره ساج و آج
 بگوش که با موبد و رایزن
 گر این نغزبازی بجای آورند
 همین بدره و برده و باز و ساو
 اگر شاه و فرزندگان این بجای
 ۴۰۵۲۰
 نباید که خواهد ز ما باز و گنج
 پرا اندیشه بنشست و بگشاد چهر
 همی راند تا جای هر یک کجاست^۱
 از ایوان، سوی شاه ایران شتافت
 نگه کردم این مهره و مشک و تخت^۲
 به بخت بلند جهان کدخدای^۳
 کسی را که دارند ما را نگاه^۴
 یکی رزمگاه است گویی درست»^۵
 ورا نیک‌پی خواند و به‌روزگار^۶
 برفتند، با نامور بخردان
 بران نامور پیشگاهش نشاند
 که: «ای موبد رای خورشیدچهر^۷
 که همواره با تو خرد باد جفت»^۸
 چو از پیش او من برفتم ز جای^۹
 ببر پیش تخت خداوند تاج^{۱۰}
 بنه پیش و بشان یکی انجمن^{۱۱}
 پسندیده و دلربای آورند^{۱۲}
 فرستیم چندانکه داریم تاو^{۱۳}
 نیارند، روشن ندارند رای^{۱۴}
 در رخ آیدش جان دانا به رنج^{۱۵}

- ۱ - «چپ و دست راست» نادرست است. «دست چپ و دست راست»، یا «چپ و راست» اما بازی شترنگ را تنها بچپ و راست، جنبش نیست، و بیشتر رو به پیش دارد!
 ۲ - دوباره از مهر و مشک و تخت نام می‌رود!! ۳ - وابسته بگفتار است.
 ۴ - لت دوم نادرخور است: «آن کسان را که بایستی در کار ما داوری کنند».
 ۵ - چون سخن از «گویی» می‌رود پس هنوز، استوار بدانستن بازی نیست.
 ۶ - لت دوم نادرخور است، ازیرا که آنکس که نیک پی است، از آغاز نیک پی بوده است، نه پس از دریافتن بازی شترنگ.
 ۷ - پیوسته به گفتار افزوده پسین.
 ۸ - فرستاده «رای» سازنده شترنگ بوده است که درباره آن با فرستاده سخن گوید!
 ۹ - لت دوم سخت نادرخور است... «از پیش» و «ز جای» یکیست، و برفتم نادرخورتر، زیرا که از پیش رای آمده است و نرفته است!
 ۱۰ - یک: مهره نبود: «مهره‌ها». دو: بجز از مهره تخته شترنگ نیز بود.
 ۱۱ - یک: سخن سست. دو: «بنه پیش» بنده نیست، «این تخته و مهره‌ها را».
 ۱۲ - «پسندیده و دلربای» را برای انجام بازی، درخور نیست.
 ۱۳ - «همین» در لت نخست، با «چندانکه داریم تاو» در لت دوم هماهنگ نیست.
 ۱۴ - از شاه بگذریم... «فرزانگان ایران» باید. «رای»، آهنگ کاری را کردن است و (داشتنی) نیست.
 ۱۵ - لت دوم را پیوند درست، بالت نخست نیست. افزاینده خواسته است بگوید، چون دانایان این بازی را پدید آورده‌اند و دانایان شما را توان گشودن آن نیست، پس نایستی دانایان ما از دادن باز رنج برند!!

<p>فزونتر فرستد به نزدیک ما^۱ بیاورد و بنهاد شترنج و تخت که «ای نامور پاکدل بخردان^۲ هم آن رای هشیار سالار اوی»^۳ بقلب اندرون ساخته جای شاه پیاده به پیش اندرون، رزمخواه^۴ بر رزم اندرونش، نماینده راه بدست چپش، پیل پرخاشجوی^۵ بدان تا که آید به بالای رای^۶ همه انجمن در شگفتی بماند بماند اندر آن کار هشیار بخت^۷ دلش را به اندیشه اندر نشانند^۸ نه از کاردانان هندی شنید^۹ بگیتی نگیرد کسی جای این^{۱۰} که گفتی بدو، بخت، بنمود چهر که کردند پرگوهر شاهوار^{۱۱} بدو داد و کردش بسی آفرین^{۱۲}</p>	<p>جو بیند دل و رای باریک ما بر تخت آن شاه بیدار بخت چنین گفت با موبدان و ردان همه گوش دارید، گفتار اوی بیاراست دانا یکی رزمگاه چپ و راست صف برکشیده سپاه هشیوار دستور، در پیش شاه مبارز که اسپ افکنند بر دو روی وز او برتر اسپان جنگی بهای چو بوزر جمهر آن سپه را براند غمی شد فرستاده هند سخت شگفت اندر او مرد جادو بماند که این، تخت شترنج هرگز ندید چگونه فراز آمدش رای این چنان گشت کسری، ز بوزر جمهر یکی جام فرمود پس شهریار یکی بدره دینار و اسپ به زین</p>	<p>۴۰۵۲۵ ۴۰۵۳۰ ۴۰۵۳۵ ۴۰۵۴۰</p>
*		
<p>یکی تخت و پرگار بنهاد پیش نگه کرد و بفرزد، رنج روان^{۱۳} به اندیشه بنهاد، بر تخت، نرد</p>	<p>بشد مرد دانا به آرام خویش به شترنج و اندیشه هندوان خرد با دل روشن انباز کرد</p>	<p>۴۰۵۴۰</p>

۱ - لت نخست سخت نادرخور است، و دنباله همان سخن است؛ چون نوشروان دریابد که دانا یان ما؛ بدانش برترند، باز و ساوی فزونتر از آنکه ما به ایران می فرستیم، بهندوستان فرستد!! ۲ - وابسته به رج پسین
 ۳ - رای هشیار سالار را هیچ گزارش نیست، و این دو رج میان دو رج پسین و پیشین جدایی می افکند.
 ۴ - پیش را «اندرون» نیست، و این سخن میان رج های پیشین و پسین جدایی می افکند.
 ۵ - (مبارز) اسپ افکن... در این رج، ۶ - با اسبان جنگی در این رج همخوان نیست.
 ۷ - لت دویم را گزارش نیست. ۸ - دل را (باندیشه اندر نشاندن) نشاید!
 ۹ - پیوند درست ندارد... کسیکه شترنگ را هرگز ندید(ه است)... شنیده است؟
 ۱۰ - یک: رای، آهنگ کاری را کردن است، و با این سخن پیوند ندارد. ۱۱ - «این» در لت نخست به شترنگ بازمی گردد، و در لت دویم به بزرگمهر!
 ۱۲ - در میان تالار کاخ چگونه اسپ بزمین را به بزرگمهر دادند... «فرمود تا اسپ بزمین او را بدهند».
 ۱۳ - کاری که بزرگمهر آغاز بدان کرده است ساختن «نیوآردشیر» (= تخته نرد) است و هیچ پیوند به شترنگ ندارد.

همه پیکر آج همرنگ ساج ^۱	دو مهره بفرمود کردن ز آج	
دو رویه بر آراسته کارزار ^۲	یکی رزمگه ساخت شترنج‌وار	
همه رزم‌جویان گیرنده شهر	دو لشکر ببخشید بر هشت بهر	
دو شاه گرانمایه و نیکخوی ^۳	زمین‌وار، لشکرگهی چارسوی	۴۰۵۴۵
یکی از دگر برنگیرد ستم ^۴	کم و بیش دارند هر دو بهم	
به تندی بیاراسته جنگجوی	بفرمان ایشان، سپاه؛ از دو روی	
ز لشکر، براین یک تن، آید شکن	یکی را، چو تنها؛ بگیرد دو تن	
گرازان دو شاه اندران رزمگاه ^۵	بهر جای پیش و پس اندر سپاه	
گهی رزم کوه و گهی رزم دشت ^۶	همی این بران آن بر این برگذشت	
شدندی دو شاه و سپاه انجمن ^۷	بر این گونه تا بر که بودی شکن	۴۰۵۵۰
بر شاه شد یک به یک یاد کرد ^۸	بدین سان که گفتم بیاراست نرد	
همانش ستایش همان سرزنش ^۹	آزان رفتن شاه برترمنش	
بگسترد و بنمود یک یک بشاه	ز نیروی و فرمان و جنگ سپاه	
خرد را به اندیشه اندر نشاند	دل شاه ایران ازو خیره ماند	
جوان بادی و روزگارت جوان ^{۱۰}	همی گفت ک: «ای مرد روشن‌روان	۴۰۵۵۵

نامه کسری به رای هند

بسیار شتر تا در شهریار ^{۱۰}	بفرمود تا ساروان دو هزار
ز هیتال و مکران و ایران زمین ^{۱۱}	ز باری که خیزد ز روم و ز چین

۱ - آج را به ساج همانند کردن، از ارزش آن می‌کاهد.

۲ - یک: تخته نرد شترنجی نیست. ۵۰: «شترنج‌وار» نیز خود؛ نادرست است.

۳ - یک: زمین‌وار... ۵۰: دو پادشاه را در تخته‌نرد بایکدیگر می‌جنگند، چگونه نیکخوی توان نامیدن؟

۴ - یک: لت نخست را گزارش نیست... «هر دو برابر هم». ۵۰: در لت دویم یکی از دگر نادرست است: «یکی از دیگری».

۵ - پیش اندر، و پس اندر.

۶ - یک: برگذشت نادرست است: «برمی‌گذرد». ۵۰: در بازی تخته نرد (رزم کوه) نیست.

۷ - کنش بود نادرخور است: باشد. شدندی نیز نادرست است. ۸ - سخن از سوی افزاینده و از زبان فردوسی!

۹ - سخن را هیچ گزارش نیست.

۱۰ - سخن نادرست است زیرا که هر ساروان را ده شتر بوده است و یک ساروان را توان آوردن دو هزار شتر نیست.

۱۱ - گیریم که از همه جاهای نامبرده بار برشتران کردند، اما ساخته‌های چینی را نشایستی... زیرا که چین آنسوی هندوستان است و هند را زودتر دسترسی بدانها هست.

بشَد کاروان از در شهریار ^۱	ز گنج شهنشاہ کردند بار	
دل شاه زان کار پرداخته ^۲	چو شد بارهای شتر ساخته	
زدانش فراوان سخن‌ها براند ^۳	فرستاده رای را پیش خواند	۴۰۵۶۰
پراز دانش و رامش و رنگ و بوی ^۴	یکی نامه بنوشت نزدیک اوی	
به یزدان پناهش ز دیو سترگ ^۵	سر نامه کرد آفرین بزرگ	
ز دریای قنوج تا پیش سند ^۶	دگر گفت ک: «ای نامور شاه هند	
ابا چتر و پیلان بدین انجمن ^۷	رسید این فرستاده رایزن	
شنیدیم و پیغامش آمد بجای ^۸	همان تخت شترنج و پیغام رای	۴۰۵۶۵
به دانش روان را بیاراستیم ^۹	ز دانای هندی زمان خواستیم	
پژوهد و آورد بازی بجای ^{۱۰}	بسی رای زد موبد پاک رای	
به قنوج نزدیک رای بلند ^{۱۱}	کنون آمد این موبد هوشمند	
پسندیده بار از در شهریار ^{۱۲}	شتروار بار گران دو هزار	
کنون تا بازی که آرد نبرد ^{۱۳}	نهادیم بر جای شترنج، نرد	۴۰۵۷۰
که این بازی آرد به دانش بجای ^{۱۴}	برهن فراوان بود پاک رای	
فرستد همه رای هندی به گنج ^{۱۵}	ز چیزی که دید این فرستاده رنج	
بکوشند بازی نیاید بجای ^{۱۶}	ور ایدون کجا رای با رهنمای	
به پیمان کند رای قنوج بار ^{۱۷}	شتروار باید که هم زین شمار	

۱ - «ز» آغازین این رج با «ز» در رج پیشین همخوان نیست.

۲ - کاروان در رج پیشین بشد (= برفت)! ... اما هنوز بارهای شتر ساخته (۴) نبوده است.

۴ - یک: نامه به فرستاده رای بازمی‌گردد. دو: نامه را چگونه پر از رامش توان کردن؟

۵ - یک: آفرین، آفرین است و بزرگ و کوچک ندارد. دو: پناه چه کس؟ سه: نام دیو سترگ چه بود؟

۶ - یک: در نامه، شاید «دگر گفتن». دو: لت دویم که پهنای هندوستان را (۴) نشان می‌دهد، به هند باز نمی‌گردد که به شاه هند بازمی‌گردد! سه: قنوج یکی از کشورهای میانه هندوستان بوده است، و با دریا همسایگی نداشته است.

۷ - «این فرستاده» نادرست است: «فرستاده تو»، و فرستاده را رایزن نتوان نامیدن، زیرا که رایزنان همواره در دربار و نزدیک شاه هستند.

۸ - یک: «شنیدیم» در لت دویم، هم به تخت شترنگ و هم به پیغام رای بازمی‌گردد، و درست نیست. دو: پیغام رای نادرخور است: «پیغام تو».

۹ - یک: دانای هندی نیز نادرخور است: «از او» یا «از فرستاده». دو: لت دویم از گفتار فردوسی گرفته شده است: «بدانش روان را همی پرورد». ۱۰ - بزرگمهر چنانچه در داستان گذشت باهیچکس رایزنی نکرد.

۱۱ - در نامه‌ایکه در تیسفون نوشته می‌شود، شاید گفتن کنون آمد: «او را فرستادیم».

۱۲ - یک: شتروار را اندازه پدیدار است، و بار گران افزوده بدانست. دو: در یک رج سه بار از «بار» سخن رفته است. شتروار (= شتر (بار)، بار گران، بار از در. ۱۳ - لت دویم بی‌گزارش است.

۱۴ - فراوان بود، نادرست است: «فراوانند».

۱۵ - کدام فرستاده؟ فرستاده رای، یا فرستاده کسری؟ اگر فرستاده نوشروان است بایستی «فرستاده ما» آید.

۱۶ - سخن سست ۱۷ - پیمان آنست که میان دو تن بسته شود، نه از یکسوی!

۴۰۵۷۵	کند بار همراه با بار ما	چنین است پیمان و بازار ما ^۱
	*	
	چو خورشید رخسند شده بر سپهر	برفت از در شاه بوزرجمهر ^۲
	چو آمد ز ایران به نزدیک رای	برهن به شادی و راهنمای ^۳
	ابا بار با نامه و تخت نرد	دلش پر ز بازار ننگ و نبرد ^۴
	چو آمد به نزدیکی تخت اوی	بدید آن سر افسر بخت اوی ^۵
۴۰۵۸۰	فراوانش بستود بر پهلوی	بدو داد پس نامه خسروی ^۶
	ز شترنج و ز راه و ز رنج رای	بگفت آنچه آمد یکایک بجای ^۷
	پیام شهنشا با او بگفت	رخ رای هندی چو گل بر شکفت ^۸
	بگفت آن کجا دید پاینده مرد	چنان هم سراسر بیاورد نرد ^۹
	ز بازی و ز مهره و رای شاه	أ زان موبدان نماینده راه ^{۱۰}
۴۰۵۸۵	به نامه درون آنچه کرده ست یاد	بخواند بدانند نیچند ز داد ^{۱۱}
	ز گفتار او شد رخ شاه زرد	چو بشنید گفتار شترنج و نرد ^{۱۲}
	بیامد یکی نامور کدخدای	فرستاده را داد شایسته جای ^{۱۳}
	یکی خرم ایوان بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند ^{۱۴}
	زمان خواست پس نامور هفت روز	برفت آنکه بودند دانش فروز ^{۱۵}

۱ - دوباره از پیمان یکسویه، سخن می‌رود!

۲ - کاروانیان در بیابانهای ایران، از برای تابش خورشید، آسیب نبینند و تشنگی؛ اشتران و اسپان و مردمان را آزار نرسانند، در بامداد سخت بگناه که هنوز آسمان تیره است براه می‌افتادند، نه با بر آمدن خورشید.

۳ - یک: «چون بنزد رای رسیده، ۵۰: لت دویم بی‌پیوند است.

۴ - یک: فرستاده را باید نخست؛ با نامه آمدن! نه با بار! ۵۰: چرا ننگ؟ که دل را پر از نبرد نیز توان خواندن. سه: بازار در زبان پهلوی و اچار؛ آشکار و نمایان است. سخن عطار نیشابور: «هر آنچه اندر نهنان دارید، در بازار بنمایید» و بر این بنیاد، آنچه که در دل است، پنهان است و بازار نیست. ۵ - افسر، تاج است، و تاج شاهی شاید گفتن، و تاج بخت را پیشینه در زبان فارسی نیست.

۶ - ستودن بر پهلوی نادرست است، زیرا که فرستاده را «ستودن» باید، و بیگمان ترجمانان در گاه گفتار وی را بهندی ترجمه می‌کردند.

۷ - یک: از «راه» یاد کردن را، روی نیست مگر آنکه رای، از وی پرسند. ۵۰: «راه» میان شترنج و «رای» جدایی افکنده است. سه: رای در ساختن شترنج، رنج نبرده بود، و بزودی در داستان پدید آمدن شترنج خواهیم دید. چهار: «آنچه آمده» نیز نادرخور است: «آنچه که پیش آمده بود». ۸ - پیام شهنشا را، که دو برابر باز هر ساله را از هندوستان می‌خواست، چه جای چون گل شگفتن بود!

۹ - یک: «بگفت» در این رج با «بگفت» در رج پیشین همخوان نیست. ۵۰: «پاینده مرده» کیست. مرد پاینده در جهان نبوده و نیست. سه: باری پاینده مرد، چه را دیده بود؟ چهار: لت دویم سخت نادرخور است.

۱۰ - از بازی، از مهره، از موبدان نماینده راه، چه را می‌نمایاند؟

۱۱ - چه کس یاد کرده است؟ لت دویم نیز سست است.

۱۲ - یک: بیشتر رخش چون گل شکفته بود! ۵۰: بزرگمهر درباره شترنج سخن نگفته بود.

۱۳ - یک: برای چنین کار، کارگزار پیش می‌آید، نه کدخدای (= وزیر) نامور! ۵۰: لت دویم نیز سست می‌نماید.

۱۴ - یک: سخن دوباره. ۵۰: تازه از راه نرسیده، می‌رود؟

۱۵ - یک: نامور کیست؟ نامور به آن کدخدای بازمی‌گردد. ۵۰: «برفت آنکه» را با «بودند» همخوانی نیست.

۴۰۵۹۰	به کشور ز پیران شایسته مرد	یکی انجمن کرد و بنهاد نرد ^۱
	به یک هفته آن کس که بُد تیزویر	ازان نامداران برنا و پیر ^۲
	همی باز جستند بازی نرد	به رشک و به رای و به ننگ و نبرد ^۳
	به هشتم چنین گفت موید به رای	که «این را نداند کسی سرز پای ^۴
	مگر باروان یار گردد خرد	کزین مهره بازی برون آورد» ^۵
۴۰۵۹۵	بیامد نهم روز بوزرجمهر	پراز آرزو دل، پراز ننگ چهر ^۶
	که: «کسری نفرمود ما را درنگ	نسباید که گردد دل شاه تنگ» ^۷
	بشد موبدان را ازان دل دژم	روان پرز غم، ابروان پرز خم ^۸
	بزرگان دانا به یکسو شدند	به نادانی خویش خستو شدند ^۹
	چو آن دید بنشست بوزرجمهر	همه موبدان برگشادند چهر ^{۱۰}
۴۰۶۰۰	بگسترد پیش اندرون تخت نرد	همه گردش مهره‌ها یاد کرد ^{۱۱}
	سپهدار بنمود و جنگ سپاه	هم آرایش رزم و فرمان شاه ^{۱۲}
	ازو خیره شد رای با رایزن	ز کشور بسی نامدار انجمن ^{۱۳}
	همه مهتران آفرین خواندند	ورا موید پاکدین خواندند ^{۱۴}
	ز هر دانشی زو بپرسید رای	همه پاسخ آمد یکایک بجای ^{۱۵}
۴۰۶۰۵	خروشی برآمد ز داندگان	ز دانش‌پژوهان و خوانندگان ^{۱۶}
	که: «اینت سخنگوی داننده مرد	نه از بهر شترنج و بازی نرد» ^{۱۷}
	بیاورد زان پس شتر دو هزار	همه گنج قنوج کردند بار ^{۱۸}

۱ - یک: پیران شایسته را «مرد» نمی‌باید! ۵: بنهاد نرد نیز کمبود دارد، نرد را پیش آنان نهاد.

۲ - یک: از میان آنان که شایسته بودند، «آنکه تیزویر بود» نشاید گفتن، چون همگان اینچنین بوده‌اند. ۵: برنا کودک پنج تا ده ساله است.

۳ - بازی نرد را رشک و ننگ نباید.

۴ - انجمنی از شایستگان بدین کار نامزد شده بودند نه یک کس!

۵ - یک: روان را بکار این جهان کار نیست. ۵: از مهره بازی برون آوردن نیز نادرخور است: «شیوه بازی نرد را دریابد».

۶ - یک: رای هفت روز زمان خواسته بود، نه نه روز. ۵: آرزومند را چهره پراز ننگ نمی‌شود. ۷ - دنباله گفتار

۸ - دل دژم نمی‌شود که غمگین می‌گردد. ۹ - پیشتر از ناتوانی آنان در، یافتن راه بازی نرد سخن رفته بود.

۱۰ - بیدرتنگ دل دژم و روان پر غم آنان به «چهره گشاده» بازگردید! ۱۱ - پیش را اندرون نیست.

۱۲ - یک: سپهدار را «راه» باید. ۵: فرمان شاه در بازی تخته نرد، چگونه است؟

۱۳ - یک: بزرگان دانا و پیران شایسته مرد! و موبدان، «رایزن» گشتند. ۵: انجمن‌های کشور، چگونه بدان زودی از کار بزرگمهر آگاه شدند؟

۱۴ - و چگونه هندیان که کیش هندو دارند، و دین و آیین‌شان نه بر آیین ایران بوده است، بزرگمهر را موید پاکدین خواندند؟

۱۵ - «هر» آغازین را با «همه» و «یکایک» درلت دویم همخوانی نیست. ۱۶ - خوانندگان را در آن میان چه جای بود؟

۱۷ - یک: اینت سخنی نادرست است، و در شاهنامه فردوسی پیشینه و کاربرد ندارد، مگر در گفتارهای افزاینده شاهنامه. ۵: لت دویم را پیوند با گفتار لت نخست نیست.

۱۸ - یک: چه کس شتر دو هزار (۲) آورد؟ داندگان؟ ۵: گنج قنوج را «راه» باید. ۵: و خرد نمی‌پذیرد که همه گنج‌های یک کشور را

همه جامه و جام پیکرگهر ^۱	ز اود و ز انبر ز کافور و زر	
فرستاد یکسر به درگاه شاه ^۲	ابا باز یک ساله از پیشگاه	
همان جامه زر ز سر تا به پای ^۳	یکی افسری خواست از گنج رای	۴۰۶۱۰
به یارانش بخشید بسیار چیز ^۴	بدو داد و چند آفرین کرد نیز	
ابا باز و هدیه مر او را سپرد ^۵	شتر دو هزار آنکه از پیش برد	
نه راند و نه بُد خواسته بیش ازان ^۶	یکی کاروان بُد که کس پیش ازان	
*		
برافراخته سر به گردان سپهر ^۷	بیامد ز قنوج بوزرجمهر	
نَبشته به هندی خطی بر پرند ^۸	دلی شاد با نامه شاه هند	۴۰۶۱۵
نه از بیم کز نیک رایی دهند ^۹	که: «رای و بزرگان گواهی دهند	
نه از موید سالخورده شنید ^{۱۰}	که چون شاه نوشین روان کس ندید	
زدانش سپهرست گنجور اوی ^{۱۱}	نه کس دانشی تر ز دستور اوی	
اگر بیش باید فرستیم بیش ^{۱۲}	فرستاده شد باز یک ساله پیش	
فرستاده شد هر چه بایست چیز ^{۱۳}	ز بازی که پیمان نهادیم نیز	۴۰۶۲۰
که با کام و با خوبی آمد ز راه ^{۱۴}	چو آگاهی آمد ز دانا به شاه	
بفرمود تا هر که بُد نامدار ^{۱۵}	ازان آگهی شاد شد شهریار	
همه نامداران پذیره شدند ^{۱۶}	ز شهر و ز لشکر خبیره شدند	
به پیروزی شهریار بلند ^{۱۷}	به شهر اندر آمد چنان ارجمند	

→ بار کرده بکشوری دیگر فرستند!

- ۱ - یک: آبر بخشی از جگر گونه‌ای نهنگ است که از دریاوار افریقا و حبشه می‌آید، نه از هندوستان! دو: جام را نمی‌توان از گوهر بر آوردن؟
- ۲ - از پیشگاه را چه گزارش است.
- ۳ - یک: از گنج رای، یا «از گنج خویش»؟ دو: جامه را شاید از سر تا پای زرین بودن!
- ۴ - یک: چند آفرین نادرست است، آفرین آفرین است و شمار نمی‌پذیرد. دو: «کرد نیز» نیز نادرخور است.
- ۵ - شمارش نادرست است و سخن نیز: «دو هزار شتر را که آورده بود».
- ۶ - نه راند در لت دویم نادرخور است: «ندیده بود»، «نرانده بود»... اما کار بزرگمهر ساروانی نبود که کاروان را براند.
- ۷ - دنباله گفتار ۸ - یک: دلی را «با» باید: «با دلی شاد». دو: هند را با «بزند» پساوا نیست.
- ۹ - یک: در گفتار پیشین از چنین نامه، یاد نشده بود. دو: «بیم» همیستار «نیکرایی» نیست.
- ۱۰ - یک: از راه دور چگونه شاید چنین گواهی دادن؟ دو: و سخن نیز نادرخور است: «از موبدان سالخورده».
- ۱۱ - یک: دانشی تر نادرست است: «دانشمندتر». دو: از دستور او؟ یا از گنجور او؟ هندیان را چگونه شایستی، درباره گنجور کسری (که در ایران بود) داوری کردن! ۱۲ - لت دویم سست است.
- ۱۳ - دوباره سخن از باژ می‌رود، با گفتاری سست تر.
- ۱۴ - دنباله داستان.
- ۱۵ - «آگهی» در این رج را با آگاهی رج پیشین همخوانی نیست.
- ۱۶ - خبیره یا چبیره را چه گزارش است.
- ۱۷ - لت دویم نادرخور است، زیرا که وی، خود با پیروزی بازگشته بود!

بر او شهریار آفرین کرد سخت ^۱	به ایوان چو آمد به نزدیک تخت	۴۰۶۲۵
بپرسیدش از رای و ز رنج راه ^۲	به برد گرفتش جهاندار شاه	
ازان بخت بیدار و مهر سپهر ^۳	بگفت آن کجا رفت بوزرجمهر	
بیاورد و بنهاد در پیش تخت ^۴	پس آن نامه رای پیروزبخت	
بیامد بر شاه دانش پذیر ^۵	بفرمود تا یزدگرد دبیر	
یکی انجمن در شگفتی بماند ^۶	چو آن نامه رای هندی بخواند	۴۰۶۳۰
ازان بخت سالار خورشیدچهر ^۷	هم از دانش و رای بوزرجمهر	
که هستم خردمند و نیکی شناس ^۸	چنین گفت کسری که: «یزدان سپاس	
دل و جان به مهر من آکنده اند ^۹	مهان تاج و تخت مرا بنده اند	
که دانش بدو داد چندین، سپهر ^{۱۰}	شگفتی تر از کار بوزرجمهر	
کزوست پیروزی و دستگاه ^{۱۱}	سپاس از خداوند خورشید و ماه	۴۰۶۳۵
به تلخند و شترنج پرداختم ^{۱۲}	برین داستان بر سخن ساختم	

داستان پدید آمدن شترنج

در

هندوستان

چنین گفت شاهوی بیداردل
 ← ایامرد فرزانه و تیزویر!
 که ای پیر دانای و بسیار دل^{۱۳}
 ز شاهوی پیر، این سخن یادگیر*

- ۱ - یک: پیش از آفرین شهریار نماز بردن بزرگمهر باید. ۵۰: آفرین راست و سست نیست.
- ۲ - شاه: در این رج با «شهریار» در لت دویم از رج پیشین همخوان نیست. ۳ - لت دویم را پیوند با داستان نیست.
- ۴ - «بیاورد» نادرست است، زیرا که فرستاده، نامه در دست به پیشگاه شاه می رسد.
- ۵ - یک: بفرمود، گفتار شاه است: «شاه بفرمود که بنزد شاه بیاید». ۵۰: سخن نادرخور است: «بفرمود تا بنزدیک تخت آید».
- ۶ - رای هندی نادرست است: «نامه رای را». ۷ - چون لت نخست با «هم» آغاز می شود. لت دویم را نیز آغازگر «هم» باید.
- ۸ - خردمند بزرگمهر بود، یا او؟
- ۹ - کس را نتوان بنده «تاج و تخت» دیگری خواندن، چون تاج و تخت را روان و اندیشه و فرمان نیست، تا بندگان آنها بجای آورند!
- ۱۰ - لت دویم بازگونه است، و افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید سپهر بدو دانش داد (بود) اما دانش از سپهر به کس نمی رسد که باکوشش او بجای می آید. ۱۱ - از گفتار شاهنامه برگرفته شده است.
- ۱۲ - هنوز بداستان شترنج نپرداخته است.
- ۱۳ - یک: شاهوی کیست؟ که از وی بگونه شناسا (معرفه) یاد می شود. ۵۰: بسیار دل نادرست است، و پیر دانا نیز کیست؟

* - تاکنون هیچگاه خواننده را فرزانه و تیزویر نخوانده اند، زیرا که روشن نیست خواننده تیزویر (= با حافظه) نیز باشد. از آمیختن این دو رج که هر دو، سست می نماید، این رج برمی آید:

یکی پیر دانای دانش پذیر چنین گفت؛ فرزانه تیزویر؛

- ۴۰۶۴۰ که در هند، مردی سرافراز بود
خُنیده به هر جای جمهور نام
چنان پادشا گشته بر هندوان
ورا بود کشمیر تا مرز چین
بمردی جهانی گرفته به دست
همیدون بُدش تاج و گنج و سپاه
هنرمند جمهور فرهنگجوی
بدو شادمان، زیردستان او
- ۴۰۶۴۵ که با لشکر و خیل و باساز بود
به مردی به هر جای گسترده کام^۱
خردمند و بیدار و روشنروان^۲
بر او خواندندی بداد، آفرین
ورا سندنلی بود جای نشست^۳
همیدون نگین و همیدون کلاه^۴
سرافراز بادانش و آبروی^۵
چه شهری، چه از درپرستان او
- *
- زنی بود*، هم گوهر و، هوشمند
پسر زاد، زان شاه، نیکو؛ یکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو
بر این، بر نیامد بسی روزگار
به کدبانو اندرز کرد و بمرد
ز خردی نشایست گو؛ تخت را
سران را همه سر پر از گرد بود
ز بخشیدن و خوردن و داد او
- ۴۰۶۵۰ هنرمند و با دانش و بی‌گزند
که پیدا نبود از پدر اندکی
بفرمود تا نام^۶ کردند گو
که بیمار شد ناگهان شهریار
جهانی پر از داد، گو را سپرد
نه تاج و کمر بستن و بخت را
ز جمهورشان دل پر از درد بود^۶
جهان بود یکسر پر از یاد او^۷
- *
- سپاهی و شهری شدند انجمن
که: «این خرد کودک نداند سپاه
همه پادشاهی شود پُرگزند
به دنبر؛ برادر بُد، آن شاه را
- ۴۰۶۵۵ زن و کودک و مرد، شد؛ رای زن
نه داد و نه بخشش نه تخت و کلاه
اگر شهریاری نباشد بلند
خردمند و شایسته گاه را

→ در رج پسین نیز دو بار بنید «که» نادرخور است و در لت دویم «ابا لشکر» درست می‌نماید و چون چنین باشد، این دو رج با رج ۴۰۶۴۲ شاهنامه پیوند می‌یابد.

۱ - جمهور نامی هندی نیست.

۲ - پیوند درست میان لت نخست با لت دویم نیست، و سخن درست در رج پسین می‌آید.

۳ - یک: «جهانی بدست گرفته» نادرخور است، زیرا که در رج پیشین مرز پادشاهی وی پدیدار است.

۴ - پیدا است که پادشاه را تاج و گنج و سپاه باید...

۵ - سخن بی‌پایان است.

* «زنش بود» درست می‌نماید.

○ - نمونه‌ها، هم اندر زمان نام کردند، بمردی ورا نام کردند، بهندی ورا نام، بهر دو ورا نام بفرمود تا نام... و پیدا است که همه را کمبودی است. «بفرمود تا نام» از شاهنامه امیرکبیر (امیریهادر) است، و اگر «ش» پایان آن افزوده شود، سخن آراسته می‌گردد:

«بفرمود تا نامش کردند، گو»

۶ - یک: سر پر از گرد را روی نباشد. دو: از جمهور، یا از مرگ جمهور؟ ۷ - سخن سست

کجا نام آن نامور مای بود	۴۰۶۶۰	جهاندیدگان یک به یک شاهجوی
بزرگان کشمیر تا مرز چین		ز دنبر بیامد سرافراز مای
همان تاج جمهور بر سر نهاد		چو با ساز شد، مام گورا بخواست
پریچهره* آبستن آمد ز شاه	۴۰۶۶۵	ورا پادشا، نام؛ تلخند کرد
دو ساله شد این خرد و گو هفت سال		پس از چند گه مای ^۵ بیمار شد
دو هفته برآمد، به زاری؛ بمرد		همه سندلی زار و گریان شدند
۴۰۶۷۰		

*

نشستند یک ماه، با سوگ شاه		سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر		هر آنکس که او را خرد بود بهر ^۷
سخن رفت هرگونه در انجمن		چنین گفت فرزانه‌ای رایزن؛
که: «این زن که در حکم جمهور بود		همیشه ز کردار بد دور بود ^۸
همه راستی خواستی نزد شوی	۴۰۶۷۵	نبود ایچ تا بود جز دادجوی ^۹
نژادی ست این ساخته داد را		همه راستی را و بنیاد را ^{۱۰}
همان به، که این زن بود شهریار		که او ماند زان مهتران یادگار!»
بگفتار او، رام گشت انجمن		فرستاده، شد نزد آن پاکتن

- ۱ - شایسته نیست که دوباره، نام از دنبر آید! و «مای» و «دنبر» نام دو شهر است که در برخی نوشته‌های باستانی، و بیشتر در شاهنامه، نامشان با هم می‌آید: «دنبر و مای و سند» پس «مای» نام سرزمینی است و نشاید که نام مرد باشد. [در نوشته‌های بابلی نام مای بگونه «ماگان» آمده است، که از آنجا تیرهای ستون و آسمانه (سقف) برای بابل و سومر می‌برده‌اند]
- - «بر او» درست می‌نماید. ۲ - دنباله گفتار
- ۳ - پادشاهان هند از کیانیان نبودند.
- ۴ - همان تاج نادرخور است: تاج جمهور را. * - «پرووی» درست می‌نماید.
- ۵ - سخن درست در رج پسین می‌آید: «پس از چند گه...»
- - نمونه‌ها همه «مای» آورده‌اند، و از آنجا که تاکنون همه جای «مای» از افزوده‌ها بشمار رفت. در این رج نیز بجای مای، «شاه» پیشنهاد می‌کنم! ۶ - یک: همه «سندلیان» باید... دو: مای در گذشته است، و او را درد دل نشاید داشتن.
- ۷ - نامداران و گردان را می‌بایستی (از) خرد بهر بوده باشد.
- ۸ - «حکم» را در گفتار فردوسی ره نیست، افزاینده خواسته است بگوید که این زن، همسر جمهور بوده است.
- ۹ - لت نخست، روی بزن دارد، و لت دویم روی بجمهور!
- ۱۰ - سخن پریشان و سست

- ۴۰۶۸۰ که: «تخت دو فرزند را، خود بگیر
چو فرزند گردد، سزاوار گاه
ازانپس هم، آموزگارش تو باش
بگفتار ایشان، زنی نیکبخت
فزونئ و خوبی و فرهنگ و داد
دو موید گزین کرد پاکیزه‌رای
- ۴۰۶۸۵ بدیشان سپرد آن دو فرزند را
نبودی ازیشان جدا، یکزمان
- *
- ۴۰۶۹۰ چو نیرو گرفتند و دانا شدند
زمان تا زمان، یک ز دیگر جدا
که: «از ما کدام؟ است شایسته‌تر!
چنین گفت مادر به هر دو پسر
خردمندی و رای و پرهیز و دین!
- *
- ۴۰۶۹۵ چو دارید هر دو ز شاهی نژاد
چو تنها شدی سوی مادر یکی
که: «از ما دو فرزند کشور کراست؟
بدو مام گفתי که: «تخت آن تست
به دیگر پسر هم ازین سان سخن
دل هر دوان، شاد کردی بتخت
رسیدند هر دو، بمردی، بجای
ز رشگ اوفتادند هر دو، برنج
- فزاینده کاری‌ست، این، ناگزیر
بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
دلارام و دستور و رایش تو باش!^۱
بیفراخت تاج و بیاراست تخت
همه پادشاهی بدو گشت شاد^۲
که باشند، مر هند را، کدخدای^۳
دو مهترنژاد خردمند را^۴
بدیدار ایشان بُدی شادمان
- بهر دانشی بر، توانا شدند
شدندی برِ مادرِ پارسا
بدل مر ترا، نیز؛ بایسته‌تر!^۵
که: «تا از شما، با که؟ یابم هنر؛
زبان چرب و گوینده و بآفرین!
- خرد باید و شرم و پرهیز و داد^۵
چنین هم سخن راندی اندکی^۶
به شاهی و، این تخت و افسر کراست؟^۷
هنرمندی و رای و بخت آن تست^۸
همی راندی تا سخن شد کهن^۹
بگنج و سپاه و بنام و بسخت
بدآموز، شد هر دو را، رهنمای
برآشوفتند از پی تاج و گنج

۱ - چون فرزند سزاوار تخت و کلاه شود، به آموزگارش نیاز نیست، و مادر را نباید دلارام فرزند بودن، و «رای» نیز پانزدهم شاه هندوستان بوده است، و چون فرزند، شاه شود باری «رای» هموست!

۲ - سخن را پیوند نیست.

۳ - چگونگی دو کس کدخدای (وزیر) کشور توانند شد.

۴ - یک: (آن) دو فرزند، نادرست است: دو فرزند را... دو: فرزندان هنوز بگناه «خرد» نرسیده‌اند که آنان را خردمند توان نامیدن.

۵ - لت دویم را پیوند درست با لت نخست نیست...: «شما را خرد باید».

۶ - یک: پیشتر نیز آنان «زمان تا زمان، یک ز دیگر جدا» نزد مادر می‌رفتند! دو: لت دویم سخت سست و بی‌پایه است.

۷ - دنباله همان سخن سست

۸ - از سوی مادر، سخن دروغ، در شاهنامه ما، روان کرده‌اند، باز آنکه به آنان گفته بود که: «تا از شما، با که یابم هنر».

۹ - دنباله همان گفتار دروغ.

دل نیکمردان، پر از بیم گشت
بنازدیک مادر خروشان شدند
که؟ بر نیک و بر بد، شکیبایتر است!

۴۰۷۰۰ همه شهر ز ایشان بدو نیم گشت
ز گفت بدآموز، جوشان شدند
بگفتند که: «ز ما که؟ زیباتر است؛

*

که: «با موبدی یکدل و رایزن
به آرام و؛ با کام، فرجام جست
هر آن کس که او دارد از رای، بهر^۱
نه خوب است، گرمی، بکار اندرون^۲
خرد باید و رای و گنج و سپاه^۳
جهان پر ز گرم و تباهی کند،^۴
که: «زین پرسش؛ اندر بهانه مَرَو
بکژئی مکن هیچ، رای دروغ
من او را یکی کهترم نیکخواه
هم از پشت جمهور گنداورم*
نگیرد به بی‌دانشی، کار سخت!»

۴۰۷۰۵ چنین پاسخ آورد، فرزانه زن؛
شما را نباید نشستن نخست
از آن پس، خُئیده بزرگان شهر
یکایک بگویم با رهنمون
کسی کاو بجوید همی تاج و گاه
چو بیدادگر پادشاهی کند
به مادر چنین گفت پرمایه گو
اگر کشور از من، نگیرد فروغ
۴۰۷۱۰ به تلخند بسپار گنج و سپاه
اگر من بسال و خرد مهترم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت

*

بر اندازه باید، که رانی سخن
میان بسته باید، گشاده دو دست
به دانش سپردن؛ ره بخردی
نگه داشتن بهره نام و ننگ
بپرسد خداوند خورشید و ماه
روانش به دوزخ بماند دژم
دلی باید از موی باریک‌تر
بداند که کژی نیارد بها
جهانی از آن داد باشند شاد
اگر سوخته گردد اندر مفاک

۴۰۷۱۵ بدو گفت مادر که: «تندی مکن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
نگه داشتن؛ جان پاک از بدی
هم از دشمن آزریر بودن به جنگ
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه
اگر پشه، از شاه یابد ستم
جهان از شب تیره تاریک‌تر
۴۰۷۲۰ که از بد کند جان و تن را رها
چو بر سر نهد تاج، بر تخت داد
سرانجام بستر ز خشت است و خاک

۱ - سخن را پایان نیست.

۲ - یک: لت دویم را کمبود است: (او را) خرد باید و رای! دو: گنج و سپاه پدرشان برجای است.

۳ - در «بندهای» لت پیشین، سخن از داد و بیداد نرفته بود.

* - جمهور... شاید بودن که سخن چنین بوده باشد: «هم از پشت آن شاه گند آورم».

ازین دودمان شاه جمهور بود
 نه هنگام بُد مردن او را، بمرد
 ۴۰۷۲۵
 ز دنبر بیامد سرافراز مای
 همه سندلی پیش او آمدند
 بیامد بستخت مهی برنشست
 مرا خواست، انباز گشتیم و جفت
 ۴۰۷۳۰
 اگر زانکه مهتر برادر تویی
 همان کن که جان را نداری به رنج
 یکی از شما، گر کنم من گزین
 مریزد خون از پی تاج و گنج
 که رایش ز کردار بد دور بود^۱
 جهان را بکهر برادر سپرد^۲
 جوان بود و بینادل و پاکرای^۳
 پراز خون دل و شاهجو آمدند^۴
 میان تنگ بسته، گشاده دو دست^۵
 بدان تا نماند سخن در نهفت^۶
 بهوش و خرد نیز برتر تویی؛
 ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
 دل دیگری گردد از من بکین
 که برکس نماند سرای سپنج^۷

*

ز مادر چو بشنید تلخند پند
 به مادر چنین گفت که: «ز مهتری
 ۴۰۷۳۵
 بسال ار برادر ز من مهتر است
 بدین لشکر من فراوان کس است
 که هرگز نجویند گاه و سپاه
 پدر گر بروز جوانی بمرد
 ۴۰۷۴۰
 دلت جفت بینم همی سوی گو
 من از گل بر این گونه مردم کنم
 یکی؛ مادرش، سخت سوگند خورد
 اگر هرگز این آرزو خواستم
 مبر زین سخن، جز بنیکی گمان
 ۴۰۷۴۵
 که آن را که خواهد دهد نیکوی
 نیامدش گفتار او سودمند
 همی از پی گو، کنی داوری
 نه هر کس که مهتر بود، بهتر است
 که همسال او با آسمان کرگس است^۷
 نه تخت و نه افسر نه گنج و کلاه^۸
 نه تخت بزرگی، کسی را سپرد
 بر آنی که او را کنی پیشرو^۹
 مبادا که نام پدر گم کنم»^{۱۰}
 که: «بیزارم از گنبد لاژورد
 ز یزدان و، بر دل بیاراستم
 مشو تیز باگردش آسمان
 نگر، جز به یزدان بکس نگروی^{۱۱}

۱ - یک: جمهور... دو: لت دویم برگرفته از شاهنامه است.

۳ - مای... پیدا است که جوان بوده است و دوباره گویی در کار نیست.

۵ - دنباله گفتار

۶ - سخن بد آهنگ است، لت دویم را نیز گزارش نیست... افزاینده خام گفتار، در لت دویم با چنین سخن چنان می‌گوید که مرا با برادر پدر تو مهر بود، و از برای آنکه این داستان پنهان نماند با یکدیگر پیمان همسری بستیم!!!

۷ - کرکس را زمان زندگی، پیش از مردمان نیست، که بتوان پیری را با زمان او سنجیدن.

۸ - نجویند را در لت نخست، با «او» در رج پیشین همخوانی نیست.

۹ - دلت را، با گو، مهربان بینم، «جفت بینم سوی گو» سخت نادرخور است.

۱۰ - سخن سست و بی‌گزارش!
 ۱۱ - یزدان را باکس (= مردمان) همتراز دانستن از سستی اندیشه افزاینده است.

اگر نیست پندِ منت سودمند؛
 اُزین پندِ من، توشهٔ جان کنید»

من انداختم*، هرچه آمد ز پند
 نگر تا چه؟ بهتر ز کار، آن کنید

*

همه پندها پیش ایشان براند
 که بودند با دانش و پارسا
 به پیش جهاندیدگان و مهان
 همه کام آن هر دو فرزند خواست

اُزان پس همه بخردان را بخواند
 کلید در گنج دو پادشا
 بیاورد و کرد آشکارا، نهان
 سراسر بر ایشان ببخشید راست

۴۰۷۵۰

*

که: «ای نیکدل نامور یارِ نو
 سرافرازتر بُد بسال و برای^۱
 نکرد ایچ از آن پیش، تخت آرزوی^۲
 نه، جُست ایچ بر مهتران مهتری^۳
 که من پیش کهتر ببندم کمر!
 ترا دل چرا؟ شد ز بیداد شادا!
 خردمند و برگشته گرد جهان^۴
 به رای و به گفتارشان بگرویم»
 برفتند و، دلشان پر از جست و جوی

چنین گفت زان پس، به تلخند، گو
 شنیدم که جمهور چندی ز مای
 پدرت آن گرانمایهٔ نیکخوی
 نه، ننگ آمدش هرگز از کهتری
 نگر تا پسندد؟ چنین، دادگر!
 نگفته‌ست مادر، سخن جز بدادا!
 ز لشکر بخوانیم چندی مهان
 ز فرزنانگان چون سخن بشنویم
 ز ایوان مادر بدین گفت و گوی

۴۰۷۵۵

۴۰۷۶۰

*

ک: «زان پس ز گُردان و از پهلوان^۵
 برآسان که باشد بدان بگرویم^۶
 به فرهنگ دلها برافروختیم»^۷
 میان‌شان همی رفت هرگونه رای^۸
 بود شاه در سندی پیشرو^۹
 به فرزنانگی هم خردمند بود^{۱۰}
 چنین تا دو مهتر گرفتند کین

بر این بر نهادند هر دو جوان
 ز دانا و پاکان سخن بشنویم
 کز ایشان همی دانش آموختیم
 بیامد دو فرزانهٔ رهنمای
 همی خواست فرزانهٔ گو که گو
 هم آن کس که استاد تلخند بود
 همی این بر آن برزد و آن بر این

۴۰۷۶۵

* - انداختن: طرح کردن.
 ۱ - نکرد، را کمبود است «نمی‌کرد...».
 ۲ - برگشته نادرست است: «گشته گرد جهان».
 ۳ - بر مهتران نادرست است: «بر برادر مهتر».
 ۴ - برگشته نادرست است: «گشته گرد جهان».
 ۵ - گردان را پهلوانان باید، و گرد و پهلوان یکیست.
 ۶ - یک: پاکان را دانایان باید. دو: لت دویم نیز سست است.
 ۷ - وابسته به رج پیشین.
 ۸ - دو فرزانه را «بیامدند» باید.
 ۹ - لت دویم را گزارش نیست.
 ۱۰ - همچنین... و سخن را پایان نیست.

- نشسته بتخت آن دو پیروز بخت؛
همی هر یکی از جهان، بهر خواست
به ایوان چپ و راست بنشانند
که: «ای سرفرازان و مردانگان^۱
- که دارید رسم پدرشان به یاد-^۲
که دانید زین دو جوان پارسا^۳
بزرگان و بیداردل بخردان^۴
به گفت دو فرزانه نیکبخت^۵
کزان کار، جنگ آید و داوری
خردمند ماند، برنج و به بیم
- نهادند زان پس در ایوان، دو تخت
دلاور؛ دو فرزانه، بر دست راست
گرانمایگان را همه خواندند
زبان برگشادند فرزانگان
ازین نامداران فرخ نژاد
که خواهید بر خوشتن پادشا؟
فرو ماندند اندران موبدان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت
بدانست شهری و هم لشکری
همه پادشاهی شود بر دو نیم
- ۴۰۷۷۵
- ۴۰۷۷۰
- یکی ز انجمن سر برآورد راست
که: «ما از دو دستور و دو شهریار
بسازیم فردا یکی انجمن
۴۰۷۸۰
ازان پس فرستیم یک یک پیام
برفتند ز ایوان، ژکان و دژم
بگفتند کاین کار، با رنج گشت
برادر ندیدیم هرگز دو شاه
- به آوا سخن گفت و بر پای خاست
چه؟ یاریم گفتن که آید بکار!
بگوییم با یکدگر، تن به تن
مگر شهریاران بیابند کام»
لبان پر ز باد و، روان پر ز غم
ز دست جهاندیده اندر گذشت^۶
دو دستور بدخواه در پیشگاه^۷
- ببودند یک شب* پرآزنگ چهر
برفتند یکسر بزرگان شهر
پرآواز شد سندلی چارسوی
یکی را ز گردان، به گو بود رای
زبانها ز گفتارشان شد ستوه
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
۴۰۷۸۵
یکی؛ سوی تلخند پیغام کرد
- بدانگه که بر زد، سر از کوه، مهر
هر آن کس که شان بود، زان کار؛ بهر
سخن رفت هرگونه بر آرزوی^۸
یکی، سوی تلخند بُد رهنمای
نگشتند همرای، با هم، گروه
سپاهی و شهری همه تن به تن
زبان را ز گو، پر ز دشنام کرد
- ۴۰۷۹۰

۱ - یک: زبان برگشودن، دشنام دادن است. دو: لت دویم نیز سست می‌نماید.

۲ - سخن را پیوند با رج پیشین نیست، لت دویم نیز سست است.

۳ - همچنین لت دویم بی‌گزارش است.

۴ - دنباله سخن. ۵ - دوباره گویی درباره نشستن بر دو تخت.

۶ - از دست جهاندیده اندرگذشتن را گزارش نیست.

۷ - لت دویم را آغازگر «با» باید.

۸ - سخن بی‌پیوند است: چهار سوی شهر، پر آواز شد.

* - «آن شب» درست می‌نماید.

که از شاه، جان را ندارم دریغ
بدان نیکخواهی و آن یکدلی^۱
چو فرمان دو گردد نماند بجای^۲

دگر؛ سوی گو رفت با گرز و تیغ
پراشوب شد کشور سندلی
خردمند گوید که در یک سرای

*

که: «هر برزنی با یکی پیشرو؛
نباید که دارند شاهان روا!
همی داشتندی شب و روز پاس
بـرفتنـد بی لشکر و پهلوان
پر آژنگ روی و، پر از جنگ سر
کز اندازه بگذشت ما را سخن
که فرزنانگان، آن؛ نبینند روی
برادر ورا، چون یکی بنده بود^۳
یکی خرد را گاه نتوان سپرد^۴
نیارست جُستن، کسی جای اوی^۵
بشاهی ورا خواندند انجمن^۶
نکردی به مای اندرون، کس، نگاه^۷
ز فرزنانگان، نیک و بد؛ بشنویم
تو گویی که: من کهتر و بهترم!
مکن روی کشور، پر از گفت و گوی»

۴۰۷۹۵ پس آگاهی آمد به تلخند و گو
همه شهر ویران کنند از هوا
ببودند زان آگهی پرهراس
چنان بُد که روزی دو شاه جوان
زبان^۰ برگشادند یک با دگر
به تلخند گفت: «ای برادر مکن
بیارام و برخیره چیزی مجوی^{*}
شنیدی؟ که جمهور تا زنده بود
بمرد او و من ماندم خوار و خرد
جهان پر ز خوبی بُد از رای او

۴۰۸۰۰ برادر ورا همچو جان بود و تن
اگر بودمی من سزاوار گاه
بر آیین شاهان گیتی رویم
من از تو بسال و پدر مهترم
یکی ناسزا، تخت شاهی؛ مجوی!

*

به افسون، بزرگی نجُسته است کس!
ز تخمی که او کِشت، بر، یافتم
ازین پس بشمشیر دارم نگاه»

۴۰۸۱۰ چنین پاسخ آورد تلخند: «پس[□]
من این تاج و تخت از پدر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه

*

۱ - سخن سست است، و کشور سندلی نادرست... کشور هندوستان.
○ - «سخن برگشادند» درست می‌نماید.

* - این لت را در نمونه‌ها، بگونه‌های بسیار آمده که از هیچیک سخن درست بر نمی‌آید. نوشته، برابر با شاهنامه امیربهادر است.

۳ - «شنیدی» نادرخور است: «شنیده‌ای»، یا «نشیدی».

۵ - سخن درست نیست، زیرا که برادر او را بجای او...
۶ - ...بشاهی برگزیدند، و نه «خواندند».

۷ - «مای اندرون» نادرست است، زیرا که کس را توان نگرستن به اندرون دیگری نیست.

□ - همه نمونه‌ها پایانوند، لت نخست را بگونه «پس» آورده‌اند، اما پیدا است که «پس!» بوده است: «پاسخ داد که بس کن!».

ز جمهور و از مای چندی مگوی
سرانشان پر از جنگ بازآمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی
گروهی به تلخند کردند رای
بر آمد خروش از در هر دو شاه
۴۰۸۱۵

اگر آملنی تخت را، رزم جوی^۱
بشهر اندرون، رزمساز آمدند
بدرگاه شاهان نهادند روی
دگر را به گو بود، دل؛ رهنمای
یکی را نبود اندر آن شهر، راه

رزم تلخند

نخستین؛ بیاراست، تلخند، جنگ
سر گنج‌های پدر برگشاد
همه شهر، یکسر پر از بیم شد
که تا چون؟ بود گردش آسمان!
همه کشور آگاه شد زان دو شاه
بپوشید تلخند جوشن، نخست
بیاورد گو، نیز، خفتان و خود
بدان تندی از جای برخاستند
نهادند بر کوه پیل، زین
همه دشت، پر زنگ و هندی درای
به لشکرگه آمد دو شاه جوان
سپهر اندران رزمگه خیره شد
برآمد خروشیدن گاودم
بیاراست با میمنه میسره
دو لشکر؛ کشیدند صف، بر دو میل
درفشی درفشان بسر بر، بپای
۴۰۸۲۰

نبودش بجنگ دلیران^۲، درنگ
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
دل مرد بخرد، بدو نیم شد
که؟ را برکشد زین دو مهتر، زمان!
دمادم بیامد ز هر سو سپاه^۳
بخون ریختن چنگ‌ها را بشت^۴
همی داد، جان پدر را درود
همی پشت پیلان بیاراستند^۵
تو گفתי همی در نوردد زمین^۶
همه گوش، پر ناله کزنای
همه بهر بیتی نهاده روان^۷
ز گرد سپه چشم‌ها تیره شد^۸
ز دو رویه آواز رویینه‌خ^۹
تو گفתי زمین کوه شد یکسره^{۱۰}
دو شاه سرافراز، بر پشت پیل
یکی پیکرش ببر و دیگر همای^{۱۱}

۱ - سخن را گزارش نیست. □ - نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما پیدا است که «جنگ برادر» درست است.

۲ - سخن از (همه شهر) پیش از این آمده بود.

۳ - دوباره گویی رج پنجم پیشین است.

۴ - برجای ننشسته بودند که برخیزند.

۵ - تو گفתי... چه کس، یا چه چیز زمین را درمی‌نوردد؟

۶ - یک: دو شاه را «آمدند» باید. دو: لت دویم را هیچ گزارش نیست.

۷ - هنوز نبرد آغاز نشده بود.

۸ - هنوز دو سپاه، رده برنکشیده‌اند!

۹ - میمنه و میسره را در آرایش جنگی فردوسی، راه نیست. تو گفתי...

۱۰ - نام از دو درفش را نشاید با «درفشی» بردن.

- پیاده به پیش اندرون* نیزه‌دار
نگه کرد، گو، اندران دشت جنگ ۴۰۸۳۵
همه کام خاک و همه دشت خون
به تلخند هر چند جانش بسوخت
- *
گزین کرد مردی سخنگوی، گو
که: «رو پیش تلخند و او را بگوی:
که هر خون که باشد به کین، ریخته
یکی، گوش بگشای، بر پند گو
نباید که از ما، بدین کارزار
از این؛ کشور هند، ویران شود
بپرهیز ازین جنگ و آویختن
دل من بدین آشتی شاد کن ۴۰۸۴۵
ازین مرز تا پیش دریای چین
همه مهر، با جان، برابر کنیم
بخشیم شاهی، بکردار گنج
اگر چند بیداد جوی همه
بدین گیتی اندر نکوهش بود ۴۰۸۵۰
مکن ای برادر، به بیداد، رای!
- *
فرستاده چون پیش تلخند شد
چنین داد پاسخ که: «او را بگوی
برادر نخوانم ترا من، نه دوست
همه پادشاهی، تو ویران کنی! ۴۰۸۵۵
- سپردار و شایسته کارزار
هوا دید چون پشت جنگی پلنگ^۱
به گرد اندرون نیزه بُد رهنمون^۲
ز خشم او دو چشم خرد را بدوخت^۳
- *
- کزان مهتران او بدی پیشرو-
به بیداد، جنگ برادر؛ مجوی
تو باشی بدان گیتی آویخته!
بگفتارِ بدگوی، غزه مَشَوُ
نکوهش بود در جهان یادگار
کنام پلنگان و شیران شود
به بیداد، بر خیره، خون ریختن!
ز فام خرد گردن آزاد کن
ترا باد چندانکه خواهی زمین
ترا بر سر خویش افسر کنیم
که این تخت و افسر نیرزد به رنج
پراگندن گرد کرده رمه^۴
همین را بدان سر پزوهش بود^۵
که بیداد را نیست، با داد، پای»
- *
زبان و روانش، پر از پند شد
که در جنگ، چندین بهانه مجوی
نه مغز تو از دوده ما نه پوست^۶
چو آهنگ جنگ دلیران کنی^۷

* - نمونه‌ها پیش اندرون آورده‌اند و «پیش سپه» درست می‌نماید.
۱ - بدشت نگاه کرد، و هوا را چون پشت پلنگ دید؟
۲ - هنوز نبرد آغاز نشده، خاک بر کام لشکریان ننشسته است.
۳ - یک: جان نمی‌سوزد که «دل بر کسی می‌سوزد». ۵: «او» را در لت دویم، کاربرد نیست. سه: «دو چشم» نیز نادرخور است، و «چشم» بسنده است. ۴ - سخن بی‌گزارش و سست است.
۵ - سخن سست بی‌پیوند
۶ - یک: چون دوست با «نه» همراه است. بخش نخست آن نیز بایستی «نه» برادر خوانمت، نه دوست! آید. ۵: در لت دویم کنش است. باید «از دوده ما (است)».
۷ - یک: او که نخست آهنگ جنگ نکرده بود!... ۵: جنگ دلیران نیز شایسته نمی‌نماید: «جنگ برادر».

- همه بدسگالان بستزد توانند
گنهکار هم پیش یزدان تویی
ز خونی که ریزند، زین پس؛ بکین
دودیگر که گفتم ببخشیم تاج
هر آنکه که تو شهریار کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم
کنون جنگ را برکشیدم رده
ز تیر و ز ژوبین و نوک سنان
بر آوردگه بر، سرافشان کنم
بر آنسان سپاه اندر آرم بجنگ
بیارند گورا کنون بسته دست
که از بندگان نیز با شهریار
- ۴۰۸۶۰
- ۴۰۸۶۵
- *
- چو پاسخ شنید آن خردمند مرد
غمین شد دل گو چو پاسخ شنید
پر اندیشه، فرزانه را پیش خواند
بدو گفت ک: «ای مرد فرهنگجوی
همه دشت خونست و بی تن سراسر
نباید کزین جنگ، فرجام کار
- ۴۰۸۷۰
- *
- بدو گفت فرزانه ک: «ای شهریار
گر از من همی بازجویی سخن
فرستاده‌ای نیز؛ نزدیک اوی
- ۴۰۸۷۵
- بیامد همه، یک بیک، یاد کرد
که تلخند را رای پاسخ ندید^۸
ز پاسخ؛ فراوان سخن‌ها براند
یکی چاره کار، با من بگوی
روان را گذر بر جهانداور است^۹
بما باز ماند بدروزگار»
- نباید ترا پند آموزگار
بجنگ برادر درشتی مکن
سرافراز با دانش و نرم‌گوی

۱ - اورمزد، روز نخست هر ماه است، و بهرام، روز بیستم هر ماه، و نمی‌توان گفتن که در روز بیستم - روز نخست ماه تواند!

۲ - هر دشنام را توان برادر دادن، و نتوان از او، بنام بدگوهر (= بدنژاد) یاد کردن.

۳ - دیبا را نباید برز آزدن (= آزدن؛ آجیدن؛ فروکردن).

۴ - «کنون» در لغت دویم این رج، با «کنون» در لغت پیشین همخوان نیست.

۵ - (بر) آوردگه سر افشاندن چنان می‌نماید که از آسمان بردشت جنگ سر می‌افشانند!

۶ - یک: هنوز جنگ آغاز نشده «کنون» گفتن نادرخور است. دو: شکست بیننده نیز... سه: لت دویم را پیوند «و» در آغاز باید، و «از» در میانه: «(و) سپاهش بینند (از) هر سو شکست».

۷ - یک: بجای پیوند «که»، «تا» باید (تا) از بندگان (کسی) با شهریار. دو: لت دویم را نیز بایسته نیست، «به جنگ نیاید»!

۸ - دو «پاسخ» در یک سخن نباید آوردن. ۹ - هنوز جنگ آغاز نشده است.

مگر گردد او، اندرین جنگ، رام
تو جان برادر گزین کن ز گنج
به دینار، با او مکن داوری!
بدین زودی او را سر آید زمان
یکی را ندیدم بدو رای و مهر
نباید گرفتن خود این کار، تنگ
بدان تات، بددل نخواند سپاه^۱
بده تا نباشد روانش به رنج
بکار سپهری تواناتری»

بباید فرستاد و دادن پیام
بدو ده همه گنج نابرده رنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری
نگه کردم، از گردش آسمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر
تبه گردد او، هم؛ بدین دشت جنگ
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه
ز تو هر چه خواهد ز اسپ و ز گنج
تو گر شهریاری و نیک اختری
۴۰۸۸۰
۴۰۸۸۵

*

دگر باره، رای نو افکند بُن
گزین کرد، نیک اختری چربگوی
بگویش که پر درد و رنج است گو
همی خواهد از داور کردگار؛
بتابی ز جنگ برادر؛ تو چهر
فروزنده جان تاریک تست
که چون؟ خواهد این کار بیداد، رفت!
هم از گردش چرخ، بر نگذاری
جهانی پس از مردم ریمن است^۲
که تنگست از ایشان به ما بر زمین^۳
هم از نامداران پرخاشجوی^۴
چرا ساخت تلخند و گورزمگاه^۵
همان از گهر پاکزاده نیاند^۶
درفشان کنی جان تاریک من؛

ز فرزانه بشنید شاه این سخن
ز درد برادر پر از آب، روی
بدو گفت گو: «پیش تلخند شو
ازین گردش رزم و این کارزار
که گرداند اندر دلت هوش و مهر
به* فرزانه‌ای کاو بنزدیک تست
بپرس از شمار ده و دو، و هفت
اگر چند، تندی و گنداوری
همه گرد بر گرد ما دشمن است
همان شاه کشمیر و فغفور چین
نکوهیده باشیم ازین، هر دو روی
که گویند کز بهر تخت و کلاه
به گوهر مگر همزاده نیاند
ز لشکر، گر آیی بنزدیک من؛
۴۰۸۹۰
۴۰۸۹۵

۱ - سخن سست است، و سخن از تاج و انگشتری در رج چهارم پیش از این گذشت.

* - همه نمونه‌ها، «بفرزانه‌ای» آورده‌اند، اما پیدا است که «ز فرزانه‌ای» درست است: از فرزانه‌ای که نزدیک تست، پیرس...».

۲ - یک: چنین نیست، و آنرا در هیچ جای دشمن نبود... ۵: افزاینده را برای پساوای دشمن نیاز به «ریمن» بوده است، و همگان را ریمن خواند! ۳ - کشمیریان در داستان همراه آنان بودند...

۴ - یک: «از این» را گزارش نیست. ۵: «هم» آغازین لت دوم را یک «هم» دیگر در رج نخستین بایستی «هم از... هم از...».

۵ - تلخند و گو را «ساختند» باید.

۶ - یک: هم‌نژاده نادرست: «هم‌نژاد». ۵: گوهر و نژاد یکیست، و چون از «گوهر» نام رود، «نژاد» نمی‌باید. ۵: لت دوم نیز سست و بی‌پیوند است.

- ۴۰۹۰۰ ز دینار و دیبا و از اسپ و گنج
هم از دست من کشور و مهر و تاج
ز مهتر برادر، ترا نیست ننگ
اگر پند من سر بسر نشنوی
- *
- ۴۰۹۰۵ فرستاده آمد چو باد دمان
بگفت آنچه بشنید و بفزود نیز
چو بشنید تلخند، گفتار اوی
از آن، کاسمان را، دگر بود راز
- *
- ۴۰۹۱۰ چنین داد پاسخ که: «گو را بگوی
بریده زوانت به شمشیر بد
شنیدم همه خام گفتار تو
چگونه؟ دهی گنج و شاهی بمن
توانایی و گنج و شاهی مرا است
همانا زمانت فراز آمده است
سپاه ایستاده چنین بر دو میل
بیارای لشکر، فراز آر جنگ
چنان بینی اکنون ز من دستبرد
ندانی جز افسون و بند و فرب
از اندیشه‌ای دور و ز تاج و تخت
- *
- ۴۰۹۱۵ همه پاسخ پادشا، کرد یاد
فرستاده آمد، سری پر ز باد

۱ - کشور را نمی توان (با دست) دادن، (از دست) یافتن!!

● - برابر با شاهنامه سپاهان است. نمونه‌های دیگر: مگر آرزویت، جز از جنگ نیست، مرا با تو خود آرزو، مرا آرزو؛ خود جز از جنگ، ترا آرزو خود جز از (شاهنامه مسکو ۲۳۱-۸).

۲ - «شمشیر بد» چگونه شمشیری است! در رده‌های موبدان، هیرید «آموزگار» بود نه آتش سوز!

* - در باور هندوان زمین بر شاخ گاوی استوار بود، و آن گاو نیز بر پشت ماهی که در دریای گیلهانی شنا می‌کرد، و گزارش این لت، آنست که همه چیز جهان از آن منست.

۳ - «آورد مردان» آمیزه‌ای نادرست است. و سپاه ایستاده را با پیکار پیل پیوند نیست.

○ - روزت چونان شب سپاه خواهد شدن.

۴ - یک: سخن آغازین بازگونه است: «دور از اندیشه هستی». دو: دانشمند، بجای دانشی.

- ۴۰۹۲۰ چنین تا شب تیره بنمود روی
 فرود آمدند اندران رزمگاه
 طلایه همی گشت برگرد دشت
 چو برزد سر از برج شیر آفتاب
 یکی چادر آورد، خورشید؛ زرد
 برآمد خروشیدن کزنای
 درفش دو شاه نو آمد پدید
 دو شاه سرافراز، در قلبگاه
 به فرزانه خویش فرمود، گو
 که: «بر پای دارید یکسر درفش
 یکی از یلان، پیش منهد؛ پای
 که هر کس که تیزی کند روز جنگ
 ببینم که تلخند، با این سپاه
 نباشد جز از رای یزدان پاک
 ز پند آزمودیم و از مهر، چند
 گرایدونکه پیروز گردد سپاه
 مریزید خون از پی خواسته
 اگر نامداری بود زین سپاه
 چو تلخند را یابد اندر نبرد
 نیایش کنان پیش پیل ژیان
 خروشی برآمد که: «فرمان کنیم
 ۴۰۹۳۰
 ۴۰۹۳۵
 ۴۰۹۴۰
- *
- چنین گفت با پاسبانان گاه:
 دهد گردش اختر نیک بر
 به یزدان پناهیم و دم در کشیم^۴

□ - در اندیشه من، «هوا» بگردار دریای آب می شود از آنجا که، هنوز سپاهیان نجیبده اند، تا از جنبش آنان، زمین جنبان شود.

۱ - یکت: درفش را بایستی همواره پدیدار بودن. ۵۵: میمنه و میسره را در آرایش جنگی فردوسی جای نیست.

۲ - یکت: بسیار باشد که روز جنگ، تیزی بکار آید. ۵۰: لت دویم اندکی سست می نماید.

۳ - لت دویم نادرخور است. زیرا که نتوان خورشید رخشان را (رای خداوند) خواندن!

* - گفتار با «نامداری» آغاز شد، و کنش «برفشانند» با آن همخوان نیست، اندیشه چنین ره می نماید: «نباید فشاندن بر او، نیز گردد».

۴ - چون پیروزگر شوند، چرا بایستی پس از آن تیغها را برکشند؟

<p>نه با او، سخن نیز؛ گفتن درشت به پیش من آرید، بسته دو دست»</p>	<p>چو یابید گورا نبایدش کشت بگیریدش از پشت آن پیل مست</p> <p style="text-align: right;">۴۰۹۴۵</p>
*	
<p>برآمد ز دهلیز پرده سرای^۱ تو گفتی سپهر روان، بازگشت^۲ ندانست کس، پای گیتی، ز سر^۳ همی دامن اندر کشید آفتاب^۴ در و دشت بُد زیر خون اندرون^۵ براندند هر دو ز قلب سپاه که: از بادِ ژوبین من دور شو نگه دار ز آواز من جای خویش^۶ چو دریای خون شد سراسر زمین^۸ بگشتند پیرامن کارزار^۹ همی خون و مغز اندر آمد به جوی^{۱۰} وز اندازه آویزش اندر گذشت^{۱۱} که: «ای جنگ سازان و گردان نو مدارید ازو کینه، در کارزار چو تنها بماند، نسازد درنگ» بسی کشته شد در دم کارزار* گو او را به آواز چندی بخواند نگهدار پیمان و دیوان خویش ازان تیغزن نامدار انجمن^{۱۲}</p>	<p>همانگه خروشیدن کرنای همه کوه و دریا پر آواز گشت زبس نثره و چاکچاک تبر ز رخسنده پیکان و پر عقاب زمین شد بکردار دریای خون دو پیل ژیان، شاهزاده؛ دو شاه چنین گفت تلخند جنگی به گو^۶ بجنگ برادر مکن دست، پیش همی این بدان گفت و آن هم بدین یلانی که بودند خنجرگزار ز زخم دو شاه آن دو پرخاشجوی بر این گونه تا خور ز گنبد بگشت خروش آمد از دشت و، آواز گو هر آنکس که خواهد ز ما زینهار بدان، تا برادر؛ بترسد ز جنگ بسی خواستند از یلان زینهار چو تلخند بر پیل تنها بماند که: «زو، ای برادر به ایوان خویش نیایی همانا بسی زنده تن</p> <p style="text-align: right;">۴۰۹۵۰</p> <p style="text-align: right;">۴۰۹۵۵</p> <p style="text-align: right;">۴۰۹۶۰</p>

۱ - خروش کرنای؛ در رج ۴۰۹۲۵ پیش از این بلند شده بود.
 ۲ - سپهر روان از کجا بازگشت؟ تو گفتی...
 ۳ - مگر تنها با تبر می جنگیدند؟
 ۴ - آفتاب دامن را بکجا (اندر کشید)؟
 ۵ - زیر را اندرون نیست.
 ۶ - برابر شاهنامه امیربهادر. نمونه‌ها همه: «خروشی برآمد ز تلخند و گو!». اما پیدا است که تلخند جنگجوی چنین نمی توانست گفتن و ژوبین را «باده» نیست. ۷ - خود در جنگ پیشدستی کرده بود.
 ۸ - «آن هم بدین»، نادرخور است، و با گفتار، زمین چون دریای خون نمی شود!
 ۹ - یک: «خنجرگزاری»، بجز از هنگام نبرد تن بتن روی نمی دهد. ۱۰: پیرامن کارزار نیز نادرست است پیرامون آوردگاه.
 ۱۰ - آن دو شاه هنوز بیکدیگر زخم (ضربه) نزده اند. ۱۱ - دنباله گفتار
 * بسی کشته (شد) نادرست است، و نمونه دیگر نیز نیست، چنین می نماید که گفتار فردوسی اینچنین بوده باشد: «بسی کشته گشتند در کارزار».
 ۱۲ - یک: زنده تن نادرست است زیرا که پیدا است که زنده را تن زنده هست. ۱۰: لت دویم نیز سست و بی پیوند است.

۴۰۹۶۵ همه خوب کاری ز یزدان شناس
وز او؛ دار، تا زنده باشی، سپاس؛
که زنده برفتی تو از دشتِ جنگ
نه هنگام رای است و روز درنگ»

پیام فرستادن تلخند

به

گو

۴۰۹۷۰ چو بشنید، تلخند، آواز اوی
بشهر آمد از دشتِ آوردگاه
در گنج بگشاد و روزی بداد
سزاوار خلعت هر آن کس که دید
به دینار، چون لشکر آباد گشت
پیامی فرستاد نزدیک گو
برآنی که از من شدی بی‌گزند
به آتش شوی ناگهان سوخته

شد از ننگ، پیچان و پر، آب، روی
فراز آمدندش ز هر سو سپاه
سپاهش شد آباد و با کام و شاد^۱
بیاراست او را چنان چون سزید^۲
دل جـنگجوی از غـم آزاد گشت
که: «ای تخت را، چون پالیز، خو
دلت را بـز تـار افسون مـبند
روان آرده، چشم‌ها دوخته»

*

۴۰۹۷۵ چو بشنید گو، آن پیام درشت
دلش زان سخن گشت اندوهگین
بدو گفت فرزانه ک: «ای شهریار
ز دانش پـژوهان تو دانـاتری
مرا؛ این، درست است و گفتم بشاه
که: این نامور تا نگردد هلاک
بپاسخ تو با او درشتی مگوی
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ

دلش را ز مهر برادر بشت^۳
به فرزانه گفت: «این شگفتی ببین!»
تویی از پدر، تخت را، یادگار
هم از تاجداران تواناتری
ز گردنده خورشید و تابنده ماه؛
بگردد چو مار، اندرین تیره خاک
بپیوند و، آرم او را بجوی
که او با شتاب است و ما با درنگ»

*

سپهد فرستاده را پیش خواند
بدو گفت: «رو با برادر بگوی
به خوبی، فراوان سخن‌ها، براند
که چندین درشتی و تندی مجوی

۱ - گفتار درست در رج دویم پسین آمده است. ۲ - هنگامه نبرد را جای «خلعت» دادن نیست.

۳ - سخن در رج پسین بگونه‌ای دیگر می‌آید.

- ۴۰۹۸۵ درشتی نه زیباست با شهریار
مرا؛ این، درست است کز پند من
ولیکن مرا، زانکه هست آرزوی
بگویم همه آنچه اندر دل است
ترا سر، بیچد، ز دستور بد
- ۴۰۹۹۰ مگوی ای برادر سخن، جز، بداد
سوی راستی یاز، تا هر چه هست
فرستم همه^۱ سر بسر پیش تو
که اندر دل من جز از داد نیست
برین است رایم، که دادم پیام
ور ایدونکه رایت جز از جنگ نیست
- ۴۰۹۹۵ بسازم کنون جنگ را، لشکری
ازین مرز آباد، ما؛ بگذریم
یکی کنده سازیم گرد سپاه
ز دریا به کنده در، آب افکنیم
بدان، تا هر آن کس که بیند شکست
ز ما هر که پیروز گردد بجنگ
سپه را همه دستگیر آوریم
- ۴۱۰۰۰
- *
فرستاده برگشت و آمد چو باد
چو تلخند بشنید گفتار گو
بفرمود تا پیش او خواندند
همه پاسخ گو، بدیشان بگفت
به لشکر چنین گفت ک: «ین جنگ نو
چه؟ بینید و، این را چه؟ رای آوریم
اگر بود خواهید با من یکی
- ۴۱۰۰۵
- پدر نامور بود و تو نامدار
تو دوری و، دوری ز پیوند من
که تو نامور باشی و نامجوی؛
سخن‌ها که جانم بر او مایل است؛
ز آسانی و رای و راه خرد-
که از داد، گردد روان تو شاد
ز گنج و ز مردان خسروپرست
ببیند روان بداندیش تو*
مباد آنکه از جان تو، شاد نیست
اگر بشنود مردم خویشکام
بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
که باید سپاه مرا کشوری^۱
سپه را همه پیش دریا بریم
بر این جنگجویان ببندیم راه
سراسر، سر اندر شتاب افکنیم
ز کنده نباشد ورا راه جست
نریزیم خون، اندرین • جای تنگ
مبادا که شمشیر و تیر آوریم»
- بر او بر، سخن‌های گو، کرد یاد
ز لشکر هر آن کس که بُد پیشرو
سزاوار، بر جای بنشانند
همه رازها برگشاد از نهفت
به دریا، که اندیشه کرده است گو؛
که اندیشه او بجای آوریم!
نیچید سر را، ز داد، اندکی^۲

○ - «همه» و «سر بسر» یکی است. «همان» درست تر می‌نماید.

* - بداندیش تو: وزیر تو! از آنجا که در رج سیوم پیش از این گفته بود «دستور بد سر ترا از آسانی و رای و خرد، می‌بیچاند!»

۱ - سخن درست در رج پسین می‌آید. ● - «اندر آن» درست می‌نماید.

۲ - اندکی سر بیچیدن را، روی نیست.

- ۴۱۰۱۰ اگر جنگ جویم چه دریا چه کوه
اگر یار باشید با من بجنگ
هر آن کس که جوید نام بزرگ
جهانجوی اگر کشته گردد بنام
هر آن کس که در جنگ تندی کند
- ۴۱۰۱۵ بیاید چندان ز من خواسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین
ببخشم همه شهرها بر سپاه
به پاسخ همه مهتران پیش اوی
که: «مانامجوییم و تو شهریار
- *
- ۴۱۰۲۰ ز درگاه تلخند بر شد خروش
سپه را همه سوی دریا کشید
برابر فرود آمدند آن دو شاه
بگرد اندرون*، کنده‌ای ساختند
دو لشکر برابر کشیدند صف
- ۴۱۰۲۵ بیاراست با میسره میمنه
دو شاه گرانمایه؛ پر درد و کین
به قلب اندرون ساخته جای خویش
زمین قار شد آسمان شد بنفش
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
- ۴۱۰۳۰ تو گفتی که دریا بجوشد همی
ز زخم تبرزین و کوبال و تیغ
- چو در جنگ، لشکر بود همگروه!^۱
از آواز روبه، نترسد پلنگ
ز گیتی بیایید کام بزرگ
به از زنده، دشمن بدو شادکام^۲
همی از پی سودمندی کند^۳
پرستنده و اسپ آراسته^۴
به هر شهر بر ما کنند آفرین^۵
چو فرمان، مرا گردد و، تاج و گاه
یکایک نهادند بر خاک روی
ببینی کنون گردش روزگار»
- ز لشکر همه کشور آمد بجوش
ازان پس، سپاه گو آمد پدید
که بودند با یکدگر کینه‌خواه
چو شد ژرف، آب اندر انداختند
سواران همه بر لب آورده کف
کشیدند نزدیک دریا به^۶
نهادند بر پشت پیلان دو زین
شده هر یکی لشکرآرای خویش
ز بس نیزه و پرنیانی درفش^۷
ز نالیدن بوق و آوای کوس
نهنگ اندرو خون خروشد همی^۸
ز دریا برآمد یکی تیره میخ^۹

۱ - سخن درست در رج دویم پسین می‌آید: «اگر یار باشید...».

۳ - تندی را با سودمندی پساوانیست.

۵ - این سخن را هیچ پیوند با گفتار پسین و پیشین نیست!

۶ - یک: میسره و میمنه را در آیین نبرد فردوسی جای نیست. ۵۵: «بیاراست» در لخت، با «کشیدند» در لخت دویم همخوان نیست.

سه: میمنه را با به پساوانیست!

۸ - تو گفتی... خون خروشدن! چگونه باشد؟!

۹ - سست‌تر از این سخن در جهان شنیده نشده است که از زخم (= ضربه) تبرزین و کوبال و تیغ که در دست سپاهیان بود، از دریا ابری

تیره برخیزد!!!

- چنان شد که کس نیز کس را ندید^۱ چو بر چرخ خورشید دامن کشید
 به خاک اندرون لاله کارد همی^۲ تو گفתי هوا تیغ بارد همی
 که کرکس نیارست، بر سر گذشت^۳ ز افکنده، گیتی بر آن گونه گشت
 دگر سر بریده فکنده نگون^۴ گروهی بکنده درون پر زخون
 سپاه اندر آمد همی، فوج فوج ز دریا همی خاست، از باد؛ موج
 همه نئل اسپان ز خون پر ز گل^۵ همه دشت مغز و جگر بود و دل
 زمین دید برسان دریای نیل^۶ نگه کرد تلخند از پشت پیل
 به راه و به آب آرزومند گشت همه باد برسوی تلخند گشت
 نه آرام دید و نه راه گریز ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز
 همه کشور هند، گو را سپرد بران زین زرین بخفت و بمرد
 ز کمی بود دل پر از درد و خشم^۷ به بیشی نهاده ست مردم دو چشم
 ز گیتی همه شادمانی گزین نه آن ماند ای مرد دانا نه این
 همان گنج گیتی نیرزد به رنج اگر چند بفرزاید از رنج گنج
- *
- ندید آن درفش سپهدار نو ز قلب سپه، چون نگه کرد، گو ۴۱۰۴۵
 بگردد، بجوید همه پیل و میل^۸ سواری فرستاد تا پشت پیل
 کزو بود روی سواران بنفش^۹ بییند که آن لیل رخشان درفش
 مگر چشم من تیره گون شد ز گردا!^{۱۰} کجا شد؟ که بنشست جوش نبرد!
 درفش سر نامداران ندید^{۱۱} سوار آمد و سر بسر بنگرید
 سواران کشور همه شاهجوی همه قلبگه دید پر گفت و گوی ۴۱۰۵۰
 سخن‌ها همه پیش او کرد یاد فرستاده برگشت و آمد چو باد

*

- ۱ - گفتار فردوسی در چنان زمان چنین است: چو خورشید بر تیغ گنبد رسید: چو خورشید از تیغ گنبد بگشت.
- ۲ - یک: تو گفתי... دو: «کاشتن لاله» درلت دویم، به «هوا» درلت نخست بازمی‌گردد، نه به تیغ.
- ۳ - سخن نادرست که افکنندگان بر رویهم، اگر دو کس باشند. زیر پر کرکس همچون پشه می‌سنجند، زیرا که کرکس بر فراز کوهساران بلند پرواز می‌کند. ۴ - «گروهی» را درلت نخست، «دیگران» درلت دویم باید.
- ۵ - خرد نمی‌پذیرد، که سپاهیان، مغز و جگر و دلِ هماوران را از تن بیرون کنند و بر روی زمین ریزند!
- ۶ - سخن درباره تلخند در رج آینده می‌آید. ۷ - سه رج سوگواری‌ها و پندهای همیشگی!
- ۸ - «میل» در میدان نبود، و افزاینده آنرا برای پساوای پیل آورده است.
- ۹ - یک: از درفش در سخن پیشین یاد شد و لئل رخشان درفش نیز آمیزه‌ای نادرست است، یا درفش رخشان یا درفش سرخرنگ. دو: لت دویم نیز نادرخور است. کدام سواران؟ سواران تلخند، یا سواران گو؟
- ۱۰ - درلت دویم، سخن از گزارش داستان، به «من» بازگشت.
- ۱۱ - سه رج، بدنبال گفتار افزوده فرستاده!

پیاده همی رفت گریان؛ دو میل
دل لشکر از درد، پژمرده دید
بجایی بر او پوست، خسته ندید
نشست از برش سوگوار و نژند^۱
برفتی پر از درد و خسته روان
اگر نه، نزد بر تو، بادی درشت^۲
تو رفتی و مسکین، دل مادرت
نیامد ترا، پند من سودمند!^۳
جهانجوی تلخند را مرده دید^۴
خروش سواران بران پهن دشت^۵
همی گفت زار: «ای جهاندار نو!»^۵

سپهد فرود آمد از پشت پیل
بیامد چو تلخند را مرده دید
سراپای او، سر بسر؛ بنگرید
خروشان همه گوشت بازو بکند
همی گفت زار: «ای نبرده جوان
ترا گردش اختر بد بکشت
بپیچید، ز آموزگاران؛ سرت
بخوبی بسی راندم با تو پند
چو فرزانه گو بدانجا رسید
برادرش گریان و پر درد گشت
خروشان بغلتید در پیش گو

۴۱۰۵۵

۴۱۰۶۰

*

به گو گفت ک: «ای شهریار بلند
چنین رفت و این، بودنی کار بود!
که تلخند بر دست تو کشته نیست
ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که بر خویشان بر، سر آرد زمان
بنادانی و تیزی، اندر گذشت
سراسر همه بر تو دارند چشم
خرد را؛ به آرام دل، کام ده!
پر از درد و گریان، پیاده، براه
فرومایه، گستاخ گردد؛ بر اوی
که از گرد، یکباره گردد تباه»

از آنپس بیاراست فرزانه، پند
از این زاری و سوگواری چه؟ سود
سپاس از جهان آفرینت یکیست
همه بودنی گفته بودم بشاه
که: چندان بیچد به رزم این جوان
کنون کار تلخند چون باد گشت
سپاه است چندان پر از درد و خشم
بیارام و مارا، تو، آرام ده
که چون پادشا را ببیند سپاه
بکاهدش نزد سپاه آبروی
بکردار جامی گلاب است شاه

۴۱۰۶۵

۴۱۰۷۰

*

خروشی ز لشکر برآمد بلند
مباشید یک تن بدین رزمگاه

زدانا، خردمند، بشنید پند
که: «ای نامداران و گردان شاه

۴۱۰۷۵

۱ - لت نخست بدآهنگ است، و کسی را که زره بر تن دارد، توان آن نیست که از بازوی خویش گوشت برکند، آنهم همه گوشت بازو را!
۲ - باد درشت، را در زبان فارسی پیشینه نیست، و سخن درست نیز در رج پسین می آید.

۳ - وابسته به رج پسین

۴ - یک: برادرش نادرخور است که «گو گریان و پردرد گشته»، دو: لت دویم را نیز هیچ پیوند با سخن نیست و پایان نیز ندارد.

۵ - افزایندهگان را ندانم از غلتیدن چه خواسته اند گفتن؟!

همه ساختن باید و آفرین
 اُزان بَرمنش یادگار من‌اید»
 به مژگان بسی خون دل برفشانند^۱
 بدیشان بگفت آنج ازو هم شنود^۲
 زرزوز پیروزه و خوب ساج^۳
 شد آن نامور نامبردار هند^۴
 سر تنگ تابوت کردند خشک^۵
 به راه و به منزل، فراوان نماند

که آن لشکر اکنون جدا نیست زین
 همه پاک در زینهار من‌اید
 ازانپس چو دانندگان را بخواند
 ز پند آنچه تلخند را داده بود
 یکی تخت تابوت کردش ز آج
 بپوشید رویش به چینی پرند
 به دبق و به قیر و به کافور و مشک
 اُزان جایگه تیز لشکر برانند

۴۱۰۸۰

*

بشد مادر از، خواب و آرام و خورَد
 بتلخی همی روز بگذاشتی
 نگه کرد بینادل از دیده گاه
 که بیند مگر تاج تلخند و پیل^۶
 همه روی کشور سپه گسترید
 سواری برافکنند از دیدگاه^۷
 گو و هر که بودند با او گروه^۸
 نه آن نامداران زرینه کفش^۹
 فراوان به دیوار بر، زد سرش^{۱۰}
 که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
 سر گاه شاهی، به گو؛ در سپرد
 بگنججور و گنج آتش اندر فکند^{۱۱}

چو شاهان گزیدند، جای نبرد
 همیشه؛ بره، دیده بان داشتی
 چو از راه، برخاست گرد سپاه
 همی دیده بان بنگرید از دو میل
 ز بالا درفش گو آمد پدید
 نیامد پدید از میان سپاه
 که: «لشکر گذر کرد، زین روی کوه
 نه تلخند پیدا نه پیل و درفش
 ز مژگان فرو ریخت خون مادرش
 از آن پس، چو آمد بمام؛ آگهی
 جهاندار تلخند بر زین بمرد
 همی جامه بدرید و رخ را بکند

۴۱۰۸۵

۴۱۰۹۰

۴۱۰۹۵

۱ - کدام دانندگان؟ فرزانه وی را پند داده بود که آرام گیر و بما آرامش بخش، پس دیگر چه جای خون از مژگان فشاندن است؟

۲ - سخن پریشان و بی پیوند

۳ - یک: در میان بیابان چگونه «تخت تابوت» از آج فراهم آمد؟ دو: لت دویم نیز نادرخور است و ساج نیز همواره پساوای آج است.

۴ - پزند را با هند پساوانیست.

۵ - با چنین چیزها که در لت نخست نام می‌برند، سر تابوت را می‌توان بستن و سخت کردن نه خشک کردن!

۶ - چرا تنها تاج تلخند؟ با چنین سخن، مادر را مهر به گو نبوده است.

۷ - افزاینده چندان غرق در گفتار خویش بوده است که رج پیش را ندیده، و دنباله همان سخن را گرفته است.

۸ - این رج را پیوند با سخن پیشین نیست.

۹ - یک: پیشتر در گفتار درست شاهنامه آمده بود که «ز بالا درفش گو آمد پدید»، پس اگر چنین باشد تلخند دیده نشده است. دو:

نامداران زرینه کفش را از نگهبانان درفش کاویان برگرفته است که کفش زرین بپا داشتند.

۱۰ - سخن سست که کسی سر را بدیوار کوبد... که اگر چنین کند با زخم نخستین، یا با چند زخم مغز وی از کار می‌افتد.

۱۱ - یک: همی بدرید، نادرست است: «بدرید». دو: گیریم که بگنج آتش افکننده باشد، گنججور را چرا سوزاندن؟ سه: کدام گنج را

- به ایوان او شد دمان مادرش
همه کاخ و تاج بزرگی بسوخت
که خود را بسوزد بآیین هند
- به خون اندرون غرقه گشته سرش^۱
از آنپس بلند آتشی برفروخت
از آن سوگ، پیدا کند، دین هند
- *
چو از مادر آگاهی آمد به گو
بیامد ورا، تنگ؛ در برگرفت
بدو گفت ک: «ای مهربان، گوش دار
نه من کشتم او را، نه یاران من
که خود پیش او، دم توان زد درشت
- ۴۱۱۰۰
- *
بدو گفت مادر، که: «ای بدگنش
برادر کشی؟ از پی تاج و تخت!
- ۴۱۱۰۵
- *
چنین داد پاسخ که: «ای مهربان
بیارم تا گردش رزمگاه
که یارست شد، پیش او رزمجوی
به دادار؛ کاو داد و مهر آفرید
کزین پس نبیند مرا مهر و گاه
مگر کاین سخن، آشکارا کنم
که او را، بدست کسی بُد زمان
که یابد به گیتی رهایی ز مرگ
چنان شمع رخشان فرو پز مرد
اگر چون نمایم، نگردی تو رام
- ۴۱۱۱۰
- ۴۱۱۱۵
- نشاید که بر من شوی بدگمان
نمایم ترا، کار شاه و سپاه
که را بود در سر، خود این گفت و گوی^۲
شب و روز و گردان سپهر آفرید
نه اسپ و نه گرز و نه تخت و کلاه*
ز تندی دلت، بر مدارا کنم
که مردم رهایی نیابد از آن^۳
اگر جان بپوشد به پولاد ترگ^۴
به گیتی کسی یک نفس نشمرد^۵
بدادار دارنده، کاو راست؛ کام

→ بسوخت؟ گنج تلخند، یا گنج خویش را؟ اگر گنج تلخند را خواهد گفتن که کلید آن نزد گنجور تلخند بوده است، نه در دست مادر!
۱ - یک: سخن چنین می‌نماید که کاخ تلخند، کنار کاخ مادر بوده است که بدان زودی ویرا بابوان او می‌رساند. دو: دوباره درباره سر خونین وی سخن می‌رود.

۲ - گفت و گوی در سر نیست. افزاینده می‌خواسته است بگوید کسی را در سر این اندیشه نبود!

* - نمونه دیگر تاج و گاه است و اگر چنین باشد تخت و کلاه لت دویم دوباره گویی است بیگمان سخن درست فردوسی چنین بوده است:

«کزین پس نبیند مرا مهر و ماه»

۳ - آن «کس» کیست؟ اگر گردش چرخ و اختران است که نشاید آنرا با «کس» نشان دادن.

۴ - جان را نمی‌توان با ترگ پولادین پوشاند! ۵ - سخن را گزارش نیست، و بیوند نیز باگفتار ندارد.

<p>بسوزم! ز بهر بداندیش را» دریغ آمدش برز و بالای گو که چون مُرد بر پیل، تلخند شاه پُر آتش دلم بر مدارا شود»^۱ جهان‌دیده فرزانه را خواند پیش ز مادر که بر آتش آشفته بود»^۲ گو و مرد فرزانه بی‌انجن»^۳ نگردد بماراست، این آرزوی»^۴ کجا نامداری بود تیزویر»^۵ اُزان تیزویران جوینده‌رای»^۶ بگویم با مرد جوینده راه»^۷ بجایی که بد موبدی پیشرو»^۸ بدان نامور بارگاه آمدند»^۹ بزرگان دانادل و بخردان»^{۱۰} که چون رفت پیکار شاه و سپاه»^{۱۱} یکایک بگفتند با تیزویر»^{۱۲} نه بر یک‌دگر بر، گشادند لب»^{۱۳} جهان‌دیدگان خواستند آب‌نوس</p>	<p>که پیشت به آتش بر خویش را چو بشنید مادر، سخنهای گو بدو گفت مادر، که: «بنمای راه مگر بر من این آشکارا شود پر از درد، شد؛ گو، بایوان خویش ۴۱۱۲۰ بگفت آنچه با مادرش رفته بود نشستند هر دو، بهم، رایزن بدو گفت فرزانه ک: «ای نیکخوی ز هر سو بخوانیم برنا و پیر ز کشمیر و ز دمبر و مرغ و مای ۴۱۱۲۵ ز دریا و، از کنده و رزمگاه سواران به هر سو پراکند گو سراسر بدرگاه شاه آمدند جهاندار بنشست با موبدان صفت کرد، فرزانه، آن رزمگاه ۴۱۱۳۰ ز دریا و از کنده و آبگیر نخفتند ز ایشان یکی تیره‌شب ز میدان»^{۱۴} چو برخاست آواز کوس</p>
---	--

*

<p>دو مرد گرانمایه و نیکخوی بروی اندر آورده، روی سپاه</p>	<p>یکی تخت کردند از چار سوی همانند آن کنده و رزمگاه ۴۱۱۳۵</p>
---	---

- ۱ - سخن در لت دویم سست است. ۲ - دوبار نام «مادر» در یک گفتار درست نیست.
- ۳ - مرد فرزانه نارست است، و فرزانه در این داستان «فرزین» (= وزیر) شترنج است نه «دانا» و «مرد فرزین» یا «مرد وزیر» شاید گفتن.
- ۴ - آرزویی در میان نبود، و آرزو را راست شدن نشاید. به آرزو بایستی رسیدن.
- ۵ - یک: برنا، کودک پنج ساله تا ده ساله است. دو: لت دویم را نیز پیوند درست نیست.
- ۶ - چون در رج پیشین از «هرسو» نام برده شد، یاد کردن دوباره شهرها نادرخور است.
- ۷ - مرد جوینده راه کیست؟ آنان بر این بنیاد بودند که از هرسو پیران (و برنایان) را گرد آورند! ۸ - دنباله گفتار.
- ۹ - این رج را پیوند بایسته با رج پیشین نیست! ۱۰ - گو جهاندار نبود.
- ۱۱ - رزمگاه را پیوند «را» باید. ۱۲ - «بگفتند» را در این رج، با صفت «کرده» رج پیشین همخوانی نیست.
- ۱۳ - لت نخست بی پیوند است، و لت دویم بی بنیاد... از آنجا که آنان را می‌بایستی با یکدیگر سگالش کردن و راه کار را یافتن.
- ۱۴ - یک: کدام میدان؟ آنان در کاخ بودند. دو: آب‌نوس نیز نادرخور است درخت آب‌نوس، یا چوب؟ بایستی روشن باشد. سه: نخته شترنج را تنها چوب سیاه در کار نیست و نیمی از آنرا سپید باید بودن!

برآن تخت، سد خانه* کرده نگار	صفی کرد* او لشکر کارزار
پسانگه دو لشکر ز ساج و ز آج	دو شاه سرافراز با پیل و تاج ^۱
پیاده، پدید اندرو، با سوار	همه کرده، آرایش کارزار ^۲
ز اسپان و پیلان و دستور شاه	مبارز که اسپ افکند بر سپاه ^۳
همه کرده پیکر، بآیین جنگ	یکی تیز و جنبان یکی با درنگ ^۴
بیاراسته شاه، قلب سپاه	ز یک دست فرزانه نیکخواه
ابر دست شاه از دورویه، دو پیل	ز پیلان شده گرد، همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بیای	نشانده بر ایشان دو پاکیزه‌رای
به زیر شتر در، دو اسپ و دو مرد	که پرخاش جویند، روز نبرد
مبارز دو رخ، بر دوروی دو صف	ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس	کجا بود، در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی، تا سر، آوردگاه	نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان نیز، فرزانه، یک خانه بیش	نرفتی، بجنگ، از بر شاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل	بدیدی همه رزمگه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان	بر آوردگه بر، دمان و دنان
نرفتی کسی، پیش رخ کینه‌خواه	همی تاختی او همه رزمگاه

* - شترنج هندی در آغاز، ده سوار داشت (کنار اسپان، دو شتر جای گرفته بود) و بدین‌روی ده، در، ده خانه (= یکسد خانه) داشت. چون شترنج بایران آمد، ایرانیان شتر را برداشتند، و جنبش شتر را نیز باسب دادند، تا از دو سوی توان تازش داشته باشد، و اینچنین؛ شترنج دارای شست و چهار خانه شد، و چون بهمین گونه از سوی ایرانیان، بجهانیان پیشکش گردید، همه داد و آیین و نامهای ایرانی را پذیرفتند، و بازی را چنان کردند که ایرانیان خواستند. افزون بر این فرزانه (= فرزین) در بازی هندی یک خانه بیشتر نمی‌رفته است [رج ۴۱۱۴۸] که در بازی ایرانیان سرتاسر آوردگاه را از هشت سوی می‌پیماید: چنانکه جنبش پیل نیز، دیگر شد.

● - لت دویم را نمونه دیگریست: «خرامیدن لشکر و شهریار» که نادرست است زیرا که لشکر نمی‌خرامد، و پیوند بایسته نیز بالت نخست ندارد. نمونه چاپ شده نیز سست می‌نماید، و پیدا است که گفتار فردوسی نزدیک بدین سخن بوده است:

صفی، گرد آن، لشکر کارزار

اما بر این سخن نیز می‌توان انگشت نهادن، زیرا که در تخته شترنج، یک سپاه نیست و بایستی از دو رده (= صف) سخن رود، و بر این بنیاد می‌توان «دو صف» را پیش نهادن، اما باز دو صف برگرد آن نیست که در دو سوی آنست. و سخن چنین می‌شود: «دو صف بر دو سو... آنگاه بدنبال آن، لشکر کارزار درست نمی‌نماید، پس، بخش دویم این لت را می‌توان، از نمونه دیگر برگزیدن:

«دو صف، بر دو سو، لشکر و شهریار»

اکنون که دو صف را برگزیدیم،... چون به رج ۴۱۱۴۵ بنگریم، آنجانی از «دو رخ در دو روی دو صف» یاد شده است، که ما را در چنین گزینش نیرو می‌بخشد.

۱ - ... و چون چنین شود، در این رج از دولشکر نبایستی نام بردن، و شاه شترنج نیز سوار بر پیل نیست.

۲ - پیدا نیست که پیادگان و سواران را چه آرایش است، و چنین آرایش در رج‌های پسین می‌آید.

۳ - یک: همچنین درباره اسپان و پیلان... دو: چون در لت نخست از اسپ یاد شد، در لت دویم نباید از آن نام بردن.

۴ - لت نخست سست است و لت دویم نادرست... زیرا که از هر دو سو جنبش یکسان است.

- همی راند هر يك، بمیدان خویش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد
از آن پس ببستند بر شاه، راه
نگه کرد شاه اندران چارسوی ۴۱۱۵۵
ز آب و ز کنده بر او؛ بسته راه
شد از رنج و از تشنگی، شاه، مات!
- *
- ز شترنج، تلخند بُد آرزوی
همی کرد مادر ببازی نگاه
نشسته شب و روز، پر درد و خشم ۴۱۱۶۰
همه کام و رایش بشترنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشگ
بدین گونه بُد ناچمان و چران
سر آمد کنون بر من این داستان
- گُو، آن شاه آزاده و نیکخوی^۱
پر از خون، دل از بهر تلخند شاه
ببازی شترنج داده دو چشم
ز تلخند، جانش پر از رنج بود^۲
بران درد، شترنج، بودش یزشگ
چنین تا سر آمد، بر او بر، زمان
چنان هم که بشنیدم از باستان^۳

گفتار اندر آوردن

داستان

کلیله و دمنه

- نگه کن که شادان برزین چه گفت ۴۱۱۶۵
بدرگه، شهنشاه نوشیروان
ز هر دانشی، موبدی خواستی
پزشگ و سخنگوی و گنداوران
آبر هر دری، نامور مهتری
پزشک سراینده، برزوی بود ۴۱۱۷۰
- بدانگه که بگشاد راز از نهفت*
- که نامش بماناد تا جاودان -
که درگه، بدیشان؛ بیاراستی
بزرگان و کار آزموده سران^۵
کجا هر سری را بُدی افسری^۶
بپیری رسیده، سخنگوی بود

۱ - یک میدان است، و هر یک را میدانی ویژه خویش نیست.

۲ - «پس او» درست می نماید.

۳ - دوباره گویی رج دوم پیشین.

* - روانشاد شادان برزین موبد توس، یکی از چهار ترجمان شاهنامه، از پهلوی بفارسی.

۵ - «گنداوران» را، «پزشکان» باید.

۶ - سخن همانست که: ز هر دانشی موبدی خواستی.

- ز هر دانشی داشتی بهره‌ای
چنان بُد که روزی بهنگام بار
چنین گفت ک: «ای شاه دانش‌پذیر
من امروز در دفتر هندوان
چنین بُد نبسته، که بر کوه هند
که آن را چو گرد آورد رهنمای
چو بر مرده بپراکند، بیگمان
کنون من بدستوری شهریار
بسی دانشی، رهنمای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست
- ۴۱۱۷۵
- ۴۱۱۸۰
- *
- بدو گفت شاه: «این نشاید بُدن
ببر نامه من بر رای هند
بدین کار، با خویشتن، یار خواه
اگر نو شگفتی شود در جهان
ببر هر چه باید بنزدیک رای
در گنج بگشاد نوشیروان
ز دینار و دیبا و خز و حریر
شتروار سیسد بیاراست شاه
- ۴۱۱۸۵
- *
- بیامد بر رای و نامه بداد
سمر بارها پیش او برگشاد
- ۷

۱ - یک: تنها بهره او بر بنیاد رج پیشین پزشکی بوده است. ۵۰: بهره را با شهره پساوانیست.
 ۲ - پزند، با هند، پساوان ندارد و گفتار فردوسی نیست، در روم نیز ابریشم نبوده است. و همواره ابریشم از اینسوی به روم و اروپا می‌رفته است، تا بهنگام مارکوپولو که ابریشم به ایتالیا بردند؛ در همه نمونه‌ها نیز چنین آمده است: گیایست چینی، چو رومی پرنده و تنها شاهنامه سپاهان است که بجای چینی «رخشان» آورده است، درباره رومی پرنده که بیگمان واژه‌ای دیگر بوده است، اندیشه‌ام بجایی نرسید. بیگمان سه یا چهار رج را افزاینده پریان کرده‌اند! بنداری نیز چنین آورده است: «انی قد وجدت فی بعض کتب علماء الهند. أن فی جبالهم دواء. لو نثر علی المیت لعاد حیا یتکلم»: «همانا من در برخی دفترهای دانشمندان هند، یافتم که در کوه‌های آنان داروییست که چون آنرا بر مرده پراکنند زندگیش بازمی‌گردد، و سخن میگوید، و چنانچه از این گفتار برمی‌آید، «گیاه رخشان» نادرست است، و چون آنرا به پرنده رومی همانند کرده‌اند. پرنده رومی نیز افزوده است.
 ۳ - گردآوری گیاه را نه رهنمای باید و نه بجای آوردن دانش (۱)
 ۴ - لت دویم را گزارش نیست.
 ۵ - لت نخست سست است.
 ۶ - سه رج سخنان همیشگی
 ۷ - سخن سست است.

- ۴۱۱۹۰ چو برخواند، آن نامه شاه، رای
ز کسری مرا گنج، بخشیده، نیست*
ز داد و ز فروز ز اورند شاه
نباشد شگفت از جهاندار پاک
برهن به کوه اندرون هر که هست
بت آرای و فرخنده دستور من
۴۱۱۹۵ بد و نیک هندوستان پیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای
خورشگر فرستاد و هم خوردنی
برفت آن شب و رای زد باردان
- *
- ۴۱۲۰۰ چو برزد سراز کوه، رخشنده روز
پزشکان فرزانه را خواند رای
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه
پیاده؛ همه کوهساران بپای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید
۴۱۲۰۵ ز هرگونه دارو، ز خشک و ز تر
یکی مرده، زنده نگشت از گیا
همه کوه بسپرد یک یک به پای
بدانست کان کار آن پادشاست
دلش گشت سوزان ز تشویر شاه
۴۱۲۱۰ ازان خواسته نیز؛ کآورده بود
ز کار نبشته ببُد تنگدل
چرا؟ خیره؛ بر باد، چیزی نبشت
- بدو گفت ک: «ای مرد پاکیزه رای
همه لشکر و پادشاهی یکیست
اُزان روشنی بخت و، آن دستگاه
اگر مردگان را برآرد ز خاک
یکی دارد این رای را با تو دست^۱
هم آن گنج و پرمایه گنجور من^۲
بزرگی مراد کم و بیش تست^۳
یکی نامور - چون بیایست - جای
همان پوشش نغز و گستردنی
بزرگان قنوج با بخردان^۴

* - گنج من از گنج او جدا نیست.
۱ - سخن در لت دویم، سخت پریشان است.
۲ - بت آرای را بچنین کار، چه کار؟
۳ - یک: بد هندوستان چیست؟ دو: بزرگی من در کمی تست، چگونه باشد.
۴ - لت دویم را پیوند بایسته بالت نخست نیست.
۵ - پس از روز رخشنده، خورشید پدید آمد؟
۶ - «پزشکان» را در لت نخست، «کان» در لت دویم باید.
۷ - یک: گیاه خشک چگونه باشد؟ گیاه را چون بچینند، خشک می شود. دو: چون در افزوده بودن این رج گمان نیست، بایستی نگرستن که «رخشنده» در این گفتار ریشه در «گیا هست (رخشان) چو رومی پرند» دارد، و آن لت برای دویم بار سستی خویش را نشان می دهد.
۸ - یک: همه کوهها باید. دو: ابر نادرخور است: «از رنج او».
۹ - سخن سست درباره خداوند

- *
- ۴۱۲۱۵ چنین گفت زان پس، بدان بخردان
 که؟ دانید داناتر از خویشان!
 بپاسخ شدند انجمن هم سخن
 بسال و خرد، او ز ما؛ مهتر است
 چنین گفت برزوی با هندوان
 بر این رنج‌ها بر، فزونی کنید
 مگر کان سخنگوی دانای پیر
- *
- ۴۱۲۲۰ پرا اندیشه دل، لب؛ پر از گفت‌وگوی
 همه رنج‌ها پیش او یاد کرد
 سخن‌ها که از کاردانان شنید^۱
 ز هر دانشی پیش او کرد، یاد
 بدان آرزو، نیز، بشتافتم!
 ببايست ناچار، دیگر شنید:
 که همواره باشد مر او را شکوه
 که نادان، بهر جای، بی‌رامش است
 چو دانش نباشد بگردش مگرد
 گیا چون کلیله‌ست و دانش چو کوه
 بیابی، چو جویی، تو، از گنج شاه»
- *
- ۴۱۲۲۵ ببرند برزوی را نزد او
 چو نزدیک او شد، سخنگوی مرد
 ز کار نبسته که آمد پدید
 بر او؛ پیر دانا، سخن برگشاد
 که: «من از، نبسته، همین یافتم
 چو زان رنج‌ها، بر؛ نیامد پدید
 گیا، چون سخن، دان و دانش، چو، کوه
 تن مرده چون مرد بی‌دانش است
 بدانش بود بیگمان، زنده، مرد
 چو مردم ز نادانی آید ستوه
 که باشد به دانش؛ نماینده راه
- *
- ۴۱۲۳۰ چو بشنید برزوی، زو شاد شد
 بر او آفرین کرد و شد نزد شاه
 بیامد نیایش‌کنان پیش رای
 [یکی دفتری هست، در گنج شاه
 [به مهرست با دُرَج، در گنج شاه
 به گنجور فرمان دهد، تا ز گنج
- ۴۱۲۳۵ همه رنج بر چشم او باد شد
 بکردار آتش، بپیمود راه
 که: «تا جای باشد تو بادی بجای
 که خواند کلیله، ورا؛ نیکخواه^۲]
 به رای و بدانش، نماینده راه]
 سپارد بمن، گر ندارد برنج»

۱ - یک: نوشته (پدید) نیامده بود، آنرا نوشته بودند. ۵۰: از کسی سخن نشنیده بود در دفتر خوانده بود.

۲ - بیگمان این دو رج در یک رج چنین بوده است:

یکی دفتری هست در گنج شاه به رای و بدانش، نماینده راه

*

بیچید بر خویشان چند گاه
 نه اکنون، نه در روزگار نخست
 اگر تن بخواهد ز ما، با روان
 اگر سرفرازست، اگر زبردست*
 بدان، تا روان بداندیش ما؛
 بخوان و بدان و ببین پیش، بس»^۱
 ندارم فزون، ز آنچه گویی مدار»^۲

دژم گشت زان آرزو، جان شاه
 به برزوی گفت: «این، کس از ما؛ نجست
 ولیکن جهاندار نوشیروان
 نداریم ازو باز، چیزی که هست
 ولیکن بخوانی مگر پیش ما
 نگوید به دل، کان؛ نبشته‌ست کس
 بدو گفت برزوی ک: «ای شهریار
 ۴۱۲۴۰

*

همی بود او را، نماینده راه
 همه روز، بر دل، همی راندی
 ز بر خواندی نیز تا بامداد^۱
 به دانش همی جان روشن بشت^۲
 دری از کللیله نبستی نهان
 فرستاد نزدیک نوشیروان
 که: دریای دانش، بر ما رسید^۳
 بدستوری بازگشتن بجای
 یکی خلعت هندوی ساختش^۴
 یکی طوق پُر گوهر شاهوار^۵
 همه روی آهن سراسر پرند^۶

کللیله بیاورد، گنجور شاه
 هر آن در، که از نامه برخواندی
 ز نامه فزون ز آنکه بودیش یاد
 همی بود شادان دل و تندرست
 چوزو، نامه رفتی بشاه جهان
 بدین چاره، تا، نامه هندوان
 بر این گونه، تا پاسخ نامه دید
 ز ایوان بیامد بنزدیک رای
 چو بگشاد دل رای بنواختش
 دو یاره بهاگیر و دو گوشوار
 هم از شاره هندی و تیغ هند
 ۴۱۲۴۵

*

بسی دانش نو، گرفته به یاد
 نیایش کنان رفت، نزدیک شاه

بیامد ز قنوج، بُرزوی، شاد
 ز ره، چون رسید اندر آن بارگاه
 ۴۱۲۵۵

* - پیدا است که لبِ دوئم را هیچ روی نیست، و روشن نمی‌کند که سرفراز و زبردست کیست، همه نمونه‌ها نیز چنین آورده‌اند، و من می‌اندیشم که گفتار فردوسی اینچنین بوده است: «که او سرفراز است و ما، زبردست»: (نوشیروان سرفراز است و ما زبردست وی هستیم).

● - ما در دل گمان بریم که از روی آن، کسی رونویس برداشته است، آنرا (پیش ما) ببین و بخوان و آگاه شو، همین!

○ - نمونه‌ها گوناگون است. اما پیدا است که سخن فردوسی چنین بوده است: «نخواهم فزون، ز آنچه گویی، به: کار».

۱ - چون نامه را بدو نمی‌دادند، چگونه تا بامداد، آنرا می‌خواند؟

۲ - با گفتار پیوند ندارد.

۳ - پیوند با گفتار ندارد.

۴ - دل را گشادن چگونه است. شاید بودن که کسی دلگشاده باشد، اما بفرمان خود نیست.

۵ - باره بهاگیر نادرخور است.

۶ - «هم از» آغازین پیوند را می‌گسلاند.

بجای گیا، دانش آمد پدید
 کلیله، روان مرا زنده کرد
 ز چیزی که بایدت، باید گزید! □
 بگنجور، بسیار ننمود رنج
 جز از جامه شاه، چیزی نخواست
 بر گاه کسری خرامید، تفت
 بر او آفرین کرد و بردش نماز
 که: «بی بدره و گوهر شاهوار
 کسی را سزد گنج، کاو دید، رنج!»
 که: «ای تاج تو، برتر از چرخ ماه؛
 ببخت و بتخت مهی، راه یافت!
 ببیند مرا مرد ناسازگار^۱
 بماند رخ دوست با آب و رنگ^۲
 که ماند ز من، در جهان یادگار^۳]
 گشاید بر این رنج برزوی، چهر^۳
 بفرمان پیروزگر شهریار]
 ز داننده، رنجم نگرده نمان!»
 نه اندازه مرد آزاده خوست
 سخن گرچه، از پایگه، برتر است» •
 که: «این آرزو را شاید نهفت»^۴
 ز برزوی، یک در، سر نامه کرد^۵

بگفت آنچه از رای دید و شنید
 بدو گفت شاه: «ای پسندیده مرد
 تو اکنون ز گنجور، بستان کلید
 بیامد خرد یافته، سوی گنج
 ۴۱۲۶۰
 درم بود و گوهر بچپ و براست
 گرانمایه، دستی بپوشید و رفت
 چو آمد بنزدیک تختش فراز
 بدو گفت پس، نامور شهریار
 چرا؟ رفتی ای رنج دیده - ز گنج!
 ۴۱۲۶۵
 چنین گفت برزوی دانا بشاه
 هر آن کس که او پوشش شاه یافت
 دگر آنکه با جامه شهریار
 دل بدسگالان شود تار و تنگ
 [یکی آرزو خواهم از شهریار
 ۴۱۲۷۰
 چو بنوسد این نامه بوزرجمهر
 [نخستین در از من کند یادگار
 بدان، تا پس از مرگ من در جهان
 بدو گفت شاه: «این بزرگ آرزو است
 ولیکن برنج تو، اندر خور است
 ۴۱۲۷۵
 به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
 نویسنده از کلک چون خامه کرد

□ - آن چیزی را که باید (برایت بایسته است) باید بگزینی.

۲ - «ببسگالان» در این رج را، با «مرد ناسازگار» در رج پیشین سازگاری نیست.
 ○ - سنجش این رج با رج دویم پسین، خود نشان می دهد که سخن دوباره است:

یکی آرزو خواهم از شهریار
 که ماند ز من در جهان یادگار؛
 نخستین در از من کند یادگار
 بفرمان پیروزگر شهریار

کند یادگار در رج دویم نادرست است: «یاد کند»، بیگمان این دورج، در یک رج چنین بوده است:

یکی آرزو خواهم از شهریار: نخستین «در» از من کند یادگار

«در» در زبان پهلوی (باب تازی است) نخستین در، نخستین بخش (فصل؛ باب).

۳ - نامه را خود نوشته و پی در پی بنزد انوشیروان فرستاده بود، و بایسته نمی نمود که بزرگمهر آنرا دوباره نویسی کند!

● - در ایران و هندوستان، نویسندگان؛ نام خویش را در دیباچه آن نمی نوشتند و همه نامه های باستانی بازمانده در دو کشور، چنین گواهی می دهند! ۴ - دوباره سخن از بزرگمهر می رود...

۵ - ...با گفتاری سست! و چنانچه پیدا است سر آغاز کلیله و دمنه گفتار خود برزویه است نه بزرگمهر.

نـبـشـت و بـرـان نـامـهٔ خـسـرـوی	نـبـود آن زـمـان خـط جـزـاز پـهـلوی ^۱
هـمـی بـود بـا اـرـج دـر گـنـج شـاه	بـدو نـاسـزاکـس، نـکـردی نـگـاه ^۲
چـنـین تـا بـتـازی سـخـن رانـدند	وـرا پـهـلوانـی هـمـی خـوانـدند ^۳
چـو مـأمـون رـوشـن رـوان تـازـه کـرد؟	چـنـین نـامـه بـر دـیگـر انـدازـه کـرد!! ^۴
دـل مـویدان دـاشت و رـای کـیـان	بـبـسته بـه هـر دـانـشی بـر مـیـان ^۵
کـلیـله بـتـازی شـد از پـهـلوی	بـدینـسان کـه اـکـنـون هـمـی بـشـنوی ^۶
بـه تـازی هـمـی بـود، تـا گـاه نـصـر	بـدانگـه کـه شـد دـر جـهـان شـاه، نـصـر ^۷
گـرانـمایـه بـوالفـضـل دـسـتـور او	کـه انـدـر سـخـن بـود گـنـجـور او ^۸
بـفـرمـود تـا پـارسی و دـری	نـبـشـتند و کـوتـاه شـد دـاور ^۹
اُزـان پـس چـو پـیـوستـه رـای آـمـدش	بـه دـانـش خـرد رـهـنـمای آـمـدش ^{۱۰}
هـمـی خـواست تـا آـشـکار و نـهـان	ازو یـسـادگـاری بـود دـر جـهـان ^{۱۱}
گـزارنـده رـا پـیش بـنـشانـدند	هـمـه نـامـه بـر رـودکـی خـوانـدند ^{۱۲}
بـپیـوست گـویـا، پـراکـندـه رـا	بـشـفـت ایـن چـنـین دُز آکـندـه رـا ^{۱۳}
بـدان، کـاو سـخـن رانـد آرایـش اسـت	چـو ابلـه بـود جـای بـخـشـایش اسـت ^{۱۴}
حـدیـث پـراکـندـه بـپـراکـند	چـو پـیـوستـه شـد جـان و مـغـز آکـند ^{۱۵}
جـهـاندار تـا جـاودان زـنـده بـاد	زـمـان و زـمـین پـیش او بـنـده بـاد ^{۱۶}
از انـدیشـه دـل رـا مـدار ایـسـج تـنـگ	کـه دـوری تـو از رـوزگـار دـرنـگ
گـهی بـر فـراز و گـهی بـر نـشـیب	گـهی بـا مـراد و گـهی بـا نـهـیب

۱ - سخن را پیوند نیست، و از آفتاب روشتر است که آترمان بزبان و دبیرهٔ پهلوی می‌نوشته‌اند.

۲ - سخن در لت دویم سست است. ۳ - چه کسان بتازی سخن (می)راندند؟ لت دویم را نیز پیوند نیست.

۴ - لت نخست بی‌گزارش است، و لت دویم سخت نادرخور... افزاینده خواسته است بگوید که آترا بزبان تازی ترجمه کرد؟!

۵ - یک: سخن را پیوند درست نیست، چه کس؟ ۵: رای کیان نیز نادرست است زیرا که «رای» «آهنگ کاری را کردن» است، و هر کس چون بخواهد کاری کند «رای» بدان کار می‌کند.

۶ - یک: افزاینده را چندان آگاهی از رویدادهای زمان خلیفگان نبوده است، زیرا که ترجمهٔ کلیله و دمنه به زبان تازی بر دست روزبه پارسی (که پس از پذیرفتن اسلام به ابن مقفع نامبردار شد) انجام گرفت نه در زمان و بفرمان مأمون! ۵: لت دویم نیز نادرخور است، زیرا که در «این زمان» که افزاینده گفته است، دوباره از تازی بفارسی گردانده شده بود، و خود، در گفتار پسین همین را می‌گوید!

۷ - «گاه نصر» را، با «شاه، نصر» پساوا نیست.

۸ - لت نخست درست است، و لت دویم نادرخور، زیرا که سخن را در گنج نمی‌نهند، تا کسی گنجور آن بوده باشد.

۹ - یک: سخن نادرست است: بفرمود تا آترا بزبان فارسی دری ترجمه کنند. ۵: برای بند «تا» کنش کنند باید نه نبشتند.

۱۰ - سخن سخت نادرخور است. ۱۱ - اگر یادگار است که بایستی آشکار باشد و نه نهان!

۱۲ - «گزارنده» نادرخور است: «ترجمان» یا «خواننده‌ای». ۱۳ - سخن سست بی‌گزارش

۱۴ - و از آن سست تر...

۱۵ - یک: حدیث را در گفتار فردوسی راه نیست. ۵: و چرا بایستی کلیله و دمنه را پراکنده نامیدن؟ ۵: مغز آکند نیز گفتاریست سخت

نادرخور. ۱۶ - شش رج ستایش محمود!...

ازین دو یکی نیز جاوید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر
فراز آوریدش به خاک نژند
به بودن ترا راه امید نیست
که از خاک بر شد به گردان سپهر
همان کس که بردش به ابر بلند

اندر آزار کسری

از

بزرگمهر

چنان بُد که کسری بدان * روزگار	۴۱۳۰۰
همی تاخت با غُرم و آهو، بدشت	
ز هامون، بر مرغزاری رسید	
همی راند با شاه، بوزرجمهر	
فرود آمد از بارگی شاه، نرم	
ندید از پرستندگان هیچ کس	
بغلتید چندی بران مرغزار	۴۱۳۰۵
همیشه، ببازوی آن شاه بر،	
برهنه شد از جامه بازوی او	
فرود آمد از ابر مرغی سیاه	
به بازو نگه کرد و گوهر بدید	
همه لشکرش گرد آن مرغزار	۴۱۳۱۰
همان شاه، تنها، بخواب اندرون	
چو مرغ سیه، بند بازو بدید	
چو بدردید گوهر یکایک بخورد	
برفت از مداین ^۱ ز بهر شکار	
پراکنده شد غُرم و، او مانده گشت	
درخت و گیا دید و هم، سایه دید	
ز بهر پرستش، هم از بهر مهر	
بدان تا کند بر گیا چشم گرم	
یکی خوبخ ماند با شاه بس ^۱	
نهاده سرش، مهربان، بر کنار ^۲	
یکی بند بازو بُدی پُر گهر	
یکی مرغ رفت از هوا سوی او ^۳	
ز پرواز شد تا به بالین شاه	
کسی را به نزدیک او بر ندید ^۴	
همی گشت هر کس ز بهر شکار ^۵	
نه بر گرد او بر، کسی رهنمون ^۶	
سر درز آن گوهران بر درید	
همان در خوشاب و یاقوت زرد ^۷	

* - کدام روزگار؟ سخن درست «یکی روزگار» است.

○ - لت دویم نیز چنین می‌نماید: برون رفت از شهر، بهر شکار.

۲ - برای خوابیدن، چرا بایستی چندی غلتیدن؟ ۳ - مرغ از هوا رفت؟ یا آمد؟

۴ - یک: دیدن بازو بند در گفتار پسین می‌آید. ۵: «نزدیک بر» نادرست است.

۵ - یک: همه لشکرش نادرست است همه لشکریانش. ۵: و آنگاه لشکریان، با همی گشت لت دویم همخوان نیست. سه: در گفتار شاهنامه کسری با بزرگمهر بود و از لشکریان جدا افتاده بود.

۶ - یک: خواب را اندرون نیست. ۵: سخن رج پیشین دگرگون گشت و کسی گرد او نبود. سه: مگر برای خوابیدن نیز رهنمون باید؟

۷ - یک: «چو» آغازین این رج با «چو» در رج پیشین همخوان نیست. ۵: از خوردن نیز در رج پسین سخن می‌رود.

همانگه ز دیدار شد ناپدید

بخورد و ز بالین او بر پرید

*

فرو ماند از کار گردان سپهر
 زماته بگیرد فرب و نهیب^۱
 کز آنسان همی لب، بدنان گزید
 خورش کرد، بر پرورش بر، شتاب*
 که پالایش طبع، بتوان نهفت!
 ز خاک است و از باد و آتش، تنم!
 ندید ایچ پاسخ، جز از بادِ سرد
 ز شاه و ز کردار گردان سپهر
 خردمند، خامش بماند از نهیب
 سپه بود و اندر میان، شهریار
 ز ره تا در گاه، نگشاد چشم
 فرود آمد از باره چندی ژکید
 به داننده بر، کاخ؛ زندان کنند
 ازو برگسسته، جهاندار، مهر

دژم گشت زان کار، بوزرجمهر ۴۱۳۱۵

بدانست کامد بتگی، نشیب
 چو بیدار شد شاه و او را بدید
 گمانی چنان برد کاو را بخواب
 بدو گفت ک: «ای سگ^۰، ترا این، که؟ گفت
 نه من اورمزد، و گر بهممن!

۴۱۳۲۰

جهاندار چندی زبان رنجه کرد
 بیژمرد بر جای، بوزرجمهر
 که بس زود دید او، نشان نشیب
 همه گرد بر گرد آن مرغزار
 نشست از بر اسپ کسری بخشم ۴۱۳۲۵
 همه ره، ز دانا همی لب گزید
 بفرمود تاروی و سندان کنند
 در آن کاخ بنشست بوزرجمهر

*

پرستنده شاه نوشیروان
 بگفتار، با شاه، گستاخ بود
 ز پرورده شاه خورشیدچهر
 بیاموز، تا کوشش افزون کنی
 چنان دان! که امروز، شاه ردان
 زمین ز آبدستان مگر یافت، نم
 که گفتم سرآمد مرا خواب و خورد!
 مرا سست شد آبدستان به مشت
 چنانچون، که بر دست شاه، آب ریز
 همی ریخت بر دست او نرم نرم

یکی خویش بودش، دلیر و جوان
 بهر جای، با شاه، در کاخ بود ۴۱۳۳۰

بپرسید یک روز بوزرجمهر
 که: «او را پرستش همی، چون؟ کنی
 پرستنده گفت: «ای سر موبدان
 چو از خوان برفت، آب، بگساردم
 نگه سوی من بنده، زان گونه کرد ۴۱۳۳۵
 جهاندار چون گشت با من درشت
 بدو، دانشی گفت: «آب آر خیز
 بیاورد مرد جوان آب گرم

* - گمان برد که بانگی از شکم او برخاسته است.

۱ - بزرگمهر از خوردن گوهرها دژم شد، نه از آمدن نشیب!

۰ - پیدا است که سگ در اندیشه ایرانیان گرامی بوده است. نمونه VI شاهنامه مسکو نیز بجای «ای سگ» «مرد دانا» آورده است که با چنین پاژنام، زبان رنجه کردن در رج ۴۱۳۲۱ نادرخور می نماید.

- بدو گفت ک: «این بار، بر، دستشوی
چو لب را بیالاید از بوی خویش
چو روز دگر شاه نوشیروان
پرستنده را، دل؛ پر اندیشه گشت
چنان هم، چو دانش فرموده بود
بگفتار دانا فرو ریخت آب
- ۴۱۳۴۰
- تو با آب جو، هیچ تندی مجوی
تو از ریختن، آبدستان بکش»
به هنگام خوردن بیورد خوان^۱
بدان، تا دگر بار، بنهاد تشت
نه کم کرد از آن نیز و نه برفزود^۲
نه نرم و نه از ریختن برشتاب
- که؟ گفت این ترا!! گفت: «بوزرجمهر؛
که بیند همی؛ این، جهاندار شاه»
کزان نامور گاه و آن آبروی
به بدگوهر و، ناسزا داوری!»
- ۴۱۳۴۵
- پرستنده بشنید و آمد دوان
ز شاه آنچه بشنید؛ با او بگفت
که: «حال من از حال شاه جهان
پرستنده بر گشت و پاسخ ببرد
فراوان، ز پاسخ؛ برآشفست شاه
- ۴۱۳۵۰
- بر خال شد، تند و خسته روان
چنین یافت زو، پاسخ اندر نهفت
فراوان به است آشکار و نهان»^۳
سخن ها یکایک بر او بر، شمرد
ورا، بند فرمود و، تاریک چاه
- دگر باره پرسید زان پیشکار
پرستنده آمد، پر از آب چهر
چنین داد پاسخ بدو، نیکخواه
فرستاده برگشت و آمد چو باد
- ۴۱۳۵۵
- که: «چون؟ دارد آن کم خرد، روزگارا!»
بگفت آن سخن ها به بوزرجمهر
که: «روز من آسان تر از روز شاه»
همه پاسخش کرد، بر شاه، یاد
- ز پاسخ برآشفست و شد چون پلنگ
ز پیکان و از میخ گرد اندرش^۴
بدو اندرون، جای دانا گزید
- ۴۱۳۶۰
- ز آهن تنوری بفرمود تنگ
هم از بند آهن گرفته سرش
دل از مهر دانا، به یکسو کشید

۱ - شاه، خود، خوان آورد؟

۲ - سخن درست در رج پسین می آید.
۳ - در همه نمونه ها «حال من» آمده است؛ بجز نمونه VI در شاهنامه مسکو که «جای من» آمده است. اما پیدا است که چون پرسش درباره «گاه» بوده است، گونه درست چنین است: «که گاه من از گاه شاه جهان».

۴ - گرداگرد اندرون تور.

تنش پر ز سختی، دلش پر شتاب
ابا پیشکارش سخن در نهان
ببر زود پیغام و پاسخ بیار
که از میخ تیزست پیراهنت!»

نبد روزش آرام و شب جای * خواب
چهارم چنین گفت شاه جهان
که: «یک بار نزدیک دانا گذار
بگویش که: چون؟ بینی اکنون، تنت

*

که بشنید از آن مهترِ خویشکام
که: «روزم به از روز نوشیروان»

پرستنده آمد بداد آن پیام
چنین داد پاسخ، بمرّد جوان

۴۱۳۶۵

*

ز گفتار شد؛ شاه را، روی، زرد
که گفتار دانا بدانند شنید
که دژخیم بود اندران انجمن^۱
که گر، پاسخت را بود رنگ و بوی؛
نماید ترا گردش رستخیز
تنوری پر از میخ، با بند و چاه^۲
شد از درد؛ دانا، دلش پر ز درد

چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد
ز ایوان یکی راستگویی گزید
یکی با فرستاده، شمشیرزن
که: «رو تو بدین بدنهان را بگوی»
اگر نه که دژخیم با تیغ تیز
که گفتی که زندان به از تخت شاه
بیامد بگفت آنچه بشنید؛ مرد

۴۱۳۷۰

*

که: «نمود هرگز بما، بخت، چهر
ببندیم هر دو، بنا کام، رخت
سرآید همی نیک و بد بیگمان
دل تاجداران هراسان بود»

بدان پاکدل گفت بوزرجمهر
چه با گنج و تخت و، چه با رنج سخت
نه، این پای دارد به گیتی، نه آن
ز سختی گذر کردن آسان بود

۴۱۳۷۵

*

بر شاه گردنفر از آمدند
دلش گشت زان پاسخ او فگار
به دستوری پاکدل رهنمای
پراژنگ شد روی بوزرجمهر

خردمند و دژخیم باز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار
به ایوانش بردند زان تنگ جای
بر این نیز بگذشت چندی سپهر

۴۱۳۸۰

* - در تنور آهنین پر میخ سخن از «جای خواب» گفتن، درست نمی‌نماید. من ایدون گمانم که «گاه خواب» (= زمان خواب) درست است.
۱ - این رج با گفتار پیشین سازگار نیست.

● - سخن را پیوند سست است «بدین بد نهان» را «راه نمی‌باید. و پیدا است که گفتار چنین بوده است:

«که رو، تو، هر آن بدنهان را بگوی»

۲ - لت دوم را پیوند بالت نخست نیست، و آن روانشاد را به زندان نیفکنده‌اند و آن تنور پر از سیخ و میخ و نیزه سخت‌ترین شکنجه است که تنها در اندیشه کسری پدیدار شد!

دلش تنگ برگشت و باریک شد
چو با گنج، رنجش برابر نبود
دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
بفرسود از آن درد و در غم بسود^۱

آوردن فرستادهٔ قیصر، دُرَجی بسته

و

پرسیدن دربارهٔ آن

چنان بُد که قیصر، بدان چندگاه	۴۱۳۸۵
ابا نامه و هدیه و با نثار	
که: «با شاه گنداوران و ردان	
بدین قفل و این دُرَج، نابرده دست	
فرستیم باژ، ار بگویند راست	
گر آیدونکه زین دانش ناگزیر	
نباید که خواهد ز ما باژ، شاه	۴۱۳۹۰
بر این گونه دارم ز قیصر پیام	
فرستاده را گفت شاه جهان	
من از فراو این بجای آورم	
یکی هفته ای در زمی شاد باش	
از آنپس بدان داستان، خیره ماند	۴۱۳۹۵
نگه کرد هر یک ز هر باره‌ای	
بدان دُرَج و قفلی چنان بی‌کلید	
زدانش سراسر، بیکسو شدند	
چو گشتند یک انجمن ناتوان	
رسولی* فرستاد نزدیک شاه؛	
یکی دُرَج و، قفلی بر او؛ استوار	
فراوان بود، پاکدل موبدان	
نهفته؛ بگویند، چیزی که هست!	
جز از باژ چیزی که آیین ما است	
بماند، دل موبد تیزویر	
نراند بدین پادشاهی، سپاه	
تو پاسخ گزار آنچه آیدت کام ^۲	
که: «این هم نباشد ز یزدان، نهان	
همان مرد پاکیزه‌رای آورم ^۳	
برامش، دل‌آرای و آزاد باش ^۴	
بزرگان و فرزندگان را بخواند	
که سازد مرآن بند را چاره‌ای ^۵	
نگه کرد و هر موبدی بنگرید ^۶	
بنادانی خویش خستو شدند ^۷	
غمین شد دل شاه نوشیروان	

۱ - سخن در رج پسین پایان پذیرفت، و «در غم بود» پایانی را پیشینه در زبان فارسی نیست.

* - رسول را بگفتار فردوسی راه نیست. بیگمان این واژه «هیونی» بوده است که همه جا در گفتارهای شاهنامه آمده است:

هیونی فرستاد نزدیک شاه؛

۲ - گفتار فرستاده را نشاید، سخت و بی‌آزمانه بودن.

۳ - یک: «این» در لت نخست با «این» در رج پیشین ناهمخوان است. دو: لت دوم را نیز گزارش نیست.

۴ - زمی شاد باش نادرخور است. ۵ - سخن سست است: «هر یک (از آنان بدان) نگرست».

۶ - «نگه کرد» با «بنگرید» ناهمخوان است.

۷ - از دانش بیکسو شدن را گزارش نیست. زیرا که دانشمند را نمی‌توان از دانشش دور کردن.

- ۴۱۴۰۰ همی گفت ک: «ین راز گردان سپهر شد از دردِ دانا، دلش پر ز درد شهنشاہ چون دید ز اندیشه رنج بیاورد گنجور و اسپ گزین
- بیابد، به اندیشه، بوزرجمهر»
 بُرو، پر ز چین کرد و، رخساره زرد بفرمود تا جامه دستی ز گنج^۱ نشست شهنشاہ کردند زین^۲
- *
- ۴۱۴۰۵ به نزدیک دانا فرستاد و گفت چنین راند، بر سر، سپهر بلند زبان تو مغز مرا کرد تیز یکی کار پیش آمدم ناگزیر یکی دُرج زرین، سرش بسته، خشک فرستاد قیصر بر ما ز روم فرستاده گوید که سالار گفت که این دُرج را چیست؟ اندر نهان! بدل گفتم این راز پوشیده چهر
- که: «رنجی که دیدی، نشاید نهفت! که آید ز ما، بر تو؛ چندین گزند همی با تن خویش کردی ستیز کزان، تنگ آمد، دل تیزور^۳ نهاده بر او قفل و مہری ز مشک یکی موبدی نامبردار بوم* که: «این راز، پیدا کنید از نهفت بگویند فرزنانگان جهان! ببیند مگر جان بوزرجمهر»
- *
- ۴۱۴۱۰ چو بشنید بوزرجمهر این سخن ز زندان بیامد سر و تن بشت همی بود ترسان ز آزار شاہ شب تیره و روز پیدا نبود چو خورشید بنمود تاج از فراز به اختر نگه کرد بوزرجمهر به آب خرد چشم دل را بشت
- دلش نو شد از رنج و درد گهن به پیش جهانداور آمد نخست^۴ جهاندار پر خشم و او بی گناه^۵ بدان سان که پیغام خسرو شنود^۶ بپوشید روی شب تیره باز^۷ چو خورشید رخشنده بُد بر سپهر^۸ ز دانندگان، استواری بجست^۹

۱ - سخن از رنج در رج پیشین گذشت. ۲ - اسپ گزین؟ یا نشست شهنشاہ؟ اسپ را «برنشت» نیز نامند، نه «نشت».

۳ - پیش آمد نادرخور است: «پیش آمده است». لت دویم را نیز نمونه‌ای چند است که همگان نادرخور می‌نمایند تنگ آمد، بسته آمد... تنگ گردد نیز نادرست است زیرا که چنین شده است پس «تنگ گردیده است» باید.

* - سخن بدینسان، گویا نیست، شاهنامه سپاهان: «یکی موبدی نامداران روم» و گفتار درست، چنین بوده است: «یکی موبد از نامداران بوم». ۴ - خداوند را، پیشگاه نیست.

۵ - یک: اکنون چرا ترسان؟! آنکس را که در بند و میخ آهنین ترسی از شاه خودکامه نبود، ترس نشاید! ۵: لت دویم را نیز پیوند و پایان نیست.

۶ - یک: افزاینده خواسته است بگوید که برای بزرگمهر روز و شب یکسان بود. ۵: لت دویم را نیز پیوند و پایان نیست.

۷ - اگر روز و شب برای بزرگمهر یکسان بود، این گفتار نادرخور است.

۸ - بزرگمهر نابینا، چگونه به اختر نگر است، و رخشنده‌گی آنرا دریافت.

۹ - لت نخست را گزارش نیست.

- ۴۱۴۲۰ بدو گفت: «بازار من خیره گشت
نگه کن که پیشت که آید به راه
به راه آمد از خانه بوزرجمهر
خردمند بینا، به دانا بگفت
چنین گفت پرسنده را، راهجوی
زن پاکدامن، به پرسنده گفت
- ۴۱۴۲۵
- *
- چو بشنید داننده، گفتار زن
همانگه زنی دیگر آمد پدید
که: «ای زن ترا بچه و شوی هست؟
بدو گفت: «شوئیست، اگر بچه نیست
همانگه سدیگر زن آمد براه
که: «ای خوبرخ، کیست؟ انباز تو!
«مرا» گفت: «هرگز نبوده‌ست شوی
- ۴۱۴۳۰
- *
- چو بشنید بوزرجمهر این سخن
بیامد دژمروی، تا زان براه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت
که داننده را، چشم، بینا ندید
همی کرد پوزش، از آن کار؛ شاه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد
- ۴۱۴۳۵
- *
- بشاه جهان گفت بوزرجمهر
یکی انجمن باید از بخردان
نهاده همی دُرج در پیش شاه
به نیروی یزدان، که اندیشه داد
بگویم به دُرج اندرون هر چه هست
اگر چشم، شد تیره، دل روشن است
- ۴۱۴۴۰
- چو چشمم، ازین رنج‌ها؛ تیره گشت
ز حالش بپرس، ایچ نامش مخواه»
همی رفت پویان، زنی خوبچهر
سخن هر چه بر چشم او بُد نهفت
که: «بپژوه تا دارد؟ این ماه، شوی!»
که: «شوئیست و هم کودک اندر نهفت»
- بـخندید بر بارهٔ گامزن
بپرسید، چون ترجمانش بدید؛
اگر یک تنی؟ باد داری به دست!»
چو پاسخ شنیدی، بر من مه‌ایست»
بیامد بر او، همان نیکخواه
بدین کش خرامیدن و ناز تو!»
نخواهم که بیند مرا نیز، روی»
- نگر تا چه اندیشه افکند بن^۱
چو بردند داننده را نزد شاه
دل شاه کسری، غمین گشت سخت؛
بسی بادِ سرد از جگر برکشید
کزو داشت آزار، بر بیگناه
همی کرد زان قفل و زان دُرج یاد^۲
- که: «تابان بزی، تا بماند سپهر
فرستادهٔ قیصر و موبدان
به پیش بزرگان جوینده راه؛
روان مرا، راستی پیشه داد
نسایم بران قفل و آن درج، دست
روان را ز دانش همی جوشن است»^۳

۲ - این رج میان رج‌های پیشین و پسین جدایی افکنده است.

۱ - سخن، روی بخواننده کرد.

۳ - لت دویم سست می‌نماید.

- *
- ۴۱۴۴۵ ز گـفتار او شاد شد شهریار
از اندیشه، شد شاه را، پشت راست
همه موبدان و ردان را بخواند
از آنپس فرستاده را گفت شاه
- *
- ۴۱۴۵۰ چو بشنید رومی، سخن برگشاد
که گفت: «از جهاندار پیروز جنگ
ترا فرّ و برز جهاندار هست
همان بخرد و موبد راهجوی
همه پاک در بارگاه تو آند
همین دُرچ با قفل و مُهر و نشان
بگویند روشن، که زیر نهفت
فرستیم زین پس به تو باژ و ساو
اگر باژ مانند ازین مایه چیز
- *
- ۴۱۴۵۵ سخن های قیصر همه کرد یاد؛
خرد باید و دانش و نام و ننگ
بزرگی و دانایی و زور دست^۲
گوئ برمنش کاو بود شاهجوی^۳
اگر در جهان نیکخواه تو آند^۴
ببینند بیداردل سرکشان
چه؟ چیزست و آن، با خرد هست؟ جفت!
که این مرز دارند با باژ تاو^۵
نخواهند ازین مرزها باژ نیز^۶
- *
- ۴۱۴۶۰ چو دانا ز گوینده پاسخ شنید
که: «همواره شاه جهان شاد باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه
نداند جز او آشکارا و راز
سه درّ است رخشان به دُرچ اندرون
یکی سُفته و دیگری نیم سُفت
- *
- بیاورد و، نوشیروان بنگرید

۱ - شاد شدن شاه با گفتاری دیگر، در رج پسین می آید.

۳ - «گو برمنش» لت دویم کیست؟

۴ - «همه» در این رج، با «همان» رج پیشین و «همی» که در رج پسین می آید همخوان نیست.

۵ - «فرستیم بتو» نادرخور است.

۶ - سخن سخت سست است، افزاینده خواسته است بگوید که اگر دانایان ایران، را توان پاسخ دادن نباشد...

۷ - سخن سست است، و بزرگمهر نیز [در این داستان افزوده دبیران زمان نوشروان] نهفته را می داند، و در گفتار پسین می گوید.

* - از سخن لت دویم چیزی بر نمی آید، و در نمونه ها «فزون» نیز آمده است که آن نیز گرهی از کار نمی گشاید.

● - مروارید را برای سُفتن (سوراخ کردن) مَتّه آهنین باید!

۴۱۴۶۵	نَهفته یکی هُقه ^۰ بد در میان سه گوهر بدان هقه، اندر نهفت نخستین، ز گوهر؛ یکی سفته بود همه موبدان آفرین خواندند شهنشاه رخساره پُر تاب کرد	به هقه درون پردهٔ پرنیان چنان هم، که دانای ایران بگفت دوئیم نیم سفت و سیوم ناپسود بدان دانشی، گوهر افشانند دهانش پر از درّ خوشاب کرد
۴۱۴۷۰	ز کار گذشته دلش تنگ شد که با او چرا؟ کرد، چندان جفا! چو دانا رخ شاه پژمرده یافت برآورد گوینده، راز؛ از نهفت از آن بند بازوی و مرغ سیاه	بپیچید و رویش پُر آژنگ شد ازان پس کزو دید، مهر و وفا روانش به درد اندر آزرده یافت گذشته، همه پیش کسری بگفت از اندیشهٔ گوهر و خواب شاه ندارد پشیمانی و درد، سود
۴۱۴۷۵	چو آرد بد و نیک، رای سپهر ز تخمی که یزدان به اختر بکشت دل شاه نوشیروان شاد باد اگر چند باشد سرافراز، شاه	چه شاه و چه موبد چه بوزر جمهر ببايدش بر تارك مانيشت ^۱ همیشه ز درد و غم آزاد باد به دستور گردد، دلارای، گاه
۴۱۴۸۰	شکارست کار شهنشاه و رزم بدانند که شاهان چه کردند پیش ز آکندن گنج و رنج سپاه دل و جان دستور باشد برنج	می و شادی و بخشش و داد و بزم بورزد بدان هم نشان رای خویش ^۲ ز آزم گرفتار، و ز دادخواه ^۳ از اندیشهٔ کدخدایی و گنج! ^۴

گفتار اندر توقعات نوشیروان

چنین بود تا گاه نوشیروان همو بود شاه و همو پهلوان^۴

۰ - هُقه در زبان تازی ریشه ندارد، و واژه‌ای فارسی است که در زبان بیذوی هُغ خوانده می‌شود.

۱ - یک: خداوند در ستاره تخم می‌کارد؟! ۵۰: لت دویم سست تر.

۲ - یک: افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید شاهان را بایستی از سرگذشت شاهان پیش و کارهای آنان آگاه بودن! ۵۰: «رای» آهنگ انجام کاری را کردن است و ورزیدنی نیست.

۳ - از کار دستور بگونهٔ درست در رج پسین یاد می‌شود.

۴ - چون در لت نخست، تا هنگام نوشروان چنین بوده است، پس گفتار پسین نادرخور می‌نماید، زیرا که بر پایهٔ آن گفتار، همهٔ پادشاهان چنین بوده‌اند.

سپهد همو بود و بخرد همو ^۱	هماو بود جنگی و موید هماو	۴۱۴۸۵
جهان را به «دستور» نگذاشتی ^۲	بهر جای، کارآگهان داشتی	
بد و نیک، زو، کس نکردی نهان ^۳	ز بسیار و اندک ز کار جهان	
چنان بُد که برخاست بر پیشگاه ^۴	ز کارآگهان، مویدی نیکخواه	
به بد، نام آن کس نخوانی همی ^۵	که: «گاهی گنه بگذرانی همی	۴۱۴۹۰
گنهکار اگر چند باپوزش ^۶ است»	هم این را دگر باره آویزش است	
که: «آن کس که خستو شود بر گناه ^۷	به پاسخ چنین بود توفیع شاه	
ز دارو گریزان و ریزان سرشک ^۸	چو بیمار زارست و، من چون پزشک	
روان از پزشکی، نخواهیم شست ^۹	بیک دارو از او نگردد درست	
بداد و دهش نیز، تو، شه بوی ^{۱۰}	دگر مویدی گفت: «انوشه بوی	۴۱۴۹۵
به بیشه درآمد، زمانی بخت ^{۱۱}	سپهدار گرگان برفت از نهفت	
همی باز گردد ز بهر بنه؟ ^{۱۲}	بُنه بُرد، گر گیل و، او برهنه	
که: «هستیم از آن لشکری، بی نیاز ^{۱۳}	به توفیع پاسخ چنین داد باز	
ز بد، خوشتن را ندارد نگاه ^{۱۴}	کجا، پاسبانی کند بر سپاه	
نشست و خور و خواب با موبدان ^{۱۵}	دگر گفت: «انوشه بوی جاودان	
که گنجش ز گنج تو افزون تر است ^{۱۶}	یکی نامور مایه دار ایسدر است	۴۱۵۰۰

۱ - همچنین... اگر جنگی بود، سپهد را نشاید آوردن،... باری اگر همه این کارها را خود انجام می داد «موبد» نبود.

۲ - سخن درست می نماید، اما پیوسته بگفتار است.

۳ - «کس نکردی» با «کار آگهان» در رج پیشین همخوان نیست.

۴ - یک: کار آگهان موبد نبودند. دو: لت دویم را پیوند درست نیست! بایستی روشن شود که یکروز... برخاست.

۵ - یک: گنه (گذرانندی) نیست بخشیدنی است. و (از) گناه (گذشتن). دو: پرسش همگانی است و به یک کس ویژه نمی شود، که از او با «آن» شناسا (معرفه) یاد کنند.

۶ - سخن سخت بی پیوند است، و بدو گونه توان بدان گمان بردن. یک: «همین کس را». دو: «همین گناه را درباره دیگر کس» و آویزش نیز نادرخور است، و «پادافره» باید.

۷ - توفیع را در گفتار فردوسی، دیگر بار ندیده ایم.

۸ - لت دویم چه کس گریزان از دارو است؟ روشن نیست.

۹ - لت دویم نادرخور است... و همه گفتار در این رج درخور پرسش نیست، زیرا که پرسش چنین بود که این کس را به پادافره گناه (می آویزی)... و اینجا سخن از دارو و درمان می رود!

۱۰ - لت دویم نادرخور است، زیرا که اگر برای او آرزوی داشتن داد و دهش می کند، بدو، پوشیده، دشنام داده است زیرا که روی دیگر گفتار آنست که ترا داد و دهش نیست!

۱۱ - یک: «از نهفت» نادرخور است: «پنهانی برفت». دو: «برفت» لت نخست را با «آمد» لت دویم همخوانی نیست.

۱۲ - یک: کسی را که پنهانی بجایی می رود، «بنه» به چه کار آید؟ دو: بایستی روشن شود که «بنه» او را. سه: گرگیل (و نمونه های دیگر؛ از کیل، بر دگر کیک، بر دگر گیل) نادرست است. چهار: داستانی در گرگان روی نموده است، و گزارش آن به تیسفون رسیده، و تا پاسخ آن بگرگان رسد، او در همان جای برهنه می ماند؟

۱۳ - توفیع... ۱۴ - سخن مست

۱۵ - در لت دویم «تو» باید: «خور و خواب تو». ۱۶ - سخن را پرسش نیست...

چنین داد پاسخ که: «آری روا است	که از فرزهٔ پادشاهی ما است» ^۱
دگر گفت ک: «ای شهریار بلند	انوشه بسوی، از بدی بی‌گزند» ^۲
اسیران رومی که آورده‌اند	بسی شیرخواره در او برده‌اند» ^۳
به تویع گفت: «آنچه هستند خرد	ز دست اسیران نباید شمرد» ^۴
سوی مادران‌شان فرستید باز	به دل شاد و، از خواسته بی‌نیاز» ^۵
نباشند ک: «ز روم، سه مایه‌ور	همی باز خرند، خوشان، به زر» ^۶
«اگر باز خرند» گفت: «از هراس	بهر مایه‌داری، یکی را سپاس» ^۷
فروشید و افزون مجوید نیز	که ما بی‌نیازیم ازیشان، به چیز» ^۸
بشمیر خواهیم، زیشان گهر	همان بدره و برده و سیم و زر» ^۹
بگفتند ک: «ز مایه‌داران شهر	دو بازارگان‌اند کز شب دو بهر» ^{۱۰}
یکی را نیاید سر اندر، به خواب	از آواز مستان و چنگ و ریاب» ^{۱۱}
چنین داد پاسخ ک: «زین نیست رنج	جز ایشان، هر آنکس که دارند گنج» ^{۱۲}
همه همچنان شاد و خرم زیند	که آزاد باشند و بی‌غم زیند» ^{۱۳}
نوشتند خطی ک: «انوشه بدی	همیشه ز تو دور دست بدی» ^{۱۴}
به ایوان چنین گفت شاه یمن	که: «نوشیروان چون گشاید دهن» ^{۱۵}

- ۱ - یک: ... که پاسخ خواهد. دو: لت دویم را نیز پیوند بایسته نیست: «از داد و روش پادشاهی ما است که چنین نامداران در کشور هستند».
- ۲ - وابسته به رج پسین.
- ۳ - یک: لت نخست بی‌پیوند است: «اسیرانی را که از روم... دو: او» در لت دویم نادرخور است...: «بهمراه بندیان رومی، بسی...».
- ۴ - یک: آنچه هستند خرد نادرست است: «کودکان شیرخواره را». دو: «آنچه» را با «هستند» همخوان نیست: «آنانرا که». سه: ز دست اسیران نیز نادرست است: «نبایستی اسیرشان شمردن».
- ۵ - یک: کودک شیرخوار گریان را تنها شیر مادر باید، نه خواسته... دو: افزایشگان با خوارداشت، بخواننده نگرسته‌اند!... چگونه شاید پذیرفتن که کودکان شیرخوار را از مادران جدا کرده و به همراه لشکریان شکست خورده، بایران آورده‌اند؟ و چگونه چنین کودکان، در چنین راه دراز از بی‌شیری نمرده‌اند؟ باری آنانکه چندان ستمگر بوده‌اند که از کودک شیرخوارشان گذشت نبود، چرا مادران را نیز به همراه نیاورده‌اند؟... ۶ - سخن را پیوند نیست، «سه مایه‌ور (می خواهند که) خوشان را...».
- ۷ - سخن درهم ریخته است، و افزایشنده را رای بر آن بوده است که بگوید اگر چنین است، به هر یک از آنان یک برده را بفروشید... و سپاس پایانین نیز نادرخور است... ۸ - یک: سپاس فروشید!! دو: چه چیز را افزون نجویند؟
- ۹ - این همان پادشاه است که افزایشگان در داستانهای افزودهٔ پیشین، بدان‌هنگام که در روم بود، شهر «زیب خسرو» (؟) را بدست او در ایران و برای شکست‌خوردگان رومی بساختند... و اکنون داشتن بردهٔ رومی را از درم و دیناری که برای آزادی آنان می‌پردازند... بهتر می‌داند! ۱۰ - دو بهر، از چند بهر؟
- ۱۱ - یک: «یکی را» در این رج با «دو بازگان» در رج پیشین همخوان نیست. چون اگر یکی را سر بخواب نمی‌رود، نشان از آنست که دیگری می‌خواهد، و چون دو بازگان‌اند بس می‌نمود که گفته شود «سر بخواب نمی‌نهند». دو: گفتار افزایشنده در لت دویم چنین می‌نماید که آن دو بیچاره از آواز مستان شهر خواب ندارند... ۱۲ - ... باز آنکه آنانند که نمی‌خوانند، و شاد می‌زیند (و مردان را از آواز آنان خواب نیست)!! ۱۳ - دنبالهٔ گفتار ۱۴ - وابسته برج پسین ۱۵ - شاه یمن، چه در ایوان، و چه در جای دیگر، اگر سخنی گفته است، آترا بایستی به نوشیروان رساندن و افزودن ایوان نادرخور است.

همه مردگان را کند بیش یاد	پراز غم شود زنده را جانِ شاد» ^۱
چنین داد پاسخ که: «از مرده، یاد	کند، هر که دارد خرد با نژاد ^۲
هر آنکس که از مردگان دل بشت	نباشد همی مهر، او را درست» ^۳
یکی گفت ک: «ای شاه! کهنتر پسر	نگردد همی گردد داد پدر ^۴
بریزد همی، بر زمین بر، درم	که باشد فروشنده بر او، دژم» ^۵
چنین داد پاسخ که: «این ناروا است	بهای زمین هم فروشنده را است» ^۶
دگر گفت ک: «ای شاه برترمنش	که دوری ز پیغاره و سرزنش ^۷
دلی داشتی پیش ازین پر ز شرم	چرا شد برین سان بی آرم و گرم» ^۸
چنین داد پاسخ که: «دندان نبود	مزیدن جز از شیر پستان نبود ^۹
چو دندان برآمد، بباید پشت	همی گوشت جویم، چو گشتم درشت!» ^{۱۰}
یکی گفت: «گیرم کنون مهتری	به رای و بدانش ز ما بهتری ^{۱۱}
چرا برگذشتی ز شاهنشهان	که دیده، به روی تو دارد جهان» ^{۱۲}
چنین داد پاسخ که: «ما را خرد	ز دیدار ایشان همی بگذرد» ^{۱۳}
هش و دانش و رای، دستور ما است	زمین گنج و، اندیشه گنجور ما است» ^{۱۴}
دگر گفت: «باز تسوای شهریار	عقابی گرفته است روز شکار» ^{۱۵}
چنین گفت ک: «او را بکوید پشت	که با مهتر خود، چرا شد درشت!» ^{۱۶}
بیاویز پایش، ز دار بلند	بدان، تا بدو، باز گردد گزند ^{۱۷}
که از کهنتران نیز در کارزار	فزونی نجویند، بر شهریار» ^{۱۸}

- ۱ - ایرانیان هیچگاه از (مردگان) یاد نمی کردند، که از (روان درگذشتگان) یاد می شد.
- ۲ - سخن سست با دوباره گویی «مرده».
- ۳ - یک: ... همچنین. ۵: دل بشت نیز نادرخور است: «فراموش کرد».
- ۴ - کهنتر پسر چه کس؟
- ۵ - لت دویم را هیچگونه پیوند با لت نخست نتوان یافتن.
- ۶ - اگر زمین از آن کسی است، پیدا است که بهای آن نیز از آن او است!
- ۷ - وابسته برج پسین.
- ۸ - آیا توان سنجیدن که کسی شاه خودکامه را بی آرم (بی احترام) خواند.
- ۹ - سخن را پیوند باید: «بدان هنگام که دندانم نبود».
- ۱۰ - یک: «پشت» را بالیدن نیست بالیدن از آن قد و بالا است. ۵: «چو» آغازین، با «چو» در لت دویم همخوان نیست.
- ۱۱ - وابسته به رج پسین
- ۱۲ - برگذشتی در لت نخست نادرخور است: «چرا پایگاه خویش را از شاهنشهان پیشین برتر میدانی».
- ۱۳ - «خرد» را با «دیدار» (= چهره) پیوندی نیست... باری آنان را که درگذشته اند، دیگر «دیدار»ی نیست:
- بدینسان زنی داشت پرمایه شاه ببالای سرو و، بدیدار ماه

درباره مریم زن نوشروان

- ۱۴ - هش و دانش و رای را کنش «است» نشاید. ۱۵ - عقابی را «را» باید
- ۱۶ - سخن درست است، اما وابسته بگفتار است.
- ۱۷ - «بکوید» را در رج پیشین، با «بیاویز» در این رج همخوان نیست.
- ۱۸ - لت نخست بی پیوند است: «که کسی از کهنتران».

دگر نامداری ز کار آگهان بشبیگیر، برزین بشد با سپاه ۴۱۵۳۵	چنین گفت ک: «ای شهریار جهان ^۱ ستاره‌شناسی بیامد ز راه
چنین گفت ک: «این مرد گردنفرز چو برگاشت او، پشت بر شهریار به توقع گفت آنکه: «گردان سپهر	چنین لشکری گشن و زین‌گونه، ساز نبیند کس او را بدین روزگار» گشاده‌ست با رای او چهر و مهر ^۲
به برزین سالار و گنج و سپاه دگر موبدی گفت ک: «ز شهریار که مردی گزینند فرخ‌نژاد	نگردد تباہ اختر هور و ماه» ^۳ چنین بود پیمان، به یک روزگار ^۴ که در پادشاهی بگردد به داد ^۵
رساند بدین بارگاه آگهی گشپ سرافراز، مردی ست پیر چنین داد پاسخ که: «او را ز آز	ز بسیار و اندک، بدی، گر، بهی ^۶ سزد گر بود، داد را، دستگیر» ^۷ کمر بر میان است، دور از نیاز ^۸
کسی را گزینید، کز رنج خویش جهان‌دیده مردی درشت و درست یکی گفت: «سالار خوالیگران	بپرهیزد و، باشدش گنج خویش ^۹ که او، کار درویش سازد نخست» ^{۱۰} همی نالد از شاه و از مهتران ^{۱۱}
که آن چیز کاو، خود کند آرزوی نبوید، نیازد، بدو نیز، دست چنین داد پاسخ که: «از بیش خورد	سپارد همه کاسه بر چار سوی ^{۱۲} بلرزد دلِ مردِ خسروپرست» ^{۱۳} مگر آرزو، باز گردد به درد» ^{۱۴}
دگر گفت: «هر کس نکوهش کند که بی‌لشکر گشن، بیرون شود	شه‌نشاہ را، چون پژوهش کند! ^{۱۵} دل دوستداران پر از خون شود» ^{۱۶}

- ۱ - وابسته بگفتار پسین که سه رج بی‌پیوند و بی‌گزارش است.
- ۲ - مهر، (پیوستنی) است، و (گشودنی) نیست.
- ۳ - اختر او؟ یا اختر هور و ماه؟ مگر هور و ماه را نیز اختر است؟
- ۴ - پیمان پیک روزگار نادرخور است: «پیشتر پیمان شهریار چنین بود که...».
- ۵ - تنها یک مرد، برای آگاهی رساندن، نادرخور است.
- ۶ - سخن را آغازگر «که» باید.
- ۷ - یک: داد را نباید دستگیر کردن. دو: سخن را با گفتار پیشین همخوانی نیست.
- ۸ - پیدا است که آنکس را که «آز» باشد، از روی نیاز نیست.
- ۹ - از رنج خود پرهیختن چگونه است؟ برای کاری چنان بزرگ می‌باید رنج را بر خود هموار کردن!
- ۱۰ - مرد گرانمایه به «درشتی» گرانمایه نیست. ۱۱ - وابسته به گفتار پسین
- ۱۲ - لت دویم نادرست و بی‌پیوند است: آنرا که خود آرزو کرده است، به مهمانان چار سوی می‌بخشد!
- ۱۳ - پیدا است که چون بدیگران داده است، با دست خویش داده است، و نیازد بدو هیچ دست نادرست است.
- ۱۴ - لت دویم سخت نادرخور است: از بیش خوردن درد؟ پدید می‌آید.
- ۱۵ - سخن پس‌پیش شده است و پیوند بایسته ندارد. هر کس که پژوهش کند که...
۱۶ - ...شاه‌نشاہ بی‌لشکر بیرون می‌رود. دلش (نه دل دوستداران)

۱	مگر دشمنی بدسگالد بدوی	بچاره بنالد، بیاید بدوی
	چنین داد پاسخ کسه: «داد و خرد	تن پادشا را همی پرورد
۴۱۵۵۵	اگر دادگر، چند بیکس بود	ورا پاسبان، راستی، بس بود
	دگر گفت ک: «ای با خرد گشته جفت	به میدان خراسان سالار گفت
	کسه: «گرسپ» را باز کرد او، ز کار	چه گفت اندرین کار او شهریار
	چنین داد پاسخ کسه: «فرمان ما	نورزید و بنهفت پیمان ما
۴۱۵۶۰	بفرمودمش تا به ارزانیان	گشاید در گنج و سود و زیان
	کسی کاو، دهش کاست، باشد بکار	بپوشد همه فرّه شهریار
	دگر گفت: «با هر کسی پادشا	بزرگ است و بخشنده و پارسا
	پرستار دیرنه، مهرک، چه کرد	که روزیش اندک شد و روی زردا
	چنین داد پاسخ کسه: «او شد درشت	بدان کرده خویش، بنهاد پشت
	نیامد بدرگاه و بنشست مست	همیشه جز از می، ندارد به دست
۴۱۵۶۵	ز کار آگاهان موبدی گفت: «شاه	چو راند سوی جنگ، قیصر، سپاه
	نخواهد جز ایرانیان را به جنگ	جهان شد به ایران بر، از روم، تنگ
	چنین داد پاسخ کسه: «آن دشمنی	به طبع است و، پرخاش اهریمنی
	دگر باره پرسید موبد که «شاه	ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
	کدام است و چون بایدت مرد جنگ؟	ز مردان شیرافکن تیزچنگ!

- ۱ - سخن در لت دویم سخت ناخوش و نادرخور است، و افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید: «شاید، که دشمنی بدسگال، با ناله بسوی او آید...!»
- ۲ - پرورش «تن» از خوراک است، نه از داد، نه از خردا
- ۳ - سخن نادرست است: «اگرچه دادگر بیکس باشد» اما چگونه شاید پذیرفتن که پادشاه کشوری که دادگر نیز هست، بی کس بوده باشد؟
- ۴ - لت دویم سخت نادرخور است خراسان سالار کیست؟ و میدان کجا است؟
- ۵ - یک: سخن نادرخور... «از کار بیکار کرده است». ۵۰: چه گفت نیز نادرست است: «چه گوید؟»
- ۶ - یک: لت نخست را «او» باید: «او فرمان ما را». ۵۰: پیمان نیز (نهفتنی) نیست، (شکستی) است.
- ۷ - به (روی) ارزانیان (= مستحقان) در گنج زیان را گشودن، چه دردی از آنان را درمان می‌کند؟
- ۸ - افزاینده دور از خرد، خواسته است بگوید: کسیکه از بخشش به ارزانیان بکاهد، پایگاه شاه را فروتر می‌کشد، یا «ارزش شاه را در دیدگاه مردمان می‌کاهد».
- ۹ - وابسته به گفتار پسین
- ۱۰ - لت دویم نادرخور است، که روزی (مزد روزانه) او را کاستید؟
- ۱۱ - لت دویم نادرخور است: کارهای پیشین خویش را دگرگونه کرد.
- ۱۲ - یک: «نیامد» نیز نادرخور است: «بدرگاه نمی‌آید». ۵۰: بنشست مست نیز... «همواره سست است».
- ۱۳ - یک: موبد، را کار آگاه شدن نشاید. ۵۰: در لت دویم چه کس راند؟
- ۱۴ - مگر در جنگ با رومیان، کسی بجز از ایرانیان را توان بردن؟
- ۱۵ - پاسخ بی‌گزارش است، و پیوند با رج پیشین نیز ندارد.
- ۱۶ - مگر شاه، از شاهان سپاه می‌خواهد که دگرگونه آترا خواسته است؟
- ۱۷ - سخن را پیوند با رج پیشین نیست.

۴۱۵۷۰	چنین داد پاسخ که: «جنگی سوار همان بزمش آید، همان رزمگاه نگردد بهنگام نیروش کم دگر گفت ک: «ای شاه نوشیروان به در بر، یکی مرد بُد از نسا	نباید که سیر آید از کارزار ^۱ برخشنده روز و، شبان سیاه ^۲ ز بسیاری و اندک نباشد دژم» ^۳ همیشه بزی شادو، بخت جوان ^۴ پرستنده و کاردار بسا ^۵ بدیوان، چو کردند با او، شمار ^۶ همی او برآن درد، آزرده شد» ^۷ که موید درم خواست از کاردار ^۸ ببخشید چیزی مرا و از گنج» ^۹ بدان خستگی دیر ماند و برست ^{۱۰} بمرد او و زو کودکان ماند خرد ^{۱۱} ز کار چنان خرد کودک، نوان» ^{۱۲} ز گنج درم داد بساید هزار ^{۱۳} کزو خرد کودک بود یادگار ^{۱۴} برد پیش کودک، درم، ناگزیر ^{۱۵} مبادا که باشد ازین کار، خوار» ^{۱۶}
۴۱۵۷۵	درم ماند بروی، چو سیسد هزار نماید همی کاین درم خورده شد چو آگاه شد زان سخن شهریار چنین گفت ناخورده، منمای رنج دگر گفت: «جنگی سواری بخت	
۴۱۵۸۰	به پیش صف رومیان حمله برد چه فرمان دهد شهریار جهان بفرمود ک: «ان کودکان را چهار هر آن کس که شد کشته در کارزار چو نامش ز دفتر بخواند دبیر	
۴۱۵۸۵	چنین هم بسال اندرون چاربار	

۱ - سیر (آمدنی) نیست (شدنی) است. ۲ - دنبالهٔ گفتار.

۳ - نیروی مرد جنگی، هیچگاه نباید کم شود، نه بهنگام! ۴ - وابسته بگفتار پسین

۵ - اگر کسی کاردار «بسا» (؟) باشد، چگونه همواره در «در» (= دربار) بوده است؟

۶ - چو سیسد هزار نادرست است.

۷ - سخن در لت نخست نادرست است: چنین می‌نماید که دیگران سیسد هزار درم را خورده‌اند!

۸ - لت دویم را هیچگونه پیوند با لت نخست نیست، و گزارش نیز ندارد.

۹ - یک: لت نخست نیز بی‌پیوند است: «ناخورده را». ۱۰: رنج منمای نیز نادرخور است: «رنج مرسانید».

۱۰ - دگر گفت نادرست است: «دیگری گفت».

۱۱ - یک: «به پیش» نادرست: «پیش». ۱۲: پیش ایرانیان یا رومیان؟ سخن اگر از شاهنامه می‌بود، چنین می‌بود: «بسوی لشکر رومیان

بتاخت». سه: «او» در لت دویم نادرخور است. ۱۲ - لت دویم سخت نادرخور است: «دربارهٔ آن چند کودک».

۱۳ - چهار در لت نخست، با «هزار» در لت دویم، برابر با چهار هزار درهم است، و از آنجا که در هنگام بهرام گور، بهای یک مرغ یک درم بوده است، با بهای مرغ در این زمان که من می‌نویسم (آذرماه ۱۳۸۵) بهای یک مرغ میانه ۲۵۰۰ تومان است، چهار هزار درهم آن زمان برابر با ده میلیون تومان در این زمان است، و چون ده میلیون تومان را در چهار بار بشمار آوریم برابر با چهل میلیون تومان در هر سال می‌شود، و چگونه شاید چنین پاداش را براست داشتن؟ [برای آگاهی از تاوان (= بیمه) در ایران باستان بنگرید به حقوق جهان در ایران باستان، نوشتهٔ من.]

۱۴ - یک: شد کشته در لت نخست نادرخور است: «کشته شود». ۱۵: «که» در لت نخست با که (= که از او) در لت دویم ناهمخوان است.

۱۵ - لت نخست نادرخور است، و چنین می‌نماید که اگر دبیر نام او را بخواند... بایستی چنان کردن، و اگر نخواند، نبایستی.

۱۶ - آن شمار پیشین، چهار برابر می‌شود!! که ۳۶۱۶۰۰ ر ۰۰۰ تومان در سال!

دگر گفت: «انوشه بزی سال و ماه	به مرو اندرون، پهلوان سپاه ^۱
فراوان درم گرد کرد و بخورد	پراکنده گشتند زان مرز مرد ^۲
چنین داد پاسخ که: «آن خواسته؛	که از شهر، مردم، کند کاسته ^۳
چرا باید از خورد درویش، گنج	که او شاد باشد، تن و جان به رنج ^۴
از آن کس که بستد، بدو باز ده	از آن پس بمرو اندر، آواز ده ^۵
بفرمای داری زدن بر درش	به بیداری کشور و لشکرش ^۶
ستمکاره را زنده بر دار کن	دو پایش ز بر، سرنگون ساز کن ^۷
بدان، تا، کس از پهلوانان ما	نیچد دل و جان ز پیمان ما ^۸
دگر گفت ک: «ای شاه یزدان پرست	به در بر، بسی مردم زبردست ^۹
همی داد او را ستایش کنند	جهان آفرین را نیایش کنند ^{۱۰}
چنین داد پاسخ که: «یزدان سپاس	که از ما کسی نیست، اندر هراس ^{۱۱}
فزون کرد باید بدیشان نگاه	اگر با گناهاند و گر بیگناه ^{۱۲}
دگر گفت ک: «ای شاه بسا فرّ و هوش	جهان شد پر آواز خنیا و نوش ^{۱۳}
توانگر، اگر مردم زبردست	شب آید شود پرز آوای مست ^{۱۴}
چنین داد پاسخ که: «اندر جهان	بما شاد بادا، کهان و مهان ^{۱۵}
دگر گفت ک: «ای شهریار بلند	که هرگز مبادا بجانت گزند ^{۱۶}
جهودان کشور ترا دشمن اند	دو روی اند و بساکیش اهریمن اند ^{۱۷}

- ۱ - وابسته به رج پسین
- ۲ - در لت دویم «مرد» را «پراکنده گشت» باید.
- ۳ - سخن بی پیوند... افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید: «آن خواسته (= مال) را (که با گرفتن آن) مردمان را پراکنده می کند...» و سخن را نیز پایان نیست.
- ۴ - یک: و بدین رج نیز پیوند ندارد. دو: گفتار نیز نادرخور است «خورد درویش» را گزارش نیست مگر آنکه لقمه خوراک او را بگیرند، که چنین نبوده است. سه: تن و جان چه کس برنج باشد؟
- ۵ - یک: خویشکاری کار آگاه نیست که درم را از پهلوان مرد بستاند، و به ستمدیدگان بدهد. دو: مال را از یک کس نگرفته اند و «از آن کس» آغازین نادرخور است.
- ۶ - یک: افزاینده خواسته است بگوید: «برای آنکه لشکریان بیدار شوند». دو: لشکر و کشور «مرو» از آن ایران بوده است.
- ۷ - دنباله سخن ۸ - دل را توان پیچیدن اما جان را نشاید پیچیدن!
- ۹ - وابسته بگفتار پسین
- ۱۰ - داد را نمی توان ستودن. ستایش را روی بکسی است که داد ورزیده باشد.
- ۱۱ - چگونه کس در هراس نیست، که در گفتار پیشین کسی را زنده بر دار می کنند!
- ۱۲ - یک: بیشتر نگاه کردن را گزارش نیست. «نگریستن» باید. دو: آنانکه بدربار آمده اند تا شاه را بستایند چرا بایستی با گناه، یا بیگناهشان شمرند؟ ۱۳ - آواز خنیا نادرست است: آواز خنیاگر
- ۱۴ - میان لت دویم بالت نخست پیوند نیست، و در این باره بیشتر نیز سخن رفته بود.
- ۱۵ - لت دویم بی پیوند است.
- ۱۶ - وابسته به گفتار پسین
- ۱۷ - لت دویم نادرست است.

چنین داد پاسخ که: «شاه بزرگ	ابسی زینهارى نباشد سترگ» ^۱
دگر گفت ک: «ای نامور شهریار	ز گنج تو افزون ز سیسد هزار ^۲
درم داده‌ای، مرد درویش را	بسی مرد ویژه، تن خویش را» ^۳
چنین گفت ک: «این هم به فرمان ماست	به ارزانیان، چیز بخشی، رواست» ^۴
دگر گفت ک: «ای شاه نادیده رنج	ز بخشش فراوان تهی ماند گنج» ^۵
چنین داد پاسخ که: «دست فراخ	همی مرد را نو کند یال و شاخ» ^۶
جهاندار چون گشت یزدان‌پرست	نیازد به بد، در جهان نیز، دست» ^۷
جهان تنگ دیدیم بر تنگ‌خوی!	مرا آز و زفتی نبند آرزوی» ^۸
چنین گفت موبد که: «ای شهریار	قراخان سالار سیسد هزار» ^۹
درم بستد از، بلخ بامی، به رنج	سپرده نهادند یکسر بگنج» ^{۱۰}
چنین داد پاسخ که، «مارا درم	نباید، که گردد کسی زودم» ^{۱۱}
که رنج آید از بیشی گنج ما	نه چسبید بود داد از پادشا» ^{۱۲}
از آنکس که بستد، بدو هم دهید	ز گنج آنچه خواهد بران، سر، نهید» ^{۱۳}
که درد دل مردم زبردست	نخواهد، جهاندار یزدان‌پرست» ^{۱۴}
پی کاخ آباد را، بر کنی!	به گل، بام او را توانگر کنی!
شود کاخ ویران‌تر از هر چه بود	بماند پس از مرگ نفرین و دود» ^{۱۵}
ز دیوان ما نام او بسترد	به در بر، چنورا، بکس مشمرد» ^{۱۶}

- ۱ - نمونه‌ها، چند گونه‌اند، و از میان همه آنها سخن چنین برآمد، اما این گفتار نیز روشن نیست، و چون نیک بنگریم گفتار فردوسی چنین بوده است: «ابی زینهارى (بماند) سترگ» (= شاه بزرگ را باید در کشور زینهادار دیگران بودن: شاهی که زینهاریان در پناهش نباشند، بزرگ نیست). ۲ - وابسته برج پسین
- ۳ - «از گنج تو» در رج پیشین با «داده‌ای» در این رج همخوان نیست. یا «از گنج داده‌ای» یا «از گنج تو داده‌اند»!
- ۴ - لت دویم بی‌پیوند است: «بخشش بارزانیان روا است».
- ۵ - همان گفتار پیشین است.
- ۶ - در گفتار افزاینده‌گان همواره از یال و شاخ مردان یاد شده است.
- ۷ - یزدانپرستی پاسخ پرسش دربارهٔ گنج تهی نیست.
- ۸ - نبد آرزوی، نادرست است: «نیست آرزو».
- ۹ - تا آنزمان کسی بنام «قراخان» در ایران نبود، و راه ترکان با کارهای نوشروان بایران باز شد، اما نه چنان بود که از آغاز، کسی بنام قراخان، سالار بلخ بوده باشد!
- ۱۰ - روشن نیست که «برنج» به چه کس بازمی‌گردد، به قراخان؟ یا بمردمان؟ اگر رنج مردمان باشد، بایستی «با زور» یا «با ستم» آید.
- ۱۱ - پیوند درست میان گفتار نیست «(آن) درم که (با گرفتن آن) مردمان دژم (گردند)، ما را بکار نیاید!»
- ۱۲ - سخنان نادرخور بدنبال یکدیگر
- ۱۳ - افزاینده خواسته است بگوید: «درم را بآنان باز پس دهید که از آنان ستانده است»
- ۱۴ - دنبالهٔ آن گفتار
- ۱۵ - افزاینده، در این دو رج از این گفتار سعدی سود برده است:
- درم بسجورستانان، زر بسزینت ده
بُنای خانه کنانند و؛ بام قصر اندای
- ۱۶ - یک: هر چه بود نادرست است: ویران از آنچه که بیشتر بود. دود را با نفرین چه پیوند است؟

- ۴۱۶۲۰ دگر گفت ک: «ز بهمن سرفراز
چنین داد پاسخ که: «او را خرد
یکی گفت ک: «ای شاه کهتر نواز
چنین داد پاسخ که: «با بخردان
چو آواز اهریمن آید بگوش
بپرسید موبد ز شاه زمین
که: «بی دین جهان به، که بی پادشاه
چنین داد پاسخ که: «گفتم همین
جهاندار بی دین، جهان را ندید
یکی بت پرست و یکی پاکدین
ز گفتار ویران نگردهد جهان
هر آن گه که شد تخت، بی پادشا
یکی گفت ک: «ای شاه خرم نهران
یکی آنکه گفتمی زمانه منم
کسی کوا کند آفرین بر جهان
چنین داد پاسخ که: «آری رواست
جهان را چنین شهریاران سرند
- ۴۱۶۲۵
- ۴۱۶۳۰
- ۴۱۶۳۵
- *
- گذشتم ز توقع نـوشیروان
مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب
جهان پیر و اندیشه من جوان^{۱۸}
به پیری چنین آتش آمیز گشت^{۱۹}
به دین محمد گراید صلیب^{۲۰}

۱ - بهمن سرفراز که بوده است؟

۲ - یک: خرد هیچکس را در جهان بیچیده و نییچانده است. دو: و آنکس را که خرد باشد «هوا» نیست.

۳ - یازیدن، دست بسوی چیزی یا کسی دراز کردن است، شب‌های بلند را نیز شب دیرباز خوانده‌اند و مرد را شاید دیرباز نامیدن.

۴ - همانم همان، در لت دویم سخنی سست است. ۵ - اهریمن را آواز نیست.

۶ - بپرسید؟ یا سخن راند؟ ۷ - گفتار در این رج پرستی نیست.

۸ - اما در این رج پاسخ می‌آید. ۹ - بسا جهانداران جهان بی دین بوده‌اند و جهان را نیز دیده‌اند.

۱۰ - دنباله گفتار.

۱۱ - بسا گفتارها که به جنگ و آشوب و کشتار مردمان و ویرانی جهان انجامیده است. لت دویم را گزارش نیست.

۱۲ - سخن درهم و بی‌بنیاد! ۱۳ - خرمی، آشکار است نه در نهران.

۱۴ - چنین سخن را نگفته بود. ۱۵ - چون در رج پیشین «یکی گفتمی» آمده بود، در این رج «دگر آنکه» باید.

۱۶ - دنباله گفتار ۱۷ - دنباله گفتار ۱۸ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست. ۱۹ - سخن بی‌بنیاد.

۲۰ - از اینجا پنج رج... در ستایش محمود! از سوی افزاینندگان ستایشگر!

۴۱۶۴۰ همی گفتم این نامه را چند گاه
چو تاج سخن نام محمود گشت
زمانه به نام وی آباد باد
جهان بستد از بت پرستان هند
نهان بد ز خورشید و کیوان و ماه
ستایش به آفاق موجود گشت
سپهر از سر تاج او شاد باد
به تیغی که دارد چو رومی پرند

نامهٔ کسری به هرمزد

ش‌نیدم کجا کسری شهریار
ز شاه جهاندار خورشید دهر
جهاندار بیدار و نیکوکش
فزایندهٔ نام و تخت قباد
که با فرّ و برز است و فرهنگ و نام
سوی پاک هرمزد فرزند ما
ز یزدان بدی شاد و پیروزبخت
به ماه خجسته به خرداد روز
نهادیم بر سر ترا تاج زر
همان آفرین نیز کردیم یاد
تو بیدار باش و جهاندار باش
به دانش فزای و به یزدان گرای
ب‌پرسیدم از مرد نیکوسخن
به هرمز یکی نامه کرد استوار^۱
مهست و سرافراز و گیرنده شهر^۲
فشانندهٔ گنج بسی سرزنش^۳
گرایندهٔ تاج و شمشیر و داد^۴
ز تاج بزرگی رسیده به کام^۵
پذیرفته از دل همی پند ما^۶
همیشه جهاندار با تاج و تخت^۷
به نیک‌اختر و فال گیتی فروز^۸
چنان هم که ما یافتیم از پدر^۹
که بر تاج ما کرد فرخ قباد^{۱۰}
خردمند و راد و بسی آزار باش^{۱۱}
که اوست جان ترا رهنمای^{۱۲}
کسی کاو به سال و خرد بُد کهن^{۱۳}

۱- لت نخست بد آهنگ و نادرست است، و شگفتی از آنست که افزاینده می‌توانست گفتن «خسرو شهریار...».

۲- دهر را خورشید نیست.

۳- یک: «جهاندار» در این رج با «جهاندار» در رج پیشین همخوان نیست. ۵: لت دویم را نیز گزارش نیست.

۴- یک: گرایندهٔ تاج را گزارش نیست، تاج بر سر شاهان بود، و شاه را نمی‌بایستی بسوی آن گرایش داشتن... ۵: «شمشیر» خونریز را با «داد» چه پیوند؟ ۵- سخنان پیشین را کنش نبود، و در این رج «است» و «رسیده» شیوهٔ گفتار را دگرگون می‌کند.

۶- سخنان پسین نشان می‌دهد که همه پند است، و اگر هرمز پند پدر را پذیرفته بود، چندان پند که در آینده می‌آید، از برای چیست؟

۷- یک: کنش «بدی» نادرست است! ۵: هنوز هرمز بشاهی نرسیده است که آرزو کنند همواره با تاج و تخت جهاندار باشد!

۸- ماه خجسته را نام نبود؟!

۹- افزاینده فراموش کرده است که انوشیروان، نامه به هرمز می‌نویسد، و در نامه نشاید تاج بر سر فرزند نهادن!

۱۰- یک: «همان» آغازین نادرخور است. ۵: آفرین را «را» باید. ۱۱- وابسته بگفتار است.

۱۲- جان وابسته به تن است، و رهنمایش بکار نیست، آن اندیشه و خرد مردمان است که رهنمایش باید.

۱۳- مرد نیکو سخن کیست، که در لت دویم نیز نامش نمی‌آید؟

که: «از ما به یزدان که نزدیک تر	که را نزد او راه باریک تر؟» ^۱
چنین داد پاسخ که: «دانش گزین	چو خواهی ز پروردگار آفرین ^۲
که نادان فزونی ندارد ز خاک	به دانش بسنده کند جان پاک ^۳
به دانش بود شاه زیبای تخت	که داننده بادی و پیروزبخت ^۴
مبادا که گردی تو پیمان شکن	که خاک است پیمان شکن را کفن ^۵
به پادافره بی گناهان مکوش	به گفتار بدگوی مسپار گوش ^۶
به هر کار فرمان مکن جز به داد	که از داد باشد روان تو شاد ^۷
زیبان را مگردان به گرد دروغ	چو خواهی که تخت تو گیرد فروغ ^۸
اگر زبردستی بود گنج دار	تو او را ازان گنج بی رنج دار ^۹
که چیز کسان دشمن گنج تست	بدان گنج شو شاد کز رنج تست ^{۱۰}
اگر زبردستی شود مایه دار	همان شهریارش بود سایه دار ^{۱۱}
همی در پناه تو باید نشست	اگر زبردست است اگر در پرست ^{۱۲}
چو نیکو کند با تو پاداش کن	ابا دشمن دوست پر خاش کن ^{۱۳}
اگر گردی اندر جهان ارجمند	ز درد تن اندیش و درد گزند ^{۱۴}
سرای سپنج است هر چون که هست	بدو اندر ایمن نشاید نشست ^{۱۵}

- ۱ - راه باریک، خوب نیست، و هر چه پهن تر باشد نیکوتر است... ریشه این واژه در اوستا؛ پَنَنَ *paθan* = پهن است، که از آن واژه *paθan* (راه) برآمده است، و از همین ریشه *to/pass* انگلیسی، *passer* فرانسوی و *passae* ایتالیایی است، و نیز واژه‌هایی چون *passage* انگلیسی و فرانسه از آن برآمده است.
- ۲ - دانش (گزیدنی) نیست، (آموختنی) است.
- ۳ - یک: «فزونی ندارد ز خاک» نادرخور است. افزاینده خواسته است بگوید که: «نادان با خاک برابر است». دو: جان دهشی ایزدی است، و همواره پاک است، آنچه را که بایستی پاک و نیک داشتن «اندیشه» است و برای اندیشه نیز تنها دانش بسنده نیست.
- ۴ - چون «بادی» می‌آید، بایستی سخن پایان پذیرد... اما،
- ۵ - گفتار دنباله دارد... و نه تنها پیمان شکنان که همه مردمان و جانوران سرانجام بخاک می‌روند.
- ۶ - «پادافره» نادرخور است زیرا که پادافره برابر (مجازات) تازی است، و چون کسی بیگناه باشد، شاید ویرا پادافره کردن... «بآزار بیگناهان...».
- ۷ - فرمان (کردنی) نیست (دادنی) است.
- ۸ - گرد دروغ گشتن کاریست که کسان می‌کنند، و زبان را نشاید چنین گفتن: «زبان را بدروغ می‌لای».
- ۹ - لت دویم نادرخور است. بگنج زیردستان دست میاز.
- ۱۰ - مگر گنج شاه از کجا فراهم می‌شود؟... از مال مردمان!
- ۱۱ - لت دویم نادرخور است: «شاه را باید سایه بر سر مالداران افکندن» یا «مایه‌داران بایستی در سایه شاه آسوده باشند».
- ۱۲ - افزاینده پی برده است که سخن پیشین رسا نیست، و با چنین سخنان سخن را دوباره بستنی آراست.
- ۱۳ - سخن بی‌پیوند است: «کسانی را که با تو نکویی می‌کنند پاداش ده» لت دویم نیز نادرخور است: «دشمن دوستان را دشمن بدار».
- ۱۴ - یک: اگر نادرخور است، و پیدا است که شاه، از همه ارجمندان، برتر است. دو: درد تن را با ارجمندی پیوند نیست. بسا ارجمندان جهان که همه زمان خویش را با درد تن می‌گذرانند.
- ۱۵ - سرای سپنج (= جهان) همین است که هست، و نشاید گفتن «هر چون که هست». افزاینده راه، رای بر آن بوده است که بگوید خوشی و ناخوشی جهان (سرای سپنج) در گذر است.
- ۱۶ - بجوی؟ یا بگزین؟

۱	چو خواهی که یابی ز بخت آفرین ^۱	هنرجوی با دین و دانش گزین	
۲	سپر کرده جان بر بداندیش تو ^۲	گرامی کن او را که در پیش تو	
۳	چو خواهی که از بد نیابی گزند ^۳	بسه دانش دو دست ستیزه ببند	
۴	ره برتری باز جوی از بهی!!! ^۴	چو بر سر نهی تاج شاهنشهی	۴۱۶۷۵
۵	ورا چون روان و تن خویش دار ^۵	همیشه یکی دانشی پیش دار	
۶	همی داد باید که یابند بهر ^۶	بزرگان و بازارگانان شهر	
۷	مکن زو بنیز از کم و بیش یاد ^۷	کسی کما و ندارد هنر با نژاد	
۸	که چون بازجویی نباید به چنگ ^۸	مده مرد بی‌ارز را ساز چنگ	
۹	دو کار آیدت پیش دشخوار و خوار ^۹	به دشمن دهد مر ترا دوستدار	۴۱۶۸۰
۱۰	همان بر تو روزی به کار آورد ^{۱۰}	سلیح تو در کارزار آورد	
۱۱	ز بد دور باش و بترس از گزند ^{۱۱}	ببخشای بر مردم مستمند	
۱۲	مکن رادی و داد هرگز بروی ^{۱۲}	همیشه نهان دل خویش جوی	
۱۳	ز مرد جهان‌دیده بشنو سخن ^{۱۳}	همان نیز نیکی به اندازه کن	
۱۴	که از دین بود مرد را رشک و خشم! ^{۱۴}	به دنی گرای و به دین دار چشم	۴۱۶۸۵
۱۵	دل از بیشی گنج بی‌رنج کن ^{۱۵}	هزینه به اندازهٔ گنج کن	
۱۶	نباید که باشی مگر دادگر ^{۱۶}	به کردار شاهان پیشین نگر	

۱ - بجوی؟ یا بگزین؟

۲ - افزاینده به «پیش» را در لت نخست و «بر» را در لت دویم جای کرده است: «آترا که جان خویش را پیش بداندیش تو سپر کرده است».

۳ - دانش با ستیزه همستار نیست.

۴ - یک: افزاینده فراموش کرده است که خود، تاج را بر سر نهاده است. دو: لت دویم سخت نادرخور است.

۵ - شاهان را برای رایزنی در کارها، نایستی بیک دانشمند بسنده کردن، و «دانشی» بجای دانشمند نادرخور است.

۶ - لت دویم را پیوند «از» باید: «از داد».

۷ - بنیز در لت دویم نادرخور است، و این گفتار خام از آن سخن بزرگمهر برگرفته شده است:

چو پرسند، پرسندگان از هنر نباید که پاسخ دهی از گهر

۸ - لت دویم بی‌پیوند و بی‌گزارش است.

۹ - چگونه دوستدار کسی، او را بدشمن می‌دهد؟ سخن سخت نادرخور است، و لت دویم نیز بی‌پیوند و بی‌گزارش است.

۱۰ - سخن سست و بی‌مایه ۱۱ - وابسته بگفتار نیست.

۱۲ - رادی را شاید پنهانی بجای آوردن، اما «داد» باید آشکارا باشد، و «نهان دل خویش جوی» را نیز گزارش نیست، زیرا که آنچه که بر دل کسی می‌گذرد، از او بیگانه و دور نیست، تا آترا بجویند.

۱۳ - «همان نیز» نادرست است: «نیکی را نیز».

۱۴ - نادرخورترین گفتار... زیرا که پیروی از دین، رشک و خشم را از میان می‌برد.

۱۵ - یک: لت نخست از این گفتار شاهنامه برگرفته شده است:

هزینه چنان کن که بایدت کرد نه باید فشاند و نه باید فشرد

دو: افزاینده خواسته است بگوید برای افزودن بگنج، رنج بر خویش هموار مکن!

۱۶ - پادشاهان همگی خویش را دادگر در شمار می‌آوردند، و این گذر روزگار است که نشان می‌دهد هر یک از آنان چه اندازه داد ورزیده‌اند!

کجا آن بزرگان فرخ مهان ^۱	کجا آن سر تاج شاهنشهان	
سرای سپنجی نماند به کس ^۲	از ایشان سخن یادگارست و بس	۴۱۶۹۰
اگر جنگ را لشکر انگیختن ^۳	گزافه مفرمای خون ریختن	
دل اندر سرای سپنجی مبند ^۴	نگه کن بدین نامه پندمند	
بسه دانش دلت را بیاراستم ^۵	بدین من ترا نیکوی خواستم	
ز بن دور کن دیو را دستگاه ^۶	به راه خداوند خورشید و ماه	
خرد را به دل داور خویش دار ^۷	به روز و شب این نامه را پیش دار	۴۱۶۹۵
که نام بزرگی نگردهد نهان ^۸	اگر یادگاری کنی در جهان	
زمان و زمین نیکخواه تو باد ^۹	خداوند گیتی پناه تو باد	
ز کردار بد دور و دور از گزند ^{۱۰}	به کام تو گردنده چرخ بلند	
بکوشد که با شرم گرد آورد ^{۱۱}	شهنشاه کاو داد دارد خرد	
بود پاکدینی و یزدان پرست ^{۱۲}	دلیری به رزم اندرون زوردست	۴۱۷۰۰
چو دیدی ستایش مرا و را سزا است ^{۱۳}	به گیتی نگر کین هنرها که را است	
جهانجوی و با تیغ و با جوشن است ^{۱۴}	مجوی آنکه چون مشتری روشن است	

- ۱ - سخن از گفتارهای بهرام گور برگرفته شده است.
 ۲ - دنباله گفتار
 ۳ - لت نخست را پیوند درست نیست، و گزاف و لاف پیوسته بگفتار است، نه خون ریختن!
 ۴ - یک: افزاینده در نامه، تاج بر سر هر رمز نهاد، و اکنون باز بنامه برمی گردد! ۵: درباره سرای سپنج بیشتر سخن رفته بود.
 ۵ - یک: «بدین» آغازین، به سرای سپنج بازمی گردد. ۶: سخنان یاد شده، «دانش» نیست که «پند» است.
 ۶ - سخن بی پیوند است. ۷ - چنین کار ناشدنی است، نه در روز، نه در شب (بویژه).
 ۸ - لت دوم را بالت نخست پیوند نیست، و «اگر» آغازین نیز نادرخور است.
 ۹ - یکبار دیگر با آرزو خواستن، سخن پایان می رسد...
 ۱۰ - یک: ... اما گفتار پایان نرسید. ۵: «کردار بد» در لت دوم به «چرخ بلند» در لت نخست بازمی گردد.
 ۱۱ - یک: داد دارد؟ یا خرد دارد؟ ۵: لت دوم سخن سست و بی گزارش.
 ۱۲ - سخن سخت سست و بی پیوند است، و افزاینده خواسته است بگوید که شاه را باید در جنگ دلیری و نیرو باشد، و بهنگام پاکدینی و یزدانپرستی. ۱۳ - افزاینده این هنرها را بسوی دیگران کشاند.
 ۱۴ - چهار رج نادرخور از گفتار نوشروان در ستایش! محمود!!! از اینجا ۱۹۸ رج سخنان افزوده، برای افزودن پایگاه نوشروان آمده است که بیشتر آن برگرفته از گفتارهای بزرگمهر است، با سخنان درهم. چنانکه:

افزوده‌ها	بسر رسید کس را از آموختن که نیزش ز دانا بسباید شنید	ستایش نسیدیم و افروختن نگویم کسی، کاو بجایی رسید؟!
شاهنامه	چنین داد پاسخ، که: «آزونیاز	دو دیوند با زور و گردنفراف
افزوده‌ها	چنین داد پاسخ که آ ز و نیاز	دو دیوند، بدگوهر و دیرساز
شاهنامه	چو کردار با ناسپاسان کنی	همی خشت خام اندر آب افکنی

جهان بستد از مردم بت‌پرست
 اگر بزم جوید همی گر نبرد
 ابوالقاسم آن شاه پیروز و داد
 ز دیبای دین بر دل آیین بست
 جهانبخش را این بود کارکرد
 زمانه به دیدار او شاد باد

۴۱۷۰۵

سخن پرسیدن موید از کسری

یکی پیر بُد پهلوانی سخن
 چنین گوید از دفتر پهلوان
 که: «آن چیست کز کردگار جهان
 بدان آرزو نیز پاسخ دهد
 یکی دست برداشته با آسمان
 نیابد به خواهش همه آرزو
 به موید چنین گفت پیروز شاه
 کزان آرزو دل پراز خون شود
 برسید: «نیکی که را درخور است
 چنین داد پاسخ که: «هرکس که گنج
 نبخشد نباشد سزاوار تخت
 ز هستی و بخشش بود مرد مه
 بگفتش: «خرد را که بنیاد چیست»

۴۱۷۱۰
۴۱۷۱۵

به گفتار و کردار گشته کهن
 که پرسید موید ز نوشیروان
 بخواهد پرستنده اندر نهان
 بدان پاسخش رای فرسخ نهد
 همی خواهد از کردگار جهان
 دو چشمش پراز آب و، پرچینش رو
 که: «خواهش ز یزدان به اندازه خواه
 که خواهد که ز اندازه بیرون شود»
 به نام بزرگی که زیباتر است»
 بیابد برآکنده نابرده رنج
 زمان تا زمان تیره گرددش بخت
 توار گنج داری نبخشی نه به
 به شاخ و به برگ خرد شاد کیست»

	→	ز گیتی زبون‌تر، مر آنرا شناس	که نیکی سگالید، با ناسپاس
افزوده‌ها		فزودن بفرزند بر، مهر خویش	چو در آب دیدن، بود چهر خویش!
شاهنامه		چو فرزند باشد، بیامد بزه	ز بهر مزه، دور گردد بزه
افزوده‌ها		زنانی که ایشان ندارند شرم	بگفتن ندارند، آواز نرم
شاهنامه		برسید آهو، کدامت زشت	که از ارج دور است و دور از بهشت
افزوده‌ها		چنین داد پاسخ که زن را که شرم	نباشد بگیتی، نه آواز نرم

افزون بر چنین همانندی‌ها، گفتار بی‌پیوند و بی‌گزارش در این بخش فراوان است، و از گزارش آن چشم می‌پوشم. خوانندهٔ خردمند، خود داوری خواهد کرد!

دگر آنکه شرمش بود با نژاد
 کدام است بی‌دانش و بی‌گزنده؟
 بی‌پرورد، جان را همی پرورد
 همان بی‌خرد باشد اندر گزند»
 که فرّ و بزرگی‌ست زیبای گاه»
 بگنجد جهان سر به سر زیر پر
 بدین چار گیرد سپهر از تو یاد»
 کدام است و از کیست ناشاد بخت؟
 بباید ز شاه جهاندار جست
 دلش پر ز بخشایش دادخواه
 که باشد سزاوار بر بهتری
 سخن‌ها بر او بر نماند نهان
 سزاوار تاج است و زیبای تخت
 بی‌آزاری از شهریاران نکوست
 بیابد به فرجام خرم بهشت»
 ز نیکی و از مردم بدکنش
 دو دیبوند بدگوهر و دیرساز
 بدو دیبوا و بازگردد به خوی
 گزیند برین خاک آکنده گنج
 که هر دو به یک خو گرایند باز»
 که بهری بر او هم بباید گریست
 ازان مستمندیم و زین شادکام»
 ببخشید و اندیشه افکند بن
 خوش‌آواز خواند و را بی‌گزند
 سخنگوی و بینادل آراستن
 وز او مانند اندر جهان یادگار
 بماند همه ساله با آب‌روی
 سراینده را مرد بارای خواند
 اگر نو بود داستان گر کهن
 به شیرین‌سخن هم به آواز نرم

چنین داد پاسخ که: «دانا است شاد
 ۴۱۷۲۰
 برسید: «دانش که را سودمند
 چنین داد پاسخ که: «هر کاو خرد
 ز بیشی خرد را بود سودمند
 بگفتش که: «دانش به از فرّ شاه
 چنین داد پاسخ که: «دانا به فر
 ۴۱۷۲۵
 خرد باید و نام و فرّ و نژاد
 چنین گفت زان پس که: «زیبای تخت
 چنین داد پاسخ که: «یاری، نخست
 دگر بخشش و دانش و رسم گاه
 ششم نیز کان را دهد مهتری
 به هفتم که از نیک و بد در جهان
 چو فرّ و خرد دارد و دین و بخت
 به هشتم که دشمن بداند ز دوست
 نماند پس از مرگ او نام زشت
 برسیدش از داد و خردک‌منش
 چنین داد پاسخ که: «آز و نیاز
 ۴۱۷۳۵
 هر آن کس که بیشی کند آرزوی
 اُگر سفلگی برگزید او ز رنج
 چو بیچاره دیوی بود دیرساز
 برسید و گفتا که: «چند است و چیست؟
 دگر بهرازو گنج و تاج است و نام
 ۴۱۷۴۰
 چنین داد پاسخ که: «دانا سخن
 نخستین سخن گفتن سودمند
 دگر آنکه پیمان سخن خواستن
 که چندان سراید که آید به کار
 سدیگر سخنگوی هنگام‌جوی
 ۴۱۷۴۵
 چهارم که دانا دلارای خواند
 که پیوسته گوید سراسر سخن
 به پنجم که باشد سخنگوی گرم

ازو بی گمان کام دل یافتی
 روان را به دانش بی فروختی
 همه فام جان و خرد تو ختم
 چه گویی که دانش کی آید به بن
 که دانا گرامی تر از تاج و گاه
 ستایش ندیدیم و افروختن
 نگویم کسی کاو به جایی رسید
 که آید مگر خاکش آرد به زیر
 همان نزد دانا گرامی تر است
 تو با گنج دانش برابر مدار
 گر آموزشی باشد و یاد گیر؟
 ز دانش جوانی بود ناگزیر
 که بی گور او خاک او بی نواست
 بکردی همه شهریار جهان
 به یاد از جگر سرد باد آوریم
 که آن رسم را خود نباید ستود
 چنین رفتن و خوار بگذاشتن
 سخن رانندی نامور بیش ازین
 نه از نو نه از روزگار کهن
 به کردار جویم همه دسترس
 نبودی چنین پیش ایشان دراز
 خروش و نیایش فزون است ازان
 پرستنده را سر بر آرد ز خاک
 جهان را همه بندهٔ او کند
 مبادا ز درد و ز سختی رها
 سپاست فزون چیست از کردگار
 دل بدسگالان پر از خون شده ست؟
 سپاس آنکه گشتیم به روزگار
 وز آواز من دست بد را بشت
 چو گوپال من دید و اورنگ من

سخن چون یک اندر دگر بافتی
 ۴۱۷۵۰
 بپرسید: «چندی که آموختی
 چنین گفت که از هر که آموختم
 همی پرسم از ناسزایان سخن
 به دانش نگر دور باش از گناه
 بپرسید: «کس را از آموختن
 ۴۱۷۵۵
 که نیزش ز دانا نباید شنید
 چنین داد پاسخ که: «از گنج سیر
 در دانش از گنج نامی تر است
 سخن مانند از ما همی یادگار
 بپرسید: «دانا شود مرد پیر
 ۴۱۷۶۰
 چنین داد پاسخ که: «دانای پیر
 بر ابله جوانی گزینی رواست
 بپرسید که: «ز تخت شاهنشاهان
 کنون نامشان بیش یاد آوریم
 چنین داد پاسخ که: «در دل نبود
 ۴۱۷۶۵
 به شمشیر داد این جهان داشتن
 بپرسید: «با هر کسی پیش ازین
 سبک دارد اکنون نگوید سخن
 چنین داد پاسخ که: «گفتار بس
 بپرسید: «هنگام شاهان نماز
 ۴۱۷۷۰
 شما را ستایش فزون است ازان
 چنین داد پاسخ که: «بزدان پاک
 فلک را گزارندهٔ او کند
 گر این بنده آن را نداند بها
 بپرسید: «تا تو شدی شهریار
 کزان مر ترا دانش افزون شده ست
 ۴۱۷۷۵
 چنین داد پاسخ که: «از کردگار
 کسی پیش من بر فزونی نجست
 زیون بود بدخواه در جنگ من

- بپرسید: «در جنگ خاور بدی
چو با باختر ساختی ساز جنگ
چنین داد پاسخ که: «مرد جوان
هر آن گه که سال اندر آید به شست
سپاس از جهاندار پروردگار
که روز جوانی هنر داشتیم
کنون روز پیری به دانندگی
جهان زیر آیین و فرهنگ ماست
بدو گفت: «شاهان پیشی دراز
شما را سخن کمتر و داد بیش
چنین داد پاسخ که: «هر شهریار
ندارد تن خویش با رنج و درد
بپرسید: «شاهان دل شهریار
چنین داد پاسخ که: «بیم گزند
بدو گفت: «شاهان پیشی ز بزم
چنین داد پاسخ که: «ایشان ز جام
مرا نام بر جام چیره شده‌ست
بپرسید: «هر کس که شاهان بُدند
به دارو و درمان و کار پزشکی
چنین داد پاسخ که: «تن بی‌زمان
بجای‌ست دارو نیاید به کار
چو هنگامه رفتن آمد فراز
بپرسید: «چندان ستایش کنند
زمانی نباشد بدان شادمان
چنین داد پاسخ که: «اندیشه نیست
بترسم که هر کواستایش کند
ستایش نشاید فزون ز آنکه هست
بدو گفت: «شادی ز فرزند چیست؟
چنین داد پاسخ که: «هر کوا جهان
چو فرزند باشد بیابد مزه
- چنان تیزچنگ و دلاور بدی
شکستی‌ای آراستی با درنگ»
نمیدیشد از رنج و درد روان
به پیش مدارا نباید نشست
کزوست نیک و بد روزگار
بد و نیک را خوار نگذاشتیم
به رای و به گنج و فشانندگی
سپهر روان جوشن جنگ ماست»
سخن خواستند آشکار و راز
فزون داری از نامداران پیش»
که باشد و را یار پروردگار
جهان را ننگهان هر آن کس که کرد»
پر اندیشه بسیم بدین روزگار؟»
ندارد به دل مردم هوشمند»
نبردند جان را به اندازه رزم»
نکردند هرگز به دل یاد نام
روانم زمان را پذیره شده‌ست»
تن خویشان را ننگهان بُدند
بدان تا نپالود باید سرشک»
که پیش آید از گردش آسمان
نگه داردش گردش روزگار
زمانه نگردد به پرهیز باز»
جهان‌آفرین را نیایش کنند
به اندیشه دارد همیشه روان»
دل شاه با چرخ گردان یکیست
مگر بیم ما را نیایش کند
نجویم راز دل زبردست»
همان آرزوها ز پیوند چیست؟»
به فرزند ماند نگردد نهان
ز بهر مزه دور گردد بزه
- ۴۱۷۸۰
- ۴۱۷۸۵
- ۴۱۷۹۰
- ۴۱۷۹۵
- ۴۱۸۰۰
- ۴۱۸۰۵

- ۴۱۸۱۰ اُگر بگذرد کم بود درد اوی
بپرسید: «گیتی تن آسان کرا است؟»
چنین داد پاسخ که: «یزدان پرست
فزوننی نجوید تن آسان شود
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک
ز گیتی زیون تر مرآن را شناس
بپرسید ک: «ان کس که بد کرد و مُرد
هر آن کس که نیکی کند بگذرد
چه باید همی نیکویی را ستود
چنین داد پاسخ که: «کردار نیک
نمرد آنکه او نیک کردار مُرد
اُزان کس که ماند همی نام بد
نیاسود هر کس کزو باز ماند
بپرسد: «چه کارست برتر ز مرگ
چنین داد پاسخ ک: «زین تیره خاک
هر آن کس که در بیم و اندوه زست
بپرسد ک: «زین دو گران تر کدام
چنین داد پاسخ که: «هم سنگ کوه
چه بیم است اگر بیم اندوه نیست
بپرسید که ک: «ز ما که با گنج تر؟»
بپرسید ک: «آهو کدام است زشت
چنین داد پاسخ که: «زن را که شرم
ز مردان بتر آنکه نادان بود
بگژود به یزدان و تن پرگناه
بپرسید: «مردم کدام است راست
چنین گفت ک: «ان کاو به سود و زیان
بپرسید ک: «ز خو چه نیکوتر است
چنین داد پاسخ که: «چون بردبار
نه آن کز پی سودمندی کند
چو رادی که پاداش رادی نجست
- که فرزند بیند رخ زرد اوی»
ز کردار نیکو پشیمان چرا است؟»
بگیرد عنان زمانه به دست
چو بیشی سگالد هراسان شود
نهادن دل و جان به بازار نیک
که نیکی سگالید باناسپاس»
ز دیوان جهان نام او را سترد
زمانه نفس را همی بشمرد
چو مرگ آمد و نیک و بد را درود»
بیاید به هر جای بازار نیک
بیاسود و جان را به یزدان سپرد
از آغاز بد بود و فرجام بد
وز او در زمانه بد آواز ماند»
اگر باشد این را چه سازیم برگ؟»
اگر بگذری یافتی جان پاک
بران زندگی زار باید گریست»
کزویم پر درد و ناشاد کام؟»
جز اندوه مشمر که گردد ستوه
به گیتی جز اندوه نستوه نیست»
چنین گفت ک: «ان کس که بی رنج تر»
که از ارج دور است و دور از بهشت؟»
نباشد به گیتی نه آواز نرم
همه زندگانی به زندان بود
بدی بردل خویش کرده سیاه»
که جان و خرد بردل او گواست؟»
نگوید، نبندد بدی را میان»
که آن بر سر مردمان افسر است؟»
بود مرد نایدش افسون به کار
اُگر نیز رای بلندی کند
ببخشید و تاریکی از دل بشت

- ۴۱۸۴۰ سدیگر چو کوشایی ایزدی
بپرسید: «در دل هراس از چه بیش؟»
بپرسید: «بخشش کدام است به
چنین داد پاسخ که: «زارزانیان
بپرسید موبد «ز کار جهان
که آیین کز بینم و ناپسند
چنین داد پاسخ که: «زین چرخ پیر
بزرگ است و داننده و برتر است
بدآیین مشو دور باش از پسند
بد و نیک از او دان که ش انباز نیست
چو گوید بباش آنچه گوید بُدست
بپرسید که: «ز درد بر کیست رنج
چنین داد پاسخ که: «آز و نیاز
تو از آز باشی همیشه به رنج
بپرسید که: «ز شهریاران که بیش
چنین داد پاسخ که: «آن پادشا
ز دادار دارنده دارد سپاس
پراقمید دارد دل نیکمرد
سپه را بیاراید از گنج خویش
سخن پرسد از بخردان جهان
بپرسید: «کار پرستش به چیست؟
چنین داد پاسخ که: «تاریک خوی
نخست آنکه داند که هست و یکیست
ازو دارد از کار نیکی سپاس
هراس تو آن گه که جویی گزند
اگر نیکدل باشی و راهجوی
اگر بدکنش باشی و بدتته
مباش ایچ گستاخ با این جهان
گراینده باشی به کردار دین
خورد را کنی با دل آموزگار
- که از جان پاک آید و بخردی»
بدو گفت که: «ز رنج و کردار خویش»
که بخشنده گردد سرافراز و مه»
مدارید باز ایچ سود و زیان»
سخن برگشای آشکار و نهان
دگر گردش کار ناسودمند»
اگر هست با دانش و یاد گیر
که بر داوران جهان داور است
مبین ایچ ازو سود و ناسودمند
به کاریش فرجام و آغاز نیست
هماو بود تا بود و تا هست هست»
که تن چون سرایست و جان را سپنج»
سزد گر ندارد خردمند باز
که همواره سیری نیابی ز گنج»
به هوش و به آیین و بارای و کیش»
که باشد پرستنده و پارسا
نباشد کس از رنج او در هراس
دل بدکنش را پراز بیم و درد
سوی بدسگال افکند رنج خویش
بد و نیک دارد ز دشمن نهان»
به نیکی یزدان گراینده کیست؟»
روان اندر آرد به باریک موی
ترا زین نشان رهنمای اندکیست
بدو باشد ایمن وز او در هراس
وز او ایمنی چون بود سودمند
بود نزد هرکس ترا آبروی
به دوزخ فرستاده باشی بنه
که او راز خویش از تو دارد نهان
بداری بدین روزگار گزین
بکوشی که نفریبت روزگار

- همان نیز یار گنهکار مرد
غم آن جهان از پی این جهان
نشستت همواره با بخردان
گراینده بادی به فرهنگ و رای
از اندازه برنگذراتی سخن
نگردانست رامش و رود مست
بیچی دل از هر چه نابودنیست
نداری دریغ آنچه داری ز دوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار
چو با مرد بدخواه باشد نشست
چو جوید کسی راه بایستگی
نباید زبان از هنر چیره‌تر
ندانند کسی را بزرگی به چیز
اگر بدگمانی گشاید زبان
ازان پس چو سستی گمانی برد
تو پاسخ مر او را به اندازه گوی
به آزم اگر بفکنی سوی خوش
چو بیکار باشی مشو رامشی
ز هر کار کردن ترا ننگ نیست
به نیکی به هر کار کوشا بود
به کاری نیازد که فرجام اوی
ببخشاید از درد بر مستمند
خردمند کاو دل کند بردبار
بداند که چند است با او هنر
گر افزون ازان دوست بستایدش
همان مرد ایزد ندارد به رنج
پرستش کند پیشه و راستی
بر این برگ و این شاخها آخت دست
همان است رای و همین است راه
اگر دادگر باشدی شهریار
- ۴۱۸۷۰
- ۴۱۸۷۵
- ۴۱۸۸۰
- ۴۱۸۸۵
- ۴۱۸۹۰
- ۴۱۸۹۵
- نباشی به بازار ننگ و نبرد
نباید که داری به دل در نهان
گراینده رامش جاودان
به یزدان خرد بایدت رهنمای
که تو نو بیکاری و گیتی کهن
نباشدت با مردم بد نشست
ببخشایی آن را که بخشودنیست
اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
نباید که باشد میانجی به کار
چنان کن که نگشاید او بر تو دست
هنر بادی و شرم و شایستگی
دروغ از هنر نشمرد دادگر
نه خواری به ناچیز دارد بنیز
تو تندی مکن هیچ با بدگان
وز اندازه گفتار او بگذرد
سخنهای چرب‌آور و تازه گوی
پشیمانی آید به فرجام پیش
نه کارست بیکاری ار با هشی
اگر چند با بوی و با رنگ نیست
همیشه به دانش نیوشا بود
پشیمانی و تندی آرد به روی
نیارد دلش سوی درد و گزند
نباشد به چشم جهاندار خوار
به اندازه یابد ز هر کار بر
بلندی و کژی بیفزایدش
اگر چند گردد پراکنده گنج
بپیچد ز بی‌راهی و کاستی
هنرمند دینی و یزدان‌پرست
به یزدان گرای و به یزدان پناه»
ازو مانند اندر جهان یادگار

چنان هم که از داد نوشیروان کجا خاک شد نام ماندش جوان

آگاهی یافتن کسری

از

مرگ قیصر روم

<p>ز گفتار آن دانشی راستان^۱ بنزد جهاندار کسری، ز روم زمان و زمین دیگری را سپرد شد آن لیل رخساره، چون زرد برگ^۲ جهانندیده و راد و آزاده‌ای بر شاخ سبز برومند اوی کزین بد رهایی نیابد کسی پراز آب دیده، دو رخساره زرد^۳ همت خوبی و کامرانی دهد^۴ سرای سپنج است و ما بر گذر رهایی نیابیم از چنگ مرگ بخاک اندر آید سرش، بیگمان مسیحا روان ترا یار باد نشستی بیاراستی بخت اوی ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه»</p>	<p>چنین گوید از نامه باستان ← که * آگاهی آمد به آباد بوم که: «تو زنده بادی، که قیصر بمرد پر اندیشه شد جان کسری ز مرگ گزین کرد از ایران فرستاده‌ای فرستاد نزدیک فرزندان اوی سخن گفت با او، به چربی؛ بسی یکی نامه بنوش با سوگ و درد که: «یزدان ترا زندگانی دهد نزاید جز از مرگ را جانور اگر تاج ساییم و، گر خود و ترگ چه قیصر چه خاقان، چو آید زمان ز قیصر، ترا؛ مزد بسیار باد شنیدم که بر نامور تخت اوی ز ما هرچه باید ز نیرو بخواه</p>
*	
<p>بنزدیک قیصر، خرامید، تفت فرستاده آمد بر تخت و گاه</p>	<p>فرستاده از پیش کسری برفت چو آمد به درگه، گشادند راه</p>

۱ - چه کس گوید؟

* - در همه نمونه‌ها «که» آمده است و پیدا است که چون افزاینده رج پیشین را بر شاهنامه بیفزود، برای پیوند این رج با رج پیشین «که» آورده است، باز آنکه این «که» را با «که» در رج پسین همخوانی نیست. سخن درست چنین است:

«چو آگاهی آمد به آباد بوم»

۲ - لت دویم سست می‌نماید.

۳ - در نامه نمی‌توان آب دیده و رخسار زرد را نشان دادن.

۴ - پیشتر، سخن را با فرزند قیصر آغاز کرده بود.

ز بیشی کسری، دلش بردمید	چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید	
فسرستاده را نیز نپسود دست ^۱	جوان نیز بُد مهتر نونشت	
نگه کردنی ست و کژ دیدنی ^۲	بپرسید ناکام پرسیدنی	۴۱۹۲۰
بسدان نامه پادشا ننگرید ^۳	یکی جای دورش فرود آورید	
به نزدیک قیصر شدند انجمن ^۴	یکی هفته هرکس که بُد رایزن	
ز فرمان شاه جهان نگذریم ^۵	سرانجام گفتند ما کهریم	
نه بر کام، بایست بدکامه بود ^۶	سزا خود ز کسری چنین نامه بود	
به گوهر بدین مرزها پیشرو ^۷	که امروز قیصر جوان است و نو	۴۱۹۲۵
به عنوان بیشی و با باز و ساو ^۸	یک امسال با مرد برنا مکاو	
نیشند بر ناسزا نامه‌ای ^۹	به هر پایمردی و خودکامه‌ای	
جهان سر بسر هر چه جز روم شوم ^{۱۰}	به عنوان ز قیصر سرافراز روم	
بگوید ز بازار ما هر چه دید ^{۱۱}	فرستاده شاه ایران رسید	
غم و شادمانی نباید نهفت ^{۱۲}	از اندوه و شادی سخن هر چه گفت	
که سر برفراز ز هر مهتری ^{۱۳}	بشد قیصر و تازه شد قیصری!	۴۱۹۳۰
چه کهر بود شاه فریادرس! ^{۱۴}	ندارد ز شاهان کسی را به کس	
به در بر فرستاده را خواستند ^{۱۵}	چو قرطاس رومی بیاراستند	
بیامد به در پاسخ نامه خواست ^{۱۶}	چو بشنید دانا که شد رای راست	
ز بیگانه ایوان بپرداختند	ورا ناسزا خلعتی ساختند	
نه از چین و هیتالیان کمترم	بدو گفت قیصر: «نه من چاکرم	۴۱۹۳۵

- ۱ - یک: «نیز» در لت نخست نابجا است. ۵: مگر فرستادگان را با دست می‌پسوانید؟
- ۲ - یک: ناکام پرسیدن نادرخور است. ۵: لت دویم سخت سست است. ۳ - بنامه کسری نگریسته بود که خشم گرفت!
- ۴ - هرکس که بد رایزن نادرخور است: «رایزنان شاه».
- ۵ - سخنی بمیان نیامده بود که آنان چنین گویند.
- ۶ - لت دویم بی‌پیوند و بی‌گزارش است. ۷ - پیشروی در مرز را با «گوهر» پیوند نیست.
- ۸ - یک: مرد برنا نادرست است، و خود برنا، کودک پنج تا ده ساله است. ۵: لت دویم نیز بی‌پیوند است.
- ۹ - سخن روشن نیست چرا نامه ناسزا؟
- ۱۰ - لت دویم سخت کودکانه و نادرخور است و پیوند درست نیز با لت نخست ندارد.
- ۱۱ - لت دویم را گزارش نیست. ۱۲ - سخن را پیوند بگفتار پیشین نیست.
- ۱۳ - آگاهی مردن قیصر پیشین به ایران رسیده، و فرستاده ایران بروم آمده است، هنوز رومیان را از این رویداد آگاهی نیست؟ که بایستی با نامه آگاهشان کردن؟ ۱۴ - سخن روشن نیست.
- ۱۵ - روم را در آنزمان «کراسه» (= کاغذ) نبود و نشاید که از [قرطاس رومی] یاد کردن زیرا نخستین کارخانه‌های کاغذسازی را از چین بمرقند آوردند، و تا کاغذ، ره به اروپا گشاید چند سده از اسلام گذشته بود.
- ۱۶ - در رج پیشین فرستاده را بدربار فراخوانده بود، و بر فرستاده نیست که پاسخ را بخواهد، هر زمان که پاسخ را بدهند، وی می‌تواند آنرا بگیرد.

<p>اگر شاه تو، بر جهان پادشا است مرا، دشمن و دوست؛ بر دامن است همی آفتاب اندر آری به میخ^۱ اگر خون چکاند برو نم شود^۲ همان از پدر یادگارم تویی^۳ وز این پاسخ نامه زشتی مجوی^۴ ز در باره مرزبان خواستند^۵</p>	<p>ز مهتر؛ سبک داشتن، ناسزا است بزرگ، آنکه او را، بسی دشمن است چه داری بزرگی تو از من دریغ نه از تابش او همی کم شود چو کار آیدم شهریارم تویی سخن هر چه دیدی به خوبی بگویی تنش را به خلعت بیاراستند</p>	<p>۴۱۹۴۰</p>
*		
<p>بمنزل، زمانی نجستی زمان بگفت آن کجا، رفت و دید و شنید بدو گفت: «بر؛ خوردی از رنج راه! نیندیشد از کار و، کیفر برد چنین راز دل بر تو خواند همی^۶ اگر چند او را پی و پوست نیست^۷ نمانم که باشد ازان تخت شاد؛^۸ گر از نامداران، یکی مهترم^۹ برانگیزم آتش ز آباد بوم^{۱۰} بازرگشپ و بستخت و کلاه!^{۱۱} ز گنج کهن پر کند گاو پوست^{۱۲}</p>	<p>فرستاده برگشت و آمد دمان بیامد، بنزدیک کسری رسید ز گفتار او تنگدل گشت شاه شنیدم که هر کاو، هوا پرورد؛ گر از دوست، دشمن، نداند همی گماند که ما را هماو دوست نیست کنون نیز یک تن ز رومی نژاد همی سرفرازد که من قیصرم کنم زمین سپس روم را نام شوم بیزدان پاک و بخورشید و ماه که گر هر چه در پادشاهی اوست</p>	<p>۴۱۹۴۵</p> <p>۴۱۹۵۰</p>

- ۱ - یک: سخن را پیوند بگفتار پیشین نیست، زیرا که او، خود را بزرگ شمرده بود، و شایسته نیست که از کسری بخواهد تا وی را بزرگ در شمار آورد! ۵: لت دویم را پیوند «اگر» در آغاز باید.
- ۲ - یک: «همی» نادرخور است، از تابش او «کم» نیز می‌شود. ۵: لت دویم را نیز هیچ گزارش نیست.
- ۳ - نه آن برآشفتن پیشین و نه این خوارداشت خود!
- ۴ - یک: همچنین... ۵: چرا پاسخ زشت بدهد، تا با چنین گفتار پوزش خواهد؟
- ۵ - یک: بازگونه آن گفتار شاهنامه است که: «ورا ناسزا خلعتی ساختند». ۵: فرستاده ایران مرزبان روم نبود که از برای او اسب بر درگاه خواهند! ۵: باری اسب بر درگاه خواستن آیین ایرانی بوده است نه آیین روم.
- ۶ - راز دل نخوانده بود و پاسخ نوشروان را بتندی داده بود.
- ۷ - یک: «همو» در لت نخست نادرخور است. ۵: چگونه شاید که کسی را «پی و پوست» نباشد!
- ۸ - رومی نژاد نادرخور است: «رومی نژادان». ۹ - سخن از رومیان دوباره به قیصر رسید، با گفتاری ست.
- ۱۰ - نام روم هیچگاه شوم نشد، و «آبادبوم» نیز پازنام ایران بوده است.
- ۱۱ - این رج از داستان رستم با خاقان چین برگرفته شده است.
- ۱۲ - بند «اگر» را در آغاز این رج بدر لت دویم «پر کند» نادرخور است... «اگر پر نکند».

- ۴۱۹۵۵ نساید سر تیغ ما را نیام
بفرمود تا بر درش، کز نای
همه کوس بر کوه زنده پیل
سپاهی گذشت از مداین بدشت
ز نالیدن بوق و رنگ درفش
ستاره تو گفتی به آب اندر است
- حلال جهان باد بر من حرام^۱
دمیدند، با سنج و هندی درای
ببستند و شد روی گیتی چو نیل^۲
که دریای سبز اندرو خیره گشت^۳
ز جوش سواران ز زینه کفش^۴
سپهر روان هم به خواب اندر است^۵
- *
۴۱۹۶۰ چو آگاهی آمد به قیصر ز شاه
بیامد ز عموریه تا حلب
سواران رومی چو سید هزار
سپاه اندر آمد ز هر سو، بجنگ
بیاراست بر هر دری منجیق
حصار سقیلان برداختند
حلب شد بکردار دریای خون
به دو هفته از رومیان سی هزار
بی اندازه کشتند زیشان به تیر
به پیش سپه، کنده ای ساختند
- که پر خشم، ز ایران، بشد با سپاه
جهان کرد پر جنگ و جوش و جلب
حلب را گرفتند یکسر حصار^۶
نبد جنگ شان را فراوان درنگ^۷
ز گردان روم آنکه بُد جاثلیق^۸
کزان سو همی تاختن ساختند^۹
به زهار شد لشکر باترون^{۱۰}
گرفتند و آمد بر شهریار^{۱۱}
به رزم اندرون چند شد دستگیر^{۱۲}
بشبیگیر، آب اندر انداختند^{۱۳}
- *
۴۱۹۷۰ به کنده ببستند، بر شاه، راه
برآمد بر این روزگاری دراز
فرماند از جنگ، شاه و سپاه
به سیم و زر آمد سپه را نیاز

۱ - ... سخن را پیوند و گزارش نیست.
۲ - همه کوس، نادرست است «کوس» یا «کوسها».
۳ - رنگ سپاه را با رنگ دریای سبز چه پیوند. ۴ - ناله بوق و جوش سواران را با «رنگ» پیوند نیست.
۵ - یک: تو گفتی... ۵: سخن سخت کودکانه است که از ناله بوق و جوش و رنگ درفش، ستاره بآب اندر شود!! سه: سپهر روان را هیچگاه خواب فرامی گیرد.
۶ - «چو» نادرخور است: «سید هزار».
۷ - هنوز جنگ آغاز نشده است.
۸ - لت دویم سخت نادرخور است و جاثلیق (= کاتولیک) را برای پساوای منجیق آورده اند.
۹ - یک: سقیلان شناخته نشد! ۵: لت دویم را نیز پیوند درست با لت نخست نیست.
۱۰ - «باترون» نیز شناخته نشد. باری اگر قیصر با سپاه به حلب آمده بود، چرا بایستی کسی که نام او ایرانی نیست، بزهار نزد قیصر رود؟
۱۱ - لت دویم را پیوند درست نیست: «گرفتند و آوردند».
۱۲ - یک: چرا بایستی آنانرا که «بر شهریار» آورده اند با تیر بکشند؟ اگر بر این، بر نهاده بودند که آنانرا بکشند، بس بود که باشمشیر کشته شوند. ۵: دوباره دستگیر؟
۱۳ - یک: سخن از «کنده» (= خندق تازی شده) در رج پسین می رود. ۵: کنده (ساختنی) نیست، (کندنی) است. سه: چرا بشبیگیر آب اندازند؟ چرا از همه زمان شب بهره نجستند، تا کنده بر آب شود، که شبگیر (سپیده دم) را تا آمدن روز، زمان؛ اندک است.

أزان جنگ، چندی، سخن‌ها براند
 بآب و بکنده، نشاید گذشت
 همان اسپ و خفتان و رومی کلاه^۱
 دبیران و گنجور شاه جهان
 کم آمد درم تنگ* سبب هزار
 به گنج آنچه بود از درم یاد کرد
 بفرمود تا رفت بوزرجمهر
 چه؟ باید مرا تخت شاهنشهی!

سپهدار، روزی دهان را بخواند
 که: «این کار، با رنج بسیار گشت
 سپه را درم بآید و دستگاه
 سوی گنج رفتند روزی دهان
 از اندازه لشکر شهریار
 بیامد بر شاه، موبد؛ چو گرد
 دژم کرد، شاه اندران کار؛ چهر
 بدو گفت اگر گنج، شاید تهی!

۴۱۹۷۵

*

هیونان بُختی برافکن براه^۲
 وز او بیش‌تر بار دینار کن^۳
 که: «ای شاه با دانش و داد و مهر
 تهیدست و بیکار باشد سپاه
 کسی کاو درم بیش دارد به دست
 اگر وام خواهی، نگرده دژم»
 که دانای ایران بزد داستان

برو هم کنون ساروان را بخواه
 سد از گنج مازندران بار کن
 بشاه جهان گفت بوزرجمهر
 سوی گنج ایران درازست راه
 بدین شهرها، گرد ما، در؛ کس است
 ز بازارگان و ز دهقان، درم
 بدین کار شد شاه، همداستان

۴۱۹۸۰

۴۱۹۸۵

*

خردمند و شادان دل و خوبچهر
 گزین کن، یکی نامبردار گو
 کسی را کجا باشد از نام، بهر
 بزودی، بفرماید از گنج، شاه»
 جوان و خردمند و نیکوکنش
 بیامد به شهری که نزدیک بود^۴
 بر او انجمن شد، بسی مایه‌دار

فرستاده‌ای جُست بوزرجمهر
 بدو گفت: «ز ایدر دو اسپه برو
 ز بازارگان و ز دهقان شهر
 ز بهر سپه، این درم، فام خواه
 بیامد فرستاده خوش‌منش
 پیمبر به اندیشه باریک بود
 درم خواست، فام، از پی شهریار

۴۱۹۹۰

۱ - یک: درم باید، اما دستگاه چیست؟ دو: سپاهیان پیاده بجنگ نرفته بودند، و هر کس اسپ خویش را با خود داشت. سه: ایرانیان هیچگاه، رومی کلاه بر سر نهادند، بویژه خرد نمی‌پذیرد، در جنگی که با رومیان داشتند، کلاه رومی بر سر نهند.

* - تنگ: بسته، بار. درم تنگ: تنگ درم، بسته درم.

۲ - یک: هم کنون بدآوا است. دو: «ساروانان» باید. سه: مگر بزرگمهر خود ساروان است که هیونان را براه افکند.

۳ - یک: از گنج مازندران سد (چه چیز را) بار کند. دو: لت دویم نیز سخت نادرخور است.

۴ - «بیامد» دلالت دویم این رج، با «بیامد» در رج پیشین همخوان نیست.

داستان موزه فروش

با

کسری

<p>بگفتار او، تیز بگشاد گوش دلاور، شمار درم ییاد کرد چهل مر، درم، هر مری سدهزار^۱ سپاسی ز گنجور بر سر نهم نبُد هیچ، دفتر بکار و، قلم فرستاده زان کار پردخته شد؛ برنجی^۲، بگویی بیوزرجمهر که آزار او، بر دلم، خوار نیست مرا شاد گرداند اندر نهان که دارد سر مایه و هنگ آن</p>	<p>یکی کفشگر بود و موزه فروش «درم چند؟ باید» بدو گفت مرد چنین گفت ک: «ای پر خرد مایه دار بدو کفشگر گفت: «من، این دهم بیاورد کپان* و سنگ و درم چو بازارگان را، درم، سخته شد بدو کفشگر گفت ک: «ای خوبچهر که اندر زمانه مرا کودکیست بگویی؛ مگر، شهریار جهان که او را سپارد به فرهنگیان</p>	<p>۴۱۹۹۵</p> <p>۴۲۰۰۰</p>
*		
<p>که کوتاه کردی مرا، راه گنج أزان کفشگر، زود، بگشاد لب بدان خواسته، شاه، بگشاد چهر که بودم همه ساله، یزدانشناس^۲ بدینگونه شاد است و گیتی فروز مبادا که از ما، ستم باشدش^۳ بماناد بر ما همین راه و خوی^۴ بده، تا بماند ز ما یادگار^۵</p>	<p>فرستاده گفت: «این، ندارم به رنج بیامد بر مرد دانا بشب بر شاه شد، شاد، بوزرجمهر چنین گفت زانپس که: «یزدان، سپاس که در کشور ما، یکی موزه دوز که چندین، نهاده، درم باشدش نگر تا چه دارد کنون آرزوی چو فامش بتوزی، درم، سدهزار</p>	<p>۴۲۰۰۵</p> <p>۴۲۰۱۰</p>

۱ - از «شمار درم» در رج پیشین یاد شد!

* - کپان که در گویش امروز «کپان» خوانده می شود، ابزاری بود برای سنجش بار بسیار، بس بیشتر از سنجش ترازو.
○ - این رنج را بر خود هموار کن و به بزرگمهر بگوی.

۲ - سخن را پیوند درست با گفتار نیست، و پیوند میان سخنان پیشین و پسین را می گسلاند.

۳ - یک: «که» آغازین این رج با «که» رج پیشین همخوان نیست. دو: آنچه که در لت دویم بگونه ناهماهنگ یاد می شود! همانست که در رج پیشین گذشت. ۴ - «از آرزو» یاد نکرد.

۵ - یک: درم سدهزار، نادرست است. سدهزار درم. دو: «بدوده» باید. و یکسد هزار درم نیز یادگار نتواند بود!

جهانجوی با تخت و افسر شدند^۱
بود شاد بر تخت و به روزگار^۲

بدان ز سردستان دلاور شدند
مبادا که بیدادگر شهریار

*

که: «ای شاه نیک اختر خوبچهر
اگر شاه دارد بگفتار، گوش؛
که: «شاه جهان با، خرد باد جفت
بفرهنگ جوید همی رهنمای
که این پاک فرزند، گردد دبیر
که جاوید باد این سزاوار گاه»

بشاه جهان گفت بوزرجمهر
یکی آرزو کرد موزه فروش
فرستاده گوید که آن مرد گفت
یکی پور دارم رسیده بجای
اگر شاه باشد، بدین؛ دستگیر
ز یزدان بخواهم همی جان شاه

۴۲۰۱۵

*

چرا؟ دیو، چشم ترا تیره کرد!
مبادا کزو سیم خواهیم و دُر^۳
هنرمند و با دانش و یادگیر
دبیری ببايدش، پیروز بخت
سپارد؟ بدو، چشم بیناو، گوش!
چو پاسخ دهد، زو پذیرد سپاس!
چو آیین این روزگار، این بود
درم زو مخواه و مکن هیچ یاد^۴
درم خواه، و ز موزه دوزان مخواه!

بدو گفت شاه: «ای خردمند مرد
برو همچنان باز گردان شتر
چو بازارگان بچه، گردد دبیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت
هنر یابد؟ از مرد موزه فروش!
شود پیش او، خوار، مردمشناس!
بما بر پس از مرگ نفرین بود!
نخواهیم روزی جز از گنج داد
هم اکنون، شتر؛ باز گردان براه

۴۲۰۲۰

۴۲۰۲۵

*

دل کفشگر، زان درم، پر ز غم!!

فرستاده برگشت و، شد؛ با درم

*

خروش جرس خاست از بارگاه^۵
همه شب همی گرد لشکر بگشت^۶

شب آمد غمی شد، ز گفتار، شاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت

۴۲۰۳۰

۱ - سخن را هیچ پیوند با گفتار نیست. ۲ - همچنین

۳ - از او دُر نخواست بودند و درم خواسته بودند و سخن از بازگرداندن بار، در گفتار آینده می آید.

۴ - درم مخواه در رج پسین می گذرد.

۵ - اگر بنیاد بر این بود که غمگین شود، چرا همان دم غمگین نشد؟ و تا شب برای غمگین (غمی!) شدن درنگ کرد؟

۶ - اینکار پیش از آغار جنگ انجام می گرفت.

پوزش خواستن قیصر

از

نوشیروان

- ۴۲۰۳۵ فرستاده آمد همانگه، دوان
چو رومی سر تاج کسری بدید
به دل گفت ک: «اینت سزاوار گاه
أزان فیلسوفان رومی چهل
ز دینار با هر کسی سی هزار
چو دیدند رنگ رخ شهریار
شهنشاه چون دید بناخت شان
چنین گفت گوینده پیشرو
پدر مرده و، ناسپرده جهان
همه سر بسر، باژدار توایم
ترا روم، ایران و ایران، چو روم
خرد، در زمانه؛ شهنشاه را است
چه خاقان چینی، چه در هند؛ شاه
اگر کودکی نارسیده بجای
ندارد شهنشاه، ازو کین و درد
همان باژ روم آنچه بود از نخست
- برافکند، خلعت، زمین را، ز آج^۱
بیامد بر شاه گوردنفر از
پر از درد و، پوزش کنان از گناه»
نیایش کنان پیش نوشیروان
یکی باد سرد از جگر برکشید^۲
به شاهی و مردی و چندین سپاه^۳
زبان برگشادند پر باد دل^۴
نثار آوردند بر شهریار^۵
برفتند لرزان و پیچان چو مار^۶
به آیین یکی جایگه ساخت شان^۷
که: «ای شاه، قیصر؛ جوان است و نو!
ندانند همی آشکار و نهان
پرستار و، در زینهار توایم
جدایی چرا باید این مرز و بوم^۸
وز او داشت قیصر، همی؛ پشت راست
یکایک پرستند این تاج و گاه^۹
سخن گفت، بیدانش و رهنمای؛
که شاد است ازو، گنبد لاژورد!
سپاریم و عهدهی بتازه، درست»

۱ - اسفندماه را گوید، و جنگ را هنگامی آغاز می کردند که تابستان باشد تا آغاز پاییز، از آنجا که سپاهیان گرفتار برف و سرما نشوند.

۲ - چرا بایستی آه کشیدن؟
۳ - «اینت» گفتاری نادرست است که همواره در سخن افزایندهگان می آید.

۴ - یک: فیلسوف چهل نادرست است. ۵: نیز درست نمی نماید که چهل کس با هم سخن گویند. سه: زبان برگشودن، دشنام دادن است.

۵ - افزاینده یاره گوی! چگونه مرد را توان کشیدن سی هزار دینار است؟! [دینار رومی پیرامون چهار گرم، در سی هزار، برابر با ۱۲۰۰۰ گرم، یکسد کیلو بسنگ امروزین است]

۶ - یک: در رج چهارم پیشین، کسری را دیده بودند، و اکنون رنگ رخ او را می بینند؟ ۷: فرستاده را ترسیدن و لرزیدن نشاید، زیرا که همواره فرستادگان در زینهار بودند.

۸ - اگر جدایی میان دو کشور نباید، چرا ایشان خود را باژدار کسری در شمار آورند!

۹ - سخن سست و ناپیوسته بگفتار

که مرد فرستاده افکند بُن ^۱	بـخندید نـوشیروان زان سـخُن	
خرد با سخن نزد او اندک است؛ ^۲	بدو گفت: «اگر نامور، کودک است	
ز دانش روان را گـرفته زیـون ^۳	چه قیصر چه آن بی‌خرد رهنمون	
گـرفتند پیـروزی و برتری ^۴	همه هـوشمندان اسـکندری	
بـیچـد دل از، رای و فرمان ما ^۵	کسی کاو بگردد ز پیمان ما	۴۲۰۵۵
ز گنج و ز لشکر نداریم باک ^۶	از آباد بومش برآریم خاک	
چنانچون بود مردم چاپلوس ^۷	فرستادگان خاک دادند بوس	
ز کار گذشته مکن سرزنش ^۸	که: «ای شاه پیروز برترمنش	
همه پاسبانان گنج توایم	همه سر بسر، خاک رنج توایم	
نباشیم ناکام و، بدروزگار	چو خشنود گردد ز ما شهریار	۴۲۰۶۰
همه رومیان، آن ندارند خرد ^۹	ز رنجی که ایدر شهنشاه برد	
به گنج آوریم از در باز و ساو ^{۱۰}	ز دینار پُر کرده ده چرم گاو	
پذیرد ز ما گرچه آن ناسزا است ^{۱۱}	به کمی و بیشیش، فرمان ترا است	
سزاوار دستور، باشد برنج ^{۱۲}	چنین داد پاسخ که: «از کار گنج	
خروشان و با اختر بد شدند ^{۱۳}	همه رومیان پیش موبد شدند	۴۲۰۶۵
همه راز قیصر بر او خواندند ^{۱۴}	فراوان ز هر در سخن راندند	
ز کاری که آرام روم اندروست ^{۱۵}	ز دینار گفتند و ز گاو پوست	

۱ - سخن در لت دویم اندکی سست و ساختگی می‌نماید.

۲ - لت دویم نادرخور است و سخن اندک است را گزارش نیست.

۳ - یک: رهنمون بی‌خرد شناخته شده نیست که همراه با «آن» شناسا آید. دو: سخن را در لت دویم هیچ گزارش نیست.

۴ - کدام اسکندر؟ کشور روم چون بنیرو شد، نخست، پادشاه یونان را بزرگشید، و بدانهنگام در یونان، دستگاهی نبود که از هوشمندان آن یاد شود. ۵ - لت دویم را پیوند «و» در آغاز باید.

۶ - یک: روشن نیست که نافرمانان را بوم آباد نیز باشد! دو: «آبادبوم» خود پازنام ایران بوده است.

۷ - خاک را پیوند «راه» باید، و چاپلوس نیز واژه‌ای تازه است. ۸ - پیوند «زه» در لت دویم نادرخور است.

۹ - میان گفتار لت دویم با گفتار لت نخست پیوند بایسته نیست.

۱۰ - یک: «زه» در این رج با «زه» در رج پیشین همخوانی ندارد. دو: و اندازه باژی که افزاینندگان افزوده‌اند هم نادرخور است، [زیرا که شاید چرم گاوان را کوچک و بزرگ بودن] و هم گزافه‌ای سخت و دور از خرد است.

۱۱ - کمی چگونه است؟ سخن چنان می‌نماید که هر اندازه از آن را نخواستی بازگردان... و چشم شاهان زر اندوز را از زرسیری نیست.

۱۲ - سخن نابجا!

۱۳ - یک: پیش کدام موبد؟ دو: لت دویم نادرخور است، زیرا که چگونه شاید اختر خویش همه آنان، چون روی بسوی موبد کردند، «بد» گردید! ۱۴ - چنین سخن نادرخور است که راز پادشاه خویش را بکارگزاری از کشور دشمن بگویند.

۱۵ - یک: این سخنان سست که بدنبال رج پیشین آمده است «راز قیصر» در شمار نمی‌آید. دو: چگونه «آرام روم» (آرامش رومیان) در دادن باژی بدان سنگینی است!

- چنین گفت موبد: «اگر زر دهید
 به هنگام برگشتن شهریار
 براین بر نهاده و گشتند باز
 ۴۲۰۷۰
- ز دیبا چه مایه بران سر نهید^۱
 ز دیبای زریفت باید هزار!^۲
 همه پاک بردند پیشش نماز^۳
- *
- بُبد شاه، چندی بدان رزمگاه
 ز لشکر یکی موبدی برگزید
 سپاهی بدو داد تا باژ روم
 وز آنجا بیامد سوی تیسفون
 ۴۲۰۷۵
- چو آسوده شد شهریار و سپاه؛
 دبیر و سخندان، چنانچون سزید
 ستاند، سپارد، به آباد بوم
 سپاهی پس پشت و پیش اندرون^۴
 به زرین ستام و به زرین کمر^۵
 تو گفتی هوا شد همه پرنیان^۶
 کمرها ز گوهر چو پروین شده است^۷
 پذیره شدندش فراوان سپاه
 کمر بسته و دل گشاده شدند
 پیاده بشد تادر بارگاه^۸
 بر آن شاه بیدار با داد و دین
 به هر مهتری شاه بنمود دست^۹
 ز ماه محرم گذشته سه روز^{۱۰}
- *
- جهانجوی دهقان آموزگار
 که روزی فراز است و روزی نشیب
 ۴۲۰۸۵
- چه گفت اندرین گردش روزگار^{۱۱}
 گهی با خرامیم و گه با نهیب^{۱۲}

۱ - موبد چانه زن!!!... تا زمان مارکوپولو؟ دیا و پارچه ابریشمین در روم نبوده است، و آنان نیز دیا را از سوی ایران به و نیز بردند!

۲ - دنباله همان گفتار! ۳ - پس از بازگشتن، نماز بردند؟

۴ - «پس» راه، و «پیش» راه، اندرون نیست. ۵ - یک سپاه بزرگ را شاید همگان ستام و کمر زرین بوده باشد.

۶ - یک: بهنگام ساسانیان «سران» بآیین هنگام کیانیان نبودند، و پادشاه، یکی بود، و درفش نیز یکی. ۷: تو گفتی.

۷ - یک: بزودی از «پرنیانی» به «زرین» برگشت. ۸: گوهر روی کمرها را توان به ستاره همانند کردن، و کمر را نشاید! ۹: پروین، خوشه‌ای است از چند ستاره بس خورد، و گوهر را بدان همانند نتوان کردن.

۸ - در لت نخست «پیمود راه» نادرست است: «راه پیموده بود».

۹ - یک: بجای نشست نمی توان «تنگ اندر آمدن». ۱۰: «شاه» در لت دویم ناکارآمد است. ۱۱: بنمود دست را گزارش نیست.

۱۰ - موزه دوز سخن نگفته بود که اکنون پایان رسد، آنهم بروز سیوم از ماه (محرم).

۱۱ - یک: آموزگار، همان هیرید است که از رده دهقانان نیست. ۱۲: جهانجوی پازنام پادشاهان است که هر دم در اندیشه افزودن سرزمین زیر فرمانروایی خود هستند.

۱۲ - با «چه گفت» در لت دویم رج پیشین، سخن هنوز از زبان همان گوینده است، و به دهقان آموزگار جهانجوی نرسیده است... و آنگاه توان این گفتار از وی دانستن که در آن رج «چنین گفت» می آمد.

سرانجام بستر بود تیره خاک	یکی را فراز و یکی را مفاک ^۱
نشانی نداریم ازان رفتگان	که بیدار و شادند اگر خفتگان ^۲
بدان گیتی ارچندشان برگ نیست	همان به که آویزش مرگ نیست ^۳
اگر سد بود سال اگر بیست و پنج	یکی شد چو یاد آید از روز رنج ^۴
چه آن کس که گوید خرام است و ناز	چه گوید که درد است و رنج و نیاز ^۵
کسی را ندیدم به مرگ آرزوی	نه بی‌راه و از مردم نیکخوی ^۶
چه دینی چه اهریمن بت‌پرست	ز مرگ‌اند بر سر نهاده دو دست ^۷
چو سالت شد ای پیر بر شست و یک	می و جام و آرام شد بی‌نمک ^۸
نبندد دل اندر سپنجی سرای	خرد یافته مردم پاک‌رای ^۹
به گاه پسیچیدن مرگ می	چو پیراهن شعر باشد به دی ^{۱۰}
فسرده تن اندر میان گناه	روان سوی فردوس گم کرده راه ^{۱۱}
زیاران بسی ماند و چندی گذشت	تو با جام همراه مانده به دشت ^{۱۲}
زمان خواهم از کردگار زمان	که چندی بماند دلم شادمان ^{۱۳}

- ۱ - چون بخاک رویم همه روی به مفاک داریم، و هیچکس را بفراز بگور نمی‌سپارند!
- ۲ - رفتگان را با خفتگان پساوانیست. ۳ - آویزش مرگ چه باشد، که مردگان از آن بدورند!
- ۴ - یک: سد را با بیست و پنج در سخن نتوان سنجیدن. سد را با هزار می‌سنجند! ۵: کنش «شد» در لت دویم نیز نادرخور است: «یکی شوه». ۶: از «روز رنج» را نیز در گور یاد نمی‌آید.
- ۵ - یک: سخن را پیوند نیست... «چه آنکه با ناز و شادکامی زیسته‌اند». ۷: لت دویم نیز همچنین! ۸: «خرام» کسی است که پس از نوید (آگاه کردن کسی برای مهمانی) برای بردن مهمان بخانه می‌رود، تا وی را در رفتن بمهمانی همراه باشد... و آنرا نشاید با «ناز» همراه کردن.
- ۶ - یک: لت دویم پریشان است، چون یک «نه» در آغاز آید. «نه» دیگر نیز باید. نه (مردم) بیراه، و نه مردم نیکخوی!... ۷: بیراه نیز همیستار نیکخوی نیست و آنرا «بدخوی» باید.
- ۷ - سخن پریشان کودکانه، چه مردم دیندار، و چه مردمان اهریمنی... و در زبان فارسی کسی بازانام «اهریمن بت‌پرست» بکار نبرده است.
- ۸ - این سخن از آن فردوسی نیست که او فرموده است:
- جو بگذشت مرد، از بر سال شست
بزد سر بکیوان، چو شد نیم مست
- ۹ - لت نخست، از سخنان بهرام گور است در شاهنامه:
- نبندم دل اندر سرای سپنج
ننازم بتاج و نیازم بگنج
- خرد یافته مرد نیکی سگال
خرد یافته مرد یزدانپرست
خرد یافته موبد نیکبخت
پادشاهی فریدون
پادشاهی گشتاسپ
پادشاهی منوچهر
- ۱۰ - پافشاری بر روی مرگ، در شست سالگی سخت نادرست است، و لت دویم نیز نادرخور و بی‌پیوند است.
- ۱۱ - تن فسرده (بخزده) چگونه است؟ و تن در اندیشه باستانی با گناه پیوند ندارد، آن روان است که گناهکار یا بیگناه شناخته می‌شود.
- ۱۲ - از یاران را بسی «مانندند» باید! گذشت نیز نادرخور است: «گذشتند»... جام که چون پیراهن شعر (؟) در ماه دی بود.
- ۱۳ - چهار رج برگرفته از گفتار فردوسی است:

۴۲۱۰۰ که این داستان‌ها و چندین سخن
ز هنگام گی شاه تا یزدگرد
بی‌یوندم و بی‌باغ بی‌خو کنم
همانا که دل را ندارم به رنج
گذشته بر او سال و گشته کهن
ز لفظ من آمد پراکنده گرد
سخن‌های شاهنشهان نو کنم
اگر بگذرم زین سرای سپنج

گزیدن کسری هرمزد را

به

جانشینی خود

۴۲۱۰۵ چه گوید کنون مرد روشنروان
چو سال اندر آمد به هفتاد و چار
جهان را همی کدخدایی بجُست
دگر؛ کاو به درویش بر، مهربان
پسر بُد مر او را، گرانمایه؛ شَش
بمردی و فرهنگ و پرهیز و رای
از ایشان خردمند و مهتر بسال؛
۴۲۱۱۰ سرافراز و با دانش و خوبچهر
بفرمود کسری، بکار آگهان
نگه داشتندی بروز و شب
ز کاری که کردی بدی یا بهی

ز رای جهاندار نوشیروان^۱
پر اندیشه مرگ شد، شهریار
که پیراهن داد پوشد نخست
بود راد و بی‌رنج روشنروان^۲
همه راد و بینا دل و شاه‌فَش
جوانان با دانش و دلگشای
گرانمایه هرمزد بُد، بی‌همال
بر آزادگان بر، بگسترده مهر
که جویند، رازوی، اندر نهان
اگر داستان را، گشادی دو لب
رسیدی بشاه جهان، آگهی

*

به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت* که: «رازی همی داشتتم در نهفت

→ همی خواهم از داور یکخدای
که این نامه شهریاران پیش
در آرام بدین خوب گفتار خویش
روان و توان، مینوی پاک را است
اُ زانپس تن بی هنر، خاک را است

۱ - روشنروان، (زنده) است، و گویندگان و ترجمانان شاهنامه در آزمان همگان با روان شاد بجهان مینو خرامیده بوده‌اند!
۲ - لت نخست را پایانوند «باشد» باید، زیرا که «بود» در لت دوم پیوسته بگفتار پسین است، و درباره درویش نیز در گفتار آینده، سخن
میرود.

* - پیدا است که بزرگمهر سالها پیش، از ستم کسری کشته شده بود، و یادکرد از نام او، از برای آنست که هرمزد، نه تنها برای پادشاهی
خویش، گزینش انوشیروان را، که هم‌رایی بزرگمهر را نیز می‌خواست است و بدین‌روی این بخش، در زمان هرمزد، بشاهنامه افزوده شده است
و آزمایش پرسش‌ها را نیز از سوی بزرگمهر آورده‌اند، تا نشان دهند که هرمزد با داوری بزرگمهر بشاهی برگزیده شده است! وگرنه در

←

- ۴۲۱۱۵ ز هفتاد چون سالیان درگذشت
 چو من بگذرم زین سپنجی سرای
 که بخشایش آرد، بدرویش بر
 ببخشد، بپرهیزد، از مهر گنج
 سپاسم ز یزدان که فرزند هست
 از ایشان به هر مزد یازان ترم
 ز بخشایش و بخشش و راستی
 کنون موبدان و ردان را بخواه
 بخوانیدش و آزمایش کنید
- ۴۲۱۲۰
- سر موی مشکین چو کافور گشت^۱
 جهان را ببايد یکی کدخدای
 به بیگانه و، مردم خویش بر
 نبندد دل اندر سرای سپنج
 خردمند و دانا و ایزدپرست
 به رای و به هوشش فرازان ترم
 نبینم همی در دلش کاستی
 کسی کاو کند سوی دانش نگاه^۲
 هنر بر هنر بر فزایش کنید^۳
- ز هر در، پژوهنده و رایزن
 بر نامدارانش بنشانند
 که: «ای شاه نیک اختر خوبچهر
 شود روشن و، کالبد برخوردار»
 که داننده بر مهتران بر، مه است
 ببندد ز بد، دست اهریمنی
 که تن را بدو نام و آرایش است^۳
 بگو از چه؟ گردد، چو گردد بلند»
 به نیک و بد، آرم هر کس بجست
 ازو رنج بردن نباشد بسی»
 بداد از تن خود، هماو بود شاد»
 بدان پاکدل مهتر خوبچهر
 بگویم؛ تو بشمر یکایک به دست
 به پاسخ، همه داد، بنیاد گیر
 جوانمردی و داد دادن بسیج^۴
- *
 شدند اندران، موبدان انجمن
 جهانجوی هر مزد را، خواندند
 نخستین؛ سخن گفت بوزرجمهر
 چه؟ دانی کزو جان پاک و خرد
 چنین داد پاسخ که: «دانش به است
 بدانش بود مرد را، ایمنی
 دگر بردباری و بخشایش است
 بپرسید ازو، گفت: «مرد، ارجمند
 چنین داد پاسخ که: «آنک از نخست
 بکوشید تا بر دل هر کسی
 سدیگر؛ بگیتی هر آنکس که داد
 نگه کرد پرسنده بوزرجمهر
 بدو گفت ک: «ز گفتنی هر چه هست
 سراسر همه پرسشم یاد گیر
 سخن را مگردان پس و پیش، هیچ
- ۴۲۱۲۵
- ۴۲۱۳۰
- ۴۲۱۳۵

→ سخنان بهرام آذرهمان در انجمن هرمز، روشن است که کسری با وی و سیمای برزین درباره گزینش هرمزدسگالش کرده است بدانزمان که دیگر انوشه روان بزرگمهر زنده نبود.

۱ - یک: سالیان نادرست است. ۵۰: چهار سال از هفتاد گذشته است. سه: سخن را با بند «چون» در لت نخست کنش «گذرد» باید، و در لت دویم «گردد».

۲ - سوی دانش نگاه کردن را گزارش نیست.

۳ - همه نمونه‌ها چنین آورده‌اند، و پیدا است که درست اینچنین است: «هنر، بر گهر بر، فزایش کنید».

۴ - پرسش درباره یک چیز بود، نه سه چیز. ۴ - در پاسخ به پرسش‌ها، جوانمردی و داد دادن بکار نمی‌آید.

گشاده‌ست بر تو در آسمان ^۱	اگر یادگیری چنین بی‌گمان	
ز پرسنده پاسخ فزون یافتم ^۲	که چندین به گفتار بشتافتم	۴۲۱۴۰
خرد جوشن و بخت یار تو باد ^۳	جهاندار آموزگار تو باد	
تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد ^۴	کنون هر چه دانم بپرسم ز داد	
کدام؟ است شایسته و بی‌گزند!	ز فرزند، کاو بر پدر ارجمند	
که بر درد او بر، ببايد گریست!	به بخشایش دل سزاوار کیست؟	
که دل بر پشیمانی او گواست ^۵	ز کردار نیکی پشیمان که؟ راست	۴۲۱۴۵
ز کردار او چون پژوهش کنیم!	سزا کیست؟ کاو را نکوهش کنیم!	
که خیزد از آرام او رستخیز!	ز گیتی کجا؟ بهتر آید گریز!	
گذشته چه؟ بهتر که گیریم یاد!	بدین روزگار، از چه؟ باشیم شاد!	
کدام؟ است و ما از چه؟ داریم سود!	زمانه که او را ببايد ستود	
کز آواز او، دل؛ شود بوستان!	گرانمایه تر کیست؟ از دوستان	۴۲۱۵۰
که شاداند از او آشکار و نهان!	که؟ را بیش تر؛ دوست، اندر جهان	
که باشد بر او بر، بدانندیش ترا ^۶	همان نیز دشمن، که را؟ بیش ترا!	
که دارد جهاندار ازو پشت راست!	سزاوار آرام بودن کجاست؟	
که بر کرده خود ببايد گریست!	ز گیتی زیانکارتر کار، چیست؟	
چه چیز است؟ کان زودتر بگذرد ^۷	ز چیزی که مردم همی پرورد	۴۲۱۵۵
کدام؟ است کهش مهر و آرم نیست!	ستمکاره کهش، نزد او؛ شرم نیست	
دل دوستان را، پر آزار کیست؟	تباهی بگیتی ز گفتار کیست؟	
همان بد ز گفتار خویش آورد!	چه؟ چیز است کان، ننگ پیش آورد	
*		
ز گفتار دانا نیامد ستوه ^۸	به یک روز تا شب برآمد ز کوه	
سر مهتران تیره از خیرگی ^۹	چو هنگام شمع آمد از تیرگی	۴۲۱۶۰

- ۱ - یک: سخن نادرخور... زیرا که بزرگمهر از وی خواهد پرسیدن، و نه یاد دادن که او «یاد گیرد». ۵۰: در آسمان چگونه گشاده می‌شود؟
- ۲ - سخن را پیوند با پرسش بزرگمهر نیست... افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید: «سخنانی را که از تو می‌پرسم، از چند کس پرسیده‌ام، و آنان پاسخ افزون بر پرسش داده‌اند!...»
- ۳ - آموزگار را بایستی پیش از آزمایش و پرسش، بشاگرد آموزش دادن، نه بهنگام پرسش!
- ۴ - یک: هر چه دانم نادرخور است، زیرا که وی چند پرسش می‌کند. ۵۰: پرسش نیز «از داده» نیست.
- ۵ - گفتار نادرخور است: یا، پشیمان کیست، یا پشیمانی کرا است.
- ۶ - «همان» و «نیز» را با هم نشاید بکار بردن.
- ۷ - گاه باشد که چیزی بر کسی زود بگذرد، و بر دیگری دیر پایدا
- ۸ - چنین پرسش‌ها را یک روز زمان نباید.
- ۹ - دنباله همان سخن نادرخور، با گفتاری سست.

- ز گفتار ایشان غمی گشت شاه
گرانمایه هر مزد بر پای خاست
که: «از شاه، گیتی؛ مبادا تهی
مبادا که بی تو، ببینیم تاج
بیپوش جهان، پیش تو خاک باد ۴۲۱۶۵
سخن هر چه او گفت پاسخ دهم
ز فرزند پرسید دانا سخن
بفرزند باشد، پدر، شاددل
اگر مهربان باشد او، بر پدر!
دگر؛ آن، که برجای • بخشایش است ۴۲۱۷۰
بزرگی، که بختش پراکنده گشت
ز کار وی از خون خروشی روا است
دگر هر که با مردم ناسپاس
هر آنکس که نیکی فرامش کند
دگر گفت: از آرام، راه گریز ۴۲۱۷۵
بشهری که بیداد شد پادشا
ز بیدادگر شاه، باید گریز
چه؟ گوید[□] که دانی؟ که، شادی بدوست:
دگر آنکه پرسد ز کار زمان؛
روا باشد از چنند بستایدش ۴۲۱۸۰
دگر آنکه پرسید، از مرد دوست
- همی کرد خامش به پاسخ نگاه^۱
یکی آفرین کرد بر شاه، راست
همی باد، بر تخت شاهنشهی
گر آیین شاهی و گر تخت آج
گزند ترا، چرخ، تریاک باد*
بـدین آرزو، رای فرخ نهم
وز او بایدم پاسخ افکند بن^۲
ز غمها بدو دارد، آزاد، دل
بنیکی گراینده و دادگر!
بر او چشم را، جای پالایش است
به پیش یکی ناسزا، بنده گشت^۳
که ناپارسایی بر او پادشا است^۴
کند نیکیی ماند اندر هراس^۵
خرد را بکوشد که بی‌هش کند^۶
گرفتن، کجا؟ خوب تر، از ستیز!
ندارد خردمند، بودن، روا
کزو خیزد اندر جهان رستخیز[□]
برادر بود، یا دلارام دوست
زمانی کزو، گم شود بدگمان!
هم اندر ستایش بیفزایدش
ز هر دوستی، یارمندی نکوست

۱ - پاسخ، نگاه کردن نشاید. * - گردش سپهر، درمان گزند تو باد!

۲ - سخن از فرزند در رج پسین می آید.

• - برجای بخشایش... در همه نمونه‌ها چنین آمده است و جای بخشایش را گزارش نیست بویژه که در لت دویم نیز یکبار دیگر واژه «جای» آمده است، و پیدا است که «درخورد» بخشایش است.

○ - برگرفته از گفتار بزرگمهر است:

بپرسید شاه از دلی مستمند نشسته بگرم اندرون با گزند؟

چنین گفت با دانشی پارسا که گردد بر او، ابلهی پادشا

۳ - خون خروشدیدن نادرست است، اما افزاینده «پادشاه» گفتار بزرگمهر را در این رج دوباره آورده است.

۴ - پاسخ به پرسش پیشین نیست. ۵ - همچنین...

□ - سه رج گذشته برداشته از گفتار بزرگمهر است:

پرستنده شاه بدخو، ز رنج نخواهد همی زندگانی و گنج

□ - بانگش به رج پسین؛ «چو پوسده» درست می‌نماید.

<p>چو درویش باشد، تو با او مکوش^۱ دل دوستانش، بدو شادتر کزو دل همیشه به درد و بلا است^۲ ز گفتار او دشمن آید سزد^۳ بی آزار را، دل پر آزار کیست^۴ یکی زندگانی بود چون گبست^۵ - که، جان و خرد، بر گوا بر، گواست^۶ گوا ی سخنگوی و فرمانروا^۷ که فرجام، از آن بد، ببايد گریست! هوا بگذرد همچو باد هوا^۸ گل آرزو را نشاید پسود که چون پای جویی، بدست س راست^۹ سرشتش بد و، رای، گردان بود^۹ بریده دل از شرم و، بیچاره؛ کیست؟ چو بی شرمی آزد ستمکاره خوان^{۱۰} ستمکاره ای خوانمش بی فروغ پر آزار تر درد، آزار کیست</p>	<p>توانگر بود، چادر او بپوش کسی، کاو؛ فروتن تر و رادتر دگر آنکه پرسد که دشمن که را است؟ چو گستاخ باشد زبانش به بد دگر آنکه پرسید دشوار چیست چو بد بود و بدساز با وی نشست دگر آنکه گوید گوا کیست راست؟ به از آزمایش ندیدم گوا زیانکارتر کار، گفتمی که * چیست؟ چو چیره شود بر دلت بر، هوا پشیمانی آرد، بفرجام سود دگر آنکه گوید، که گردانترست؟ چنین دوستی، مرد نادان بود دگر آنکه گوید ستمکاره کیست؟ چو کژی کند مرد، بیچاره خوان هر آن کس که او پیشه گیرد دروغ تباهی که گفتمی[□] ز گفتار کیست</p>	<p>۴۲۱۸۵</p> <p>۴۲۱۹۰</p> <p>۴۲۱۹۵</p>
--	--	--

۱ - سخن را بیوند «اگر»، یا «چو» باید، و مرد را چادر نباشد که آنرا بپوشد. لت دویم نیز سست و نادرست است. سخن برگرفته از گفتار بزرگمهر است:

بهرسید، دشمن، که را بیشتر	که باشد بر او بر، بداندیش تر
چنین داد پاسخ که بر ترمنش	که باشد فراوان بر او سرزنش
هر آنکس که آواز دارد درشت	پر آژنگ رخسار و بسته دو مشت

۲ - بیوند درست ندارد. از دشمن؟ یا از او؟ ۳ - گفتار سست و بی بیوند است.

۴ - چنین پرسش در میان پرسش های بزرگمهر نبود. ۵ - سخن بی بیوند است، و کنش ها، نادرخور

۶ - این پرسش نیز میان پرسش های پیشین جای نداشت.

۷ - پاسخ همان است، و آزمایش را نمیتوان «گواه» در شمار آوردن.

* - همه نمونه ها چنین است، اما پیدا است که چون روی سخن هرمز با کسری است، می باید برای بزرگمهر «گفتا» بیاید.

○ - باد هوا را با بر هوا پساوا نیست و «باد روا» را پیشنهاد می کنم.

۸ - پرسش افزوده بود: «ز چیزی که مردم همی پرورده» و پاسخ نیز سست است.

۹ - گاه باشد که مردمان نادان، تا پایان زندگی دوستی با کسان دارند.

۱۰ - لت نخست را «او را» باید: «مرد، او را بیچاره خوان»، و پاسخ در رج پسین آمده است برگرفته از گفتار بزرگمهر در شاهنامه:

دگر آن سخن چین و دو رویه دیو	بریده دل از ترس گیهان خدیو
میان دو تن جنگ و کین افکند	بکوشد که پیوستگی بشکند

□ - «پرسد» یا «گفتا» بجای گفتمی.

<p>دل هوشیاران کند پر ز درد که باشد پشیمان ز گفتار خویش بود بر سر انجمن مرد لاف* پشیمان شود، زان سخن‌ها که گفت^۱ به پیش آرد آن لاف‌های کهن^۲ کس از آفرینش نیابد گذر^۳ یکی زهر یابد یکی پای زهر^۴ که بر شاه باد، از جهان، آفرین^۵ دل راد او شاد و جوینده باد^۶ بسی آفرین کیانی بخواند^۷</p>	<p>سخن چین و دوروی و بیکار مرد بپرسید دانا که عیب* از چه بیش هر آن کس که راند سخن بر گزاف بگاهی، که تنها بود در نهفت هم اندر زمان چون گشاید سخن خردمند و گر مردم بی‌هنر چنین بود تا بود دوران دهر همه پرسش این بود و پاسخ همین زبان‌ها به فرمانش گوینده باد شه‌نشا کسری ازو خیره ماند</p>	<p>۴۲۲۰۰</p> <p>۴۲۲۰۵</p>
*		
<p>دل شه‌ریار از غم آزاد شد که هر مزد را داد تخت و کلاه نهادند مئهری بر او بر ز مشک^۸ بزرگان و بیدار دل بخردان نهانش جز از رنج و تیمار نیست^۹ همان بگذری زین سرای سپنج به پیروزی شه‌ریار جوان نگر تا که باشد چو نوشیروان چو روزش سرآمد نباشد درنگ خرد گیر و ز بزم و شادی بگرد</p>	<p>ز گفتار او انجمن شاد شد نباشند عهده‌ی، به فرمان شاه چو قرطاس رومی شد از باد خشک به موبد سپردند پیش ردان جهان را نمایش چو کردار نیست اگر تاج داری اگر گرم و رنج بپیوستم این عهده نوشیروان یکی نامه شه‌ریاران بخوان به رای و به داد و به بزم و به جنگ تو ای پیر فرتوت بی‌توبه مرد</p>	<p>۴۲۲۱۰</p> <p>۴۲۲۱۵</p>

● - پرسش از ننگ بود، نه از عیب! اما در همه نمونه‌ها عیب آمده است، و سخن درست فردوسی چنین است، «بپرسید دانا که ننگ از چه بیش؟»

* - برگرفته از گفتار اردشیر بابکان است:

هزینه مکن سیمت از بهر لاف که از لاف زاید سخن، پرگراف

۱ - یک: تنها، همان در نهفت بودن است. ۵: کنش «گفت» نیز درلت دویم نادرخور است: «گفته است».

۲ - پس از تنها شدن، دوباره یاد از لاف می‌کند، و نادرخور است. ۳ - گفتار درباره آفرینش نبود.

۴ - همچنین... ۵ - یک: درلت نخست سخن سست می‌نماید. ۵: درلت دویم «جهان» را توان آفرین خواندن نیست.

۶ - زبان مردمان بفرمان خداوند گوینده است، نه بفرمان شاه، و دل را نیز راد (= بخشنده) نخوانند، و همواره از «دست راد» یاد شده است. ۷ - آفرین کیانی را گزارش نیست.

۸ - باز از کراسه (= قرطاس) رومی سخن میرود، و بدانزمان هنوز کاغذ در روم پدیدار نشده بود.

۹ - از اینجا ۸۶ رج سخنان پریشان درهم آویز آمده است که ره بهیج جای نمی‌برد، و گاهگاه در آن گفتارهای سنجیده نیز دیده می‌شود که برگرفته از دیگر بخش‌های شاهنامه است، و داوری را بخواننده خردمند، وامی‌نهم.

- جهان تازه شد چون قدح یافتی
 چه گفت آن سراینده سالخورد
 ۴۲۲۲۰
- سخن‌های هرمزد چون شد به بن
 هم آواز شد رایزن با دبیر
 دلارای عهده‌ی ز نوشیروان
 سر نامه از دادگر کرد یاد
 ۴۲۲۲۵
- بدان ای سرکین جهان بی‌وفا است
 هر آن گه که باشی بدو شادتر
 همه شادمانی بمانی بجای
 چو اندیشه رفتن آمد فراز
 بجستیم تاج کیی را سری
 خردمندشش بود ما را پسر
 ۴۲۲۳۰
- ترا برگزیدم که مهتر بُدی
 به هشتاد بر بود پای قباد
 کنون من رسیدم به هفتاد و چار
 جز آرام و خوبی نجستم برین
 امیدم چنان است کز کردگار
 گر ایمن کنی مردمان را به داد
 به پاداش نیکی بیایی بهشت
 نگر تا نباشی بجز بردبار
 جهاندار و بیدار و فرهنگ‌جوی
 به گرد دروغ ایچ گونه مگرد
 دل و مغز را دور دار از شتاب
 به نیکی گرای و به نیکی بکوش
 نباید که گردد به گرد تو بد
 همه پاک پوش و همه پاک خور
 ز یزدان گشای و به یزدان گرای
 ۴۲۲۳۵
- جهان را چو آباد داری به داد
 چو نیکی نمایند پاداش کن
 خردمند را شاد و نزدیک دار
 ۴۲۲۴۰
- روان را ز توبه تو برتافتی
 چو اندرز نوشیروان یاد کرد
 یکی نو پی افکند موبد سخن
 نبشتند پس نامه‌ای بر حریر
 به هرمزد نا سالخورده جوان
 دگر گفت ک: «این پند پور قباد
 پراز رنج و تیمار و درد و بلا است
 ز رنج زمانه دل آزادتر
 نباید شدن زین سپنجی سرای
 به رخشنده روز و شب دیرباز
 که بر هر سری باشد او افری
 دل‌افروز و بخشنده و دادگر
 خردمند و زیبای افسر بُدی
 که در پادشاهی مرا کرد یاد
 ترا کردم اندر جهان شهریار
 که باشد روان مرا آفرین
 نباشی جز از شاد و به روزگار
 خود ایمن بخسبی و از داد شاد
 بزرگ آنکه او تخم نیکی بکشت
 که تندی نه خوب آید از شهریار
 بماند همه ساله با آبروی
 چو گردی شود بخت را روی زرد
 خرد را شتاب اندر آرد به خواب
 به هر نیک و بد پند دانا نپوش
 کزان بد ترا بی‌گمان بد رسد
 همه پسندها یادگیر از پدر
 چو خواهی که باشد ترا رهنمای
 بود تخت آباد و دهر از تو شاد
 ممان تا شود رنج نیکی گهن
 جهان بر بداندیش تاریک دار
 ۴۲۲۴۵

- ۴۲۲۵۰ به هر کار با مرد دانا سگال
چو یابد خردمند نزد تو راه
هر آن کس که باشد ترا زبردست
بزرگان و آزادگان را به شهر
ز نیکی فرومایه را دور دار
همه گوش و دل سوی درویش دار
ور ایدونکه دشمن شود دوستدار
چو از خویشان نامور داد داد
بر ارزانیان گنج بسته مدار
که گر پند ما را شوی کار بند
که نیکی دهش نیکخواه تو باد
۴۲۲۵۵
- ۴۲۲۶۰ مبادت فراموش گفتار من
سرت سبز باد و دلت شادمان
همیشه خرد پاسبان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ
به جایی کز دور باشد گذر
دری دور بر چرخ ایوان بلند
نیشته بر او بارگاه مرا
فراوان ز هر گونه افکنندی
به کافور تن را توانگر کنی
ز دیبای زریفت پرمایه پنج
بپوشید بر ما به رسم کیان
۴۲۲۶۵
- ۴۲۲۷۰ بسازید هم زین نشان تخت آج
همان هر چه ز زین به پیش اندرست
گلاب و می و زئفران جام بیست
نهاده ز دست چپ و دست راست
۴۲۲۷۵ ز خون کرد باید تهیگاه خشک
ازان پس بر آرید در گاه را
چو زین گونه بدکار آن بنارگاه
ز فرزند و ز دوده ارجمند
- به رنج تن از پادشاهی منال
بماند به توتاج و تخت و کلاه
مفرمای در بی‌نوایی نشست
زداد تو باید که یابند بهر
به بیدادگر مرد مگذار کار
همه کار او چون غم خویش دار
تو در بوستان تخم نیکی بکار
جهان گشت ازو شاد و او از تو شاد
ببخشای بر مرد پرهیزگار
همیشه بماند کلاهت بلند
همه نیکی اندر پناه تو باد
اگر دور مانی ز دیدار من
تنت پاک و دور از بد بدگمان
همه نیکی اندر گمان تو باد
بر آورد باید یکی خوب کاخ
نپرد بدو کمرگس تیزیر
به بالا بر آورده چون ده کمند
بزرگی و گنج و سپاه مرا
هم از رنگ و بوی و پراکندنی
ز مشک از بر ترگم افسر کنی
بیارید ناکار دیده ز گنج
بر آیین نیکان ما در میان
بر آویخته از بر آج تاج
اگر تاس و جام است اگر گوهرست
ز مشک و ز کافور و انبر دوست
ز فرمان فرزونی نه باید نه کاست
بدو اندر افکنده کافور و مشک
نباید که بیند کسی شاه را
نباید بر ما کسی نیز راه
کسی کهش ز مرگ من آید گزند

که این باشد آیین پس از مرگ شاه
بگیرید بر این نامور پادشا
دم خویش بی‌رای او مشمرد
پس از عهد یک سال دیگر بزست
تو این یادگارش به زنه‌دار
بیاریسم و بر نشانم به گاه

بیاساید از بزم و شادی دو ماه
سزد گر هر آن کاو بود پارما
ز فرمان هرمزد بر مگذرد
فراوان بر آن نامه هرکس گریست
برفت و بماند این سخن یادگار
کنون زین سپس تاج هرمزد شاه

۴۲۲۸۰

پادشاهی هرمزد دوازده سال بود

همی کرد با بار و برگش عیب
به مستی همی داشتی در کنار
همی یاد یار آمد از چنگ اوی
کجا یافتی تیز بازار آن
ز بار گران شاخ تو هم بخم
بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی مشک بوید ز پیراهنت
به لؤلؤ بر از خون نقط برزدی
سرت برتر از کاویانی درفش
مرا کردی از برگ گل ناامید
که آرایش باغ بنهفته‌ای
به جام می‌اندر کنم یاد تو
چو دیهیم هرمز بیاریسمت
نبینی پس از مرگ آثار من

بخندید تموز بر سرخ سیب
که آن دسته گل به وقت بهار
همی باد شرم آمد از رنگ اوی
چه کردی که بودت خریدار آن
عقیق و زبرجد که دادت بهم
همانا که گل را بها خواستی
همی رنگ شرم آید از گردنت
مگر جامه از مشتری بستدی
زبرجدت برگست و چرمت بسنفش
به پیرایه زرد و سرخ و سید
نگارا بهارا کجا رفته‌ای
همی مهرگان بوید از باد تو
چو رنگت شود سبز بستایمت
که امروز تیزست بازار من

۴۲۲۸۵

۴۲۲۹۰

۴۲۲۹۵

*

پس‌نندیده‌و، دیده از هر دری
سخن‌دان و با فرّو، با یال و شاخ
ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چو بنشست بر نامور پیشگاه

← یکی پیر بُد، مرزبان هری
جهان‌دیده‌ای، نام او بود ماخ*
بپرسیدمش تا چه؟ داری بیاد!
چنین گفت پیر خراسان که: «شاه

۴۲۳۰۰

<p>توانا و داننده روزگار گرانمایگان را گرامی کنیم چنانچون پدر داشت، با داد و فر ستمدیدگان را تن آسان کنیم همان بخشش و داد و شایستگی^۱ بد و نیک هرگز نماند نهان^۲ که از دادشان آفرین بود بهر^۳ بزرگی و گردی و شایستگی^۴ بداندیش را داشتن در گداز^۵ توانایی و داد و پیمان مرا است^۶ بنازد بدو مردم پارما^۷ زمانه ز بخشش به آسایش است^۸ به پرمایه بر، پاسبانی کنیم^۹ بر ما چنان کرد بازار خویش^{۱۰} مدارید راز از دل نیکخوی^{۱۱} مرا داد آن دادن آسان بود^{۱۲} همه شاد باشید زین تاج و تخت^{۱۳} چو بخشایش و داد و بخشش مرا است^{۱۴} زدل کینه و آز بیرون کنید^{۱۵} نبیند دو چشمش بد روزگار^{۱۶}</p>	<p>نخست آفرین کرد بر کردگار دگر گفت: «ماء، تخت، نامی کنیم جهان را، بداریم در زیر پر گنه کردگان را هراسان کنیم ستون بزرگیست آهستگی بدانید کز کردگار جهان نیاکان ما تاجداران دهر نجستند جز داد و آهستگی ز کهتر، پرستش، ز مهتر، نواز بهر کشوری دست و فرمان مرا است کسی را که یزدان کند پادشا که سرمایه شاه بخشایش است به درویش بر مهربانی کنیم هر آن کس که ایمن شد از کار خویش شما را به من هر چه هست آرزوی ز چیزی که دل‌تان هراسان بود هر آن کس که هست از شما نیکبخت میان بزرگان درخشش مرا است شما مهربانی با افزون کنید هر آن کس که پرهیز کرد از دو کار</p>	<p>۴۲۳۰۵ ۴۲۳۱۰ ۴۲۳۱۵ ۴۲۳۲۰</p>
---	--	--

- ۱ - سخن را پایان نیست.
 ۲ - این رج را پیوند بگفتار نیست.
 ۳ - «دهر» را تاجدار نیست.
 ۴ - بازگویی رج سیوم پیش، با گفتاری دیگر.
 ۵ - «پرستش» را «نوازش» باید.
 ۶ - «کشور ایران» باید گفتن.
 ۷ - لت دویم را پیوند «بایستی» باید.
 ۸ - بخشایش، گذشتن از گناهان است و بخشش «بخشش» است.
 ۹ - «درویشان»، و «پرمایگان» باید.
 ۱۰ - سخن را در لت دویم گزارش نیست.
 ۱۱ - «از من» یا «از دل نیکخوی»... خوی نیز وابسته بمردم است نه به دل.
 ۱۲ - هراس و ترس، با دادن (؟) داد، از میان بر نمی‌خیزد.
 ۱۳ - یک: روی دیگر سخن آنست که تیره‌روزان را باید، تا پایان شاهی من تیره‌روز ماندن. ۵۵: این سخن افزاینده، بازگونه کاریست که هرمز کرد، زیرا که بس زود بکشتن بزرگان دربار پدر دست یافت.
 ۱۴ - یک: دوباره از بخشایش و بخشش رج ششم پیش از این یاد می‌شود. ۵۵: پیوند «چو» در آغاز لت دویم نیز نادرخور است.
 ۱۵ - مهربانی با آز همیستار نیست.
 ۱۶ - «دو چشمش» در لت دویم سخن را سخت سست می‌کند: «چشمش»، «چشمانش».

بکشید یکسر کهان و مهان ^۱	به خشنودی کردگار جهان	
سوی ناسپاسی دلش ننگرد ^۲	دگر آنکه مغزش بود پرخرد	
بود مزد آن سوی تو نارسان ^۳	چو نیکی فزایی به روی کسان	۴۲۳۲۵
که او را نباشد سخن جز به روی ^۴	میامیز با مردم کژگوی	
تو بروی به سستی گمانی میر ^۵	وگر شهریار بود دادگر	
سخنهای شاهان بخواند همی ^۶	گر ایدونکه گویی نداند همی	
تو اندر زمین تخم کژی مکار ^۷	چو بخشایش از دل کند شهریار	
بشوید دل از خوبی روزگار ^۸	هر آن کس که او پند ما داشت خوار	۴۲۳۳۰
وز او سر بیچی در کاستی ست ^۹	چو شاه از تو خشنود شد راستی ست	
بجوید که شد گرم پیوند تو ^{۱۰}	درشیتش نرمی ست در پند تو	
مکن شادمان دل به بیداد گنج ^{۱۱}	ز نیکی مپرهیز هرگز به رنج	
رسیدی به جایی که بشتافتی ^{۱۲}	چو اندر جهان کام دل یافتی	
همه گرد کرده به دشمن دهی ^{۱۳}	چو دیهیم هفتاد بر سر نهی	۴۲۳۳۵
نخواهم که اندیشه زو بگسلم ^{۱۴}	به هر کسار درویش دارد دلم	
که چندان مرا بر دهد روزگار ^{۱۵}	همی خواهم از پاک پروردگار	
نیارم دل پارسا را به رنج ^{۱۶}	که درویش را شاد دارم بگنج	
سرش گردد از گنج دینار، کش ^{۱۷}	هر آن کس که شد در جهان شاه فش	
نسباید که جوید کسی مهتری ^{۱۸}	سرش را بیچم بگنداوری	۴۲۳۴۰

- ۱ - سخن را بایستی با «نخست» یا «یکم» آغاز شدن، زیرا که از دو کار یاد شده بود.
- ۲ - یک: از «خرد» نشاید بنام «کار» یاد کردن. ۵: مغز؟ یا دل؟
- ۳ - یک: روی گفتار به «تو» بازگشت. ۵: سخن نیز سخت سست است، و افزایشده خواسته است بگوید نیکی کردن بکسان را پنهان دار!!
- ۴ - سخن جز بروی را گزارش نیست.
- ۵ - «دادگر» راستی نشاید! زیرا که وی را بایستی همواره بیدار کار مردمان و کشور بودن.
- ۶ - گفتار سست بی گزارش
- ۷ - یک: بخشایش سه باره! ۵: بخشایش از دل نیست. سه: (دل) شهریار را با کاشتن تخم در (زمین) چه پیوند؟
- ۸ - لت دویم سست و بی گزارش است.
- ۹ - یک: دوباره روی سخن به «تو» بازگشت. ۵: چه چیز راستی است؟ سه: لت دویم را پیوند «وگر زو» باید.
- ۱۰ - سخن سخت پریشان و بی پیوند و بی گزارش است.
- ۱۱ - همچنین... ۱۲ - پیوسته برج پسین
- ۱۳ - «چو» آغازین این رج با «چو» در آغاز رج پیشین همخوان نیست.
- ۱۴ - سخن بی پیوند و بی گزارش
- ۱۵ - سخن برگرفته از گفتار فردوسی است:
- همی خواهم از داور یک خدای که چندان بگیتی بمانم بهای
- ۱۶ - گفتار بی گزارش رج دویم پیش را با چنین سخن گزارش کرد.
- ۱۷ - یک: «سر» راکش شدن نیست. ۵: کنش «شد» را در لت نخست با کنش «گردد» سازگاری نیست.
- ۱۸ - «هرآنکس» رج پیشین نیز با کسی در لت دویم این رج همخوان نیست.

چنین است انجام و آغاز ما
 درود جهان آفرین بر شما است
 چو بشنید گفتار او انجمن
 سر گنج داران پر از بیم گشت
 خردمند و درویش زان هر که بود
 ۴۲۳۴۵

سخن گفتن فاش و هم راز ما^۱
 خم چرخ گردان زمین شما است^۲
 پر اندیشه گشتند، زان؛ تن به تن
 ستمکاره راه، دل به دو نیم گشت
 به دلش اندرون شادمانی فرود^۳

کشتن هرمزد

وزیران و یاران

پدرش را

چنین بود، تا شد، بزرگیش راست
 بر آشفست و خوی بد آورد پیش
 هر آنکس که نزد پدرش، ارجمند
 یکایک تبه کردشان بیگناه
 سه مرد از دبیران نوشیروان
 چو ایزدگشپ و دگر بُرزمهر
 سدیگر که ماه آذرش بود نام
 بر تخت نوشیروان این سه پیر
 همی خواست هرمز، کزین هر سه مرد
 همی بود ز ایشان دلش پرهراس
 ۴۲۳۵۰

بر آن چیز بر، پادشا شد، که خواست
 بیکسو شد از راه آیین و کیش
 بُدی شادو، ایمن ز بیم گزند؛
 بدینگونه بُد رای و آیین شاه
 یکی پیر و دانا و دیگر جوان^۴
 دبیر خردمند با فر و چهر^۵
 خردمند و روشندل و شادکام^۶
 چو دستور بودند و همچون وزیر^۷
 یکایک بر آرد بناگاه، گرد^۸
 که روزی شوند اندرون ناسپاس^۹

*

به ایزدگشپ آن زمان، دست آخت
 دل موبد موبدان تنگ شد

به بیهوده بر، بند و زندانش ساخت
 رخانش، ز اندیشه بیرنگ شد

۱ - چنین سخنان که راز نبود.

۲ - گفتار سام است بمنوچهر:

درود جهان آفرین بر تو باد خم چرخ گردان، زمین تو باد!

۳ - یک: زان هر که بود را در لت نخست گزارش نیست. ۵: «هر که» را در لت نخست، «به دلشان» در لت دویم باید.

۴ - سه مرد، در لت دویم به «دو مرد» یکی پیر و دیگری جوان برگشت.

۵ - یک: «چو» بهمراه نام نادرخور است. ۵: از «دبیر» در رج پیشین یاد شد.

۶ - وابسته به رج پیشین

۷ - در گفتار پیشین یکی از آنان جوان بود. ۸ - دو مرد، به سه مرد برگشت و «کزین» برای سه کس آوردن نادرخور است.

۹ - دل را پرهراس باید بودن! «همی بود» نادرخور است.

- ۴۲۳۶۰ که موبد بُد و پاک بودش سرشت
از آن بـند، ایزدگشسپ دبیر
چو روزی برآمد، نبودش زوار^۱
ز زندان پیامی فرستاد، دوست
منم بی‌زواری، بزندان شاه
همی خوردنی، آرزوی آیدم
یکی خوردنی پاک پیشم فرست
دل موبد از درد پیغام اوی
- ۴۲۳۶۵
- *
- چنان داد پاسخ که: «از کار بند
ز پیغام او شد دلش پر شکن
به زندان فرستاد لختی خورش
چنین گفت که: «اکنون شود آگهی
که موبد بزندان فرستاد چیز
گزند آیدم زین جهاندار مرد
هم از بهر ایزدگشسپ دبیر
بفرمود تا پاک خوالیگرش
- ۴۲۳۷۰
- *
- از آن پس نشست از بر تازی اسپ
گرفتند مر یکدگر را کنار
ز خوی بد شاه، چندی سخن
نهادند خوان، پیش ایزدگشسپ
پس ایزدگشسپ آنچه اندرز بود
- ۴۲۳۷۵
- بیامد بنزدیک ایزدگشسپ
پیر از درد و، مژگان چو ابر بهار
همی رفت، تا شد سخن‌ها، کهن
گرفتند پس، واژ: بزسم به دست^۲
به زمزم همی گفت و موبد شنود

۱ - یک: پیدا است که موبد موبدان، «موبد» بوده است و دوباره گویی در کار نیست. ۵: اگر کسی را در خردی نام زرتشت (زردهشت؟) باشد، در بزرگی نیز همان نام را دارد.
 ۲ - خوردنی پاک نادرخور است.
 ۳ - چه جای یاد کردن از «آرام» در زندان است.
 ۴ - در بند، هر دم بیم‌گزند بر جان هست.
 ۵ - از پیغام او؟ یا از مغز خویشتن؟
 ۶ - خورش را با بزش پساوانیست.
 ۷ - لت دویم را پیوند بالت نخست نیست.
 ۸ - یک: همچنین این رج را پیوند «پسانگه» باید. ۵: لت دویم نیز نادرخور است.
 ● - در همه نمونه‌ها، سخن چنین آمده است: «گرفتند پس، واژ (و) برسم، بدست» و این گفتار نادرست است. زیرا که «واژه گفتار و آفرینی است که با گرفتن شاخه‌های گیاه سبز (برسم) زیر لب می‌خوانند، و نمی‌توان آنرا همانند برسم در دست گیرند، و چون در این داوری هیچ گمان نیست (و) را از آن فروافکندم.

- ۴۲۳۸۰ ز دینار و از گنج و از خواسته
به موبد چنین گفت ک: «ای نامجوی
که: «گر سر بیچی ز گفتار من
که از شهریاران تو خورده‌ام
بدان رنج، پاداش، بند آمدست
دلی بی‌گنه، پرغم،^۱ ای شهریار
- *
۴۲۳۸۵ چو موبد سوی خانه شد، در زمان
شنیده، یک‌ایک؛ بهرمزد گفت
ز^۲ ایزدگشپ آنزمان شد درشت
سخن‌های موبد فراوان شنید
همی راند اندیشه بر خوب و زشت
بفرمود تا زهر، خوالیگرش
- *
۴۲۳۹۰ چو موبد بیامد بهنگام بار
بدو گفت ک: «امروز از ایدر مرو
چو بنشست موبد نهادند خوان
بدانست؛ کان خوان، زمان وی است
- هم از کاخ و ایوان آراسته
چو رفتی از ایدر، به هرمزدگوی
بر اندیشی* از رنج و تیمار من؛
ترا نیز در بر پرورده‌ام^۱
پس از بند بیم گزند آمدست^۲
بیزدان نمایم، بروز شمار»
- ز کار آگهان رفت مردی دمان
دل شاه با رای بد، گشت جفت
بزنندان فرستاد و او را بکشت
بر او بر، نکرد ایچ گونه پدید^۳
سوی چاره کشتن زردهشت^۴
نهانی برد پیش، در یک خورش^۵
- بـنزدیکی نامور شهریار
که خوالیگری یافته‌ستیم نو»
ز موبد بپالود، رنگ رخان
همان راستی، در گمان^۱ وی است

* - «اندیشیدن» هیچگاه! پیشوند «بر» همراه نمی‌شود! برخی کنش بر تافتن، برنشستن (سوار شدن) برگشتن، برافکندن، برانداختن، برگماردن در فارسی کاربرد دارد، و براندیشیدن (= بی‌الاندیشیدن) را کاربرد نیست اما در همه نمونه‌ها اینچنین آمده است، و بانگرش به همه گفتار ایزدگشپ، این لت را بایستی چنین آراستن:

«نیندیشی از رنج و تیمار من؛»

- ۱ - پیدا است که سخن سست است.
- ۲ - نمونه‌ها بدان رنج، و از آن رنج آورده‌اند، اما چون این گفتار به گفتار پیشین پیوسته است. بایستی نشانه پیوند که میان آن دو باشد، و پیوند در رج پسین است... «دگر نیندیشی... دلی بیگنه».
- - یگنه: نیز در این رج «دلی بیگنه» نادرخور است و «دلی بیگنه» و «دل بیگنه پرغم» نیز نشاید گفتن، زیرا که میان آنان پیوند «و» باید... از سوئی بند «را» نیز برای آن بایسته است و گفتار فردوسی چنین می‌نماید:

«دل بیگنه را من ای شهریار»

- - «بر ایزدگشپ» درست می‌نماید.
- ۳ - هنوز موبد به دربار نرسیده است، و در رج‌های آینده از آمدن او سخن می‌رود.
- ۴ - اگر اندیشه خوب باشد که بسوی کشتن کسی، رانده نمی‌شود.
- ۵ - سخن سخت سست است، و خوالیگرش را با خورش پساوانیست.
- - لت دویم را گزارش نیست، زیرا که اگر راستی در گمان وی می‌بود چرا بایستش، کسی را زهر دادن! و بر این بنیاد، سخن فردوسی چنین بوده است:

- ۴۲۳۹۵ خورش‌ها ببرند خوالیگران
چو آن کاسه زهرپیش آورید
بدان بد گمان شد دل پاک اوی
چو هرمز نگه کرد، لب را ببست
برآنسان که شاهان نوازش کنند
از آن کاسه برداشت، مغز استخوان
به موبد چنین گفت ک: «ای پاک مغز
دهن باز کن تا خوری زین خورش»
- *
- ۴۲۴۰۰ همی خورد؛ شاه، از کران تا کران!
نگه کرد موبد بدان بنگرید^۱
که زهر است بر خوان تریاک اوی^۲
بدان^۳ کاسه زهر، یازید؛ دست
بدان، بندگان نیز؛ نازش کنند
بیازید دست گرامی، بخوان^۳
ترا کردم این لقمه پاک و نغز
کزین پس، چنین باشدت پرورش»
- *
- ۴۲۴۰۵ بدو گفت موبد: «به جان و سرت
کزین نوشه، خوردن نفرمایی ام
بدو گفت هرمز: «به خورشید و ماه
که بستانی این نوشه، ز انگشت من
بدو گفت موبد که: «فرمان شاه
بخورد و، ز خوان؛ زار و پیچان برفت
از آن خوردن زهر باکس نگفت
بفرمود تا، پای زهر آورند
فرو خورد تریاک و، نامد بکار
- *
- ۴۲۴۱۰ بدان؛ تا کند، کار موبد نگاه
گر، اندیشه ما نیامد ببر!-
یکی استواری فرستاد شاه
که آن زهر شد؛ بر، تنش کارگر!

→ «همان راستی، در کمان وی است»

- ۱ - چه کس کاسه زهر را پیش آورد؟
تیر راست را در کمان خمیده نهاده بسوی وی نشانه رفته است.
۲ - پیشتر در گفتار درست فردوسی این اندیشه موبد نمایانده شده و «خوان تریاک» را نیز گزارش نیست.
۳ - در نمونه‌ها «بر آن» و «بدان» آمده است، و پیدا است که با «آن» کاسه زهر شناسا (معرفه) می‌شود، و خواننده آن کاسه رانمی‌شناسد!
و گفتار فردوسی چنین بوده است:

«سوی کاسه زهر، یازید دست»

- ۳ - پیشتر، دست را بسوی کاسه (که در خوان بود) یافته بود!
● - «پاکی روان» نادرست می‌نماید، و از آنجا که موبد، دستور نوشروان نیز بوده است، با این سخن، ویرا به روان کسری سوگند می‌دهد، بایستی چنین بوده باشد:

«بشادی روان خردمند شاه»

- ۴ - اگر باکس نگفته باشد، چگونه داستان بشاهنامه راه یافت؟ رج پسین سخن را دیگر آورده است که پادزهر خواست، و پادزهر را از برای زدودن زهر می‌خورند.

سرشکش ز مزگان؛ برخ بر، چکید
 که: بختت، به برگشتن آورد؛ روی
 بجایی که هر دو برابر شویم
 که پاداش، پیش آیدت، ایزدی
 بد آید برویت، ز بد کارکرد!

فرستاده را، چشم موبد؛ چو دید
 بدو گفت: «رو پیش هرمزد گوی
 بدین داوری، نزد داور شویم
 ازین پس، تو ایمن شو؛ از بدی
 تو پدرود باش ای بداندیش مرد

۴۲۴۱۵

*

بیاورد پاسخ بر شهریار؛
 بپیچید از آن، راست گفتار اوی
 بسی باد سرد از جگر بر کشید
 بر او زار و گریان، همه بخردان
 چه نازی به تاج و چه یازی به گنج^۱

چو بشنید، گریان؛ بشد استوار
 سپهد پشیمان شد از کار اوی
 مر آن درد را، راه چاره ندید
 بمرد آن زمان، موبد موبدان
 چنین است گیهان همه درد و رنج

۴۲۴۲۰

*

همه کشور از درد، زیر و زبر؛
 نکرد ایچ یاد از بدروزگار
 بیهرام آذر مهان، آخت دست
 بنزدیک گاهش بزانو نشانند
 نبینی ز من، تیزی و بدخوی!
 سر کوه چون پشت جوشن شود
 همی باش در پیش تخته بپا
 چو پاسخ گزاری دلت نرم کن
 بد است؟ ار پرستنده ایزدیست!
 بداندیش و از تخم اهریمن است
 پرستنده و گنج و تخت و کلاه»

چو شد کار دانا، بزاری، به سر
 جهاندار خونریز و ناسازگار
 میان، تنگ؛ خون ریختن را ببست
 چو شب تیره تر شد، مر او را بخواند
 بدو گفت: «خواهی؟ که ایمن شوی!
 چو خورشید، بر چرخ، روشن شود
 تو بانامداران ایران بیا
 ز سیمای برزینت پرسم سخن
 بپرسم، که این دوستدار تو کیست؟
 تو پاسخ چنین ده، که این بدتن است
 از آن پس ز من هر چه خواهی بخواه

۴۲۴۲۵

۴۲۴۳۰

*

ازین بد که گفتمی، سد افزون کنم!^۱
 گزین پدرش، آن چراغ جهان^۲
 که پیراهن مهر بیرون کند^۳

بدو گفت بهرام ک: «ایدون کنم
 بسیمای برزین که بود از مهان
 همی ساخت تا چاره ای چون کند

۴۲۴۳۵

*

۱ - همه درد و رنج نیست، و شادی نیز دارد! ۲ - دو رج میان گفتار؛ در رج پیشین و رج پسین جدایی می افکند.
 ۳ - سخن بی پیوند است.

- خور از بخش • دو پیکر آمد برون
بیاویختند آن، دل افروز تاج
شدند انجمن تا بیامد سپاه^۱
برفتند یکسر بر شهریار
چو سیمای برزین و گردان نو^۲
گروهی ببودند بر پای، پیش
- چو پیدا شد آن چادر آجگون
جهاندار بنشست، بر تخت آج
بزرگان ایران بران بارگاه
ز در، پرده برداشت سالار بار
چو بهرام آذر مهان پیشرو
نشستند هر یک، به آیین خویش
- ۴۲۴۴۰
- که: «سیمای برزین، بدین بارگاه؛
که بدخواه، زیبا نباشد بگنج!»
که آن پرسش شهریار جهان^۳؛
کزان بیخ، او را نباید گریست
نیابد از این مهتر انجمن
ز سیمای برزین مکن ایچ یاد
که مه مغز بادش به تن بر، مه پوست!
بر آن بتری بر، کند داوری»
- به بهرام آذر مهان گفت شاه
سزاوار گنج است؟ اگر مرد رنج؟
بدانست بهرام آذر مهان
چگونه ست و آن را پی و بیخ چیست!
سرانجام جز دخمه بی کفن
چنین داد پاسخ که: «ای شاه راد
که ویرانی شهر ایران، از اوست
نگوید سخن جز همه بتری
- ۴۲۴۴۵
- چو سیمای برزین شنید این سخن
ببَد، بر تن من گواهی مده!
چه دیدی ز من، تا تو یار منی!
- بدو گفت ک: «ای نیک یار کهن!
چنین، دیو را؛ آشنایی مده!
ز کردار و گفتار اهریمنی!»
- بدو گفت بهرام آذر مهان
کزان، بر، نخستین تو خواهی درود
چو کسری، مرا و ترا پیش خواند*
- ۴۲۴۵۵

● - نمونه دیگر چونعش از دو پیکر (۲) [شاهنامه مسکو ۳۲۴-۸] اما پیدا است که هیچک درست نیست و گفتار فردوسی چنین بوده است:

«خور از برج دوپیکر آمد برون»

- ۱ - یک: بدان بارگاه یا بر آن بارگاه هر دو نادرست است زیرا که چند بارگاه دیگر در ایران نبوده است که آنروز بدان بارگاه روند...
دو: بارگاه شاه جایگاه سپاه (سپاهیان) نبوده است.
۲ - «چو» همراه با نام نادرخور است.
۳ - سه رج افزوده، زیرا که بهرام آذر مهان از شب گذشته آگاه شده بود و پاسخ پرسش هرمز نیز در رج چهارم پسین می آید «چنین داد پاسخ...».
- * - این رج در همه نمونه‌ها بهمین گونه آمده است اما چون در رج ۴۲۴۶۱ از دو کس یاد نشده، که از «همه» یاد می شود نشان از انجمن مهستان می دهد و بر این بنیاد این لت در گفتار فردوسی چنین بوده است: «چوکسری مهان را همه پیش خواند».

چو ایزدگشپ آن مه خوچه^۱
 که؟ را زیبد و، کیست؟ با فرهی!
 که؟ باشد بشاهی سزاوارتر!
 زبان پاسخش را بیاراستیم
 بشاهی کس او را خریدار نیست
 به بالا و دیدار، چون مادر است
 کنون، زین سزا، مر ترا، این جزا است!
 چنین لب، بدشنام بگشادمت^۲

ابا موید مویدان برزمهر
 بپرسید ک: «این تخت شاهنشهی؛
 به کهنتر دهم؟ گر؛ به مهتر پسر!
 همه یکسر از جای برخاستیم
 که این تُرکزاده، سزاوار نیست
 که خاقان نژادست و بدگوهر است
 تو گفتی که هرمز، بشاهی سزا است!
 گواهی من از بهر این دادمت

۴۲۴۶۰

۴۲۴۶۵

*

چو آن راست گفتار او را شنید
 از ایشان ببَد نیز بگشاد لب
 ز سیمای برزین، بپردخت شاه
 ندارد جز از رنج و نفرین به مشت^۲

ز تشویر، هرمز، فرو پژمرد
 بزندان فرستادشان تیره شب
 سیوم شب چو برزد سر از کوه، ماه
 بزندان دزدان، مر او را بکشت

داستانی که دنبال این گفتار می آید، از افزوده‌های زمان خسرو پرویز است که
 کور کردن و کشتن هرمز را [که بفرمان پرشش خسرو پرویز بود] با پیش‌گویی
 نوشروان کاری درست، و ایزدی در شمار آورند!

که آن پاکدل مرد، شد ناپدید
 که: «ای تاج تو برتر از چرخ ماه
 که تاراهای تو پوشیده‌ام
 نبودم ترا، جز، همه نیکخواه
 بر تخت شاهی نشانی مرا
 بزندان بمان، یک زمان، بند من

چو بهرام آذر مهان آن شنید
 پیامی فرستاد، نزدیک شاه
 تو دانی که من چند کوشیده‌ام
 به پیش پدرت آن سزاوار شاه
 یکی پند گویم، چو خوانی مرا
 ترا سودمندی است از پند من

۴۲۴۷۰

۴۲۴۷۵

*

خردمند را بی‌گزندی بود^۳
 یکی رازدار، از میان برگزید
 بدان نامور بارگاه آورند

به ایران ترا سودمندی بود
 پیامش چو نزدیک هرمز رسید
 که بهرام را پیش شاه آورند

۲ - سخن کشته شدن او در رج پیشین پایان رسیده بود.

۱ - «چو» همراه نام نادرخور است.

۳ - دوباره سخن از سودمندی می‌رود.

- شب تیره بهرام را پیش خواند
بدو گفت: «بر گوی کان پند چیست؟»
چنین داد پاسخ که: «در گنج شاه
نهاده به صندوق در، هقه‌ای
نبشته است بر پرنیانی سپید
به خط پدرت آن جهاندار شاه
- ۴۲۴۸۰
- چو هرمز شنید آن، فرستاد کس
که: «در گنج‌های پدر، باز جوی
بران مهر بر، نام نوشیروان
هم‌اکنون شب تیره پیش من آر
شتابید: گنجور و، صندوق جُست
جهاندار صندوق را برگشاد
- ۴۲۴۸۵
- ۴۲۴۹۰
- به صندوق در هقه با مهر دید
نگه کرد پس خط نوشیروان
که: «هرمز به ده سال و بر سر دو سال
از آنپس، پر آشوب گردد جهان
پدید آید از هر سوی دشمنی
- ۴۲۴۹۵
- پراکنده گردد ز هر سو سپاه
دو چشمش کند کور، خویش زنش
بخط پدر، هرمز آن رقعۀ □ دید
دو چشمش پر از خون شد و روی، زرد
چه؟ جستی بدین رقعۀ اندر، همی
- ۴۲۵۰۰
- بدو گفت بهرام ک: «ای ترکزاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد
بدانست هرمز که او دست خون
- به چربی، سخن؛ چند با او براند
که ما را بدان، روزگار بهیست»
یکی ساده صندوق، دیدم، سیاه
به هقه‌درون، پاری رقعۀ ای^۱
بدان باشد ایرانیان را امید
ترا، اندران؛ کرد باید نگاه»
- بـنزدیک گنجور فریادرس
یکی ساده صندوق و مهری بر اوی
- که جاوید با داروانش جوان -
فراوان، بجُستن، مبر روزگار»
بیاورد پویان، بمهر درست
فراوان ز نوشیروان کرد یاد
شتابید و زو پرنیان برکشید^۲
نبشته بران رقعۀ* پرنیان
یکی شهریاری بود بی‌همال
شود نام و آواز او در نهان
یکی بد نژادی و اهریمنی^۳
فرو افکند دشمن، او را ز گاه
از آنپس بر آرند هوش، از تنش»
هراسان شد و پرنیان بر کشید
ببهرام گفت «ای جفاییشه مرد
بخواهی ربودن؟ ز من، سر، همی!»
بخون ریختن، تانباشی تو شاد
که کسری؟ ترا تاج بر سر نهاد»
بیازد همی زنده بی رهنمون^۴

*

۱ - هقه را با رقعۀ پساوانیست، و سخن درباره نوشته در رج پسین می آید. ۲ - از مهر در رج دوم پیشین یاد شده بود.

* - نامه درست تر می نماید. ۳ - از همه سوی، نشاید یکتا بد نژاد پدید آید.

□ - نامه درست تر می نماید. ۴ - سخن را هیچ گزارش نیست.

<p>بسه زندان فرستاد، بهرام را^۱ ببزند، دژ آگاه کردش تباه همان رهنمایی و هم موبدی</p>	<p>شبنید آن سخنهای بی‌کام را دگر شب چو برزد سر از کوه ماه نماند آن زمان بر درش بخردی</p>	<p>۴۲۵۰۵</p>
*		
<p>نگر تا سوی خوی بد ننگری^۲ ز تیمار زد، بر دل خویش تش^۳ که کوتاه بودی شبان سیاه^۴ از آنجا گذشتن نبودی روا^۵ پدید آمدی کوه یاقوت زرد^۶ که: «ای نامداران با فرّ و هوش^۷ از آن رنج کارنده آشوفته^۸ کسی نیز بر میوه داری رود سر دزد بر دار باید کشید» بد و نیکوی زو نبودی نهان^۹ ز دهقان همی یافتی آفرین^{۱۰} که از ماه، پیدا نبود اندکی گهش خواندی خسرو شادکام پدر نیز نشکیفتی از پسر که بُد شاه پرویز را برنشست نگهبان اسپ، اندر آمد دوان بسه پیش موکل بنالید زار^{۱۱}</p>	<p>ز خوی بد آید همه بدتری از آن پس نبُد زندگانش خوش به سالی به اصطخر بودی دو ماه که شهری خنک بود و روشن هوا چو پنهان شدی چادر لاژورد منادگیری بر کشیدی خروش اگر کشتندی شود کوفته اگر اسپ در کشتزاری رود دم و گوش اسپش ببايد برید به دو ماه گردان بدی در جهان به هر کشوری داد کردی چنین پسر بُد مر او را گرامی، یکی مر او را پدر کرده پرویز، نام نبودی جدا، یک‌زمان، از پدر چنان بُد که اسپي ز آخر بجست سوی کشتمند آمد اسپ جوان بیايد خداوند آن کشتزار</p>	<p>۴۲۵۱۰ ۴۲۵۱۵ ۴۲۵۲۰</p>

- ۱ - سخن بی‌کام نمی‌شود، و اگر بهرام آذر مهان را گوید بایستی از او با پاژ نام یاد شود، و سخن نیز در هر میخته و بی‌پیوند است.
- ۲ - روی سخن به «تو» باز می‌گردد!
- ۳ - لت دویم را کنش «می‌زد» باید.
- ۴ - یک: پایتخت ساسانیان تیسفون بود، و نه استخر. ۵: لت دویم را نیز هیچ گزارش نیست.
- ۵ - یک: رویداد روزگار را استخر در جایی گرمسیر بوده است. ۶: اگر از آنجا گذشتن روا نبود، پس چرا در سال دو ماه در آن شهر می‌گذراند؟
- ۶ - هیچگاه در زبان فارسی خورشید را به «کوه» همانند نکرده‌اند!
- ۷ - دنباله گفتار
- ۸ - سه رج نادر خور، درباره اسپ یله در کشتزار برگرفته از گفتار شاهنامه:
- اگر اسپ بیند جایی یله که دهقان، کند زو، بدر بر، گله
بریزد خورش بر آن کشتمند بُرد گوشت آنکس که بیند گزند
- ۹ - «به دو ماه گردان بود» را گزارش نیست: «سالی دو ماه».
- ۱۰ - «داد کرده» نادرست است: «داد ورزید [می‌ورزید]».
- ۱۱ - در رده‌های دیوانی ایران باستان «موکل» نداشته‌ایم، و در گفتار آینده؛ از «پیشکار» سخن می‌رود!

<p>که بر دم و گوشش ببايد گريست؟^۱ ندارد همی كههتران را نگاه بگفت آنچه بشنيد از كشتزار^۲ ببر اسپ را، در زمان؛ دم و گوش شمارش ببايد گرفتن كه چند؟ اگر سد، زيان است، اگر پانسد^۳ بريزند پيش خداوند كار^۴ برانگيخت از هر سويي مهتران نبرد دم و گوش اسپ سياه به تندي بزد بانگ بر پيشكار بدان كشت نزديك اسپ جوان^۵ بدان كشتزاري كه آزرده* سم رسانيد خسرو، بفرمان شاه</p>	<p>موكل بدو گفت ك: «اين اسپ كيست خداوند^۶ گفت: «اسپ پرويز شاه بيايد موكل بر شهریار بدو گفت هرمز: «برفتن بكوش زياني كه آمد بران كشتمند ز خسرو زيان باز بايد ستد درمهاي گنجي بران كشتزار چو بشنيد؛ پرويز، پوزش كنان بنزد پدر، تا ببخشد گناه بر آشفته از انپس بر او شهریار موكل شد از بييم هرمز دوان به خنجر جدا كرد زو گوش و دم همان نيز تاوان بدان دادخواه</p>	<p>۴۲۵۲۵ ۴۲۵۳۰ ۴۲۵۳۵</p>
--	---	--

*

<p>بياورد هر كس فراوان شكار^۶ سپهبدنژادي بلنداخترى^۷ بفرمود تا كهتر اندر دويد^۸ به ايوان و، خواليگرش را سپرد^۹ بدان مرد گفت: «اي بد بدگمان^{۱۰} نه دينار دادى بها را نه گنج^{۱۱}</p>	<p>ازان پس به نخچير شد شهریار سوارى، ردی، مرد گنداوری بره بر، يكی رز، پر از غوره ديد ازان، خوشه‌ای چند ببريد و برد بيايد خداوندش اندر زمان نگهبان اين رز نبودى به رنج</p>	<p>۴۲۵۴۰</p>
--	---	--------------

۲ - نيز ...

۱ - همچنين ... ○ - خداوند، صاحب کشتزار.

۳ - يك: سخن از زيان، در رج پيشين رفت. ۵: در لت دويم روشن نيست كه سد و پانسد «درم» است. ۶: گيريم كه سد درم باشد، با نگرش به اينكه بهای يك مرغ يكدرم بوده است با ارزشی كه يك مرغ ميانه در اين هنگام [آذرماه ۱۳۸۵] دارد، يكسد «دو هزار و پانسد تومان» برابر دويست و پنجاه هزار تومان می شود، و يك اسپ را توان آن نيست كه چنين زياني بکشتزار رساند!

۴ - درمهاي گنجي نادرست است.

۵ - موكل هم گله (شكايت) كشاورز را می شنود، هم آنرا بشاه گزارش می دهد، و هم گوش و دم اسپ را می بُرد، و چنين درست نمی نمايد.

* - آزرده سم نادرخور است، زيرا كه آزرده به اسپ باز میگردد، چنانكه گویی کسی سم اسپ را آزرده است، در گفتار فردوسی بيگمان «كوييد شم» بوده است. زو = از او... در همان كشتزار كه سم كويده بود «بدان كشتزاري كه كوييد شم».

۶ - هنوز به نخچيرگاه نرسیده، هر كس فراوان شكار آورد؟

۷ - سخن را پايان نيست.

۸ - دويدن را با اندر (= اندرون) نشايد آوردن. ۹ - ميان بيابان بودند، و چگونه به ايوان برد؟

۱۰ - يك: روشن نيست كه خداوند به كه باز میگردد... خداوند باغ. ۵: آن مرد كهتر، غوره را چيد، و از دشت به پايتخت رفت و آنرا به خواليگر هرمز داد... پس چگونه خداوند باغ اندر زمان، آمد؟

۱۱ - سخن سخت نادرخور و بی پيوند است.

<p>۱ بنالم کنون از تو، در پیش شاه»^۱ ۲ بزودی کمر باز کرد از میان ۳ به هر مهره‌ای، در نشانده گهر ۴ که: «کردار بد چند باید نهفت ۵ خوریده نداری بهایی مکن ۶ بیچی اگر بشنود دادگر»^۶</p>	<p>چرا رنج نابرده کردی تبا سوار دلاور ز بیم زیان بدو داد پرمایه زرین کمر خداوند رز چون کمر دید گفت تو با شهریار آشنایی مکن سپاسی نهم بر تو بر زین کمر</p>	<p>۴۲۵۴۵</p>
*		
<p>۷ به پیروزی اندر، شده نامدار ۸ که از رزم هرگز ندیدی شکن ۹ کلاه کیی بر نهاده به ماه ۱۰ دلاور سری بود بانام و ننگ ۱۱ نیاسود هرگز یل شیرگیر ۱۲ همی جست در پادشاهی هنر ۱۳ ز هر کشور؛ آواز بدخواه، خاست ۱۴ ابا پیل و باکوس و گنج و سپاه ۱۵ بر او چار سد بار بشمر هزار ۱۶ تو گفتی مگر بر زمین راه نیست ۱۷ سپه بود آکنده چون تار و پود ۱۸ شد از گرد لشکر زمین ناپدید ۱۹ که: «نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه»^{۱۶}</p>	<p>یکی مرد بُد، هرمز شهریار بمردی ستوده به هر انجمن که هم داده بود و هم دادخواه نکردی به شهر مداین درنگ بهار و تموز و زمستان و تیر همی گشت گرد جهان سر بسر چو ده ساله شد پادشاهیش، راست؛ بیامد ز راه هری، ساوه شاه گراز لشکر ساوه گیری شمار ز پیلان جنگی هزار و دوست ز دشت هری تا در مرو رود اُزین روی تا مرو لشکر کشید به هرمز یکی نامه بنوشت، شاه</p>	<p>۴۲۵۵۰ ۴۲۵۵۵ ۴۲۵۶۰</p>

- ۱ - چه جای نالیدن است، که شاه، خود فرمان بدان کار داده بود!
- ۲ - **یک:** در گفتار گذشته، وی **یک** «کهر» بود، و در این رج به «سوار دلاور» گردانده شد. **دو:** ز بیم زیان؟ یا از بیم شاه؟
- ۳ - **کمر** را «مهره» نیست، که در هر یک از آنها، گوهری نشانده باشند!
- ۴ - **یک:** در رج پیشین سوار یا کهر، کمر خویش را بدو داده بود، و در این رج کمر را می‌بیند! **دو:** لت دویم نیز بی گزارش و پیوند است. **۵** - سخن پریشان و بی‌گزارش
- ۶ - همچنین لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.
- ۷ - سخن بی‌پیوند است، کدام پیروزی؟ هنوز که نبردی پیش نیامده است!
- ۸ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست، و هرمز هرگز جنگ نکرده است، تا شکن دیده باشد، یا ندیده باشد.
- ۹ - **یک:** لت نخست نادرست است زیرا که دادخواه (کسیکه بر او ستمی رفته است) نمی‌تواند داده نیز بوده باشد. **دو:** افزاینده در لت دویم، خواسته است بگوید که که کلاش بمه رسیده بود!
- ۱۰ - لت دویم بی‌پیوند و بی‌گزارش است.
- ۱۱ - **یک:** تموز را در گاهشماری فردوسی راه نیست، و خود، تموز، تابستان است، و تیرماه نیز ماه نخست تابستان است. **دو:** «نیاسود» در لت دویم نادرخور است: «نمی‌آسود».
- ۱۲ - دنباله همان گفتار
- ۱۳ - روی سخن به خواننده بازگشت.
- ۱۴ - سخن را پایان نیست.
- ۱۵ - چون از دشت هرات تا مرو رود آمده بودند، نمیتوانستند از سویی دیگر نیز یورش آورند.
- ۱۶ - وابسته برج پسین

۱	علف ساز و از تیغ ما یاد کن	۴۲۵۶۵	برو راه این لشکر آباد کن برین پادشاهی بخوام گذشت چو برخواند آن نامه را شهریار اُزان روی قیصر بیامد ز روم سپه بود رومی عدد سد هزار ز شهری که بگرفت نوشیروان بیامد ز هر کشوری لشکری سپاهی بیامد ز راه خزر
۲	به دریا سپاه است و بر کوه و دشت،	۴۲۵۷۰	جهان‌دیده بدال در پیش بود ز ارمینه تا در اردبیل زدشت سواران نیزه‌گزار چو عباس و چون حمزه‌شان پیشرو ز تاراج ویران شد آن بوم و رُست بیامد سپه تا به آب فرات
۳	بیژمرد زان لشکر بی‌شمار	۴۲۵۷۵	چو تاریک شد روزگار بهی چو بشنید گفتار کارآگهان فرستاد و ایرانیان را بخواند برآورد رازی که بود از نهفت که: «چندین سپه، رو، بایران نهاد
۴	به لشکر به زیر اندر آورد بوم	۴۲۵۸۰	
۵	سواران جنگ‌آور و نامدار		
۶	که از نام او بود قیصر نوان		
۷	به پیش اندرون نامور مهتری		
۸	کز ایشان سیه شد همه بوم و بر		
۹	که با گنج و با لشکر خویش بود		
۱۰	پراکنده شد لشکرش خیل خیل		
۱۱	سپاهی بیامد فزون از شمار		
۱۲	سواران و گوردنفران نو		
۱۳	که هرگز همی باز ایشان بجست		
۱۴	نماند اندر آن بوم جای نبات		
۱۵	ز لشکر بهرمز رسید آگهی		
	بیژمرد شاداب شاه جهان سراسر؛ همه کاخ، مردم نشاند بدان نامداران ایران بگفت کسی* این شگفتی؛ ندارد بیادا!		

- ۱ - برو؟ یا بیا! ۲ - یک: از هرات تا مرو رود، دریایی نمی‌شناسیم. دو: پیوند بایسته نیز میان لت دویم با لت نخست نیست.
- ۳ - بر خواندن نادرست است «بخواند»، یا «برش خواندند».
- ۴ - لت دویم سست و نادرخور است.
- ۵ - و اینجا؛ در لت نخست، سست‌ترین شیوه شمارش.
- ۶ - یک: «ز شهری» نادرست است «شهرهایی که نوشروان بگرفت». دو: لت دوم نیز سست است... افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید قیصر از شنیدن نام نوشیروان نالان می‌شد!! ۷ - کدام کشور(ی)؟ ۸ - از راه خزر؟ یا از سوی خزران؟
- ۹ - یک: نام ساختگی تازی، برای خزران! دو: پیدا است که چون بالشکر آمده است، آن سپاهیان بفرمان وی بوده‌اند. سه: در پیش بود، نادرخور است: «فرمانده آنان...» یا، «پیش سپاه» یا «پیشرو سپاه».
- ۱۰ - لت دویم نادرخور است.
- ۱۱ - این رج را پیوند «نیز» باید.
- ۱۲ - یک: «چو» پیش از نام نادرخور است. دو: و یک سپاه را دو پیشرو نشاید داشتن!
- ۱۳ - یک: کدام بوم و رُست؟ دو: لت دویم را پیوند بایسته با لت نخست نیست. اگر سرزمینی بوده است که هرمز از آن باژ و ساو می‌گرفته، پس آن سرزمین از آن تازیان بوده، و تازیان رانمی‌شایست که بوم و رُست خویش را بتاراج داده، ویران کنند!
- ۱۴ - پس به سرزمین ایران اندر نشده بودند! و نبات را بجای درخت یا گیاه در گفتار فردوسی راه نیست.
- ۱۵ - آگهی که پیشتر رسیده بود، و سخن از تاریک شدن روزگار، با پژمرده شدن در رج پسین، یاد می‌شود.
- * - «که کس» درست می‌نماید.

همه نامداران فرو مانندند بگفتند ک: «ای شاه با رای و هوش خردمند شاهی و ما کهتریم براندیش تا چاره کار چیست چنین گفت موبد که بودش وزیر سپاه خزر گر بیاید به جنگ ابا رومیان داستانها زنیم ندارم به دل بیم از تازیان که هم مارخوارند و هم سوسمار ترا، ساوه شاه است نزدیکتر ز راه خراسان بود رنج ما چو ترک اندر آید ز جیهون به جنگ بموبد چنین گفت، جوینده راه؛ بدو گفت موبد که: «لشکر بساز عرض را بخوان تا بیارد شمار عرض با جریده به نزدیک شاه	۴۲۵۸۵ ۴۲۵۹۰ ۴۲۵۹۵
ز هرگونه اندیشهها راندند یکی، اندرین کار، بگشای گوش ^۱ همی خوشتن موبدی نشمریم ^۲ بر و بوم ما را نگهدار کیست؟ ^۳ که: «ای شاه دانا و دانش‌پذیر ^۴ نیابند جنگی زمانی درنگ ^۵ ز بن پایه تازیان بر گنیم ^۶ که از دیدشان دیده دارد زبان ^۷ ندارند جنگی گه کارزار ^۸ وز او، کار ما نیز، تاریک‌تر ^۹ که ویران کند لشکر و گنج ما ^{۱۰} نباید برین کار کردن درنگ» ^{۱۱} که: «اکنون چه سازیم با ساوه شاه؟» ^{۱۲} که خسرو، بلشکر بود، سرفراز ^{۱۳} که چندست مردم که آید بکار» ^{۱۴} بیامد بیاورد بی مر سپاه ^{۱۵}	

-
- ۱ - اگر بدو گویند که گوش بگشای، می‌بایستی راهی را بدو نشان دهند، نه آنکه در لت دویم بگویند که خود اندیشه کن!
 - ۲ - آن نامداران همه، «موبد» نبوده‌اند، که خویش را «موبدی» شمارند. ۳ - براندیش نیز نادرست است: «بیندیش».
 - ۴ - سخن سست است: «بدو اینچنین گفت دستور او».
 - ۵ - لت دویم سخت نادرخور و بی‌گزارش است.
 - ۶ - یک: با رومیان در میدان جنگ داستان زدن (ضرب‌المثل) چگونه باشد؟ دو: لت دویم نیز نادرست است زیرا که روشن نیست که پایان جنگ بسود کدام سپاه خواهد بود.
 - ۷ - یک: «موبد» را پایگاه آن نیست که خود درباره سپاه دشمن بیم داشته باشد، یا نداشته باشد! سهسالاران‌اند که بایستی دیدگاه خویش را درباره یک سپاه بدهند. دو: لت دویم نیز سخت نادرخور است، و از دیدن که زیان بجشم بیننده نمی‌رسد. سه: دیدشان نیز کمبود دارد: «دیدن چهره‌شان».
 - ۸ - «هم سوسمار» نادرست است مار و سوسمار بسیار از هم دور نیستند که با دو «هم» بیابند، بس بود که میگفت که ایشان مار و سوسمار خوارند!
 - ۹ - افزاینده راههای ایران را نیز نیموده بود، تا بدانند که فرات و خزر و روم به تیسفون نزدیک‌تراند، و خراسان بس دورتر است!
 - ۱۰ - رنج از راه خراسان نشاید داشتن، اگر افزاینده را اندکی اندیشه بود، می‌توانست گفتن: «ز سوی خراسان بود رنج ما».
 - ۱۱ - چون اندر آید نادرخور است، زیرا که آنان پیشتر آمده بودند.
 - ۱۲ - سخن نادرخور است، و افزاینده را می‌بایستی گفتن، «اکنون که چنین است، چاره کار چیست».
 - ۱۳ - مگر ایران را لشکر و سپاهی نبوده است که بایستی آنرا ساختن.
 - ۱۴ - یک: «عَرَض» کسی نیست که او را بیاورند، «عَرَض» کار رسیدگی سپاهیان است. دو: شمار نیز (آوردنی) نیست، (کردنی) است.
 - ۱۵ - سپاهیان را نشاید به اندرون کاخ شاهی آوردن.

شمار سپاه آمدش سد هزار	پس‌یاده بسی در میان سوار ^۱
بدو گفت موبد که «با ساوه شاه	سزد گر نشوریم با این سپاه ^۲
مگر مردمی جویی و راستی	بدور افکنی کژی و کاستی ^۳
رهانی سر کهران را ز بد	چنان کز ره پادشاهان سزد ^۴
شنیده‌ستی آن داستان بزرگ	که ارجاسپ آن نامدار سترگ ^۵
به گشتاسپ و لهراسپ از بهر دین	چه بد کرد با آن سواران چین ^۶
چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ	که شد زندگانی بران بوم تلخ ^۷
چنین تا گشاده شد اسفندیار	همی بود هر گونه‌ای کارزار ^۸
ز مهتر بسال، ار چه من کهرتم	ازو من به اندیشه بر بگذرم ^۹
بموبد چنین گفت پس شهریار	که: «قیصر نجوید ز ما کارزار ^{۱۰}
همان شهرها را که بگرفت شاه	سپارم بدو، باز گردد ز راه ^{۱۱}
فرستاده‌ای جُست گرد و دبیر	خردمند و گویا و دانش‌پذیر ^{۱۲}
به قیصر چنین گوی: «کز شهر روم	نخواهم دگر باز آن مرز و بوم ^{۱۳}
تو هم پای در مرز ایران منه	چو خواهی که مه باشی و روزبه ^{۱۴}
فرستاده چون پیش قیصر رسید	بگفت آنچه از شاه ایران شنید ^{۱۵}
ز ره بسازگشت آن زمان، شاه روم	نیورد جنگ اندران مرز و بوم ^{۱۶}
سپاهی از ایرانیان برگزید	که از گردشان روز شد ناپدید ^{۱۷}
فرستادشان تا بدان بوم و بر	بپای اندر آرند مرز خزر ^{۱۸}

- ۱ - یک: شمار (آمدنی) نیست، (کردنی) است، و اینجا (بر آوردنی) است. ۵: لت دویم نیز نادرخور است، زیرا که پیادگان همواره جدا از سوارگان بوده‌اند. ۲ - چرا سخن را بازمی‌گرداند؟ خود گفته بود که سپاه را بساز تا با ساوه شاه بجنگیم.
- ۳ - چگونه از جنگ بسوی بند، و مردمی و راستی می‌گراید؟ ۴ - سر را از «بند» توان رهاندن، نه از «بد».
- ۵ - داستان (= مثل تازی)، داستان است و خرد و بزرگ ندارد. ۶ - لت نخست بدآهنگ است.
- ۷ - شهر بیجان است، و بیجان را نشاید تیمار داری کردن!
- ۸ - یک: چنین (= چون این) را نشاید درباره‌ی رویدادی که بس دور است بکار بردن. ۵: لت دویم نیز نادرخور است.
- ۹ - سخن نادرخور... که وزیر را توان آن نیست که خود را برتر از شاه شمردن، و این همان وزیر است که به هرمز گفته بود: «ای شاه دانا و دانش‌پذیر» و «خردمند شاهی و ما کهرتیم». ۱۰ - اگر کارزار نمی‌جوید، پس چرا افزایشندگان او را با سپاه به ایران کشاندند؟
- ۱۱ - سخن را پیوند «اگر» باید. ۱۲ - «گرد» را نشایستی «دبیر» بودن، که رسته آنان از یکدیگر جدا بود.
- ۱۳ - یک: سخن کمبود دارد: «باو گفت که بقیصر...». ۵: «روم» و «آن مرز و بوم» یکیست.
- ۱۴ - پای در مرز ایران نهاده بودند... «از آن سوی قیصر بیامد ز روم / بلشکر بزیر اندر آورد بوم». ۱۵ - دنباله داستان
- ۱۶ - یک: بدین زودی؟ مگر قیصر کودک فرمانبر بود؟ ۵: کدام مرز و بوم را گوید.
- ۱۷ - سخن چنین می‌نماید که قیصر از ایرانیان سپاه برگزید... و افزایشنده از بسیاری ساده‌خواهی خویش نگفته است که: «پس، هرمز سپاهی...».
- ۱۸ - کدام بوم و بر؟ افزایشنده با همین واژه‌ها می‌توانست چنین گوید:

۴۲۶۱۵	سپهدارشان، پیش، خرداد بود	که با فرّ و با بخشش و داد بود ^۱
	چو آمد به ارمینه در سپاه	سپاه خزر بر گرفتند راه ^۲
	وز ایشان فراوان بکشتند نیز	گرفتند زان مرز بسیار چیز ^۳
	چو آگاهی آمد بنزدیک شاه	که خرداد پیروز شد با سپاه ^۴
	بجز کینه ساوه شاهش نماند	خرد را به اندیشه اندر نشاند ^۵

داستان پسین نیز از افزوده‌های زمان هرمز است، تا پهلوانی چون بهرام پورگشسب را، خوار گیرند و پیروزی وی را بر ساوه شاه از پیش‌بینی ستاره‌شناسان و گام فرّخ هرمز، در شمار آورند. و در پیشگفتار این داستان را شکافته‌ام.

۴۲۶۲۰ ←	یکی بنده بُد شاه را، شادکام	خردمند و بینا و نستوه نام
	بشاه جهان گفت: «انوشه بوی	ز تو دور بادا همیشه بدی
	بپرسید باید ز مهران ستاد	که از روزگاران چه دارد به یاد ^۶
	به کنجی نشسته ست با زند و اُست	ز امید گیتی شده پیر و ست ^۷
۴۲۶۲۵	بدین روزگاران بر او شدم	یکی روز و یک شب بر او بدم ^۸
	همی گفتم او را من از ساوه شاه	ز پیلان جنگی و چندان سپاه ^۹
	چنین داد پاسخ چو آمد سخن	ازان گفتم روزگار کهن ^{۱۰}
	بپرسیدم از پیر مهران ستاد	که: از روزگاران چه؟ داری بیاد!
	چنین داد پاسخ که: «شاه جهان	اگر پرسدم، باز گویم نهان»
	شهنشاه فرمود تا، در زمان	بشد نزد او نامداری دمان
۴۲۶۳۰	مر آن پیر را زود، برداشتند	به مهد اندرون، تیز بگذاشتند
	چو آمد بر شاه، مرد کهن	دلی پر ز دانش سری پر سخن

→ این سروده را در لت دویم پیوند «تا» باید، اما از سرودهٔ افزاینده‌گان روشنتر می‌نماید.

۱ - **یک:** سپهدارشان پیش نادرخور است، «سپهدارشان» یا «پیش سپاه»، «پیشرو سپاه». **دو:** سپهدار را «با فرّ» نشاید گفتن زیرا که در باور شاهان، فرّ ویژهٔ آنان بوده است.

۲ - بهمین زودی؟ آنان نیز همچون رومیان کودکان سخن شنو، و آرام بوده‌اند!

۳ - «نیز» پایان لت نخست ناکارآمد است، زیرا که چیزی دیگر سخن نرفته است، که با «نیز» داستانی دیگر را باز نمایند.

۴ - دنبالهٔ گفتار ۵ - لت دویم نادرخور است و خرد را نمیتوان، (اندر اندیشه نشاندن) خرد را بایستی (بکار گرفتن).

۶ - این رج، رونوشتی از سخن نستوه است که در رج پنجم پس از این می‌آید.

۷ - **یک:** زند و است؟! **دو:** این رج را پیوند «که» باید. **سه:** لت دویم نیز نادرخور است: «به زندگی امید ندارد». «امید از جهان بریده

است».

۸ - سخن سست و کودکانه است.

۹ - «من» در میانهٔ سخن نادرخور است، زیرا که پیدا است که خود او است.

۱۰ - سخن (آمدنی) نیست، (گفتنی) یا (رفتنی) است.

<p>ک «زین ترک جنگی چه؟ داری به یاد!» که: «ای شاه گوینده و یادگیر فرستاد خاقان به ایران زمین^۱ سد و شست مرد از دلیران گو^۲ ز خاقان، پرستارزاده نخواست نزیبید، پرستار؛ در پیشگاه بشاهی بر او خواندم آفرین سراسر پر از بوی و رنگ و نگار برفتم بدان نامور پیشگاه سر زلف بر گل بیپیراستند^۳ همان یاره و توغ و گوهر نداشت به پسیرایه و رنگ و افسون نبود^۴ به گوهر ز کردار بد دور بود^۵ که فرزند جایی شود دوردست^۶ گگی کردن از خانه پادشا^۷ نگه داشتم چشم، زان دیگران که هر پنج خوبند و با آفرین چو دیگر گزینم، گزند آیدم بر تخت شاهی بزانو نشاند که تا چون بود گردش اخترش^۸ نبینتی و جز راستی نشنوی یکی کودک آید چو شیر ژیان به مردی چو شیر و به بخشش چو ابر^۹ پدر بگذرد، او بود شهریار^۹</p>	<p>بپرسید هر رمز ز مهران ستاد چنین داد پاسخ بدو مرد پیر بدانگه کجا مادرت راز چین به خواهندگی من بدم پیشرو ۴۲۶۳۵ پدرت آن جهاندان دانای و راست مرا گفت: جز دخت خاتون مخواه برفتم به نزدیک خاقان چین ورا دختری پنج بد چون بهار ۴۲۶۴۰ مرا در شبستان فرستاد شاه رخ دختران را بیاراستند مگر مادرت، بر سر افسر نداشت از ایشان جز او دخت خاتون نبود که خاتون چینی ز فغفور بود ۴۲۶۴۵ همی مادرش را جگر زان بخش دژم بود زان دختر پارسا من او را گزین کردم از دختران مرا گفت خاتون که: دیگر؛ گزین مرا پاسخ این بد که: این بایدم فرستاد؛ پس موبدان را بخواند ۴۲۶۵۰ به پرسش گرفت اختر دخترش ستاره شمر گفت: جز نیکوی ازین * دخت و از شاه ایرانیان ببالا بلند و ببازو ستر سیه چشم و پرخشم و نابردبار ۴۲۶۵۵</p>
--	--

۱ - هنوز خواستاری انجام نشده است. ۲ - لت دویم را پیوند «با» یا «آبا» باید.

۳ - سر زلف دختران را بر گل رویشان بیپیراستند. ۴ - سخن پریشان است، و پیوند «زیرا» باید: «زیرا که خاتون دخت فغفور چین بود».

۵ - یک: نه چنین بود که خاقان چنین نمی خواست. ۶ - «بخشت» نیز کنشی نادرخور است: «جگرش می سوخت».

۷ - سخن را پیوند بایسته نیست، و چنان نشان می دهد که مادر، از دخترش خشمگین بوده است.

۸ - «دختر» را با «اختر» مساوی نیست. * - لت نخست را پیوند «که» باید: کزین دخت و از شاه ایرانیان.

۹ - دوباره از شیرمردی وی یاد می شود.

۹ - یک: پرخشم و نابردبار، از دیدگاه ایرانیان زشت شمرده می شد. ۱۰ - لت دویم را نیز پیوند «چو» باید.

بسی روزگاران به بد نشمرد
 ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ
 مراسم بگیرد بران انجمن^۱
 بترسد ز پیروز بخت بلند
 سواری سرافراز و مهترپرست
 بگرد سرش جعد مویی چو مُشگ
 سیه چرده و تندگوی و سترگ
 هم از پهلوانانش باشد نسب^۲
 ز جایی بیاید بدرگاه شاه؛
 همه لشکرش را بهم برزند
 ندیدم ز خاقان کسی شادتر
 که از دختران، او بُدی افسرش
 چو آن کرده شد، بازگشتم براه
 که ما یافتیم از کشیدنش رنج^۳
 جهانین خود را بکشتی نشاند^۴
 ز فرزند با درد انباز گشت^۵
 به پیش جهاندار، شاه رمه
 به پوینده، شاید که گویی: بپوی!
 به دشمن ممان این سخن؛ گر، به دوست»

فراوان ز گنج پدر بر خورد
 اُزانیس یکی شاه خیزد، سترگ
 بسازد که ایران و شهر یمن
 ازو شاه ایران شود دردمند
 یکی کهتری باشدش دوردست
 ببالا دراز و به اندام خشگ
 سخن آوری جلد و بینی بزرگ
 جهانجوی، چوینه دارد لقب
 چو این مرد چاکر به اندک سپاه
 مرآن ترک را ناگهان بشکند
 چو بشنید گفت ستاره شمر
 به نوشیروان داد پس دخترش
 پذیرفتم او را من از بهر شاه
 بیاورد چندی گهرها ز گنج
 همان تالب رود جیهون براند
 ز جیهون دلی پر ز غم بازگشت
 کنون آنچه دیدم بگفتم همه
 ازین مرز، آن مرد؛ را باز جوی
 که پیروزی شاه بر دست اوست

*

بر او زار و گریان شدند انجمن
 بمزگان همی خون دل برفشانند
 همی داشت این راستی‌ها بیاد
 پسندیده جانش بیزدان سپرد
 بر آمد چنین گفتن، ناگزیر

بگفت این و جانش برآمد ز تن
 شهنشاه ازو در شگفتی بماند
 به ایرانیان گفت: «مهران ستاد
 چو با من یکایک بگفت، او بمرد
 سپاسم ز یزدان کزین مرد پیر

۱ - بگیرد بر آن انجمن سخنی نادرست و بی‌پیوند است.

۲ - لقب و نسب در فرهنگ فردوسی نیست، و در این گفتار مهران ستاد، که از افزوده‌های زمان هرمز است، تنها نشان آن پهلوان آمده است، و بهمین روی است که در پایان همین گفتار هرمز فرمان میدهد که نشان بجوید و او را بجای آورید.

۳ - آیا دختر، «گهرها» از گنج آورد؟ یا گوهر را بهمراه او فرستادند؟

۴ - همان در آغاز سخن نادرخور است، و روشن نمی‌نماید که آنکه تا جیهون رانده است، کیست!

۵ - «دلی» را «با» باید، «با دلی».

۴۲۶۸۰ نشان جست باید ز هر مهتری
اگر مهتری باشد ار کهتری
بجوید و او را بجای آورید
همه رنج‌ها را بسپای آورید*^۱

آمدن بهرام پورگشسب

نزد

هرمز

یکی مهتری نامبردار بود
که بر آخر اسپ سالار بود
کجا زاد فرخ بدی نام اوی
همه شادی شاه بُد کام اوی
بیامد بر شاه گفت: «این نشان
که داد این ستوده به گردنکشان؛
ز بهرام بهرام، پورگشسب
سواری سرافراز و پیچنده اسپ؛
ز اندیشه من بخواهد گذشت
ندیدم چنو مرزبانی به دشت»^۲

*

که دادی بدو بردع و اردبیل
یکی نامور گشت باکوس و خیل^۱
فرستاد و بهرام را مژده داد
سخن‌های مهران بر او کرد یاد
جهانجوی پویان ز بردع برفت
ز گردنکشان لشکری برد تفت^۲
چو بهرام، تنگ اندر آمد ز راه
بفرمود، تا بار دادند، -شاه-
جهاندیده روی شهنشاه، دید
بران نامدار، آفرین گسترد
نگه کرد شاه اندرو، یکزمان
نشان‌های مهران ستاد اندر اوی
از آنپس برسید و بنواختش
از آنپس برسید و بنواختش

*

* - پایان برسانید.

● - نمونه‌های دیگر لت نخست؛ باندیشه بر من بخواهم گذشت، نشان چون بیام، نخواهم گذشت (شاهنامه مسکو ۳۳۸-۸) و نمونه‌های دیگر لت دویم: وگر بگذرد، وگر بگذرم باد ماند، باد گردد. (همان رویه) که، از هیچیک گزارشی درست بر نمی‌آید، «مرزبان بدشت» را نیز گزارش نیست با کنار هم نهادن همه نمونه‌ها از این رج چنین برمی‌آید:

از اندیشه من چنین برگذشت که چون بگذرد، باد ماند بدشت

که لت دویم به سوار سرافراز و پیچنده اسب باز می‌گردد، که چون بگذرد، نشان او بادیست که در دشت از گذر وی می‌ماند.

۱ - دادی نادرست است: «داده‌ای»، و سخن را نیز پیوند درست با رج پیشین نیست.

۲ - یک: «برفت» در این رج، با «بیامد» در رج پسین همخوان نیست، و سواری چون بهرام راه را پویان (دوان) نمی‌رود که بر اسب می‌رود. دو: بهرام بالشکر نرفت و در نیسفون لشکر خویش را برگزید.

بیفکند و خورشید، بنمود روی؛ گرانمایگان برگشادند راه به تخت، از بر نامداران نشاند* کنم آشتی! گر؛ فرستم سپاه! که: «با ساوه شاه، آشتی؛ نیست روی نه نیکو بود، آشتی خواستن! چو بینه که بخت تو آمد بزیر ^۱ بفرمانبری ماند این داوری!» درنگ آورم؟ گر، بجنیم ز جای! نیچد سرافراز، بهتر بفال ^۲ که: بیداد را نیست با داد جای ^۱ که با آتش، آب؛ اندر آری به جوی! شهی نو گزیند، سپهر کهن ^۳ هنر هرچه داریم، پیش آوریم؛ نه شرم از یلان، چون پژوهش بود ^۴ نتایم خیره سر از کارزار ^۴ که بی جنگ، پیچی ز بدخواه، روی! کمان را چو ابر بهاران کنیم ^۵ شکسته شود در صف کارزار ^۶ دل از نیکیبختی بایب کشید ^۷ که بی هوش و بی جان و بی تن شویم ^۸	شب تیره، چون چادر مشکبوی بدرگاه شد، مرزبان، نزد شاه جهاندار، بهرام را، پیش خواند بپرسید زان پس که: «با ساوه شاه چنین داد پاسخ بدو جنگجوی گر او جنگ را خواهد آراستن دودیگر که بدخواه گردد دلیر گه رزم، چون بزم پیش آوری بدو گفت هرمز که: «پس چیست؟ رای! چنین داد پاسخ که: «گر بدسگال چه گفت آن گرانمایه نیک رای تو با دشمن بدکنش، رزم جوی اگر خود دگرگونه باشد سخن چو نیرو به بازوی خویش آوریم نه از پاک یزدان نکوهش بود بنیروی یزدان پروردگار چه؟ گوید ترا، دشمن عیبجوی چو بر دشمنان تیرباران کنیم همان تیغ و کویال چون سد هزار چو پیروزی ما نیاید پدید ازانپس بفرمان دشمن شویم؛	۴۲۶۹۵ ۴۲۷۰۰ ۴۲۷۰۵ ۴۲۷۱۰ ۴۲۷۱۵
---	--	---

* - نمونه دیگر لت دویم بر تخت نزدیک خویشان نشاند، و پیدا است که خویشان آهنگ سخن را برهم میریزد. و سخن فردوسی چنین بوده است:

«بر تخت، نزدیک خویش نشاند»

۱ - چون «نخستین» در رج پیشین نیامد، دودیگر نیز افزوده می نماید، ویژه آنکه لت دویم نیز اندکی سست است.
○ - سخن در لت دویم بی پیوند می نماید و چنین پیدا است که دشمن سر از جنگ نیچد [تا ما با وی بجنیم و او را شکست دهیم]، و بر این بنیاد گفتار فردوسی در این لت چنین بوده است:

«نیچد سر از جنگ، بهتر بفال»

۲ - کدام گرانمایه؟ لت دویم نیز سست است. ۳ - این سخن میان گفتار در رج های پیشین و پسین جدایی می افکند.
● - چون پهلوانان از کار جنگ، پژوهش کنند از آنان شرم نداریم. ۴ - سخن از یزدان در رج پیشین گذشت.
۵ - سخن را پیوند با گفتار نیست. ۶ - چون سدهزار، نادرست است.
۷ - یک: پیروزی پدید آمدنی نیست. دو: لت دویم نیز سست است. ۸ - لت دویم در این رج نیز همچنان.

اگر در میانه سر آرد زمان^۱

بکوشیم با گردش آسمان

*

بخندید و رخشنده شد پیشگاه
جهان‌دیدگان، دل پر از خون شدند!
چو پرسد ترا، بس دلیری مکن
که بر مور و بر پشه، بستست راه
که؟ یارد بُدن پهلوان سپاه!

چو گرفتار بهرام بشنید شاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند
ببهرام گفتند ک: «اندر سخُن
سپاه است چندان ابا ساوه شاه
چنانچون تو گویی همی پیش شاه؛

۴۲۷۲۰

*

که: «ای نامداران و گنداوران
منم، ساخته، پهلوان سپاه»
هم آنگه بنزدیک شاه جهان
به هر یک، سراینده؛ ده برفزود!
ز تیمار آن لشکر آزاد شد
به ابر اندر آورد، جنگی سرش
سپهد همی خواند بهرام را^۲
کمر بسته با آلت کارزار^۳
که خوانم آرز را ز بهر شمار^۴
که نام جستن درنگی که اند^۵
بتو باز گردد بد و نیکویی^۶

چنین گفت بهرام، با مهتران
چو فرمان دهد نامبردار شاه
برفتند، بیدار کار آگاهان
سخن‌های بهرام چونانکه بود
شهنشاه ایران از آن شاد شد
ورا کرد سالار، بر لشکرش
هر آنکس که جست از یلان نام را
سپهد بیامد بر شهریار
که: «دستور باشد مرا شهریار
بینم ز لشکر که جنگی که اند
بدو گفت: «سالار لشکر تویی

۴۲۷۲۵

۴۲۷۳۰

*

بفرمود تا پیش او شد سپاه
هر آن کس که بود از سران، افسری^۷
ز ره‌دار و برگستوان‌ور، سوار
دگر، زین کم و بیش ازین شد حرام^۸
که در جنگ جستن ورا نام بود^۹
کجا سینه او پر از کینه بود؛

سپهد بشد تا آرزگاه شاه
گزین کرد ز ایرانیان لشکری
نیشتند نام ده و دو هزار
چهل سالگان را نیشتند نام
سپهد چو بهرام بهرام بود
یکی را که نامش یلان سینه بود

۴۲۷۳۵

۱ - لت دویم را پیوند با لت نخست نیست. ۲ - سخن ست است.

۳ - کمر بسته با آلت کارزار بدربار شاه نشاید رفتن.

۵ - که اند، بیک تن بازمی‌گردد باز آنکه لشگریان بیک تن نیستند.

۷ - لت دویم را گزارش نیست.

۹ - این رج را بگفتار پیوند نیست.

۴ - دو بار بند «که» در بیک سخن.

۶ - نیکویی را بایستی با «بدی» آوردن نه با «بد».

۸ - از نامنویسی در رج پیشین یاد شد، و لت دویم نیز سخت نادرخور است.

سر نامدارانِ جنگیش کرد
بگرداند اسپ و بگوید نژاد
دگر آنکه بُد نامش ایزدگشپ
بفرمود تا گوش دارد بُنه
به پشت سپه بود همدانگشپ

۴۲۷۴۰

که پیش صف آید بروز نبرد
کند بر دل جنگیان، جنگ؛ یاد
کز آتش نه برکاشتی، روی اسپ^۱
کنند میسره راست با میمه^۲
کجا دم شیران گرفتی بدست^۳

*

بلشکر چنین گفت پس پهلوان
کم آزار باشید و، هم کم زیان
چو خواهید، کایزد بود؛ یارتان
شب تیره چون ناله کز تازی
بر آن گونه رانید، یکسر، ستور
ز نیرو و آسودگی، اسپ و مرد؛

۴۲۷۴۵

که: «ای نامدارانِ روشن روان
بدی را مبندید، هرگز، میان
کند روشن این تیره بازارتان
بر آید، بجنید یکسر ز جای
که گر خیزد اندر شب تیره شور؛
ننیدیشد از روزگار نبرد»*

*

چو آگاهی آمد بر شهریار
ز گفتار و کردار او گشت شاد
همه گنج‌های سلیح نبرد
ز اسپان جنگ آنچه بودش یله
بفرمود تا، پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام را، شهریار؛
شنیدی که با نامور ساوه شاه
هم از جنگ ترکان او روز کین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار
بدین مایه مردم، بروز نبرد
بجای جوانان شمشیرزن

۴۲۷۵۰

۴۲۷۵۵

۴۲۷۶۰

که داننده بهرام، چون؟ ساخت کار!
در گنج بگشاد و روزی بداد
به پارس و به اهواز در باز کرد^۴
به شهر اندر آورد چندی گله^۵
بخواهد، هر آن چه ش باید، ز شاه
که: «از هر دری دیده‌ای کارزار
چه؟ مایه سلیح است و گنج و سپاه!
به آوردگه بر بلرزد زمین^۶
ز ره دار و بر گستوان ور، سوار!
ندانم که چون؟ خیزد این کارکرد!
چهل سالگان خواستی ز انجمن»

*

۱ - لت دویم بی پیوند است.
۲ - یک: بُنه را با میمه پساوا نیست. دو: و آنکس را که از بسیاری هنر و جنگاوری، روی از آتش نمی گرداند، بسرپرستی بُنه وانمی دارند!
۳ - گفتار را پساوا نیست.
* - اسپ را چنان برانید که اگر در شب نیز شور جنگ برخیزد، اسپ و شما از آسودگی و نیرو برخوردار باشید و از جنگتان در دل اندیشه نخیزد!
۴ - لت دویم بد آهنگ و سست است.
۵ - آن سواران، همگی، اسپ داشتند، و کسیرا که بی اسپ باشد، سوار نمی خوانند.
۶ - سخن سست است.

که: «ای شاه نیک‌اختر و راستگوی
که در پیش بودند، اندر جهان!
روا باشد ار، یار کمتر بود
اگر بشنود شاه فرمانروا
ببستند بالشکری بیکران
ز شایسته مردانِ گرد و سوار
بران نامداران نیامد گزند
سر نامداران و آزادگان
بیاورد، برگستاور؛ سوار^۱
بیاورد جنگی ده و دو هزار^۲
از آن لشکر و دژ برآورد گرد
ز مردی و از رای، بیرون بود
بجنگ آورد، پیچد از کارزار!

سپهد چنین داد پاسخ بدوی
شنیده‌ستی؟ آن داستان مهان!
که چون بخت پیروز، یاور بود
برین داستان نیز دارم گوا
که کاووس کی را به هاماوران
گزین کرد رستم، ده و دو هزار
بیاورد کاووس کی را، ز بند
همان نیز گودرز کشوادگان
بکین سیاوش، ده و دو هزار
همان نیز پرمایه اسفندیار
به ارجاسپ بر، چاره کرد آنچه کرد
از این مایه، گر لشکر افزون بود
سپهد که لشکر فزون از سه چار

۴۲۷۶۵

۴۲۷۷۰

*

ز برنا، فزونتتر نجوید نبرد^۰
بمردانگی، در فزایش بود
بر او گشته باشد، فراوان، فلک^۳
هراسان بود، سر نیچد ز جنگ
بپیچد روان، مرد فرسوده را
بگاه درنگش، نباشد شکیب
بچیزی نداند، ز نالرز، ارز
سر مایه کارها ننگرد
شود شاد و خندان و سازد درنگ
نبیند جز از پشت او، دشمنش»

دگر آنکه گفתי چهل ساله مرد؛
چهل ساله چون، بازمایش بود
بیاد آیدش، مهر نان و نمک
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ
ز بهر زن و زاده و دوده را^۴
جوان چیز بیند، پذیرد فریب
ندارد زن و کودک و کشت و ورز
چو بی‌آمایش، ندارد خرد!
گر ایدونکه پیروز گردد بجنگ
اگر هیچ نیرو رسد بر تنش*

۴۲۷۷۵

۴۲۷۸۰

*

۱ - «بیاورد» در لت دوم نادرست است، و «ببرد» درست می‌نماید. ۲ - همچنین!

۰ - واژه «برنا»؛ کودک پنج تا ده ساله در این سخن بجای خود بکار رفته است و گزارش آن چنین است که چهل سالگان همچون برنایان کودکان ده ساله می‌جنگند!

۳ - مهر نان و نمک را گزارش نیست... سخن درست در رج دوم پسین می‌گذرد. □ - از برای...

* - مسکو: اگر هیچ پیروز (VI فیروز) سپاهان، اگر هیچ نیرو رسد بر تنش، از این هر دو گونه، چیزی بر نمی‌آید... چنین پیدا است که گفتار فردوسی اینچنین بوده است «اگر هیچ زخمی رسد بر تنش».

- چو بشنید گفتار او شهریار
بدو گفت: «رو، جوشن کارزار» ۴۲۷۸۵
- *
- سپهد بیامد ز نزدیک شاه
بر افکند برگستوان بر سمند
جهانجوی، با گوی و چوگان و تیر
سپهد بیامد بمیدان شاه
چو دیدش، جهاندار، کرد آفرین
بیاورد پس، شهریار؛ آن درفش
که در پیش رستم بُدی روز جنگ
چو بپسود، خندان، بههرام داد
بههرام گفت: «آن نیاکانِ من
کجا نام او رستم پهلوان
درفش وی است اینکه داری به دست
گمانم که تو رستم دیگری
بر او آفرین کرد پس، پهلوان
ز میدان بیامد بجای نشست
پراکنده گشتند گردان شاه» ۴۲۷۹۰
- *
- کمر خواست، خفتان و درع و کلاه
بفتراک بر، بست، پیچان کمند
بمیدان خرامید، خود؛ با وزیر^۱
بغلتید در خاک، پیش سپاه^۲
سپهد بسوسید، روی زمین^۳
کجا، پیکرش، ازدها بُد، بنفش
سبک شاه ایران گرفت آن، بچنگ
فراوان بر او، آفرین کرد یاد
همی خواندندش سرانجمن^۴
جهانگیر و پیروز و روشنروان^۵
که پیروز بادی و خسروپرست^۶
به مردی و گردی و فرمانبری^۷
که: «پیروزگر باش و روشنروان»
سپهد، درفش تهمتن بدست؛
همان شادمان، پهلوان و سپاه
- *
- سپیده چو برزد، سر، از کوه بر
سپهد بیامد، بایوان شاه
بدو گفت: «من، بی بهانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار
که تا هر کسی، کاو نبرد آورد
نویسد بنامه درون، نام او
چنین گفت هرمز، که: «مهران دبیر
- ۴۲۸۰۰
- ۴۲۸۰۵
- پدید آمد از چرخ، رخشان سپر
بکش؛ کرده دست، اندر آن پیشگاه
بسفر تو، تاج زمانه شدم
که با من فرستد یکی استوار
سر دشمنی زیر گرد آورد
رونده شود در جهان کام اوی
جوان است و گوینده و یادگیر

۱ - با گوی و چوگان بمیدان سپاهیان رفتن نشاید.

۲ - در خاک غلتیدن را ندانم چه گزارش است؟

۳ - جهانجوی به جهاندار گردید!

۴ - سخن را در این رج پایان نیست.

۵ - سخن را در این رج پایان نیست.

۶ - رستم چندان بی نام و نشان نبود که سرداری چون بهرام چوبینه (که خود فرزندی از فرزندان رستم بود) از وی ناآگاه بوده باشد.

۷ - در لت دویم «فرمانبری» گفتار راست می‌کند.

بفرمود تا، با سپهبد برفت
 بشد لشکر از کشور تیسفون
 سپاهی خردمند و گرد و دلیر
 سپهدار، بیدار، چون نرّه شیر

۴۲۸۱۰

کشیدن بهرام پورگشسب

لشکر را

بجنگ ساوه شاه

دلیر است و شادان، بدشت نبرد
 همه داستان‌ها، ببااید زدن!^۱
 که خود، جاودان؛ زندگی را سزی
 بدین برز بالا و روشن روان
 نباشد مگر شاد و پیروزگر
 بترسم که او هم به فرجام کار
 که اندر سخن، بس دلیری نمود
 بدو گفت هرمز که: «در پای زهر
 چون او گشت پیروز بر ساوه شاه
 چنین باد و هرگز مبادا جز این
 جو موبد ز شاه این سخن‌ها شنید

۴۲۸۱۵
۴۲۸۲۰

*

همی داشت اندر دل از شهریار
 ز درگه یکی رازداری بجست
 بدو گفت: «تیز، از پس پهلوان
 چنان، تا برآمد بر این، روزگار^۶
 که تا این سخن باز جوید درست^۷
 برو تا چه بینی، بمن بر، بخوان^۸

۱ - یک: از شهر تیسفون باید. دو: «پیش» را اندرون نیست.

۳ - «چون او گشت» نادرخور است: «گردد»، و از چنان شاه با چندان ستم و خودکامگی سخت بدور است که تاج و گاه خویش را پهلوان دهد.

۴ - سخن در لت نخست اندکی سست می‌نماید، و سخن دوباره گویی رج پیشین است.

۵ - «سخن‌ها» نادرست است: «این سخن را». ۶ - روزگار بر آن نگذشت که بیدرنگ، رازدار بسوی بهرام فرستاد!

۷ - رازدار کدام سخن را بازجوید؟ سخنی را که موبد بدو گفته بود!

۸ - دیدنی، جنبش سپاه است، و اندیشه بهرام دیده نمی‌شود.

<p>۱ نبود آگه از کار او هیچکس^۱ سرانجام هر کار گفتم بدوی^۲</p> <p style="text-align: center;">*</p> <p>۳ همی راند با نیزه، پیش اندرون^۳ ازو دور بُد پهلوان سپاه^۴ بر او بر، فراوان سر شسته داشتش^۵ به نوک سنان زان، سری، بر گرفت^۶ بینداخت آن را بدانسو که خواست^۷ کزین سان بیزم سر ساوه شاه^۸ همه لشکرش را، بهم بر زبم^۹ پی افکند فالی چنان چون سزید^{۱۰} بیاید بفرجام، زین رنج، تخت^{۱۱} بیچد سر از شاه و، گردد درشت^{۱۲} جهاندار با درد و غم گشت جفت^{۱۳} بپژمرد و شد تیره آن سبز برگ^{۱۴}</p> <p style="text-align: center;">*</p> <p>فرستاد؛ تازان پس پهلوان که: امشب ز جایی که هستی میوی تهی کرد خواهم، ز بیگانه، جای</p>	<p>بیامد سخنگوی پویان ز پس که هم راهبر بود و هم فالگوی</p> <p style="text-align: center;">*</p> <p>چو بهرام بیرون شد از تیسفون به پیش آمدش سرفروشی براه یکی خوانچه، بر سر، به پیوسته داشت سپهد برانگیخت اسپ از شگفت همی راند تا نیزه برداشت راست یکی اختری کرد زان سر، براه به پیش سپاهش، براه افکنم فرستاده شاه چون آن بدید چنین گفت ک: «این مرد پیروزبخت ازانپس چو کام دل آرد بمشت بیامد بر شاه و این را بگفت ورا آن سخن بتر آمد ز مرگ</p> <p style="text-align: center;">*</p> <p>فرستاده‌ای خواست، از در؛ جوان بدو گفت: «رو؛ با سپهد بگوی به شبگیر برگردد و پیش من آی</p>	<p>۴۲۸۲۵</p> <p>۴۲۸۳۰</p> <p>۴۲۸۳۵</p> <p>۴۲۸۴۰</p>
---	---	---

۱ - از پس سپاه، پویان توان رفتن، که سوار باید بودن.

۲ - رازدار را نشاید راهبر دانستن، و از آن بدتر فالگوش خواندن.

۳ - چون به پیش آمد، چگونه از او دور بود؟

۴ - نمونه‌ها: به سو داشت (۱). پاک خوانی پیوسته داست، پاک سفتی سر شسته داست، بسر بر فراوان سر پخته داشت (شاهنامه مسکو ۳۴۷-۸) که هیچیک درست نمی‌نماید، و پیوسته را نیز با پخته و شسته پساوا نیست و باری سرفروشان [سرفروش: کله‌پاچه فروش، در برخی شهرها هنوز سرفروشی خوانند. شهرکرد: سرپافروشی] سرگوسفندان را در خوانچه نمی‌نهند که بیگمان در دکان بر سر دیگران می‌نهند.

۵ - برانگیختن اسپ را «از شگفت» چگونه باشد؟

۶ - نیزه برداشت راست نادرست است: «نیزه را برافراشت».

۷ - «اختر کردن» نادرست است، و اگر آنرا بجای فرُوا (= فال تازی) بگیریم، آنرا بیشتر در اندیشه می‌گذرانند... که اگر سرگوسفند را با نیزه بردارم... چنین و چنان می‌شود، نه پس از برداشتن و افکندن!

۸ - باز پس از انجام کار فال پی افکنده (؟) می‌شود، آنهم چنانچون سزاوار بود!

۹ - چگونه از چنین کار... که درخور سیهسالاری بزرگ چون بهرام چوینیه نیز نبوده است چنان پیش‌بینی میکند؟

۱۰ - کام دل (بمشت آوردنی) نیست (یافتنی) است، و گاهگاه (راندنی) است.

۱۱ - در سخن گذشته فرمان چنان بود که وی را برای گزارش کارهای بهرام می‌فرستند، نه آنکه پس از دیدن یک کار بسوی هرمز بازگردد!

۱۲ - سخن سست است و «آن سبز برگ» چیست؟ افزایش نمی‌توانست گفتن؟ «رویش تیره شد»!

بگویم به تو هر چه آید ز پند	سخن، چند، یاد آمدم سودمند»
*	
فرستاده آمد بر پهلوان چنین داد پاسخ، که: «لشکر ز راه ز ره بازگشتن، بد آید بفال چو پیروز گردم، بیایم برت فرستاده آمد بنزدیک شاه ز گفتار او، شاه؛ خشنود گشت	بگفت آنچه بشنید، مرد جوان نخوانند باز، ای خردمند شاه! بنیرو شود زین سخن، بدسگال درفشان کنم لشکر و کشورت» بگفت آنچه بشنید زان رزمخواه همه رنج پوینده، بی سود گشت
*	
سپهدار، شبگیر، لشکر براند همی رفت تا کشور خوزیان زنی با جوالی میان، پر ز کاه سواری بیامد گرفت آن جوال خروشان بیامد، بهرام گفت بهایی، جوالی، همی داشتم کنون بستد از من، سواری براه بجستند آن مرد را در زمان ستاننده را گفت؛ بهرام گرد	بر ایشان همی نام یزدان بخواند ^۱ ز لشکر کسی را نیامد زان ^۲ همی رفت پویان میان سپاه ^۳ ندادش بها و، بیچید یال ^۴ که: «کاه است لختی مراد نهفت ^۵ به پیش سپاه تو بگذاشتم ^۶ که دارد بسر بر، ز آهن کلاه» ^۷ کشیدند نزد سپهد، دمان ^۸ :«گناهی که کردی سرت را ببرد» ^۹

۱ - «براند» در لت نخست با «همی بخواند» ناهمخوان است.

۲ - یک: کشور خوزیان؟ ... «خوزستان». ۵: لت دویم نادرخور است، مگر لشکریان میان راه داد و ستد می‌کردند که بر کسی زیان نیامد!

۳ - یک: «میان پر ز کاه» نادرست است: «پر ز کاه». ۵: چگونه شاید اندیشیدن که در میان مهمه و تاخت و تاز اسپان، زنی با جوال کاه بر دوش تواند رفتن.

۴ - یک: جوان را «را» باید. ۵: سواران روان بودند، و در میانه آنان یک سوار را توان آمدن بسویی جز سوی جنبش سپاه نیست. سه: چون سپاه از جایی بجنبد، این خویشکاری (= وظیفه) سپه کش است که در همه ایستگاه‌ها «یونجه و کاه و جو» برای آخور اسپان فراهم کند، نه آنکه هر سوار، از برای اسپ خود کاه بخرد... چهار: خوراک اسب آمیزه یونجه (= اسپست) و کاه و جو است و هیچگاه کاه را بنهایی نمی‌خورد! (برای آگاهی بهتر بنگرید به پیشگفتار)

۵ - یک: خروشان به «سوار» باز میگردد، مگر آنکه گفته شود: «زن خروشان...». ۵: در آشوب گذر سپاهیان، زن، چگونه بهرام را یافت؟

۶ - یک: همی داشتم نادرست است: «داشتم». ۵: زن؛ جوال کاه را پیش سپاه نگذاشته بود که، پویان میان سپاه می‌رفت.

۷ - یک: کنون بسته نادرست است: «بستد» زیرا که زمانی از آن گذشته است. ۵: همه سواران را کلاه خود آهنین بوده است، اما در میان راه، آنرا بر سر نمی‌نهادند و با بندی به فتراک زین می‌بستند، تا سنگینی کلاه آنانرا نیاززد.

۸ - چون نیک بنگریم در میانه هیاوی گذر سپاه - در زمان - نمی‌توانند کسیرا بیابند.

۹ - دنباله گفتار

دوانش، به پیش سراپرده برد	سر و دست و پایش شکستند خرد ^۱
میانش بخنجر، بدو نیم کرد	بدو مرد بیداد را، بیم کرد ^۲
خروشی برآمد ز پرده سرای	که: «ای نامداران پاکیزه‌رای ^۳
هر آن کس که او برگ کاهی ز کس	ستاند، نباشدش فریادرس؛ ^۴
میانش بخنجر کنم بر دو نیم	بخزید چیزی که باید، بسیم! ^۵
*	
همی بود ز اندیشه، هرمز، به رنج	از آن لشکر ساوه و پیل و گنج ^۶
به دل بر، چو اندیشه بسیار گشت	ز بهرام، پردرد و تیمار گشت ^۷
روانش پر از غم، دلش بر دو نیم	همی داشتی زان به دل ترس و بیم ^۸
شب تیره برزد سر از چرخ، ماه	بخراد بُرزین، چنین گفت شاه ^۹
که: «برساز، تا سوی دشمن شوی	بکوشی و از تاختن نغوی ^{۱۰}
سپاهش نگه کن که چند و چی‌اند	سپهد کدام‌اند و گردان کی‌اند» ^{۱۱}
بفرمود تا نامه‌ای پندمند	نَبشتند نزدیک آن ارجمند ^{۱۲}
یکی نامه با هدیه شاهوار	که آن را شاید گرفتن شمار ^{۱۳}
فرستاده را گفت: «سوی هری	همی رو، چو پیدا شود لشکری! ^{۱۴}
چنان دان که بهرام گنداورست	مپندار کان لشکری دیگرست ^{۱۵}
از آن راه نزدیک بهرام پوی	سخن هر چه بشنیدی از من بگوی ^{۱۶}

- ۱ - افزاینده، فراموش کرده است که سپاهیان، روان بوده‌اند، و در راه «سراپرده» برای نشاید کردن.
- ۲ - چرا بایستی یک چنین شکنجه سخت،
- ۳ - یک: برای کسیکه او را نیمه نیز می‌کنند، روا دارند؟ دو: بیم کرد نیز نادرست است: «بترساند».
- ۴ - این رج از داستان فریدون برگرفته شده است.
- ۵ - «بخزید» نادرست است، و فریادرس (= یاری‌رسان) را گزارش نیست.
- ۶ - پیل و گنج را جای آن نباشد که هرمز از آن برنج باشد.
- ۷ - یک: اندیشه از آن دل نیست، و از سر است. دو: از ساوه در رنج بود، و از بهرام پرتیمار شد؟! ۹ - سخن را پیوند «چون» باید.
- ۸ - غم از آن روان نیست، و سخن پریشان و بی‌پایان است.
- ۱۰ - برساز نادرست است، «بساز»، «آماده شو».
- ۱۱ - یک: سپاه را «را» باید. دو: «سپاه چی‌اند» از آن نادرخورتر است. سه: پیدا است سپاهید، ساوه شاه بوده است. چهار: مگر گردان آنان از سوی ایرانیان شناخته می‌شدند که روشن شود «کیانند»؟
- ۱۲ - یک: نامه پندآمیز را پدر بسوی فرزند می‌نویسد، نه یک پادشاه به دشمن! دو: نامه (نوشتن) را بنزدیک آن ارجمند، درخور نیست، و باید نامه را بنزدیک آن ارجمند (فرستادن).
- ۱۳ - یک: دوباره از نامه یاد می‌شود، و نادرخور است. دو: کنش «نشاید» درلت دویم نادرخور است: «نشایستی شمردن».
- ۱۴ - یک: هنوز خراد برزین براه نیفتاده است، نشاید ویرا فرستاده نامیده. دو: همی رو نادرست است: «برو».
- ۱۵ - لت دویم نادرخور و سست است.
- ۱۶ - یک: از کدام راه؟ راه از تیسفون بسوی هرات یکی بیش نبوده است، که بهرام از راهی و خراد برزین از دیگر راه رود! دو: سخن ←

بگوش که: «من با نوید و خرام	
ن‌باید که پیدا شود راز تو	۴۲۸۷۵
من او را به دامت فراز آورم	
برآراست خراد برزین براه	
چو بهرام را دید با او بگفت	
اُزان جایگه شد، سوی ساوه‌شاه	
ورا دید بستود و بردش نماز	۴۲۸۸۰
بسیفزود پیغامش از هر دری	
چو آمد بدشتِ هری، نامدار	←
طلایه بیامد ز لشکر براه	
بگسترده خواهم، یکی خوب دام!¹	
گراو، بشنود نام و آواز تو²	
سخن‌های چرب و دراز آورم³	
بیامد بدانسو، که فرمود شاه⁴	
سخن‌ها کجا داشت اندر نهفت⁵	
بجایی که بُد، گنج و پیل و سپاه⁶	
شنیده، همی گفت با او برآز⁷	
بدان، تا شود لشکر اندر هری⁸	
سراپرده زد بر لب جویبار	
بدیدند بهرام را با سپاه	

از اینجا ۱۹۳ رج داستانهای ساختگی و درهم که با سخنان سست همراه است؛ از آنمیان گفتار خراد برزین به ساوه شاه که سپاه دوازده هزاری بهرام را بکاروان بازگنان همانند کرده... آمد و رفت فغفور(?) پسر ساوه شاه میان پدر و بهرام که هر بار یک سخن آورده و یک سخن برد... گریختن خراد برزین از میان سپاه بزرگ ساوه شاه... پیشنهاد زینهار خواستن بهرام از ساوه شاه... گفتن بهرام که درفش پشت سر من لاژوردین(?) است... در آرایش، لشکر هرات پشت سر بهرام دیده می‌شود، باز آنکه ساوه شاه از هرات تا مرو رود را گرفته بود... پس از آنکه هرات پشت سپاه بهرام دیده می‌شود... هرات بدست بهرام می‌افتد... در ←

→ ن‌گفته بود، بجز آنکه شمار سپاه چند است و آنان چی‌اند!!

- ۱ - «نوید» نامۀ فراخوانی بمهمانی است، و «خرام» کسی است که بسوی میهمان می‌فرستند تا به‌همراه آنان به انجمن سور و مهمانی آید، و خراد برزین را هیچیک از این خویشکامیها نبود!
- ۲ - یک: بهرام را رازی در میان نبود... بالشکر برای نبرد با ساوه شاه می‌رفت. دو: مگر شاید اندیشیدن؟ که سپاهی با دوازده هزار سوار بسوی دشمن برود، و نام و آوازش پنهان ماند؟
- ۳ - یک: در گفتار پیشین از دام هرمز سخن رفت، و در این گفتار از دام بهرام! دو: در فرمان هرمز به خراد برزین (سخنان چرب و دراز) نبود.
- ۴ - برآراست، را برفت باید.
- ۵ - یک: چگونه شاید اندیشیدن که، خراد برزین با پیشکشی بیشمار، که بیگمان بایستی آنرا با کاروان کندر و اشتران بردن، یک روز پس از بهرام براه افتد، در راه بالشکر سوار تیزرو بهرام رسد، و از آنان نیز پیشی گیرد؟ دو: سخن در نهفت داشتن چگونه است؟ سخنان بایسته یا سخنان هرمز را بگفت. ۶ - پیل و سپاه را شاید گفتن، گنج را بمیدان رزم نمی‌برند.
- ۷ - گویا نه پیش آهنگ (طلایه) نه کار آگاه، نه پرده‌دار نه سالاربار... در میان نبود که خراد برزین بیدرتنگ او را دید و در زمان، سخنان خویش را بدو گفت!
- ۸ - یک: چون شنیده در رج پیشین آمد، پیغام را نیز دربر می‌گیرد. دو: شاهنامه، نامۀ داستانها و رویدادهای ایران است، و اگر پیامی در میان بوده است، می‌باید، بر خواننده، آشکار گردد.

→ نبرد بسی از لشکر ساوه بیکار بودند... سپاهیان ساوه شاه از هرات تا در
تیسفون جای دارند... درخواست دختر ساوه شاه از سوی بهرام...
فرستادن سر ساوه شاه از هرات تا تیسفون به سه روز... خواب دیدن بهرام
و شکست او از ساوه، که آنرا بیوشید و باکس نگفت، [اما در شاهنامه آمده
است...] ترساندن خرداد برزین بهرام را از جنگ با ساوه شاه... به همراه
واژه‌های نادرخور چونان: جای تنگی، چند پند، خردگی (بجای خردی)،
بارور بخت برنا(?) یک پیشیز اندیشه، پای دوان کوه، پاسخ نهفتن، میمنه و
میسره، همه یکسره... داوری با خواننده خردمند...

بیامد دوان تا بر ساوه شاه
یکی لشکر آمد بدشت هری
پر اندیشه شد مرد جوینده راه
بتندی فراوان سخن‌ها برانند
مگر کز فرازی نیدیدی نشیب؟
بدان تا مرادام سازی برآه؟
زنی خیمه در مرغزار هری
که «پیش سپاه تو، اندک سپاه
که این مرزبانی بود برگذر
ز کشور سوی شاه بنهاده روی
بیاورد تا باشد ایمن، برآه!
اگر کوه و دریا شود کینه‌جوی»
بدو گفت: «مانا که اینست راه»
برآمد شب تیره از کوه، تفت
بدان، تا نیاید بر او، رستخیز

طلایه بدید آن دلاور سپاه
بگفت آنکه با نامور مهتری
سخن‌ها چو بشنید زو ساوه شاه
ز خیمه فرستاده را باز خواند
بدو گفت ک: «ای ریمن پرفریب!
برفتی ز درگاه آن خوارشاه
بجنگ آوری، پارسی لشکری
چنین گفت خرداد برزین بشاه
گر آید بزشتی، گمانی مبر
اگر زینهار، یکی نامجوی
ور ایسدونکه بازارگانی، سپاه
که باشد؟ که آرد بروی تو روی!
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه
چو خرداد برزین سوی خانه رفت
پس بیچید و برساخت راه گریز

۴۲۸۸۵

۴۲۸۹۰

۴۲۸۹۵

*

به فغفور فرمود تا بی سپاه
بیامد، خردمند مرد جوان
سواری برافکند فرزند شاه
ازین تاختن، ساخته، بر چی‌اند؟

بدانگه که شب تیره برگشت، شاه
ز پیش پدر تا در پهلوان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
که پرسد که این جنگجویان کی‌اند؟

۴۲۹۰۰

- ز ترکان سواری بیامد چو گرد
سپهد کددام است و سالار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه‌شاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی
سپهدار آمد ز پرده‌سرای
چو فغفور چینی بدیدش بستاخت
بپرسید و گفت: «از کجا رانده‌ای
شندم که از پارس بگریختی
چنین گفت بهرام ک: «این خود مباد
من ایدون به رزم آمدم با سپاه
چواز لشکر ساوه شاه، آگهی
مرا گفت رو، راه ایشان بگیر
چو بشنید فغفور، برگشت زود
شنید آن سخن ساوه، شد بدگمان
یکی گفت: «خراد برزین گریخت!
چنین گفت پس با پسر ساوه‌شاه
شب تیره و لشکری بی‌شمار
آزانپس فرستاد مرد کهن
بدو گفت: «رو پاری را بگوی
همانا که این مایه دانی درست
به جنگ فرستاد نزد کسی
ترا گفت رو، راه بر من بگیر
اگر کوه نزد من آید براه
چو بشنید بهرام گفتار او
چنین داد پاسخ که: «شاه جهان
چو خشنود باشد ز من، شایدم
فرستاده آمد بر ساوه‌شاه
بدو گفت: «رو پاری را بگوی
کنون کامدستی بدین بارگاه
فرستاده آمد بهرام گفت
- خروشید ک: «ای نامداران مرد!
برزم اندرون، نامبردار کیست؟
ورا دید خواهد همی بی‌سپاه»
ببهرام گفت آنچه بشنید زوی
درفشی درفشان بسر بر، بی‌ای
سمند چمان را به خوی، در نشاخت
کنون ایستاده چرا مانده‌ای؟
که آزرده گشتی و خون ریختی»
که با شاه ایران کنم کینه یاد
ز بغداد رفتم به فرمان شاه
بیامد بدان بارگاه مهی
به گرز و سنان و بشمشیر و تیر»
به پیش پدر شد بگفت آنچه بود
فرستاده را جست هم در زمان
همی ز آمدن، خون زمزگان بریخت!
که: «این بدگمان مرد، چون یافت راه؟
طلایه چرا شد چنین مست و خوار؟»
ببزدیک بهرام چیره‌سخن
که: ای‌در بخیره، مرز آب روی
کزین، پادشاه تو، مرگ تو جست
که همتا ندارد بگیتی بسی
شنیدی تو گفتار نادپذیر
به پای اندر آرم به پیل و سپاه»
ببخندید زان تیز بازار او
اگر مرگ جوید اندر نهان
اگر خاک بالا بی‌مایدم»
بگفت آنچه بشنید زان رزمخواه
که: چندین چرا بایدت گفت‌وگوی؟
ز ما آرزو هرچه باید، بخواه!»
که: «رازی که داری، برآراز نهفت!
- ۴۲۹۰۵
۴۲۹۱۰
۴۲۹۱۵
۴۲۹۲۰
۴۲۹۲۵
۴۲۹۳۰

بجوید همی چون تو، فرمانبری»
 که: گر رزمجویی، بهانه مجوی
 همی آشتی جویی اندر نهمان
 بچیزی که گویی تو، پیمان کنم
 که را در خور آید کلاه و کمر
 بدان تا به راه آیدت نیمه راه
 اگر دوستی شاه بنوازدت
 به دریا، بچنگ نهنگ آمدی
 که بر تو بگریند هر مهتری
 پست باد و باران همراه باد
 همی خواست تا بر سرت بد رسد»
 پیام جهانجوی یک یک بداد
 بر آشف زان نامور رزمخواه
 رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
 پیامی بر نزد آن دیو مرد
 نه از کشتت نیز، یایم کام!
 ترا کمتری چاکران، مهتراند
 سرت بر فرازم از این انجمن
 شود لشکرت یکم آراسته
 نجوید جهانجوی، مردانگی»
 بیامد بنزدیک بهرام باز
 همانا که بد زان سخن، کام اوی
 که: «پاسخ ز مهتر نباید نهفت
 نه ننگ آید از کهتری بر سرم
 به تندی نجوید کسی، جنگ^۱ تو
 که ویران کنم لشکر ساوه شاه
 نیرزد که بر نیزه سازم براه
 بدین خردگی کردم آهنگ تو

که این شهریارست، نیک اختر
 بدو گفت بهرام ک: «او را بگوی
 گر ایدونکه با شهریار جهان
 ترا اندرین مرز مهمان کنم
 ببخشم سپاه ترا سیم و زر
 سواری فرستیم نزدیک شاه
 بسان هملان علف سازدت
 و ایدونکه ایدر بچنگ آمدی
 چنان باز گردی ز دشت هری
 به برگشتت پیش در چاه باد
 نیاوردت ایدر، مگر بخت بد!
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 چو بشنید پیغام او ساوه شاه
 از آن سرد گفتن، دلش تنگ شد
 فرستاده را گفت: «رو بازگرد
 بگوش که: در جنگ تو، نیست نام
 چو شاه تو بردر، مرا کهتراند
 گر ایدونکه زنهار خواهی ز من
 فراوان بیایی ز من خواسته
 به گفتار بی سود و دیوانگی
 فرستاده مرد گردنفرز
 بگفت آن گزاینده پیغام اوی
 چو بشنید، با مرد گونده گفت
 بگوش که: گر من چنین کهترم
 شهشاه و آن لشکر از ننگ تو
 من از خردگی رانده ام با سپاه
 بیزم سرت را برم نزد شاه
 چو من زنهاری، بود ننگ تو

۴۲۹۳۵

۴۲۹۴۰

۴۲۹۴۵

۴۲۹۵۰

۴۲۹۵۵

۴۲۹۶۰

۱ - چون نویسندگان پیشین چ را همواره «ج» می نوشته اند، ویراستاران این زمان این واژه را جنگ خوانده اند، باز آنکه جنگ درست است، زیرا که در لغت نخست واژه جنگ آمده بود.

- درفش‌ی پسِ پشتِ من، لاژورد
 نیام سنانم، سرِ ترگِ تست
 فرستاده ساوه بنمود پشت
 سر شاه ترکان، ز کین بر دمید
 سرافراز پیلان، بهامون برند
 بر آمد خروشیدن گاودم
 در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه
 بیامد زره‌دار و، گرزنی بدست
 به پیش اندرون تیغزن لشکری
 سپاهی همه کینه کش یکسره
 ستاره، ز نوکِ سنان روشن است
 بآرایش و ساز و آن دستگاه
 همه جای خود تنگ و ناکام بود
 جهان‌دیده و غمگساران خویش
 ازان پارسسی مهتر انجمن
 گرفتند و شد جای من خارستان
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید
 که تنگ آمدش جای خنجرگزار
 پس پشت لشکرش بر پای کرد
 بدان تنگی اندر گرفتار بود
 فرراز آوریدند و بستند راه؛
 که تنگ آمدش جایگاه سپاه
 که بیکار خواهد بُدن تخت اوی
 فریبنده مردی ز دشت هری
 که: «بخت سپهری ترا نیست جفت
 خرد یار کن چشم دل باز کن
 چو ایشان نبود از نژاد مهان
 ز مردی همه ساله در جوشن‌اند
 دگر نیز فرزندان فرخ‌نژاد
 بخندی ز باران ابر بهار
- نیینی مرا جز بروز نبرد
 که دیدار آن ازدها، مرگِ تست
 چو بشنید گفتارهای درشت
 بیامد بگفت آنچه دید و شنید
 بفرمود تا کوس بیرون برند
 سیه شد همه کشور از گرد سم
 چو بشنید بهرام کآمد سپاه
 سپه را بفرمود تا برنشت
 پس پشت، بُد شارسان هری
 بیاراست با میمنه، میسره
 تو گفתי جهان یکسراز آهن است
 نگه کرد زان رزمگه، ساوه‌شاه
 هری از پس پشت بهرام بود
 چنین گفت پس با سواران خویش
 که آمد فریبنده‌ای نزد من
 همی بود تا آن سپه شارستان
 بدان جای تنگی صفی برکشید
 سپه بود بر میمنه چل هزار
 همان چل هزار از دلیران مرد
 ز لشکر بسی نیز بیکار بود
 چو دیوار پیلان به پیش سپاه
 پس اندر غمی شد دل ساوه‌شاه
 تو گفתי بگرید همی بخت اوی
 دگر باره گردی زبان‌آوری
 فرستاد نزدیک بهرام و گفت
 همی بشنوی چند پند و سخن
 دو تن یافته‌ستی که اندر جهان
 چو خورشید بر آسمان روشن‌اند
 یکی من که شاهم جهان را به داد
 گراز پیل و لشکر بگیرم شمار
- ۴۲۹۶۵
 ۴۲۹۷۰
 ۴۲۹۷۵
 ۴۲۹۸۰
 ۴۲۹۸۵
 ۴۲۹۹۰

فزون زانکه اندیشه آرد بجای
 اگر بشمرد نیز گردد ستوه
 اگر کهتری را خود اندر خور آند
 اُگر کوه را پای باشد دوان
 سلیح مرا ساز رنج مرا
 مرا شاه خوانند فرخ مهان
 به پیش روان من این روشن است
 ببندند بر مور و بر پشه راه
 که بگریزد از بوی ایشان سوار
 ازان آمدن رنج نفزایدم
 سپاه است مانا که باشد فزون
 فریبده تو مگر شیفته است؟
 اُگر هست مهر ترا چهر نیست
 گزاف از خرید یافته کی سزد
 نمانم که مانی زمانی بپای
 همان ارجمندی و اختر دهم
 شوی بی نیاز از بد کهتری
 ترا آید آن تاج و تختش به چنگ
 ترا مانم این لشکر و گنج و بوم
 بدین کارها فرمند آمدی
 سپهد بده ست پدر گر نیا
 مرا بر تو بر جای بخشایش است
 برابر یکی ساختی رزمگاه
 اگر سر بیچانی از کام من
 به پاسخ سخن تیره آمد بدید
 میان بزرگان و گردنکشان
 نمائندش نزد کسی آبروی
 سه گفتار دیدم ترا دسترس
 ز مردی به گفتار جوید هنر
 دلی گشته ترسان ز بیم گزند

سلیح است و خرگاه و پرده سرای
 ز اسپان و مردان بیابان و کوه
 همه شهریاران مرا کهتر آند
 اگر گرددی آب دریا روان
 ۴۲۹۹۵
 نبرد از جای گنج مرا
 جز از پاری مهترت، در جهان
 ترا هم زمانه به دست من است
 اگر من ز جای اندر آرم سپاه
 همان پیل برگستوانور هزار
 به ایران زمین هر که پیش آیدم
 از ایlder مرا تا در تیسفون
 ترا ای بد اختر که بفریته است
 ترا بر تن خوشتن مهر نیست
 که شناسدی چشم او نیک و بد
 ۴۳۰۰۵
 بهرهز زین جنگ و پیش من آی
 ترا کدخدایی و دختر دهم
 بیایی به نزدیک من مهتری
 چو کشته شود شاه ایران به چنگ
 ازان جایگه من شوم سوی روم
 ازان گفتم این کهم پسند آمدی
 ۴۳۰۱۰
 سپه تاختن دانی و کیمیا
 ز ما این نه گفتار آرایش است
 بدین روز با خوارمایه سپاه
 نیایی جز این نیز پیغام من
 فرستاده گفت و سپهد شنید
 ۴۳۰۱۵
 چنین داد پاسخ که: «ای بدنشان
 جهاندار بی سود و بسیارگوی
 به پیشین سخن و آنچه گفتم ز پس
 کسی را که آید زمانش به سر
 شنیدم سخن های ناسودمند
 ۴۳۰۲۰

- یکی آنکه گفתי کشم شاه را
 یکی داستان زد برین مرد مه
 نگوید که جز مهتر ده بُدم
 بدین کار ما بر نیاید دو روز
 که بر نیزه‌ها بر سرت خون‌فشان
 ۴۳۰۲۵
 دگر آنکه گفתי تو از دخترت
 مرا از تو آنگاه بودی سپاس
 که دختر به من دادی ای آن زمان
 فرستادی ای گنج آراسته
 ۴۳۰۳۰
 چو من دوست بودی به ایران ترا
 کنون نیزه من به گوشت رسید
 چو رفتی سر تاج و تخت مرا است
 دگر آنکه گفתי فزون از شمار
 برین داستان زد یکی نامدار
 که چندان کند سگ به تیزی شتاب
 ببرند دیوان دلت را ز راه
 بیچی ز پادافره ایزدی
 دگر آنکه گفתי مرا که ترانند
 همه شارستان‌های گیتی مرا است
 ۴۳۰۳۵
 سوی شارستان‌ها گشاده‌ست راه
 اگر تو بکویی در شارستان
 دگر آنکه بخشیدنی خواستی
 چو بینی سنانم ببخشایی‌ام
 سپاه ترا کام و راه ترا
 چو صف برکشیدم ندارم به چیز
 ۴۳۰۴۰
 اگر شهریاری تو چندین دروغ
 زمان داده‌ام شاه را تا سه روز
 بریده سرت را بدان بارگاه
 فرستاده آمد دو رخ چون زریز
 همی داد پیغام با ساوه‌شاه
 ۴۳۰۴۵
 ۴۳۰۵۰
- سپارم به تو لشکر و گاه را
 که درویش را چون برانی زده
 همه بنده بودند و من مه بُدم
 که بفروزد از چرخ گیتی‌فروز
 فرستم بر شاه گردنکشان
 هم از گنج و ز لشکر و کشورت
 ترا خواندمی شاه نیکی‌شناس
 که از تخت ایران نبردی گمان
 به نزدیک من دختر و خواسته
 نه رزم آمدی با دلیران ترا
 سرت را به خنجر بخواهم برید
 همان افسر و فرّ و بخت مرا است
 مرا تاج و تخت است و پیل و سوار
 که پیچان شد اندر صف کارزار
 که از کام او دورتر باشد آب
 که نزدیک شاه آمدی رزمخواه
 هم از کرده و کارهای بدی
 بزرگان که با توغ و با افسرانند
 زمانه برین بر که گفتم گوا است
 چه کهتر بدان مرز پوید چه شاه
 به شاهی نیابی مگر خارستان
 ز مردی مرا دوری آراستی
 همان زبردستی نفرمایی‌ام
 همان زنده‌یلان و گاه ترا
 نه اندیشم از لشکرت یک پشیز
 بگویی نگیری به گیتی فروغ
 که پیدا شود فسّر گیتی‌فروز
 بیینند بر نیزه در پیش شاه»
 شده بارور بخت برناش پیر
 چو بشنید شد روی مهتر سیاه

بران مایه لشکر ببايد گريست»
 بفرمود تا سنج و هندی درای
 کنند آسمان را به رنگ آبنوس
 پر اندیشه شد شاه گردنفرز
 مکن جنگ تا بامداد پگاه»
 طلایه بیامد ز پرده سرای
 جهان شد ز لشکر پراز گفت گوی
 فرستاد و ایرانیان را بخواند
 برین گونه تا گشت گیتی سیاه
 جهان شد جهانجوی را رایگان
 همه شب دلش بود با جنگ جفت
 که ترکان شدند به جنگش دلیر
 بر او راه بی راه و بسته شدی
 پیاده بماندی نبودیش یار
 سر پرهنر پرز تیمار شد
 بپوشید آن خواب و باکس نگفت
 بیامد که بگریخت از ساوه شاه
 ازان لشکر گشن و آن رستخیز
 نیند که هستند با ساوه شاه
 نگه کن بدین دام اهریمنی
 نگه کن به این نامداران به داد
 که هرگز نیامد چنین کار پیش»
 ز گیتی نیامد جزین بهر تو
 به تموز تا روزگار دمه
 نه مردی به گوپال و شمیر و تیر
 نمایم ترا جنگ با ساوه شاه

بدو گفت فغفور ک: «این لابه چیست
 بیامد به دهلیز پرده سرای
 بیارند با زنده یلان و کوس
 چو این نامور جنگ را کرد ساز
 به فرزند گفت: «ای گزین سپاه
 شدند از دو رویه سپه باز جای
 برافروختند آتش از هر دو روی
 چو بهرام در خیمه تنها بماند
 همی رای زد جنگ را با سپاه
 بختند ترکان و پرمایگان
 چو بهرام جنگی به خیمه بخت
 چنان دید در خواب بهرام شیر
 سپاهش سراسر شکسته شدی
 همی خواستی از یلان زینهار
 غمی شد چو از خواب بیدار شد
 شب تیره با درد و غم بود جفت
 همان گاه خرداد برزین ز راه
 همی گفت ازان چاره اندر گریز
 که کس در جهان زان فزون تر سپاه
 به بهرام گفت: «از چه سخت ایمنی
 مده جان ایرانیان را به باد
 ز مردی ببخشای بر جان خویش
 بدو گفت بهرام ک: «ز شهر تو
 که ماهی فروشد یکسر همه
 ترا پیشه دام است بر آبگیر
 چو خور بر زند سرز کنوه سیاه

۴۳۰۵۵

۴۳۰۶۰

۴۳۰۶۵

۴۳۰۷۰

۴۳۰۷۵

*

جهان گشت چون روی رومی سپید؛
 زمین آمد از نئل اسپان بجوش

← چو برزد سر از چشمه شیر، شید*
 بزد نای رویین و برشد خروش

۴۳۰۸۰ سپه را بیاراست و خود بر نشست
شمردند بر میمنه سه هزار
فرستاد بر میسره همچین
به دست چپش بود ایزدگشپ
پس پشت ایشان یلان سینه بود
به پیش اندرون بود همدانگشپ
۴۳۰۸۵ ابا هر یکی سه هزار از یلان
خروشی بر آمد ز پیش سپاه
ز لشکر کسی کاوگریزد ز جنگ
بیزدان که از تن بیزم سرش

*

ز دو سوی لشکرش، دو راه بود
بر آورد، ده رش بگل، هر دو راه^۱
دبیر بزرگ جهاندار شاه
بدو گفت ک: «این را خود اندازه نیست
ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه!
بدین جنگ، تنگی؛ به ایران شود
نه خاک است پیدا نه دریا نه کوه»
۴۳۰۹۵

*

یکی بر خروشید بهرام سخت
ورا گفت ک: «ای بددل شور بخت

۱ - یک: لت نخست بد آهنگ است. ۵: گرز پر خاش دیده را گزارش نیست، پر خاش بر آشفتن و به نبرد آویختن با هیاهو است، و کار جنگاوران است نه کار گرز!
۲ - شمردند نادرست است، سه هزار سوار را گماردند. میمنه نیز بال راست است.
۳ - آنان کجا بودند که فرستادشان؟ آرایش سپاه از پیش روشن است که هر یک از سواران زیر فرمان چه کس، و در کجای سپاه از بال راست و چپ ساقه و دنبال، باشند!
۴ - میسره همان بال چپ است.
۵ - نام از یک پهلوان برده شده، و «ایشان» در این رج نادرخور است.
۶ - یک: پیش را اندرون نیست. ۵: لت دویم نیز مست است.
● - برابر با شاهنامه سپاهان، همه نمونه‌ها: «که بگریختن راه کوتاه بود»!
○ - جلو آن دو راه را به پهنای ده رش گیل توده کرد که اسپ و سوار از آن نتوانند گذشتن تا کس نتواند از آن دو راه بگریزد زیرا که پای اسپ، در میان راه گل آلوده، می لغزد و بر زمین می خورد. همه نمونه‌ها نیز «هر دو راه» آورده‌اند که پیوند درست ندارد و بیگمان گفتار فردوسی چنین بوده است:

«بر آورد، ده رش، بگل، بر دو راه»

* - مگر در این لت، برابر با «ماهکر» پهلوی (ما اگر، مه اگر)، و سخن چنین گزارش می شود: مبادا اگر بخت ایرانیان، تازه نباشد؛ راه گریز را چرا می بندی؟ □ - سپاه ایران همانند لکه سپیدی بر پیشانی گاوی سیاه است: شمار ما از آنان بس کمتر است.

ز لشکر که؟ گفتت که مردم شمر
 که: «بهرام را نیست، جز دیو؛ جفت»
 بدان تا نبینند آن رستخیز
 تلی برگزیدند هر دو دبیر^۱
 بیکسو، ز راه سواران تور^۲
 که شایست کردن، به لشکر نگاه
 که تا چون؟ کند جنگ، هنگام خشم!

ترا از دوات و کراسه^۳ است بر
 بیامد به خرداد برزین بگفت
 دبیران بجستند راه گریز
 ز بیم شهنشاه و بهرام شیر
 یکی تند بالا بُد از رزم دور
 برفتند هر دو، بدان بُرز راه^۴
 نهادند بر ترگِ بهرام، چشم

۴۳۱۰۰

*

خروشان بیامد ز دشت نبرد^۵
 همی گفت ک: «ای داور داد و پاک^۶
 ز من ساوه را برگزینی همی^۷
 به ایرانیان بر، ورا کام ده^۸
 برزم اندرون سرفروشم همی^۹
 اُزین جنگ ما گیتی آباد کن،^{۱۰}
 یکی گرزۀ گاوپکر بدست^{۱۱}
 که: «از جادویی، اندر آرید، راه!»^{۱۲}
 بیچجد، نیاید شما را زبان»^{۱۳}

چو بهرام جنگی، سپه؛ راست کرد
 بـغلتید در پیش یزدان بخاک
 گرین جنگ بیداد بینی همی
 دلم را به رزم اندر آرام ده
 اگر من ز بهر تو کوشم همی
 مرا و سپاه مرا شاد کن
 خروشان از آن جایگه برنشست
 چنین گفت پس با سپه، ساوه شاه
 بدان تادل و چشم ایرانیان

۴۳۱۰۵

۴۳۱۱۰

- - کراسه فارسی، در زبان پهلوی کُراسک = کاغذ است که در زبان تازی به صورت قرتاس درآمد.
 ۱ - سخن درست در رج پسین می آید. ■ - از راه سواران توران، برکنار بود.
 □ - برز راه نادرست است، زیرا که آنان به «تند بالا» رفته بودند، نه به «راه»، برز بالا «راه بلند» است، و راه بلند نمی شود، بیگمان سخن فردوسی چنین بوده است:

«برفتند هر دو، بدان برزگاه»

- - نمونه ها در لت دویم: «بیامد»، و «برآمد» از جای نبرد» و «ز دشت نبرد»، و چون آنجا، خود دشت نبرد بوده است، از دشت نبرد، درست نمی نماید و گفتار درست چنین بوده است:

«خروشان بیامد بدشت نبرد»

- ۲ - یزدان را پیشگاه نیست و غلتیدن را در شیوة نیایش ایرانی پیشینه نباشد.
 ۳ - یک: جنگ را «راه» باید... دو: جنگ را ایرانیان آغاز نکرده بودند، که کارشان بیداد بوده باشد. سه: ز من ساوه را برگزیدن سخت نادرست است: «از میان ما دو کس، ساوه را برمی گزینی».
 ۴ - اگر چنین باشد که جای آرامش نیست!!
 ۵ - چون کسی در رزم سر را بفروشد (نه سر در راه کشور دهد)،
 ۶ - یک: چه جای شادی است. دو: لت دویم سخت نادرخور است.
 ۷ - پیش از نیایش خروشان بود، پس از راز و نیاز بایستی آرامش پذیرفته باشد!
 ۸ - سخن درهم است، و اگر بر بنیاد گفتارهای پسین جادوگران چنان کردند، چگونه ساوه شاه به همه سپاه خویش چنین فرمان می دهد؟
 ۹ - دل بیچیدن و چشم بیچیدن چگونه است؟ پایان سخن نیز بی پیوند است تا از بیچش (!) آنان بر شما زبان نرسد.

همی در هوا آتش انداختند ^۱	همه جادوان جادوی ساختند	
همی تیر بارید ازو بر سپاه ^۲	بر آمد یکی باد و ابری سپاه	
بزرگان ایران و گنداوران ^۳	خروشید بهرام ک: «ای مهتران	۴۳۱۱۵
بجنگ اندر آید یکسر به خشم ^۴	بدین جادویی‌ها مدارید چشم	
ز چاره بر ایشان نباید گریست ^۵	که آن، سر بسر نئیل و جادویست	
ببستند خون ریختن را میان ^۶	خروشی بر آمد ز ایرانیان	
که آن جادوی را ندادند راه ^۷	نگه کرد زان رزمگه ساوه‌شاه	
چو گرگ اندر آمد به پیش بره ^۸	بیاورد لشکر سوی میسره	۴۳۱۲۰
سوی قلب، بهرام یازید دست ^۹	چو یک روی لشکر بهم بر شکست	
گریزان سپه دید پیش سپاه ^{۱۰}	نگه کرد بهرام زان قلبگاه	
نگونسار کرد و بزد بر زمین ^{۱۱}	بیامد به نیزه سه تن را ز زین	
همین بود رسم و همین بود کار ^{۱۲}	همی گفت: «زینسان بود کارزار	
نه از نامداران فرخ مهان ^{۱۳}	ندارید شرم از خدای جهان	۴۳۱۲۵
چو شیر زبان کاو شود گرسنه ^{۱۴}	أزان پس بیامد سوی میمنه	
درفش سپهدار شد ناپدید ^{۱۵}	چنان لشکری را بهم بر درید	
بدانسو که سالار بُد با سپاه ^{۱۶}	أزان جایگه، شد سوی قلبگاه	
گر ایدونکه این رزم گردد کهن ^{۱۷}	بدو گفت: «برگشت باد این سخن	
نگه کن کنون تا کدام است راه ^{۱۸}	پراکنده گردد به جنگ این سپاه	۴۳۱۳۰

- ۱ - چون جادوگران در هوا آتش انداختند... ۲ - تیر از کجا آمد؟ ۳ - دنباله گفتار ۴ - اگر آتش در آسمان پدیدار شده باشد، چگونه «ندارند چشم»؟ ۵ - لت دویم را پیوند درست بالت نخست نیست.
- ۶ - دنباله گفتار ۷ - یک: لت نخست را پیوند «چون» باید! ۸: لت دویم نیز نادرخور است: «که جادو بر ایشان کارگر نشده». ۸ - افزاینده ناآگاه نمیدانسته است که همه سپاهیان را نمی‌توان در یک بال آن‌گرد آورد!
- ۹ - سخن پریشان و بی‌گزارش است... که اگر همه سپاهیان ساوه شاه بسوی بال چپ آمده باشند (قلب) برای آنان برجای نمی‌ماند که بهرام بدانسوی یورش برد!
- ۱۰ - دست یازیدن بچیزی یا بجایی توان که در دسترس باشد، و دست بدان برسد، نه در یک سپاه که دوازده هزار سوار دارد.
- ۱۱ - چنین کار ناشدنی است... زیرا که یک نیزه بر تن یک کس فرومی‌رود... شاید گفتن که کسی باشمشیر سر سه کس را که کنار یکدیگر ایستاده باشند برید، اما با نیزه چنین کار...
- ۱۲ - یک: خودش با خویش سخن گفت؟ ۱۳: کنش «بود» نادرخورست، «باشد» باید. سه: «رسم» را نیز در گفتار فردوسی راه نیست.
- ۱۳ - روی سخن با کیست؟
- ۱۴ - یک: میمنه را در آرایش میدان نبرد فردوسی جای نیست. ۱۵: کنش «شود» نیز نادرخور است: «باشد».
- ۱۵ - چنان لشکری نادرخور است: بال راست آنانرا بردرید!
- ۱۶ - پیشتر در قلبگاه بود که بیال راست آمد!
- ۱۷ - گفتار نادرست «برگشت باد این سخن» را در زبان فارسی پیشینه نیست.
- ۱۸ - از کدام راه سخن می‌رود؟

<p>کـز ان راه شایست بالا نمود^۱ که: «دیوار ما، آهنین است پیش ز دیوار؛ بیرون، تواند شدن؛ بنزدیک شاه دلیران برد سپر بر سر آرید و خنجر دهید^۲ اُگر تیره بینند روز سپید»^۳</p>	<p>برفتند و جستند راهی نبود چنین گفت با لشکر آرای خویش هر آن کس که او، رخنه داند زدن شود ایمن و جان به ایران برد همه دل به خون ریختن بر نهید ز یزدان نباشد کسی ناامید</p> <p style="text-align: center;">*</p>	<p>۴۳۱۳۵</p>
<p>که: «پیلان بیارید پیش سپاه^۴ بدیشان، جهان، تار و تنگ آورید»^۵ غمی گشت و تیغ از میان برکشید^۶ که: «ای نامداران جنگ آوران»^۷ همه یکسره ترگ بر سر نهید^۸ گزین بزرگان و تاج مهان^۹ کمان را به زه بر نهید ناگزیر^{۱۰} سه چوبه بخرتوم پیل اندرون^{۱۱} به جنگ اندر آید و دشمن کشید»^{۱۲} یکی خود پولاد بر سر نهاد^{۱۳} کمان را چو ابر بهاران گرفت</p>	<p>چنین گفت با مهتران ساوه شاه به انبوه، لشکر بجنگ آورید چو از دور بهرام پیلان بدید از آن پس چنین گفت با مهتران کمان های چاچی، به زه بر نهید به جان و سر شهریار جهان که هر کس که با او کمان است و تیر خدنگی که پیکانش یازد به خون نشانید و پس گرزها برکشید سپید کمان را، بزه، بر نهاد ← به پیل اندرون تیرباران گرفت*</p>	<p>۴۳۱۴۰</p> <p>۴۳۱۴۵</p>

- ۱ - یک: گویا، بهرام در هیاهوی نبرد، بساوه شاه، راه می نماید، و او بدنبال آن راه میرود و نمی یابد! سخن سخت کودکانه است. دو: لت دویم نیز آشفته و بی گزارش است.
- ۲ - آغاز نبرد، با نیزه و شمشیر است نه با خنجر.
- ۳ - نباشد در لت نخست با بینند در لت دویم همخوان نیست.
- ۴ - کار بردن پیلان، با پیلانان بوده است نه با مهتران.
- ۵ - اگر پیلان را به پیش سپاه ببرند، خود نمی توانند به انبوه، به میدان رزم آیند.
- ۶ - «غمی» نادرست است، و از راه دور شمشیر کشیدن نه درخور جنگ است.
- ۷ - در این رج سخن از کمان میرود.
- ۸ - چرا بایستی سوگند دادن؟
- ۹ - در جایکه همه ناگزیرند!
- ۱۰ - یک: خدنگ، بخون (نمی یازد) که بسوی دشمنان (زده می شود). دو: یک خدنگ در لت دویم «سه چوبه» گردید.
- ۱۱ - کشید را با کشید پساوا نیست.
- ۱۲ - یک: در روز جنگ مردان، با کمان بزه، بمیدان می رفتند. دو: و خود پولاد (ین) را از آغاز بر سر می نهادند.
- * - «به پیل اندرون» نادرست است، زیرا که تیر را به اندرون پیل نمی زنند، و در رج پسین نام از خرتوم آنان می رود. چنانکه از این سه رج برمی آید، پیلان از تیر و پیکان ایرانیان بختند، باز آنکه در شاهنامه، پس از این بهنگام بگزیدن بهرام چوبینه بشاهی، شهران گراز؛ در انجمن مهستان چنین میگوید:

سپه چاربار، از پیلان سدهزار	همه گُرد و شایسته کارزار
بیک چوبه تیر تو، گشتند باز	بر آسود ایران، ز گُرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار تست	بر این بر، گوا، بخت بیدار تست

<p>ستاره شد از پَرّ و پیکان سیاه ز خون شد در و دشت چون آبگیر بدو، دشتِ پیکار بگذاشتند همه لشکر خویش را بسپرد^۱ همان بخت بد، کامکاری نبرد زمین شد بکردار دریای نیل^۲</p>	<p>پس پشتِ او اندر آمد سپاه بختند خرتوم پیلان بتیر بدان خستگی پشت برکاشتند چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید سپه بر هم افتاد و، چندی بمرد سپاه اندر آمد پس پشتِ پیل</p>	<p>۴۳۱۵۰</p>
*		
<p>- پس پشت آن رنج دیده سپاه - نشسته بر او[□] ساوه رزمجوی همه سر پر از گرد و تیره روان همی کوفتند آن سپه را به دست بدان، تا چرا؟ شد هزیمت[•] سپاه! همی تاخت، ترسان ز بیم گزند کمندی ببازو و، گرژی بدست^۳</p>	<p>تلی بود خرم بدان جایگاه یکی تخت زرین نهاده بر او سپه دید، چون کوه آهن، روان پس پشتشان، ژنده پیلان مست پر از آب شد دیده ساوه شاه نشست از بر تازی اسپه سمند پس ساوه، بهرام، چون پیل مست</p>	<p>۴۳۱۵۵ ۴۳۱۶۰</p>

→ بهرام، خود در گفت‌وگوی با خسرو پرویز میگوید:

همه بنده بودند ایرانیان	بر این بوم، تا من بیستم میان
بتیری که من راندم از کمان	سرآمد از آن، ساوه شه را زمان
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ	من از پس خروشان، چوشیر سترگ

یا:

بفرّ جهاندار، بر دست تو	برآمد چنین کار، از شست تو
-------------------------	---------------------------

در نامه‌های دیگر ایرانی نیز از تیراندازی بهرام چوبینه چنین یاد شده است. و بر این بنیاد، این رج را می‌باید چنین آراستن:

به پیلان، یکی تیرباران گرفت	کمان را چو ابر بهاران گرفت
-----------------------------	----------------------------

که این گفتار نیز، اندکی از دیگر گفتارها دور می‌نماید، زیرا که همواره از یک چوبه تیر بهرام سخن رفته است، و اینجا از تیرباران، اما چنین پیدا است که افزاینده‌گان زمان هر رمز این هنرنمایی شگفت را از شاهنامه برداشته‌اند.

داستان چنین می‌نماید که بهرام، چون بدشت نبرد برآمد، سوار بر اَبَلَقِ مُشْگِک دم خویش با نیزه؛ بسوی لشکریان ساوه شاه یورش برده است، و آنانکه رودروی بهرام بودند، از ترس آن پهلوان روی بگریز نهادند، و چون گریزندگان، با دیگر سپاهیان برخورد کردند، آشوب برخاست و گریزندگان انبوه شدند، و بسا از آنان زیر دست و پای اینان جان سپردند، و کم‌کم آهنگ گریز در میان همه سپاهیان شتاب گرفت و سپاه پر آشوب گشت و در میانه گریز بسا از آنان جان سپردند، و چندی نیز جان را بدر بردند... و این اندیشه در من چندان نیرو است که گویا من؛ خود بچشم خویش، داستان آن گریز و شکست را دیده‌ام.

*

یکسال پس از این نوشته، در میان نگاره‌های زمان ساسانیان، نگاره پهلوانی نیزه بدست در «ری» [کنار چشمه علی (= اناهیتا) دیدم که فتحعلیشاه قاجار آنرا تباه کرده، پیکره خویش را نشانده است.] و در اندیشه من آن نگاره، نگاره بهرام پورگشسب است که رازیان برای بزرگداشت پهلوان و مرزبان خویش بر دل کوه کنده‌اند.

۱ - در لشکر ساوه شاه، تنها یک پیل نبوده است!

□ - «بر آن» درست می‌نماید.

۲ - باز از یک پیل سخن میرود.

● - هزیمت شد، نادرست است. منتهز شد، یا هزیمت گرفت، و گفتار فردوسی چنین می‌نماید: «بدان تا چرا شد؟ گریزان، سپاه».

۳ - گرز و کمند را با هم نشاید بکار گرفتن.

ز بخت بد آمد بر ایشان نشان ^۱	بلشکر چنین گفت ک: «ای سرکشان	
بتازید با تیغ‌های کهن ^۲	نه هنگام راز است و روز سخن	
بکوشید و کار سواران کنید ^۳	بر ایشان یکی تیرباران کنید	
همی بود با تخت و زرین کلاه؛ ^۴	بر آن تل برآمد کجا، ساوه‌شاه	
همی تاخت در دشت برسان ابر ^۵	ورا دید بر تازی‌ای چون هژبر	۴۳۱۶۵
نهاده بر او چار پرّ عقاب	خندنگی گزین کرد پیکان چو آب	
به چرم گوزن اندر آورد شست ^۶	بمالید چاچی کمان را به دست	
خروش از خم چرخ چاچی بخواست	چو چپ راست کرد و خم آورد راست	
ز شاخ گوزنان بر آمد خروش ^۷	چو آورد یال یلی را به گوش	
گذر کرد از مهره پست اوی	چو بگذشت پیکان، بر انگشت اوی	۴۳۱۷۰
بزیر اندرش، خاک شد، جوی خون ^۸	سر ساوه آمد، بخاک اندرون	
همان تخت زرین و زرین کلاه	شد آن نامور شاه و چندان سپاه	

*

نه نامهربانیش پیدا نه مهر ^۹	چنین است کردار گردان سپهر	
چو ایمن شوی دور باش از گزند ^{۱۰}	نگر تا ننازی به تخت بلند	
کشیدش بر آن خاک تفته، بروی ^{۱۱}	چو بهرام جنگی رسید اندروی	۴۳۱۷۵
نیامد کسی پیشش از انجمن ^{۱۲}	برید آن سر شاهوارش ز تن	
فکنده تنی بود بی سر به راه ^{۱۳}	چو ترکان رسیدند نزدیک شاه	
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش ^{۱۴}	همه بر گرفتند یکسر خروش	
که بهرام را بخت بیدار بود ^{۱۵}	پسر گفت ک: «این ایزدی کار بود	

۱ - در میانه‌گریز و ستیز سخن گفتن با سپاه نشاید.

۲ - یک: کسی سرگرم به راز و سخن نبود، و همگان می‌تاختند. ۵: تیغ تازه، بهتر از تیغ کهن کاربرد دارد.

۳ - نیز تیرباران در آغاز نبرد، با کمانوران پیاده است، نه بهنگام شتاب.

۴ - ساوه شاه پیشتر بر آن تل نشسته بود.

۵ - گفتار را پیوند نیست.

۶ - این رج با رج پیشین و پسین برگرفته از تیرانداختن رستم است بر سینه اشکبوس.

۷ - یک: یال یلی را بگوش نشاید آوردن، که سوار تیر را بایستی بگوش رساندن. ۵: در گفتار فردوسی با کشیدن کمان از چرم گوزن (= زهی که از چرم گوزن بر کمان آن بسته بودند) خروش برخاست، و افزاینده در این سخن شاخ گوزنان را بخروش آورده است!!!

۸ - زیر را «اندرون» نیست.

۹ - برگرفته از شاهنامه است:

۱۰ - سخن، روی بخواننده کرد.

۱۱ - رسیدن را «بدو» باید نه «اندر او».

۱۲ - لت دویم را گزارش و پیوند بایسته نیست. ۱۳ - یک: ترکان پیشتر از بهرام می‌گریختند. ۵: فکنده تنی «دیدند»...

۱۴ - یک: همه و یکسر یک سخن است. ۵: لت دویم نیز بی‌پیوند است.

۱۵ - کدام پسر؟

فراروان بمردند زان تنگ راه ^۱	ز تنگی کجاراه بُد بر سپاه	۴۳۱۸۰
نشد زان سپه ده یکی باز جای ^۲	بسی پیل بسپرد مردم به پای	
چه سرها بریده به آوردگاه ^۳	چه زیر پی پیل گشته تباہ	
ندیدند زنده یکی بدگمان ^۴	چو بگذشت زان روز بد به زمان	
روانها به غم خسته و، تن به تیر ^۵	مگر آنکه بودند گشته اسیر	
سران راز ترگ آمده روز مرگ ^۶	همه راه برگستوان بود و ترگ	۴۳۱۸۵
به هر سوی افکنده بُد بدگمان ^۷	همان تیغ هندی و تیر و کمان	
به هر گوشه‌ای مانده اسپ، بزین	← ز کشته چو دریای خون شد زمین	
که تا کشته، ز ایران که؟ یابد براه!	همی گشت بهرام، گرد سپاه	
که: «یک روز بارنج ما باش جفت ^۸	از آن پس به خرداد برزین بگفت	
کزان درد ما را ببايد گریست ^۹	نگه کن کز ایرانیان کشته کیست	۴۳۱۹۰
بهر پرده و خیمه‌ای برگذشت ^{۱۰}	به هر جای، خرداد بُرزین بگشت	
که بهرام بُد، نام آن پرهنر	کم آمد ز لشکر، یکی نامور	
سپهبد سواری دلاور سری ^{۱۱}	ز تخم سیاوش گوی مهتری	
مگر زو بیابد به جایی نشان ^{۱۲}	همی رفت جوینده چون بیهشان	
ز بهرام جایی نشانی ندید ^{۱۳}	تن خسته و کشته چندی کشید	۴۳۱۹۵
همی گفت زار ای گو مستمند ^{۱۴}	سپهدار زان کار شد درمند	
در بسته را چون کلید آمد اوی ^{۱۵}	زمانی بر آمد پدید آمد اوی	
تو گفتی دل آزوده دارد به خشم ^{۱۶}	ابا سرخ ترکی بُد او گربه‌چشم	

- ۱ - تنگی و تنگ راه، یکی است.
- ۲ - بسی پیل نادرخور است، «پیلان بسیار مردم را...».
- ۳ - از سر بریده در آوردگاه سخن نرفته بود، زیرا که سپاه ساوه شاه، روی بگریز نهاده بودند.
- ۴ - یک: نمونه‌ها: «بد به زمان» «بر نه زمان» «نه زمان» «ره زمان» (شاهنامه مسکو ۳۶۸-۸)، همه نادرخوراند. دو: بیشتر از «فراروان بمردند» یاد شده بود، و در این رج... همگان.
- ۵ - میان لت دویم و لت نخست پیوند درست نیست.
- ۶ - در چنان گریز، نمیتوان باور کردن که چندان زمان باشد که، برگستوان‌ها را از سینۀ اسپان باز کرده بر زمین ریخته باشند!
- ۷ - بدگمان پایان گفتار نادرست است بدگمانان (= دشمنان).
- ۸ - مگر خرداد برزین، سپاهیان را می‌شناخته است.
- ۹ - در میدان نبردی که با آن آسانی پیروزی بایرانیان رسیده بود، گریستن را چه روی باشد؟
- ۱۰ - اگر کسی کشته شده باشد، در میدان جنگ می‌افتد، نه در پرده (و خیمه؟)
- ۱۱ - از نژاد سیاوخش، در زمان ساسانیان؟ سیاوخش را یک پسر بود که او نیز میان برف ناپدید شد.
- ۱۲ - جوینده را چرا چون بیهوشان بودن؟ ۱۳ - تن خستگان و کشتگان...
- ۱۴ - تاکنون خرداد برزین بدنبال کشتگان بود، و اینک بهرام؛ دردمند می‌شود.
- ۱۵ - سخن سست می‌نماید... «تا آنکه پس از چندی...».
- ۱۶ - ترکان را رنگ سرخ نیست که همگان زردپوست‌اند.

چه ببهرام، بهرام را دید گفت	۴۳۲۰۰	که: «هرگز مبادی تو با خاک جفت*
ازان پس بپرسیدش از ترک زشت		که: «ای دوزخی روی دور از بهشت ^۱
چه مردی و نام نژاد تو چیست؟		که زاینده را بر تو باید گریست» ^۲
چنین داد پاسخ که: «من جادوام		ز مردی و از مردمی یک‌سوام ^۳
هر آن کس که سالار باشد به جنگ		به کار آیمش چون بود کار تنگ ^۴
به شب چیزهایی نمایم به خواب		که آهستگان را کنم پرشتاب ^۵
ترا من نمودم شب آن خواب بد	۴۳۲۰۵	بدان گونه تا بر سرت بد رسد ^۶
مرا چاره زان بیش بایست جست		چو نیرنگ‌ها را نکردم درست ^۷
به ما اختر بد چنین بازگشت		همان رنج با باد انباز گشت ^۸
اگر یابم از تو به جان زینهار		یکی پرهزنیافتی دستوار» ^۹
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد		دلش گشت پردرد و رخساره زرد ^{۱۰}
زمانی همی گفت ک: «این روز جنگ	۴۳۲۱۰	به کار آیدم چون شود کار تنگ» ^{۱۱}
زمانی همی گفت: «بر ساوه شاه		چه سود آمد از جادوی بر سپاه ^{۱۲}
همه نیکوی‌ها ز یزدان بود		کسی را کجا بخت خندان بود» ^{۱۳}
بفرمود از تن بریدن سرش		جدا کرد جان از تن بی برش ^{۱۴}
چو او را بکشند بر پای خاست		چنین گفت ک: «ای داور داد و راست» ^{۱۵}
بزرگی و پیروزی و فرهی	۴۳۲۱۵	بلندی و نیروی شاهنشهی ^{۱۶}
نژندی و هم شادمانی ز تست		انوشه دلی کاو به راه تو جست» ^{۱۷}
ازان پس بیامد دبیر بزرگ		چنین گفت ک: «ای پهلوان سترگ» ^{۱۸}

- * - با افزودن گفتار دربارهٔ مرد جادو... سخنی را که بهرام گم‌شده به سپهسالار می‌گوید، از زبان بهرام چوپین بدان بهرام وانمود می‌شود.
- ۱ - پرسید از ترک، بسنده می‌نماید و پرسیدش نادرخور است.
 - ۲ - از چنان مردی، پرسیدن نام و نژاد چه درخور است؟
 - ۳ - جادو، نام نیست، چگونگی کار اوست.
 - ۴ - کار تنگ در لت دویم کمبود دارد: «چون کار بر او تنگ شود».
 - ۵ - دنبالهٔ گفتار
 - ۶ - یک: شب را «آن» باید: «آنشب»... ۵۵: و بد بر سرش نرسید!!
 - ۷ - سخن بی‌پیوند است، و افزاینده خواسته است بگوید: «اگر با آن خواب بد بر تو نرسید، بدانروی بود که من نیرنگ کمتر بکار بستم!»
 - ۸ - پس جادوگر ناکارآمدی بوده است. ۹ - لت دویم را کنش یافتی نادرست است: «یافته‌ای».
 - ۹ - چرا دلش پردرد شود، و رنگ بر رخس بزردی گراید؟
 - ۱۰ - کاین، در این رج نادرخور است: «باشد که این مرد...».
 - ۱۱ - همی گفت هم در رج پیشین و هم، در این رج نادرخور است: «با خویش گفت». لت دویم را نیز پیوند درست نیست.
 - ۱۲ - گفتار برگرفته از داستانهای بهرام گور است.
 - ۱۳ - لت دویم، سخن لت نخست را بازمیگوید.
 - ۱۴ - در میدان جنگ، تخت نبود، که او بر آن نشسته باشد، و در چنان زمان برپای خیزد!
 - ۱۵ - وابسته برج پسین
 - ۱۶ - در آیین ایران نژندی از سوی خداوند در شمار نبود.
 - ۱۷ - سترگ، لجوج و بی‌آزم بود: لغت فرس اسدی توسی.
 - ۱۸

فریدون یل چون تو یک پهلوان	← هَمَت شیرمردی، هم آورند و بند	۴۳۲۲۰
همه شهر ایران به تو زنده‌اند	همه پهلوانان ترا بنده‌اند	
به تو گشت، بختِ بزرگی بلند	به تو، زیردستان؛ شوند ارجمند	
سپهد تویی هم سپهدنژاد	خُنک مام، کاو چون تو؛ فرزند زاد	
که فرخ نژادی و فرخ سری	ستون همه شهر و بوم و بری» ^۲	
*		
پراکنده گشتند ز آوردگاه	بزرگان و هم پهلوان سپاه ^۳	

فرستادن بهرام سرِ ساوه شاه را

بنزد

هرمز

شب تیره چون زلف را تاب داد	همان تابِ او چشم را خواب داد ^۴	۴۳۲۲۵
پدید آمد آن پردهٔ آبنوس	برآسود گیتی از آواز کوس ^۵	
همی گشت گردون شتاب آمدش	شب تیره را دیرباب آمدش ^۶	
برآمد یکی زرد کشتی، از آب	بپالود رنج و بپالود خواب ^۷	
سپهد بیامد فرستادکس	به نزدیک یاران فریادرس ^۸	
که تا هر که شد کشته از مهتران	بزرگانِ ترکانِ جنگِ آوران ^۹	۴۳۲۳۰
سران شان بپرید یکسر ز تن	کسی را که بُد مهترانجمن ^{۱۰}	

- ۱ - یک: پهلوان نادرست است: «پهلوانی چون تو»... اما پیدا است که «سام یل» پهلوان بزرگ ایران که سر زنجیرهٔ پهلوانی و پهلوانان ایران است، پهلوان فریدون بود، و چنین داوری نادرخور است. ۵: کسری نوشیروان نیز سخت نادرخور است، و از فریدون تا نوشیروان بسا شاهان و پهلوانان بوده‌اند که ستودهٔ ایرانیان‌اند، و برتر از همه رستم جهان پهلوان است که در دیدگاه من (فریدون)، بهرام چوبینه را نیز بدرستی، فرزند رستم توان خواندن!
- ۲ - یک: «فرخ سر» را گزارش نیست. ۵: لت دویم نیز سست است.
- ۳ - شاهنگام، سپاهیان از آوردگاه پراکنده نمی‌شوند که همگان در اردوگاه پرده‌سراها، گرد می‌آیند.
- ۴ - یک: تاب دادن زلف شب چگونه باشد؟ «زلف سیاه شب پدیدار شد». ۵: چشم چه کس را؟ بایستی از چشمان یاد شود.
- ۵ - آوای کوس پیش از جنگ و بهنگام جنگ برمیخیزد، بدانروی که سپاهیان را به یورش برانگیزند... و پس از جنگ آوای کوس را کاربرد نیست، که چون شب شود گیتی از آوای آن آسوده شود. ۶ - سخن سست و بی‌گزارش است.
- ۷ - بیدرنگ پس از شب، روز شد؟ چون خورشید از میان دریا برخیزد، چنین سخن را توان گفتن، اما میدان جنگ نزدیک هرات بوده است، و دریایی در هرات سراغ نداریم. ۸ - سپهد از کجا بیامد؟
- ۹ - یک: «شد کشته» نادرخور است: «کشته شده بوده». ۵: لت دویم را نیز پیوند از بالت نخست باید.
- ۱۰ - یک: لت دویم سست است، و همین سخن در رج پیشین گذشت. ۵: ایرانیان بزرگان توران را از کجا می‌شناختند که از میان توده ←

درفش‌ی درفشان پس هر سری	که بودند ازان جنگیان افسری ^۱	
اسیران و سرها همه گرد کرد	ببیردند ز آوردگاه نبرد ^۲	
دبیر نویسنده را پیش خواند	ز هر در فراوان سخن‌ها براند	
از آن نامور لشکر بی‌شمار	أزان جنبش و گردش روزگار	۴۳۲۳۵
ازان چاره و جنگ و از هر دری	کجا رفته بُد با چنان لشکری ^۳	
أزان کوشش و جنگ ایرانیان	که نگشاد روزی سواری میان ^۴	
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه	گزین کرد، گوینده‌ای زان سپاه	
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد	درفشی که او داشتی در نبرد ^۵	
سران بزرگان توران‌زمین	چنان هم درفش سواران چین ^۶	۴۳۲۴۰
بفرمود تا بر ستور نوند	بزودی بر شاه ایران برند	
اسیران و آن خواسته هر چه بود	همی داشت، اندر هری؛ ناپسود ^۷	
بدان تا چه فرمان دهد شهریار	فرستاد با سر فراوان سوار ^۸	
همان تا بود نیز، دستور شاه	سوی جنگ پرموده، بردن سپاه	
ستور نوند اندر آمد ز جای	به پیش سواران یکی رهنمای ^۹	۴۳۲۴۵

→ کشتگان جداایشان کرده سر آنان را ببرند!

- ۱ - مگر هر یک از کشتگان را درفش بوده است، و اگر چنین بوده است، ایرانیان از کجا آگاهی بوده است که درفش هر یک را با سر او همراه کنند.
- ۲ - آوردگاه نبرد نادرست است و همان آوردگاه بس است. زیرا که در زبان اوستایی **نبرد** (نبرد) پرت [از ریشه **نبرد**] = ستیزه و برخاش است، که با پیشوند **نبرد** (نبرد) نی پرت برآمده است که در زبان پهلوی بگونه **نبرد** نی پرت درآمده است، که در زبان فارسی «نبرد» خوانده می‌شود. باز از همان واژه با پیشوند **نبرد** (نبرد) برآمده است که در فارسی آورد خوانده می‌شود، و بر این بنیاد؛ آوردگاه همان «جای نبرد است»، و افزودن «نبرد» دیگر آنرا نادرست می‌سازد.
- ۳ - چاره در کار سهسالار بهرام نبود، وی با یک زخم یک تیر، ایرانیان را پیروز گرداند!
- ۴ - یک: ایرانیان در آنروز نچنگیدند. دو: و لت دویم نیز نادرخور است، زیرا که «سواری» با ایرانیان لت نخست همخوان نیست.
- ۵ - یک: ایرانیان دست زدن به پیکر مرده را سخت گناه می‌شمردند. دو: پیوند میان لت نخست با لت دویم دیده نمی‌شود.
- ۶ - سخن را آغازگر «بهمراه...» باید. ○ - به خواسته دست نزد.
- ۷ - سخن از فرمان در رج پسین می‌رود. لت دویم نیز نادرخور، و نابجا است.
- ۸ - یک: از جای (اندر نتوان آمدن) دو: اگر یک ستور بوده است، پس یک کس بر آن سوار بوده، و «سواران» لت دویم نادرست است.

آگاه شدن پرموده

از

کار ساوه‌شاه

آزان روی، ترکان همه برهنه
 رسیدند یکسر به توران‌زمین
 چو آمد به پرموده، زان، آگهی
 خروشی برآمد ز ترکان، بزار
 همه سر پر از گرد و دیده پرآب
 ۴۳۲۵۰
 از آن پس گوان را، بر خویش خواند
 بپرسید ک: «آن لشکر بیشمار

*

چنین داد پاسخ و راه‌نمون
 چو بهرام جنگی، بهنگام کار
 ز رستم فزون است هنگام جنگ
 ۴۳۲۵۵
 نبُد لشکر او، ز ما سد یکی
 جهاندار یزدان ورا بر کشید
 چو پرموده بشنید گفتار او
 بجوشید و رخسارگان^۱ زرد کرد،
 ۴۳۲۶۰
 سپه بودش از جنگیان سد هزار
 ز خرگاه، لشکر بهامون کشید

۱ - پژهنه: نادرست است. ۲ - «ترکان» به سرزمین «توران» رسیدند؟ لت دویم نیز دوباره گویی است.

۳ - یک: پیوند «ز» در لت نخست نادرخور است: «لشکر او سد یک لشکر ما بوده. ۵۰: «دلیران» را در لت دویم «بجستند» باید.

○ - «رخساره را» درست می‌نماید.

رسیدن نامه بهرام پورگشسب

به

هرمز

<p>بیامد بر شاه روشنروان^۱ همی گفت ک: «ای نامور بخردان نیامد ز بهرام، هیچ آگهی بباید بدین، داستانها زدن!» بیامد ز درگاه، سالار بار که: «جاوید بادا جهاندار، شاد برزم اندرون، گیتی افروز گشت» آزان نامدارانش برتر نشاند^۲ بنام تو شد کار آن رزمگاه* که بخت بداندیش تو گشت پیر</p>	<p>آزان پس کجا نامه پهلوان نشسته؛ جهاندار، با موبدان دو هفته بدین بارگاه مهی چه؟ گوید ازین پس، چه شاید بُدن! همانگه که گفت این سخن شهریار شهنشاه را زان سخن مژده داد که بهرام، بر ساوه پیروز گشت سبک مرد بهرام را پیش خواند فرستاده گفت: «ای سرافراز شاه انوشه بزی، شاد و، رامش پذیر!</p>	<p>۴۳۲۶۵</p>
*		
<p>که فغفور خواندیش وی را پدر^۳ همه شهر نظاره آن سراسر^۴ بزودی خم آورد بالای راست^۵ همی گفت ک: «ای داور رهنمای^۶ تویی آفریننده هور و ماه^۷ که دشمن، نگون اندر آمد ز تخت^۸</p>	<p>سر ساوه شاه است و کهرت پسر زده بر سر نیزه‌ها، بر در است شهنشاه بشنید بر پای خاست همی بود بر پیش یزدان بپای بداندیش ما را تو کردی تباه چو من زار و نومید گشتم ز بخت</p>	<p>۴۳۲۷۵</p>

۱ - هنوز نامه بهرام نرسیده بود.

۲ - یک: مرد بهرام گزارش ندارد. ۵: شاید که او را از نامداران ایران برتر نشاند! بهنگام گسیل کردن او را «بمهر، از بر نامداران می‌نشاند. * - برابر شاهنامه سپاهان. دیگر نمونه‌ها: «بکام تو شد کام آن رزمگاه».

۳ - چون نام کسی فغفور باشد، تنها پدرش وی را بدان نام نمی‌خواند، که همگان چنین میکنند!

۴ - اگر «دو سر» بوده است، چرا مردمان به «آن سر» می‌نگرند؟

۵ - یک: «بزودی» در لت دویم نادرخور است و چون کسی برخیزد و میان را، راست کند، خیزش همان و خم کردن همان؟ ۵: ایرانیان را بهنگام نیایش (رکوع) نبود.

۶ - یک: او که بالای راست را خم آورده بود!! ۵: خداوند را پیشگاه نیست.

۷ - لت دویم را بالت نخست پیوند گفتاری نیست... و میان لت نخست و رج پسین جدایی می‌افکند.

۸ - لت دویم را بالت نخست پیوند درست نیست.

که یزدان بُد این بنده را نیکخواه! ^۱	سپهد نکرد و، نه جنگی سپاه	
ز گنجی که بود از پدر یادگار ^۲	بیاورد زان پس درم، سد هزار	
پرستندگان را درم بیش داد ^۳	سه یک زان درم را به درویش داد	۴۳۲۸۰
همان بهر نوروژ و جشن سده ^۴	سه یک دیگر از بهر آتشکده	
که در پیش آتشکده بر نهند ^۵	فرستاد تا هیرید را دهند	
رباطی که اندر بیابان بود ^۶	سیوم بهره جایی که ویران بود	
نباشد براه اندرون، بیم و درد ^۷	کند یکسر آباد، جوینده مرد	
به درویش و آن را که بُد تخت آج ^۸	ببخشید پس چار ساله خراج	۴۳۲۸۵
به هر کشوری سوی هر نامدار	نیشتنند پس نامه از شهریار	
بریدند، بی بر سر ساوه شاه»	که: «بهرام؛ پیروز شد بر سپاه	
*		
به هشتم چو بفروخت گیتی فروز ^۹	پرستنده بُد شاه در هفت روز	
به مهر از بر نامداران نشاند	فرستاده پهلوان را بخواند	
درختی بباغ بزرگی بکشت	مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت	۴۳۲۹۰
دو نالین زرین و هر گونه چیز ^{۱۰}	یکی تخت سیمین فرستاد نیز	
به بهرام بخشید و بنوشت، چک ^{۱۱}	ز هیتال تا پیش رود بَرک	
ببخش آنچه آوردی از رزمگاه	بفرمود ک: «ان خواسته بر سپاه	
که آورد باید بدین بارگاه	مگر گنج ویژه، تن ساوه شاه	
ممان، تا شود کار، بر ما؛ دراز	أ زان پس برو، جنگ پرموده ساز	۴۳۲۹۵

- ۱ - یک: چون «نه جنگی سپاه» آید، برای سپهد نیز «نه» باید: «نه سپهد کرد، نه جنگی سپاه». ۵: در گفتار پیشین، روی سخن بخداوند بود، و اینجا بمردمان بازگشت.
- ۲ - یک: خودش بیاورد؟ بس بود که فرمان دهد، تا چنین و چنان کنند. ۵: آن زمان ده سال از پادشاهی هرمز گذشته بود، و هنوز خود، گنج نداشت؟
- ۳ - یک: اگر سه یک آنرا به (درویش) داد، چرا بایستی از آن بهر درویش به (پرستندگان) بیشتر دهند. ۵: درویش نادرخور است: «درویشان». ۴ - سه یک را اندازه روشن است و «دیگر» را بدان افزودن سخن راست می‌کند.
- ۵ - یک: هیریدان، آموزگاران دینی بودند، و از گروه موبدان، آنانکه پیشکشی‌های مردمان را برای آتشکده می‌پذیرفت «جاذنگویان» بودند. ۵: در رج پیشین بجز از آتشکده سخن از (کاخ) نوروژ و کاخ (سده) رفت، و در این رج همه با آتشکده رسید.
- ۶ - یک: سیوم بهره را پیوند درست نیست، «سیوم بهره» را برای بازسازی... ۵: کاروانسراها بیشتر در بیابان ساخته می‌شدند، و بدان کاروانسراها چرا بایستی درم دادن؟
- ۷ - یک: مرد جوینده را، کار آبادسازی نبود و نیست. ۵: لت دویم را نیز پیوند «تا» باید.
- ۸ - یک: سخن در لت دویم سخت سست است: «بر همه ایرانیان بخشیده». ۵: تخت آج تنها از آن شاهان بود.
- ۹ - «در» در لت نخست سخن راست می‌کند. ۱۰ - هرگونه چیز، روشن نیست.
- ۱۱ - بهرام هرات را باز پس گرفته است، نه هیتال را!

هم ایرانیان را فرستاد چیز فرستاده را، خلعت آراستند	نَبشته به هر شهر مشور نیز ^۱ پس، اسپ جهان پهلوان؛ خواستند*
*	
فرستاده چون پیش بهرام شد غنیمت ببخشید پس بر سپاه فرستاد با استواران خویش ببردند یکسر بدرگاه شاه	سپهدار ازو، شاد و پدram شد جز از گنج ناپاکدل، ساوه شاه جهان دیده و نامداران خویش سپهد، سوی جنگ شد، با سپاه
*	
ازو چون به پرموده شد آگهی دژی داشت پرموده، افراز نام نهاد آنچه بودش، به دژ در، درم ز جیهون گذر کرد خود با سپاه دو لشکر به تنگ اندر آمد به جنگ به دو منزل بلخ، هر دو سپاه میان دو لشکر دو فرسنگ بود دگر روز بهرام جنگی برفت نگه کرد پرموده او را بدید سپه را سراسر همه برنشاند سپه دید پرموده چندانکه دشت ورا دید کز پیش آن لشکرش	که جوید همی تخت شاهنشهی ^۲ کزان دژ بُدی ایمن و شادکام ^۳ ز دینار و از گوهر و بیش و کم ^۴ بیامد گرازان سوی رزمگاه ^۵ به ره بر نکردند جایی درنگ ^۶ گزیدند شایسته، دو رزمگاه ^۷ که پهنای دشت از در جنگ بود ^۸ به دیدار گردان پرموده، تفت ^۹ ز هامون یکی تند بالا گزید ^{۱۰} چنان شد که در دشت جایی نماند ^{۱۱} ز دیدار ایشان همی خیره گشت ^{۱۲} به گردون برآورده جنگی سرش ^{۱۳}

۱ - یک: خواسته‌ای را که فرمان داد سپاهیان بخشد، بایرانیان بخشیده بود. دو: لت دویم را نیز پیوند با گفتار نیست، و روشن نمی‌کند که مشور چه را نوشته‌اند.

* با چنین کار؛ بهرام چوبینه را پازنام جهان پهلوانی میدهد، که در داستان ایران ویژه سام نریمان، و رستم بود، و بهرام نیز با کارهای خویش نشان داد، که فرزند شایسته رستم جهان پهلوان است.

۲ - لت دویم را پیوند درست با لت نخست نیست، و بهرام خود، جوینده تخت نبود.

۳ - در نمونه‌ها «آوازه» و «آویز» نیز آمده است (شاهنامه مسکو ۳۷۶-۸).

۴ - یک: ز دینار نادرخور است. دو: «کم» چه باشد؟

۵ - پرموده، تا بهنگام آمدن نامه زینهار هرمز در دژ بود و بیرون نیامده بود. ۶ - لت نخست نادرست است.

۷ - یک: به دو منزلی بلخ باید. دو: اما مگر بهرام از هرات پس تر رفته بود که نزدیک بلخ رزمگاه سازند؟ افزایش را از جای شهرها آگاهی نبوده است. سه: دولشکر را یک رزمگاه باید.

۸ - گفتار از شاهنامه برگرفته شده است. ۹ - بهرام را چگونه شاید بتنهایی بدیدار گردان لشکر دشمن رفتن؟... این گفتار، از داستان افزوده رفتن رستم بلشکرگاه سهراب برگرفته شده است. ۱۰ - در هامون، تندبالا؟

۱۱ - در این رج از شمار بسیار سپاهیان پرموده در دشت جای نیست.

۱۲ - آن لشکرش نادرست است پیش لشکریان و نیز جنگی نادرخور است.

۱	غمین گشت و با لشکر خویش گفت	
۲	شمار سپاهش پدیدار نیست	۴۳۳۱۵
۳	سپهدار گردنکش و خشمناک	
۴	چو شب تیره گردد، شیخون کنیم	
۵	چو پرموده آمد، بپرده سرای	
۶	همی گفت ک: «این از هنرها یکی است	
۷	سواران و گردان پرمایه‌اند	۴۳۳۲۰
۸	سلیح است و بهرام‌شان پیشرو	
۹	به پیروزی ساوه‌شاه اندرون	
۱۰	اگر یار باشد جهان‌آفرین	
	*	
۱۱	بدانگه که بهرام شد جنگجوی	
۱۲	ستاره‌شمر گفت بهرام را	۴۳۳۲۵
۱۳	اگر زین بیچی گزند آبدت	
۱۴	یکی باغ بُد در میان سپاه	←
۱۵	بشد چارشنبه هم از بامداد	

- ۱ - غمین شدن در این رج... با گفتار رج سیوم پسین همخوان نیست.
- ۲ - یک: باز از شمار سپاهیان بهرام سخن می‌رود، باز آنکه بهرام را دوازده هزار سپاهی بیشتر نبوده است. ۵: اگر خریدار رزم نیست، چرا دو سپاه روبروی یکدیگر ایستاده‌اند.
- ۳ - یک: از راه دور خشمناکی کسی پدیدار نمی‌شود. ۵: لت دویم را پیوند بایسته بالت نخست نیست.
- ۴ - دنبالهٔ گفتار. ۵ - «از جنگ رای زدن» نادرست است: «در بارهٔ جنگ...».
- ۶ - دنبالهٔ گفتار.
- ۷ - از راه دور دیده نمی‌شوند که روشن شود سواران و گردان پرمایه‌اند. ۵: لت دویم بی‌پیوند است: «(میان) گردنکشان (دارای) برترین پایه (هستند)».
- ۸ - یک: سخن را پیوند نیست؛ (از) پیروزی (که بر) ساوه‌شاه (بدست آورده‌اند). ۵: گرفته دل نیز در لت دویم نادرخور است: «دلشان بنیرو شده است».
- ۹ - یک: از کدام جنگیان؟ افزاینده را بایستی گفتن: شش هزار مرد. ۵: شیخون را سوار بر اسب نمیتوان بفرجام رساندن. زیرا که اسبان در تاریکی بر هم میخورند، و بزمین می‌غلطند، و خروش برمی‌دارند، و دشمن از جنب و جوش آنان آگاه می‌شود!
- ۱۰ - بهرام پیش از آن نیز جنگجوی بوده است، که هرمز ویرا به سپهسالاری برگزید.
- ۱۱ - یک: در ایران باستان روزهای هفته شمرده نمی‌شده است، که هفته نیز در گاهشماری باستانی نبود و یکماه به؛ دو بخش هشت روزه و دو بخش هفت روزه، بخش می‌شد، که سی روز ماه را بپوشاند [بنگرید به زروان، سنجش زمان در ایران باستان، نوشتهٔ من، نشر بلخ وابسته به بنیاد نیشابور] و هر یک از روزهای ماه را نامی بود، و از آثمیان روز بیستم ماه که «بهرام» خوانده می‌شد، و بهرام چوبین هیچگاه در روز بهرام از خانه بیرون نمی‌رفت و با آگاهی از همین پندار نادرستی که ستاره‌شناسان بهرام گفته بودند، و خزاد برزین از آن آگاه بود، آن پهلوان بزرگ را در خانه بکشتند، و بر این بنیاد روز چهارشنبه (که در ایران شناخته نمی‌شد) روز پرهیز بهرام نبود. ۵: «مزن گام راه» نیز سخت نادرخور است: «براه مرو».
- ۱۲ - همچنین.

- می و رود و رامشگر و خوردنی
چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
که: «بهرام را جام و باغ است جفت»
ز لشکر گزین کرد گرد و سوار^۱
بگیرند گردنکشان، بی چراغ
- ببرند پرمایه گسترده
بیامد بدان باغ و می درکشید
طلایه بیامد، به پرموده گفت
سپهدار از آن جنگیان، شش هزار
فرستاد؛ تا گرد برگرد باغ
- ۴۳۳۳۰
- ز رای جهانجوی و بازارشان
به دیوار باغ اندرون رخنه ساز
نشستند با جنگجویان بر اسپ
که؟ دانست کان سرکشان، چون شدند!
سپهد به اسپ اندر آورد پای^۲
سپه را یکایک بهم برزدند
چنانچون بود، مردم نیم مست؛
به خون گشت یازان سر شست اوی*
چو یولاد را پتک آهنگران^۳
تن بی سران بُد فکنده به راه^۴
- چو بهرام، آگه شد از کارشان
یلان سینه را گفت ک: «ای سرفراز
پس آنگاه بهرام و ایزدگشپ
از آن رخنه باغ بیرون شدند
بر آمد ز در ناله کرناي
سبک؛ رخنه ای دیگر اندر زدند
همی تاخت بهرام، خشتی به دست
نجستند، جز اندک از دست اوی
برآمد چکاچاک و بانگ سران
ازان باغ تا جای پرموده شاه
- ۴۳۳۳۵
- چو آمد به لشکرگه خویش باز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهدار جنگی، برون شد بدشت^۵
ز ترکان، طلایه، کس او را نسیدید^۶
- ۴۳۳۴۰
- ۴۳۳۴۵

۱ - یک: از کدام جنگیان؟ افزاینده را بایستی گفتن: شش هزار مرد. ۵۰: شیخون را سوار بر اسب نمیتوان بفرجام رساندن؛ زیرا که اسبان در تاریکی به هم میخورند، و بزمین می غلتند، و خروش برمی دارند، و دشمن از جنب و جوش آنان آگاه می شود!

۲ - آنجا، باغ بوده است، نه «دربار» که بتوان (کرناي از در) نواختن، و بیشتر آنان بر اسپ نشسته بودند.

* - از آنجا که خشت (نیزه کوتاه باندازه یک بدست؛ و جب) بسواران میخورد و بیدرنک بسوی مشت بازگردانده می شود. دست خشت زن، از خون آنانکه خشت بروی، یا نشان خورده است، خونین می شود، و همین گفتار، برترین سخن است، برای آنکه نویسندگان شاهنامه و ترجمانان آن، و فردوسی ایران بخوبی از آیین رزم آگاه بوده اند، نه همانند افزاینده که در بیشتر افزوده ها کودکانه ترین سخنان را درباره نبرد شاهنامه اندر کرده اند!

۳ - لت دویم را پیوند درست نیست: «چون آوای زخم پتک آهنگران بر پولاد».

۴ - «تن بی سران» نادرست است: «تن های بی سر».

۵ - یک: در میانه آن هیاهو، چگونه بلشکرگه خویش، بازگشت؟ ۵۰: ایرانیان شیخون کردن را گناهی بزرگ می شمردند، و افزاینده گان خام گفتار، با افزودن چنین سخنان، روان سرفراز آن پهلوان را آزار داده اند!

۶ - یک: «چو» آغازین این رج را، با «چو» رج پیشین همخوانی نیست. ۵۰: چرا بلشکرگه رفت؟ و چرا بیرون شد؟

۷ - یک: بکدام سوی؟ ۵۰: لت دویم نیز درهم است: پیش آهنگان (طلایه) ترکان او را ندیدند!

- جو آمد به نزدیکی رزمگاه
 جو آواز کوس آمد و کرنای
 ز لشکر برآنسان برآمد خروش
 به تاریکی اندر دهاده بخاست
 یکی، مرد دگرا، ندانست باز
 به خنجر همی آتش افروختند
 ز ترکان جنگی فراوان نماند
 گریزان همی رفت مهتر، چو گرد
 چنین تا سپیده‌دمان بردمید
 سپهدار ایران به ترکان رسید
 به پرموده گفت «ای گریزنده مردا
 نه مردی هنوز ای پسر کودکی
 بدو گفت شاه: «ای گراینده شیر
 ز خون سران سیر شد روز جنگ
 نخواهی شد از خون مردم تو سیر
 بریده سر ساوه‌شاه آنکه مهر
 سپاهی بران گونه کردی تباہ
 از آن شاه جنگی، منم یادگار
 ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
 گریزانم و تو پس اندر دمان
 اگر باز گردم سلیحی به چنگ
 مکن نیزمغزی و آتش‌سری
- دم نای روبین بر آمد ز راه^۱
 بجستند ترکان جنگی ز جای^۲
 که شیر ژبان را بدرید گوش^۳
 ز دست چپ لشکر و دست راست^۴
 شب تیره و نیزه‌های دراز^۵
 زمین و هوارا همی سوختند^۶
 ز خون سنگ‌ها جز به مرجان نماند^۷
 دهن خشک و لب‌ها شده لاجورد
 شب تیره‌گون، دامن اندر کشید
 خروشی چو شیر ژبان برکشید^۸
 تو گره دلیران جنگی، مگردا
 روا باشد ار شیر مادر مکی
 بخون ریختن چند باشی دلیر؟
 به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
 برآنم که هستی تو درنده شیر
 بر او داشت تا بود گردان سپهر
 که بخشایش آورد خورشید و ماه
 مرا هم، چنان دان که گشتی بزارا
 گر ای‌دونکه ترکیم، ار آزاده‌ایم
 نیابی مرا تا نیاید زمان
 مگر من شوم کشته گر تو به جنگ
 نه زین سان بود مهتر لشکری
- ۴۳۳۵۰
 ۴۳۳۵۵
 ۴۳۳۶۰
 ۴۳۳۶۵

۱ - کدام رزمگاه، کدام راه؟ رزمگاه را در دشت برمی‌گزینند و راه نداشت.

۲ - پیشتر دم نای برآمد، پس آواز کوس و کرنای!... این همه را با هم باید نواختن.

۳ - سخن در لت دویم چنان می‌نماید که شیری ژبان در لشکرگاه بوده است، و گوشش از خروش سپاهیان درید!!!

۴ - یک: پس از خروش و آویزش، دهاده برخاست؟ ۵: لت دویم نیز نادرخور است. «از هر دو سوی لشکر».

۵ - لت دویم را پیوند بالت نخست نیست. ۶ - خنجر را تنها در نبرد تن بتن کاربرد است.

۷ - این سخن پیشتر آمده بود: «بخستند جز اندک از دست اوی».

۸ - از اینجا بیست و چهار رج داستان کودکانه‌ایکه بهرام بدنبال پرموده می‌تازد، و در میانه آن تاخت و تاز و هیاهو، بایکدیگر سخن نیز می‌گویند، سخنی دراز که گویا، در انجمن میان دو کس میگذرد... و از آنپس از بهرام یل، کسی چون سرداران ترک می‌سازد، که در ایران بارها و بارها از توده‌های سر ایرانیان، مناره و تپه و کوه برآوردند... زهی تیره‌روزی افزاینده‌گان یاوه‌گوی که روان آن سردار بزرگ را اینچنین می‌آزارند.

- ۴۳۳۷۰ من ایدون شوم سوی خرگاه خویش
نوسم یکی نامه زی شهریار
گر ایدونکه وی، در پذیرد مرا
من آن بارگه را یکی بندهام
ز سر کینه و جنگ را دور کن
چو بشنید بهرام زو بازگشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد
همی گشت بر گرد دشت نبرد
چو بر هم نهاده بد انبوه گشت
مر آن جای را نامداران یل
سلیح سواران و چیزی که دید
- ۴۳۳۷۵
- یکی نامه بنوشت زی شهریار
بگفت آنکه: «ما را چه آمد بروی
که از بیم تیغ، او سوی چاره شد
- ۴۳۳۸۰
- ز پرموده و لشکر بیشمار
ز ترکان و آن شاه پرخاشجوی
أزان جایگه خوار و آواره شد»
- ۴۳۳۸۵
- أزان روی، خاقان، در دژ ببست
بگشستند گرد در دژ بسی
چنین گفت زان پس که، سامان جنگ
یلان سینه را گفت تا سه هزار
چهار از یلان نیز ایزدگشپ
بفرمود تا هر که را یافتند
مگر نامدار، از دژ آید برون
- ۴۳۳۹۰
- ببند بر در دژ، از نسان؛ سه روز
پیامی فرستاد پرموده را
- یکی بازجویم سر راه خویش
مگر زو شوم ایمن از روزگار
ازین ساختن پس گزیرد مرا
دل از مهتری پاک برکندهام
بخوبی، منش، بر یکی سور کن
که بدساز شاهی، خوش آواز گشت
بشکرگه شاه، پرموده شد
سر سرکشان را ز تن دور کرد
به بالا و پهنا یکی کوه گشت
همی هر کسی خواند بهرام تل
به جایی که بد سوی آن تل کشید
- *
- ز پرموده و لشکر بیشمار
ز ترکان و آن شاه پرخاشجوی
أزان جایگه خوار و آواره شد»
- *
- به انبوه اندیشه، اندر نشست
ندانست سامان جنگش کسی
کنون نیست، در کار کردن درنگ^۱
از آن جنگیان برگزیند سوار^۲
ازان جنگیان برنشانند بر اسپ^۳
بگردن زدن تیز بشتافتند^۴
چو بیند همه دشت را رود خون^۵
- *
- چهارم چو بفروخت گیتی فروز
مرآن مهتر کشور و دوده را

۱ - لت دویم را هیچ پیوند، بالت نخست نیست. ۲ - کدام جنگیان؟

۳ - چهار از یلان شمارشی نادرست است چهار تن از یلان... سخن سخت سست است از کدام جنگیان.

۴ - باز از گردن زدن ایرانیان یاد می‌شود، باز آنکه سخن نادرست است: «بیابند» و «بگردن زدن او بشتابند».

۵ - مگر نامدار را نام نیست؟

ز گیتی چرا؟ کرده‌ای، دژ؛ گزین!
 کجا آن همه گنج و آن دستگاه^۱
 کجا آن بزرگانِ روشنروان
 که اکنون از ایشان تو بر یک سوی
 چو باب تو اندر جهان کس نبود؟
 پراز خون دل و، دست بر سر زنان!
 بر شاه‌کشور، مرا یار خواه!
 به گیتی نخورد آنکه بر پای بست^۲
 که دینار، خوارست بر شهریار^۳
 که بر شهر ایران گوانجی منم^۴
 از اندیشه و رای تو به کنم^۵
 که روشن کند جان تاریک تو
 چو کارت چنین گشت، دوری مجوی
 همان گنج دینار داری بسی^۶
 بود خواسته تنگ ناید سپاه^۷

که: «ای مهتر و شاه ترکان و چین
 کجا آن جهان جستن ساوه‌شاه
 کجا آن همه پیل و برگستوان
 کجا آن همه نبل و جادویی
 همی شهر ترکان ترا بس نبود؟
 نشستی برین باره بر، چون زنان
 در باره بگشای و زنه‌ار خواه!
 ز دژ گنج دینار بیرون فرست
 اگر گنج داری ز کشور بیار
 به درگاه شاهت، میانجی، منم
 ترا بر همه مهتران مه کنم
 ور ایدونکه رازی ست نزدیک تو
 گشاده کن آن راز و با من بگوی
 اگر جنگ را یار داری بسی
 بزن کوس و این کینه را باز خواه

۴۳۳۹۵

۴۳۴۰۰

۴۳۴۰۵

*

چو بشنید زو، مرد جوینده کام
 که: راز جهان تا توانی مجوی
 که رنج نخستین آمد ببر^۸
 اگر تو نوی، هست گیتی، گهن
 نه هرگز نماید بمانیز، چهر
 مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
 تو دل را، بگستاخی اندر، مبند
 که دیدی و راروزگار نبرد؛

بیامد فرستاده، داد این پیام
 چنین داد پاسخ که: «او را بگوی
 تو گستاخ گشتی بگیتی مگر
 به پیروزی اندر، تو کشتی مکن
 نداند کسی راز گردان سپهر
 ز مهتر نه خوب است کردن فسوس
 دروغ آزمایست، چرخ بلند
 پدرم* آن جهاندار بیدار مرد

۴۳۴۱۰

۲ - فرست را بابت، پساوانست.

۱ - سخن همانند گفتار در سوگواربهاست، در چهار رج.

۳ - یک: کسیرا که در یک دژ پناه گرفته چگونه شاید گفتن که از کشور دینار بیار! ۵: اگر دینار خوار است چرا آنرا درخواست میکند؟

۴ - سخن درست در رج سیوم پیشین گذشت.

۵ - یک: مگر بهرام را توان چنین کار بود؟ ۵: لت دویم نیز سخت نادرخور است.

۶ - اگر یار در جنگ میداشت، چرا در دژ پناه گیرد؟

۷ - لت دویم بی‌پیوند و بی‌گزارش است و افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید چون خواسته و مال کم باشد، سپاهیان بجنگ

نمی‌آیند. ۸ - دو رج میان گفتار درباره راز، جدایی می‌افکند.

* - در همه نمونه‌ها پدرم آمده است، و چنین گونه یادآوری از «پدرم» همواره در افزوده‌ها آمده است و بر این بنیاد واژه را «پدر» باید

<p>به رایش، فلک نیز پوینده بود بیچید ز اندیشه نادرست^۱ همان دشمن، از دوست، خندان شود^۲ فزون بود از تابش هور و ماه^۳ شد اندر دم پره آسیا^۴ نمانی تو هم، شاد و گیتی فروز مگر زهر سازد، بدین پای زهر دل دشمن از وی، پر اندیشه گشت؛ که او ریخت، خون سر سرکشان همین کین بخواهند، فرجام کار بترسم که بر من، سرآید زمان بر بنده، من کی شوم، زار و خوار که دیوانه خواند مرا نیکخواه^۵ چو تنگی به روی آیدم، نیست آر* بدین نامور بوم و کامت روا است» ز پیغام، بهرام، شد شادکام بنزدیک پیروز شاه بلند از آن برتری، سوی خواری شده است؛* بدین مژده بر، سور باید همی ازان برتری سوی خواری شود»^۶</p>	<p>زمین، سم اسپ ورا بنده بود بجست آنکه او را نیاست جست هنر زیر افسوس پنهان شود دگر آنکه گفتی شمار سپاه ستوران و پیلان چو تخم گیا بر آن؛ کاو، چنین بود، برگشت روز همی ترس ازین، برگراینده دهر کسی را که خون ریختن پیشه گشت؛ بریزند خونش، بر آن همنشان گر از شهر ترکان برآری دمار نیایم همان پیش تو، ناگهان یکی بنده‌ای، من یکی شهریار بجنگت نیایم، همان، بی سپاه اگر خواهم از شاه تو زینهار أزان پس در گنج و دژ، مر ترا است فرستاده آمد بگفت این پیام نبشتند پس، نامه‌ای سودمند که: «خاقان چین، زینهارى شده است یکی مهر و منشور باید همی که خاقان ز ما زینهارى شود</p>	<p>۴۳۴۱۵ ۴۳۴۲۰ ۴۳۴۲۵ ۴۳۴۳۰ ۴۳۴۳۵</p>
*		
<p>به ابر اندر آورد، فرخ کلاه بر نامور تخت شاهی نشاند</p>	<p>چو نامه بیامد بنزدیک شاه فرستاد و ایرانیان را بخواند</p>	<p>۴۳۴۳۵</p>

→ خواندن:

«پدر، آن جهاندار بیدار مرد»

- ۱ - سخن را پیوند درست نیست.
- ۲ - و نیز این رج را، با رج پیشین.
- ۳ - بازگشت به گفتارهای افزوده که از سوی بهرام آورده شد.
- ۴ - ستوران و پیلان را در لت دویم «شدند» باید.
- ۵ - سخنی از جنگ بتن بتن بمیان نیامده بود که پاسخ آن چنین باشد!
- * - «آر» واژه‌ای ایرانی است که آنرا بگونه «عاره» نوشته‌اند، که هیچ ریشه در زبان تازی ندارد، و هیچ شاخه نیز از آن برنیامده است (همچون تعبیر، معیور، اعتبار...) این واژه در زبان فارسی همواره همراه ننگ می‌آید، و رودرروی ننگ است، و از گفتار «بی‌آر»، یا «آر داشتن» چنین برمی‌آید، که این واژه برابر است، با «برخورداری از نام و آبروی» واژه‌ای که «غیرت» نیز خوانده می‌شود.
- - برابر با شاهنامه سپاهان... نمونه‌های دیگر زینهارى شود.
- ۶ - دوباره گویی سخن!

بخواننده بر، گوهر افشانند
نیایش کنم روز و شب، در سه پاس!
سپهر بلند، افسر ما بود!
همی خوشتن شاه گیتی شناخت^۱
سپهدری گرد و جوینده‌ای^۲
سپهدار سالار ترکان چین^۳
کجا داد، بر برتری، دستگاه^۴
چو پیدا شود، راستی، زین سخن^۵
همه نیکوی در فزایش کنید^۶

بفرمود، تا نامه؛ برخوانند
بآزادگان گفت: «یزدان سپاس
چو خاقان چین، کهتر ما بود
همی سر بچرخ فلک بر فراخت
کنون پیش برتر منش بنده‌ای
چنان شد که بر ما کند آفرین
سپاس از خداوند خورشید و ماه
بدرویش بخشیم گنج گهن
شما هم بیزدان نیایش کنید

۴۳۴۴۰

۴۳۴۴۵

*

بخوبی، سخن‌ها؛ فراوان براند
یکی باره و جامه زرنگار
به هر مهره‌ای در، نشانده گهر
یکی بدره و چیز بسیار داد^۷
ورا مهتر پهلوانان شمرد
نیشتنند زو؛ نامه‌ای بر حریر
به هر مزد*، در زینهار من است
که ما بندگانیم و او پادشا است!
پر از آرزو، نامه‌ای چون بهشت
گسی کن، بخوبی، بدین بارگاه
بدان بندگی تیز بشتافتی
ترا، کردگار جهان، یاور است
اگر دشمنی را نشیمن بود^۸
به فرخی و فال گیتی فروز^۹

فرستاده پهلوان را بخواند
کمر خواست پر گوهر شاهوار
ستامی بدان بارگی پر ز زر
فرستاده را نیز دینار داد
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد
بفرمود پس، تا بیامد دبیر
که: «پرموده خاقان، چو یار من است
بر این مهر و منشور، یزدان گوا است
جهانجوی را نیز پاسخ نبشت
بدو گفت: «پرموده را با سپاه
غنیمت که از لشکرش یافتی
بدرگه فرست، آنچه اندر خور است
نگه کن بجایی که دشمن بود
بگیر و نگه‌دار و خانش بسوز

۴۳۴۵۰

۴۳۴۵۵

۱ - سخن را «می‌شناخت» باید. ۲ - سخن بی‌پایان است، و «سپهد سر» را نیز گزارش نیست.

۳ - دوباره و در پایان سخن نام خاقان را آوردن نادرست است. ۴ - سخن را پیوند در آغاز باید.

۵ - سخن راست بود، و راستی پیدا شدن بر گفتار راست، ناروا است. ۶ - روشن نیست که روی سخن با کیست!

۷ - سخن در لت دویم پریشان است. * - «باهورامزدا سوگند...»

۸ - پیدا است که دشمن را نشیمن نیز هست.

۹ - از سوختن خانه و زندانی کردن کسان، نشاید با نیک‌اختری و فال گیتی فروز یاد کردن.

۴۳۴۶۰	گر ایسدونکه لشکر فزون بایدت	فزون تر بود رنج بگزیادت ^۱
	بدین نامه دیگر از من بخواه	فرستیم چندانکه باید سپاه ^۲
	از ایرانیان هر که نزدیک تست	که کردی بدل، رای او را درست ^۳
	بدین نامه در نام ایشان ببر	ز رنجی که بردند، یابند، بر ^۴
	سپاه ترا میزبانی دهم	ترا افسر و پهلوانی دهم ^۵

رسیدن نامه هرمز به بهرام

و

خشم گرفتن بهرام بر پرموده

۴۳۴۶۵	چو نامه بیامد بر پهلوان	دل پهلوانامور، شد جوان
	از آن نامه، اندر شگفتی بماند	فرستاد و ایرانیان را بخواند
	همان خلعت شاه پیش آورید	بر او آفرین کرد هر کس که دید ^۶
	سخن های ایرانیان* هر چه بود	بدان نامه اندر، بدیشان نمود
	ز گردان بر آمد یکی آفرین	که گفتی؛ بجنید، روی زمین ^۷
۴۳۴۷۰	همان نامور نامه زینهار	که پرموده را، آمد از شهریار
	بدان دژ فرستاد نزدیک اوی	درخشنده شد جان تاریک اوی

*

فرود آمد از باره نامدار	بسی آفرین خواند بر شهریار ^۸
همه خواسته هر چه بُد در حصار	نباشند چیزی که آید به کار ^۹

۱ - لت دویم را گزارش نیست.

۲ - یک: بهرام خود، گفته بود که بیروی از رستم دوازده هزار مرد بس است، و اکنون که پیروز شده است، چرا بایستی لشکرافزون خواستن! دو: «بدین نامه دیگر» نادرخور است: در نامه آینده.

۳ - لت دویم پریشان و بی گزارش است، و افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید «از لشکریان ایران هر آن را که در جنگ کوشش و مردانگی از خود نشان داده است...».

۴ - بدین نامه دیگر، به «بدین نامه» دگرگون شد: «در نامه خود».

۵ - میزبانی دادن، واژه ای نادرخور است: «مهمان کنم».

۶ - این رج میان گفتارهای پیشین و پسین جدایی می افکند.

* - در رج پیشین از «ایرانیان» یاد شد، و نشاید که سخنان ایرانیان بر ایرانیان، نموده شود، پیدا است که گفتار فردوسی چنین بوده است:

سخن های شاه جهان، هر چه بود بدان نامه اندر، بدیشان نمود

۹ - سخن پریشان است.

۸ - از فرود آمدن پرموده در گفتار آینده یاد می شود.

۷ - گفتی

این بخش نیز از افزوده‌های هنگام هرمز می‌نماید، که بهرام را بگونه‌ای گناهکار نشان دهند که خشم هرمز بر او، و ناسپاسی‌ها که درباره بهرام، روا داشت؛ براست شمرده شود، باز آنکه خرد؛ بهیچ روی نمی‌پذیرد که یک پهلوان ایرانی زینهارخواری کند و باز بهیچ روی نمیتوان پذیرفتن، با چندان مهر و آویزش که در آینده، از سوی خاقان به بهرام می‌شود، تا آنجا که زن خویش را برای غمخواری از کشته شدن بهرام بکشد، چنین کار زشت از سوی بهرام بانجام رسیده باشد... این داستان را همه سویه در پیشگفتار؛ باز نموده‌ام.

- فرود آمد از دژ، سرافراز مرد
همی رفت با لشکر از دژ، براه
چو آن دید بهرام، ننگ آمدش
فرستاد و او را پیاده ز راه
چنین گفت پرموده او را؛ که: «من!
کنون بی‌منش زینهار شدم
بدین روز، خود نیتی خوش‌منش
کنون یافتم نامه زینهار
مگر با من او چون برادر شود
ترا با من اکنون چه؟ کارست نیز!
- ۴۳۴۷۵
- ۴۳۴۸۰
- به اسپ اندر آمد سپهبد، چو گرد
نکرد ایچ، بهرام یل را نگاه
اگر چند، شاهی، بچنگ آمدش
بیاورد پویان به پیش سپاه
سرافراز بودم بهر انجمن
از اوج بزرگی، بخواری شدم^۱
که پیش آمدم ای بد بدکش^۲
همی رفت خواهم، بر شهریار
ازو، رنج، بر من سبکتر شود
سپردم ترا، گاه و آرام و چیز!»
- ۴۳۴۸۵
- ۴۳۴۹۰
- *
برآشفتم بهرام و شد شوخ چشم
به تندیش یک تازیانه بزد
ببستند هم در زمان پای اوی
چو خرد برزین چنان دید گفت
بیامد بنزد دبیر بزرگ
بیک پرپشه، ندارد خرد
ببایدش گفتن، کزین؛ چاره نیست
- ز گفتار پرموده آمد بخشم
بدانسان که از ناسزایان سزد!
یکی تنگ خرگاه، شد جای اوی
که «این پهلوان را خرد نیست جفت»
بدو گفت ک: «این پهلوان سترگ
ازیرا کسی را، بکس نشمرد
ورا بتر از خشم پتیاره نیست»*

۱ - یک: بی‌منش زینهار نادریست است، و در آینده از زینهار یاد می‌شود. دو: بخواری شدم نیز نادرخور است: «بخواری رسیدم».

۲ - سخن ناهموار است افزاینده خوش‌منش را بجای خرسند (= راضی، قانع) آورده است.

* - پتیاره از پیشوند اوستایی به دادم د پتیتی، وریشه لد (= آر جنیدن، رفتن برآمده است و بر روبهم (از روبرو آمدن) را میرساند که بنازی (مخالف) می‌شود. گفتار خرد برزین چنانست که او را، پتیاره‌ای (مخالفی، دشمنی) بدتر از خشم نیست.

زبانها پراز پند و رخ لاژورد^۱
سر نامور، پرز آتش مباد»

به نزدیک بهرام رفت آن دو مرد
بگفتند ک: «این رنج؛ دادی بباد

*

به آب اندر افکند و، تر گشت، خشت^۰
ز کردار خود، دست بر سر گرفت
یکی تیغ هندی به زرین نیام^۲
که روشن کند جان تاریک اوی
یکی باره تیزتگ برنشست
بدید آنکه تازه نبُد، روی شاه
که: «آزار داری؟ ز من، در نهفت!
نیاید ترا، نزد او آب روی»
ز بخت است و کردم به یزدان یله
سخن ها همی راند خواهم، بسی
نیابد، نزیبد بر او بر، مهی
نگویم که با من بدی، بنده کرد»
بپیچید و خشم از دلیری بخورد
ز گفتار آن مهتر سرکشان^۳
چو کاری برت بر دهد روزگار»^۴

بدانست بهرام، کان بود؛ زشت
پشیمان شد و، بند از او برگرفت
فرستاد اسپ به زرین ستام
هم اندر زمان، شد بنزدیک اوی
همی بود، تا او میان را ببست
سپهد همی راند با او براه
بهنگام بدرود کردنش گفت
گرت هست؟ با شاه ایران مگوی
بدو گفت خاقان که: «ما را گله
نه من زان شمارم که از هر کسی
اگر شهریار تو؛ زین، آگهی
مرا بند گردون گردنده کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد
چنین داد پاسخ که: «آمد نشان
که تخم بدی تا توانی مکار

۴۳۴۹۵

۴۳۵۰۰

۴۳۵۰۵

*

سخن ها چنین، تا توانی مگوی
ز گفتار تو، دل بیاراستم
همان عیب تو، داشتم در نهان»

بدو گفت بهرام ک: «ای نامجوی
همه نیکوی، من؛ ترا خواستم
ز تو نامه کردم بشاه جهان

۴۳۵۱۰

*

گذشته سخن ها همه باد گشت
گه آشتی، بردباری بود
خرد بیگمان، نزد تو، اندکیست
نگیرد، ز دانش؛ بد آیدش، پیش

بدو گفت خاقان که: «آن بد، گذشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود
ترا خشم؛ با آشتی، گر یکیست
چو سالار، راه خداوند خویش

۰ - خشت خام را چون در آب افکنند، از هم می‌پاشد و دوباره گل می‌شود.

۳ - گفتار کدام مهتر سرکشان.

۱ - «دو مرده را رفتند، باید.

۲ - پرموده را اسپ ویژه بوده است.

۴ - «برت بر دهد» در لت دویم نادرست است.

- ۴۳۵۱۵ همان راه یزدان نباید سپرد
سخن؛ گر نیفزایی اکنون، روا است
- ز دل تیرگی‌ها، نباید سترد
که آن بد که شد، گشت؛ با باد، راست»
- *
- ۴۳۵۲۰ ز خاقان چو بشنید بهرام گفت
کنون زان گنه گر بیاید زیان
چو آنجا رسی، هر چه باید؛ بگوی
بدو گفت خاقان که: «هر شهریار
به بد کردن بنده خامش بود
چو از دور ببیند ورا بدسگال
ترا ناسزا خواند و سرسبک
بجوشید بهرام و، شد زرد روی
بترسید زان تیز خونخوار مرد
به بهرام گفت: «ای سزاوار گاه
که خاقان همی راست گوید سخن
سخن گر نرفتی بدینگونه سرد
بدو گفت ک: «این بدرگ بی‌هنر
بدو گفت خاقان که «این بد مکن
به گیتی هر آن کس که او چون تو بود
همه بد سگالید و باکس ساخت
همی از شه‌نشا ترسانی‌ام
ز گگردنکشان او همال من است
هشیوار و آهسته و بانژاد
به جان و سر شاه ایران سپاه
به پاسخ نیفزایی و بدخوی
چو بشنید بهرام، زو گشت باز
- *
- ۴۳۵۳۵ چو خرداد برزین و آن بخردان
دبیر بزرگ و دگر موبدان^۴
- که: «پنداشتم کاین بماند نهفت
نیوشم بر او، چادر پرنیان
نه زان، مر مرا؛ کم شود آب روی»
که از نیک و بد، برنگیرد شمار
بر من چنان دان که بی‌هش بود
اگر نیکخواهی بود گر همال^۱
ورا شاه ایران و مغزی تنک^۲
نگه کرد خرداد برزین بر او
که او را؛ ز باد، اندر آرد به گرد
بخور خشم و سر، بازگردان ز راه
تو بنیوش و اندیشه بد مکن
ترا نیستی دل پر آزار و درد^۳
بجوید همی خاک و خون پدر
به تیزی بزرگی بگردد کهن
سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود
به کژی و نابخردی سرفراخت
سزا زو بود رنج و آسانی‌ام
نه چون بنده او بدسگال من است
بسی نامبردار دارد به یاد
کز ایدر کنون باز گردی به راه
نگویی سخن نیز تا نشنوی
بلشکرگه آمد، گورزمساز

۱ - سخن بی‌گزارش است و بگفتار پیشین نیز پیوند ندارد.

۲ - همچنین...

۳ - از اینجا ده رج سخنان نادرخور آمده است که میان رج پیشین، و رج یازدهم «چو بهرام بشنید...» جدایی می‌افکند.

۴ - «چو» آغازین این رج با «چو» رج پیشین همخوان نیست، و دنباله گفتار همانست که در رج پسین می‌آید.

سختن هر چه بُد آشکار و نهان	نَبشتند نامه بشاه جهان	۴۳۵۴۰
به خشم آن زمان گفت ک: «ای بخردان ^۱	سپهدار با موبد موبدان	
بکوشید و با باد همبر شوید ^۲	هم اکنون از ایدر به دز در شوید	
چه مایه بود گنج آراسته ^۳	به دز بر ببینید تا خواسته	
ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس ^۴	دبیران برفتند دل پر هراس	
نَبشته نشد هم، بفرجام کار ^۵	سیه شد بسی کاغذ از هر شمار	۴۳۵۴۵
گذشته بدو، سال و، ناکاسته ^۶	به دژ بر نبُد راه، زان خواسته	
ز دینار و گوهر که خیزد ز آب ^۷	ز هنگام ارجاسپ و افراسیاب	
کجا رستش آسمانی بود ^۸	همان نیز چیزی که کانی بود	
کجا نام او در جهان برده بود ^۹	همه گنجها اندر آورده بود	
به هر مهره‌ای در سه پاره گهر ^{۱۰}	ز چیز سیاوش نخستین کمر	۴۳۵۵۰
کسی را نبود از کهان و مهان ^{۱۱}	همان گوشوارش که اندر جهان	
که لهراسپ زان پس به گشتاسپ داد ^{۱۲}	که کیخسرو و آن را به لهراسپ داد	
که هنگام آن کس ندارد به یاد ^{۱۳}	که ارجاسپ آن را به دز در نهاد	
ستاره‌شناسان و فرخ مهان ^{۱۴}	شمارش ندانست کس در جهان	
که بود اندر آن گنج آراسته ^{۱۵}	نَبشتند یکی یک همه خواسته	۴۳۵۵۵
سختگوی و روشندل و یادگیر	فرستاد بهرام، مردی دبیر	

۱ - یک: موبد موبدان، به‌مراه سپاه نیامده بود. دو: موبد موبدان یک کس است، و با «بخردان» همساز نیست.

۲ - وابسته به رج پیشین

۳ - همچنین

۴ - یک: دل پهراس نادرست است: «با دل پهراس». دو: پس از پیروزی چرا با دل پهراس رفته باشند؟ سه: دبیران بکجا رفتند؟

۵ - یک: بسی کاغذ را از هر شمار نباید. «بسی کاغذ» بسنده است. دو: چه چیز نوشته نشد.

۶ - یک: از کدام خواسته: بایستی گفتن از بسیاری خواسته‌ای که پرموده در دژ داشت. دو: بدو (= به او) نادرخور است: «بخواسته‌ایکه» سالها بر آن گذشته بود». سه: ناکاسته نیز نادرخور است.

۷ - یک: زمان ارجاسپ، بس دور از زمان افراسیاب بود، و آناترا پیوند خونی و نژادی بود، اما پیوند در پادشاهی و مال و خواسته نبود. دو: از لت دویم نادرخورتر نشاید بودن! افزاینده خواسته است بگوید: از دینار و گوهری که از آب خیزد (= مروارید)!

۸ - یک: افزاینده خود دریافت که چه نادرستی در گفتارش پدید آمده است، و در این رج به گزارش آن پرداخت، اما «کانی بود» نادرخور است: «و از گوهرها» که همه کانی‌اند! دو: لت دویم نیز سخت نادرخور است، زیرا که «کانی» وابسته بزمین است، نه آسمان!

۹ - سخن بی پیوند، بی گزارش است!

۱۰ - یک: چیز سیاوش سختی نادرخور است، و اگر افزاینده را اندک نگرش می بود، می توانست گفتن ز گنج سیاوش... دو: گنج سیاوش بدست افراسیاب و ارجاسپ نیافتاده بود.

۱۱ - دنباله همان داستان با گفتاری سست و نادرخور.

۱۲ - افزاینده، با سخنان سست آنرا دنبال میکند.

۱۳ - تا بدست ارجاسپ برساند!

۱۴ - یک: شمار گوشوار را کس ندانست؟ دو: لت دویم را نیز پیوند بالت نخست نیست.

۱۵ - سخن از خواسته در گفتار پسین می آمد.

بیامد همه خواسته گرد کرد	که بُد در دژ و، هم بدشت نبرد
ابا خواسته بود دو گوشوار	دو موزه در او بود گوهرنگار؛ ^۱
همان شوشه زر بر او بافته	بگوهر، سر شوشه بر تافته ^۲
۴۳۵۶۰ دو برد یمانی همه زر بفت	بسختند و هر یک، به من، بود هفت ^۳
سپهد ز کشی و گنداوری	نبود آگه از جستن داوری ^۴
دو برد یمانی بیکسو نهاد	دو موزه بموید نکرد ایچ یاد ^۵
بفرمود زان پس، به اینزدگشپ	که تا با سواران، نشیند بر اسپ
ز لشکر گزین کرد مردی هزار	که با او شود تا در شهریار
۴۳۵۶۵ ز خاقان شتر خواست ده کاروان	شمرد آن زمان جمله بر ساروان ^۶
سواران پس پشت و خاقان ز پیش	همی راند با نامداران خویش

۱ - سخن را پیوند درست نیست، و در گفتار پسین نیز از «دو گوشوار» یاد نمی‌شود.

۲ - باگوهر نمی‌توان شوشه زر را تاییدن، و شوشه را با شوشه می‌تابانند.

۳ - یکک: چون پارچه‌ای زربفت باشد، هم‌اش زربفت است و همه زربفت گفتن، نادرخور است. ۵: لت نخست بد آهنگ است. سه: شیوه شمارش نادرست است، هفت من! چهار: سخن سخت گزافه می‌نماید.

۴ - سخن را پیوند با گفتار نیست، و در فرهنگ ایرانی داوری خواهی آمده است و داوری جویی، نه! پسانگاه آگاهی از داوری جویی چگونه است؟

۵ - در نامه‌ای که هرمز به بهرام می‌نویسد، سخن از موزه و برد یمانی نمی‌رود، و تنی از بند کردن خاقان یاد می‌شود.

۶ - یکک: خاقان، پیش از آن بسوی تیسفون رفته بود... ۵: لت دویم نیز سخت سست است.

آمدن خاقان

به نزد

هرمز

این بخش، تا پانزده ریح سخت آشفته و پریشان است، و از آن چیزی بر نمی آید. داستان؛ بر پایه آنچه که در دیگر تاریخ‌های ایرانی آمده است، چنان است که هرمز به پیشواز پرموده رفت و چون بهم رسیدند، هرمز ترس داشت که از اسپ پیاده شود و پرموده نه چنان کند! پس هرمز، بر خویش جنید، و پیاده شد، پرموده نیز پیاده شد... و هرمز از برای آنکه نشان ندهد که از برای پرموده، زودتر پیاده شده است، روی بخورشید کرد، و چنین وانمود که برای پیروزی بر پرموده، خورشید را ستوده است، آنگاه هرمز و پرموده با یکدیگر بسوی تخت رفتند. در این بخش تنها یک لُت از گفتار فردوسی دست نخورده مانده است: «پراندیشه بُد زان سخن، نامجوی!» بر این بنیاد، تا ریح «سزاوار او...» از گزارش سخنان چشم پوشید؟

ابا گنج دیرنه و با سپاه
 بر بر، یکی تاج و گریزی بدست
 ز دهلیز، چون روی خاقان بدید
 فرود آید او؟ هم چنان با سپاه!
 پراندیشه بُد زان سخن نامجوی
 ابا مود خوش آیین گشپ
 بیامد بر شاه ایران دمان
 نشست از بر تازی اسپ سیاه
 به دهلیز با او زمانی بماند
 عنانش گرفت آن زمان پرده دار
 بران کهتری جادوی ها نمود
 بیاورد او را به جای نشست
 مر او را شهنشاہ بنواخت سخت
 بگفتند بسیار ز اندازه بیش

چو خاقان بیامد بسزدیک شاه
 چو بشنید شاه جهان برنشست
 بیامد چنین، تا به درگه رسید
 همی بود، تا چوئش بیند براه
 بسیندش و برگردد از پیش او!
 پس آنگاه خاقان چنان هم بر اسپ
 فرود آمد از اسپ خاقان همان
 درنگی ببُد تا جهاندار شاه
 شهنشاہ اسپ تگاور براند
 چو خاقان برفت از در شهریار
 پیاده شد از باره، پرموده، زود
 پیاده همان شاه دستش به دست
 خرامان بیامد به نزدیک تخت
 بر رسید و بنشاختش پیش خوش

۴۳۵۷۰

۴۳۵۷۵

۴۳۵۸۰

*

یکی خرّم ایوان، بپرداختند

سزاوار او، جایگه ساختند

همان پیش پرموده، بایسته بود
دبیری بدان کار بر پای کرد
که آورد، پرموده، آراسته
برد بار پرمایه با، ساروان

ببردند چیزی که شایسته بود
سپه را به نزدیک او جای کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته
به میدان فرستاد تا همچنان

۴۳۵۸۵

*

به هشتم یکی سور فرمود شاه
نشست از در سور، در پیشگاه
به پشت، اندر آرند پیش سران
به یک روز مزدور بُد سد هزار^۱
به خوان بر، می آورد و بنشست شاه^۲
هم از تنگ بر پشت مردان کار^۳
دل شاه زان کار پرداخته^۴
کز آنجا بیارند پیش سپاه^۵
که نامد همی ارز او در شمار^۶
که «پیروز باد این جهاندار شاه»^۷
که با او بُدش آشکار و نهفت-
که: «ای شاه روشندل و یادگیر
چنان دان، که خوانش نوآیین بود»
روانش پیراندیشه بُد یکزمان
یکی نامه‌ای از دبیر بزرگ^۸
همه کار او بخشش و داد باد^۹
همه موزه از گوهر ناپسود^{۱۰}
کزو یادگار است ما را خرد^{۱۱}

چو آسود، پرموده از رنج راه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه
بفرمود تا بار آن اشتران
کسی برگرفت از کشیدن شمار
دگر روز هم بامداد پگاه
ز میدان ببردند پنجه هزار
از آورده سد گنج شد ساخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه
همان بر کمر گوهر شاهوار
یکی آفرین خاست از بزمگاه
به آیین گشسپ آن زمان شاه گفت
که: «چون؟ بینی این کار چوبینه را
چنین گفت آیین گشسپ دبیر
به سوری که دستانش چوبین* بود
ز گفتار او شاه، شد بدگمان
هیونی بیامد همانگه سترگ
که: «شاه جهان جاودان شاد باد
چنان دان که بُرد یمانی دو بود
همان گوشوار سیاووش رد

۴۳۵۹۰

۴۳۵۹۵

۴۳۶۰۰

۱ - سخن سخت بی پیوند و بی گزارش است. ۲ - می نوشی از بامداد پگاه!
۳ - روشن نیست که چرا چنین کرده‌اند و پنجاه هزار تنگ (بار، بسته بار) چه بوده است!
۴ - از یک گنج، سد گنج بر نمی آید. ۵ - «تخت جامه» را گزارش نیست.
۶ - سخن بی پیوند است.
۷ - کنار خوان و بهنگام «می خوردن» چنین کارها نشاید.
* - «چوبین» گونه‌ای مرغ درازپای و درازگردن است که آواز خوشی ندارد و آیین گشسب، با این سخن، دشمنی با بهرام می‌ورزد.
۸ - لت دویم رانیز پیوند «با» باید. ۹ - وابسته بگفتار
۱۰ - سخن نادرست است، «چنان دان که میان خواسته‌های پرموده، دو برد یمانی، و جفتی موزه بود».
۱۱ - یک: دوباره از گوشوار سیاووش یاد می‌شود که نادرست است. ۱۲: و سخن در لت دویم نیز بی‌گزارش است.

<p>چو او دید رنج، این نباشد شگفت^۱ ک: «زین هرچه دیدی؟ یکایک بگوی!» برآشفت زان، شاه گردنکشان همی گم کند، سر برآرد بماه»</p>	<p>ازین چار، دو، پهلوان برگرفت ز شاهک برسید پس نامجوی سخن گفت شاهک برین همنشان هم اندر زمان گفت: «چوبینه، راه</p>	<p>۴۳۶۰۵</p>
*		
<p>از آن سان که از گوهر بد سزد^۲ بیامد مگر شد یکی شهریار^۳ همه داد دادنش بییداد گشت^۴ بر آن نامور پیشگاهش نشاند بیفشاند آن تیره زلف سیاه^۵ بسی رنج دیدی، تو^۶ از شهر من» ازو ماند، پرموده اندر شگفت همان عهد، بر دیگر اندازه کن» بیزدان پاک و به جان سران ندارد^۷ بکاری ورا دلگسل به آذرگشپ و به آذرپناه^۸ نگارنده زهره و مشتری ست^۹ نه از نامداران این انجمن^{۱۰} سوی خوابگاه رفتن آراستند سر تاجداران برآمد ز خواب</p>	<p>یکی آنکه خاقان چین را بزد دگر آنکه چون گوشوارش بکار همه رنج او سر بسر باد گشت بگفت این و پرموده را پیش خواند بودند و خوردند تا شب ز راه بخاقان چین گفت ک: «ز بهر من نشسته بیازید و دستش گرفت بدو گفت: «سوگند ما تازه کن بخوردند سوگندهای گران که از شاه، خاقان، نییچد بدل به گاه و به تاج و به خورشید و ماه به یزدان که او برتر از برتری ست که چون بازگردی نییچی ز من بگفتند و از جای برخاستند چو برزد سر از کوه، زرد آفتاب</p>	<p>۴۳۶۱۰ ۴۳۶۱۵ ۴۳۶۲۰</p>

۱ - افزاینده بیشتر از «دو» یاد کرده بود، و بیدرنگ در این گفتار از «چهار» سخن می‌رود.

● - نمونه‌ها چنین‌اند، و سخن ناهموار می‌نماید، بیگمان گفتار فردوسی چنین بوده است:

«کزین در، چه دیدی؟»

۲ - وابسته به گفتار پسین ۳ - سخن پریشان است، و از گوشوار دروغین سیاوخش یاد می‌کند.

۴ - روانشاد بهرام داد، نداده بود (جنگیده بود). ۵ - شب از راه زلف سیاه را نمی‌افشاند.

○ - نمونه‌های دیگر: «بیابی گر آیی تو از انجمن» پذیرای بیابی بدان، شهر و من». که هر دو نمونه نادرخور است، اما در این نمونه «تو» در میانه سخن، گفتار راست می‌کند و بیگمان گفتار فردوسی چنین بوده است:

«بسی رنج دیدی و، از شهر من»

* - «نباشد» درست می‌نماید.

۶ - یک: سوگند یزدان و جان سران بود. دو: آتشکده آذرگشسب برای ترکان گرامی نبوده است. سه: آذر پناه نیز برای پساوای ماه آمده است و چنین آتشکده‌ای در ایران نداشته‌ایم.

۷ - دوباره نام یزدان بر خامه افزاینده‌گان می‌گذرد، و نام زهره و مشتری نیز بر زبان فردوسی نمی‌رود!

۸ - در این باره نیز سخن، رفته بود.

ز زَرین و سیمین و اسپ و کلاه^۱ [یکی خلعت آراست پُرمایه شاه
 دو منزل همی رفت با او به راه] [بنزدیک خاقان فرستاد شاه ۴۳۶۲۵
 درودش فرستاد و زو گشت باز^۲ سدبگر نیمود راه دراز

بازگشت خاقان

از آن خلعت شهریار جهان چو آگاهی آمد سوی پهلوان
 چنان شاد برگشت و آمد براه ز خاقان چینی که از نزد شاه
 از ایران، هرآن کس که بُد نامدار پذیره شدش پهلوان سوار
 به شهر و ده و منزل و کوه دشت^۳ علف ساخت جایی که او برگذشت
 پراز شرم جان بداندیش اوی^۴ همی تاخت پوزش کنان پیش اوی
 ازو سر بیچید، خاقان چین چو پرموده را دید کرد آفرین
 علف بود اگر بدره و برده بود^۵ نپذرفت ازو هر چه آورده بود
 نکرد ایچ خاقان، بدو در نگاه همی راند بهرام با او به راه
 که یک روز پرموده او را نخواند بدین گونه بر، تا سه منزل براند ۴۳۶۳۵
 که: «برگرد چون رنج دیدی بسی» چهارم فرستاد خاقان کسی
 به تندی سوی بلخ بنهاد روی چو بشنید بهرام برگشت ازوی

نامه سرزنش هرمز بهرام

و

فرستادن دوکدان و جامه زنان برای او

همی بود در بلخ چندی دژم ز کرده پشیمان و دل پر ز غم

۱ - دوبار نام شاه در یک گفتار نادرخور است، و این دو رج در یک رج، اینچنین درست می‌نماید:

ز زَرین و سیمین و اسپ و کلاه بنزدیک خاقان فرستاد شاه

۲ - سدبگر نادرست است: سدبگر روز... و راه دراز، از آن خاقان بود، نه یکروزه راه که هرمز آنرا نیمود!

۳ - لت دویم، دوباره گویی لت نخست است.

۴ - همی تاخت نادرست است، و با «پذیره شدش» در رج سیوم پیشین همخوان نیست.

۵ - یک: مگر (علف) را پهلوان می‌آورد؟ دو: برده نیز در لت دویم نادرخور است.

جهاندار زو هم* نه خشنود بود	۴۳۶۴۰
از آزار خاقان چینی نخست	
دگر آنک چیزی که فرمان نبود	
یکی نامه بنوشت پس شهریار	
ندانی همی، خویشان را تو، باز	
هنرها ز یزدان نبینی همی	
ز فرمان من سر بیچیده‌ای	۴۳۶۴۵
نه آید همی؟ یادت از رنج من!	
نه با پهلوانان سازی همی	
کنون خلعت آمد سزاوار تو	
چو بنهاد بر نامه بر، مهر، شاه	
بیارند با دوک و پنبه در او	۴۳۶۵۰
هم از شعر پیراهن لاژورد	
فرستاده‌ای بدمنش برگزید	
بدو گفت ک: «این پیش بهرام بر	
تو خاقان چین را ببندی همی؟	
ز تختی که هستی فرود آرمت	۴۳۶۵۵

پوشیدن بهرام، جامه زنان را

و

نمودن آن بصران سپاه

فرستاده با خلعت آمد چو باد
 چو بهرام با نامه خلعت بدید
 همی گفت ک: «این است؟ پاداش من
 شنیده سخن‌ها همه کرد یاد
 شکیبایی و خامشی برگزید
 چنین از پی شاه، پرخاش من!

۱ - یاد کردن دوبار «آزار» در یک گفتار، آتراسست می‌نماید.

۲ - پیوند درست میان لت دویم بالت نخست نیست.

● - مَکنا، در گویش زرتشتیان یزد، مقناگویش کرمان، مَکنو، در زبان سنگسری و بختیاری: چادری که بخشی از آنرا برگرد رخ و سر؛ می‌پیچند و دنباله آن از دو سوی آزاد و آویزان است، و دستها در آن، برای کار آزاد است. تازیان آنرا بگونه مقنعه و مقناع برگرداندند.

* - «هم زو» درست می‌نماید.

۲ - سخن را پیوند پایسته نیست.

چنین بد ز اندیشه شاه نیست
 که خلعت ازین سان فرستد بمن
 جهاندار، بر بندگان پادشاست
 گمانی نبردم که نزدیک شاه
 ولیکن چو هر مز مرا خوار کرد
 ز شاه جهان این چنین کار کرد
 از آن پس که با خوارمایه سپاه
 همه دیده‌اند آنچه من کرده ام
 چو پاداش آن رنج، خواری بود
 بسزدان بنالم ز گردان سپهر

۴۳۶۶۰

۴۳۶۶۵

*

ز دادار نیکی دهش یاد کرد
 به پیش اندرون دوکدان سپاه
 بفرمود تا هر که بود از مهان
 ز لشکر برفتند نزدیک اوی
 چو رفتند و دیدند پیر و جوان
 بماندند از آن کار، یکسر شگفت
 چنین گفت پس، پهلوان با سپاه
 جهاندار شاه است و ما بنده‌ایم
 چه؟ بینند بینندگان اندرین!

۴۳۶۷۰

۴۳۶۷۵

*

بپاش گشادند یکسر زبان
 چو ارج تو اینست نزدیک شاه!
 که: «ای نامور، پره‌نر پهلوان
 سگان‌اند، بر بارگاهش، سپاه!

۱ - لت دویم را پیوند درست نیست: «از گفتار بدخواهان چنین شده».

۲ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.

۳ - این گفتار، رودرروی گفتار رج ششم پس از این است.

۴ - دوباره از بدگویان و بداندیشان سخن می‌رود.

۵ - سخن را با گفتار پیشین هماهنگی نیست.

۶ - لت دویم نادرخور است: «نزد خردمندان زینده نیست».

۷ - رفتن از پیش شاه، کاری آسان بود. پیروزی او بر ساوه‌شاه درخور نگرش است.

۸ - سخن را با رج پیشین پیوند نیست.

۹ - پیش را «اندرون» نیست، و بجز از دوک چیزی نفرستاده بود که در لت دویم از هر آنچه یاد شود.

۱۰ - از سپهر گردان بنالد، یا از هر مز؟

۱۱ - پیش را «اندرون» نیست، و بجز از دوک چیزی نفرستاده بود که در لت دویم از هر آنچه یاد شود.

۱۲ - این گفتار با گفتار پسین هماهنگ نیست.

۴۳۶۸۰	نگر تا چه گفت آن خردمند پیر	به ری چون دلش تنگ شد ز اردشیر ^۱
	سری پرز کینه دلی پرز درد	زبان و روان پرز گرفتار سرد ^۲
	بیامد دمان تا به اصطخر پارس	که اصطخر بُد بر زمین فخر پارس ^۳
	که: بیزارم از تخت و از تاج شاه	چو نیک و بد من ندارد نگاه ^۴
۴۳۶۸۵	بدو گفت بهرام ک: «این خود مگوی	که از شاه گیرد سپاه آبروی ^۵
	همه سر بسر بندگان وی ایـم	دهنده ست و خراهندگان وی ایـم ^۶
	چنین یافت پاسخ ز ایرانیان	که: «ما خود نبندیم زین پس میان ^۷
	به ایران کس او را نخوانسیم شاه	نه بهرام را پهلوان سپاه ^۸
	بگفتند و از پیش بیرون شدند	ز کاخ همایون بهامون شدند ^۹
	سپهد سپه را همی داد پسند	همی داشت با پسند، لب را به بند ^{۱۰}

دیدن بهرام زنی را در کاخ و آگاهی دادن او از پیشامدها

۴۳۶۹۰	چنین تا دو هفته برین برگذشت	سپهد ز ایوان بیامد بدشت ^{۱۱}
-------	-----------------------------	---------------------------------------

*

از اینجا در نودویک رج داستانی دراز راز آلوده که به خواب همانند است، آمده است که بجز از سخنان سست افزاینده، سرپای داستان نیرنگ و نگار است، و اندیشه خردمند، آنرا نمی پذیرد و بدینروی از گزارش آن چشم پوشیدم!

یکی بیشه پیش آمدش پر درخت	سزاوار میخواره نیکی بخت
یکی گور دید اندران مرغزار	کزان خوبتر کس نیست نگار
پس اندر همی راند بهرام، نرم	بر او بارگی را نکرد ایچ گرم

- ۱ - یک: گفتار پهلوانان با بهرام، به گفت و گوی افزاینده با خواننده باز میگردد! دو: آن پیر که بود؟ و کدام اردشیر است؟ که یکباره از وی سخن میرود!
- ۲ - سخن را پیشوند «با» باید.
- ۳ - برای یکسدمین بار اصطخر، فخر پارس یا ایران است.
- ۵ - به چه کس گفت؟ آنان بزرگان سپاه بودند.
- ۶ - لت دویم را گزارش نیست، و سخن رودرروی سخنان پیشین و رنجش بهرام است.
- ۷ - «میان بستن» کاریست که هر روز انجام میگردد.
- ۸ - کس نخواهیم نادرست است.
- ۹ - آنان در کاخ همایون نبودند، و در لشکرگاه بسر می بردند.
- ۱۰ - پس از بیرون شدن آنان، بند می داد؟
- ۱۱ - چنین آغازین پیوند درست با گفتار ندارد: «چنین بود»، «چنین گذشت».

به پیش اندر آمکد یکی تنگ راه
 بیابان پدید آمد و راغ و دشت
 ز گرمای آن دشت تفسیده هور
 یکی کاخ پرمایه آمد پدید
 همان گور، پیش اندرون راهجوی
 پس پشت او بود ایزدگشپ
 که: «باتو همیشه خرد باد جفت»
 همی رفت بهرام بی رهنمون
 گرفته بدست آن گرانمایه اسپ
 بر اسپ تکاور، بسته میان
 که: «ای پرهنر نامبردار شیر
 سپهد یل نامبردار ما»
 دلی پرز اندیشه، سالارجوی
 کزان سان به ایران نه دید و شنید
 نشانده به هر پایه‌ای در گهر
 همه پیکرش گوهر و زربوم
 به بالا چو سرو و به رخ، چون بهار
 نشسته بر او پهلوان سپاه
 بتان پربروی بیدار بخت
 پرستنده‌ای را که: «ای خوب جفت
 که: ایدر ترا آمدن نیست روی
 هم اکنون بیایدت بهرام پیش
 دلش را به برگشتن آرام ده»
 ز ایوان بر افکند نزد سپاه
 پراکنده زمین‌ها همه بشمرند
 به فرمان آن تازه رخ میزبان
 به باغ از پی و، واژ و برسم به دست
 خورش ساختند از گمانی فزون
 بردند پویان به جای نشان
 که: «باتاج تو مشتری باد جفت»

بدان بیشه بر، جای نخچیرگاه
 ز تنگی چو گور زیان برگذشت
 گرازنده، بهرام و تازنده گور
 از آن دشت بهرام یل بنگرید
 بدان کاخ بنهاد بهرام روی
 همی راند تا پیش آن کاخ، اسپ
 عنان تکاور بدو داد و گفت
 پیاده ز دهلیز کاخ اندرون
 زمانی به در بود، ایزدگشپ
 یلان سینه آمد پس او دوان
 بدو گفت ایزدگشپ دلیر
 بین تا کجا رفت سالار ما
 یلان سینه در کاخ بنهاد روی
 یکی تاق و ایوان فرخنده دید
 نهاده به ایوان او تخت زر
 بران تخت فرشی ز دیبای روم
 نشسته بر او بر، زنی تاجدار
 بر تخت زرین یکی زیرگاه
 فراوان پرستنده بر گرد تخت
 چو آن زن یلان سینه را دید، گفت
 برو تیز و آن شیردل را بگوی
 همی باش نزدیک یاران خویش
 بدینسان پیامش ز بهرام ده
 همانکه پرستندگان را براه
 که تا اسپ گردان به آخر برند
 در باغ بگشاد پالیزبان
 بیامد یکی مرد مهترپرست
 نهادند خوان گرد باغ اندرون
 چونان خورده شد اسپ گردنکشان
 بدان زن، چو برگشت بهرام، گفت

۴۳۶۹۵

۴۳۷۰۰

۴۳۷۰۵

۴۳۷۱۰

۴۳۷۱۵

۴۳۷۲۰

«همیشه شکیبادل و رایزن»

بدو گفت: «پیروزگر باش»، زن-

*

تو گفתי ببارید از چشم خون
تو گفתי به پروین برآورد سر
سپهد پس اندر همی راند بور
همی بود بهرام را رهنمون
ازان کار نگشاد لب بر سپاه
چنین گفت ک: «ای مهتر راستگوی
که آن کس ندید و نه هرگز شنود؟»
دژم بود سر سوی ایوان نهاد
پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
تو گفתי مگر آسمان شد زمین
ز دیبای زریفت بالین نهاد
نشسته بر او پهلوان سپاه
نهاده به سر بر کلاه مهی

چو بهرام زان کاخ آمد برون
منش را دگر کرد و پاسخ دگر
بیامد هم اندر پی نره گور
چنین تا ازان بیشه آمد برون
به شهر اندر آمد ز نخچیرگاه
نگه کرد خرداد برزین بدوی
به نخچیرگاه این شگفتی چه بود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دگر روز چون سیمگون گشت راغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین
همه کاخ کرسی زریزن نهاد
نهادند زریزن یکی زیرگاه
نشستی بیاراست شاهنشهی

۴۳۷۲۵

۴۳۷۳۰

۴۳۷۳۵

*

بدانست کاو شد دلیر و سترگ
بگفت آنچه دانست و دید و شنید
بدانست کان رنجها شد کهن
که: «کاری چنین بردل آسان مگیر
بر شاه باید شدن تیره شب»
همان تخت، زیر اندرش آج گشت
همه چاره از رفتن آمد بجای
شب تیره از بلخ بگریختند
ز روشن روانهای بیدارشان
بناز از پس این دو ناهوشیار،
ابا او دلیران روز نبرد
رسید و برآشفست برسان گرگ
به بند گرانش ز ره بازگاشت
بدان تا کند بیگنه را تباہ

نگه کرد کارش دبیر بزرگ
چو نزدیک خرداد برزین رسید
چو خرداد برزین شنید این سخن
چنین گفت پس با گرامی دبیر
نباید گشاد اندرین کار لب
چو بهرام را دل پراز تاج گشت
زدند اندران کار هر گونه رای
چو رنگ گریز اندر آمیختند
سپهد چو آگه شد از کارشان
یلان سینه را گفت: «با سند سوار
بیامد از آنجا بکردار گرد
همی راند تا دره دبیر بزرگ
ازو چیز بستد همه هرچه داشت
بستزدیک بهرام بردش ز راه

۴۳۷۴۰

۴۳۷۴۵

۴۳۷۵۰

چرا رفتی از پیش من؟ بی جوازا!
 مرا کرد خرداد برزین نوان
 درنگ تو، جز کام بدگوی نیست
 ز ایـدر مگر بازگشتن بود
 بـبردند آب اندران بارگاه
 به نیک و به بد رای باید زدن
 هم از گنج خویش بسی ساز داد
 به زرفی نگه دار و مگریز بیش»

بدو گفت بهرام ک: «ای دیوساز
 چنین داد پاسخ که: «ای پهلوان
 همی گفت کایدربُدن روی نیست
 مرا و ترا بیم کشتن بود
 چو بهرام را پهلوان سپاه
 بدو گفت بهرام: «شاید بُدن
 زبانی که بودش همه باز داد
 بدو گفت زان پس که: «توسازِ خویش

۴۳۷۵۵

*

همی تاخت تا نزد شاه جهان
 همه رازها برگشاد از نهفت
 یکایک همی گفت با شهریار
 ز آرام بهرام و چندین درنگ
 پرستندگان و زن تاجدار
 دگر هر چه از کار پرسیده بود
 سخن هر چه بشنید در دل گرفت
 ز دل بر یکی سرد باد آمدش
 که گفت او بیچند ز تخت تو روی
 بران جای خرداد برزین نشاند
 که «بگشای لب تا چه دیدی به راه»
 سخنها یکایک همه کرد یاد
 همه داستانها بیاید زدن
 میان بیابان بی بر سوی
 پرستار پیش اندرونش اهور
 که بر خواند از گفته باستان»
 که «آن گوردیوی بود در نهان
 بدید آمد اندر دلش کاستی
 بدان تخت جادو زنی ناسپاس
 چنان تاج و تخت بزرگی نمود
 چنان دان که هرگز نیاید به دست

اُزین روی خرداد برزین نهان
 همه گفتیها بدو باز گفت
 چنین تا ازان بیشه و مرغزار
 اُزان رفتن گور و آن راه تنگ
 اُزان رفتن کاخ گوهرنگار
 یکایک بگفت آن کجا دیده بود
 ازان تاجور ماند اندر شگفت
 چو گفتار موید به یاد آمدش
 همان نیز گفتار آن فالگوی
 سبک موید مویدان را بخواند
 به خرداد برزین چنین گفت شاه
 به فرمان هرمز زبان برگشاد
 بدو شاه گفت: «این چه شاید بُدن
 که در بیشه گوری بود رهنمای
 بر تخت زبین یکی تاجدار
 بکردار خوابیست این داستان
 چنین گفت موید به شاه جهان
 چو بهرام را خواند از راستی
 همان کاخ جادوستانی شناس
 که بهرام را آن سترگی نمود
 چو برگشت ازو برمنش گشت و مست

۴۳۷۶۰

۴۳۷۶۵

۴۳۷۷۰

۴۳۷۷۵

۴۳۷۸۰

ز بلخ آوری سوی این بارگاه
 آزان پنبه و جامه نابکار

کنون چاره‌ای کن که تا آن سپاه
 پشیمان شد از دوکدان شهریار

*

که آمد کس از پهلوان سوار^۱
 یکایک سر تیغ برگاشته^۲
 همی کرد شاه اندر آهن نگاه^۳
 دران سله نابکار افکنند^۴
 سخن‌های پیکار و رزم دراز^۵
 پر اندیشه شد مرد برگشته رای^۶
 همه گرد آن سله اندر نشانند^۷
 ببینید و این را مدارید خوار^۸
 بگفتار آن پهلوان سپاه^۹
 بود دوک با جامه پرنگار^{۱۰}
 ز زخم و ز دشنام بتر بود^{۱۱}
 نه آن کس که گیرد ازو نیز یاد
 بر آن خاک درگاه، بگذارد اسپ؛
 نه آن کم بها را؛ که بهرام از اوست!

برین، بر نیامد بسی روزگار
 یکی سله پر خنجری داشته
 بیاورد و بنهاد در پیش شاه
 بفرمود تا تیغ‌ها بشکنند
 فرستاد نزدیک بهرام باز
 به دو نیمه کرده نهاده بجای
 فرستاد و ایرانیان را بخواند
 چنین گفت ک: «این هدیه شهریار
 پر اندیشه شد لشکر از کار شاه
 که: «یک روزمان هدیه شهریار
 شکسته دگر باره خنجر بود
 چنین شاه، برگاه، هرگز مباد

۴۳۷۸۵

۴۳۷۹۰

۴۳۷۹۵

ز بهرام، مه مغز بادا، مه پوست

*

دل لشکر، از تاجور، خسته دید؛^{۱۲}
 که: «بیدار باشید و روشن روان
 سخن‌های پوشیده کرد آشکار
 همه با من امروز پیمان کنید^{۱۳}

سپهد چو گفتار ایشان شنید
 بلشکر چنین گفت پس، پهلوان
 که خرد برزین بر شهریار
 کنون یک بیک چاره جان کنید

۴۳۸۰۰

۱ - یک: «آمد کس» نادرخور است «فرستاده‌ای آمده. ۵: دو: بکجا آمد؟

۲ - یک: سله، سبد است، و یکی سله، «پر از خنجر» باید نه «پر خنجری». ۵: لت دویم نیز بی‌پیوند است، «که سر تیغ آن خنجرها را برگردانده بودند».

۳ - مگر بهمین آسانی است که یک «کس» خودسراسته بکاخ شاه رود، و یک سله خنجر را پیش وی نهد!

۴ - یک: پیوند درست ندارد: «تیغ‌ها را». ۵: سله را نباید نابکار نامیدن.

۵ - سله را باز فرستاد، یا سخن‌های پیکار را؟ مگر میتوان سخن را باز فرستادن، سخن را پاسخ باید داد.

۶ - دوباره از شکستن خنجرها سخن میرود. ۷ - ایرانیان را؟ یا پهلوانان سپاه را؟

۸ - دویار واژه «این» در یک گفتار، آنرا سست می‌نماید. ۹ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.

۱۰ - وابسته بگفتار ۱۱ - باز لت دویم را پیوند درست نیست: «چنین کارها...».

۱۲ - از لشکر در رج پسین سخن می‌رود.

۱۳ - این رج بگونه درست پس از گفتار دراز افزوده در رج ۳۴۸۲۵ خواهد آمد.

مگر کس فرستد ز لشکر براه	که دارند ما راز لشکر نگاه ^۱	
اگر نه مرار روز برگشته گیر	سپه را یکایک همه کشته گیر ^۲	
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت	نگه کن کنون تا بمانی شگفت ^۳	
پراکند بر گرد کشور سوار	بدان تا مگر نامه شهریار ^۴	
بیاید به نزدیک ایرانیان	ببندند پیکار و کین را میان ^۵	۴۳۸۰۵
*		
برین نیز بگذشت یک روزگار	نخواندند کس نامه شهریار ^۶	
از انپس گرانمایگان را بخواند	بسی رازها پیش ایشان براند ^۷	
چو همدان گشپ و دبیر بزرگ	یلان سینه آن نامدار سترگ ^۸	
چو بهرام گرد آن سیاوش نژاد	چو پیدا گشپ آن خردمند و راد ^۹	
همی رای زد با چنین مهتران	که بودند شیران گنداوران ^{۱۰}	۴۳۸۱۰
چنین گفت پس، پهلوان سپاه	بدان لشکر تیز گم کرده راه ^{۱۱}	
که: «ای نامداران گردنفرز	به رای شما، هر کسی رانیاز ^{۱۲}	
ز ما، مهتر؛ آزرده شد بیگناه	چنین سر بیچید ز آسین و راه ^{۱۳}	
چه سازید؟ و درمان این کار چیست؟	نباید که بر ما ببايد گریست ^{۱۴}	
هر آن کس که پوشید، درد از پزشک	ز مزگان فروریخت خونین سرشک ^{۱۵}	۴۳۸۱۵
ز دانشندگان گبر بشویم راز	شود کار آسان، به ما بر، دراز ^{۱۶}	
کنون دردمندیم اندر جهان	به داننده گویم، یکسر نهان ^{۱۷}	
برفتیم از ایران چنین کینه‌خواه	بدین مایه لشکر بفرمان شاه ^{۱۸}	
ازین بیش لشکر نبیند کسی	اگر چند ماند به گیتی بسی ^{۱۹}	
چو پرموده گرد با ساوه‌شاه	اگر سوی ایران کشیدی سپاه ^{۲۰}	۴۳۸۲۰

- ۱ - سخن را هیچ گزارش نیست.
- ۲ - گشته را با کشته پساوا نیست، و سخن نیز سست و ناموار است.
- ۳ - در لت دویم، روی سخن به خواننده باز می‌گردد.
- ۴ - بهرام در خراسان بود، و نمیتوانست «بر گرد کشور» سوار بفرستد.
- ۵ - سخن را پیوند به گفتار پیش نیست.
- ۶ - سخن روش نیست.
- ۷ - پیش از گفتار، نشاید از «بس راز راندن» سخن گفت.
- ۸ - یک: «چو» پیش از نام نادرخور است. دو: سترگ لجوج باشد و بی آزرم شرم: لغت فرس اسدی توسی.
- ۹ - همچنین... درباره نژاد سیاوخش بهنگام پایان نبرد ساوه شاه سخن رفت.
- ۱۰ - سخن سست است و لت دویم نادرخور!
- ۱۱ - یک: پس از راز راندن، با ایشان سخن گفت؟ دو: لشکر گم کرده راه نبود.
- ۱۲ - در لت دویم بایستی «مرا نیاز» می‌آمد. ۱۳ - وابسته بگفتار. ۱۴ - لت دویم را پیوند درست با لت نخست نیست.
- ۱۵ - کنش لت دویم بایستی در «زمان روان» باشد: «فرو ریزد».
- ۱۶ - داندگان کیانتند؟
- ۱۷ - دوباره سخن از داننده می‌رود! ۱۸ - برفتیم؟ یا بیامدیم؟
- ۱۹ - چنین نیست و لشکر بزرگتر از آن بسیار بوده است، و هر مز خود به بهرام گفته بود که چرا به چنین مایه لشکر بس کرده‌ای!
- ۲۰ - «اگر» در لت دویم با «چو» در لت نخست همخوان نیست.

۱ اُزان پس همی داشت آهنگ روم
 ۲ که کس در جهان آن شگفتی ندید
 نه‌شان پیل ماندیم، زان پس، نه گنج؛
 توانگر شد، آشفته شد بر سپاه
 که آسان سراز بند بیرون کنیم!
 اُ زن چاره، بی‌رنج، پرداخته‌ست
 بدین خستگی • تا چه درمان کنید!
 ز تیمار، جان را همی بگسلم^۳
 یکی خواهرش بود، روشنروان^۴
 دلارام و آرام بهرام بود^۵
 برآشفته و از کین، دلش بردمید^۶
 زبان پر ز گفتارهای کهن^۷
 ز گفتار و پاسخ فرو آرمید^۸
 بماندند یکسر ز بیم زبان^۹
 که: «ای نامداران جوینده راه^{۱۰}
 چنین از جگر خون برافشانده‌اید!^{۱۱}
 خردمند و دانا و افسونگران^{۱۲}
 چه یاری دهید؟ اندرین دشت خون؟»^{۱۳}

نیرزد ایران به یک مهره موم
 به پرموده و ساوه‌شاه آن رسید
 اگر چه فراوان کشیدیم رنج
 بنوی یکی گنج بنهاد شاه
 کنون چاره دام او چون کنیم
 شه‌شاه را کارها ساخته‌ست
 شما هر یکی چاره جان کنید
 ← من از راز پردخته کردم دلم
 پس پرده نامور پهلوان
 خردمند را گُردیه نام بود
 چو از پرده گفت برادر شنید
 بدان انجمن شد، سری پرسخن
 برادر چو آواز خواهر شنید
 چنان هم ز گفتار ایرانیان
 چنین گفت پس گردیه، با سپاه
 ز گفتار، خامس چرا مانده‌اید؟
 ز ایران سرانید و جنگ آوران
 چه بینید؟ یکسر، بکار اندرون!

۴۳۸۲۵

۴۳۸۳۰

۴۳۸۳۵

*

که: «ای از گرانمایگان یادگار
 ز دریای رای تو گیرد گریز^{۱۴}
 ز مردی و از دانش و بخردیست
 که با هر کسی رای جنگ آوریم^{۱۵}
 کزین باره‌ام، پاسخ آمد به بُن!

چنین گفت ایزدگشسپ سوار
 زبان‌های ما گر شود تیغ تیز
 همه کارهای شما ایزدیست
 نباید که راه پلنگ آوریم
 مجوید ازین پس، کس، از من سخن

۴۳۸۴۰

۱ - یک: «نمی‌ارزید» باید. ۵: لت دویم نیز بی‌پیوند است: «پس از گشودن ایران، آهنگ روم را داشت.»

۲ - پنج رج گفتارهای دوباره. ● - خستگی: جراحت! ۳ - راز در میان نبود.

۴ - یکی خواهرش نادرست است. ۵ - آرام و دلارام (= دل آرام) با هم نشاید.

۶ - کدام کینه؟ سخن بهرام گلایه بود. ۷ - سر پر سخن نادرست که سر پر از اندیشه است: «بسی پر سخن.»

۸ - هنوز خواهر سخن نگفته است. ۹ - بیم زیان از چه؟ هنوز گردیه سخن نگفته است.

۱۰ - سپاه نادرخور است، زیرا که بهرام گرانمایگان را فراخوانده بود. ۱۱ - کسی خون از جگر (بر) نیفشانده بود.

۱۲ - «سران» و «جنگاوران» را «خردمندان» و «دانایان» باید. ۱۳ - کدام دشت خون؟

۱۴ - «تیغ» را با «رای» پیوند نیست. ۱۵ - پلنگ را بیهوده، با هر کس رای جنگ نیست.

*

<p>به پیش سواران سواری کنیم^۱ برآنم که جاوید مانم جوان^۲ میانجی همی دید کردار اوی که «اکنون چه؟ داری سخن در نهفت!» هر آن کس که او، راه یزدان سپرد[*] بسوی بدی هیچ نشتابد اوی ازو چرخ گردنده پرکین شود همه لشکر و گنج، با تاج و تخت دل از ناسپاسی، پر از خون شود» که: «ای با خرد یار و با رای جفت بزرگیست؟ فرجام، گر؛ درد و رنج!» از آن پس برانداخت، انگشتی بماند شود بنده‌ای پادشا» که دیهیم را خرد نتوان شمرد^۳ که: «ای تیغزن شیر تازنده اسپ بود؟ گاه شاهی سزاوار ما!» که: «ای از یلان جهان یادگار که: «هر کس که دانا بُد و پیش‌بین؛ روانش بسپرد سوی آسمان بگنج جهاندار بردن نیاز» که: «بگشای لب را تو ای پیر گرگ»^۴ به انبوه اندیشه اندر نشست که: «هر کس که جويا بود کام را دراز است و یازنده، دست زمان</p>	<p>اگر جنگ سازید یاری کنیم چو خشنود باشد ز من پهلوان چو بهرام بشنید گفتار اوی از آن پس یلان سینه را دید و گفت یلان سینه گفت: «ای سپهدار گرد چو پیروزی و فرهی یابد اوی که آن آفرین، باژ نفرین شود چو یزدان ترا فرهی داد و بخت ازو گر پذیری بافزون شود؛ از آن پس به بهرام بهرام گفت چه؟ گویی کزین جستن تخت و گنج بـخندید، بهرام از آن داوری بدو گفت: «چندانکه این در هوا بدو گفت ک: «این را مپندار خرد چنین گفت زان پس به پیدا گشسپ چه؟ بینی چه؟ گویی بدین کار ما چنین گفت پیدا گشسپ سوار یکی موبدی داستان زد برین اگر پادشاهی کند یکزمان به از بنده بودن بسال دراز چنین گفت پس با دبیر بزرگ دبیر بزرگ آن زمان لب ببست از آن پس چنین گفت بهرام را چو، درخور، بجوید بیابد همان</p>	<p>۴۳۸۴۵ ۴۳۸۵۰ ۴۳۸۵۵ ۴۳۸۶۰ ۴۳۸۶۵</p>
---	--	--

۱ - سخن بازگونه گفتار در رج پیشین است. ۲ - لت دویم نادرخور است.

* - راه را «سپردن» باید و چیز را بکسی «سپردن». در زبان پهلوی، نخستین بگونه «سپردن» و دیگری «سپردن» است. ^{۱۱۱۴} آسپرتن، و دیگری «سپردن» است. ^{۱۱۱۳} آسپورتن آمده است، و بر این بنیاد «سپرد» را با «گرد» مساوانیست و گفتار درست در لت نخست چنین می‌نماید:

«یلان سینه گفت: ای سپهدار مَرده»

۳ - «خُرد» را با «شمرده» مساوانیست، و سخن را نیز پیوند درست با گفتار پیشین نباشد.

۴ - دبیر بزرگ را پیر گرگ خواندن روا نباشد.

<p>چنان دان که کوشش بیاید به بر»*</p>	<p>ز چیزی که بخشش کند دادگر</p>
*	
<p>که: «ای گشته اندر نشیب و فراز شود باد و کردار او، نارسان»^۱ ز نیک و بد روزگار آزمون»^۲ که: «ای نزد پرمایگان ارجمند ز دیهیم شاهان چه برسی همی»^۲ بخرما چه یازی، چو ترسی ز خارا! همه بیم جان باشد و رنج تن»^۳</p>	<p>به همدان گشسپ آن زمان گفت باز سخن هر چه گویی به روی کسان ۴۳۸۷۰ بگو آنچه دانی بکار اندرون چنین گفت همدان گشسپ بلند ز ناآمده بد، به ترسی همی بکن کار و کرده، بیزدان سپار ۴۳۸۷۵ تن آسان نگردد سر انجمن</p>
*	
<p>همی بود پیچان و تیره روان^۴ ز برگشتن هور تا نیم شب^۵ چه بینی بگفتار این انجمن؟^۶ نه از رای آن مهتران بود شاد^۷ که: «ای مرد بدساز چون پیر گرگ»^۸ سپاه بزرگی و پیروزبخت^۹ از آن نامداران آزاده خوی؟^{۱۰} بدین دانش تو بسباید گریست!^{۱۱} سخن‌های آن برتران بشنوم^{۱۲}</p>	<p>ز گفتارشان خواهر پهلوان بدان داوری هیچ نگشاد لب بدو گفت بهرام ک: «ای پاک تن ورا گگردیه هیچ پاسخ نداد ۴۳۸۸۰ چنین گفت او با دبیر بزرگ گمانت چنین است کین تاج و تخت ز گیتی کسی را نبند آرزوی اگر شاهی آسان‌تر از بندگیست بر آیین شاهان پیشین رویم</p>

* - نمونه‌ها چند گونه است، سپاهان: «چنان دان که کوشش نیارد به بر»، مسکو: «چنان دان که کوشش بیاید ببر»، خاورشناسی و VI «نیارد ببر» I و IV «نیابد گذر». بانگرش به یادگار بزرگمهر: این سخن چنین بوده است: از آنچه که خداوند بخشش کرده است، باکوشش نمی‌توان گذشتن! پس گفتار درست چنین است: «چنان دان، بکوشش نگرده، دگر».

۱ - اگر چنین است، چرا از وی سخن می‌پرسد؟

● - همه نمونه‌ها «روزگار اندرون» تنها I و IV «روزگار آزمون» آورده‌اند که درست است همچون رنج آزمای، دروغ آزمای، مهر آزمای، جنگ آزمای. و گزارش آن چنین است: کسی که از روزگار رنج بسیار کشیده است.

۲ - ترس را با پرسس پاساوا نیست. ۳ - سخن را پیوند درست نیست.

۴ - از «پیچان» شاید یاد کردن، اما تیره روان؛ مرده بدکردار است.

۵ - مگر انجمنی که در آن چند کس بکوتاهی سخن گفته‌اند، تا نیمه شبان بدرازا می‌کشد؟

۶ - چه بینی بگفتار، نادرست است: «گفتار انجمن را چگونه می‌سنجی؟»

۷ - «نه از رای» لت دویم را «نه بدو پاسخ داد» در لت نخست باید.

۸ - چرا دبیر بزرگ را «بدساز» باید نامیدن، همگان همین رای را داشتند.

۹ - (این) تاج و تخت در لت نخست نادرست است: «تاج و تخت و بزرگی و...».

۱۰ - از کدام نامداران؟ چون در لت نخست «کسی» آمده است، از آن نامداران لت دویم نادرخور است.

۱۱ - دانش نیز نابجا است: «بدین رای» «بدین اندیشه» «بدین برداشت». ۱۲ - گردیه را چه؟ که بآیین شاهان پیشین رود!

۴۳۸۸۵	چنین داد پاسخ مرا او را دبیر هم آن گوی و آن کن که رای آیدت همان خواهرش نیز بهرام را «نه نیکوست این دانش و رای تو بسی بُد که بیکار بُد تخت شاه جهان را به مردی نگه داشتند
۴۳۸۹۰	هر آن کس که دانا بُد و پاک مغز بداند که شاهی به از بندگی ست نبودند یازان به تخت کیان ببستند و زیشان بهی خواستند
۴۳۸۹۵	نه بیگانه زیبای افسر بود ز کاووس شاه اندر آیم نخست که بر آسمان اختران بشمرد بـخواری و زاری، بساری فتاد
۴۳۹۰۰	چو گودرز و چون رستم پهلوان از آن پس کجا، شد بهاماوران
	که: «گر رای من نیست جایگیر ^۱ بران رو که دل، رهنمای آیدت» ^۲ بگفت آن سواران خودکام را ^۳ به کژی خرامد همی پای تو ^۴ نکرد اندرو هیچ کهر نگاه ^۵ یکی چشم بر تخت نگماشتند ^۶ ز هر گونه اندیشه‌ای راند نغز ^۷ همان سرفرازی ز افکندگی ست ^۸ همه بندگی را کمر بر میان ^۹ همه دل به فرمانش آراستند ^{۱۰} سزای بزرگی به گوهر بود ^{۱۱} کج راه یزدان همی بازجست ^{۱۲} خم چرخ گردنده را بشگرد ^{۱۳} از اندیشه کژ و از بد نهاد؛ بکردند رنجه برین بر، روان ببستند پایش به بند گران

- ۱ - لت دویم سخت نادرخور است: «اگر رای مرا نمی‌پسندی».
- ۲ - وابسته به رج پیشین
- ۳ - یک: «همان خواهرش» نادرخور است، زیرا که پیدا است که روی سخن به گردیه بوده است، و سخن نیز چنین می‌نماید که گردیه خواهر دبیر بزرگ بوده است. ۵: «بهرام را» سخن را پایان میرساند مگر آنکه پیوند «و نیز» پیش از سواران خودکام بیاید. ۵ه: آن سواران هیچک خودکام نبودند، و کام بهرام را میخواستند.
- ۴ - چهار رج گذشته از سوی یک افزاینده دیگر بکار افزاینده نخستین افزوده شده است از آنجا دوباره به گفتار «دانش» باز میگردد.
- ۵ - کنش «بود» و «نکرد» در این رج
- ۶ - ...با «داشتند» و «نگماشتند» در این رج همخوان نیست.
- ۷ - و بُد (= بود) و «راند» در این رج...
- ۸ - یک: با «بداند» در این رج... ۵: «بداند» نیز نادرخور است «میداند». ۵ه: این گفتار، بازگونه آن سخن است که: اگر شاهی آسانتر از بندگیست بدین دانش تو بیاید گریست.
- ۹ - چه کسان یازان نبودند؟
- ۱۰ - «ایشان را در لت نخست، با فرمانش (= فرمان «او») همخوانی نیست.
- ۱۱ - یک: بیگانه کیست؟... مگر بهرام چوبینه بیگانه بود؟ ۵: «افسر» زینده بر شاه است نه بازگونه آن. ۵ه: لت دویم را گزارش نیست، و افزاینده خواسته است بگوید که: «آنکس» که دارای گوهر و نژاد است، سزاوار بزرگیست! مگر آن ایرانیان که با بهرام «سگالش میکردند از گوهر و نژاد برخوردار نبودند؟
- ۱۲ - یک: «اندر آمدن از کاووس» سخنی سخت نادرخور است، اما چون افزاینده بخواهد از آن شاهان یاد کند که کشور با شوب کشیدند، می‌بایستی از نخستین آنان؛ نوذر یادکردن، که بزرگان ایران شاهی را به سام نریمان، پیشنهاد دادند، و وی نپذیرفت! ۵: لت دویم نادرست است! کاووس خواست «بر آسمان رود»، نه آنکه «راه یزدان را بازجوید».
- ۱۳ - همچنین او را پروای آن نبود که خم چرخ گردان را پاره کند.

جزاز گُرم و تیمار ایشان نخورد ^۱	کس آهنک این تخت شاهی نکرد	
که هستی تو زیبای تخت کیان ^۲	چو گفتند با رستم ایرانیان	
که: «با دخمه تنگ، بادی تو جفت!» ^۳	یکی بانگ برزد بر آن کس که گفت	
مباد این گمان و مباد این کلاه ^۴	مرا تخت زر باید و بسته شاه!	
جهانگیر و برگستانور سوار ^۵	گزین کرد ز ایران ده و دو هزار	۴۳۹۰۵
همان گیو و گودرز و هم توس را ^۶	رهانید از بسند کاووس را	
به ایرانیان کار برگشته شد ^۷	همان شاه پیروز چون کشته شد	
به آرام بنشست بر تخت ناز ^۸	دلاور شد از کار او، خوشنواز	
که آورد، گاه مهی باز جای ^۹	چو فرزند قارن بشد سوفزای	
ز ایران برفتند گردنکشان ^{۱۰}	ز پیروزی او چو آمد نشان	۴۳۹۱۰
شود کهتری شهریار زمین ^{۱۱}	که بروی به شاهی کنند آفرین	
بزرگی و تاج از پی پادشاست ^{۱۲}	به ایرانیان گفت کین نامزاست	
نیاریم در بیشه شیر گرگ ^{۱۳}	قباد ار چه خردست گردد بزرگ	
همه دوده را داد خواهی به باد ^{۱۴}	چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد	
سر سوفزای از در تاج دید ^{۱۵}	قباد آن زمان چون به مردی رسید	۴۳۹۱۵
کجا بود در پادشاهیش پشت ^{۱۶}	به گفتار بدگورانش بکشت	
دلاور سواری گوی کی نژاد ^{۱۷}	اُزان پس بستند پای قباد	
که کین پدر باز خواهد مگر ^{۱۸}	به زرمهر دادش یکی پرهز	

- ۱ - یک: «این» نزدیک را بازمی نماید، باز آنکه کاووس از آنان پس دور بود، و تخت وی نیز جدا از تخت ساسانیان بود. دو: «ایشان» برای «کاووس» نادرخور است.
- ۲ - ایرانیان چنین سخن با رستم نگفتند، که از وی یاری خواستند.
- ۳ - افزاینده از پیش خود برای رستم نیز داستان دروغ می سازد.
- ۴ - همچنین
- ۵ - سواران ایران جهانگیر نبودند... جهانگیر، پاژنام پادشاهان است.
- ۶ - دنباله گفتار
- ۷ - کشته را باگشته پساو نیست.
- ۸ - از کار او؟ یا از کشته شدن او؟
- ۹ - یک: سخن چنین می نماید که سوفزای فرزند قارن شد!! دو: پیوند «که» آغازین نابجا است: «و». سه: گاه مهی را بجای خود آورد؟ یا قباد را؟
- ۱۰ - یک: پس آوردن (گاه مهی) از پیروزی وی آگاهی (نه نشان) آمد؟ دو: گردنکشان همراه سوفزای رفته بودند.
- ۱۱ - یک: لت نخست نادرست است و او قباد را برای نشانیدن بتخت شاهی آورده بود. دو: لت دویم را گزارش نیست.
- ۱۲ - از پی پادشاه؟ یا از آن پادشاه است؟
- ۱۳ - دور از خرد است که پهلوانی چو سوفزای، خویش را گرگ خواند و قباد جوان را شیر بنامد!
- ۱۴ - خواهی در لت نخست و خواهی در لت دویم سخن راست می کند، و این سخنان افزوده گردیده نیز روی بهرام نداشت و با دبیر بزرگ سخن میگفت.
- ۱۵ - چنین نیست و نه تنها او را سزاوار تاج ندید که او را...
- ۱۶ - یک: بکشت. دو: لت دویم را پیوند بایسته نیست: «با آنکه».
- ۱۷ - یک: پیوند از آن پس نادرخور است: «چون پای قباد را بیستند». دو: لت دویم را نیز پیوند با لت نخست نیست.
- ۱۸ - یکی پرهز نادرست است. آنانکه قباد را از تخت بزیر کشیده پایش را باهن بستند چنین کردند.

۱	که با تاج بر تخت شاهی سزید	نگه کرد زرمهر کس را ندید	
۲	بر او آفرین خواند گردان سپهر	چو بر شاه افکند، زرمهر، مهر	۴۳۹۲۰
۳	بجوید کند تیز، بازار خویش	ازو بند برداشت تا کار خویش	
۴	اگر چند بودی نژادش درست	کس از بندگان تاج هرگز نجست	
۵	بیامد که جوید نگین و کلاه	ز ترکان یکی نامور، ساوه شاه	
۶	که او نیست گردد به ایرانزمین	چنان خواست روشن جهان آفرین	
۷	چرا کرد زان پس که بودی رهی؟	ترا آرزو تخت شاهنشهی	۴۳۹۲۵
۸	که تا من ز بهرام پور گشسپ	همی بر جهانند یلان سینه، اسپ	
۹	تن خویش را یادگاری کنم	به نو در جهان شهریاری کنم	
۱۰	به هرمز بدی روز پیری، جوان	خردمند شاهی چو نوشیروان	
۱۱	اگر یاوران اند، گر کهتراند	بزرگان کشور و را یاورانند	
۱۲	همه پهلوان و همه نامدار	به ایران سوارست سبید هزار	۴۳۹۳۰
۱۳	بفرمان و رایش سرافکنده اند	همه یک به یک شاه را بنده اند	
۱۴	چنان کز ره نامداران سزید	شهنشاه گیتی ترا برگزید	
۱۵	به فرجام بر، دشمنان کام داد	نیاکانت را همچین نام داد	
۱۶	چنان دان که بد، با تن خود کنی	تو پاداش آن نیکوی بد کنی؟	
۱۷	که دانا نخواند ترا پارسا	مکن آزا را بر خرد پادشا	۴۳۹۳۵
۱۸	به بسیار سال از برادر کهم	اگر من ز منم، پند مردان دهم	
۱۹	مبادا که پند من آیدت یاد!	مده کارکرد نیاکان بباد	



- ۱ - «زرمهر» در این رج...
- ۲ - یک: با «زرمهر» در این رج همخوان نیست. دو: لت دویم نیز گزاره‌ای سخت است.
- ۳ - لت دویم بی‌گزارش است.
- ۴ - نژاد همه ایرانیان بفریدون باز می‌گردد. ۵ - وابسته بگفتار
- ۶ - لت دویم نادرخور است: او در ایران شکست خورد و کشته شود.
- ۷ - یک: ترا آرزو کرده نادرست است: «آرزو کردن»، «ترا آرزو خواست». دو: دیگر بار روی سخن بیهرام بازگشت.
- ۸ - «تا من» در لت دویم نادرخور است: «تا آنکه».
- ۹ - چون بهرام شهریار شود، چگونه تن یلان سینه یادگار می‌شود؟
- ۱۰ - دنباله گفتار
- ۱۱ - اگر (= یا) ندارد، «همه کهتراند نزدیک شاه».
- ۱۲ - همه سواران پهلوان و نامدار نیستند.
- ۱۳ - دنباله سخن ۱۴ - «ره نامداران» نادرخور است، هرمز را چاره‌ای جز برگزیدن بهرام نبود.
- ۱۵ - یک: نیاکان بهرام پس پیش از هرمز بوده‌اند، و نامور نیز بوده‌اند. دو: هرمز چگونه بهرام را بر دشمنان کام داد؟
- ۱۶ - کدام نیکوی؟ همه نیکوی از بهرام به هرمز رسیده بود.
- ۱۷ - کاری که بزرگان به بهرام پیشنهاد دادند، از «آزه نبود».
- ۱۸ - «دهم» را با «کهم» پساوا نیست.
- ۱۹ - لت دویم از شاهنامه برگرفته شده است.

همه انجمن ماند، زودر شگفت	سپهدار لب را بدندان گرفت ^۱	
بدانست کاو راست گوید همی	جز از راه نیکی نجوید همی ^۲	
یلان سینه گفت: «ای گرانمایه زن	تو در انجمن رای شاهان مزن ^۳	۴۳۹۴۰
که هرمز بدین چندگه بگذرد	ز تخت مهی پهلوان برخوردار ^۴	
چو هرمز چنین باشد اندر هنر*	برادرت را، شاه ایران شمر!	
به تاج کیی گرننازد همی	چرا خلعت از دوک سازد همی ^۵	
سخن بس کن از هرمز تُرک زاد	که اندر زمانه، مباد آن نژاد! ^۶	
گراز کیقباد اندر آری شمار	برین تخمه بر، سالیان، سد هزار ^۷	۴۳۹۴۵
که با تاج بودند بر تخت زر	سرآمد کنون نام ایشان میر ^۸	
ز پرویز خسرو میندیش نیز	کزو یادکردن نیرزد به چیز ^۹	
به درگاه او هر که ویژه ترند	برادرت را کهر و چاکرند ^{۱۰}	
چو بهرام گوید، بدان کهران؟	ببندند پایش، به بند گران ^{۱۱}	
بدو گردیه گفت ک: «ای دیوساز	همی دیوتان دام سازد به راز ^{۱۲}	۴۳۹۵۰
مکن بر تن و جان ما بر، ستم	که از تو بینم همی باد و دم ^{۱۳}	
پدر مرزبان بود مارا، به ری	تو افکندی این جُستن تخت، پی ^{۱۴}	
چو بهرام را، دل، بجوش آوری	تبار مرا در خروش آوری ^{۱۵}	
شود رنج این تخمه ما بباد	بگفتار تو کهر بدنژاد ^{۱۶}	
کنون راهبر باش بهرام را	پر آشوب کن بزم و آرام را ^{۱۷}	۴۳۹۵۵
بگفت این و گریان سوی خانه شد	بدل، با برادر، چو بیگانه شد! ^{۱۸}	
همی گفت هرکس که: «این پاک زن	سخنگوی و روشن دل و رایزن ^{۱۹}	

- ۱ - وابسته بگفتار ۲ - دنباله گفتار. ۳ - رای شاهان چگونه است؟ گردیه دیدگاه خویش را باز نموده بود.
- ۴ - پیوند «که» آغازین نادرخور است: «چو» و روشن نیست که در این چند گه (۹) بگذرد!
- * برابر با شاهنامه سپاهان، نمونه‌های دیگر (چو) هرمز چنین باشد اندر خبر (۹). اما باز هم سخن را گزارش نیست. و کاریکه هرمز کرده بود در شمار هنر نبود. ۵ - دوک (خلعت) نبود که هرمز پیراهن و مکنای زنانه برای بهرام فرستاده بود.
- ۶ - دنباله گفتار ۷ - سخن سست و بی پیوند است، و از زمان کیقباد نیز یکسدهزار سال نگذشته بود.
- ۸ - لت دویم را پیوند درست بالت نخست نیست. ۹ - لت دویم نیز نادرست و بی پیوند است.
- ۱۰ - سخن بدرگاه «خسرو پرویز» باز می‌گردد و خسرو پرویز را هنوز بارگاه نبود.
- ۱۲ - «ای دیوساز» در لت نخست، با «دیوتان» در لت دویم هماهنگ نیست.
- ۱۳ - بینم در لت دویم نادرخور است: «از تو می بینم».
- ۱۵ - سخن زیبا است اما پیوسته بداستان است. ۱۶ - یلان سینه کهرت نبود و بدنژاد نیز نبود.
- ۱۷ - کدام بزم و آرام که از سوی هرمز برای بهرام دوک و پنبه و جامه زنانه (و خنجر) می فرستند!
- ۱۸ - سخن زیبا است و وابسته بگفتار است. ۱۹ - «همی گفت هرکس» در این رج

تو گویی که گفتارش از دفتر است
 چو بهرام را آن نیامد پسند
 ۴۳۹۶۰ دل تیره، و اندیشه دیرباب
 چنین گفت پس ک: «این سرای سپنج
 بفرمود تا خوان بیاراستند
 به رامشگری گفت ک: «امروز رود
 نخوانیم جز نامه هفتخان
 ۴۳۹۶۵ که چون شد به روین دژ اسفندیار
 بخوردند بر یاد او چسند، می
 کزان بوم، خیزد سپهد، چو تو
 پراکنده گشتند، چون تیره شد

*

چو برزد سنان، آفتاب بلند
 ۴۳۹۷۰ سپهدار بهرام گرد سترگ
 بخاقان یکی نامه ارتنگ‌وار
 به پوزش؛ کز آن کرده، هستم به درد
 ازین پس من آن بوم و مرز ترا
 شب تیره گشت از درفش نژند^۷
 بفرمود تا شد دبیر بزرگ^۸
 نبشتند پر بوی و رنگ و نگار^۹
 دلی پر پشیمانی و باد سرد^{۱۰}
 نگه دارم از بهر ارز ترا

۱ - با تو گویی در این رج هماهنگ نیست.

۲ - یک: همی بود، در لت دویم نادرخور است «از گفتار خواهر... بوده. دو: و نژند نیز نادرخور است و پهلوانی چون بهرام را نشاید که با گفتار (نژند) شود. از گفتار (برافروختن) شاید، به اندیشه فرورفتن شاید...

۳ - سخن بی پیوند است: «دل تیره او؟ اندیشه (دیرباهش)؟... گزارش چنین گفتار دراز را؟ بر روان خویش پذیرفتیم... اما خرد نمی پذیرد که سپهسالار ایران، چون آهنگ نبرد با دشمنان کند، خواهر خویش را نیز به همراه بَرَد! و زنان و دختران نیز بدان هنگام پشت پرده نمی زیستند، و پردگیان زنان و دختران شاهان بوده‌اند. گفتار گردیده با برادر، بزمان خود می آید.

۴ - رسیدن بروین دژ، پایان کار داستان افزوده هفتخوان اسفندیار بود.

۵ - چندمی سخت نادرست است چند جام... اما در گفتار درست شاهنامه، چندان خوردند که سرشان از می خیره گشت!

۶ - وابسته برج پیشین ۷ - از سنان، یا از درفش‌ها.

۸ - سترگ لجوج باشد و بی آزر و شرم لغت فرس اسدی توسی ۹ - ارتنگ‌وار!

۱۰ - چهار رج درباره کار نکرده بهرام.

درم زدن بهرام

بنام

خسرو

<p>ترا همچو کهتر برادر شوم نداری جدا، بوم ایران، ز چین^۱ در گنجِ گرد آمده، باز کرد نهانی همی جست، تختِ مهی که سالارِ بوم خراسان، سزید به خردادِ فرخنده و ماه دی* بفرمود پس، تا سرای درم^۲ درم، مهر، بر نام خسرو کنند سخنگوی و اندرخورِ کارِ نغز بفرمود بردن سوی تیسفون که پیکر برشم بُد و زرش بوم^۱ برند و کند مهر او را نگاه^۲ دلاور بسان خجسته سروش^۳ سخن گفت هر گونه از بیش و کم^۴ ز رزمی کجا کرده بُد با سپاه^۵ ز مقنا و، از دوکدان سیاه^۶ نبینم رخ شاه با جاه و آب^۷ پسرت آن گرانمایه نیکبخت^۸ بیابان ز دشمن، چون جیهون کنم^۹ سرآرد مگر، بی‌گنه، روزگار^{۱۰}</p>	<p>اگر بر جهان، پاک، مهتر شوم تو باید که دل را بشویی ز کین چو پردخته شد زین، دگر ساز کرد سپه را درم داد و اسپ و ره‌هی ز لشکر یکی پهلوان برگزید پراندیشه از بلخ شد سوی ری همی کرد اندیشه در بیش و کم بسازند و آرایشی نو کنند ز بازارگانان یکی پاک‌مغز به مهر، آن درم‌ها، ببدره درون؛ بیابی ز پرمایه دیبای روم بخزید تا آن درم نزد شاه فرستاده‌ای خواند با شرم و هوش یکی نامه بنوشت با باد و دم ز پرموده و لشکر ساوه‌شاه أزان خلعتی کامد او را ز شاه چنین گفت زان پس، که هرگز بخواب هر آن‌گه که خسرو نشیند به تخت به فرمان او کوه هامون کنم همی خواست تا بر درِ شهریار</p>	<p>۴۳۹۷۵ ← ۴۳۹۸۰ ۴۳۹۸۵ ۴۳۹۹۰</p>
---	--	--

* - روز ششم دیماه. ● - سرای درم: ضرابخانه: کارخانه سکه‌زنی.

۱ - «بیابی» در لغت نخست با بد (= بود) در لغت دوم ناهماهنگ است.

۲ - یکه: لغت نخست بدآهنگ است. دو: گفتار لغت دوم چیزی را روشن نمی‌کند. «او» کیست؟

۳ - سخن در هم است فرستاده با شرم و هوش و دلاور که همانند سروش بوده باشد، در جهان پدیدار نشده است.

۴ - باد و دم را در نامه نمیتوان نشان دادن. ۵ - لغت دوم چنین می‌نماید که بهرام، با سپاه ایران جنگ کرده بود.

۶ - دنباله گفتار ۷ - از «چنین گفت»، در نامه نشاید یاد کردن.

۸ - سخن را روی بهرمز نبود، و در لغت دوم روی بهرمز کرد. ۹ - کدام دشمن؟ ۱۰ - سخن بی‌پیوند است.

همه یاد کرد این، بنامه درون
ببازارگان گفت: «میخ درم» * ۴۳۹۹۵
چو خسرو نباشد ورا یار و پشت
چو آزر م‌ها بر زمین برزنم
نه آن تخمه را کرد، یزدان، زمین^۰
فرستاده آمد سوی تیسفون^۱
چو هر مزد بیند، بیچد ز غم
ببیند ز من روزگار درشت
همی بیخ ساسان ز بن برکنم^۲
گه آمد که برخیزد آن آفرین»

آگاه شدن هرمز از کار بهرام و گریختن خسرو از تیسفون

بیامد فرستاده نیک‌بی
چو نامه بتزیدیک هرمز رسید ۴۴۰۰۰
پس آگاهی آمد ز میخ درم
بیچید و شد بر پسر، بدگمان
که: «خسرو بمردی بجایی رسید
درم را همی میخ سازد بنیز
بپاسخ چنین گفت آیین‌گشپ ۴۴۰۰۵
بدو گفت هرمز که: «در ناگهان
نهانی یکی مرد را خواندند
بدو گفت هر مزد: «فرمان گزین
چنین داد پاسخ که: «ایدون کنم
کنون زهر فرماید از گنج، شاه ۴۴۰۱۰
به بغداد با نامداران ری^۳
رخش گشت زان نامه چون شنید^۴
یک‌ایک بران غم، بیفزود غم
بگفتا به آیین‌گشپ، آن زمان
که از ما همی سر بخواهد کشید؟
سبک داشتن بیشتر زین چه چیز»^۵
که: «بی تو میناد میدان و اسپ^۶
مر این شوخ را کم کنم از جهان»^۷
شب تیره، با شاه؛ بنشانند
ز خسرو، بپرداز روی زمین»
به افسون، ز دل، مهر بیرون کنم
چو او مست گردد شبان سیاه

۱ - «همه یاد کرد این» سخت نادرخور است.

* - میخ درم، مهری آهنین بوده است که با فشار بر درم، بر آن نگاره می‌افکندند،... همانند چاپ.

۲ - آزر م را نتوان با «ه» آوردن، زیرا که آزر م (=احترام تازی) یگانه است، همچون آز و نیاز و مهر و پیوند...

۰ - خداوند، زمین را برای دودمان ساسانی نیافرید.

۳ - یک: فرستاده، از افزوده‌ها بشمار رفت. ۵: بغداد نیز نادرست است، و همه جا تیسفون آمده است. سه: بازرگان از خراسان به تیسفون رفته بود، نه از ری.

۴ - دو بار یاد کردن از «نامه» در یک گفتار، آنرا سست می‌نماید.

۵ - یک: «بنیز» نادرست است، و همواره در افزوده‌ها آمده است. ۵: لت دویم سخت سبک و نادرخور است.

۶ - تاج و گاه را برای شاه می‌گویند، نه میدان و اسپ، و سخن را پایان نیست.

۷ - در ناگهان نادرست است.

از آن به؛ کجا، دست یازم بخون»
بر او خواب و آرام کوتاه شد
همه رازها برگشاد از نهفت
همی کشتن او سگالد نهان
تو گفتی که گشت از جهان ناپدید^۱
همی تاخت* تا آذربادگان

کنم زهر، با می؛ بجام اندرون
ازین ساختن، حاجب؛ آگاه شد
بیامد دوان پیش خسرو بگفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان
شب تیره از تیسفون درکشید
نداد آن سر پر بها، رایگان

۴۴۰۱۵

*

که بُد مرزبانی به هر کشوری؛
برفته است با خوارمایه سوار»
بجایی که بود از گرمی، نشان؛
که با داد بودند و بازور پیل^۲
ز عمان چو خنجست و چون پیل مست^۳
ز شیراز چون سام اسفندیار^۴
سپاه و سپهبد، همه، شاه جوی
ترا زبید این تاج و تخت و کلاه
ز خنجرگزاران و جنگی سران^۵
بزی شاد و آرام و دل ارجمند
زمانی نوان پیش آذرگشپ^۶
روان را به یزدان نمایش کنیم^۷
گزنند ترا بر نشیند سوار^۸
سپاسی بدان کشتگان برنهم^۹
پر از بیمم از شاه و آن انجمن

چو آگاهی آمد به هر مهتری
که: «خسرو بیازرد از شهریار
به پرسش گرفتند گردنکشان
چو بادان پیروز و چون شیرزیل
چو شیران و وستوی یزدان پرست
ز کرمان چو بیورد گرد و سوار
یکایک بخسرو نهادند روی
همی گفت هر کس که: «ای پورشاه
از ایران و از دشت نیزیهوران
نگر تا نداری هراس از گزند
زمانی به نخچیر تازیم اسپ
به رسم نیاکان نیایش کنیم
گر از شهر ایران چو سبید هزار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که: «من

۴۴۰۲۰

۴۴۰۲۵

۴۴۰۳۰

۱ - یک: «درکشیدن» نادرست است: بیرون کشید! درکشیدن (= اندر = اندرون کشیدن) است:

«که درآ، درآ، عراقی که تو هم از آن مایی»

هنوز در تاجیکستان «در آیتان» برای اندرون آمدن میهمان به خانه، کاربرد دارد. دو: تو گفتی...

* - در نمونه‌ها، همه، چنین آمده است. و پیدا است که «پروان تاخت» درست است.

۲ - «چو» پیش از نام نادرست است. ۳ - همچنین

۴ - یک: نیز... و خورد نمی‌پذیرد که کسی بتواند در آن زمان اندک از کرمان به آذربایجان رود. دو: بیورد نیز نامی ساختگی است، و در

فرهنگ ایران پیشینه ندارد. ۵ - سخن را پایان نیست و لت دویم بی‌پیوند است.

۶ - لت دویم نادرخور است، زیرا که ایرانیان در نیایشگاه نمی‌گریستند و خندان و دل شادمان بودند.

۷ - یک: در آیین نیاکان نیز گریه و ناله جای نداشت. دو: لت دویم سخت نادرخور است.

۸ - «چو» سبید هزار نادرست است. ۹ - چگونه پس از کشته شدن سپاس، آنهم بدان کشتگان (برنهند؟)

اگر پیش آزرگشسپ این سران
خوردند و مرا یکسر ایمن کنند
بباشم بدین مرز با ایمنی

بیایند و سوگندهای گران
که پیمان من زان سپس نشکنند
نترسم ز پیکار اهریمنی»

*

۴۴۰۳۵ یلان چون شنیدند گفتار اوی
بخوردند سوگند زانسان که خواست
چو ایمن شد از نامداران، نهان
بفرمان خسرو، سواران دلیر
که تا از گریزش چه گوید پدر!

همه سوی آذر نهادند روی
که: «مهر تو با دیده داریم راست»
ز هر سو برافکند کارا گهان
بدرگاه رفتند برسان شیر^۱
مگر چاره نو، بسازد؛ دگر!

بند کردن هرمز

گسته‌م و بندوی،

خالان خسرو را

۴۴۰۴۰ چو بشنید هرمز که خسرو برفت
که^۰ گسته‌م و بندوی را، کرده بند؛
کجا هر دو خالان خسرو بُدند
جز این، هر که بودند خویشان اوی
به آیین گشسپ، آن زمان، شاه؛ گفت
چو او شد، چه؟ سازیم بهرام را!

۴۴۰۴۵ شد آیین گشسپ، اندر آن چاره‌جوی
بدو گفت ک: «ای شاه گردنفرز
همه خون من جوید اندر نهان
مرا نزد او، پای کرده به بند؛

۴۴۰۵۰ بدو گفت شاه: «این نه کار من است
سپاهی فرستم، تو سالار باش

هم اندر زمان کس فرستاد، تفت
بزنندان بَرَد، مردِ ناسودمند
بمردانگی در جهان نو بُدند
به زندان کشیدند بی، گفت و گوی
که: «از رای دوریم و، با درد، جفت
چنان بنده خرد و بدکام را!»
که آن کار را چون دهد رنگ و بوی^۲
سخن‌های بهرام چون شد دراز؛
نخستین ز من گشت، خسته روان
فرستی مگر باشدت سودمند!»
که این رای بدگوهر اهریمن است
برزم اندرون دست‌بُردار باش

۱ - سوار دلیر را برای کار آگاهی نمی‌فرستند. ○ همه نمونه‌ها «چو». شاهنامه سپاهان «که».

۲ - شد، برابر رفت است و آیین گشسپ، بجایی نرفته بود، و کار را رنگ و بوی دادن، جز از چاره‌گری است. رنگ و بوی دادن، آرایش کار است!

بدان تا چه بینی به سرش اندرون
 بیچد بفرجام، ازو، روی؛ بخت
 به فرجامش آرام، بهتر بود
 کلاه یلانش بسر برنهم
 درنگی مکن کار کوتاه کن،^۱

نخستین، فرستش، یکی رهنمون
 اگر مهتری جوید و تاج و تخت
 اگر همچنین نیز کهنتر بود
 ز گیتی یکی بهره او را دهم
 مرا یکسر از کارش آگاه کن

۴۴۰۵۵

فرستادن هرمز آیین گشسب را

به نزد بهرام

کجا شاه فرزانه افکند بن^۲
 بزندان شاه اندرون، چاره جوی
 همی رفت خواهد سوی کارزار
 فرستاد ک: «ای مهتر نامجوی؛
 نگویم همانا، که خود، دانی ام*
 دوان با تو آییم بدین کارزار
 چو یابم رهایی ز زندان تنگ»
 کسی را بر شاه گیتی دمان
 بزندان، به بیم و گزند اندر است
 بدان؛ تاکنون با من آید براه!»

همی ساخت آیین گشسب این سخن
 یکی مرد بُد، بسته؛ از شهر اوی
 چو بشنید ک آیین گشسب سوار
 کسی را ز زندان، بنزدیک اوی
 ز شهرت یکی مرد زندانی ام
 مرا گر بخواهی تو از شهر یار
 به پیش تو، جان را بکوشم، بجنگ
 فرستاد، آیین گشسب آن زمان
 که: «همشهری من به بند اندر است
 بمن بخشد او را جهاندار شاه

۴۴۰۶۰

۴۴۰۶۵

*

به پیش تو در، کی؟ کند کارزار
 بخواهی ز من؟ چشم داری بمزد!
 اگر زو بتر، نیز پتیاره نیست»
 چنان بدکنش دیو خونریز را

بدو گفت شاه: «آن بد نابکار
 یکی مرد خونریز و بیکار و دزد
 ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
 بدو داد مرد بدآمیز را

۴۴۰۷۰

*

همی راند چون باد، لشکر براه

بیاورد آیین گشسب آن سپاه

۲ - سخن، ساختنی نیست.

۱ - چون کار بدانجا رسد که «کلاه یلان» بدو دهد، پس از کار او آگاهی نیز دارد.

* - مرآی شناسی.

بجایی که لشکر فرود آورید؛ کسی دارد؟ از اختر و فال بهر! بنزد تو آید، پذیرد سپاس که گویی مگر دیده اختر است بگوید به تموز رنگ خزان^۱ هم اندر زمان کس فرستاد و اسپ از آن کاو؛ بیاورد لشکر، براه یکی لب بجناب، که تا هوش من؛ اگر خسته، از خنجر دشمنم»^۲ نهان کرده از هر کس آواز خویش^۳ رهانید و، با او بیامد به راه؛ به مهتر نگه کرد و اندر گذشت که از زخم او بر تو، باید گریست که مه مغز بادش به تن در، مه پوست»^۴ به یاد آمدش گفت و گوی گهن^۵ همی کرد بر خوشتن ناپدید^۶ یکی دزد و بیکار و بی مایه ای^۷ تو زاری کنی او بریزد خون^۸

بدین گونه تا شهر همدان رسید بپرسید تا، زان گرانمایه شهر بدو گفت هر کس، که: «اخترشناس یکی پیرزن، مایه دار، ایدر است سخن هر چه گوید نباید جز آن چو بشنید گفتارش آیین گشسپ چو آمد، بپرسیدش از کار شاه بدو گفت: «ازین پس تو در گوش من به بستر برآید ز تیره تنم همی گفت با پیرزن راز خویش میان اندران، مرد؛ کاو را ز شاه به پیش زن فالگو برگذشت بدو پیرزن گفت ک: «این مرد کیست؟ پسندیده هوش تو، بر دست اوست چو بشنید آیین گشسپ این سخن که از گفت اخترشناسان شنید که: «هوش تو بردست همسایه ای برآید به راه دراز اندرون

۴۴۰۷۵

۴۴۰۸۰

۴۴۰۸۵

*

که: «این را کجا خواستستم براه که این، بتر از تخمه ازدها! رهی را نبُد، فر شاهنشهی! بیزد به خنجر، سرش، بدگمان!»^۱ چو شد خشک، همسایه را خواند پیش بسی بی منش، آفرین کرد نیز^۲ ببر زود؛ نزدیک شاه جهان

یکی نامه بنوشت، نزدیک شاه نبایست کردن، ز زندان؛ رها همی * گفت شاه: «این سخن؛ با رهی! چو آید، بفرمای؛ تا، در زمان نبشت و نهاد از برش مهر خویش فراوانش بستود و بخشید چیز بدو گفت ک: «این نامه اندر نهان

۴۴۰۹۰

۴۴۰۹۵

۱ - یکک: «نیايد جز آن» نادرست است: «جز آن نمی شود». دو: لت دویم نیز سخت نادرخور است.

۲ - راز را همی گفت نادرخور است، از و پرشش کرده بود. ۳ - از اخترشناسان شنید؟ یا از گفت اخترشناسان؟

۴ - شاه همین سخن را به بنده گفته بود! ۵ - لت دویم را پیوند درست نیست.

* - نمونه ها «همی گفت»، اما پیدا است که «چنین گفت» درست است. ۶ - لت دویم بی پیوند است.

- نگر! تا نباشی^۱ بر شهریار»
 ز رفتن پراندیشه بودش روان
 کشیدم، بُدم ناچمان و چران^۲
 از آن گُرم و تیمار و بدبختی ام
 بجوش آید؟ اندر تنم مغز و خون!
 پس، از نامه شاه، بگشاد بند
 ز کار جهان، در شگفتی بماند
 همی گفت کاین، مهتری را سزاست!
 مگر یاد، زین بد، بخواب آمدش!
 بیاساید از رنج و آویختن»
 چنان بُد، که با باد، انباز گشت
 کسی را ندید اندران بارگاه
 نه کهتر نه یاور نه شمشیر و اسپ^۱
 نگر تا چه پیش آردش روزگار^۲
 بدانست کاو دست یازد به خون^۳
 جهانجوی، چندی بر او، لابه کرد
 نه من خواستم؟ رفته جانم ز شاه!
 چه؟ کردم که بد کردن آراستی!
 سرآمد بدو بزم و هم کارزار
- ۴۴۱۰۰
 ۴۴۱۰۵
 ۴۴۱۱۰
 ۴۴۱۱۵
 ۴۴۱۲۰
- چو پاسخ کند زود نزد من آر
 ازو بستد آن نامه مرد جوان
 همی گفت: «زندان و بند گران
 رهانید، یزدان، از آن سختی ام
 کنون بازگردم؟ سوی تیسفون!
 زمانی همی بُد بره بر، نژند
 چو آن نامه پهلوان را بخواند
 که: «این مرد همسایه جانم بخواست
 بخونم کنون چون؟ شتاب آمدش!
 ببیند کنون راه خون ریختن
 پر اندیشه دل ز ره بازگشت
 چو نزدیک آن نامور شد ز راه
 نشسته به خیمه در آیین گشپ
 دلش پر ز اندیشه شهریار
 چو همسایه آمد به خیمه درون
 بشمشیر زد دست خونخوار مرد
 بدو گفت ک: «ای مرد گم کرده راه
 چنین داد پاسخ که: «گر خواستی
 بزد کردن مهتر نامدار
- ز خیمه بیاورد بیرون سرش
 مبادا که تنها بود نامجوی
 چو از خون آن کشته، پدram شد
 بدو گفت: «اینک سر دشمنم
 که بالشکر آمد همی پیش تو

*

- که آگه نبی زان سخن لشکرش^۴
 بویزه که دارد سوی جنگ روی^۵
 همی تاخت تا پیش بهرام شد
 کجا بد سگالیده بُد بر تنت
 نبُد آگه از رای کم بیش تو»
- - نیایی درست می‌نماید.
 ● - نمونه‌ها همه چنین‌اند، درست «نوان» است، زیرا کسی که در زندان ناچران باشد بزودی می‌میرد!
 ۱ - یک: خیمه را در پهنه سخن فردوسی جای نیست. ۵: لت دویم نیز دوباره گویی سست لت دویم از رج پیشین است.
 ۲ - سخن را پیوند نیست، و او را اندیشه از شهریار نبود، بازگشته بود، تا آیین گشپ را بکشد!
 ۳ - یک: یادکرد دوباره از همسایه نادرخور است. ۵: خیمه!
 ۴ - یک: خیمه! ... ۵: لت دویم را نیز پیوند بایسته بالت نخست نیست.
 ۵ - سخن سخت سست و بی‌پیوند است.

بپرسید بهرام ک: «این مرد کیست؟
 بدو گفت: «آیین گشسپ سوار
 بدو گفت بهرام ک: «این پارسا
 که با شاه ما را دهد آشتی
 تو پادافره این بیابی ز من
 بفرمود داری زدن بر درش
 نگو نبخت را زنده بردار کرد
 ۴۴۱۲۵

بدین سر، بگیتی، که؟ خواهد گریست»
 که آمد بجنگ، از در شهریار
 بدان رفته بود* از در پادشا
 به خواب اندرون، سرش برداشتی؟
 که بر تو بگیرند، زار، انجمن»
 نظاره بران لشکر و کشورش
 دل مرد بدکار بیدار کرد

شکستن ایرانیان

زندان هرمز را

سواران که آیین گشسپ سوار
 چو کار سپهبد بفرجام شد
 بسی نیز نزدیک خسرو شدند
 چنان شد که از بی شبانی رمه
 چو آگاهی آمد بر شهریار
 ز تنگی در بار دادن ببست
 برآمد ز آرام و، از خورد و خواب
 به در بر، سخن رفت چندی ز شاه
 یکی گفت: «بهرام شد جنگجوی
 دگر گفت: «خسرو، ز آزار شاه
 بماندند زان کار، گردان، شگفت
 چو در تیسفون، پر شد این گفت و گوی
 سر بندگان پر شد از درد و کین
 ۴۴۱۳۰
 ۴۴۱۳۵
 ۴۴۱۴۰

بیاورده بود از در شهریار^۱
 ز لشکر بسی پیش بهرام شد
 بمردانگی در جهان نو شدند
 پراکنده گردد بروز دمه
 ز آیین گشسپ آنکه بُد نامدار
 ندیدش کسی نیز، با می؛ به دست
 همی بود با دیدگان پرآب
 که: «پرده فرو هشت از بارگاه»
 بتخت بزرگی نهاده است روی»
 همی سوی ایران گذارد سپاه»
 همی هر کسی رای دیگر گرفت
 از آن پادشاهی، بشد رنگ و بوی
 گزیدند نفرینش، بر آفرین

*

سپاه اندکی بُد به درگاه بر
 به بندوی و گسته هم، شد، آگهی
 جهان تنگ شد بر دل شاه بر
 که: «تیره شد آن فر شاهنشهی»

* - رفته بود درست است نه آمده بود، زیرا که آنکس که برای انجام کاری می رود، خود می رود اگرچه بنزد ما می آید. این گونه کنش هنوز در تاجیکستان روان است چنانکه می گویند: اکنون نزد شما می روم.
 ۱ - سواران که نادرست است: «سپاهی را که».

- همه بستگان، بند، برداشتند
 کزان، آگهی بازجوید، که چیست؟
 ۴۴۱۴۵ ز کار زمانه چو آگه شدند
 شکستند زندان و برشد خروش
 به شهر اندرون هر که بُد لشکری
 همی رفت گستهم و بندوی پیش
 یکایک ز دیده بشستند شرم
 ۴۴۱۵۰ ز بازار، پیش سپاه آمدند
 که: «گر، گشت خواهید؟ با ما، یکی؛
 که هرمز بگشته است از رای و راه
 به پادافره او بیازید دست
 شما را بَویم اندرین پیشرو
 ۴۴۱۵۵ اگر هیچ سستی کنید اندرین
 یکی گوشه‌ای بس کنیم از جهان
- *
- بگفتارِ گستهم، یکسر سپاه
 که: «هرگز مبادا چنین تاجور
 به گفتار، چون شوخ شد لشکرش
 ۴۴۱۶۰ شدند اندر ایوان شاهنشهی
 چو تاج از سر شاه برداشتند
 نهادند پس داغ بر چشم شاه
 ورا همچنان زنده بگذاشتند
 چنین است کردار چرخ بلند
 ۴۴۱۶۵ گهی گنج بینیم ازو گاه رنج
 اگر سد بود سال اگر سد هزار
 کسی کاو خریدار نیکو شود
- یکی را بدان کار بگماشتند^۱
 ز جنگ آوران بر در شاه؛ کیست؟^۲
 ز فرمان بگشتند و بیره شدند
 برآنسان که هامون برآید بجوش
 بماندند بیچاره؛ زان داوری
 زره‌دار با لشکر و ساز خویش
 سواران بدرگاه رفتند گرم^۳
 دلاور، به درگاه شاه آمدند
 مـجوید ازرم شاه اندکی!
 ازین پس مر او را مخوانید شاه
 بر او بر، کنید آب ایران، کبست*
 نشانیم، بر گاه او، شاه نو
 شما را سپاریم، ایران زمین؛
 به یکسو خرامیم با هم‌هان»
- گرفتند نفرین، به آرام شاه
 کجا دست یازد بخون پسر»
 هم آنگه زدند آتش اندر درش
 بنزدیک آن تخت با فرهی
 ز تختش نگونسار برگاشتند
 شد آنگاه، آن شمع رخشان، سیاه
 ز گنج آنچه بُد، پاک، برداشتند
 دل اندر سرای سپنجی مبند^۴
 برآید به ما بر سرای سپنج
 گذشت آن سخن کآید اندر شمار
 نگوید سخن تا بدی نشنود

۱ - لت دویم بی‌پیوند است و از «شکستن بند» در گفتار آینده یاد می‌شود.

۲ - گفتار را پیوند درست نیست.

۳ - سخن درست در رج پسین می‌آید.

* - کبست: میوه گیاهی است که سخت تلخ است بفارسی خریزه تلخ و بتازی حنظل نامند.

۴ - چهار رج سخنان همیشگی.

پادشاهی خسرو پرویز

هـمانگاه، گسـتهم، بأذرگشسپ که در شب بنزدیک خسرو شود فرستاده آمد بر شاه نو از آشوب بغداد گفت آنچه دید چنین گفت: «هرکاو ز راه خرد نترسد ز کردار چرخ بلند؛ گر این بد که گفتی خوش آمد مرا ولیکن پدر چون به خون آخت دست هم او را کنون چون یکی بندهام هم اندر زمان، داغ دل؛ با سپاه سپاهی بُد از بردع و اردبیل از ارمینیه نیز چندی سپاه چو آمد به بغداد زو، آگهی همه شهر ز آگاهی، آرام یافت پذیره شدندش بزرگان شهر؛ نهادند بر پیشگه تخت آج به شهر اندرون رفت خسرو به درد	برافکند مردی، سبک، بر دو اسپ از ایران با گاهی نو شود گذشته، شب تیره، از ماه نو ^۱ جوان شد، چو برگ گلی شنید! ^۲ بتیزی و بی دانشی بگذرد؛ شود زندگانش ناسودمند خور و خواب در آتش آمد مرا ^۳ در ایران نکردم در آتش نشست ^۴ سخن هر چه گوید نیوشندهام ^۵ بکردار آتش بیامد ز راه همی رفت با نامور خیل خیل ^۶ همی تاخت چون باد، با پور شاه ^۷ که آمد خریدار تخت مهی ^۸ جهانجوی از آرامشان کام یافت کسی را که از مهتری بود بهر همان توغ ز زین و پرمایه تاج ^۹ به نزد پدر شد پراز باد سرد ^{۱۰}
۴۴۱۷۰	
	۴۴۱۷۵
	۴۴۱۸۰

۱ - لت دویم را گزارش نیست.
 ۲ - «بغداد» نادرخور است؛ تیسفون.
 ۳ - سخن را پیوند درست نیست... افزاینده را، رای بر آن بوده است تا بگوید: «اگر از این آگاهی بد، مرا خوش آمده باشد، در آتش بسوزم!» اما چنین سخن را با فرستاده نمی‌گویند، ویژه آنکه در دو رج پیشین، درد و ستمی را که بر پدرش رفته بود، بازتاب کردارهای او بشمار آورد!
 ۴ - یک: باید روشن شود که «بخون من» دست یازید. لت دویم نیز بی‌پیوند است... دو: مگر آشکده آذرگشسب از سرزمین ایران نبوده است؟... افزاینده را شایستی گفتن: «در تیسفون نشستم».
 ۵ - سخن را پیوند درست نیست: «هنوز او را یکی بندهام».
 ۶ - یک: چون در رج پیشین از «سپاه» یاد شده بود، دوباره از سپاه نشاید یاد کردن. دو: لت دویم نیز نادرخور است، و برای پساوای اردبیل آورده‌اند.
 ۷ - همچنین
 ۸ - تیسفون، نه بغداد!
 ۹ - تخت را بر پیشگاه نمی‌نهند، که جای تخت فرازین گاه کاخ است.
 ۱۰ - چون در رج پیشین از نهادن تخت بر پیشگاه یاد شد، پس از آن نشاید از اندرون شدن بشهر سخن رود... سخن افزوده است بهمراه هشت رج سخنان همیشگی درباره روزگار و گنبد تیزگرد...

<p>که هرگز نیاساید از کارکرد یکی را به دریا به ماهی دهد نه آرام و خواب و نه جای نهفت بپوشد به دیبا و خز و حریر به تارک به دام هلاک اندرند ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد اگر گه بُدی مرد اگر مه بُدی به خواننده آگاهی نو بریم</p>	<p>چه جویم زین گنبد تیزگرد یکی را همی تاج شاهی دهد یکی را برهنه سرو پای و سفت یکی را دهد توشه شهد و شیر سرانجام هر دو به خاک اندرند اگر خود نژادی خردمند مرد ندیدی جهان از بنه به بُدی کنون رنج در کار خسرو بریم</p>	<p>۴۴۱۸۵</p> <p>۴۴۱۹۰</p>
--	--	---------------------------

نشستن خسرو

بر

تخت شاهی

<p>برفتند، گردان ز زین کمر بر آن تاج نو، گوهر افشانند نیابد مگر مردم نیکبخت که بیدادی* آرد همه کاستی ز پیکار کردن سر ما تهیست همین روشن و مایه‌ور بخت نو بهر کا، بر ماسپاسی نهید^۱ ا دیگر کشیدن سراز پادشا^۲ که دودش بود سوی آن کس رسان^۳ به بی‌مایه چیزی دلش برفروخت^۴</p>	<p>چو خسرو نشست از بر تخت زر گرانمایگان را همه خواندند به موبد چنین گفت ک: «این تاج و تخت مبادا مرا، پیشه جز راستی ابا هر کسی، رای ما؛ آشتیست ز یزدان پذیرفتم این تخت نو شما نیز دلها بفرمان دهید از آزدن مردم پارسا سیوم دور بودن ز چیز کسان که در گاه و بی‌گه کسی را بسوخت</p>	<p>۴۴۱۹۵</p> <p>۴۴۲۰۰</p>
---	--	---------------------------

* همه جا «بیدادی» آورده‌اند، و «بیداد» درست می‌نماید که آهنگ گفتار را نیز در هم نمی‌ریزد.

۱ - «گوش بفرمان نهادن» شاید و «دل» بفرمان دادن نشاید.

۲ - یک: سخن کودکانه... دور بودن از چیز کسان نادرست است: «بچیز کسان دست میازید». دو: سوی چه کس؟ بایستی روشن شود که دود آن بسوی همان کس می‌آید که به چیز کسان دست یافته است.

۳ - سخن چندان کودکانه است که مرا شرم از گزارش آن می‌آید... در گاه و بی‌گه نشاید گفتن: گاه و بیگاه «کسی را» نشان از چه کس دارد؟ لت دویم را نیز پیوند و گزارش نیست.

- دگر هرچه از مردمی درخورد
 نباشد مرا با کسی داوری
 ۴۴۲۰۵ که را گوهر تن بود بانزاد
 نباشد شما را جز از ایمنی
 هر آن کس که بشنید گفتار شاه
 برفتند، شاد؛ از بر تخت او
 سپهد فرود آمد از تخت، شاد
- *
- چو پنهان شد آن چادرِ آب‌نوس
 جهانگیر، شد؛ تا بنزد پدر
 چو دیدش، بنالید و بردش نماز
 بدو گفت ک: «ای شاه نابختیار
 تو دانی که گر بودمی پشت تو
 ۴۴۲۱۰ نگر تا چه فرمایی اکنون مرا
 گر آیدونکه فرمان دهی، بر درت
 نجویم کلاه و نخواهم سپاه
 بدو گفت هر رمز که: «ای پرخرد
 مرا نزد تو آرزو، بر سه چیز
 یکی آنکه: «شبگیر، هر بامداد
 ۴۴۲۱۵ ا دیگر سواری ز گردنکشان
 بر من فرستی که از کارزار
 دگر آنکه داننده مرد گهن
 نوشته، یکی دفتر آرد مرا
 دگر؛ آن دو ناکس، که خال تو آند
 ۴۴۲۲۰ نبینند، زین پس، جهان را بچشم
 بدو گفت خسرو که: «ای شهریار
- مرا آن را پذیرنده باشد خرد^۱
 اگر تاج جوید گر انگشتری^۲
 نگوید سخن با کسی جز به داد^۳
 نیازد به کردار آهرمنی،
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه
 بسی آفرین بود بر بخت او
 همه شب، ز هر مز همی کرد یاد
- به گوش آمد از دور، بانگ خروس
 نهانش پراز درد و، خسته، جگر
 همی بود پیشش، زمانی دراز
 ز نوشیروان، در جهان یادگار!
 بسوزن نخستی، سرانگشت تو
 غم آمد ترا، دل، پراز خون مرا
 یکی بنده‌ام، پاسبان، بر سرت
 ببرم سر خویش در پیش شاه^۴
 همین درد و سختی ز من بگذرد
 برین بر، فزونی نخواهیم نیز-
 کنی گوش ما را به آواز، شاد
 که از رزم دیرینه دارد نشان^۵
 سخن گوید و کرده باشد شکار^۶
 که از شهریاران گزارد سخن
 بدان، درد و سختی؛ سر آرد مرا
 پرستنده و ناهمال تو آند
 بر ایشان برانی از این درد، خشم»
 مبادا، ز مرگ تو، کس، سوگووار

۱ - سخن بی‌پیوند... «هر آن کردار را که شایسته مردمی است، خرد نیز پذیرنده آنست».

۲ - دروغ آشکار که برای تاج شاهی پدر خویش را نیز در آینده نزدیک بکشتن می‌دهد.

۳ - گوهر و نژاد، هر دو یکی است، و بسا کسان بوده‌اند که با نژاد، بیداد ورزیده‌اند.

۴ - یک: روز گذشته بر تخت نشسته و تاج بر سر نهاده است. دو: لت دویم نیز سخت نادرخور است.

۵ - سوارگردنکش را توان شاهنامه‌خوانی نیست که در رج دویم پس از این می‌آید.

۶ - پیوسته برج پیشین

<p>که بدخواه تو دور باد از جهان^۱ که بهرام چوبینه، شد پهلوان سواران و گردان خنجرگزار بگیتی نیابیم جای نشست که بر شاه خواند گذشته سخن^۲ بداند همان نیز آیین بزم تو با درد پسرمان مباش اندکی^۳ ز گرفتار و کردار نابخردیست^۴ همان با خرد نیز پیوند باد» نکرد آشکارا بکس، راز خویش بدین داستان زد یکی هوشیار^۵ به از پیر نستوه گشته کهن^۶ به فرجام هم خاک دارد به بر»^۷</p>	<p>نباشد اگر چه بود در نهان ولیکن نگه کن به روشنروان سپاه است با او فزون از شمار اگر ما به گستهیم یازیم دست دگر آنکه باشد دبیر کهن سواری که پرورده باشد به رزم ازین هر زمان، نو فرستم یکی مدان این ز گستهیم کاین ایزدیست دل تو بدین درد خرسند باد بگفت این و گریان بیامد ز پیش پسر مهربانتر بُد از شهریار که: «یار زبان چرب و شیرین سخن هنرمند گر مردم بی هنر</p>	<p>۴۴۲۳۰</p> <p>۴۴۲۳۵</p> <p>۴۴۲۴۰</p>
---	---	--

آگاهی بهرام

از کور شدن هرمز

و لشکر کشیدن او بجنگ خسرو

<p>چه آمد به آن نامور شهریار! بمرد آن چراغ دو نرگس بیباغ^۸ به پا اندر آمد سر بخت اوی بپژمرد و اندیشه اندر گرفت^۹ درفش بزرگی بهامون برند</p>	<p>چو بشنید بهرام کز روزگار؛ نهادند بر چشم روشنش داغ پسر برنشست از بر تخت اوی از آن، ماند بهرام، اندر شگفت بفرمود تا کوس بیرون برند</p>	<p>۴۴۲۴۵</p>
---	---	--------------

۱ - سخن ست بی پیوند و بی گزارش ۲ - دو رج بی پایان!

۳ - یک: «این» چه را خواهد نمودن؟ دو: سخن لت دویم نیز در سخن آینده می آید.

۴ - یک: چه را از گستهیم نداند؟... دو: لت دویم را نیز گزارش نیست. ۵ - آن هوشیار را، نام چه بوده است؟

۶ - بسا پیران نستوه، که بزم آرای و سخن پیمای اند، و دوستی با آنان بسی بهتر است.

۷ - خاک را بپیر نتوان داشتن بدون خاک میروند.

۸ - یک: داستان در رج پیشین گذشت. دو: چراغ دو نرگس نادرخور است، دو چراغ، یا دو نرگس. سه: چشم مردان را بنرگس همانند

نمی کنند. ۹ - اندیشه را نشاید «اندر گرفت».

به پیکار خسرو، میان را بست
همی راند گستاخ، تا نهروان

بسه بر نهاد و، سپه بر نشست
سپاهی بکردار کوه روان

*

غمین گشت زان، تیز بازار اوی
که تا باز جویند؛ کار جهان
ز لشکر همی کرد باید درست!^۱
اگر گردد این کار ما با درنگ^۲
بود بیش تر گر میان سپاه^۳
برفتن کند هیچ رای شکار؟^۴
نبود آگه از کار و از لشکرش^۵
نهانی بر او فراز آمدند
اگر نامدار است اگر کودکیست
بود، یک زمان در میان سپاه^۶
گاهی بر چپ و گاه سوی بنه^۷
بسه بیگانگان شان نباید نیاز^۸
همان در در و دشت، جوید شکار
همه؛ دفتر دمنه خواند همی
که «کاری درازست ما را به پیش^۹
بسه دربادل ازدها بشکند^{۱۰}
بباموخت از شهریار جهان^{۱۱}
چنورایزن کس ندارد به ویر^{۱۲}
که: «ما با غم و رنج، گشتیم جفت!»

چو آگاه شد خسرو از کار اوی
فرستاد، بیدار کار آگهان
به کار آگهان گفت: «راز، از نخست؛
که با او یکی اند لشکر به جنگ
دگر آنکه بهرام در قلبگاه
چگونه نشیند بهنگام بار
برفتند کار آگهان از درش
چو رفتند و دیدند و باز آمدند
که: «لشکر، به هر کار، با او یکیست
هر آنکه که لشکر براند براه
زمانی شود بر سوی میمنه
همه مردم خویش دارد، به راز
بکردار شاهان نشیند به بار
چو آرم شاهان نداند همی
چنین گفت خسرو، بدستور خویش
چو بهرام بر دشمن اسپ افکند
دگر آنکه آیین شاهنشاهان
سیوم کهش کلیده است و دمنه وزیر
از انپس به بندوی و گستههم گفت

۴۴۲۵۰

۴۴۲۵۵

۴۴۲۶۰

۴۴۲۶۵

۱ - سخنانی را که در سه رج پسین می آید، هیچیک راز نیست و آشکار است.

۲ - لت نخست، رودروی لت دویم ایستاده است، زیرا که اگر لشکریان بهرام با وی همدل باشند، کار خسرو نیز با درنگ خواهد بود.

۳ - پرسش کودکانه! ۴ - نشست و برخاست بهرام نیز راز نیست، و آنرا بمیدان نبرد پیوند نیست.

۵ - از رفتن کار آگهان در رج پسین یاد می شود. ۶ - وابسته به رج پسین

۷ - میمنه را با بنه پساوان نیست. ۸ - سخن آشفته می نماید.

۹ - کدام دستور؟ در همه کار گستههم و بندوی دستور وی بودند.

۱۰ - لت دویم نادرخور است، و ازدها در دریا نیست. ۱۱ - باموخت نادرست است، آموخته است.

۱۲ - یک: کلیده و دمنه وزیر بهرام نبوده اند، و آن نام دفتری است که برزوی از زبان هندی پهلوی بازگردانده بود. ۱۳ - ویر؛ در لت دویم، یاد (= حافظه) است... و افزاینده با افزودن لت دویم، برگمان ناراست خویش، پای می فشارد، که آن وزیر کلیده و دمنه بوده باشد!

<p>سپهدار ارمیینه رادمیان^۱ بزرگان فرزانه رزمساز که: «ای سرفرازان و جنگاوران زدانش، تنش را؛ یکی جوشن است؛ شود موم ازان زخم پولادِ ترگ^۲ به رای جوانی جهان نسپرم بر این * خستگی‌ها پرآزار کیست؟» همه مغز را فرّ و توشه بندی^۳ خرد را ببخشید بر چار بهر^۴ که فرّ و خرد پادشا را سزاست^۵ سدیگر پرستنده پادشا^۶ خرد خوشتن زو ندارد نهان^۷ که دانا ورا بهر دهقان شمرد^۸ نه آن را که او نیست یزدان‌شناس^۹ که گفته‌ست بیدارمرد کهن^{۱۰} نویسم جز این نیست آیین و فر^{۱۱}</p>	<p>چو گردوی و شاپور و چون اندیان نشستند با شاه ایران به راز چنین گفت خسرو بدان مهتران هر آن مغز، کاو را خرد؛ روشن است کس آن را نبزد مگر تیغ مرگ کنون من، بسال از شما که‌هترم بگوید تا چاره کار چیست؟ بدو گفت موبد «انوشه بندی چو پیدا شد این راز گردنده دهر چو نیمی ازو بهره پادشاست دگر بهره مردم پارسا چو نزدیک باشد به شاه جهان کنون از خرد پاره‌ای ماند خرد خرد نیست با مردم ناسپاس اگر بشنود شهریار این سخن بدو گفت شاه: «این سخن گر به زر</p> <p style="text-align: right;">۴۴۲۷۰</p> <p style="text-align: right;">۴۴۲۷۵</p> <p style="text-align: right;">۴۴۲۸۰</p>
---	---

۱ - «چو» پیش از نام، نادرخور است.

۲ - **یکت**: سخن را پیوند «که» باید. **دو**: «کس» با «تیغ مرگ» همخوان نیست: «چیزی بجز از تیغ مرگش نتواند پریدن». **سه**: لت دویم سخت بی‌گزارش و بی‌پیوند است.

۳ - **یکت**: سخن از «موبد» در میان نبود، که خسرو با بندوی و گسته‌م رای می‌زد. **دو**: لت دویم نیز نادرخور و بی‌گزارش است. چگونه شاه، توشه مغز کسان می‌شود؟ و همانکس فر مغز آنان نیز باشد!!

۴ - خرد را، چه کس بر چهار بهر بخشید؟ خداوند؟ یا راز گردنده دهر؟...

۵ - چو نیمی نادرست است: «نیمی از آن...» و چگونه به چهار بخش شد، اما از نیمی از آن سخن می‌رود؟

۶ - چون در رج پیشین از نیمی از آن سخن رفت، «دگر بهره» نیز نیم دیگر آنست، و سدیگر، و چهارم ندارد!!

۷ - **یکت**: ... و چنین نیز شد، و افزایشده، بخش چهارم را فراموش کرد! **دو**: سخن نیز سخت سست و بی‌گزارش است و روشن نمی‌کند که چه کس نزدیک شاه جهان است. **سه**: «خرد» که بخشی از آن (سدیگر بخش) به چنین کسان رسید، چرا بایستی خود را نهان کردن، یا نکردن؟

۸ - **یکت**: افزایشده، دوباره به سخن بازگشت، و پاره‌ای خرد از خرد را بدهقا(نان) ویژه کرد. **دو**: بند «کنون» نادرخور است، زیرا که به اکنون و امروز باز می‌گردد، باز آنکه گفتار چنان بود که «چون راز دهر گردنده» پیدا شد، خرد به چهار بهر، بخشیده شده!

۹ - **یکت**: سدیگر، بهری از خرد برجای نمانده است، که افزایشده آترا بمردم ناسپاس ببخشد، یا نبخشد! **دو**: بسا یزدان ناشناسان و ناسپاسان که از خرد برخوردارند، و آترا نه در راه راستی بکار می‌برند، که در زبان پهلوی آنان را دوش خُرت **شوسن** می‌خواندند.

۱۰ - آن مرد بیدار کهن، که سخن گفته است، که بوده است؟

۱۱ - سخن پریشان است، و روی دیگر آن چنین است: اگر این سخن را با (آب) زر نویسم، آیین و فرّ، همین است!!

- ۴۴۲۸۵ سخن گفتن موبدان گوهرست
که چون این دو لشکر برابر شود
نباشد مرا ننگ، کز قلبگاه
بخوانم به آواز، بهرام را
یکی ز آشتی روی بنمایمش
اگر خود پذیرد سخن، به بود
اگر جنگ جوید، منم جنگجوی
- ۴۴۲۹۰ همه کاردانان بدین داستان
بزرگان بر او آفرین خواندند
همی گفت هرکس که: «ای شهریار
ترا باد پیروزی و فرهی
چنین گفت خسرو که «این باد و بس
سپه را ز بغداد بیرون کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد به راه
چو شمع جهان شد به خم اندرون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه
چو از خنجر روز، بگریخت شب
تیره برآمد ز هر دو سرای
به گسبتم و بسندوی فرمود شاه
چنین با بزرگان روشنروان
طلایه، به بهرام شد ناگزیر
چو بشنید بهرام، لشکر براند»
- *
۴۴۲۹۵ کجا! گفت، گشتند همداستان
ورا شهریار زمین خواندند^۲
ز تو دور بادا بد روزگار^۴
بزرگی و دیهیم و شاهنشهی^۵
شکست و جدایی میناد کس^۶
سراپرده نو به هامون کشید^۷
أزان رو، سپهد وزاین روی، شاه
بیشاند زلف شب تیره گون^۸
که دارد ز بدخواه خود را نگاه^۹
همی تاخت، سوزان دل و، خشک لب^{۱۰}
بدان رزم، خورشید بُد رهنمای^{۱۱}
که تا بر نهادند گردان، کلاه
همی راند تا چشمه نهروان
که: «آمد سپه بر دو پرتاب تیر»
جهاندیدگان را بر خویش خواند

۱ - «سخن» را شاید بگوید همانند کردن، و «سخن گفتن» را نشاید.

۲ - سر نیزه‌ها را توان با آسمان بلند کردن، اما نشاید به برج دویکر، که یکی از دوازده برج آسمانیست و خورشید بهنگام خردادماه با آن بر می‌آید!

۳ - بزرگان در این رج همان کاردانان پیشین‌اند.

۴ - سخن برگرفته از شاهنامه است.

۵ - «گشتند» در گفتار شاهنامه، با (همی) گفت در این رج همخوان نیست.

۶ - دنباله همان گفتار

۷ - خورشید درخشان باشکوه را به «شمع» نشاید همانند کردن.

۸ - طلایه (خود) را نگاه بدارد؟ یا سپاه خویش را؟

۹ - شب را چگونه سوزان و و خشک توان خواندن؟

۱۰ - روشن نیست که خورشید، چگونه رهنمای «تنها آن رزم» بوده است.

● - نمونه‌ها «براند»، «نراند» آورده‌اند و پیدا است که چون خسرو به‌مراه گردان به پیش آمده است و بهرام نیز، به پذیره آنان می‌رود،

۴۴۳۰۵	نشست از بـ ابلقِ مُشکِ دُم سلیحش یکی هندوی تیغ بود چو برق درفشان همی راند اسپ چو آیین گشپ و یلان سینه نیز سه ترک دلاور ز خاقانیان پذیرفته هر سه که: «چون روی شاه اگر بسته گر کشته او را برت ز یک روی خسرو، دگر پهلوان نظاره برآن، از دورویه، سپاه
۴۴۳۱۰	خنیده سرافراز رویینه سم که در زخم چون آتش میخ بود ^۱ به دست چپش ریمن آذرگشپ ^۲ برفتند پـرکینه و پـرسـتیز ^۳ بران کین بهرام بسته میان ^۴ بینیم دوراز میان سپاه ^۵ بیاریم و آسوده شد لشکرت ^۶ میان اندرون، نـهـروانِ روان که تا پهلوان، چون؟ رود نزد شاه
*	
۴۴۳۱۵	رسیدند بهرام و خسرو بهم نشسته جهاندار بر خنگ آج ز دیبای زربفت چینی قبا چو بندوی و گستهم بردست شاه همه غرقه در آهن و سیم و زر چو بهرام روی شهنشاہ دید
	گشاده یکی روی و دیگر دژم ^۷ فریدون یل بود با فرو تاج ^۸ چو گردوی پیش اندرون رهنمای ^۹ چو خرداد برزین ز زین کلاه ^{۱۰} نه یاقوت پیدا نه ز زین کمر ^{۱۱} شد از خشم، رنگ رخس ناپدید ^{۱۲}

→ «لشکر بماند» درست است: لشکر را نگاه داشت، و بزرگان را بنزد خویش خواند.

۱ - یک: بهرام به نبرد نمی رفت، تا از جنگ افزار وی یاد شود. ۵: افزاینده از گفتن آتش میخ. آذرخش را خواسته است بگوید... همانندی هزاران بار پست تر از خود.

۲ - یک: بزودی آذرخش، از «شمشیر» به «راندن اسپ» بازگشت. ۵: آذرگشپ را چرا «ریمن» خواندن؟، آذرگشپ نام کسی نبود و نام آتشکده شهریاران بود.

۳ - یک: چو بهمراه نام نادرخور است. ۵: بهرام برای ستیز نرفته بود که به پذیره خسرو رفت، و از آغاز تا پایان میان آندو سخن، بود، نه ستیزه!

۴ - یک: خاقان، بیهرام ننگریسته از ایران رفت، پس چگونه (سه ترک) را از سپاه خویش، همراه بهرام کرد؟ ۵: کنش بسته میان نیز برای سه کس نادرخور است: «میان بسته بودند».

۵ - یک: باز کنش پذیرفته نادرخور است: «پذیرفته بودند که... ۵: دور از میان سپاه نادرست است: «دور از سپاه».

۶ - لت دویم نیز با کنش نادرخور همراه است...: «تا سپاه تو آسوده گردد».

۷ - بهم نرسیده بودند، زیرا که آنان در دو سوی رود نهروان، رودروی هم ایستادند!

۸ - یک: نشستن برای تخت بکار می رود نه از برای اسپ: «سوار بر خنگ». ۵: هیچگاه، از فریدون با پاژ نام «یل» یاد نشده است.

۹ - یک: در میدان جنگ، دیبای زربفت در بر نمی کنند! ۵: «چو» پیش از نام گردوی نادرخور است.

۱۰ - یک: چنانکه «چو» برای بندوی و گستهم. ۵: و خرداد برزین را نیز هیچگاه تاج بر سر نبوده است.

۱۱ - افزاینده یابوه پرداز؛ چه زود فراموش کرد که خسرو را با تاج و قبا زربفت چنین بمیدان آورده بود و بیدرنگ او را غرق در آهن کرد... و این چه سیم و زر است، که کمر زرین، و یاقوت را نیز می پوشاند؟!!

۱۲ - از اینجا چهل و دو رج افزوده نادرخور و پریشان آمده است که میان داستان جدایی می افکند، زیرا که خسرو با همداستانی گستهم و بندوی و بزرگان لشکرش آهنگ دیدار بهرام را کرده بود، و سخن نیز چنان بود که آشتی از او خواهد و او را بناخته و بستاید که اگر از

- ۴۴۳۲۰ از انپس چنین گفت با سرکشان
ز پستی و کندی بمردی رسید
بباموخت آیین شاهنشهان
ببینید لشکرش را سر بسر
سواری نینم همی رزمجوی
ببیند کنون کار مردانِ مرد
همان زخم گویال و باران تیر
ز آواز من کوه ریزان شود
به خنجر به دریا بر افسون کنیم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای
یکی تنگ آورد گاهی گرفت
ز آورد گه شد سوی نهروان
تنی چند با او ز ایرانیان
چنین گفت خسرو که: «ای سرکشان
بدو گفت گردوی ک: «ای شهریار
قبایش سپید و حمایل سیاه
جهاندار چون دید بهرام را
چنین گفت ک: «ان دودگون دراز
بدو گفت گردوی ک: «آری همان
چنین گفت ک: «ز پهلوی کوزیشت
همان خهل بینی و خوابیده چشم
به دیده ندیدی مرا و را بد است
نینم همی در سرش کهتری
- ۴۴۳۲۵
- ۴۴۳۳۰
- ۴۴۳۳۵
- ۴۴۳۴۰
- که: «این روسپی زاده بد نشان
توانگر شد و رزمگه برکشید
بزودی سرآرم بدو بر جهان
که تا کیست زیشان یکی نامور
که با من به روی اندر آرند روی
تنگ اسپ و شمشیر و گرز نبرد
خروش یلان برده و دار و گیر
هژبر دلاور گریزان شود
بیابان سراسر پراز خون کنیم»
تو گفستی شد آن باره پزان همای
بدو مانده بُد لشکر اندر شگفت
همی بود بر پیش فرخ جوان
همه بسته بر جنگ خسرو میان
ز بهرام چوین که دارد نشان؟»
نگه کن بران مرد ابلق سوار
همی راند ابلق میان سپاه»
بدانستش آغاز و فرجام را
نشسته بران ابلق سرفراز؟»
نبرده ست هرگز به نیکی گمان»
بپرسی سخن پاسخ آرد درشت
دل آکنده دارد تو گویی به خشم
کجا در جهان دشمن ایزد است
نیابد کس او را به فرمانبری»

→ سوی بهرام پذیرفته شود، او را بدرگاه خوانده و پهلوانیش دهد، و در این افزوده ها سخن؛ سراپای، دیگر می شود، و از بهرام پور گشسب، کسی «دودگون کوزیشت خهل بینی (کج بینی) و خوابیده چشم» می سازند، این همان بهرام است که خواهری چون گردیه دارد که خاقان چین، و گسته هم و خسرو پرویز گرفتار مهر و چهر او شدند، و سرانجام مهتر بانوان مشکوی خسرو گردید! و گردوی، برادر کوچکتر بهرام آن سخنان زشت را درباره برادر می پذیرد...!! افزاینده بی شرم گفتار را بدینجا پایان نمی بخشد که از زبان پسرکی شانزده ساله [خسرو] داستان از نهفت می آورد: که گر خر نیاید بنزدیک بار / تو بار گران را بنزد خر آرا!!، و بدینسان روان روشن آن پهلوان بزرگ ایرانی را می آزارد!! و سخنان زشت و بی بنیاد دیگر!

باز آنکه گفتار فردوسی چنین بود:

نظاره بر آن، از دو رویه، سپاه
که تا پهلوان، چون رود نزد شاه
به بهرام گفت ای سرافراز مرد
چگونه است کارت بدشت نبرد؟

که: «بگشایم این داستان از نهفت
 تو بار گران را به نزد خرآر
 کجا بیند او راه گیهان خدیو
 نیایدش کار بزرگان پسند
 به دلش اندرون داد را جای نیست
 نگه کرد باید ز سر تا به بن
 بدان سر دگر لشکرافروز کیست
 به پرخاش بهرام یل مهتری
 سپاهی بکردار دژنده گرگ
 نباشد مرا ننگ زین داستان
 ازان به که در جنگ سستی کنم
 نوآین بدی‌هاش گردد کهن
 سپاسی ز دادن بدو برنهم
 برین رزمگه جستن آهنگ ما
 خرد بی‌گمان تاج‌بندی بود
 ازو شاد باشد دل پارسا»
 انوشه بوی تا بود روزگار
 تو دانتری هر چه باید بکن
 تو پرمغزی و او پراز باد سر»
 خرامان بیامد به پیش سپاه
 همی جست هنگامه رزم سور

ازان پس به بندوی و گستم گفت
 که گر خر نیاید به نزدیک بار
 چو بفریفت چوینه را نره دیو
 هر آن دل که از آزد دردمند
 جز از جنگ چوینه را رای نیست
 چو بر جنگ رفتن بسی شد سخن
 که داند که در جنگ پیروز کیست
 برین گونه آراسته لشکری
 دژاگاه مردی چو دیو سترگ
 گر ایدونکه باشیم همدانستان
 به پرسش یکی پیشدستی کنم
 اگر زو براندازه یابم سخن
 ز گیتی یکی گوشه او را دهم
 همه آشتی گردد این جنگ ما
 مراز آشتی سودمندی بود
 چو بازارگانی کند پادشا
 بدو گفت گستم ک: «ای شهریار
 همی گوهر افشانی اندر سخن
 تو پردادی و بنده بیدادگر
 چو بشنید خسرو بیمود راه
 بپرسید بهرام یل را ز دور

*

چگونه؟ است کارت به دشت نبرد!
 همان تخت و دیهیم را مایه‌ای
 چو شمع درخشنده، هنگام بزم
 مداراد، دارنده، باز؛ از تو دست
 بخوبی پس پیچیده کار ترا
 ز دیدار تو رامش جان کنم
 کنم آفریننده را بر تو یاد»

← به بهرام گفت: «ای سرافراز مرد
 تو؛ درگاه را، همچو پیرایه‌ای
 ستون سپاهی، بهنگام رزم
 جهانجوی گردی و یزدان پرست
 سگ‌الیده‌ام روزگار ترا
 ترا؛ با سپاه تو، مهمان کنم
 سپهدار ایرانش، خوانم به داد

عنان باره تیرتگ را سپرد^۱
همی بود پیشش زمانی دراز

سخن‌هاش بشنید بهرام گُرد
هم از پشت آن باره، بردش نماز

*

که: «من خرمم شاد و به روزگار
که نه پند دانی ز شاهی، نه داد
ورا مرد بدبخت یاری کند!
بنوی کمندیت مالیده‌ام^۲
دو دستت ببندم به خم کمند
ببینی* ز من، تلخی روزگار»

چنین داد پاسخ، پس، ابلق سوار
ترا، روزگار بزرگی مباد
الان شاه، چون شهریاری کند؛
ترا روزگاری سگ‌الیده‌ام
بزودی یکی دار سازم بلند
بیاویزمت زان سزاوار دار

۴۴۳۷۵

*

به رخساره شد، چون گلِ شنبلیله
نگوید چنین، مرد یزدان شناس
تو دشنام سازی بهنگام سور؛
نه آن سواران، و گردنکشان
اگر بشمری سال سد بار سی^۳
بگررد در ناسپاسی مگرد
برین گونه بر دیو پاسخ دهد^۴
که سرگشته بینم، بر رای خویش
که زنده‌ست جاوید و فرمانرواست^۵
تن اندر نکوهش، دل اندر هراس
ز گوهر، به یکسوم دانی همی!^۶
نه زیباست بر من کلاه مهی^۶
که؟ را دانی از من سزاوارتر!

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید
چنین داد پاسخ که: «ای ناسپاس
چو مهمان، بخان تو آید؛ ز دور
نه آیین شاهان بود زین نشان
نه تازی چنین کرد و نه پارسی
ازین، ننگ دارد خردمند مرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش
ترا چاره بر دست آن پادشاست
گنهکار یزدانی و ناسپاس
مرا چون؟ الان شاه خوانی همی!
مگر ناسزایم به شاهنشهی
چو کسری نیا و چو هر مز پدر

۴۴۳۸۰

۴۴۳۸۵

۴۴۳۹۰

- ۱ - دو کس که رودر روی یکدیگر با هم سخن می‌گویند، چگونه شاید که یکی از آنان عنان را بیاره تیز تک سیاردن و تاختن!
۲ - یک: در این گفتار، بهرام؛ روزگار خسرو را می‌سکالد!... دو: لت دویم نیز سست و نادرخور است، زیرا که کمند را نمی‌ماند (مانند) و می‌تابند)... باری اگر گفتار روی بدان دارد که بهرام خسرو را با کمند گیرد، با هر کمندش می‌تواند گرفتن، و مالیدن؟ کمند نو، برای هر کار نو، شایسته نیست. * - همه نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما «که بینی» درست می‌نماید.
۳ - یک: کنش «کرده» در لت نخست با کنش «بود» در رج پیشین هماننگ نیست. دو: لت دویم نیز نادرخور است... و برای سالهای بیشمار «هزار» می‌آورند، نه سه هزار.
۴ - سخن را پیوند درست نیست. در لت نخست مهمانت (= مهمان تو)، و در لت دویم (دیو) ناهمخوان‌اند.
۵ - سخن در لت نخست سست است، و چاره بر دست نیست.
۶ - این سخن میان رج‌های پیشین و پسین جدایی می‌افکند.

*

بگفتار و کردار، چون بیهشان
سرشتت بدو، داستانت کهن
نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
هم از بنده بندگان کمتری^۱
نه شاهی نه زیباسری از مهان^۲
نمانم که پی برنهی بر زمین
نزیید ترا شاهی و مهتری
که هرگز مبادی تو در پیشگاه
بکوشند و بیخت ز بن برکنند
سپارند پس استخوانت به سگ^۳

ورا گفت بهرام ک: «ای بدنشان
نخستین ز مهمان گشادی سخن
ترا با سخن های شاهان چه کار
الانشاه بودی، کنون کهتری
گنهکارتر کس تویی در جهان
به شاهی مرا خوانده اند آفرین^۴
دگر آنکه گفتم که بداختری
از آن گفتم ای ناسزاوار شاه^۵
که ایرانیان، بر تو بر، دشمن اند
بدرتد بر تنت بر پوست و رگ

۴۴۳۹۵

۴۴۴۰۰

*

چرا؟ گشته ای تند و برتر منش!
ترا خود، از آغاز بود؟ این سرشت!
خنک نامور، کاو خرد پرورد
زبانش به گفتار گردد دراز
ز تندی تبه گردد و ناتوان
نجوشی و برتیزی افسون کنی
خرد را برین یاد، بنیاد کن
که گر بنگری، برتر از بیستون^۴
مغیلان بی بر، ببار آمدی^۵
کزین ننگ، بر تاج، باید گریست!
ترا، تا چنین گشتی؛ اهریمنی!
بگفتار، مرگ تو جوید همی

بدو گفت خسرو که: «ای بدکنش
که آهوست بر مرد، گفتار زشت
ز مغز تو بگسست روشن خرد
هر آن دیو، کاید زمانش فراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان
سزد گر ز دل، خشم بیرون کنی
ز دارنده دادگر، یاد کن
یکی کوه داری به پیش اندرون
گراز تو، یکی شهریار آمدی
ترا دل پراندیشه مهتریست
ندانم که امختت این بر تنی*
هر آن، کاین سخن؛ با تو گوید همی

← ۴۴۴۰۵

۴۴۴۱۰

۱ - کهتری را با کمتری پساوانیست. ۲ - لت دویم بی پیوند و بی گزارش است.

● - برابر با شاهنامه سپاهان. در دیگر نمونه ها همه جا «خواننده آمده است.

○ - نمونه ها چنین اند، اما پیدا است که اگر بهرام، خسرو را شاه نمی داند، نمی باید او را «شاه» بنامد! و سخن درست در اندیشه من، چنین است: «از آن گفتمت (= خواندمت) ناسزاوار شاه».

۳ - سخن زشت ناسزاوار

۴ - یک: پیش را (اندرون) نیست. در برخی نمونه ها «زیر اندرون» که درباره آن نیز داوری چنین است! ۵: لت دویم نیز بی پیوند است.

۵ - سخن را می بایستی بازگونه گفتن که اگر از مغیلان بی برد، بار زاید، تو را نیز شایستی شهریار خواندن.

* - در زبان پهلوی: اَپرتنی، در فارسی برتنی: تکبر. خویش را برتر از دیگران دانستن از زمره بدیها در شمار بود.

ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج ^۱	بگفت و فرود آمد از خنگ آج	
ز یزدان دلش پر ز امید کرد ^۲	بنالید و سر سوی خورشید کرد	۴۴۴۱۵
درخت امید، از تو آید ببر ^۳	چنین گفت ک: «ای روشن دادگر	
کزین ننگ بر تاج باید گریست» ^۴	تو دانی که بر پیش این بنده کیست	
همی گفت با داور پاک راز ^۵	أزان جا سبک شد به جای نماز	
بخواهد شدن! تا، نبندم میان ^۶	«گر این پادشاهی ز تخم کیان	
نخواهم خورش جز ز شیر دده ^۷	پرستنده باشم به آتشکده	۴۴۴۲۰
به گاه پرستش بپوشم گلیم ^۸	ندارم به گنج اندرون ز زو سیم	
پرستنده ای دانسیم؛ راد و راست ^۹	ور ایدونکه این پادشاهی مرا است	
به بنده مده، تاج و گاه مرا ^{۱۰}	تو پیروز گردان، سپاه مرا	
بیارم دمان پیش آذرگشپ ^{۱۱}	اگر کام دل یابم این تاج و اسپ	
همین جامه ز ز گوهرنگار ^{۱۲}	همین یاره و توغ و این گوشوار	۴۴۴۲۵
فشانم برین گنبد لاژورد ^{۱۳}	همان نیز ده بدره دینار زرد	
درم چون شوم بر جهان شهریار ^{۱۴}	پرستندگان را دهم ده هزار	
به پیش من آرد کسی دستگیر ^{۱۵}	ز بهرامیان هرکه گردد اسیر	
دل موبد و هیرید خوش کنم ^{۱۶}	پرستنده فرخ آتش کنم	

۱ - «خنگ» یک گونه اسپ است و «آج» گونه ای دیگر از آن.

۲ - لت دویم را پیوند «را» باید... اما دل او پر امید نبود زیرا که سخنان پسین از ناامیدی وی نشان دارد.

۳ - یک: روشن دادگر که باشد؟ دو: لت دویم نیز نادرخور است درخت امید چگونه باشد، از هر درخت امید بر و بار یا شاخ و برگ هست. ۴ - اگر چنین است، چرا ویرا سپهدار ایران نامید؟ ۵ - جای نماز؟ در بیابان؟

۶ - پیوند لت دویم نادرخور است (تا) نبندم میان!

۷ - یک: شاهان را در آتشکده راه نبوده است، و از نژاد موبدان، در آتشکده کاری کرده اند. دو: شیر پلنگ و شیر و ببر را چگونه شاید دوشیدن؟!... سخن پست تر از این از برای پساوا نشاید.

۸ - اگر با آتشکده زود، سخن از گنج گفتن نادرخور می نماید، زیرا که گنج های او ببهرام می رسد.

۹ - لت دویم برابر با شاهنامه امیرکبیر است، شاهنامه مسکو: «پرستنده و ایمن و راد و راست»، «پرستنده یا نیم» «نگیرم بگیتی بجز راه راست» «پرستنده باشیم با راه راست».

۱۰ - هنوز سخن از جنگ در میان نیامده است، زیرا که در آینده خسرو سوگند به مهربانی با بهرام یاد می کند.

۱۱ - سخن سست... که پیوند «را» نیز در آن بایسته است. آتشکده را چه نیاز به اسپ است؟ مگر آنکه افزاینده را برای پساوا نیاز بدان بوده است. ۱۲ - دنباله همان سخن نادرخور.

۱۳ - یک: مگر دینار سپید و سبز نیز در جهان هست؟... باری دینار خوب را دینار سرخ می خوانند! دو: بر کدام گنبد لاژورد؟ اگر آسمان را خواهد گفتن که (این) برای آن نادرخور است.

۱۴ - بهمه پرستندگان ده هزار درم دادن سخت اندک است، و اگر بهر یک از آن شمار یاد شده را دهد، سخت گزافه می نماید.

۱۵ - اسیر و دستگیر هر دو یک سخن است.

۱۶ - یک: نه چنین است، و کار در آتشکده ها، ویژه خاندان موبدان بوده است! دو: هیریدان را نیز خویشکاری، آموزش دانش آموزان بوده است، و در آتشکده، کار نداشته اند.

ستمیدیده گوبنده‌ای بود راست ^۱	بگفت این و از خاک بر پای خاست	۴۴۴۳۰
به بهرام چوینه آواز کرد ^۲	ز جای نیایش بیامد چو گرد	
خرد دور و دور از تو آیین و فر ^۳	که: «ای دوزخی چهره دیونز ^۳	
کزین گونه چشم ترا کرد کور ^۴	ستمکاره دیوست باخشم و زور	
ز دیوان کنون آفرین یافتی ^۵	بجای خرد خشم و کین یافتی	
یکی دوزخی بوستانی نمود ^۶	ترا خارستان شارستانی نمود	۴۴۴۳۵
ز جان و دلت روشنایی ببرد ^۷	چراغ خرد پیش چشمت بمرد	
که اندر بلندی نمودت نشیب ^۸	نبوده‌ست جز جادوی پرفرب	
که برگش بود زهر و بارش کبست ^۹	بشاخی همی یازی امروز دست	
نباشد به جوینده برآفرین ^{۱۰}	نجسته است هرگز تبار تو این	
نیاری ز گرگین میلاد یاد ^{۱۱}	ترا ایزدی فرّ و برزت نداد	۴۴۴۴۰
به نابودنی‌ها گمانی مبر ^{۱۲}	ایا مرد بدبخت و بیدادگر	
نپرد عقاب از بر آفتاب ^{۱۳}	که خرچنگ را نیست پرّ عقاب	
که گر من بیابم ترا بی سپاه	← به یزدان پاک و به تخت و کلاه	
مرا، هیچ مردی، ندارد بمرد*	اگر برزنم بر تو بر، بادِ سرد؛	
به پیروزگر، باز هشتیم، پشت	سخن‌ها شنیدیم چندی درشت	۴۴۴۴۵
مبادا که در زبردستی زیم ^{۱۴}	اگر من سزاوار شاهی نیم	

*

که: «ای بی‌خرد ریمن دیوساز

چنین پاسخش داد بهرام باز

۲ - دنباله گفتار.

۱ - ایرانیان بهنگام نیایش بر خاک نمی‌نشسته‌اند.

۳ - یک: سخن سخت بی‌پیوند است و دوزخی چهره نیز نادرست است، زیرا که چهره، در پهلوی چیتز ۱۱۳۵، و در اوستا چیتز برد (د، نژاد و گوهر را می‌رساند، و هیچکس را نمی‌توان از نژاد دوزخ در شمار آوردن! دو: خرد دور نیز نادرخور است: «دور از خرد».

۴ - خشم، یا زور؟

۵ - میان این رج نیز با رج پیشین پیوند بایسته نیست، و (کنون) در لت دویم نیز نادرخور است. زیرا که اگر چنین در شمار آید، بهرام از دیوان بدان‌هنگام آفرین (یافته؟) بود که سرپیچی آغاز کرده بود.

۶ - شهرستان؟ یا بوستان؟ کدامیک؟

۷ - خرد را با چشم پیوند نیست خرد با روان و مغز همراه است.

۸ - آن دیو ستمکاره به جادوی پرفرب دگرگون شد.

۹ - سخن زیبا است، اما پیوسته بداستان است.

۱۰ - یک: سخن نادرخور است: «هرگز کسی از تبار تو جوینده‌گاه شاهی نبوده است». دو: لت دویم را «نیز» باید.

۱۱ - ترا (= تو را) با برزت (= برز تو) همخوان نیست، شاهنامه مسکو: «ایزد این» که باز بی‌پیوند می‌نماید ترا ایزد این فرو برزت (= تو) نداد!

۱۲ - «گمانی» در پایان سخن نادرست است: «گمان مبر».

۱۳ - سنجش سخت نادرخور، که خسرو شانزده ساله خویش را پشاهین مانده کند، و بهرام پیروز و پهلوان را به خرچنگ!!

* - برابر شاهنامه سپاهان. شاهنامه مسکو: ندارم رنجه زگرد نبرد. نباشی بره، رنج اندر نبرد، ندیدی مرا پیش (زنده) اندر نبرد.

۴۴۴۵۰	پدرت آن جهاندار دین دوست مرد چنو مرد را، ارج نشناختی بس او جهاندار خواهی بُدن؟ تو ناپاکی و دشمن ایزدی گر ایدونکه هرمز، نه بر داد بود؛ تو فرزند اویی، نباشد سزا ترا زندگانی نباید نه تخت
۴۴۴۵۵	هم آن، کین هرمز، کنم خواستار کنون تازه کن بر من این داستان که تو داغ بر چشم شاهان نهی ازان پس بیایی که شاهی مراست بدو گفت خسرو که: «هرگز مباد نوشته چنین بود و بود آنچه بود تو شاهی همی سازی از خویشان ببدین اسپ و برگستوان کسان نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد بدین لشکر و چیز و نامی دروغ ز تو پیش بودند گنداوران نجستند شاهی، که کهر بدند
۴۴۴۶۰	که هرگز نزد بر کسی باد سرد ^۱ بخواری، ز تخت، اندر انداختی ^۲ خردمند و بیدار خواهی بُدن؟ ^۳ نبینی؛ ز نیکی دهش، جز بدی - زمان و زمین زو بفریاد بود- به ایرانیان بر، شدن ^۴ پادشا یکی دخمه‌ای بس که دوری ز بخت ^۴ دگر، کاندر ایران منم شهریار! ^۵ که از راستان کیست؟ همداستان؛ کسی کاو نهد، نیز، فرمان دهی! ز خورشید تا برج ماهی مراست ^۶ که باشد به درد پدر، بنده شاد سخن بر سخن، چند؟ باید فزود! که گر مرگت آید، نیایی کفن ^۷ یکی خسروی، بآرزو نارسان! ^۸ یکی شهریاری، میان پسر ز باد ^۹ نگیری بر تخت شاهی فروغ ^{۱۰} جهانجوی و با گرزهای گران ^{۱۱} نه اندرخور تخت و افسر بدند ^{۱۲}

۱ - چگونه هرمز را توان دین دوست نامیدن... کسی که هرگز بر کسی باد سرد نزده (سخن سخت نگفته است) باز آنکه هرمز پادشاهی خویش را با خونریزی آغاز کرد.

۲ - یک: دنباله همان گفتار... دو: لت دویم کمبود دارد: «ز تخت اندر انداختیش».

۳ - نمونه‌ها چنین آورده‌اند اما درست «شوی» می‌نماید: تو فرزند اویی و سزاوار نیست.

۴ - سخن در لت دویم بی‌پیوند است.

۵ - «هم آن» در آغاز سخن نادرخور است، و لت دویم را نیز پیوند پایسته با لت نخست نیست.

۶ - خورشید در اسفندماه با برج ماهی بر می‌آید، و نمیتوان آنها را روبروی هم نهاد! نمونه‌های I و IV شاهنامه مسکو، و نیز شاهنامه امیربهداد «پشت ماهی» آورده‌اند، که یک باور هندی است، و در اندیشه ایرانیان چنین روان نبوده است که [زمین بر شاخ گاوی استوار است و آن گاو بر پشت ماهی در دریای زیر زمین ایستاده است]

۷ - سخن ناراست. از آنجا که بهرام یکی از پهلوانان ایران بوده است، نه چندان درویش که بهنگام مرگ، کفن نیابد!

۸ - یک: اسپ نیز از آن خود بهرام بود! دو: لت دویم نیز سست می‌نماید: «به خسروی می‌نمایی که به آرزوی خویش نمی‌رسد». سه:

«رسان» نیز نادرخور است: رسا، «نارسا». ۹ - دنباله دروغ‌ها... لت دویم را نیز پیوند با لت نخست نیست.

۱۰ - دوازده هزار سپاهی جنگاور فرمانبردار اویند، و چگونه بر بهرام پهلوان، نام دروغین توان نهادن؟ ۱۱ - پیوسته بگفتار

۱۲ - «شاهی» جستی نیست: «تخت شاهی را نجستند».

همی هر زمان سر، فرازی، بخشم بجوشد همی بر تنت بدگمان جهاندار، شاهمی، ز داد آفرید بدانکس دهد کاو، سزاوارتر الان شاه ما را پدر کرده بود کنون ای زدم داد شاهنشهی پذیرفتم این از خدای جهان به دستوری هر مز شهریار از آن نامور پرهز بخردان بدان دین که آورده بود از بهشت که پیغمبر آمد به لهراسپ داد هر آن کس که ما را نمودست رنج همه یکسر اندر پناه منند همه بر زن و زاده بر، پادشا ز شهری که ویران شد اندر جهان توانگر کنم مرد درویش را همه خارستانها کنم چون بهشت بمانم یکی خوبی اندر جهان بیایم و دل را ترازو کنیم	همی آب خشم اندر آری بچشم زمانه، بخشم آردت هر زمان دگر از هنر، وز نژاد آفرید خرددارتر هم، بی آزارتر کجا بر من، از کارت آزرده بود بزرگی و تخت و کلاه مهی شناسنده آشکار و نهان ^۱ کجا داشت، تاج پدر یادگار ^۲ بزرگان و کار آزموده ردان ^۳ خرد یافته پیر سر زردهشت ^۴ پذیرفت زان پس به گشتاسپ داد ^۵ دگر آنک ازو یافتیم گنج ^۶ اگر دشمن، ار نیکخواه منند ^۷ نخوانیم کس را مگر پارسا ^۸ به جایی که درویش باشد نهان ^۹ پراکنده و مردم خویش را ^{۱۰} براز مردم و چارپایان و کشت ^{۱۱} که نامم پس از مرگ نبود نهان ^{۱۲} بسنجیم و نیرو به بازو کنیم ^{۱۳}	۴۴۴۷۰ ۴۴۴۷۵ ۴۴۴۸۰ ۴۴۴۸۵
--	---	----------------------------------

- ۱ - «این» در لت نخست روی به چه کس یا چه چیز دارد؟
- ۲ - پس از آنکه «این» را از خداوند پذیرفت، دستوری (= اجازه) هر مز به چه کار آید؟
- ۳ - آن پرهز بخردان و بزرگان... کیانند؟ که از آنان نیز دستوری می خواهد!
- ۴ - زرتشت (نه زردهشت) دین را از بهشت نیاورده بود، و بهنگام پیری نیز دین خویش را نگسترده.
- ۵ - یک: پس از نام بردن از زرتشت؛ «که پیغمبر آمد» را چه روی گفتن باشد؟ ۵: از آفتاب روشنتر است که زرتشت، اندیشه خویش را بهنگام گشتاسپ آشکار کرد. سه: کسی دین را نتوان (دادن) یا (گرفتن).
- ۶ - «این» یاد شده در آغاز، اینجا نمایانده می شود، اما، تا آزمون کسی به خسرو رنج نرسانده است [رنج نیز نمودنی نیست] و وی نیز از کسی گنج نیافته است [گنج یافتنی نیز از کسان نمی رسد].
- ۷ - دشمن را چگونه در پناه توان داشتن؟ که او خود به پناهگاه دشمن نمی رود!
- ۸ - یک: لت نخست را پایان نیست. ۵: چگونه شاید که ناپارسیان را نیز پارسا خواندن؟
- ۹ - یک: پیوند «ز» آغازین لت نخست نادرخور است، چنانکه پیوند «به» در آغاز لت دویم. ۵: درویشان پنهان نیستند، و همواره آشکار استند. ۱۰ - یک: پیوند بایسته میان این رج با رج پیشین نیست. ۵: لت دویم نیز بهیچ گفتار پیوند ندارد.
- ۱۱ - سخن گزافه... که خارسان را اگر آب بود خارستان نمی شد، و چون آب نباشد، چگونه توان، همه آنها را چون بهشت (کردن)؟
- ۱۲ - یک: خوبی اندر جهان ماندن (گذاشتن) را گزارش نیست. ۵: کنش «نبود» در لت دویم نادرخور است: «نگردد».
- ۱۳ - یک: سوگند درباره کردار خود خسرو بود، و اکنون بهمگان بازمی گردد... باری؛ دل را چگونه توان ترازو کردن؟ اگر خواست

چو هر مز جهاندار و باداد بود
 پسر بی گمان از پدر تخت یافت
 توای پررگناه فرینده مرد
 نبُد هیچ بد جز به فرمان تو
 گر ایزد بخوهد من از کین شاه
 کنون تاج را، در خور کار کیست
 بدو گفت بهرام ک: «از مرد گُرد ←
 چو از دخت بابک بزاد اردشیر
 نه؟ چون اردشیر اردوان را بکشت!
 کنون سال، بر پانسد، برگذشت
 کنون تخت و دیهیم را، روز ما است
 چو بینم چهر تو و بخت تو
 بیازم بدین کار ساسانیان
 ز دفتر همه نامشان بسترم
 بزرگی مر اشکانیان را سزا است
 ۴۴۴۹۰
 ۴۴۴۹۵
 ۴۴۵۰۰

*

چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
 اگر پادشاهی ز تخم کیان
 همه رازبان، از بنه، خود بدانند؟
 که: «ای بیهده مرد پیکارجوی
 بخواهد شدن، تو که ای؟ در جهان!
 دوروی اند و هم دشمن ایزدند»^{۱۰}

- افزاینده از آوردن این سخن، آنست که نیکی‌ها و بدی‌ها را بسنجد... پس آن گفتار پیشین که دشمنان و نیکخواهان همه را در پناه خسرو، آسایش می‌بخشید، نادرست می‌نماید. ۵: لت دویم نیز سخت نادرخور و بی‌پیوند است! نیرو ببازو کردن را چه گزارش است؟
- ۱ - خسرو هنوز هرمز را نکشته است، و کنش «بود» برای وی نادرخور است.
 - ۲ - یک: پسر تا این زمان پدر را کور کرده است، و از وی تخت نیافته است. ۵: لت دویم بد آهنگ و سست است.
 - ۳ - بهرام از هرمز نبرد نخواسته است.
 - ۴ - هیچ بد نادرست است: «هیچ بدی» و کدام بدی بفرمان آن سردار بزرگ انجام پذیرفت؟ و کدام تئیل و دستان بکار برده بود؟
 - ۵ - این سخن سخت رودروی آن سوگند بی‌بنیاد دروغین پیشین ایستاده است که همه را بر زن و زاده پادشاه خواند، دوست و دشمن را در پناه گرفت و... ۶ - این رج را بگفتار پیشین پیوند نیست.
 - * - نمونه‌ها همه چنین آورده‌اند، و پیدا است که چون بهرام از سوی ایرانیان، نامزد پادشاهی شد، کنش بایستی بگذشته بازگردد، و سخن درست چنین می‌نماید: «سزا آن ببُد، کز تو، شاهی ببرد».
 - ۷ - لت دویم بی‌پیوند و بی‌گزارش است.
 - ۸ - یک: سرد شدن سر تاج نادرخور است. ۵: «کنون» آغازین این رج با «کنون» رج پسین که گفتار پیوسته شاهنامه است ناهمخوانست.
 - ۹ - این رج را پیوند به گفتارهای پیشین و پسین نیست.
 - ۱۰ - از بنه نادرخور است: «از بن» زیرا که بنه؛ بئشن [نخود و لوبیا و گندم...] را گویند!

نخست از ری آمد سپاه اندکی	۴۴۵۰۵	۱ که شد با سپاه سکندر یکی ^۱
میان را بستند با رومیان		۲ گرفتند ناگاه، تخت کیان ^۲
زری بود ناپاکدل، ماهیار		۳ کز و تیره شد، تخم اسفندیار ^۳
ازانپس بستند ایرانیان		۴ به کینه یکایک کمر بر میان ^۴
نیامد جهان آفرین را پسند		۵ ازشان به ایران، رسید آن گزند ^۵
کلاه کبی بر سر اردشیر		۶ نهاد، آن زمان، داور دستگیر ^۶
بتاج کیان او سزاوار بود	۴۴۵۱۰	۷ اگر چند بی گنج دیسار بود ^۷
کنون نام آن نامداران گذشت		۸ سخن گفتن ماهمه باد گشت ^۸
کنون مهتری را سزاوار کیست؟		۹ جهان را بستوی، جهاندار کیست؟ ^۹
بدو گفت: «بهرام جنگی منم!»		۱۰ که بیخ کیان* را ز بن بر گنم ^{۱۰}

*

چنین گفت خسرو که: «آن داستان	۴۴۵۱۵	۱ که داننده یاد آرد از باستان؛
که هرگز بنادان و بیراه و خُرد		۲ سلیح بزرگی نباید سپرد
که چون باز خواهی، نیاید بدست		۳ که دارنده، زان چیز؛ گشته است مست
چه گفت آن خردمند شیرین سخن		۴ که گری بنان را نشانی به بن ^{۱۰}
به فرجام کار آیدت رنج و درد		۵ به گرد در ناسپاسان مگرد ^{۱۱}
دلاور شدی تیز و برترمنش		۶ ز بدگوهر، آمد ترا، بدکنش! ^{۱۲}

- ۱ - چنین گفتار، درست نیست.
- ۲ - تخت کیان آنزمان بدست اسکندر گجسته افتاد، که داریوش سیوم زن و دختر خویش را در میدان جنگ نهاد، و با رامشگران و خوالیگران، روی بگریز نهاد!
- ۳ - افزایندهگان هخامنشیان را از نژاد اسفندیار در شمار آورده‌اند، و در جای خود بدان پرداختم.
- ۴ - افزاینده، ناآگاه به پاسداری از خیزش اشکانیان می‌پردازد، زیرا که پس از شکست هخامنشیان اشکانیان از خراسان برخاستند، و ایران را از ستم یونانیان برهاندند!
- ۵ - روشن نیست که روی سخن در لت دویم بکیست!
- ۶ - اردشیر کلاه کبی را پس از چهارصد و هشتاد و پنج سال فرمانروایی نیک اشکانیان بر سر نهاد نه «آنزمان».
- ۷ - «اگر چند» در لت دویم ناسزاوار است: «اگرچه».
- ۸ - اگر سخن گفتن باد گشته است، چرا بایستی سخن گفت؟
- ۹ - «کنون» در آغاز این رج با «کنون» در آغاز رج پیشین ناهمخوان است.
- * - در نوشته‌های پهلوی، همواره از نیاکان با پازنام «کیان و یلان» یاد شده است، آنانکه در زمان باستان، ایران را میانه جهان داشتند... کیان؛ نماینده پادشاهان هنگام کیانی بودند، و یلان؛ پهلوانان پر آوازه ایران، همچون زال و رستم و توس و گیو و گودرز و بهرام... که کوشش آنان تخت کیان را نگهدار بود. بهرام پورگشسپ، با این گفتار می‌گوید که پادشاهی را از کیان به یلان بر می‌گرداند، که یکی از آنان نیز «میلاد» نیای بهرام و نیز پسرش گرگین میلاد بود.
- ۱۰ - یک: هنوز داستان باستانی پیش پایان نرسیده است که داستان دیگر آید. ۵۰: کسیرا که بن (= ریشه) نیست، چگونه شاید به ریشه نشانند؟! ۱۱ - دنباله همان گفتار
- ۱۲ - یک: بهرام، از پیش، دلاور بود. ۵۰: افزاینده خواسته است بگوید از گوهر بد، کنش بد پدیدار کردی، و نتوانسته است.

<p>شدی مهتر اندر زمین کشان!^۱ سرت مست شد، بازگشتی ز راه همان تخت سیمین ترادام گشت^۲ سپهد بُدی شاه خواهی شدن^۳ برآنم که باديو گشتی تو جفت»</p>	<p>۴۴۵۲۰ ترا کرد، سالار گردنکشان برآن تختِ سیمین و آن مُهر شاه کنون نام چوینه، بهرام گشت بران تخت بر ماه خواهی شدن سخن، زین نشان، مرد دانا نگفت</p>
*	
<p>نزیبدمی بر تو جز؛ سرزنش همی ناسزا خوانی این پیشگاه^۴ سخن زین نشان، کی؟ بود در نهان! بگفتار با تو، بدل با من اند همان کاندرا ایران و چین لشکر است^۵ نمانم کزین پس بود نام کی کنم تازه، آیین میلاد را چو جنگ آورم، آتش سرکشم هم آن آتش تیز برزین منم^۶ که نه تخت ماند نه مهر و کلاه نه نوروز ماند نه جشن سده بدین بوم، تا من بستم میان! بر او چارسد بار بشمر هزار^۷ که گفتمی که بر راه بر، جای نیست^۸ من از پس خروشان چو دیو سترگ بخیره نجوید نشستِ مهان همی تخت آج آید از خنجرم ز تخت بروی زمین آورد»</p>	<p>۴۴۵۲۵ بدو گفت بهرام ک: «ای بدکنش تو پیمان یزدان نداری نگاه نهی داغ بر چشم شاه جهان همه دوستان بر تو بر، دشمن اند بدین کار خاقان مرا یاور است بزرگی من از پارس آرم به ری برافرازم اندر جهان داد را من از تخمه نامور آرشم نیروی جهانجوی گرگین منم به ایران، بران رای بُد ساوه شاه کند با زمین راست آتشکده همه بنده بودند ایرانیان تو خود دانی آن، گر ندانی شمار ز بیلان جنگی هزار و دوست هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ چنان دان که کس، بی هنر، در جهان همی بوی تاج آید از مغفرم اگر با تو یک پشه کین آورد</p>

۱ - یک: چه کس او را سالار گردنکشان کرد؟ بایستی روشن شود که هرمزد، یا پدر من ... دو: در ایران ساسانی سرزمین کشان نبوده است. اگر رای افزاینده سرزمین «کوشان» بوده پس کشان را با کشان پساوانیست.

۲ - از پیش، نام وی بهرام پورگشسب بوده است.

۳ - یک: کدام پیمان را گوید؟ دو: کدام پیشگاه؟

۴ - لت دویم سخت نادرخور است، افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید: خاقان چین را در ایران و چین، سپاه هست.

۵ - چهار رج پیوسته بسخن.

۶ - یک: سخن سست است. اگر خود داند، چرا «ندانی» از پس آن آمده است؟ دو: شمار چه چیز؟ شمار لشکریان خاقان را خواهد گفتن. سه: بر او روی به چه کس دارد؟

۷ - سخن لت نخست را پایان نیست.

*

<p>چرا یاد گرگین نگیری به ری بزرگی و اورنگ و بختش نبود فرومايه بُد در میان مهان^۱ بشاه زمانه، نشان تو داد شد آن روز، بر چشم تو ناپدید درفش تهمتن، درفشان چو ماه بویرانی آرند، ترکان چین^۲ کلاهت برآمد به ابر بلند^۳ که در پادشاهی شود، کار، راست که هرگز نبینی بهی و مهی! بخواهد شدن تو چه بندی میان^۴ که تیره کند بخت شاهنشهان^۵ مبادی بگیتی، جز اندر مفاک^۶ که شد روز، بر شاه ایران، کبود^۷ ز گیتی مرا خواستی کرد کم^۸ هم از بی‌رهان برترین پایه‌ای^۹ تو باشی بدان گیتی آویخته^{۱۰} که جویی همی روز، در، آفتاب^{۱۱} همه روزگارت به کژی میر^{۱۲} خردمندی و راستی پیشه کن^{۱۳}</p>	<p>بدو گفت خسرو که: «ای شوم‌پی که اندر جهان بود و تختش نبود ندانست کس نام او در جهان بیامد گرانمایه مهران ستاد ز خاک سیاهت چنان برکشید ترا داد گنج و سلیح و سپاه نبد خواست یزدان که ایران زمین تو بودی بدین جنگشان یارمند چو دارنده چرخ گردان بخواست تو زان، مایه؛ مر خویشتن را نهی؟ گر این پادشاهی ز تخم کیان چو اسکندری باید اندر جهان تو با چهره دیو و بارنگ خاک ز بی‌راهی و کارکرد تو بود نوشتی همان نام من بر درم بدی را تو اندر جهان مایه‌ای هر آن خون که شد در جهان ریخته نیایی شب تیره، آن را، بخواب؛ ایا مرد بدبخت بیدادگر ز خشنودی ایزد اندیشه کن</p>	<p>۴۴۵۴۵ ۴۴۵۵۰ ۴۴۵۵۵ ۴۴۵۶۰</p>
--	---	--

۱ - یک: اگر کسی نام گرگین را نمیدانست، چگونه می‌توان از وی یاد کردن؟ ۵۰: نام گرگین در شاهنامه روشن و شناخته شده است.

۲ - یک: لت نخست بدآهنگ است. ۵۰: بویران آوردن نادرست است: «ویران کنند».

۳ - سخن چنین می‌نماید که بهرام یاور ترکان بوده است!

۴ - دوباره گویی است و بیشتر این سخن از سوی خسرو گفته شده بود.

۵ - بخت، بخت است، و از پیش؛ بهره هر کس روشن است، و اگر کسی چون اسکندر گجسته دارا را شکست داد، بخت وی را تیره نکرده که بخت وی همان بود که بر او برفت. ۶ - سخن را، گذشته از سستی، با رج پیشین پیوند نیست.

۷ - فرمان کور کردن پدر را خسرو داد، و بدین زودی نمیتوان آنها دیگرگون نمودن، چنانکه در سخنان پیشین نیز گذشت. ۸ - «همان» در لت نخست، نادرخور است.

۹ - «برترین پایه» را شاید به بیره و بدکنش و بدکنش و وابستن! «فروترین پایه».

۱۰ - سخن از شاهنامه و از داستان کیخسرو برگرفته شده است.

۱۱ - در لت دوم «ش» کم دارد: «که جویی همی روز(ش) اندر آفتاب».

۱۲ - نیز در لت دوم «راه» باید... «روزگارت راه».

۱۳ - از چیزی اندیشیدن، ترس از آن را می‌رساند.

که این بر من و تو همی بگذرد	که گوید که کزئی به از راستی	چو فرمان کنی هرچه خواهی ترا است	۴۴۵۶۵
بدین گیتی اندر بزی شادمان	اگر بگذری زین سرای سپنج	نشاید کزین کم کنیم از فزون	
که هرکس که برگردد از دین پاک	به سالی همی داد بایدش پسند	ببایدش کشتن، بفرمان شاه	۴۴۵۷۰
چو بر شاه گیتی شود بدگمان	بریزند هم بیگمان خون تو	کنون زندگایت ناخوش بود	
اگر دیر مانی برین هم نشان	پشیمانی آیدت زین کارخوش	تو بیماری و پسند، داروی تست	۴۴۵۷۵
اگر چیره شد بر دلت کام رشک	پزشک تو پسند است و دارو خرد	به پیروزی اندر، چنین کش شدی	۴۴۵۸۰
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس			
که این بر من و تو همی بگذرد	که گوید که کزئی به از راستی	چو فرمان کنی هرچه خواهی ترا است	۴۴۵۶۵
بدین گیتی اندر بزی شادمان	اگر بگذری زین سرای سپنج	نشاید کزین کم کنیم از فزون	
که هرکس که برگردد از دین پاک	به سالی همی داد بایدش پسند	ببایدش کشتن، بفرمان شاه	۴۴۵۷۰
چو بر شاه گیتی شود بدگمان	بریزند هم بیگمان خون تو	کنون زندگایت ناخوش بود	
اگر دیر مانی برین هم نشان	پشیمانی آیدت زین کارخوش	تو بیماری و پسند، داروی تست	۴۴۵۷۵
اگر چیره شد بر دلت کام رشک	پزشک تو پسند است و دارو خرد	به پیروزی اندر، چنین کش شدی	۴۴۵۸۰
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس			

- ۱ - یک: «این» را در لث نخست، روی بچیست؟ بکیست؟ دو: لث دویم از شاهنامه برگرفته شده است. ۲ - وابسته بگفتار است.
- ۳ - اگر «هرچه خواهی» میان آید، نشاید از «بهری از پادشاهی» سخن گفتن. ۴ - وابسته بگفتار.
- ۵ - همچنین ۶ - زرتشت در «زند» چیزی را نگفته است که در «گائاه» سخنان خویش را آورده است.
- ۷ - در گائاهها سخن از دین پاک نرفته است، که پسان موبدان کیش زرتشت را «دین بهی» خواندند!
- ۸ - «ش» در لث دویم، با ورا (= او را) ناهمخوان است. ۹ - چنین سخن در گائاهها نیامده است.
- * - چنین داوری از زرتشت ندیده‌ایم، که او همواره ستیز در برابر گویان (کوی‌ها؟ کی، کیان) را اندرز کرده است.
- ۱۰ - لث دویم را بالث نخست پیوند درست نیست، و گزارش نیز ندارد.
- ۱۱ - در رج پیشین از ریختن خون بهرام سخن رفت، و در لث دویم این رج بند «اگر» می‌آید، که با آن داوری، همخوان نیست.
- ۱۲ - و در این رج از دیر ماندن وی یاد می‌شود!
- ۱۳ - «ت» (= تو) در آیدت با «خویش» همخوان نیست.
- ۱۴ - دو بار «تو» در یک سخن، آتراست میکند.
- ۱۵ - یک: کام رشک را گزارش نیست. دو: وکنش «شد» نیز نادرخور است: «شده است».
- ۱۶ - یک: دوباره از بند یاد می‌شود. دو: لث دویم سست است.
- ۱۷ - «چنین کش» را با «سرکش» مساوی نیست، وکش شدن؛ خوش شدن است، و با سرکشی همراه نیست.
- ۱۸ - لث دویم را پایان نیست.

۱ فریدون فرخنده با او چه کرد	چو زو شد دل مهتران پر ز درد	
۲ به دل زنده و مرده، آن من اند	سپاهت همه بندگان من اند	
۳ بدینسان، سراز داد، برتافتند	ز تو لختکی روشنی یافتند	
۴ دل جنگیان پرمدارا کنم	چو من گنج خوش آشکارا کنم	۴۴۵۸۵
۵ برآن برنهادند یکسر سپاه	چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه	
۶ چو از خواسته سیر گشتند و مست	که هرگز نییند زان پس شکست	
۷ شوند این دلیران بی‌یم و باک	نباید که بر دست من بر هلاک	
۸ همه نامداران گنداوران	تو خواهی که جنگی سپاهی گران	
۹ شکست اندر آید به تخت مهی	شود بوم ایران ازیشان تهی	۴۴۵۹۰
«سر آید مگر، بر من؛ این گفت و گوی»	← که؟ بُد شاه، هنگام آرش، بگوی!	
«منوچهر بُد، با کلاه و سپاه»	بدو گفت بهرام، ک: «ان گاه شاه	
چو دانی که او بود شاه جهان	بدو گفت خسرو که: «ای بدنهان	
به فرمان و رایش سر افکنده بود»	ندانسی؟ که آرش ورا بنده بود!	
*		
تو از تخم ساسانی ای بدنژاد	بدو گفت بهرام ک: «ز راه داد	۴۴۵۹۵
نه؟ بابک شبانی بدو داده بود!»	که ساسان شبان و شبانزاده بود	
*		
نه؟ از تخم ساسان شدی برمنش!	بدو گفت خسرو که: «ای بدکنش!	
سخن گفتن کژ نباشد هنر	دروغ است گفتار تو سر بسر	
نه از تخم ساسان رسیدی به نان؟ ^{۱۰}	تو از بدتتان بودی و بی‌بنان	
شبانی، ز ساسان، نگرده نهان ^{۱۱}	بدو گفت بهرام ک: «اندر جهان	۴۴۶۰۰

۱ - دل مهتران / یا دل مهتران و کهتران؟

۲ - «به دل» را در لت دویم گزارش نیست. یا «به دل» بنده من اند، یا «مرده و زنده» بنده من اند.

۳ - لختک، اندازه رابس خُرد می‌نماید، سپاه وی با او، پیروز بر دشمن ایران شدند، و این خود کم رویدادی نبوده است.

۴ - لت دویم را میانوند «راه» باید. ۵ - «چو» در آغاز این رج...

۶ - با «چو» در آغاز لت دویم از این رج ناهمخوان است! یا «چون پیروز گشتند» یا «چون سیر گشتند».

۷ - «این» برای سپاهیان بهرام نادرخور است «آن دلیران» از آنجا که آنان از خسرو بدور بودند!

۸ - جنگی سپاهی گران نادرست است، و این جنگیان... ۹ - با «ایشان» در این رج ناهمخوان است.

۱۰ - یک: چرا بایستی یکی از پهلوانان ایران را «بدتن» و «بی‌بن» خواندن، و خود «بدتن» چگونه باشد؟ آیا نشان بدتنی آنستکه یک

کس، یک سپاه را بگریز وادارد؟... دو: لت دویم دوباره گویی سخن رج دویم پیشین است.

۱۱ - دوباره گویی سخن پیشین است.

ورا گفت خسرو که: «دارا بمرد
اگر بخت گم شد، کجا شد نژاد
بدین هوش و این رای و این فرهی
بگفت و بخندید و برگشت زوی

*

۴۴۶۰۵ ز خاقانیان آن سه ترک سترگ
کجا گفته بودند بهرام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه
ازیشان سواری که ناپاک بود
همی راند پرخاشجوی و دژم
۴۴۶۱۰ چو نزدیک برگشت با خنگ آج
ببنداخت آن تاب داده کمند
یکی تیغ گستم زد بر کمند
کمان را به زه کرد بندوی گرد
بدان ترک بدساز بهرام گفت
۴۴۶۱۵ که گفت که با شاه رزم آزمای
پس آمد به لشکرگه خویش باز

که ارغنده بودند بر سان گرگ^۴
که: «ما روز جنگ از پی نام را
به نزد تو آریم پیش سپاه»
دلاور بُد و تند و ناپاک بود
کمندی به بازو درون شست خم
همی بود یازان به پرمایه تاج
سر تاج شاه اندر آمد به بند
سر شاه را زان نیامد گزند
به تیراز هوا روشنایی ببرد
که: «جز خاک تیره مبادت نهفت
ندیدی مرا پیش او بر بپای؟»
روانش پراز درد و تن پرگداز

پند دادن گردیه

برادرش را

چو خواهزش بشنید کامد سپاه؛
ببنداخت آن نامدار افرش
بیامد بنزد برادر، دمان
بدو گفت ک: «ای مهتر جنگجوی
۴۴۶۲۰ برادرش برگشت، زان رزمگاه
بیاورد فرمانبری چادرش^۵
دلش خسته از درد و، تیره؛ روان
چگونه؟ شدی پیش خسرو، بگوی!

۱ - یک: در لت نخست بند زمان باید...: «بداننگام که دارا بمرد». ۵: لت دویم نیز دروغ است.

۲ - سخن در لت نخست، بازگونه آمده است: «اگر بخت برگشت، نژاد برجایست».

۳ - آنکس را که فرهی باشد، جستن تخت شاهی درخور است.

۴ - از اینجا دوازده رج داستان افزوده آن سه ترک، که دوباره گویی می شود.

۵ - یک: کدام افسر نامدار را؟ گردیه را افسر نبود. ۵: چادرش را کجا آورد؟ سه: فرمانبری چادر سخنی سخت نادرخور است.

مگردان تو در آشتی رای کند^۱
 که: «او را ز شاهان نباید شمرد
 نه دانا سری، گر، درخشنده‌ای^۲
 هنرمند باید تن شهریار!»

گر او از جوانی شود تیز و تند
 به خواهر چنین گفت بهرام گرد
 نه جنگی سواری نه بخشنده‌ای
 هنر بهتر از گوهر نامدار

*

که: «ای پره‌نر مهتر نامجوی
 به پیش آوری تندی و بدخوی
 که باشد سخن گفتن راست تلخ
 همه راستی‌ها* گشاد از نهفت
 ز گیتی، چو برداشتی، بهر خویش
 کجا بهره بودش ز دانش بسی^۳
 بیکباره گم کرد، گوش و بروی^۴
 نبود از تبارت کسی تاجور
 نبودی* من از داغ، تیره‌روان
 نهاده تو اندر میان، پیش؛ پای
 همیشه دو چشمم پر از خون بود!
 گل زهر، خیره، ببویی همی
 همه نام بهرام، دشنام گشت؛^۵
 روانت بدوزخ، گروگان بود^۶
 که بُد در جهان مر ترا خواستار^۷
 بدست آمدت، بر نهادی کلاه^۸
 بجویی کنون گاه شاهنشاهان^۹

چنین گفت داننده خواهر بدوی
 ترا چند گویم، سخن، نشنوی!
 نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ
 هر آن کس که آهوی تو؛ با تو گفت
 مکن رای ویرانی شهر خویش
 برین بر یکی داستان زد کسی
 که خر، شد، که خواهد ز گاوان شروی
 نکوهش مخواه از جهان سر بسر
 اگر نیستی در میان این جوان
 پدر زنده و تخت شاهی بجای
 ندانم سرانجام این چون؟ بود
 جز از درد و نفرین نجویی همی
 چو گویند: «چوینه بدنم گشت!
 برین نیز هم خشم یزدان بود
 نگر تا جز از هرگز شهریار
 هم آن تخت و آن یاره و ساوه‌شاه
 چو زو نامور گشتی اندر جهان

۴۴۶۲۵

۴۴۶۳۰

۴۴۶۳۵

۴۴۶۴۰

- ۱ - **یک:** کنش «شود» نادرخور است، و چون از رویداد گذشته پرسش بمیان می‌آید «شده» بایسته است. **دو:** رای، آهنگ کاری را کردن است، و تند و کند نمی‌شود.
- ۲ - سخن پایان ندارد، و پیوند آن نیز با رج پیشین روشن نیست.
- * - همه نمونه‌ها چنین است، و «راستیها» درست نیست، من ایدون گمانم که سخن فردوسی چنین بوده است «همه راستی را گشاد از نهفت».
- ۳ - آنکس که داستان زده است کیست؟ داستان از بزرگان پیشین می‌زنند، نه از (کسی).
- ۴ - داستانی چنین نادرخور؟ مگر خر را ابرو نیز هست که آنرا گم کند؟
- - همه نمونه‌ها «نبودی» که درست نیست و «نبودم» درست می‌نماید.
- ۶ - روان را بدوزخ توان فرستادن، و نتوان گروگان کردن.
- ۷ - سخن از هرگز نیست، زیرا که وی را کور کرده‌اند و خسرو بر تخت نشسته است.
- ۸ - بهرام بر تخت ساوه شاه نشست!
- ۹ - **یک:** از چه کس نامور شد، از ساوه شاه؟ یا از هرگز؟ **دو:** در لت دویم نیز «بجویی» نادرخور است: «می‌جویی». **سه:** گفتار پسین

- همه نیکوی‌ها ز یزدان، شناس
برز می که کردی، چنین کش؛ مشو
بدل، دیو را یار گردی همی
چو آشفته شد هر مز و بردمید ۴۴۶۴۵
- ترا، اندران صبر؛ بایست کرد
چو او را چنان سختی آمد بروی
ببایست رفتن، بر شاه نو
نکردی جوان، جز به رای تو، کار
تن آسان بُدی شاد و پیروز بخت ۴۴۶۵۰
- تو دانی که از تخمه اردشیر
ابا گنج و با لشکر بیشمار
اگر شهر یاری، بگنج و سپاه
نبودی جز از ساوه، سالار چین
ترا پاک یزدان بر او بر گماشت ۴۴۶۵۵
- *
- جهاندار تا این جهان آفرید
ندیدند هرگز، سواری چو سام
چو نوذر شد از بخت، بیدادگر
همه مهتران سام را خواستند
بدان مهتران گفت: «هرگز مباد ۴۴۶۶۰»
که خاک منوچهر، گاه من است
بدان گفتم این، ای برادر؛ که تخت
که دارد کفی راد و فر و نژاد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید!
- *
- بدو گفت بهرام ک: «این است راست ۴۴۶۶۵»
ولیکن کنون کار ازین در گذشت
برین راستی، پاک یزدان گوا است
دل و مغز من پر ز تیمار گشت

→ شاهنامه نیز از هر مز سخن نمی‌گوید که از این تاجور (= خسرو) یاد میکند.

۱ - یک: برنایان (کودکان پنج ساله تا ده ساله) را شاه نشاید نامیدن. ۵۰: و شاه پیری از ساسانیان نیز در آن زمان نمی‌زیست، مگر هر مز که از تخت برداشتنش! ۲ - سخن را پیوند بایسته نیست.

۳ - کنش «دارد» نادرخور است: «داشته باشد».

اگر مه شوم، ار، دهم سر، بمرگ نه؟ مرگ اندر آید، به پولاد ترگ!»*

سگالش کردن خسرو

با

سران سپاه خود

- ۴۴۶۷۰
 ازان روی شد شهریار جوان
 همه مهتران را ز لشکر بخواند
 چنین گفت ک: «ای نیکدل مهتران
 بشاهی مرا، این نخستین سر است
 بجای کسی نیست ما را سپاس
 شما را ز ماهیچ نیکی نبود
 نیاکان ما را پرستیده‌اید
 ۴۴۶۷۵
 بخواهم گشادن یکی راز خویش
 سخن گفتن من به ایرانیان
 کزین گفتن اندیشه من تباه
 من امشب سگ‌الیده‌ام تاختن
 که بهرام را دیده‌ام در سخن
 ۴۴۶۸۰
 همی، کودکی، بی‌خرد داندم
 نداند که من شب شیخون کنم
 اگر یار باشید با من به جنگ
 چو شوید به انبر، شب تیره، روی
 شما برنشینید، با ساز جنگ
- *
- ۴۴۶۸۵
 بران بر، نهاندند، یکسر سپاه
 که یک تن نگردد ز فرمان شاه

* - نه آنکه ترگی پولادین را نیز تباهی و مرگ فرامیرسد؟ (= ترگ پولادین را نیز مرگ فرامیرسد).

۱ - سخن پریشان و بی‌گزارش است.
 ۲ - همین سخن در رج پیشین گذشت.

۳ - سدیگر بار همان گفتار می‌آید.
 ۴ - لت دویم را بالت نخستین پیوند درست نیست.

۵ - روی شب، خود؛ انبرین است و بشستن با انبر نیازش نیست.

ز بیگانه مردم، بپردخت جای
 جهاندیده و گُرد، گردوی* را
 که با او مگر یار باشند و جفت
 چرایی؟ چنین ایمن از روزگار!
 ز دل‌ها مگر مهر بیرون کنی؟
 ابا او همه یکدل و یک‌تن‌اند^۰
 به مغز اندرون کی بود کیمیا^۱
 همه پاک پیوسته یک‌دگر
 بدین آرزو، کام دشمن مخار!
 چو گفتی، کنون؛ کار کردی تباہ!^۲
 گذشته، همه باد گردد بدشت^۲
 سر مرد بینا نیچد ز راه^۳
 ممان تا شود گنج و لشکر به لاش^۴
 آزین ساختن، در نهان؛ ساز ما
 نباید که تو، سر به دشمن دهی»
 به دل، رای او سودمند آمدش[□]
 که باشند بر نیک و بد یارمند
 چو شاپور و چون اندیان دلیر
 چو نستود لشکرکش نیوسوز
 سپه را همی دید خسرو ز دور
 بزرگان برفتند با او و خُرد
 که: «آمد ز خویشان شما را نشان؟
 که باشند یکدل، بگفتار و کیش

چو خسرو بیامد بپرده‌سرای
 بیاورد گسته‌م و بندوی را
 همه کارزار شیخون بگفت
 بدو گفت گسته‌م ک: «ای شهریار
 تو با لشکر اکنون شیخون کنی
 سپاه تو با لشکر دشمن‌اند!
 ز یکسو نییره، ز یکسو نیا
 ازینسو برادر، آزان سو پدر
 پدر، چون؟ کند با پسر کارزار!
 نبایست گفت این سخن با سپاه
 ۴۴۶۹۰
 بدو گفت گردوی ک: «این خود گذشت
 توانایی و کام و گنج و سپاه
 بدین رزمگه اندر، امشب مباح
 که من بی‌گمانم کزین راز ما
 بدان لشکر اکنون رسید آگهی
 ۴۴۷۰۰
 چو بشنید خسرو پسند آمدش
 گزین کرد زان سرکشان مرد چند
 چو خرد برزین و گسته‌م شیر
 چو بندوی خرد لشکر فروز
 ۴۴۷۰۵
 تلی بود پرسبزه و جای سور
 آزین روی، بنشست بهرام گرد
 سپهد بپرسید زان سرکشان
 فرستید هر کس که دارد خویش

* - گردوی برادر بهرام، یار خسرو پرویز بود.

○ - برابر با شاهنامه مسکو و خاورشناسی و I و IV و VI: لت دویم چنان‌اند چون با (بر) تو پیراهنت. سپاهان: دشمنست، پیراهنت، و گفتار درست چنین می‌نماید: «سپاه تو، با لشکر دشمن / چنان‌اند، چون بر تو، پیراهنت» (= سپاه تو و لشکر بهرام چنان‌چون پیراهن و تن بیکدیگر نزدیک‌اند).

۱ - لت دویم بی‌گزارش و پیوند است، و همین سخن بگونه درست در رج پسین می‌آید.

۲ - چنین نیست، و گفتار خسرو بایرانیان خواهد رسید.

۳ - سخن بی‌بنیاد است.

□ - پاسخ درست خسرو بدین گفتار، در رج چهارم پس از این می‌آید.

سی و نه رج گفتارهای درهم و بی‌پیوند، برای انجام همان شیخون که میان پیراهن و تن می‌بایستی رخ دهد،...

- گر ایشان بیایند و فرمان کنند
سپه مانند از بردع و اردبیل
ازیشان به رزم اندرون نیست باک
شنیدند گردنکشان این سَخُن
ز لشکر گزیدند مردی دبیر
بیامد گوی با دلی پر ز راز
بگفت آنچه بشنید زان مهتران
از ایرانیان پاسخ ای‌دون شنید
یکی ماز خسرو نگردیم باز
مباشید ایمن بدان رزمگاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد
بفرمود، تا آتش افروختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر
چو کردند با او دبیران شمار
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ
بجنگ آوران گفت: «چون زخم کوس
شما برخروشید و اندر دهید
بشد تیز لشکر به فرمان گو
بر لشکر شهریار آمدند
خروش آمد از گرز و گویال و تیغ
همی گفت هر کس که: «خسرو کجاست؟
به بالا همی بود خسرو به درد
چنین تا سپیده برآمد ز کوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید
به گردنکشان گفت: «یاری کنید
که بسیروزگر پشت و یار من است
بیامد دمان تا بر آن سه ترک
یکی تاخت تا نزد خسرو رسید
همی خواست زد بر سر شهریار
- ۴۴۷۱۰
- ۴۴۷۱۵
- ۴۴۷۲۰
- ۴۴۷۲۵
- ۴۴۷۳۰
- ۴۴۷۳۵
- به پیمان روان را گروگان کنند
از ارمینیه نیز بسی مرد و خیل
چه مردان بردع چه یک مشت خاک
که بهرام جنگ آور افکند بن
سخنگوی و داننده و یادگیر
همی بود پویان شب دیرباز
بدان نامداران گنداوران
که: «تا رزم لشکر نیاید پدید
بترسیم، کین کار گردد دراز
که خسرو شیخون کند با سپاه
سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
بهر جای شمی همی سوختند
سپاهی جهانگیر و گرد و دلیز
سپه بود، شمشیرزن سدهزار^۱
که بودند برسان ارغنده گرگ
بر آید به هنگام بانگ خروس
سران راز خون، بر سر، افسر نهد
سه ترک سرافرازشان پیشرو
جفایشه و کینه‌دار آمدند
از آهن زمین بود و ز گرد میخ
که امروز پیروزی روز ماست»
دو دیده پراز خون و رخ لاژورد
شد از زخم شمشیر و کشته ستوه
همه رزمگه کشته و خسته دید
برین دشمنان کامکاری کنید
همان زخم شمشیر کار من است»
نه ترک دلاور سه پیل سترگ
پرندآوری از میان برکشید
سپر بر سر آورد شاه سوار

به زیر سپر تیغ زهرآبگون
خروشید ک: «ای نامداران جنگ
سپاهش همه پشت برگاشتند ۴۴۷۴۰

*

← به بندوی و گستهم گفت آن زمان
رسیده، مرا هیچ فرزند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار
بدو گفت بندوی ک: «ای سرفراز
سپه رفت اکنون، تو ایدر مه ایست ۴۴۷۴۵

*

به زنگوی گفت آن زمان شهریار
ازین ماندگان بر سواری هزار
سراپرده دیبه و گنج و تاج
بزرگان بنه برنهادند و گنج
هم آنگه یکی ازدهافش درفش ۴۴۷۵۰
پس اندر همی راند بهرام گرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم
چو پیلان جنگی برآشوفتند
همی گشت بهرام چون شیرین
بر این گونه تاخور ز گنبد بگشت ۴۴۷۵۵

- ۱ - «زنگوی» شناخته نشد. و از تیسفون تا «تخوار» رفتن، چهار ماهه زمان باید [افزاینده در رج‌های آینده، نشان می‌دهد که «تخوار» کسی است. اما گفتار در این رج برو تا تخوار، چنین می‌نماید].
- ۲ - مانده در زبان فارسی آنست که امروز بناؤرست «خسته» خوانده می‌شود، و هزار مرد «مانده» را توان آن نیست که از تیسفون تا تخوار بروند.
- ۳ - مگر گنج و تاج و تخت را با خود به رزمگاه می‌برند؟ که اکنون فرمان بیازگرداندن آن می‌دهد؟
- ۴ - یک: «ماندگان» به «بزرگان» گردانده شد. ۵: بردن بار و بنه با بزرگان نبود، و باربران چنان می‌کردند... باری چنین کار بارنج همراه نبود که کار همیشگی آنان بود.
- ۵ - یک: از پدیدار شدن درفش، گیتی بنفش نمی‌شود. مگر آنکه افزاینده، آنرا برای پساوی درفش بخواهد. ۵: سپاه بهرام، دور از رود نهروان نبود، و بیگمان درفش وی نیز از آغاز دیده می‌شده است.
- ۶ - هنوز جنگ آغاز نشده، چگونه از هوا روشنایی ببرد؟
- ۷ - چگونه توان، با همان نام «جنگی» و «شیر دژم» که بهرام خوانده می‌شود، نوجوانی شانزده ساله چون خسرو را نیز خواندن!
- ۸ - خسرو در اندیشه گریز چگونه با پهلوانی چون بهرام پروای نبردش بود؟
- ۹ - این همان بهرام است؟ که با یک زخم تیر، یک سپاه را درهم شکست! و اکنون یک نوجوان رودرروی او می‌جنگد، و پیروز نمی‌شود.
- ۱۰ - دنباله همان گفتار.

تخوار آن زمان پیش خسرو رسید	که گنج و بنه زان سوی پل کشید ^۱
چو بشنید خسرو، بگستم گفت	که: «با ما کسی نیست در جنگ جفت ^۲
که ماده تنیم، این سپاه بزرگ	به پیش اندرون پهلوانی سترگ ^۳
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ	چو تنها شدی نیست جای درنگ ^۴
همی راند، ناکار دیده جوان	برین گونه بر، تا پل نهروان ^۵
پس اندر همی تاخت بهرام، تیز	سری پر ز کینه دلی پرستیز ^۶
چو خسرو چنان دید بر پل بماند	جهان دیده گستم را پیش خواند ^۷
«بیارید» گفتا: «کمان مرا	به جنگ اندرون ترجمان مرا» ^۸
کمانش ببرد آنکه گنجور بود	بران کار گستم دستور بود ^۹
کمان برگرفت آن سپهدار گرد	به تیر از هوا روشنایی ببرد ^{۱۰}
همی تیر بارید همچون تگرگ	به یک چوبه با سر همی دوخت ترک ^{۱۱}
پس اندر همی تاخت بهرام شیر	کمندی به دست اردهایی به زیر ^{۱۲}
چو خسرو ورا دید برگشت شاد	دو زاغ کمان را به زه بر نهاد ^{۱۳}
یکی تیر زد بر بر بارگی	بشد کار آن باره یکبارگی ^{۱۴}
پیاده سپهد سپر برگرفت	ز بیچارگی دست بر سر گرفت ^{۱۵}
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد	جهانجوی کی داشت او را به مرد ^{۱۶}
هم اندر زمان اسپ او را بخست	پیاده یلان سینه از پل بجست ^{۱۷}

۱ - با رسیدن تخوار، چنانچه آندو پایان رسید! ۲ - و در میانه جنگ چه جای سخن گفتن با گستم است؟

۳ - سخن بی پیوند است. ۴ - چه کس تنها شد؟ آنان که ده تن بودند!

۵ - یک: افزاینده، خود، خسرو را که نیمی از روز با بهرام جنگیده بود، ناکار دیده می خواند. ۵: خسرو آنسوی رود بود، و از همانسو بسوی تیسفون می رود، و پلی در میانه نبود.

۶ - خسرو (می راند)، و بهرام بدنبالش (می تاخت)، و بدو نمی رسید!!؟

۷ - پل در میانه نبود. ۸ - بهرام می تازد، و خسرو فرمان آوردن کمان خویش را میدهد!

۹ - یک: کمان شاهان در دست «کماندار» بود، نه گنجور! ۵: آنکه گنجور بود نیز نادرست است. سه: برای یک کمان یک گنجور، و یک دستور (وزیر) بکار نمی آید. ۱۰ - خسرو شانزده ساله نه سپهدار بود، و نه گرد!

۱۱ - یک: همی (می) بارید نادرخور است: تیرباران کرد. ۵: تنها بهرام بدنبال وی می تاخت و ندیدیم که ترک بهرام، با سرش دوخته شود. ۱۲ - یک: بهرام هنوز بدنبال خسرو ایستاده بر روی پل می تازد!! ۵: لت دویم برگرفته از شاهنامه است.

۱۳ - یک: خسرو... تازه بهرام را می بیند!! ۵: کجا برگشت. سه: در هنگامه نبرد چگونه شاد شد؟ چهار: کمان را پیش از جنگ می بایستی «بزه نهادن». پنج: برای زه انداختن به زاغ کمان، بایستی پیاده شدن، یک سر کمان را بزمین نهادن، و سر دیگر را با دست راست گرفتن و پشت دست را زیر شکم نهادن (تا از نیروی، میان؛ نیز یاری بدست رساندن، و کمان را خم کردن و با دست چپ، زه را کشیدن و به زاغ افکندن...) شش: اگر کمان خسرو «بزه بر نهاده نبود، چگونه پیش از آن «بتیر از هوا روشنایی ببرد».

۱۴ - نه چنین است، و پس از این نیز بهرام را بر همان «ابلق مشک دم» سوار می بینیم.

۱۵ - بهرام پهلوان ایران، فرزند رستم را که با یک تیر سپاه دشمن را بشکست، برابر یک نوجوان [ناکار دیده] چنین بیچاره می نماید که دست بر سر گیرد!!! ۱۶ - لت دویم نادرخور است: «جهانجوی او را بمرد نداشت».

۱۷ - خسرو بر روی پل ایستاده، چگونه یلان سینه از پل می جهد؟ این همان پهلوان است که در گزارشی که پیدر خود هرمز می دهد

هر آن کس که بودند پیر و جوان^۱
پل نهروان سر بسرباز کرد^۲

سپه بازگشت از پل نهروان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد

*

پر از درد، دل، دیدگان پر ز خون
به انبوه اندیشگان^۳ درنشست
به دروازه بر* پاسبانان نشاند

۴۴۷۷۵ ← همی راند غمگین، سوی تیسفون
در شارستانها به آهن بست
ز هر برزنی مهتران را بخواند

رفتن خسرو بنزد پدر

و

کشته شدن هرمز

دو دیده پر از آب و، پر خون؛ جگر
همی بود پیشش زمانی دراز
که او را گزین کردی ای شهریار
سپاهی بیاورد بسیار مر
بگفتم، نبد پند من، سودمند
که هرگز مبادا، روان، نام او
فراوان کس از اختر آزرده شد^۳
ندیدند گفتمی مرا جز براه
نبینند، ز آغاز، فرجام را
بیاورد لشکر چو کوهی گران^۴
بدم بلا در، نیاویختم
نباشند یاور، مگر تازیان
ز دشت سواران، بخوادم سوار

أزان جایگه، شد به پیش پدر
چو روی پدر دید بردش نماز
بدو گفت ک: «این پهلوان سوار
بیامد چو شاهان، که دارند فر
برفتم، سخن هر چه آمد ز پند
همه جنگ و پرخاش بُد کام او
بناکام رزمی گران کرده شد
ز من بازگشتند یکسر؛ سپاه
همی شاه خوانند، بهرام را
بس من کنون تا پل نهروان
چو شد کار، بی برگ، بگریختم
نگه کردم اکنون به سود و زیان
گرایدونکه فرمان دهد شهریار

۴۴۷۸۰

۴۴۷۸۵

۴۴۷۹۰

*

→ می گوید: «چو شد کار بی برگ، بگریختم»!! ۱ - لت دویم را پیوند بایسته نیست.

۲ - باز کردن پل، چگونه باشد؟ ۰ - «به انبوه اندیشه اندر نشست» درست می نماید.

* - پیدا است که تیسفون را یک دروازه نبوده است، پس سخن درست چنین است: «بدروازه ها، پاسبانان نشاند».

۳ - دوباره، سخن از جنگ دروغین می رود...

۴ - یک: نهروان را پل نبود. دو: این رج، آشکارا، پیوند میان سخنان پیشین و پسین را از هم می گسلد.

- بدو گفت هر مز که: «این، رای نیست
نباشند یاور ترا، تازیان
بدرد دلند، از نژاد تو نیز
بدین کار پشت تو یزدان بود
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم
سخن‌های این بنده چاره‌جوی
ترا قیصر از گنج، یاری دهد
فریدون نژادند و، خویش تو آند»
- ۴۴۷۹۵
- چو بشنید خسرو، زمین بوس داد
به بندوی و گردوی و گسته‌م گفت
بسازید و یکسر، بنه برنهدید
بگفت این و از دیده، آواز خاست
یکی گرد تیره برآمد ز راه
درفشی کجا پیکرش ازدهاست
چو بشنید خسرو، بیامد بدر
همی شد سوی روم برسان گرد
بپیچید یال و بر و روی را
همی راندند آن دو تن نرم‌نرم
«همانا زمان تان، به پیش آمده‌است؟
اگر نه، چنین نرم راندن؛ چرا است؟
بدو گفت بندوی ک: «ای شهریار
کجا گرد ما را نبیند ز راه
چنین است، یارانت را؛ گفت و گوی
چو چوبینه آید به ایوان شاه
نشیند چو دستور، بردست او»
- ۴۴۸۰۰
- ۴۴۸۰۵
- ۴۴۸۱۰
- ۴۴۸۱۵
- که اکنون ترا پای، بر جای نیست
چو جایی نبینند سود و زیان
بدشمن سپارندت، از بهر چیز
هماواز تو بخت خندان بود^۱
از ایدر برو تازیان، تا بروم
چو رفتی یکایک، بقیصر بگوی
هم از لشکرت، کامکاری دهد
چو کارت شود سخت، پیش تو آند»
- بسی از جهان آفرین کرد یاد
که: «ما با غم و رنج گشتیم جفت
بر و بوم ایران، بدشمن دهید»
که: «ای شاه نیک اختر و داد و راست
درفشی درفشان میان سپاه
که چوبینه بر نهروان کرد راست»^۲
همی رفت ترسان، ز پیش پدر
درفشی پس پشت او لاژورد^۳
نگه کرد گسته‌م و بندوی را
خروشید خسرو به آوای گرم:
که بدخواستان، همچو خویش آمده‌است؟
که بهرام، نزدیک پشت شما است»
دلت را ببهرام رنجه مدار
که دور است ز ایدر درفش سیاه^۴
که ما را بدین تاختن، نیست روی!
هم آنگه به هر مز دهد تاج و گاه
به دریا رسد کارگر، شست او»

۱ - چگونه از بخت خندان وی یاد می‌شود؟... آنکه را روی گریزه به تازیستان است!

۲ - اگر درفش، میان سپاه دیده می‌شود، نمیتوان آنرا بر رود نهروان (راست کردن!!)

۳ - همی شد، نادرست است: «بشد».

۴ - درفش بهرام سیاه‌رنگ نبود، و این سخن میان رج‌های پیشین و پسین جدایی می‌افکند.

- به قیصر یکی نامه از شهریار
گریزان برفته است زین مرز و بوم
هر آنکه که او خوشتن کرد راست
چو آید بدان مرز، بندش کنید
۴۴۸۲۰ بدین بارگاهش فرستید باز
ببندید هم؛ در زمان، با سپاه
چنین داد پاسخ که: «از بخت بد
سخن‌ها دراز است و کاری درشت
براند اسپ و گفت: «آنچه از خوب و زشت
باشد نگردد به اندیشه باز
۴۴۸۲۵
- *
- چو او برگذشت، آن دو بیدادگر
ز راه انبدر ایوان شاه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت
فکندند ناگاه، در گردنش
۴۴۸۳۰ شد آن تاج و آن تخت شاهنشاهان
چنین است آیین گردنده دهر
اگر مایه این است سودش مجوی
چو شد گردش روز هرمز به پای
هم آنگاه برخاست آواز کوس
- *
- درفش سپید هم آنگه ز راه
جفایشه گستم و بندوی، تیز
۴۴۸۳۵
- نویسند که این بنده نابکار
نباید که آرام گیرد بروم
نژندی و کژی ازو، بهر ماست^۱
دل شادمان، پر گزندش کنید^۲
ممانید تا گردد او سرفراز^۳
فرستید پویان، بدین جایگاه»
سزد زین نشان، هر چه بر ما رسد
بیزدان کنون باز هشتیم پشت*
جهاندار بر تارک ما نشست^۴
مبادا که آید به دشمن نیاز^۵
- ازو باز گشتند، پرکینه سر
پر از خشم و دل پر گناه آمدند
زهی از کمان باز کردند سخت
بیاویختند آن گرامی تنش
۴۴۸۳۰ تو گفتی که هرمز نبند در جهان^۶
گهی نوش بار آوردگاه زهر^۷
که در جستش رنجت آید به روی
تهی ماند زان تخت فرخنده جای^۸
رخ خونیان گشت چون سُندروس^۹
- *
- پدید آمد اندر میان سپاه^{۱۰}
گرفتند زان کاخ، راه گریز^{۱۱}

۱ - پیوند بایسته برای چنین گفتار سست «چون» است نه «هر آنکه».

۲ - پس از «نژندی بهر ما» دنباله سخن هرمز می آید، و نادرست است.

* - شگفتا روزگار! که خسرو، همراهی برای کشتن پدر را چنین می نمایاند که «پشت بیزدان هشتیم!!» و اینچنین؛ همه خونخواران جهان،

کار خویش را خدایی در شمار می آورند. ۴ - نشست در لت دویم نادرخور است: «نشسته است».

۵ - لت دویم را پیوند و گزارش نیست. ۶ - «تاج و تخت» بر جای بود، آن هرمز بود که از جهان بشد!

۷ - دورج پندهای همیشگی

۸ - یک: سخن سخت سست است: «چون روزگار هرمز بسر رسیده. ۵: لت دویم نیز نادرخور است «جای فرخنده از تخت تهی ماند»!

۹ - دنباله همان گفتار ۱۰ - درفش سپید پیش از این در میان سپاه دیده شده بود.

۱۱ - «از کاخ راه گریز گرفته نادرست: «از کاخ گریختند».

چنین تا بخسرو رسید این دو مرد	جهانجوی چون دیدشان روی زرد ^۱
بدانست کایشان دو دل پر ز راز	چرا از جهاندار گشتند باز ^۲
به رخساره شد چون گل شنبلید	نکرد آن سخن بر دلیران پدید ^۳
بدیشان چنین گفت که: «ز شاهراه	بگردید کامد به تنگی سپاه ^۴
بیابان گزینید و راه دراز	مدارید یکسر تن از رنج باز ^۵

۴۴۸۴۰

گریختن خسرو

با

گسته‌م و بندوی

چو بهرام رفت اندر ایوان شاه	گزین کرد زان لشکر کینه‌خواه
زره‌دار و شمشیرزن سه هزار*	بدان؛ تا شوند از پس شهریار
چنین؛ لشکر نامبردار و گرد	به بهرام پور سیاوش سپرد
*	
آزان روی خسرو، بیابان گرفت	همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا بتزدد رباطی رسید	سر تیغ دیوار او، ناپدید
کجا، خواندندیش؛ یزدان سرای	پرستشگهی بود، فرخنده‌جای
نشست تنگه سوگواران بُدی	بدو در سکوبا و مطران ^۰ بُدی
چنین گفت خسرو، به یزدانپرست	که: «از خوردنی چیست؟ کاید بدست!»
سکوبا بدو گفت که: «ای نامدار	فطیر است با تزه جوویار
گر آیدونکه شاید بدین سان خورش؛	مبادت جز از نوشه، این پرورش»
از اسپ اندر آمد سبک، شهریار	همان آنکه ببودند با او سوار ^۶
جهانجوی با آن دو خسروپرست	گرفت از پی واژ، برسَم بدست ^۷

۴۴۸۴۵

۴۴۸۵۰

۱ - دو مرد را «رسیدند» باید. ۲ - «ایشان دو دل» نادرست است: «ایشان با دل»

۳ - دنباله گفتار ۴ - راه‌گریز بسوی روم، نه همان راه است که بهرام از آن می‌آید!

۵ - سخن در لت دویم مست است.

* - نمونه‌ها: سی هزار، شش هزار، ده هزار. شاهنامه بنداری «ثلاثة آلاف» و این را برگزیدم، زیرا پهلوانی که برای نبرد با ساوه شاه دوازده هزار مرد می‌برد. در پی چندتن با سی هزار و ده هزار سوار، نمی‌تازد.

○ - پیدا است که «پتوان» درست است.

۶ - از اسپ اندر (= اندرون) نمی‌آیند، «بزیر می‌آیند»، یا «پیاده می‌شوند». ۷ - در لت دویم برای سه کس «گرفتند» باید.

- ۴۴۸۵۵ چنین گفت پس، با سکو با که: «می بدو گفت: «ما، می؛ ز خرما کنیم کنون هست لختی چو روشن گلاب هم آنکه بیاورد جامی نیند بخورد آن زمان خسرو از می سه جام چو مغزش شد از بادهٔ سرخ، گرم نهاده از برِ ران بندوی، سر
- ۴۴۸۶۰
- * همان، چون بخواب اندر آمد، سرش که: «از راه، گردی بر آمد سیاه چنین گفت خسرو که: «بدر روزگار! نه مردم بکار است و، نه بارگی^۰
- ۴۴۸۶۵
- * بدو گفت بندوی، پس: «چاره ساز بدو گفت خسرو که: «ای نیکخواه بدو گفت بندوی ک: «ای شهریار ولیکن فدا کرده باشم روان بدو گفت خسرو که: «دانای چین که هر کاه کند بر در شاه کشت چو دیوار شهر اندر آمد ز پای چو ناچیز خواهد شدن، شارستان تو گر چاره‌ای دانی، اکنون بساز
- ۴۴۸۷۰
- * بدو گفت بندوی ک: «این تاج زر
- ۴۴۸۷۵
- پس آنکه به زمزم بگفتند زود^۱ نداری؟ تو ای پیر فرخنده پی!» بتموز و هنگام گرما کنیم بسرخ، چو بیجاده در آفتاب» که شد رنگ خورشید زو ناپدید^۲ می و نان کشکین که دارد به نام^۳ هم آنکه* بخفت از بر ریگ نرم روانش پر از درد و، خسته، جگر
- * سکوبای مهتر بیامد برش در آن گرد تیره، فراوان سپاه! که دشمن، بدینگونه شد خواستار فرار از آمد آن روز بیچارگی»
- * که آمدت دشمن، بتنگی فرار» مرا؛ اندرین کار، بنمای راه» ترا چاره سازم بدین روزگار به پیش جهانجوی، شاه جهان» یکی خوب زد، داستانی؛ برین بیاید بدان گیتی اندر بهشت^۴ کلاته نباید که ماند بجای^۵ مماناد، دیوار بیمارستان هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز»
- * مراده، هم این گوشوار و کمر

۱ - یک: لت نخست ست است. دو: ولت دویم نادرخور، زیرا که «زمزم»، همان «واژه» است که بهنگام خوردن خوراک زیر لب زمزمه می‌شد، نه پس از آن. سه: اگر «بشتاب» خوردند، چگونه است که پس از آن آهنگ می خوردند دارند؟ و پس از آن نیز خسرو می‌خواهد.

۲ - گفتار شاهنامه در رج پیشین بر آنست که می برنگ بیجاده‌ایست زیر پرتو آفتاب... و گفتار افزاینده چنین است رنگ خورشید، از آن ناپدید شد!!

۳ - لت دویم راهیج گزارش نیست.

* - «همانجا» درست می‌نماید.

۴ - بر در شاه (پیش دروازهٔ کاخ) کسی را توان کشاورزی نیست!

۵ - سخن درست شاهنامه در رج پسین می‌آید.

۰ - ما و اسپان، مانده‌ایم [بگفتار امروزیان، خسته‌ایم].

چو من پوشم این را تو ایدر مپای^۱
 چو کشتی که موجش درآرد ز آب»
 ازان جایگه گشت، با باد؛ جفت
 جهاندیده سوی شُف کرد روی^۲
 بیاید شدن ناپدید از گروه»^۳
 بزودی در آهنین سخت کرد^۴
 بسر بر، نهاد افسر شهریار
 سپه دید، گرد اندرش، چار سوی
 رسیدند نزدیک آن دژ، فراز
 تن خویشان را به لشکر نمود
 همان توغ و آن گوشوار و کمر
 که با تاج و با جامه‌های نوست»^۵
 همی باز نشناسد او را ز شاه
 بپوشید بی‌باک و، بر بام رفت
 که؟ را خوانم اندر شما پیشرو!
 بگویم؛ شنیده، به پیش مهان»
 «منم پیشرو» گفت: «بهرام نام»
 که: من سخت پیچانم از رنج راه
 ز راه دراز، اندر آشوفته
 فرود آمدم، تا بیام سپنج
 کنم دل ز کار جهان ناامید
 بنزدیک بهرام گردنفرز

همان لیل ز زین چینی قبا
 برو با سپاهت هم اندر شتاب
 بکرد آن زمان، هر چه بندوی گفت
 چو خسرو برفت از بر چاره‌جوی
 که: «اکنون شما را بدین برز کوه
 خود اندر پرستگه آمد چو گرد
 بپوشید پس، جامه ز رنگار
 برآمد بام، آن گو نیکخوی
 همی بود تا لشکر رزمساز
 ابر پای خاست آنگه از بام، زود
 بدیدندش از دور با تاج زر
 همی گفت هرکس که: «این خسروست
 چو بندوی شد بیگمان، کان سپاه
 فرود آمد و جامه خویش تفت
 چنین گفت ک: «ای رزمسازان نو
 که پیغام دارم ز شاه جهان
 چو پور سیاووش دیدش به بام
 بدو گفت: «گوید جهاندار شاه
 ستوران همه خسته و کوفته
 بدین خانه سوگواران به رنج
 چو پیدا شود چاک روز سپید
 بیایم، ابا تو بر راه دراز»*

*

مگر یارمندی کند آسمان^۶

برین بر که گفتم نجویم زمان

۱ - «قبا چینی لیل زر» را گزارش نیست.

۲ - «سکوبا» در شاهنامه همواره سکوبا است، چنانکه در همین داستان گذشت، و «سقف» بر خامه افزاینده می‌گذرد.

۳ - یک: ناپدید شدن، در میان دره‌ها شاید، نه «بر بزر کوه». دو: مگر بجز از همان سوگواران گروه دیگری نیز در «دیر» بودند، که آنان، از میان اینان ناپدید شوند!

۴ - آنان در میان دیر بودند، و همانجا نان و می خورده بودند.

۵ - جامه‌های نو را برای پساوای خسرو آورده‌اند.

* - برابر با شاهنامه سپاهان، دیگر نمونه‌ها «بیایم با تو».

۶ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.

نیاکان ما آنکه بودند پیش
 اگر چه بُدی بخت‌شان دیرساز ۴۴۹۰۰
 کنون آنچه ما را به دل راز بود
 ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
 چو سالار بشنید زو، داستان
 دگر هر که بشنید گفتار او
 فرود آمد آن شب، بدانجا سپاه ۴۴۹۰۵
 دگر روز بندوی بر بام شد
 بدو گفت ک: «امروز شاه از نماز
 چنین هم شب تیره بیدار بود
 همان نیز خورشید گردد بلند
 بیاساید امروز و فردا پگاه ۴۴۹۱۰

*

چنین گفت بهرام با مهتران
 چو بر خسرو این کار گیریم تنگ
 به تنها تن او یکی لشکر است
 اگر کشته آید به دشت نبرد
 هم آن به که امروز باشیم نیز ۴۴۹۱۵
 مگر کاو برین همنشان، خوش‌منش؛
 چنان هم همی بود تا شب ز کوه
 سپاه اندر آمد ز هر پهلوی

*

- ۱ - یک: پیدا است که نیاکان پیش از این زمان بوده‌اند. ۵۰: «هم» در لت دویم نادرخور است.
 ۲ - یک: «بخت دیرساز» را گزارش نیست. ۵۰: «نیاز برنداشتن را در لت دویم همچنین! سه: در خرد نمی‌گنجد که خسرو پُترمنش (متکبر) خویش را کهنتر خواند!
 ۳ - یک: رازی در سخن نبود... ۵۰: و کنش «بود» نیز در لت دویم ناساز است: «بخت ناساز است».
 ۴ - سخن از شاهنامه، «داستان کیخسرو» برگرفته شده است.
 ۵ - لت دویم پریشان است. «دل پر درد کرد» اما آنان همه از خسرو بریده بهرام پیوسته بودند و برای دستگیری او آمده بودند، و نشاید که دلشان از «ماندگی خسرو» پر درد شود.
 ۶ - داشتی در لت دویم برای یک سپاه نادرخور است و «رای را نگاه داشتن نیز نادرست است».
 ۷ - تن را نشاید جهانگیر و بیدار نامیدن!
 ۸ - لت دویم بی‌پیوند و سست است.
 ۹ - لت دویم را گزارش نیست.
 ۱۰ - تنها یک سپاه بود که از پس خسرو آمده بود.

- ۴۴۹۲۰ چو روی زمین گشت خورشیدفام
به بهرام گفت: «ای جهان‌دیده مرد
چو خسرو شما را بدید، او برفت
کنون گر تو پزان شوی چون عقاب
نبیند کسی، شاه را؛ جز بروم*
کنون گر دهیم بجان زینهار
بگویم سخن هر چه پرسد ز من
اگر نه بپوشم سلیح نبرد
چو بهرام بشنید زو این سخن
به یاران چنین گفت ک: «اکنون چه؟ سود
همان به که او را بر پهلوان
بگوید بدو هرچه داند ز شاه
به بندوی گفت: «ای بد چاره‌جوی
- ۴۴۹۲۵
- ۴۴۹۳۰
- *
۴۴۹۳۵ فرود آمد از بام، بندوی شیر
چو بشنید بهرام، کامد سپاه
ز پور سیاوش برآشفت سخت
نه کار تو بود اینکه فرمودمت
جهانجوی، بندوی را پیش خواند
بدو گفت ک: «ای بدتن بدکنش!
سپاه مرا خیره بفریفتی
تو با خسرو شوم، گشتی یکی
کنون آمدی با دلی پرسخن
بدو گفت بندوی، ک: «ای سرفراز
بدان کان شهنشاه، خویش من است
فدا کردمش جان و بایست کرد
بدو گفت بهرام: «من زین گناه
ولیکن تو هم، کشته بر دست او
- ۴۴۹۴۰
- ۴۴۹۴۵
- همی راند با نامدار دلیر
سوی روم شد، خسرو کینه‌خواه
بدو گفت ک: «ای بدرگ شوربخت
همی بی‌هنر، خیره؛ بستودمت»
همی خشم بهرام با او براند
فریبنده مرد، از در سرزنش!
ز بدگوهر خویش، نشکیفتی
جهان‌دیده‌ای، کردی؛ از کودکی
که من نو کنم روزگار کهن»
ز من راستی جوی و، تندی مساز
بزرگیش و رادیش پیش من است
تو گر مهتری، گرد کژی مگرد»
که کردی نخواهمت کردن تباہ
شوی زود و، خوانی مرا راستگوی»

* - روی سخن به «بهرام» بود و در این رج «کسی» نادرخور است، و بر این بنیاد گفتار شاهنامه چنین می‌نماید «نبینی همی شاه را، جز،
● - روشنروان؛ زنده: «او را زنده نزد بهرام برم.»
بروم».

به بهرام دادش ز بهر گزند
بیامد پر اندیشه دل بخفت^۱

نهادند بر پای بندوی، بند
همی بود تا خور شد اندر نهفت

*

پدید آمد آن مُطرف زردفام^۲
بر تخت شاهی بزانو نشاند^۳
چو شاهان پیروز، بنشست شاد
که: «هرکس که هست از شما ارجمند؛
نیامد پدید، ار بجویی بسی؛
اُزان کشتن، ایرانش، آمد بمُشت
پدر را بکشت آنگهی شد به روم*
یکی نامداری ز تخم مهان
کلاه و کمر بستن و تخت را!
بجا آورد رسم و راه کیان؟^۴
که باشم شما را بدین، یارمند

چو خورشید، خنجر کشید از نیام
فرستاد و گردنکشان را بخواند
بهر جای، کرسی زرین نهاد
چنین گفت زان پس ببانگ بلند
ز شاهان، ز ضحاک، بدتر، کسی
که از بهر شاهی، پدر را؛ بکشت
دگر، خسرو، آن مرد بیداد و شوم
کنون ناپدید است^۵ اندر جهان
که زیبا بود، بخشش و بخت را
که دارید کاکون ببندد میان
به دارنده آفتاب بلند

۴۴۹۵۰

۴۴۹۵۵

*

که آن نامور مهتر، افکند بُن
یکی، پیرسر بود، بر پای خاست
گوی پیرسر، مهتری دیرباز^۵
تویی کامدی در جهان سودمند
که آمد بدین مرز ما، با سپاه؛
کجا در جهانش نبُد همبرد
که آن رنج، بگذشت؛ ز ایرانیان
همه گُرد و شایسته کارزار
برأسود ایران ز گُرم و گداز

شنیدند گردنکشان این سخن
نیچید کس، دل ز گفتار راست
کجا نام او بود شهران گراز
چنین گفت ک: «ای نامدار بلند
بدی گر نبودی جز از ساوه شاه
ز آزادگان، بندگان خواست کرد
ز گیتی بمردی، تو بستی میان!
سپه چار بار از یلان سد هزار
بیک چوبه تیر تو، گشتند باز

۴۴۹۶۰

۴۴۹۶۵

۲ - مطرف را، راه در گفتار فردوسی نیست.

۱ - اندیشه را با دل، پیوند نیست، که از آن سراسر است.

۳ - بزرگان را بزانو نشانند... که در رج پسین بر کرسی زرین نشاندها!

* - نمونه‌ها چنین‌اند، و «انگهی» درست نیست. این واژه باسنجش دیگر نمونه‌ها از شاهنامه سپاهان که همواره بجای آنگهی آنزمان آورده است، یا باید «آنزمان» بوده باشد، یا سخن بدینگونه گردد: «پدر را بکشت و بشد سوی روم» و این‌گونه، درست‌تر می‌نماید.

○ - این گفتار با سوگند بهرام در رج سیوم پسین همخوان نیست و من چنین می‌اندیشم: «کنون برگزینید اندر جهان...».

۴ - «که دارید» نادرخور است، «که را بینید» «که را شناسید».

۵ - یک: پس از بر پای خاست رج پیشین پیوند کجا (= که) نادرخور است. این پیوند می‌بایستی پس از پیرسر بود، بیاید. ۵۰: دوباره از «پیرسر» یاد می‌شود و زیننده نمی‌نماید. سه: مهتر دیرباز را نیز گزارش نیست.

برین بر، گوا، بختِ بیدار تست
 اُگر دور ماند ز پیمان ما^۱
 اُگر داستان را همه خسرو است^۲
 خراسان سپهبد، بیامد به پیش

کنون؛ تخت ایران، سزاوار تست
 کسی کاو بیچد ز فرمان ما
 به فرمانش آریم اگر چه گو است
 بگفت این و بنشست بر جای خویش

۴۴۹۷۰

*

که چندین سخن گفت پیش گروه
 جهانجوی و داننده مرد کهن^۳
 دل انجمن یک بیک، شاد کرد
 اگر بشنود مردم پاک مغز؛
 که هرکس که از کردگار بلند؛^۴
 همان مایه سودمندش دهد^۵
 بآیدش کشتن بفرمان شاه^۶
 سرش زود باید که بی تن شود؛
 بیامد بجایی که بودش نشست^۷

چنین گفت ک: «این پیر دانش پژوه
 بگویم که او، از چه گفت این سخن
 چو این نیکویی‌ها، ز تو یاد کرد
 ولیکن یکی داستان است نغز
 که زردشت گوید به استا و زند
 بیچد، بیک سال، پندش دهد
 سر سال اگر باز ناید براه
 چو بر دادگر، شاه؛ دشمن شود*
 خراسان بگفت این و لب را بست

۴۴۹۷۵

۴۴۹۸۰

*

از آن انجمن، سر بر آورد راست
 که باشد بگفتار بیداد شاد
 جهان را بیدار، توشه بوی^۸
 بدین، نیست، پیروزگر، یار ما
 ز تو دور، دست و زبان بدان»

از آن پس فرخ‌زاد بر پای خاست
 اگر • داد بهتر بود، کس مباد
 بهرام گوید، کانوشه بوی
 اگر ناپسند است گفتار ما
 انوشه بوی شاد، تا جاودان

۴۴۹۸۵

*

- ۱ - هنوز «فرمان و پیمانی» پیش نیامده است... ۲ - که کسی از آن سر بیچد!
 ۳ - یک: لت نخست نادرخور است، زیرا که وی از نهان آن پیر آگاه نبود. ۵: سخنان لت دوم نیز دوباره گویی «پیر دانش پژوه» است.
 ۴ - یک: «استا» نادرست است: «اوستا». ۵: برگشتن از کردگار بلند را، با دستور انجمن مهستان ایران درباره گزینش شاه، پیوند نیست.
 ۵ - یک: «بیک سال» نادرست است: «یکسال». ۵: «مایه سودمند» را گزارش نیست.
 ۶ - باز بتفرمانی از خداوند بازمی‌گردد.
 * - چون افزایشندگان سه رج پیشین را که ریشه در اوستا نیز ندارد، آوردند، لت نخست این رج دیگرگون خوانده می‌شود بدین گونه:
 «چو بر دادگر شاه، دشمن شود». باز آنکه سخن درست همانست که چون شاه بر دادگر (خداوند) دشمن شود، بایستی او را کشتن... از آنجا که خسرو با کشتن پدر خویش کاری نه بر آیین و دین کرده بود.
 ۷ - «خراسان» نادرخور است: «سپهبد خراسان».
 • - نمونه‌ها «اگر» آورده‌اند، اما پیدا است که سخن را پیوند «که» با رج پیشین باید:
 «که گر داد، بهتر بود، کس مباد»
 ۸ - سخن را بگفتار پیشین پیوند نیست.

- بگفت این و بنشست مرد دلیر
بدو گفت: «اکنون که چندین سخن
سرانجام اگر، راه جویی به داد
ممان دیر، تا خسرو سرفراز
ز کار گذشته به پوزش گرای
۴۴۹۹۰ که تا زنده باشد جهاندار شاه
اگر بیم داری ز خسرو به دل
به شهر خراسان تن آسان بزی
به پوزش یک اندر دگر نامه ساز
- *
- نبرد داشت خسرو پی از جای خویش
۴۴۹۹۵ سخن گفت پس زادفرخ به داد
شنیدم سخن گفتن مهتران
نخستین سخن گفتن بنده وار
خردمند نپسندد این گفت و گوی
۴۵۰۰۰ خراسان سخن پر منش وار گفت
فرخ زاد بفرزود گفتار تند
چهارم خزروان سالار بود
که تا آفرید این جهان کردگار
ز ضحاک تازی نخست اندر آی
۴۵۰۰۵ که جمشید بر ترمنش را بکشت
پراز درد دیدم دل پارسا
دگر؛ آنکه بدگوهر افراسیاب
- خزروان خسرو، بیامد چو شیر
سرایند، دانا و مرد کهن*
هیونی برافکن بکردار باد
بکوبد به نزد تو، راه دراز
سوی تخت، گستاخ؛ مگذار پای
نباشد سپهبد، سزاوار گاه
پی از پارس، وز تیسفون برگسل
که آسانی و مهتری را سزی
مگر خسرو آید به رای تو باز»
- کجا زادفرخ نهد پای پیش^۱
که: «ای نامداران فرخ نژاد
که هستند، ز ایران؛ گزیده سران
که تا پهلوانی شود شهریار^۲
کزان، کم شود، مرد را آب روی
نگویم که آن با خرد بود جفت^۳
دل مردم پر خرد کرد گند^۴
که گفتار او با خرد یار بود^۵
پدید آمد این گردش روزگار؛^۶
که بیدادگر بود و ناپاک رای
به بیداد، بگرفت، گیتی بمشت
که اندر جهان دیو، بُد پادشا^۷
ز توران بدانگونه، بگذاشت، آب

* - یک: در لت دویم، کنش «سرایند» نادرست است، زیرا که آنان پیشتر سخن را گفته بودند، و کنش گذشته «بگفتند»، یا «سرودند» باید.
دو: دانا و مرد کهن نیز نادرست است، و درست آنست که از دانایان، یا «مردان کهن» یاد شود. سه: «مردان دانا» را شاید برگزیدن زیرا که با
«سخن» در لت نخست، پساوا ندارد. پس گفتار درست فردوسی چنین می نماید:

«بگفتند، مردان گشته کهن»

۱ - سخن بی پیوند است. زیرا که زادفرخ پای بجای پای خسرو نهاده بود.

۲ - سخن بی پیوند است. چه کس بنده وار، سخن گفته بود؟

۳ - یک: آنکس که سخن گفته بود سپهبد خراسان بود، نه خراسان! دو: لت دویم نیز بازگونه لت نخست است.

۴ - دل را «کندی» پیش نمی آید. ۵ - دنباله گفتار. ۶ - سخن از شاهان می رود، نه از آفرینش جهان.

۷ - «دیدم» را آنکس تواند گفتن، که خود در زمانه ضحاک بوده باشد!!

<p>بش‌مشیر بُبُرید و برگشت کار به ایران و ویران شد این مرز و بوم خور و خواب ایرانیان شد درشت که گم کرد ازین بوم و بر، نام و ناز جهاندار و از نامداران سری^۱ نگون شد سر بخت شاه جهان^۲ که اکنون بنوی به ایران رسید سوی دشمنان شد، ز دشت سپاه* ز گف‌تار او، گشت؛ بهرام زرد</p>	<p>به زاری سر نوذر نامدار سدیگر؛ سکندر که آمد ز روم چو، دارای شمشیرزن را بکشت؛ چهارم؛ چو، ناپاکدل خوشنواز چو پیروز شاهی بلنداختری بکشند هیتالیان ناگهان کس اندر جهان، این شگفتی ندید که بگریخت شاهی چو خسرو ز گاه بگفت این و بنشست گریان به درد</p>	<p>۴۵۰۱۰</p> <p>۴۵۰۱۵</p>
*		
<p>میان بسته و تیغ هندی بدست بزرگ است و با داد و روشنروان بیاید، ببندد کمر؛ بر میان که گرد است و جنگاور و نیکبخت بزد دست و تیغ از میان برکشید^۳ اگر باز یایم در برزنی^۴ ز جاننش برآرم، دم رستخیز^۵ میان سواران سواری کند^۶ که سالار ناباک کرد آن منی^۷ یکی نوسخن، دیگر، آراستند^۸ سر دشمنان را به پی بسپریم^۹</p>	<p>جهان‌دیده سَنباد بر پای جست چنین گفت ک: «این نامور پهلوان کنون تا کسی از نژاد کیان هم آن به که او برنشیند بتخت سر جنگیان کاین سخن‌ها شنید چنین گفت ک: «ز تخم شاهان زنی ببرم سرش را به شمشیر تیز نمانم که کس تاجداری کند چو بشنید بابوی و گرد ارمنی کشیدند شمشیر و برخاستند که: «بهرام، شاه است و ما که‌تریم</p>	<p>۴۵۰۲۰</p> <p>۴۵۰۲۵</p>

۱ - لت دویم نادرخور است، و با رج پسین پیوند ندارد: «جهاندار... را».

۲ - آنان پیروز را نکشتند که پیروز در «کنده» افتاد و بمرد.

* - ز دشت سپاه را گزارش نیست، و گفتار شاهنامه چنین می‌نماید: «سوی دشمنان شد ز دست سپاه».

۳ - سر جنگیان کیست؟ اگر بهرام را گوید که خود؛ سخنان پسین را نمی‌گوید.

۴ - مگر شاهزادگان را در کوی و برزن باید یافتن؟

۵ - از مردانگی و آیین ایرانی بدور است که زنی بی‌پناه را با شمشیر گردن زنند.

۶ - تاجداری را شاید... اما همه کس را توان آن هست که میان سواران، سواری کند.

۷ - بابوی و گرد ارمنی را «بشنیدند» باید! بنداری؛ این دو نام را برای یک کس آورده است: «فوثب بابویه الارمنی و سلّ سیفه»: بابویه

ارمنی، برجست و شمشیرش را کشیده، اما «بابوی گرد ارمنی» را گذشته از سستی گفتار،...

۸ - یک: ... با «کشیدند» این رج همخوانی نیست. ۵: «نو سخن» و «دیگر» یک سخن را می‌گویند.

۹ - این گفتار، با پازنام «سالار ناباک» رج دویم پیشین همخوانی نیست.

کشیده، چو بهرام، شمشیر دید
 چنین گفت ک: «ان کاو ز جای نشست
 ببزم هم اندر زمان دست اوی ۴۵۰۳۰
 بگفت این و از پیش آزادگان
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
 خردمندی و راستی برگزید
 برآید، بیازد بشمشیر دست
 هشیوار^۱ گردد سر مست اوی»
 بیامد سوی گلشن شادگان
 همه رخ پر آژنگ و دل پر شکن^۱

پادشاهی بهرام پورگشسب یکسال و شش ماه بود

چو پیدا شد آن چادر قیرگون
 چو آواز دارنده پاس خاست
 بیامد دبیر خردمند و راد ۴۵۰۳۵
 بدو گفت: «عهدی ز ایرانیان
 که بهرام، شاه است و پیروزبخت
 نجوید جز از راستی در جهان
 نوشته شد آن شمع برداشتند
 چو پنهان شد آن چادر لاژورد ۴۵۰۴۰
 درفشان شد اختر به چرخ اندرون^۲
 قلم خواست بهرام و قرطاس خواست^۳
 دوات و قلم پیش دانا نهاد^۴
 ببايد نوشتن برین پرینان
 سزاوار تاج است و زیبای تخت
 چه در آشکارا، چه اندر نهان»
 شب تیره به اندیشه بگذاشتند^۵
 جهان شد ز دیدار خورشید زرد^۶

*

بیامد یکی مرد پیروزبخت
 برفتند ایوان شاهی چو آج
 بر تخت زرین یکی زیرگاه
 نشست از بر تخت، بهرامشاه
 دبیرش بیاورد عهد کیان ۴۵۰۴۵
 نهاد اندر ایوان بهرام، تخت
 بیاویختند از بر گاه، تاج
 نهادند و پس، برگشادند راه
 بسر بر، نهاد؛ آن کیانی کلاه
 نوشته بر آن پررها پرینان^۷

۰ - نمونه‌ها چنین‌اند، و درست «که هشیار گردد...».

۱ - چرا همگان؟ تنها یک کس باگزینش بهرام، ناهمراهی بود.

۳ - دو بار «خواست» در یک گفتار، آنراست می‌کند.

۵ - یک: چون افزاینده روز را در انجمن مهیستان، شب کرد، پس شمع نیز برای شب روشن کردند، اما چرا شمع را برداشتند؟ که شمع را می‌باید روشن نبودن. دو: (آن) شمع نیز نادرست است. سه: لت دویم بدآهنگ است.

۶ - در گفتار فردوسی بامداد را به «یاقوت زرد» همانند دیده‌ایم که آن خود به‌مراه زردی، درخشندگی و تابناکی نیز دارد، اما زرد

۷ - عهد کیان را گزارش نیست، و سخن درباره نوشتن، در رج پسین می‌گذرد. بنهایی برای بامداد، نادرخور است.

۲ - اختر نادرست است: اختران

۴ - سه رج گفتاریست که در رج ۴۵۰۴۶ می‌آید.

<p>گواهی نوشتند یکسر مهان برآن نامه، چون نام کردند یاد چنین گفت ک: «این پادشاهی مرا است چنین هم بماناد سالی هزار سر بر سر هم چنین ارجمند به آذرمه اندر بُد و روز هور چنین گفت زان پس به ایرانیان کسی کاو بدین، نیست همداستان به ایران مباشید بیش از سه روز برآید، همه نزد خسرو شوید نه از دل بر او خواندند آفرین هر آن کس که با شاه، پیوسته بود برفتند زان بوم، تا مرز روم</p>	<p>۴۵۰۵۰</p> <p>۴۵۰۵۵</p>
<p>که بهرام شد شهریار جهان بر او بر، یکی مُهر زرین نهاد بدین، بر شما؛ پاک یزدان گوا است که از تخمه من بود شهریار بماناد با تاج و تخت بلند که از شیر، پردخته شد؛ پشتِ گور که: «برخاست پرخاش و کین از میان اگر کژّه باشد، گر از راستان چهارم، چو از چرخ، گیتی فروز برین بوم و بر، بیش ازین، مغنوید» که «پردخته از تو مبادا زمین» بران^۱ پادشاهی دلش خسته بود؛ پراکنده گشتند، ز آباد بوم</p>	

چاره بندوی با بهرام سیاوشان

در کشتن بهرام

و گریختن او

<p>همی بود بندوی، بسته؛ چو یوز نگهبان بندوی، بهرام بود ورا نیز بندوی بفریفتی که: «از شاه ایران مشو ناامید اگر چه شود بخت او دیرساز جهان آفرین بر تن کیقباد نماند به بهرام هم تاج و تخت ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد به انگشت بشمر کنون تا دو ماه</p>	<p>۴۵۰۶۰</p> <p>۴۵۰۶۵</p>
<p>بزدان بهرام، هفتاد روز کزان بند او، سخت ناکام بود به بند اندر، از چاره؛ نشکیفتی اگر تیره شد روز، گردد سپید شود بخت پیروز با خوشنواز^۱ ببخشید و گیتی بدو باز داد چو اندیشد این، مردم نیکبخت؛ که خیره، دهد خویشان را بباد! که از روم بینی به ایران سپاه</p>	

○ - نمونه‌ها چنین‌اند: بران، بدان، اما درست چنین می‌نماید وز آن پادشاهی (= پادشاهی بهرام).

۱ - سخن را گزارش نیست.

به گوش آیدش روشن آواز تو^۱
هم اندر زمان، بند برداشت زوی

گشاده شود زین سخن راز تو
چو بشنید بهرام، شد تازه روی

*

سپیده بدو اندر آویخت چنگ؛
چو چوبینه امروز چوگان زند؛
که از تارک او برآرم دمار»
بمیدان نهاد و بچوگان و گوی
به نزدیک پور سیاوش چو دود
ز درگه به اسپ اندر آورد پای

چو روشن شد آن چادر مشک رنگ
به بندوی گفت: «ار دلم نشکند؛
سگالیده‌ام دوش با پنج یار
چو شد روز، بهرام چوبینه؛ روی
فرستاده آمد ز بهرام زود
زره خواست^۲، پوشید زیر قبای

۴۵۰۹۵

*

که بهرام را خواستی زیر خاک
که از شوی، جانش پر از کینه بود
که: «تن را نگه دار و فریاد رس
برافکند بند زره را گره
تو گر، خویش از او، دور داری سزد*»
که پیغام دادش، که چوگان مزین؛^۲

زنی بود بهرام یل را نه پاک
به دل دوست^۳ بهرام چوبینه بود
فرستاد نزدیک بهرام، کس
که بهرام، پوشید، پنهان زره
ندانم که در دل چه دارد ز بد
چو بشنید چوبینه گفتار زن

۴۵۱۰۰

*

چو نزدیک گشتی بچوگان و گوی
سخن گفتن خوب و آوای گرم
زره در برش آشکارا بدید
بمیدان^۴، که؟ پوشد زره، زیر خز!»
سراپای او پاک برهم درید!

هر آنکس که رفتی بمیدانِ او
زدی دست بر پشت او نرم نرم
چنین تا به پور سیاوش رسید
بدو گفت: «ای بتر از خار گز
بگفت این و شمشیر کین برکشید

۴۵۱۰۵

*

بر او، تابش روز کوتاه شد
میان یلی، تاختن را بست
گریزان شد از بیم بهرامشاه

چو بندوی، زان کشتن آگاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست
ابا چند کس رفت، لرزان براه

۴۵۱۱۰

۱ - سخن سست است و پیوند با گفتار پیشین نیز ندارد.

○ - بهرام سیاوشان در خانه خویش از چه کس زره خواست؟ اندیشه من چنین می‌نماید: «زره را بپوشید زیر قبای».

● - دوست در زبان پهلوی و هم فارسی دری: دُست.

* - برابر شاهنامه سپاهان. نمونه‌های دیگر «تو زو خویشتن دور داری سزد».

□ - پیدا است که سخن فردوسی چنین بوده است: بچوگان که پوشد زره...

۲ - زن بهرام سیاوشان چنین پیغام نداده بود.

- گرفت او ازان شهر راه گریز
بمنزل رسیدند و بفزود خیل
زمیدان، چو بهرام بیرون کشید
از آن پس بفرمود، مَهروی را
به بهرام گفتند ک: «ای شهریار
که او چون ازین کشتن آگاه شد
پشیمان شد از کشتن یار خویش
چنین گفت ک: «ان کس که دشمن زدوست
۴۵۱۱۵
- بدان تا نیند ازو رستخیز^۱
گرفتند تازان، ره اَزْدَبیل
همی دامن از خشم در خون کشید
که باشد نگهدار، بندوی را
دلت را به بندوی رنجه مدار
هماناکه با باد همراه شد»
کزان تیره دانست بازار خویش^۲
ندانند، مبادا ورا؛ مغز و پوست
- *
یکی خفته بر تیغ دندان پیل
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر
ببخشای بر جان این هر چهار
دگر هر که جنباند او کوه را
تن خوشتن را بدان رنجه داشت
به کشتی ویران گذشتن بر آب
اگر چشمه خواهی که بینی به چشم
کسی را کجا کور بُد رهنمون
هر آن کس که گیرد به دست ازدها
اگر آزمون را کسی خورد زهر
۴۵۱۲۵
- یکی ایمن از موج دریای نیل^۳
چهارم که بگرفت بازوی شیر
کزیشان بیچند سر روزگار
بران یارگر خواهد انبوه را
أزان رنج تن باد در پنجه داشت
به آید که بر کار کردن شتاب
شوی خیره زو بازگردی به خشم
بماند به راه دراز اندرون
شد او کشته و ازدها زو رها
ازان خوردنش درد و مرگ است بهر
۴۵۱۳۰
- *
نکشتم بندوی را از نخست
برین کرده خویش باید گریست
أزان روی، بندوی و اندک سپاه
همی برد هر کس که بُد بردنی
بیابان بی راه و جای دده
نگه کرد، موسیل بود ارمنی
۴۵۱۳۵
- ز دستم رها شد، در چاره جست^۴
ببینیم، تا رای یزدان به چیست!
چو باد دمان برگرفتند راه
به راهی که موسیل بود، ارمنی^۵
سراپرده‌ای دید جایی زده
هم آب روان یافت^۶، هم خوردنی

۱ - سخن از گریز، در رج پیشین گذشت.

۲ - کدام یار؟ که وی آهنگ کشتن بهرام را داشت!

۳ - ده رج سخنان درهم

۴ - «نکشتم» در لت نخست، با «ز دستم» در لت دوم همخوان نیست.

۵ - سخن درست در رج پیشین آمد.

۶ - هنوز بموسیل نرسیده، خوردنی چگونه یافت: اندیشه من چنین ره می‌نماید: «هم آب روان بود و هم خوردنی»

جهانجوی بندوی تنها برفت
چو موسیل را دید بردش نماز
بدو گفت موسیل: «ز ایدر مرو
که در روم آباد خسرو چه کرد
چو بشنید بندوی، آنجا بماند»
۴۵۱۴۰

سوی خیمه‌ها روی بنهاد و تفت^۱
بگفت آن سخنها، که بودش براز
که آگاهی آید ترا، نوبنو
همی آشتی نو کند گر نبرد^۲
ازان دشت یاران خود را بخواند

گریختن خسرو

همی تاخت خسرو به پیش اندرون*
عنان را بدان باره کرده یله
پذیره شدنش بزرگان شهر
چو خسرو به نزدیک ایشان رسید
همان چون فرود آمد اندر زمان
ز بهرام چوین یکی نامه داشت
نوشته سوی مهتر باهله
سپاه من اینک پس اندر دمان
چو مهتر بران گونه بر نامه دید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
۴۵۱۴۵

نه آب و گیا بود و نه رهنمون
همی راند ناکام تا باهله^۳
کسی را که از مردمی بود بهر^۴
بران شهر لشکر فرود آورد^۵
نوندی بیامد ز ایران دمان^۶
همان نامه پوشیده در جامه داشت^۷
که: «گر لشکر آید مکن‌شان یله^۸
به شهر تو آید زمان تا زمان»^۹
هم اندر زمان پیش خسرو دوید^{۱۰}
ز کار جهان در شگفتی بماند^{۱۱}

۱ - سخن از سراپرده رفت، و در این رج به خیمه‌ها دگرگون شد.

۲ - هنوز خسرو کاری نکرده است که باکنش گذشته «کرد» از آن یاد شود.

* - اندرون را پیش نیست، و سخن بدینگونه نادرست است، اما همه نمونه‌ها چنین آورده‌اند، بنداری میگوید: «و لما خرج برویز من الدیر أخذ الطريق البرية التي لاماء فيها و لا مرعى»: «چون پرویز از دیر، برون رفت، راه بیابانی را پیش گرفت که در آن نه آب بود و نه گیاه». و بر پایه این گفتار روشن می‌شود که گفتار فردوسی چنین بوده است: «برون تاخت خسرو، ز دیر اندرون»

۳ - یک: آن باره در سخن نادرست است. زیرا که چون (آن) بیاید باره را شناسا (معرفه) میکند و ما، آن باره رانمی‌شناسیم. دو: باهله نیز جایی شناخته شده نیست.

۴ - سخن برگرفته از شاهنامه است، از داستان رستم و سهراب.

۵ - خسرو را هنوز لشکری همراه نبود و بتهایی برون رانده بود.

۶ - همان چون، آمیزه‌ایست که در زبان فارسی پیشینه ندارد.

۷ - یک: سخن نادرست، زیرا که بندوی بهرام سیاوشان را دو روز پیرامون دیر نگاه داشته بود و چون بدو روز دیگر بنزد بهرام چوین بازگردند، خسرو چهار روز از نخستین زمان که شایستی از سوی بهرام فرستاده‌ای بسوی روم رود پیشتر بود، پس چگونه، فرستاده او همزمان با خسرو به باهله (؟) توانستی رسیدن. دو: «همان نامه» نیز نادرخور است.

۸ - یک: باهله (؟) دو: خسرو، لشکر بهرام نداشت.

۹ - این سخن نیز ناراست است، زیرا که در داستان بهرام، چنین نیامده بود که کسی را بسوی شهری در راه روم بفرستد!

۱۰ - دنباله گفتار ۱۱ - همچنین...

۱- بران نامه بر تنگ دل گشت شاه ^۱	بترسید کآید پس او سپاه
۲- میان کیی تاختن را بست ^۲	ازان شهر هم در زمان برنشست
۳- ندید اندرو هیچ جای نبات ^۳	همی تاخت تا پیش آب فرات
۴- یکی بیته دیدند و آب روان ^۴	شده گرسنه، مرد پیر و جوان
۵- سپه را بران سبزه اندر کشید ^۵	چو خسرو به پیش اندرون بیته دید
۶- کمان را به زه کرد و نخچیر جست ^۶	شده گرسنه مرد ناهار و ست
۷- درخت و گیا بود و آب روان ^۷	ندیدند چیزی به جایی دوان

۴۵۱۵۵

از اینجا ۷۵ رج داستانهای نادرست که در نخستین ساوان (راندۀ کاروان) دارنده کاروان می‌شود، کسی بنام قیس بن حارث، که از آزادگان! عرب بوده است [آزاده؛ تنها پازنام ایرانیان است] از مصر می‌آید و بنگاه او در فرات است، و از آنجا بدین بیته می‌رسد [از مصر به فرات را نشاید بدینسوی فرات آمدن] شتر ماده‌ای را برای کباب کردن می‌کشد [چنین کار در آیین کاروان‌داری و شترداری، سخت‌ترین گناه و زشت‌ترین کار است] ستایش خداوند دادگری را میکنند که توانایی و [ناتوان] آفریده است [پیش از این درباره چنین سخن نادرست، گفتار آمده است] خسرو پرویز میگوید که هر کس را که بیشتر گناه است، و از راه ایزدی دور شده و بیدی پیوسته است، نزد من گرمی تراست، و یارانش بر چنین سخن آفرین گرفتند در دود دیگر داستان کاروانی ایرانی به پیش می‌آید، که بازرگان آن «دبیر» نیز هست [بازگردیم بدستان پر اشک و آه یآوری آن کفشگر مرد بانوشیروان و نپذیرفتن وی، دبیری آموختن فرزند او را] خسرو از وی نامش را می‌پرسد. آنکه ترا زاد، نامت چه کرد؟ [باز آنکه نامگذاری فرزندان همواره با نیا (= پدر بزرگ) بوده است. خسرو از وی توشه می‌خواهد و وی مزده به توشه فراوانش می‌دهد، و چون سر بار را می‌گشایند «درمگان»؟] از دینارگان (؟) به آمده [و روشن نیست که چگونه درم از دینار بهتر شاید شدن] چون بازرگان آبدستان بخسرو می‌دهد خرد برزین پیش می‌دود، تا جهاندار از ریختن آب بازرگان شرم نکند [این همان خسرو است که پاداش موسیل ارمنی، پای خویش را از رکاب بیرون آورده فرمان می‌دهد که آنرا بیوس!!] در میان راه و گریز... دبیر نیز پیدا می‌کند، تا نام و نشان بازرگان را بنویسند و...

سدیگر داستان آنست که شهری در روم می‌رسد که قیصر (؟) آنرا کارستان (؟) می‌خواند ترسا (ی یگانه) با

←

۱ - در لث دویم سخنی می‌آید که در لث دویم رج پیشین بگونه‌ای دیگر گذشت.

۲ - «از آن شهر بر نشست (= سوار شد)» نادرست است.

۳ - یک: نادرستی گفتار در سخنان آینده روشن می‌شود. ۵۰: نبات بجای گیاه در گستره سخن فردوسی جای ندارد. سه: و خود؛ «جای نبات» نادرست است. ۴ - کسی همراه خسرو نبود.

۵ - یک: پیش را اندرون نیست. ۵۰: پیر و جوان، به «سپه» دگرگون گشت! ۶ - بیشتر از گرسنگی آنان (؟) سخن رفته بود.

۷ - «چیزی» بجای «نخچیر» نادرست است.

→ کنش برفتند، می‌گریزند، و دروازه را می‌بندند... و چون خسرو و سپاهش گرسنه می‌شوند، ابری می‌آید که از آن باد می‌خیزد، و آن باد، یکی از باره‌های شهر را ناپدید می‌کند؟! سَقْفُ؟! بیزدان پوزش اندر گرفت. پس از سَقْف، سه پیر سکویا(۱) [در یک شهر یک سکویا (اسقف) بیشتر نبوده است] علف بردند، و جامه رومی [افزاینده خود فراموش کرد که سپاهیان خسرو همه گرسنه بوده‌اند و سه روز بیرون شهر مانده بودند] بکاخ می‌روند که بالای آن با ابر گستاخ(۲) بود و در آن کاخ بردگان بسیار بودند از آنپس بشهری می‌رود که نام آن «مانوی»(۳) بود و سکویا و رهبان پذیرة او آمدند [باز آنکه خسرو هنوز بروم نرسیده است، و پس از دیدار با (راهب) بروم می‌رود].

شتر بود و، پیش اندرون، ساروان^۱
 بدان نامدار آفرین گسترید
 کجا رفت خواهی و کام تو چیست؟
 ز آزادگان عرب وارثم
 برین کاروان بر، منم ساروان
 از آنجا، بدین بیشه بُد راه من
 چه داری؟ همان نیز گستر دنی
 نه توشه‌ست ما را نه بار و بنه
 مرا با تو چیز و تن و جان یکیت
 هیونی بیاورد، ماده، بمهر
 تر و خشک، هیزم همی سوختند
 بخوردن گرفتند یاران، شتاب
 به خوردن شتابید دیگر گروه
 بسیار است هر مهتری جای خواب
 یکی آفرین نو آراستند
 توانایی و ناتوان آفرید
 که: «هرکس که او، بیش دارد گناه
 ازان کـهـتران نیز نامی‌تر است
 بگشت از مسن و از ره ایـزدی
 سراسر بنیکی، دهدش نوید»

پدید آمد اندر زمان کاروان
 چو آن ساریان روی خسرو بدید
 بدو گفت خسرو که: «نام تو چیست؟
 بدو گفت: «من قیس بن حارثم
 ز مصر آمدم با یکی کاروان
 به آب فرات است بنگاه من
 بدو گفت خسرو که: «از خوردنی
 که ما ماندگایم و هم گرسنه
 بدو گفت تازی که: «ایدر بایست
 چو بر شاه، تازی، بگسترده چهر
 بکشند و آتش برافروختند
 بر آتش پراکند چندی کباب
 گرفتند و از آنکه بُد دین‌پژوه
 بخوردند بی‌نان، فراوان کباب
 زمانی بـخفتند و برخاستند
 بدان دادگر کاو جهان آفرید
 از آنپس به یاران چنین گفت شاه
 به پیش من آن کس گرامی‌تر است
 هر آن کس کجا بیش دارد بدی
 بما بیش، باید که، دارد امید

۴۵۱۶۰

۴۵۱۶۵

۴۵۱۷۰

۴۵۱۷۵

- گرفتند یاران، بر او آفرین
 ۴۵۱۸۰ بر رسید زان مرد تازی که: «راه
 بدو گفت: «هفتاد فرسنگ بیش
 چو دستور باشی من از گوشت و آب
 بدو گفت خسرو: «جز این نیست رای
 هیونی برافکنند، تازی، برآه
 ۴۵۱۸۵ همی تاخت اندر بیابان و کوه
 یکی کاروان نیز دیگر برآه
 یکی مرد بازارگان، مایه‌دار
 بدو گفت شاه «از کجایی بگوی
 بدو گفت که: «ز خرّه اردشیر
 ۴۵۱۹۰ بدو گفت: «نامت چه کرد آنکه زاده؟»
 ازو توشه جست آن زمان شهریار
 خورش هست چندانکه اندازه نیست
 بدو گفت خسرو که: «مهمان برآه
 سر بار بگشاد بازارگان
 ۴۵۱۹۵ خورش برد و بنشست خود بر زمین
 چونان خورده شد مرد مهمان‌پرست
 چو از دور خرداد برزین بدید
 ز بازارگان بستد آن آب گرم
 پس آن مرد بازارگان پرشتاب
 ۴۵۲۰۰ دگر باره خرداد برزین ز راه
 پرستش پرستنده را داشت سود
 ازان پس به بازارگان گفت شاه
 نشست تو در خرّه اردشیر
 بدو گفت که: «ای شاه با داد و رای
 ۴۵۲۰۵ نانش یکایک به خسرو بگفت
 بفرمود تا نام برنا و ده
 به بازارگان گفت: «پدرود باش
- که: «ای پاکدل خسرو پاک دین»
 کدام است و من چون شوم با سپاه؟»
 شمارا بیابان و کوه است پیش
 برآه آورم، گرنسازای شتاب»
 که با توشه باشیم و با رهنمای»
 بدان تا برد راه، پیش سپاه
 پر از رنج و تیمار با آن گروه
 بدید آمد از دور، پیش سپاه
 بیامد هم آنکه بر شهریار
 کجا رفت خواهی چنین پوی پوی؟»
 یکی مرد بازارگانم، دبیر»
 چنین داد پاسخ که: «مهران‌ستاد
 بدو گفت سالار که: «ای نامدار
 اگر چهر بازارگان تازه نیست»
 بیایی، فزونی شود دستگاه»
 درمگان به آمد ز دینارگان
 همی خوانند بر شهریار آفرین
 بیامد گرفت آبدستان به دست
 ز جایی که بُد پیش خسرو دوید
 بدان تا ندارد جهاندار شرم
 می آورد برسان روشن گلاب
 ازو بستد آن جام و شد نزد شاه
 بران برتری برتری‌ها فزود
 که: «اکنون سپه را کدام است راه؟»
 کجا باشد ای مرد مهمان‌پذیر؟
 ز بازارگانان منم پاک‌رای
 همه رازها برگشاد از نهفت
 نویسد نویسنده روزبه
 خسرد را به دل تار و هم بود باش»

بتندی همی راند تا مرز روم
 که قیصر و را خواندی کارستان
 برفتند پویان به بی‌راه و راه
 در شارسران را بستند سخت
 به بیرون بماندند لشکر سه روز
 که: «نزدیک ما نیست لشکر بسی
 چه بر ما همی کامگاری کنید؟»
 سپاهش همه سست و ناهار بود
 بغزید برسان جنگی هزبر
 به هر برزنی بانگ و فریاد خاست
 ز باره یکی بهره شد ناپدید
 به یزدان سقف پوزش اندر گرفت
 سه پیر سکویا برون تاختند
 همان جامه‌هایی که خیزد ز روم
 که پیدا شد ای شاه بر ما گناه»
 بدیشان نکرد از بدی سرزنش
 که بالاش با ابر گستاخ بود
 همان جای قیصر برآورده بود
 فراوان بدان شارسران در بگشت
 به پا اندرش گوهر افشانند
 برآسود و چندی درنگ آمدش
 ازان باد و باران و ابر سیاه
 که آن را جهاندار مانوی خواند
 خردمند و راد و جهاندار بود
 برفتند با هدیه و بانثار
 ز باران و آن شارسران کهن
 به گفتار خسرو سر افکنده‌ایم»

چو برداشت لشکر، ازان تازه بوم
 چنین تا بیامد بران شارسران
 چو از دور ترسا بدید آن سپاه
 بدان باره اندر کشیدند رخت
 فرو ماند زان شاه گیتی‌فروز
 فرستاد روز چهارم کسی
 خورش‌ها فرستید و یاری کنید
 به نزدیک ایشان سخن خوار بود
 هم آنگه برآمد یکی تیره ابر
 وز ابر اندران شارسران باد خاست
 چو نیمی ز تیره شب اندر کشید
 همه شارسران ماند اندر شگفت
 به هر برزنی بر علف ساختند
 ز چیزی که بود اندران تازه بوم
 ببردند بالا به نزدیک شاه
 چو خسرو جوان بود و برترمنش
 بدان شارسران در یکی کاخ بود
 فراوان بدو اندرون برده بود
 ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت
 همه رومیان آفرین خواندند
 چو آباد جایی به چنگ آمدش
 به قیصر یکی نامه بنوشت شاه
 ازان شارسران سوی مانوی راند
 ز مانویان هر که بیدار بود
 سکویا و رهبان سوی شهریار
 همی رفت با شاه چندی سخن
 همی گفت هرکس که: «ما بنده‌ایم»

۴۵۲۱۰

۴۵۲۱۵

۴۵۲۲۰

۴۵۲۲۵

۴۵۲۳۰

آگاهی دادن راهب

خسرو را

از آینده

چهارم چو بفروخت گیتی فروز ^۱	بود اندران شهر خسرو سه روز	۴۵۲۳۵
جهانجوی شد سوی راه وریغ ^۲	به ابر اندر آورد برزنده تیغ	
بدو در چلیا و بیمارستان ^۳	که اوربغ بُد نام آن شارستان	

از اینجا داستانی می‌آید که نمونه‌نمایان افزایش شاهنامه است بهنگام شاهان! در این داستان که افزاینده‌گانِ زمانِ خسرو، بفرمان او آورده‌اند، از زبان یک مرد دینی همه کارهای نادرست و نابآیین وی، از کشتن پدر، و کشتن بهرام پورگشپ سردار بزرگ ایران، و پس از آن کشتن یاران نزدیک و خالان خود... همه؛ خدایی و بآیین و بآفرین خوانده می‌شود، تا گناهان بزرگ وی، کرفته و نیک شمرده شود!

پیدا است که افزاینده‌گانِ پسین، بدین بخش نیز گفتار افزوده‌اند که هر یک بهنگام خود بازنموده می‌شود.

جـهـانـجـوی، آواز راهب شنود ^۴	← به بی‌راه، پیدا، یکی دیر بود	
که: «کردار تو جز پرستش مباد	بـنـزـدیک دیر آمد آواز داد	
ز نیکی دهش، باد بر تو، درود»	گر از دیر دیرینه، آیی فرود	۴۵۲۴۰
فرود آمد از دیر و او را بیدید	هم آنگاه راهب چو آوا شنید	
ز تـخـت پدر گشته ناشادمان ^۴	بدو گفت: «خسرو تویی، بیگمان!	
پـلـیدی مـنی فـش پـرستـده‌ای ^۵	ز دست یکی بدکش بنده‌ای	
دل خسرو از مهر او تازه شد ^۶	چو گفتار راهب بی‌اندازه شد	
بر او بر، جهان‌آفرین را بخواند ^۷	ز گـفـتار او، در شگـفـتی بماند	۴۵۲۴۵

۱ - دنباله داستان

۲ - یک: برای رفتن از شهری بشهر دیگر شاید شمشیر کشیدن و رفتن! دو: رفتن به «وریغ» پس از این خواهد آمد.

۳ - گزارش بیجای افزاینده دیگر که اگر نام «وریغ» است، چرا باید «اوربغ» آوردن!

* - سخن را پیوند درست با رج پسین نیست، و درست چنین می‌نماید: «جهانجو، چو آواز راهب شنود».

۴ - سخنی که در رج ۴۵۲۵۱ بگونه درست می‌آید.

۵ - یک: بنده؟ یا پرستنده؟ کدامیک. دو: لت دویم ست و بی‌پیوند است.

۶ - راهب یک سخن بیش نگفته بود، پس چگونه گفتار وی بی‌اندازه شد؟

۷ - «گفتار» در این رج با «گفتار» در رج پیشین همخوان نیست.

به پرسیدنِ مرد یزدان پرست^۱
سخن گفت با او زمانی دراز
که: «من کهتری ام ز ایرانسپاه
چو پاسخ دهد سوی مهتر برم
نگه کن که فرجام من چون؟ بود»

هم از پشت باره، بیازید دست
پرستنده چون دید، بردش نماز
یکی آزمون را، بدو گفت شاه
پیامی همی نزد قیصر برم
گر این رفتن من همایون بود

۴۵۲۵۰

*

تو شاهی، مکن خویشتن، شاهجوی
مرا هر زمان آزمایش مکن!
نه کژی بود راه و آیین تو
سرانجام از آن بنده، بگریختی»
چو شرم آمدش، پوزش اندر گرفت

بدو گفت راهب که: «چونین مگوی
چو دیدمت گفتم سراسر سخن
نباید دروغ ایچ در دین تو
بسی رنج دیدی و آویختی
ز گفتار او، ماند خسرو شگفت

۴۵۲۵۵

*

بپرس از من، از بودنی‌ها سخن
جهان را یکی بارور شاخ باش
بلنداختر و کارسازی دهد
یکی دختری از در تاج و گاه
جهاندار بیدار، یارت بود
فراوان کند روز نیکیش یاد
بسازد بدان بوم، جای نشست
بریزند خونش، به پیمان تو»

بدو گفت راهب که: «پوزش مکن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش
که یزدان ترا بی نیازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه
چو با بندگان کارزارت بود
سرانجام بگریزد آن بدنزاد
از آن رزم جایی فتد دور دست
چو دوری گزیند ز فرمان تو

۴۵۲۶۰

*

که کردی تو ای پیر داننده یاد
که آید مرا پادشاهی بچنگ؟^۲
برین بگذرد باز یابی کلاه^۳
تو گردی شهنشاه گیتی فروز^۴
که؟ کوشد، به رنج و به آزار من!»

بدو گفت خسرو: «جز این خود مباد
چه گویی بدین چند باشد درنگ
چنین داد پاسخ که: «ده با دو ماه
اگر بر سر آید ده و پنج روز
بپرسید خسرو ک: «زین انجمن

۴۵۲۶۵

۱ - با دست یازیدن، پرسش (= احوال پرسی) نمی‌کنند.

۲ - سخن را پیوند درست نیست.

۳ - «ده با دو ماه» شمارش درستی برای یکسال نیست، اما افزاینده را برای پساوی کلاه بدان نیاز بوده است.

۴ - پیدا است که افزاینده پسین این سخن یاوه را بدان افزوده، افزوده است.

چنین داد پاسخ که «بستام* نام
دگر آنکه خوانی ورا خال خویش
۴۵۲۷۰
بپرهیز زان مرد ناسودمند
برآشفست خسرو به بستام گفت
ترا مادرت نام گسته‌م کرد
به راهب چنین گفت که: «ین است خال!
۴۵۲۷۵
بدو گفت راهب که: «آری همین
بدو گفت خسرو که: «ای رایزن
بدو گفت راهب که: «مندیش زین
نیاید بروی تو دیگر؛ بدی
برآشوبد این سرکش، آرام تو
اگر چند، بدگردد این بدگمان
۴۵۲۸۰

*

بدو گفت گسته‌م ک: «ای شهریار
به پاکیزه یزدان که ماه آفرید
به آذرگشسپ و به خورشید و ماه
به گفتار جادو مگر نگروی
۴۵۲۸۵
مرا ایمنی ده ز گفتار او
که هرگز نسازم بدی در نهان
بدو گفت خسرو که: «از ترسکار[□]
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی
ولیکن ز کار سپهر بلند
چو بایسته کاری بود آیزدی
۴۵۲۹۰

*

به راهب چنین گفت پس شهریار
ازان دیر، چون برق رخشان ز میخ
که: «شاداب دل باش و به روزگار»
بیامد سوی شارستان و ریغ

* - بستام: گونه‌ای دیگر از نام فارسی گسته‌م است که در زبان پهلوی ویستهم و **ویستهم** خوانده می‌شود.

۱ - این رج میان رج‌های پیشین و پسین جدایی می‌افکند، و سخن درباره «خال» را در گفتار پسین از زبان خسرو می‌شنویم.

۲ - دو رج بی‌پیوند که نشان می‌دهد که افزاینده، چندان از فرهنگ ایران بدور بوده است که یگانگی بستام و گسته‌م را نمی‌دانسته است.

○ - «بخون بود» نادرخور است: «بخون است» باید.

□ - ترسکار: کشیش را گوید که در کیش عیسی، همه؛ ترس از خدا روان است.

۳ - دو رج میان سوگند، جدایی می‌افکند.

کسی را که از مردمی بود بهر	پذیره شدندش بزرگان شهر	
*		
سوار آمد از قیصر نامدار	چو آمد بدان شارسطان شهریار	۴۵۲۹۵
مدار آرزوها، بدل در، نگاه	که: «چیزی کزین مرز باید بخواه	
ترا با تن خویش، داریم؛ راست	که هر چند این پادشاهی مرا است	
ز هر بد که اندیشی آزاد باش	بدان شارسطان ایمن و شاد باش	
اگر چند گردنکش و مهترند ^۱	همه روم یکسر ترا کهترند	
نجویم خور و خواب و آرامگاه»	ترا تا نسازم سلیح و سپاه	
روانش از اندیشه آزاد گشت	چو بشنید خسرو، بدان شاد گشت	۴۵۳۰۰
همان اندیان جهانجوی را	بفرمود گسته‌م و بالوی را	
چنین گفت پس شهریار دلیر	به خراد برزین و شاپور شیر	
به بالای آن زین زرین کنید ^۲	که: «اسپان چو روشن شود زین کنید	
همه یک دلانید و پاکیزه‌رای ^۳	بپوشید زربفت چینی قبا	
بگـوید و گفتار او بشنوید	ازین ^۴ شارسطان سوی قیصر شوید	۴۵۳۰۵
نیوشنده و چرب و شیرین‌زبان	خردمند باشید و روشنروان	
کمان خواهد؛ گر بچوگان شود ^۴	گر ایدونکه قیصر بمیدان شود	
بدان تا شما را نیاید شکست ^۵	بکشید با مرد خسروپرست	
دلیری و نیرو ز شیران برند ^۶	سواری بدانند کز ایران برند	
که: «چینی حریر آر و مشک سیاه	به خراد برزین بفرمود شاه	۴۵۳۱۰
چو خورشید تابان، بخزم بهشت	به قیصر یکی نامه باید نوشت	
کز آن، رام گردد دل هر کسی	سخن‌های کوتاه و معنی بسی	

۱ - شاید که همه رومیان (نه روم) کهتر خسرو بوده باشند، و افزاینده را، «مهتر» نیز برای پساوای کهتر در کار بوده است.

۲ - یک: سخن سست است: «چون روز شود، اسپان را زین کنید. دو: لت دویم. بالای چه؟ اگر سخن از اسپان می‌رود، بایستی بالای آنان گفته شود. سه: این سخن برگرفته از یک گفتار افزوده بداستان رستم و اسفندیار است:

بفرمود کاسپ سیه زین کنند ببالاش بر زین زرین کنند

۳ - یک: زربفت چینی قبا در هم‌ریخته است قبا زربفت چینی. دو: لت دویم را هیچ پیوند بالت نخست نیست.

□ - این رج را با گفتار پیشین؛ پیوند «که» باید: «کزین شارسان...». ۴ - وابسته به رج پسین.

۵ - یک: کوشیدن در زبان پهلوی و اسس سوسس؛ جنگیدن زبان فارسی است که در شاهنامه نیز همواره بهمین روی بکار رفته است. آنچه که امروز کوشش خوانده می‌شود از کنش توخیستن سس سوسس زبان پهلوی است، که از آن، در زبان امروز تهرانیان واژه «توخس» = کوشنده برجای مانده است و بر این بنیاد، بکشید با مرد خسروپرست برابر است با بجنگید، و چنین سخن درست نمی‌نماید. دو: اگر (قیصر) کمان گیرد، شما با (مرد خسروپرست) بکشید! و این نیز درست نیست.

۶ - سخن سخت درهم است، افزاینده خواسته است بگوید سواری و دلیری و نیرو، ویژه ایرانیان است.

- ۴۵۳۱۵ که نزدیک او فیلسوفان بودند
چو نامه بخواند، زبان برگشای
به بالوی گفت: «آنچه قیصر ز من
ز فرمان و سوگند و پیمان و عهد
بدان انجمن، تو زبان منی
به چیزی که بر ما نیاید شکست
تو پیمان گفتار من در پذیر
- بدان کوش تا یافه‌ای نشوند^۱
بگفتار، با تو ندارند پای^۲
گشاید زبان^۳ بر سر انجمن
تو اندر سخن یادکن همچو شهد
به هر نیک و بد، ترجمان منی
بکوشید و با آن پسایید دست
سخن هرچه گفتم همه یاد گیر^۴
- *
۴۵۳۲۰ شنیدند: آواز فرّخ جوان
همه خواندند آفرین سر بسر
بندیک قیصر نهادند روی
چو بشنید قیصر کز ایران؛ مهان
رسیدند، نزدیک ایوان، ز راه
بیاراست کاخی به دیبای روم
نشست از بر نامور تخت آج
بفرمود، تا پرده برداشتند
گرانمایه گسّتم بُد پیشرو
چو خَرّاد برزین و گرد اندیان
رسیدند نزدیک قیصر فراز
همه، یکزبان آفرین، خواندند
- جهان‌دیده گردانِ روشنروان
که: «جز تو مبادا کسی تاجور!»^۴
بزرگانِ روشن‌دل و راستگوی
فرستاده شهریار جهان
پذیره فرستاد، چندی سپاه
همه پیکرش گوهر و زر بوم^۵
به سر بر نهاد آن دل‌افروز تاج^۶
ز دهلیزشان، تیز؛ بگذاشتند
پس او چو بالوی و شاپور گو^۷
همه تاج بر سر کمر بر میان^۸
چو دیدند، بردند، پیشش نماز
بر آن تختِ زر، گوهر افشانند
- *
نخستین بپرسید؛ قیصر، ز شاه
چو بشنید خَرّاد برزین، برفت
از ایران و از لشکر و رنج راه
بر تخت، با نامه شاه، تفت؛

۱ - یک: «که» آغازین این رج با که (کز) آغاز لت دویم از رج پیشین همخوان نیست. ۵: نامه نوشتن، با یاوه شنیدن همخوان نیست.
۲ - یک: زبان برگشادن، دشنام دادن است. ۵: لت دویم را بالت نخست، پیوند بایسته نیست.
● - زبان برگشادن دشنام دادن است، و بر بنیاد دیگر نمونه‌ها، سخن درست چنین می‌نماید «گشاید سخن یو سو انجمن» زیرا که در رج پسین نیز از «سخن» یاد می‌شود.
۳ - دوباره گویی گفتار پیشین، با سخنی سست.
۴ - این رج میان گفتار در رج‌های پیشین و پسین جدایی افکنده است.
۵ - پارچه‌ای را که بومش از زر باشد، شاید دیبا نامیدن... و خود، روم را پارچه ابریشمین نبوده است!
۶ - کدام تاج دل‌افروز؟ آن، تاج را شناسا میکند، و خواننده آن تاج را نمی‌شناسد.
۷ - «چو» پیش از نام، سخن را نادرست می‌کند... و از سوئی «بالوی» سخنگوی خسرو بود، و می‌بایستی که پیشتر رود.
۸ - یک: همچنین چو برای خَرّاد برزین. ۵: سرداران ایران را تاج بر سر نبوده است.

<p>نهادند کرسی زرین چهار^۱ همی بود خرد برزین بی پای^۲ نشیند، کسی کاو بیمود راه مرا، در بزرگی نداده است؛ راه -چنین، نامه شاه ایران به دست- به پیغام او، سودمند آیمت» چه؟ گفت آن خردمند گردنفران!»</p>	<p>بفرمان آن نامور شهریار نشست این سه پرمایه نیک‌رای بفرمود قیصر که بر زیرگاه چنین گفت خرد برزین که: «شاه که در پیش قیصر، بیارم* نشست مگر بندگی را پسند آیمت بدو گفت قیصر، که: «بگشای راز</p>	<p>۴۵۳۳۵</p>
*		
<p>جهان‌آفرین را، بدان، یار کرد^۳ توانا و داننده از هر دری که ما را روان و خرد داد و مهر بدین چرخ گردان برآورده‌اند^۴ نخستین کیومرث را زنده کرد^۵ کزان سرفرازان ورا برگزید^۶ بیود آشکار آنچه بودی نهان^۷ که تاج بزرگی به سر بر نهاد^۸ نگه داشتندی ره ایزدی بیامد بتخت کیی برنشست نه افسر نه تخت و کلاه و کمر خرد باید و نامداری و بخت که را بود و دیهیم شاهنشهی برین بیوفا، کامکاری کنید! بشرم آمدیم، از کهان و مهان</p>	<p>نخست آفرین بر جهاندار کرد که او یست برتر ز هر برتری به فرمان او، گشت، گردان؛ سپهر سپهر و ستاره همه کرده‌اند چو از خاک مر جانور بنده کرد چنان تا به شاه آفریدون رسید پدید آمد آن تخمه اندر جهان همی رو چنین تا سر کیقباد نیامد بدین دوده، هرگز؛ بدی کنون بنده‌ای بی‌خرد، گشت مست همی، داد خواهم، ز بیدادگر هر آن کس که او بر نشیند به تخت شناسد که این تخت و این فرهی مرا اندرین^۹ کار یاری کنید؛ که پوینده گشتیم گرد جهان</p>	<p>۴۵۳۴۵</p> <p>۴۵۳۵۰</p> <p>۴۵۳۵۵</p>

۱ - کرسی زرین چهار، نادرست است: «چهار کرسی زرین».

۲ - این سه پرمایه نادرست است، و برای سه کس کنش «نشستند» باید.

● - نمونه‌های در دست، همه: «جهان را بدان آفرین خوار کرد!» تنها شاهنامه امیرکبیر چنان آورده است که گذشت!

۳ - نمونه‌های دیگر در لث نخست «بنده‌اند» و در لث دویم: همه بنده آفریننده‌اند. که همه سست می‌نمایند.

۴ - سستی سخن، آشکار است. ۵ - یک: آفریدون در گفتار فردوسی فریدون است. ۶: از کدام سرفرازان.

۶ - کدام تخمه پدید آمد؟ لث دویم نیز گنگ می‌نماید. ۷ - چه کسی برود؟ مگر تا سر کیقباد می‌توان رفتن؟

○ - همه نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما پیدا است که گفتار شاهنامه چنین بوده است:

«مراگر در این کار، یاری کنید»

و چون چنین باشد «اگر»، لث نخست را بالت دویم پیوند می‌دهد.

چو قیصر بران سان سخن‌ها شنید
به رخاره شد چون گل شنید^۱
گل شنیدش پر از زاله شد
زبان و روانش پر از ناله شد^۲
چو آن نامه برخواند بفزود درد
شد آن تخت بر چشم او لا زورد^۳
به خرداد برزین جهاندار گفت
که: «این نیت بر مرد دانا، نهفت^۴
مرا خسرو از خویش و پیوند، بیش
ز جان سخنگوی دارم پیش^۵
سلیح است و هم گنج و هم لشکر است
شمارا بین ناچه، اندرخور است^۶
اگر دیده خواهی ندارم دروغ
که دیده به از گنج و دینار و تیغ

*

از اینجا سیزده رج افزوده... که اگر قیصر می‌خواست که با رهنمایان
خویش درباره یاری بخسرو، رای زند، چرا بایستی بیشتر از آن نامه‌ای
بخسرو نویسد؟

دبیر جهان‌دیده را پیش خواند
بدان پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس پند و پیوند و نیکوسخن
از آن روز تا روزگار کهن
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر
نگه کرد قیصر سواری دلیر
سخنگوی و روشن‌دل و یسارگیر
خردمند و گویا و گرد و دبیر
بدو گفت: «رو پیش خسرو بگوی
که: ای شاه بینادل و راه‌جوی

۱ - چرا قیصر را روی تیره شود؟

۲ - افزاینده، سرمست از گفتار خود، اشک را نیز بر گل شنید روان می‌سازد، باز آنکه گل هم در زبان پهلوی و هم فارسی، نام گل سرخ، و بیوسنگان آن (گل زرد، گل سپید، گل گلاب) است و بازنام همگانی (گل با کاربرد امروزی) «اسپر» یا «اسپر» بوده است، و هر یک را بی‌بازنام، با نام خود می‌خوانده‌اند، چونان؛ سمن، وینفشک (بنفشه)، خیریک (ختمی)، بومادران... بنگرید به داستان خسرو قبادان و ریدک، که در آن نام بیست و چهار اسپرم آمده است که یکی از آنها «گل» است [متن‌های پهلوی، دستور جاماسب جی - منوچهر جی جاماسب اسانا، با پیشگفتاری از بهرام گور انکلاریا و دیباچه‌ای از ماهیار نوابی، بنیاد فرهنگ ایران - رویه‌های ۴-۳۳]. سه: زبان را نشاید پر از ناله شدن که دهان را شاید... همچنین روان را ناله نیست.

۳ - یک: گفتار خراد برزین، همان نامه خسرو بود. ۵: تخت چگونه از رنگ خود برنگ لاجورد، در می‌آید؟

۴ - دنباله گفتار.

۵ - یک: سخن بی‌پایان است: «بیشتر است»، آنگاه بیشتر را چه گزارش باشد؟ ۵: لت دویم نیز نادرخور است، زیرا که «جان» سخنگوی نیست، آن: زبانست که سخن می‌گوید! شایستی گفتن: «از جان گرامی نزدیک‌تر بمن است» «ز جان گرامی نزدیک‌تر» یا «ز جان گرامی، گرامی‌تر است».

۶ - دو رج گفتار افزوده یک: گفتار نشان نمی‌دهد که جنگ‌افزار و گنج و لشکر، از آن کیست! ۵: در لت دویم نیز «شمارا» را، «باید دیدن» باید... اگر «راه» بهمراه شما نباشد: «شما ببینید». سه: گزافه سخت، اما چه کس «دیده» خواهد؟ سخن را بایستی روشن کردن که اگر شاه ایران از من دیده بخواهد».

نیاورد باید کسی را به رنج
 درم خواسستی می ز هر مهتری
 به ایران خرامی به آرام خویش
 چنین است کردار چرخ روان
 گهی با زیانیم و گه سودمند
 فراز آورم تو نباشی دژم
 سخن‌های قیصر همه یاد کرد

مرا هم سلیح است و هم زر به گنج
 ۴۵۳۷۰ اُگر نیستی مان ز هر کشوری
 بدان تا تو از روم با کام خویش
 مباح اندرین بوم، تیره روان
 که گاهی پناه است و گاهی گزند
 کنون تا سلیح و سپاه و درم
 ۴۵۳۷۵ بر خسرو آمد فرستاده مرد

*

پر اندیشه بنشست با رهنمای
 ز گیتی گرفته است ما را پناه
 اُزین ننگِ کهتر، بی‌آهو شود
 که: «از فیلسوفان پاکیزه‌رای^۱
 که بستند^۲ با ما، بدین کار، دل»
 برفتند زان فیلسوفان چهار^۳
 سخن‌های دیرینه کردند یاد
 از ایرانیانیم، خسته روان
 همان بیگنه، خیره، خون ریختن
 به پیش، اندر آوردشان کار بد
 چو شد کندرو، بخت ساسانیان
 بدست آورد سر برآرد بماه؛
 به پا اندر آرد همه مرز و بوم
 سخن‌های ایرانیان، باد دار»

ز بیگانه قیصر بپرداخت جای
 به موبد چنین گفت * ک: «این دادخواه
 چه؟ سازیم تا او بنیرو شود
 به قیصر چنین گفت پس، رهنمای
 ۴۵۳۸۰ بایباید تنی چند، بیداردل
 فرستاد کس، قیصر نامدار
 جوانان و پیران رومی نژاد
 که: «ما، تا سکندر بشد؛ زین جهان
 ز بس غارت و جنگ و آویختن
 ۴۵۳۸۵ کنون پاک یزدان ز کردار بد
 یکی خامشی برگزین از میان
 اگر خسرو، آن خسروانی کلاه؛
 هم اندر زمان، باژ خواهد ز روم
 گر این، در خورد با خرد، یاد دار

*

یکی دیگر اندیشه افکند بن
 یکی نامه بنوشت و بنمود راه
 سخن‌های دیرینه خوانندگان

ازیشان چو بشنید قیصر، سخن
 ۴۵۳۹۰ سواری فرستاد، نزدیک شاه
 ز گفتار بیدار دانندگان

* - بنداری در این بخش چنین آورده است: «ولما وصل إلی قیصر و وقف علی کلام پرویز خلا بوزیره و قال: و چون آگاهی به قیصر رسید و از گفتار پرویز آگاهی یافت جای را بپرداخت با وزیر خویش...» و بر این بنیاد گفتار فردوسی چنین می‌نماید: «بدستور گفتا که...» یادآوری علیرضا حیدری.

۱ - فیلسوفان را بکار کشورداری، کار نبوده است.
 ۲ - همه نمونه‌ها چنین است و دوبار بکار گرفتن «که» در یک سخن (در رج پیشین و این رج) درست نیست، تنی چند از فیلسوفان می‌باید (بدین کار، دل ببندند).
 ۳ - از کدام فیلسوفان؟ شمارش نیز نادرست است: «چهار تن از فیلسوفان».

<p>بگفت آنچه بشنید، با نامدار سخن‌های قیصر بر او بر، شمرد^۱ رخانش ز اندیشه، بیرنگ شد که پیش آمد از روزگار کهن؛ همه رنج‌ها، باد، باید گرفت؛^۲ شما را مبادا به ایران، نیاز^۳ گزیده جهاندار و پاکان ما ز گردان و پیران، که؟ دارد بیاد! که این بد ز زاغ آمده‌ست از ز بوم^۴ هم از آفریننده، شد بی‌نیاز^۵ بگیتی درون، کامکاران بُدند^۶ بلندی و تندی و بی‌دانشی^۷ که باشد سر اندر دم ازدها بگویش که گفتار بی تار و پود؛ بفرجام هم، نیک و بد بگذرد مگر برکشم دامن از تیره آب به نزدیک خاقان فرستیم کس که آب روان از بنه تیره شد^۸ بدین شارستان در، نمانم دراز» دل خویش را، زین سخن مشکنید جوانمردی و مردمی کار ما است»</p>	<p>چو آمد بنزدیک خسرو، سوار همان نامه قیصر او را سپرد چو خسرو شنید آن، دلش تنگ شد چنین داد پاسخ که: «گر زین سخن همی بردل این، باد باید گرفت؛ گرفتیم و گشتیم زین مرز باز نگه کن کنون تا نیاکان ما به بیداد کردند؟ جنگ، ار؛ به داد! سزد گر بپرسد ز دانای روم که هر کس که در رزم شد سرفراز نیاکان ما نامداران بُدند نبرد داشتند از کسی، سرکشی کنون، این سخن‌ها؛ نیارد بها یکی سوی قیصر، بر، از من درود بزرگان نیارند، پیش خرد ازین پس نه آرام جویم نه خواب چو رومی نیابیم فریادرس سخن هر چه گفتم همه خیره شد فرستادگانم، چو آیند باز به ایرانیان گفت: «فرمان کنید که یزدان پیروزگر یار ما است</p>	<p>۴۵۳۹۵ ۴۵۴۰۰ ۴۵۴۰۵ ۴۵۴۱۰ ۴۵۴۱۵</p>
*		
<p>فرستاد نامه به دست تخوار^۹ ز هر گونه‌ای اندرو خوب و زشت^{۱۰} چنین تا در قیصر نامدار^{۱۱}</p>	<p>گرفت این سخن بردل خویش خوار برین گونه بر نامه‌ای برنوشت بیامد ز نزدیک خسرو سوار</p>	<p>۴۵۴۱۵</p>

۱ - سخن در رج پیشین پایان رسیده بود.
 ۲ - «این» در این رج با «این» در رج پیشین همخوان نیست.
 ۳ - هنوز چنین نکرده‌اند.
 ۴ - دوباره گویی گفتار پیشین، با آهنگی دیگر.
 ۵ - این رج را بگفتار، پیوند نیست.
 ۶ - «نامدار» و «کامکار» درست است.
 ۷ - «کشی» را با «نشی» مساوی نیست.
 ۸ - این رج را نیز پیوند با گفتار نیست.
 ۹ - دوباره گویی سخن پیشین
 ۱۰ - پیشتر نامه را فرستاده بود. اکنون برنوشت؟
 ۱۱ - یک: بیامد، یا برفت؟ دو: «چنین»، در لت دویم چه را می‌رساند؟

*

ز هرگونه اندیشه، بر دل براند
 که: «این راز را بازخواه از نهفت
 شود شاد؟ اگر^۱، پیچد؟ از روزگار!
 از آنپس ورا نیز، نوروز نیست؛
 چو بیمار شد، نزد درمان شود
 بشاهی بسان پدر باشد اوی
 مگر، کینه در دل، ندارد نگاه»
 بفرمود تا زیج‌های کهن^۱
 سخن راند تا ماند از شب سه پاس^۲
 به قیصر چنین گفت، ک: «ای تاجور
 کز اختر فلاتون فکنده‌ست بن^۳
 ز شاهنشهی، گردش نو رسد
 بر او گرد تیره نیارد گذشت»^۴

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند
 از آنپس بدستور پرمایه گفت
 نگه کن که خسرو بدین کارزار
 گر ایدونکه گویی که پیروز نیست
 بمانیم، تا سوی خاقان شود
 ورا ایدونکه پیروزگر باشد اوی
 همان به، کز ایدر، شود با سپاه!
 چو بشنید دستور دانا سخن
 ببردند مردان اخترشناس
 سرانجام، مرد ستاره‌شمر
 نگه کردم این زیج‌های کهن
 نه بس دیر، شاهی، بخسرو رسد
 برین گونه تا سال برسی و هشت

۴۵۴۲۰

۴۵۴۲۵

*

که • بیرون شد این رازها، از نهفت؛
 یکی، تا برین، رای فرخ نهیم!»
 که در آسمان، اختر افکند بن؛
 جهانداورت باد، فریادرس!
 ورا یار خواهد، تن آسان شود^۵
 ز کین تو هرگز نپردازد اوی
 بدین آرزو بر، تواناتری!»
 فرستیم ناچار با پیل و گاه
 کنم خوار، تا دور مانم ز رنج!»

چو بشنید قیصر، بدستور گفت
 چه؟ گوئیم و این را چه؟ پاسخ دهیم
 گرانمایه دستور گفت این سخن؛
 بمردی و دانش نه برگاشت کس*
 چو خسرو سوی مرز خاقان شود
 چو لشکر ز جای دگر سازد اوی
 نگه کن تو اکنون، که داناتری!
 چنین گفت قیصر که: «اکنون سپاه
 سخن چند؟ گوئیم، همان به که گنج

۴۵۴۳۰

۴۵۴۳۵

*

○ - اگر: یا. ۱ - زیج راکهن و نو نیست.
 ۲ - بویژه لت دویم سست است.
 ۳ - یک: مردان اخترشناس افزوده رج دویم پیشین را (نگه کردیم) باید. افلاتون، کاری که نکرده بود پی افکندن زیج بود.
 ۴ - بر کدام گونه؟ شمارش نیز نادرست است: «تاسی و هشت سال».
 ● - همه نمونه‌ها چنین است، و درست؛ «چو» می‌نماید: «چون این رازها آشکار شد، به خسرو چه گوئیم؟»
 * - کاری را که از اختر، بهره کسان می‌شود، نمی‌توان با مردی و دانش برگرداندن (دیگرگون کردن).
 ۵ - سخن درست در رج پسین می‌آید.

<p>هم آنکه یکی نامه بنوشت زود^۱ که: «باموبد یکدل و پاکرای ز هرگونه‌ای داستان‌ها زدیم کنون رای و گفتارها شد به بن به قسطنیه در فراوان سپاه سخن‌ها ز هرگونه آراستیم یکایک چو آیند، هم؛ در زمان همه مولش^۲ و رای، چندین زدن از آن بُد که کردارهای کهن که هنگام شاپور شاه اردشیر ز بس غارت و کشتن و تاختن کزو بگذری هرگز و کیقباد نیای تو آن شاه نوشیروان همه روم ازو شد سراسر خراب ازین^۳ مرز ما، سی و نه شارستان ز خون سران دشت شد آبگیر اگر مرد رومی به دل کین گرفت که آزار، خود، نیست در دین ما ندیدیم چیزی، به از راستی ستمدیدگان را همه خواندیم به افسون، دل مردمان پاک شد</p>	<p>۴۵۴۴۰ ۴۵۴۴۵ ۴۵۴۵۰ ۴۵۴۵۵</p>
<p>بران آفرین، آفرین؛ برفزود زدیم از بد و نیک، هرگونه رای بران رای پیشینه باز آمدیم^۱ گشادم در گنج‌های کهن ندارم که دارند کشور نگاه^۲ ز هر کشوری، لشکری خواستیم فرستیم نزدیک تو، بیگمان بدین نیشتر، کام شیر آزدن؛ همی یاد کرد، آنکه داند سخن^۳ دل مرد برنا شد از رنج سیر^۴ به بیداد بر، کینه‌ها ساختن^۴ که از داد یزدان نکردند یاد^۵ که از داد او پیرسر شد جوان^۶ چنان چون که ایران ز افراسیاب^۷ از ایرانیان، شد؛ همه، خارستان زن و کودکان‌شان ببردند اسیر^۸ نباید که آید ترا، آن؛ شگفت مبادا بدی کردن آیین ما همان دوری از کژی و کاستی ازین در، فراوان سخن راندیم همه زهر برزنده، تریاک شد</p>	

○ - هم آنکه، و «زود» یک سخن است، و همه نمونه‌ها چنین آورده‌اند، پیدا است که گفتار فردوسی اینچنین بوده است:

«پسانگه یکی نامه بنوشت زود»

۱ - سخن از «هرگونه» در رج پیشین گذشت. ۲ - سخن درست درباره گردآوری سپاه، در رج پسین می‌آید.

■ - مولش: درنگ

□ - آنکه داند، و آنکه راند، هر دو گونه، درست نیست. سخن درست چنین می‌نماید: «همی یاد کردند، اندر سخن».

۳ - «برنا» را نشاید مرد، خواندن. ۴ - وابسته به رج پیشین.

۵ - کزو بگذری نادرست است. ۶ - چگونه از داد او پیران جوان می‌شدند...

۷ - همه روم را ویران کرد! پدید آمدن روم بیشتر از یکهزار سال پس از افراسیاب بود، و آنان را از سرگذشت ایران بهنگام افراسیاب،

آگاهی نبود. □ - سخن را پیوند «که» باید: «کزین روز ما».

۸ - یک: دشت برای سی و نه شهر زبینه نمی‌نماید، دشتها. ۵: کودکان را «زنان» باید.

<p>نگوید، کس، از روزگار کهن[□] روان* را به پیمان، گروگان کنم که بر ما نباشد کسی • بدگمان! نگیرم چنین رنج‌ها، سست و خوار نه بفروشم این رنج‌ها را، بچیز از ایران کسی نسپرد مرز روم^۱ بسازید با ما و، خویشی کنید</p>	<p>بر آن بر، نهادند یکسر، سخن بچیزی که گویی، تو فرمان کنم شما را، زبان داد باید، همان بگویی که: تا من بوم شهریار نخواهم من از رومیان، باز، نیز دگر هر چه دارید از این مرز و بوم بدین[□] آرزو نیز، بیشی کنید</p>	<p>۴۵۴۶۰ ۴۵۴۶۵</p>
--	--	---

*

از اینجا سی و یکتر ج گفتارهای افزوده آمده، از آنجا که گفتار قیصر بارج
پشین، پایان می‌یابد. دوباره بازگشتن به تور و سلم، و دوباره گویی از دختر
قیصر، و بازگشتن به کین ابرج، و یاد آوری از نبرد پیروز خوشنواز، که هیچ
پیوند با روم نداشت، و یادکرد گفتار مسیح و پیوند دادن آن با کار
خوشنواز و اینکه خوشنواز بی‌چاره کرد تا پیروز بگاز نیاید [خوشنواز
پیروز را درکنده افکنده بود]، پسان بند دادن به خسرو که با پیمان شکنان
یاری مکن... و از این دست سخنان...

<p>اگر ناسزا کارزاری بود بود نیز گاهی که کهر شوم به دل‌تان همه کینه آید فراز ازان بی‌یخده روزگار کهن</p>	<p>شما را هر آنکه که کاری بود همه دوستدار و برادر شوم چو گردیم زین شهر ما بی‌نیاز ز تور و ز سلم اندر آمد سخن</p>	<p>۴۵۴۷۰</p>
--	--	--------------

□ - سخن را پیوند «که» باید، و چنین می‌نماید که گفتار فردوسی چنین بوده باشد:

که کسی یاد نارد، ز کار کهن

* - «روان» و «روانرا» درست نمی‌نماید، زیرا که در رج پسین از زبان دادن خسرو نیز یاد می‌شود، و بر این بنیاد گفتار فردوسی چنین می‌نماید:

«زبانرا به پیمان گروگان کنم»

زبان دادن در زبان فارسی برابر (قول دادن) تازی است.

● - نمونه‌ها همه چنین است، اما چون در لیت نخستین «شما» آمده است، اینجا نیز می‌باید «باشید» بوده باشد، و سخن چنین است:

«که بر ما نباشید، کس، بدگمان».

۱ - سخن اندکی بی‌پیوند می‌نماید، و نمونه‌ها همه چنین‌اند. بنداری آورده است «و آن ترد علیهم، أخذ من البلاد»، و بازگرداند به آنها، شهرهایی را که گرفته‌اید» چنانکه دیده می‌شود در گفتار بنداری نیز بجای «علینا» (= بما) علیهم (= به آنان) آمده است، از سویی نبردهای هرمز نیز با روم از افزوده‌های شاهنامه می‌نمود. □ - «بر این آرزو» درست می‌نماید.

<p>سزوار مـهـری بر او یادگار نـرـانـیم و از روزگار کهن جـدایـی نـجـویم ازین مرز و بوم که از مهتران، در خرد، برتر است چنانچون بود رسم و آیین ما بود، کین ایرج نیارد بیاد بـیـاسـاید و راه جوید به دین مر این را بجز راستی نشمری ز یـزدان چـنین است فرمان ما هـمـاـتـا که بگذشت سال دراز جـهـانـدار پـیمانـشکن خود مباد که پیچد خرد، چون بیچی ز داد که پیروز را سر نیاید بگاز بـدـید انـدران جایگه تیره دود بـیـچـید و شد شاه را سر ز داد چـو خـواهی که بر یابی از روزگار که پـیمانـشکن کس نیرزد کفن که پـیمانـشکن باشد و کینه‌خواه گـر انـگـشت‌ها چرب داری به‌خوان هـمـه خـوبی انـدیش و فرخ نویس تـو بـاشی نـوسـندۀ تـیـزویـر بـیـنـم دل مـرد خـودکامه را فـرستیم تـا دل نـداری دژم اگر نـزد تو نـیز نامی‌تر است بـه مـردی ز دل کینه‌ها برگسل مکن روز بر دشمن و دوست دخش جـهـانـدار و با لشکر و تاج و تخت روان را سـوی راستی راه دار»</p>	<p>یکی عهد باید کنون استوار کـزین باره از کین ایرج سخن ازین پس یکی باشد ایران و روم پس پـردۀ ما یکی دختر است بـخـواہید بر پاکی دین ما بـدان، تا چو فرزند قیصرنژاد از آشوب و از جنگ، روی زمین کـنـون چـون به چشم خرد بنگری بـمـاند ز پـیـوند پـیمان ما ز هـنـگام پیروز تا خوشنواز که سرها بدادند هر دو به باد مـسیح پـسیمبر چـنین کرد یاد بسی چاره کرد اندر آن، خوشنواز چـو پیروز با او درشتی نمود شـد آن لشکر و تخت شاهی به باد تـو بـرنایی و نوز نادیده کار مـکـن یاری مـرد پـیمانـشکن بـدان شاه نفرین کند تاج و گاه کـنـون نامۀ من سراسر بخوان سـخـن‌ها نـگه‌دار و پاسخ نویس نـخـواہم که این راز، داند دبیر چـو بـرخوانم این پاسخ نامه را هـمـانا سـلیح و سپاه و درم هـرآن کس که بر تو گرامی‌تر است اـبـا آنکه زو کینه داری به دل گـناہش بـه یـزدان دارنده بخش چـو خـواہی که داردت پیروزبخت ز چـیز کـسان دست کوتاه دار</p>	<p>۴۵۴۷۵</p> <p>۴۵۴۸۰</p> <p>۴۵۴۸۵</p> <p>۴۵۴۹۰</p> <p>۴۵۴۹۵</p>
---	---	--

بر او بر، نهادند مُهری ز مشک
فرستاده را داد و، کرد؛ آفرین

چو عنوان آن نامه برگشت * خشک
بران مُهر بنهاد قیصر نگین ۴۵۵۰۰

پاسخ نامه خسرو

و

پیمان

ز پیوستن، آگاهی نو رسید
دگرگونه گردد همی بر سپهر
سخن گفتنش سر بسر سودمند
ببزد ز روم و ز ایران زمین»

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
به ایرانیان گفت ک: «امروز، مهر
ز قیصر یکی نامه آمد بلند
همی راه جوید، که دیرینه کین

*

که: «هرگز نه برخاست کین از میان
نویسند، بر تاج‌ها، نام تو»
بپردخت خسرو ز بیگانه جای^۱
بفرمود تا پیش او شد دبیر^۲
بر آیین شاهان، خط خسروی
ز گردنده خورشید، تا تیره خاک
ورا باشد ایران و گنج و سپاه؛
نه لشکر فرستد بدان مرز و بوم
اگر چند بیکار و بی‌ارز بود
ازین پس، نوشته فرستیم و چک
که پاک است و پیوسته قیصر است
بدین خواستن، دل بیاراستیم
از ایران و اندر پناه تو آند

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
گر این، راست گردد، بهنگام تو
چو ایشان بران گونه دیدند رای
دوات و قلم خواست و چینی حریر
یکی نامه بنوشت، بر پهلوی
که: «پذرفت خسرو ز یزدان پاک
که تا او بود شاه، در پیشگاه؛
نخواهد ز دارندگان، باژ روم
هر آن شارستانی کزان مرز بود
به قیصر سپارد همه یک بیک
همان نیز دختر، کزان مادر است
به همداستان^۳ پدر خواستیم
هر آن کس که در بارگاه تو آند

۴۵۵۰۵
۴۵۵۱۰
۴۵۵۱۵

* - «گردید خشک» درست می‌نماید.

۱ - چه رای دیدند؟ بیگانه‌ای نزد خسرو نبود که با چند کس از نزدیکان خویش بروم گریخته بود.

۲ - لت نخست بدآهنگ است، و گریزندگان را در روم چگونه حریر چینی فراچنگ آمد؟

۳ - همداستانی: هم‌رایی (= موافقت)

<p>چو خرداد برزین ز تخم کیان^۱ خرد یافته، دختر نامدار چو^۲ از پیش بود آن بزرگ انجمن کزو بود گیتی به بیم و امید^۳ که آیین و فر فریدون نهاد^۴ که از داد او خویش بُدمیش و گرگ^۵ یکی گشت رومی و ایرانیان^۶ که از دختران باشد او افسرش^۷ ز کردار بسیار تا اندکی^۸ که بودن درین شارستان شد دراز^۹ نوشته به خورشید خرداد داد^{۱۰} به اسب گمیت اندر آورد پای^{۱۱} سخن‌های خسرو بدو کرد یاد^{۱۲} بدید آن سخن‌های شاه بلند بگفتارها بر، توانا بُدند بپرسید زیشان، همه، تن به تن ابا شاه ایران چه؟ پیمان کنیم همان، روم و ایران، یگانه شدیم» زبان را بیاسخ بیاراستند جهاندار با تخت و افسر تویی ز ما گر بخواهی، تن و جان، ترا است»</p>	<p>چو گسَتم و شاپور و چون اندیان چو لشکر فرستی، بدیشان سپار به خویی چنانم کنون با تو من نخستین گیومرث با جمشید دگر هر چه هستند ایرج‌نژاد بدین هم‌نشان تا قباد بزرگ همه کینه برداشتیم از میان ز قیصر پذیرفتم آن دخترش ازین بر نگردم که گفتم یکی تو چیزی که گفتمی درنگی مساز چو کرد این سخن‌ها برین گونه یاد سپهد چو باد اندر آمد ز جای همی تخت تا پیش قیصر چو باد چو قیصر ازان نامه بگسست بند بفرمود تا هر که دانا بُدند بنزدیک قیصر شدند انجمن که: «اکنون مر این را چه؟ درمان کنیم بدین نامه، مابی بهانه شدیم بزرگان فرزانه برخاستند که: «ما که هترانیم و قیصر تویی نگه کن کنون، رای و فرمان، ترا است»</p>
---	--

۱ - «چو» پیش از نام‌ها، نادرخور است. ○ - پیوند «که» درست می‌نماید.

۲ - بهنگام گیومرث و جمشید از روم در جهان نشان نبود.

۳ - یک: رومیان فریدون نژادند، نه ایرج‌نژاد. ۵: لت دویم را گزارش نیست.

۴ - میش و گرگ را نشاید خویش شدن! سخن یاوه!

۵ - یک: این رج را با رج پیشین پیوند نیست. ۵: «رومی» را «ایرانی» باید، نه ایرانیان.

۶ - پذیرفتن درباره دختر، با گفتاری ست.

۷ - «یکی» را در پایان لت نخست، گزارش نیست، و لت دویم خود بی‌گزارش است.

۸ - سخن در لت دویم بی‌پیوند است. در پیمانی که بستی، درنگ مکن.

۹ - یک: دوبار بکار بردن «این» در یک سخن آنراست می‌نماید. ۵: از خورشید خرداد هیچگاه یاد نشده است و از این پس نیز نشانی

از او در شاهنامه نداریم. ۱۰ - نخست چون باد از جای اندر (= اندرون) آمد؟! پسان پای بر اسب نهاد؟

۱۱ - دوباره یاد، از باد می‌رود!

چو بشنید قیصر گرفت آفرین بدان نامداران با رای و دین^۱
همی بود تا شمع گردان سپهر دگرگونه‌تر شد به آیین و چهر^۲ ۴۵۵۴۰

تنبیل * ساختن قیصر

۹ گشادن خَرّاد بُرزین، آنرا

چو خورشید گردنده بی‌رنگ شد ستاره به برج شباهنگ شد^۳
بفرمود قیصر، به نیرنگ‌ساز که پیش آرد اندیشه‌های دراز
بسازید جایی، شگفتی طلسم که کس باز نشناسد او را به جسم^۴
نشسته زنی خوب، بر تختِ ناز پر از شرم با جامه‌های تراز^۵
ازین روی و زان رو، پرستندگان پس پشت و، پیش اندرش بندگان^۶
نشسته بران تخت بی‌گفت و گوی به گریان زنی ماند آن خوروی^۷
زمان تا زمان دست برآختی سرشکی ز مژگان بینداختی
هر آنکس که دیدی مرا و را ز دور زنی یافتی، شیفته، پر ز نور^۸
که بگریستی بر مسیحا، بزار دورخ زرد و، مژگان؛ چو ابر بهار^۹
طلسم بزرگان چو آمد بجای بر قیصر آمد یکی رهنمای^{۱۰}
ز دانا چو بشنید قیصر برفت به پیش طلسم آمد آنگاه، تفت^{۱۱} ۴۵۵۴۵

۱ - آفرین (گرفتنی) نیست، (خواندنی) است، آنگاه مگر آنان چه کرده بودند؟ که قیصر را می‌باید بر آنان آفرین خواندن!

۲ - سخن را هیچ گزارش نیست. * - تنبیل: طلسم (= تِلسم).

۳ - یک: دوباره بهمان گونه از خورشید یاد می‌شود. ۵۵: برج ویژه گردش خورشید است نه ستاره. سه: برجی بنام شباهنگ در آسمان نداریم. چهار: ستاره شباهنگ آنست که نیمه شبان، درست از نیمه گردون میگذرد، و در سخن فردوسی همواره از او چنین یاد می‌شود: «شباهنگ، بر چرخ گردان بگشت»

۴ - یک: جایی در لت نخست نادرخور است، زیرا که چون طلسمی بسازند، بایستی در «جایی» ساخته شود. ۵۵: جسم را در گفتار فردوسی جای نیست.

۵ - همه نمونه‌ها: طراز. ریشه این نام: «دَرَز» و «دَرَز» است که همان درز فارسی باشد، و چون تازیان و رومیان و دیگر مردمان جهان، جامه را نمی‌دوختند و پارچه را برگرد تن خویش می‌پیچیدند، جامه درزدار ایرانی در زبان تازی بدینگونه درآمد. از «درز» فارسی تازی شده «طراز» را بساختند، و از آن جامه «مطرز» و آستین «طراز»... بر آوردند، چنانکه dress در زبان انگلیسی.

۶ - پس و پیش را اندرون نیست. ۶ - پیشتر از نشستن زن یاد شده بود.

۷ - شیفتگی او از کجا پدیدار بود؟ ۸ - از کجا روشن بود که بر مسیحا می‌گرید؟

۹ - قیصر به «نیرنگ‌ساز» فرمان ساختن طلسم را داده بود نه بر «بزرگان».

۱۰ - یک: «بزرگان» به «دانا» دگرگون شد. ۵۵: برفت؟ یا آمد؟ سه: «چو» در لت نخست با «آنگاه» در لت دویم همخوان نیست.

فرستاد و گسته‌م را پیش خواند^۱
 یکی دختری داشت‌م چون نگار
 یکی خویش بُد؛ مرورا، نامجوی
 ز بی‌دانشی، روی بگشادمش^۲
 سوی آسمان شد روان جوان
 شده روز روشن، بر او؛ لاژورد
 جهان نو از رنج او، شد کهن!
 سخن‌های دانندگان برگزین
 مگر با تو، او؛ برگشاید زبان»

از آن جادویی در شگفتی بماند
 به گسته‌م گفت: «ای گو نامدار
 ببالید و آمدش هنگام شوی
 بر راه مسیحا بدو دادمش
 فرستادم او را، به خان جوان
 کنون او نشسته است با سوگ و درد
 نه؛ پندم پذیرد، نه؛ گوید سخن
 یکی رنج بردار و او را ببین
 جوانی و از گوهر پهلوان

۴۵۵۵۵

۴۵۵۶۰

*

مگر از دلش رنج بیرون کنم»
 گشاده‌دل و بر سخن کامکار
 تسلیم از بر تخت، بردش نماز
 سخن گفت با دختر سوگوار^۳
 سخن‌ها که او را بُدی سودمند
 خردمند، نخرودش از کار داد
 چه در بیشه شیر و، چه ماهی در آب»
 که زن بی‌زبان بود و تن بی‌روان
 بینداختی، پیش گویا پزشکی!
 فرستاد قیصر، کس؛ او را بخواند
 که از درد و سوگش، برنج اندرم!»
 نَبُد پند من، پیش او کاربند»

بدو گفت گسته‌م ک: «ایدون کنم
 بنزد تسلیم آمد آن نامدار
 چو آمد به نزدیک تختش فراز
 گرانمایه گسته‌م بنشست خوار
 دلاور؛ نخست اندر آمد به پند
 بدو گفت ک: «ای دخت قیصر نژاد
 رها نیست، از مرگ، پزان عقاب
 همه باد بُد گفتن پهلوان
 به انگشت خود هر زمانی سرشگ
 چو گسته‌م ازو، در شگفتی بماند
 «چه دیدی؟» بدو گفت: «از دخترم
 بدو گفت: «بسیار دادمش پند

۴۵۵۶۵

۴۵۵۷۰

*

که: «امروز با اندیان باش جفت
 کند جان ما را بدین دخت شاد^۴
 سخن گویی از نامور شهریار
 کزو آتش آید همی بر سرم

دگر روز قیصر به بالوی گفت
 همان نیز شاپور مهتر نژاد
 شوی پیش این دختر سوگوار
 مگر پاسخی یابی از دخترم

۴۵۵۷۵

۱ - دنباله گفتار ۲ - لت دوم را گزارش نیست.

۳ - یک: از گسته‌م در رج پسین با پاژنام دلاور ید می‌نمود. دو: خوار بنشست؟ خوار نشستن چگونه باشد؟

۴ - سخن در این رج را پیوند درست نیست.

بداند سر مایه و ارزتان
چو پاسخ به آواز فرخ دهد؛
که خوناب بارد همی برکنار»

مگر بشنود پند و اندرزتان
برآنم که امروز پاسخ دهد
شوم رسته، زین انده سوگوار

*

سخن گفت هر یک ز ننگ و نبرد
زن بی‌زبان، خامشی برگزید
به بیچارگی نزد داور شدند
نبد پند ما، مر ورا، سودمند»
که ماسوگواریم زین سوگوار»

برفتند از آنجا، سه آزادمرد*
ازیشان کسی روی پاسخ ندید
از آن چاره نزدیک قیصر شدند
که: «هر چند گفتیم و دادیم پند
چنین گفت قیصر که: «بد روزگار

۴۵۵۸۰

*

سوی رای خرد برزین شتافت
گزین سر تخمه اردشیر
مگر یکره آواز او بشنوی»
ز ایوان به نزدیک آن سوگوار
نگه کرد روی و سر و افسرش
تلمس از بر تخت بردش نماز
پراندیشه شد مرد مهترنژاد
پرستندگان را بر او بدید
پرستنده باری چرا؟ خامش است!
سزیدی اگر کم شدی خشم اوی
چپ و راست، جنبش، نداند همی
جز از دست، جاییش جنبان بُدی
اگر، دست، جای دگر، آختی
نباشد جز از فیلسوفی تلمس!
که: «این ماهرخ را، خرد نیست جفت
که بالوی و گسته‌م نشناختند

از آن نامداران چو چاره نیافت
بدو گفت ک: «ای نامدار دبیر
یکی سوی این دختر اندر شوی؟
فرستاد با او یکی استوار
چو خرد برزین بیامد برش
همی بود پیشش زمانی دراز
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد
سراپای زن را بسی بنگرید
همی گفت: «گر زن، ز غم، بیهش است!
اگر خود سرشک است در چشم اوی
به پیش برش بر چکاند همی
اگر خود درین کالبد، جان بُدی
سرشگی، سوی دیگر انداختی
نینم همی جنبش جان و جسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت
تلمس است کاین رومیان ساختند

۴۵۵۸۵

۴۵۵۹۰

۴۵۵۹۵

۴۵۶۰۰

* - برابر با شاهنامه سپاهان. نمونه‌های دیگر «برفت آن گرامی، سه آزادمرد» «این گرامی» «برفت» آن گرانمایه آزادمرد» «بر شد از آنجا سه آزادمرد»، و از آنجا که بالوی اندیان رفته بودند. سخن شاهنامه چنین بوده است:
«برفتند از آنجا دو آزادمرد»

۱ - یک: جان راجبش نیست. دو: و فیلسوفان را کار، تلمس‌سازی نبوده است.

بر ایرانیان بر، بخندی؟ همی
چو این بشنود شاه خندان شود
اگر چشم ما را ببندی همی!
گشاده رخ و سیم دندان شود^۱

گزارش دادن خراد برزین

از دین هندوان

و پند دادن او به قیصر

بدو گفت قیصر که: «جاوید زی
یکی خانه دارم در ایوان شگفت
یکی اسپ و مردی بر او بر سوار
چو بینی ندانی که این بند چیست
چو خراد برزین شنید این سخن
بدیدش یکی جای کرده بلند
کجا چشم بیننده چونان ندید
بدید ایستاده معلق سوار
چنین گفت که: «ز آهن است آن سوار
که دانا و را مغنیاطیس خواند
هر آن کس که او دفتر هندوان

۴۵۶۰۵
۴۵۶۱۰

*

بپرسید قیصر که: «هندی ز راه
ز دین پرستندگان بر چی اند؟
چنین گفت خراد برزین که: «راه
بیزدان نگروند و گردان سپهر
ز خورشید گردنده، بر نگذرند

۴۵۶۱۵

همی تا کجا؟ برکشد پایگاه!
همه بت پرستند گر خود کی اند؟^۲
به هند اندرون، گاو، شاه است و، ماه
ندارد کسی بر تن خویش، مهر
چو ما را ز دانندگان نشمرند^۳

۱ - لت دوم از داستان دخترکان کرمانی برگرفته شده است:

همه دختران شاد و خندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند.

۲ - از اینجا یازده رج، یک داستان افزوده دیگر آورده اند که قیصر خود می گوید: ندانی که چیست؟ تلمس است، گر کرده ایزدیست، همراه با گفتاری ست و نادرخور.

۳ - یک: «هندی» رج پیشین را «چیت» باید نه «چی اند». دو: لت دوم نیز ست و بی بیوند است.

۴ - این رج میان گفتارهای پیشین و پسین جدایی می افکند... آنان بر تن خویش مهر ندارند... و خویشان را می سوزند.

<p>شد اندر میان، خویشان را بسوخت به فرمان یزدان فرمانروا^۱ سخن‌های نغز آورد دلپذیر^۲ گناهش ز کردار شد ناپدید^۳ همه راستی، خواند آن سوختن</p>	<p>هر آن کس که او آتشی برفروخت یکی آتشی داند اندر هوا که دانای هندوش خواند اثیر چنین گفت که: «آتش به آتش رسید از آن، ناگزیر آتش افروختن؛</p>	<p>۴۵۶۲۰</p>
*		
<p>برین بر، روان مسیحا گوا است بدانگه که بگشاد، راز از نهفت میاویز با او، بتندی بسی شود تیره زان زخم، دیدار تو* خردمند را؛ نام، بهتر ز کام» مجوی، ار نباشد؛ گسترده بی‌آزار، ازین تیرگی، بگذرید دل از آرزویار، بی‌راه گشت بگردون کشد گنجتان را کلید* زره‌های رومی و رومی کلاه ز آسودگی، تیغ‌ها، برکشید مسیحا نبود، اندرین؛ رهنمون که نانش ز رنج تن خویش بود فزونیش، روغن؛ بُدی پرورش چو بی‌یار و بیچاره دیدش، بکشت^۴ بران دار بر، مرورا، خوار کرد^۵ سخنگوی و داننده و یادگیر بتیزی از آن زیرکی کام یافت</p>	<p>همان گفت و گوی شما نیست راست نبینی؟ که عیسی مریم چه گفت که: «پیراهنت گر ستاند کسی اگر برزند کف برخسار تو مزن هم چنان تا بماند نام بکمتر خورش، بس کن از خوردنی بدین سر، بدی را، ببد مشمرید شما را هوا، بر خرد، شاه گشت که ایوان‌هاتان بکیوان رسید ابا گنج‌تان نیز چندان سپاه بهر جا، ز بیداد، لشکر کشید همه چشمه گردد؛ بیابان، ز خون یکی بینوا مرد درویش بود جز از ترف^۰ و شیرش نبودی خورش چو آورد مرد جهودش بمشت؛ همان کشته را نیز بردار کرد چو روشنروان گشت و دانش‌پذیر به پیغمبری نیز هنگام یافت</p>	<p>۴۵۶۲۵ ۴۵۶۳۰ ۴۵۶۳۵ ۴۵۶۴۰</p>

۱ - اگر هندیان را یزدان گروه نیست، چرا در این رج از فرمان یزدان سخن می‌رود؟

۲ - «دانای هندو» در این رج نادرخور است، و با «اند» (= هند و داند) رج پیشین همخوان نیست.

۳ - چه کس گفت؟ سه رج گذشته میان «خویشان را بسوخت» و رج آینده جدایی افکنده است. * - رخ تو.

● - کلیدهای در گنج‌ها بتان را می‌باید با گردونه کشیدن.

○ - ترف واژه پارسی و نیز پهلوی گونه‌ای از فرآورده‌ها شیر است که سخت ترش است، و آنرا در سنگسر، آقتر، کرمان، سیرجان، میمند، بهمین نام خوانند. در سپاهان «قار» در بختیاری «قارا» و چون این واژه؛ به واژه «قره ترکی (= سیاه) نزدیک است، در بیشتر جایهای ایران،

آنرا «قره قوروت» (= کشک سیاه) میخوانند، که چهره‌ای ترکی پیدا کرده است. (← بنگرید به پیشگفتار)

۴ - هنوز در گفتار به پیامبر نرسیده، چگونه از کشته شدنش یاد می‌شود؟ ۵ - دنباله همان سخن

بران دار بر، کشته؛ خندان بُد اوی
 تو با این خرد، گرد یزدان مگرد!
 بنزدیکِ او آشکار است، راز
 هم از راه و آیین تهمورثی^۱
 جز از بندگی کردنت رای نیست^۲
 چو با واژ، برسم نگیرد بدست
 گر از تشنگی آب بیند به خواب
 نخواهد به جنگ اندرون آب سرد^۳
 که از آب و خاک و هوا برتر است
 بفرمان دارنده، دارند گوش
 نجویند نام و نشان، جز به داد
 دگر شاد کردن دل مستمند^۴
 بپوشد رخ شید گردان به گرد؛^۵
 جز این را نخواند خردمند، شاه^۶
 بر او باد نفرین بی آفرین*
 سخن‌های او سودمند آمدش
 ترا نامدارِ مهان آفرید
 تو داری درِ رازها را کلید
 سرش، ز افسر ماه، برتر بود!
 یکی افسری نامبردار خواست^۷
 که آباد باد از تو ایران زمین^۸

تو گویی که فرزند یزدان بُد اوی
 بخندد برین بر، خردمند مرد
 که هست او ز فرزند و زن بی‌نیاز
 چه بیچی ز دین گیومرثی
 که گویند دارای گیهان یکی است
 جهاندار دهقان یزدان پرست
 نشاید چشیدن یکی قطره آب
 به یزدان پناهد به روز نبرد
 همان قبله‌شان برترین گوهر است
 نباشند شاهان مادین فروش
 به دینار و گوهر نباشند شاد
 به بخشیدن کاخ‌های بلند
 سدیگر کسی کاو به روز نبرد
 بر و بوم دارد ز دشمن نگاه
 جز از راستی هرچه گوید ز دین
 چو بشنید قیصر پسند آمدش
 بدو گفت: «آن کاو جهان آفرید
 سخن‌های پاک از تو باید شنید
 کسی را کزین گونه، کهتر بود
 درم خواست از گنج و دینار خواست
 بدو داد و بسیار کرد آفرین

۴۵۶۴۵

۴۵۶۵۰

۴۵۶۵۵

۴۵۶۶۰

۱ - یک: کیومرث را دین نبود، و سخن نیز در لت نخست بدآهنگ است. ۵۰: کیومرث را با تهمورث پساوانیست.

۲ - نه بدانهنگام از دارای گیهان (۹) نام بود، و نه از بندگی. ۳ - لت دویم سخت نادرست است.

۴ - بدنبال رج پسین سخن، چنین می‌نماید که به بخشیدن کاخ... شاد نیستند!

۵ - اگر نخستین، خوردن با یاد نام یزدان بود، و دودیگر قبله برتر! سدیگر دین فروش نیستند چهارم، شاد کردن دل. اکنون زمان پنجم می‌رسد نه سدیگر. ۶ - دنباله همان گفتار

* برابر با شاهنامه سپاهان (= اگر من [خراد برزین] بجز از راستی درباره دین ایرانی گفته باشم بر من نفرین باد).

۷ - دوبار «خواست» در یک سخن بکار بردن، آنرا سست می‌نماید. ۸ - دنباله همان سخن

فرستادن قیصر لشکر

و

دختر خود را نزد خسرو

اُزان پس چو دانست، کامد سپاه
 گزین کرد زان^۱ رومیان، سی هزار
 سلج و درم خواست و اسپان جنگ
 یکی دخترش بود، مریم بنام
 به خسرو فرستاد، بایین دین
 بیذرفت دخترش، گستههم گُرد
 جهان شد ز گرد سواران سپاه^۱
 همه نمامدار، از درِ کارزار
 سرآمد بر بر او روزگار درنگ^۲
 خردمند و با سنگ و با رای و کام
 همی خواست از کردگار آفرین
 به آیین نیکو^۳، به خسرو سپرد

۴۵۶۶۵

*

از اینجا ۲۳ رج افزوده است، که در آغاز، همه از زر و سیم و دَر و گوهر یاد
 می شود چنانکه گستر دنی (= قالی) دیا که بومش ابریشم، و پیکرش زر باشد [روم
 را دیا و ابریشم نبوده است قالی، نیز نبوده!!] [عماری چهار [بجای چهار
 عماری]، چهل مهد آبنوسین [در روم چوب آبنوس بیدار نبوده است] بانسد
 غلام خردمند و بیدار [مرد بیدار خردمند را چرا بایستی برده بودن؟] [چهل خادم
 نیکنام [پرستنده (= خادم) را با نام چه کار] پرچهره نامردار دلگسل چگونه
 است؟ فیلسوف چهار (چهار فیلسوف) [فیلسوفان را چرا بایستی با پرستندگان و
 مهد و عماری و گستر دنی و زرینه و سیمینه همراه کردن؟... سخن گفتن بایسته با
 آنان] که آنرا چه روی باشد؟ چون پرستنده را بایستی پرستش (= خدمت) کردن.
 پدر، از آرام و کامجویی (با خسرو!) با دختر سخن میگوید... و سخنان پاره از
 این دست...

۱ - کدام سپاه آمد؟

○ - یک: نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما پیدا است که سخن درست اینچنین است:

«گزین کرد از رومیان...»

دو: نمونه‌ها، سی هزار و سدهزار، اما «سدهزار» درست‌تر می‌نماید.

۲ - لت نخست بدآهنگ است، و پیدا است که چون سه هزار یا سی هزار نامدار شایسته کارزار برای یاری بخسرو برگزینند، همه جنگ‌افزار نیز دارند.

● - نمونه‌های دیگر «آیین شاهان». من ایدون گمانم که «آیین ایوان» بوده باشد، زیرا که قیصر او را بآیین دین خویش به خسرو پیوند داده بود، و گستههم نیز بآیین ایران او را پذیرفت.

<p>کزان کند شد بارگی‌های تیز ز یاقوت و ز جامه زرنگار به زر پیکر و ز برشمش بوم سه تاج گرانمایه گوهرنگار جلیش پراز گوهر شاهوار ز گوهر درفشان چو چشم خروس ز ایوان برفتند با رنگ و بوی بیامد به زرین و سیمین ستام پرچهره و شهره و دلگسل خردمند و بادانش و نامدار^۱ همان نیز با مریم اندر نهفت همان بخشش و خورد و شایستگی فزون بُد ز سید هزاران هزار ز گوهر نگار افسری بر سرش ز شایسته هر چیز بسیار داد سزد گر برآرید گردن به ماه نخیزد کسی از میان مهان که اندر سخن‌ها میانجی بود که نفروشد آزادگان را به چیز اگر چند ماند به گیتی بسی که تا آشکارا شود زو نهان همه کار و کردار او ایزدی‌ست» برفتند بادانش و رهنمون</p>	<p>ازان پس بیاورد چندان جهیز ز زرینه و گوهر شاهوار ز گسترده‌ها دیبای روم همان یاره و توغ با گوشوار عماری بیاراست زرین چهار چهل مهد دیگر بُد از آبنوس ازان پس پرستنده ماهروی خردمند و بیدار پانسد غلام ز رومی همان نیز خادم چهل ازان فیلسوفان رومی چهار بدیشان بگفت آنچه بایست گفت از آرام و از کام و بایستگی پس آن خواسته کرد رومی شمار فرستاد هر کس که بُد بر درش مهان را همان اسپ و دینار داد چنین گفت ک: «ای زبردستان شاه ز گسـتـهم شایسته‌تر در جهان چو شاپور مهتر کرانجی بود یکی رازدار است بالای نیز چو خرد برزین نبیند کسی بران آفریدش خدای جهان چو خورشید تابده او بی بدی‌ست همه یاد کرد این به نامه درون</p>	<p>۴۵۶۷۰ ۴۵۶۷۵ ۴۵۶۸۰ ۴۵۶۸۵ ۴۵۶۹۰</p>
---	---	--

*

که تا رفتنش کی به آید ز جای
 به نیک اختر و فال گیتی فروز^۲

← ستاره شمر پیش، باره‌نمای
 بجنید قیصر به بهرام روز

۱ - از اینجا در شاهنامه سپاهان ۱۸۶ رج فرو افتاده است.

۲ - بهرام روز (روز پیروزی نیروهای نیک بر بدی) در گاهشماری ایرانیان بود نه در گاهشماری رومیان... و سخن نیز از شاهنامه برگرفته شده است در داستان جنبش فریدون «برون رفت شادان، بخردادروز / بنیک اختر و فال گیتی فروز».

سدیگر بیامد به پیش سپاه ^۱	دو منزل همی رفت قیصر براه	
سخن گفت با او ز اندازه بیش ^۲	بفرمود تا مریم آمد به پیش	۴۵۶۹۵
نگه دار و مگشای بند از میان ^۳	بدو گفت: «دامن ز ایرانیان	
ببیند که کاری رسد نو ترا» ^۴	برهنه نباید که خسرو ترا	
که: «یار تو بادا به رفتن سپهر» ^۵	بگفت این و پدرود کردش به مهر	
بدان جنگ، سالار لشکرش بود ^۶	نیاتوس جنگی برادرش بود	
بران بر نهادم که هم کیش تست ^۷	بدو گفت: «مریم، بخون، خویش تست	۴۵۷۰۰
سپاهی برین گونه آراسته ^۸	سپردم ترا دختر و خواسته	
بگفتند و گریان بیچید روی ^۹	نیاتوس یکسر پذیرفت از او	
نیاتوس در پیش، با گرز و تیغ	همی رفت لشکر براه و ریغ	
از آن شارسران برد، لشکر؛ براه	چو بشنید خسرو، که آمد سپاه	
درفش سواران جوشوران ^{۱۰}	چو آمد پدیدار گرد سران	۴۵۷۰۵
سواران بیدار و مردان مرد ^{۱۱}	همی رفت لشکر بگردار گرد	
بخندید چون گل، به وقت بهار*	دل خسرو از لشکر نامدار	
مران باره را پاشنه خیز کرد ^{۱۲}	دل روشن راد را تیز کرد	
بپرسیدن، آزادی اندر گرفت	نیاتوس را دید و در برگرفت	
ابارنج، دیگر؛ تهی کرد گنج	ز قیصر، که برداشت، زان گونه رنج	۴۵۷۱۰
به پرده درون روی مریم بدید ^{۱۳}	از آنجای سوی عماری کشید	
ز دیدار آن خوبرخ گشت شاد ^{۱۴}	بپرسید و، بر دست او بوس داد	
نهفته یکی ماه را ساخت جای ^{۱۵}	بیاورد لشکر به پرده سرای	

۱ - کسیکه آهنگ بازگشت دارد به پیش سپاه برای چه آمد؟

۲ - یک: چون قیصر همراه با سپاه براه نیفتاده بود، پس سخن گفتن او با مریم نیز افزوده است. ۵۵: سخن نیز از اندازه بیشتر نمی شود.

۳ - سخن نادرخور است؛ دامن نگهداشتن را گزارش نیست، و نیز توان در زندگی هیچگاه بند از میان نگشادن.

۴ - یک: سخن نابجا که خواهی نخواهی زن و شوی، یکدیگر را برهنه می بینند. ۵۵: کارنو، چگونه کار است؟

۵ - سخن بیش از اندازه قیصر به همین یک گفتار انجامید!

۶ - سخن درباره نیاتوس، در گفتار پسین می آید.

۷ - لت دویم سخت نادرخور است، چرا بر آن بر نهاد (= قرار گذاشت)؟ بیگمان آندو همکیش بوده اند.

۸ - دختر را بگستهم داد، و گستهم از سوی خسرو او را پذیرفته بود!

۹ - لت نخست همان گفتار است، و لت دویم کنش «بگفتند» با «بیچید» همخوان نیست.

۱۰ - یک: «چو» در این رج با «چو» در رج پیشین همخوان نیست. ۵۵: در یک سپاه یک درفش افزاشته است و درفش سواران نادرخور

است. ۱۱ - لشکر کجا میرفت؟ آنان بتزد خسرو آمدند.

* - «گاه بهار» درست تر می نماید. ۱۲ - یک: دل را چگونه تیر توان کردن؟ ۵۵: کدام باره را؟

۱۳ - عماری... ۱۴ - نشاید اندیشیدن که شاه خودکامه ساسانی دست کسی را ببوسد!

۱۵ - یک: یک لشکر را نشاید پرده سرای اندر آوردن. ۵۵: خسرو در دشت نبود که در پرده سرای باشد. ۵۵: افزاینده در لت دویم خواسته

سخن گفت و بنشست با او سه روز	چهارم چو بفروخت گیتی فروز ^۱
گزیده سرایی بیاراستند	نیاتوس را پیش او خواستند ^۲
ابا سرگس و کوت جنگی بهم	سران سپه را همه بیش و کم ^۳
بدیشان چنین گفت ک: «اکنون سران	کدام‌اند و مردان جنگاوران؟» ^۴
نیاتوس بگزید هفتاد مرد	که آورد گیرند روز نبرد ^۵
که زیردرفشش برفتی هزار	گزیده سواران خنجرگزار ^۶
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه	سواران گردنکش و رزمخواه ^۷
همی خواند بر کردگار آفرین	که چرخ آفرید و زمان و زمین ^۸
همان بر نیاتوس و بر لشکرش	چه بر نامور قیصر و کشورش ^۹
بدان مهتران گفت: «اگر کردگار	مرا یار باشد گه کارزار ^{۱۰}
توانایی خویش پیدا کنم	زمین را به کوکب ثریا کنم ^{۱۱}
نباشد جز اندیشه دویستان	فلک یار و مهر ردان بوستان ^{۱۲}
به هشتم بیاراست خورشیدچهر	سپه را بکردار گردان سپهر ^{۱۳}
ز درگاه برخاست آوای کوس	هوا شد ز گرد سپاه، آبنوس
سپاهی بیاورد، ز آزادگان	بیامد سوی آذرآبادگان ^{۱۴}
دو هفته بر آمد به فرمان شاه	به لشکرگه آمد دمام سپاه ^{۱۵}
سرآبرده شاه بر دشت دوک	چنان لشکری گشن و راهی سه دوک ^{۱۶}
نیاتوس را داد لشکر، همه	بدو گفت: «مهتر تویی بر رمه»

- است بگوید که ماه (مریم) را در جایی نهان کرد!!
- ۱ - وابسته برج پسین
- ۲ - یک: افزاینده، بیاد آورد که خسرو در شهر بوده است، نه در پرده‌سرای. ۵: اگر پس از سه روز برای آنان سرای ساختند (۹) آنان در آن سه روز کجا می‌زیستند؟
- ۳ - بیش و کم پایان گفتار چه چیز را می‌رساند؟
- ۴ - یک: «اکنون» در لت نخست نادرخور است، زیرا که سران از پیش شناخته شده بودند، و پس از آن نیز بکار سرداری می‌پرداختند. دو: مردان جنگاوران نادرست است: «مردان جنگاور».
- ۵ - پس روشن شد که نیاتوس نیز از پیش، سران را برنگزیده بوده است!!
- ۶ - یک: «که» در آغاز این رج با «که» در آغاز لت دویم رج پیشین همخوان نیست. ۵: اگر هر سرداری را هزار مرد داده باشد، شمار سپاه رومیان هفتاد هزار می‌شود، باز آنکه در گفتار پیشین چنین آمده بود:
- گزین کرد، از رومیان سی هزار همه نامدار، از در کارزار.
- ۷ - خسرو سه روز پیش سپاه روم را دیده بود.
- ۸ - در اندیشه ایرانی. زمان، آفریده نیست، و در پیشگفتار درباره آن سخن گفته‌ام.
- ۹ - لت دویم سست است.
- ۱۰ - اگر خداوند یار باشد...
- ۱۱ - یک: ...توانایی خسرو پدیدار می‌شود؟ یا باری کردگار؟ ۵: لت دویم را گزارش نیست.
- ۱۲ - بازی با واژه‌ها...!
- ۱۳ - از هفت روز، یاد نشده بود که اکنون به هشتم آن پرداخته شود. ۱۴ - گفتار درباره آذربایجان، پس از این می‌آید.
- ۱۵ - چگونه با فرمان شاه گریخته لشکر، سپاه می‌آمد؟
- ۱۶ - یک: سخن را پایان نیست. ۵: دشت دوک؛ شناخته نمی‌شود، همچنین راهی سه دوک؟!!!

عنان باره تیز تگ را سپرد
همی راند، شادان دل و، راهجوی؛
که کردی میان بزرگان منی
که بندوی خال جهانجوی بود
ز لشکر نگه کرد خسرو به راه

اُ زانجایگه با سواران گُرد
سوی راه چیچست* بنهاد روی
بجایی که موسیل بود، ارمنی
به لشکرگش یار بندوی بود
برفت این دو گرد از میان سپاه

۴۵۷۳۵

*

چنین اسپ، تازان، بدشت نبرد؛
برین گونه تازان ز بهر چه اند؟
برآنم که آن مرد ابلق سوار
همان یارش از لشکری دیگر است
تو بندوی راه از چه؟ جویی همی!
مگر پاک یزدان بود یار و پشت!
اگر، کشته، بر دار میدان بود»

به گستهم گفت: «آن دلاور دو مرد
برو سوی ایشان ببین تا، که اند؟
چنین گفت گستهم ک: «ای شهریار
برادرم، بندوی گُندآور است
چنین گفت خسرو: «چه؟ گویی همی!
کجا، کار بندوی باشد درشت
اگر زنده خواهی، بزدان بود

۴۵۷۴۰

*

بدانسو نگه کن، که او، خال تست!
ز گستهم گوینده، جز جان مجوی!
پیاده شدند اندران سایه گاه
ستودند و بردند پیشش نماز
که: «گفتم، ترا خاک یابم نهفت!»
همان مردمی کاو ز بهرام دید
اُ زان پوشش جامه شهریار
از آنپس پرسید، ک: «این مرد کیست؟»
تو موسیل را چون نپرسی؟ بمهر!
نخفته است هرگز، به آباد بوم
نه خرگاه و خیمه سرای وی است^۱
سلیح و بزرگان و گنجِ درم
نیازش ببرگشتن شاه بود»
که: «رنج تو، کی؟ ماند اندر نهفت!

بدو گفت گستهم: «شاهها درست!
گر آید به نزدیک و باشد جزاوی
هم آنگه رسیدند نزدیک شاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز
بپرسید خسرو، به بندوی گفت
بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید
ازان چاره جستن، بدان روزگار
همی گفت و خسرو فراوان گریست
بدو گفت ک: «ای شاه خورشیدچهر
که تا تو از ایران شدستی بروم
سر پرده و دشت، جای وی است
فراوان سپاه است با او بهم
کنون تا تو رفتی، بدین راه بود
جهاندار خسرو به موسیل گفت

۴۵۷۴۵

۴۵۷۵۰

۴۵۷۵۵

همان نامت از مهتران مه شود ^۱	بکشیم تا روز تو به شود	
بمن بر، یکی، تازه کن روزگار ^۲	بدو گفت موسیل ک: «ای شهریار	
ستایش کنم فرو زب ترا» ^۳	که آیم ببوسم رکیب ترا	۴۵۷۶۰
درفشان کنم، زین سخن، گنج تو» ^۴	بدو گفت خسرو که: «با رنج تو	
شد آن مرد بیداردل، ناشکیب ^۵	برون کرد یک پای خویش از رکیب	
همی خیره گشت از نهیب ورا ^۶	ببوسید پای و رکیب ورا	
جهانجوی فرمود تا برنشست ^۷	چو بیکار شد مرد خسروپرست	
همی تاخت، تا پیش آذرگشسپ	أزان دشت بی بر، برانگیخت اسپ	۴۵۷۶۵
دلش بود یکسر، بدرد؛ آژده	نوان، اندر آمد به آتشکده	
به پیش جهاندار یزدانپرست ^۸	بشد هیرید زند و اوستا بدست؛	
بر آتش پراکند، چندی گهر	گشاد از میان، شاه، زرین کمر	
بنالید و از هیرید بر گذشت ^۹	نیایش کنان پیش آذر بگشت	
سر دشمنان اندر آور بخاک	همی گفت ک: «ای داور داد و پاک	۴۵۷۷۰
همه راه نیکی سگالم همی	تو دانی که بر داد، نالم همی	
بگفت این و بر بست زرین کمر	تو مپسند بیدار بیدادگر»	
همی شد خلیده دل و راهجوی ^{۱۰}	سوی دشت دوک اندر آورد روی	
همان تیره گشت آن شب دیرباز ^{۱۱}	چو آمد بلشکرگه خویش، باز	
که تا بازجویند، کار جهان	فرستاد؛ بیدار کار آگهان	۴۵۷۷۵
که آمد ز ره شاه گیتی فروز ^{۱۲}	چو آگاه شد، لشکر نیمروز	
زمین شد بکردار دریای نیل ^{۱۳}	همه کوس بستند بر پشت پیل	
به یاری به نزدیک خسرو شدند ^{۱۴}	از آن آگهی سر بسر نو شدند	

۲ - وابسته بگفتار پسین

۱ - لت نخست؛ دوباره گویی رج پیشین است، و در لت دویم «مه» نادرست است: «مهتر».

۳ - فرّبرتر از زب است، و ستایش فر و زب، با بوسیدن رکاب فراهم نمی شود.

۴ - سخن را پیوند درست نیست.

۵ - چرا ناشکیب؟

۶ - یک: اگر پای خود را بیرون آورده است، دیگر رکیب را چگونه بوسید؟ دو: لت دویم بی پیوند و بی گزارش است.

۷ - چون بیکار شد؟ یا چون بوسه بر پای و رکیب زد؟

۸ - هیریدان آموگازان دینی بوده اند.

۹ - یک: پیش گشتن نادرست است یا پیش رفت، یا گرد آذر بگشت. دو: از هیرید برگذشت را هیچ گزارش نیست. سه: جای هیریدان در فرهنگستان (دبیرستان) بوده است نه آتشکده.

۱۰ - یک: دشت دوک... دو: چرا خلیده دل؟ چرا راهجوی، از آنجا که راه پیدا بود.

۱۱ - لت دویم بی پیوند و بی گزارش است.

۱۲ - لشکر نیمروز سدها فرسنگ از آذربایجان بدور بود.

۱۳ - دنباله گفتار

۱۴ - باری اگر لشکریان بیاری خسرو می رفتند، شاید که از لشکریان آذربایجان، همدان، کردستان یاد شود، نه از سپاه نیمروز.

آگاهی بهرام پورگشسب

از آمدن خسرو از روم

<p>که تازه شد آن فرّ شاهنشاهی نگه کرد بادانش و آب روی^۱ که بهرام را او بُدی نیکخواه^۲ سخن‌های بایسته چندی براند نویسند بران مهتران سترگ^۳ که از مهتران نام گردی ببرد^۴ هر آن کس که بود از یلان نامدار^۵ همی خواهم اندر نهان، آفرین نگیرید بر بد، ازینسان شتاب پدید آمد اندر میانِ کیان؛ بگرد جهان جستن و داوری* که اندر جهان تازه شد دار و گیر سر نامداران، همه خیره گشت از آن نامداران روش‌زوان^۶ چه آمد؟ ز پیروز ناپاکرای! اُزان مهتران، داد او را بداد! هنرها بشست از دل، آهو گرفت بر او، شد دلِ نامداران، درشت هوا برگزیدند ز فرزند خویش^۷</p>	<p>چو آمد به بهرام، زین؛ آگهی همانگه ز لشکر یکی نامجوی کجا نام او بود، داناپناه دبیر سرافراز را پیش خواند بفرمود تا نامه‌های بزرگ به گسّتم و گردوی و بندوی گرد چو شاپور و چون اندیان سوار سر نامه گفت: «از جهان آفرین چو بیدار گردید یکسر ز خواب که تا در جهان، تخم ساسانیان ازیشان نرفتست جز بدتری نخست از سرِ بابکان، اردشیر زمانه ز شمشیر او تیره گشت نخستین، سخن گویم از اردوان همانا که، بر نامور سوفزای رها کرد؛ از بند، پای قیاد قباد بداندیش نیرو گرفت چنان نامور نیکدل را بکشت کسی کاو نشاید به پیوند خویش</p>
	<p>۴۵۷۸۰ ۴۵۷۸۵ ۴۵۷۹۰ ۴۵۷۹۵</p>

۱ - همانگه نگه کرد نادرست است: «برگزیده». ۲ - بکار بردن «او» در پایان سخن نادرخور است.
 ۳ - یک: نامهٔ بزرگ چگونه نامه‌ای است؟ ۵: بکدام مهتران بی‌شرم و آزرَم؟
 ۴ - کنش «ببرد» برای سه کس نادرخور است. ۵ - «چو» پیش از نام، همچنین!
 * - اگرچه؛ داور را پایگاهی بلند بوده است، داوری خواهی در اندیشهٔ نیاکان ناخوشایند بود.
 ۶ - دوبار نشاید سخن را با سخت آغاز کردن ویژه آنکه گفتار درباره کردار ساسانیان است.
 ۷ - کدام پیوند و فرزند را گوید؟

۴۵۸۰۰ به بیگانگان هم نشاید بنیز
 به ساسانیان تا ندارید امید
 چو این نامه آرند نزد شما
 بنزدیک من، جایتان روشن است
 به یک جای مان بود آرام و خواب
 چو آید یکسر، بنزدیک من
 نیندیشم از روم، وز شاهشان
 نهداند بر نامه‌ها مهر اوی
 ۴۵۸۰۵

*

بکردارِ بازارگانان برفت
 یکی کاروانی ز هر گونه چیز
 بدید آن بزرگی و چندان سپاه
 بدل گفت با اینچنین شهریار
 یکی مرد بی‌دشمن پاری
 چرا؟ خویشان، کرد باید، هلاک!
 شوم، نامه نزدیک خسرو برم
 پُر اندیشه، آمد بنزدیک شاه
 درم برد و با نامه‌ها هدیه برد
 جهاندار چون نامه‌ها را بخواند
 بدو گفت ک: «ای مرد بسیار دان
 کنون ز آنچه کردی رسیدی بکام
 بفرمود تا نزد او شد دبیر
 نوشت اندران نامه‌های دراز
 همه نامه‌های تو برخواندیم*
 ۴۵۸۱۰
 ۴۵۸۱۵
 ۴۵۸۲۰

بدرگاه خسرو، خرامید، تفت
 ابا نامه‌ها، هدیه‌ها داشت، نیز^۲
 که گفتی مگر بر زمین نیست راه
 که؟ خواهد، ز بهرام یل زینهار!
 همان بار دارم شتروار سی
 بلندی پدیدار گشت از مَغاک
 بنزدیک او، هدیه نو برم^۳
 ابا هدیه و نامه کینه‌خواه
 سخن‌هاش بر شاه گیتی شمرد^۴
 مر او را به کرسی زرین نشاند^۵
 تو بهرام را، نزد من خوار، دان^۶
 فزون‌تر مگو اندرین کار نام^۷
 مران پاسخ نامه را ناگزیر؛
 که: «ای مهتر گرد گردن‌فراز^۸
 فرستاده را پیش بنشاندم

۱ - بنیز در لت نخست نادرست است، و لت دویم را نیز گزارش نیست.

۲ - سخن را پیوند بایسته با رج پیشین نیست: «با کاروانی». اما چون بکردار بازرگانی رفته بود همراه با کاروان بوده است.

۳ - سخن در رج پسین می‌گذرد. ۴ - دوباره گویی رج پیشین

۵ - خسرو بهنگام گریز کرسی زرین با خود نبرده بود، که اکنون او را بر آن بنشاند.

۶ - یک: مرد بسیار دان نادرخور است: «مرد دانا... ۵: لت دویم را نیز پیوند بایسته نیست.

۷ - یک: بکدام کام رسیده بود؟ ۵: لت دویم نادرخورتر از نخستین است که بیش از آن، کام را روانی دارد!

۸ - اندر چه چیز؟ نامه‌های دراز چگونه باشد؟ پاسخ بس کوتاهست که پس از این می‌آید.

* - نمونه‌ها همه چنین آورده‌اند، و پیدا است که پیوند درست با رج پیشین ندارد. و باز پیدا است که پیوند «که» میان این رج و گفتار

بگفتارِ بیکار، با خسرویم
 چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم
 همه پاک شمشیرها برکشیم
 چو خسرو ببیند سپاه ترا
 دلش روز پیکار، لرزان شود
 ۴۵۸۲۵
 بدان نامه‌ها مهر بنهاد شاه
 بدو گفت شاه: «ای خردمند مرد
 مرا او را گهر داد و دینار داد
 بدو گفت ک: «این نزد چوبینه بر
 بیامد بـنزدیک چوبینه مرد
 ۴۵۸۳۰
 چو مرد جهانجوی نامه بخواند

*

از آن^۵ نامه‌ها، ساز رفتن گرفت
 برفتند پیران، بنزدیک اوی
 همی گفت هر کس ک: «ز ایدر مَرَو!
 اگر خسرو آید به ایران زمین
 ۴۵۸۳۵
 برین تختِ شاهی مخور زینهار
 نیامد سخن‌ها، بر او، کارگر

*

همی تاخت تا آذربادگان
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه
 چنین گفت پس مهتر کینه‌خواه
 ۴۵۸۴۰
 سپاهی دلاور ز آزادگان
 بیستند بر مور و بر پشه راه^۹
 که: «من، کرد خواهم، بلشکر نگاه^{۱۰}

→ پیشین بایسته است، و بدینروی گفتار فردوسی چنین بوده است:

«که ما، نامه‌های تو بر خواندیم»

- ۱ - لت دویم را پیوند بالت نخست نیست.
 - ۲ - «کشیم» را با «کشیم» پساوانیت.
 - ۳ - مهر چه کس را نهاد؟ اگر مهر خود را نهاده باشد که بهرام، بیدرنگ، درمی یابد!
 - ۴ - لت دویم سست است.
 - ۵ - چون در لت نخست از «گهر» یاد می‌شود «یاقوت» لت دویم نادرخور است.
 - ۶ - چگونه سخنان شنیده را نزد بهرام یاد کند؟ که دروغ وی آشکار می‌شود.
 - ۷ - همچنین...
 - ۸ - لت دویم سخت نادرخور است.
 - ۹ - پیدا است که یک رج فروافتاده است: «چون نامه‌ها بهرام رسید» یا: «چون فرستاده بنزد بهرام آمد».
 - ۱۰ - سخن نادرست نیست، اما پیوسته بگفتار پسین است.
- ۱ - نگاه خواهم کرد... در این رج

ببینم که رومی سواران کی‌اند	سپاهی کدام‌اند و گردان کی‌اند ^۱
همه بر نشستند، گردان براسپ	یلان‌سینه و مهتر ایزدگشپ ^۲
بدیدار آن لشکر کینه‌خواه	گرانمایگان برگرفتند راه ^۳
چو لشکر بدیدند باز آمدند	بزدیک مهتر، فراز آمدند ^۴
که: «این، بیکرانه یکی لشکرست	ز اندیشه ماهمی دیگر است» ^۵
أزان روی رومی، سواران شاه	برفتند پویان بدان بارگاه ^۶
ببستند بر پیش خسرو میان	که: «ما، جنگ جویم، ز ایرانیان» ^۷
بدان کار همداستان گشت شاه	کزو آرزو خواست رومی سپاه ^۸

۴۵۸۴۵

رزم خسرو

با بهرام

وکشته شدن کوت رومی

چو خورشید بر زد سراز تیره کوه	خروشی برآمد ز هر دو گروه ^۹
که گفتی زمین گشت، گردان سپهر	گر، از تیغ‌ها تیره شد روی مهر ^{۱۰}
بیاراست با میمنه میسره	زمین کوه گشت آهنین یکسره ^{۱۱}
از آواز اسپان و بانگ سپاه	بیابان همی جست، بر کوه، راه ^{۱۲}
چو بهرام جنگی بدان بنگرید	یکی خنجر آبگون برکشید ^{۱۳}
نیامد به دلش اندرون ترس و بیم	دل شیر در بیشه شد، بر دو نیم ^{۱۴}

۴۵۸۵۰

- ۱ - با بینم در این رج همخوان نیست. ۲ - در این رج «گردان»...
- ۳ - و در این رج گرانمایگان! و هیچیک درست نیست، زیرا که چنین کار، کار پیش‌آهنگان (طلایه) سپاه است، یا کار آگاهان، و بزرگان لشکر را نباید از میان سپاه بیرون رفتن!
- ۴ - چون لشکر (رومیان را) باید!
- ۵ - سخن سست می‌نماید. نمونه دیگر: «لشکرند» در لت نخست، و «همی بگذرند» در لت دوم.
- ۶ - یک: رومی سواران، از آن شاه نبوده‌اند: «رومیان همراه شاه». دو: چرا پویان؟
- ۷ - یک: بر (= ابر، بالا) پیش ندارد. دو: لت دوم نیز سست است، زیرا که آنان برای همین کار، از روم، آهنگ ایران کرده بودند.
- ۸ - همداستانی شاه نیز نادرخور است، زیرا که وی برای همین کار بروم رفته بود.
- ۹ - یک: گفتمی... دو: با خروش زمین، سپهر گردان نمی‌شود.
- ۱۰ - یک: میمنه و میسره در آرایش گفتار فردوسی نیست. دو: زمین در رج پیشین گردان سپهر شده بود و بیدرتنگ کوه گشت. سه: کوه گشت آهنین نیز نادرست است: «یکسره کوه آهن شد».
- ۱۱ - یک: به چه کس بنگرید؟ دو: یورش با، خنجر آغاز نمی‌شود. بنداری آورده است: «سَلّ سیفه» شمشیرش را کشید. و نبرد را با شمشیر نیز آغاز نمی‌کنند.
- ۱۲ - لت دوم سخت نادرخور است.
- ۱۳ - یک: به چه کس بنگرید؟ دو: یورش با، خنجر آغاز نمی‌شود. بنداری آورده است: «سَلّ سیفه» شمشیرش را کشید. و نبرد را با شمشیر نیز آغاز نمی‌کنند.
- ۱۴ - یک: سخن کودکانه است، برای بهرام که با یک چوبه تیر یک سپاه را بهم بر شکست ترس و بیم چه جای دارد؟ دو: لت دوم دویم

همه کشور دوک لشکر کشید ^۱	به ایرانیان گفت: «صف برکشید	۴۵۸۵۵
که دارد نگه میسر و میمنه ^۲	همی گشت گرد سپه یک‌تنه	
همی باش، در پیش رومی سپاه	یلان‌سینه را گفت: «در قلبگاه	
بگاه‌گریزش، درنگی منم»	که از لشکر امروز جنگی منم	
جهان دید یکسر ز لشکر سیاه ^۳	نگه کرد خسرو بدان رزمگاه	
همی تیغ بارید گفتی ز ابر ^۴	رخ شید تابان چو کام هژبر	۴۵۸۶۰
ببالا گذشتند زان رزمگاه	نیاتوس و بندوی و گستههم و شاه	
نهاده، دو دیده، به فرمانبران ^۵	نشستند بر کوه دوک، آن سران	
چپ و راست و قلب و جناح سپاه ^۶	ازان کوه لشکر همی دید شاه	
برفتند مردان پرخاشجوی	چو برخاست آواز کوس از دوروی	
سپهر از بر خاک دشمن شده‌ست ^۷	تو گفتی زمین کوه آهن شده‌ست	۴۵۸۶۵
فلک تار دید و زمین قار دید ^۸	چو خسرو بران گونه پیکار دید	
که «از برتران پاک و برتر توی ^۹	بیزدان همی گفت بر پهلوی	
که داند چنین جز تو ای پاک و راد ^{۱۰}	که برگردد امروز از رزم شاد؟	
سر نیزه که شود خار و خو؟» ^{۱۱}	که را بخت خواهد شدن کندرو؟	
جهان پیش چشمش یکی بیشه بود	دل و جان خسرو پر اندیشه بود	۴۵۸۷۰
ز آهن، بکردار کوهی سیاه	که بگسست، کوت، از میان سپاه	
چو نزدیک تر شد، بدان بُرز کوه:	بیامد دمان، تا میان گروه	
نگه کن بدان بنده دیوساز:	بخسرو چنین گفت ک: «ای سرفراز	

→ نیز کودکانه است، و پیوند درست با لت نخست ندارد.

۱ - کشور دوک شناخته شده نیست... باری رومیان بایران آمده بودند، و اکنون در آذربایجان‌اند!

۲ - «میسر» نادرست است: «میسره». و میمنه و میسر را در آرایش جنگی فردوسی جای نیست.

۳ - تنها از دید خسرو نشاید جهان را سیاه دیدن! اگر جهان از انبوه لشکریان سیاه بوده است همگان آنرا سیاه میدیدند.

۴ - یک: هنوز نبرد آغاز نشده، چگونه تیغ می‌بارید؟ ۵: گفتی.

۵ - پس از نام بردن از کشور دوک، اینجا سخن از کوه دوک می‌رود و در آذربایجان کوه دوک نداریم. بنداری آورده است: «و صعد

برویز فی أصحابه الایرانیین تلاء...» «فی» در این سخن بجای «مع» آمده است: «و پرویز با یاران خود به کوهی (یا تپه‌ای) بر شده... نمونه K

شاهنامه مسکو چنین آورده است «نشستند بر گه دوان، آن سران» (شاهنامه مسکو ۱۱۰-۹) و بر این بنیاد، کوه دوک نادرست است، از

سویی «بالا گذشتند» در رج پیشین همین را می‌رساند که آنان بفراز کوهی رفته‌اند، و گفتار این رج دوباره گویی است.

۶ - لت دویم بدآهنگ است. ۷ - تو گفتی... سپهر را (از بر خاک) «دشمن» نشاید نامیدن!

۸ - دنباله شاهنامه سپاهان از اینجا آغاز می‌شود، و افتادگی نیز، با افتادن دو برگ از شاهنامه نامبرده است. یک: هنوز پیکار آغاز نشده

است. ۹: افزاینده سخن سست رج پیشین را اندکی دگرگون کرد، اما هنوز سخن آراسته نیست.

۹ - یک: سخن سست است که بدانزمان زبان ایرانیان پهلوی بوده است. ۱۰: «برتر» را در لت دویم «پاکتر» باید. باری «برتران» چه

کسانند؟ ۱۰ - خداوند را راد خواندن درست نمی‌نماید.

۱۱ - سخنی سست و کودکانه. بخت؛ بخت است و کندرو و تندرو ندارد.

<p>چو او کامران شد، تو بگریختی که تا از میان دلیران کجاست^۱ ببیند دل و رزم مردانِ کار!^۱ دلش گشت پسر دردِ رزم گهن سلیح سواران فرو ریختی^۲ دلش گشت پر خون و سر پر ز باد^۳ که: «رو پیش آن مردِ ابلق سوار تو مگریز، تالب، نخایی ز ننگ»</p>	<p>که با او، برزم اندر، آویختی ۴۵۸۷۵ بین از چپ لشکر و دست راست کنون تا بیاموزمش کارزار چو بشنید، خسرو زکوت، این سخن کجا گفت، ک: «از بنده بگریختی! ورازان سخن هیچ پاسخ نداد چنین گفت پس کوت را، شهریار ۴۵۸۸۰ چو بیند ترا پیشت آید بجنگ</p>
*	
<p>چنان شد که با باد، انباز گشت به آوردگه رفت چون پیل مست^۴ برافراخت زان گونه زو نام را^۵ که: «بیدار باش ای سوار نبرد؛ کمندی به فتراک و نیزه به دست»</p>	<p>چو بشنید کوت این سخن، بازگشت همی رفت، جوشان و نیزه بدست چو نزدیک شد خواست بهرام را ۴۵۸۸۵ یلان سینه بهرام را بانگ کرد که آمد یکی دیو، چون پیل مست</p>
*	
<p>برآهخت چون باد و، برگفت نام^۶</p>	<p>چو بهرام بشنید، تیغ از نیام</p>
*	
<p>از آن کوهسر، سر برآورد، راست دو دیده پر از آب و، دل پر ز خشم</p>	<p>چو خسرو چنان دید بر پای خاست نهاده بکوت و ببهرام چشم</p>
*	
<p>جهانجوی، بر جای، بفشارد پای چو نیزه نیامد بر او کارگر؛ که تا سینه ببرید، تیره تنش بخندید کان زخم بهرام دید از آن خنده خسرو آمد بخشم</p>	<p>چو رومی به نیزه در آمد ز جای ۴۵۸۹۰ بروی اندر آورد، جنگی، سپر یکی تیغ زد بر سر و گردنش چو آواز تیغش به خسرو رسید نیاتوس جنگی بتابید چشم</p>

۱ - دست راست، رادست چپ باید. و این رج میان رج‌های پیشین و پسین جدایی می‌افکند.

۲ - کوت چنین نگفته بود و فروریختی را نیز با بگریختی پساوانیست. ۳ - پاسخ در رج پسین می‌آید! چگونه پاسخ نداد؟

۴ - یک: همی رفت نادرست است: «برفت». ۵: «رفت» در لت نخست، با «رفت» در لت دویم همخوان نیست.

۵ - لت دویم را گزارش نیست، و با دو بار کاربرد از «زان» (= از آن) و «زو» (= از او) سخن سست می‌شود.

۶ - پادرمز (= دفاع) یورش با نیزه را هیچ‌گاه با شمشیر نداده‌اند بجز از همین یکبار که برترین نشانه جنگاوری شگفت بهرام است و در پیشگفتار، درباره آن سخن آورده‌ام، و بهمین روی است که در رج پسین، خسرو بر پای می‌خیزد!

- ۴۵۸۹۵ به خسرو چنین گفت ک: «ای نامدار! ترا نیست از روم جز کیمیا چو کوت هزاره به ایران و روم بخندی کنون زانکه او کشته شد
- نه نیکو بود خنده در کارزار دلت خیره بینم، بکین نیا! نیستند هرگز به آباد بوم^۱ چنان دان، که بخت تو برگشته شد»^۲
- *
بدو گفت خسرو: «من از کشتنش چنان دان که هر کس که دارد فسوس مرا گفت، کز بنده بگریختی از آن بنده بگریختن، نیست ننگ
- نخندم همی، وز بریده تنش هم او یابد از چرخ گردنده؛ کوس* نبودت هنر تا نیاویختی که زخمش بدینسان بود روز جنگ!»
- *
اُ زان روی به هرام، آواز داد یلان سینه و رام و ایزدگشپ فرستید ز ایدر بلشکرگهش تن کوت را زود، بر پشت زین دوان، اسپ، با مرد گردنفرز دل خسرو از کوت شد دردمند بر آن زخم او بر، پراکند مشک
- که: «ای نامداران فرخ نژاد مرین کشته را بست باید بر اسپ بدان تا بریده ببیند، شهبش» بتنگی بستند، مردان کین همی شد به لشکرگه خویش باز گشادند زان کشته، بند کمند بفرمود پس تا بکردند خشک
- *
بکریاس، بر دو ختش، همچنان؛ بنزدیک قیصر فرستاد باز بدینگونه برد همی روز جنگ همه رومیان دلشکسته شدند همی ریخت بطریق خونین سرشک بیامد ز گردنکشان ده هزار
- زره در بر و تنگ بسته میان^۳ که: «شمشیر این بنده دیوساز^۴ ازو گر هزیمت شدم نیست ننگ»^۵ بدل پاک^۶، بی جنگ، خسته شدند همی رخ پراز آب و دل پر ز رشک^۶ همه جاثلیقان گرد و سوار^۷

۱ - یک: پازنام «هزاره» برای کوت رومی؟ ۵: کنش نبینند نیز نادرخور است: «تبد».

۲ - کشته را با گشته پساوا نیست. * - کوس: ضربه.

۳ - چون مرده را با کریاس کفن دوزند، زره خونین وی زیر کریاس به چه کار آید؟

۵ - یک: زخم شمشیر چه در روز جنگ چه در نخچیرگاه پکسان است. ۵: «هزیمت شدن» نادرست است: «منهزم شدن». «هزیمت گرفتن».

● - پاک: همگی، همگی بی جنگ، دل خسته (= مجروح) شدند.

۶ - یک: سرشک را با رشک پساوا نیست. ۵: بطریق را در میدان جنگ چه کار؟ ۵: سرشک خونین، و رخ پر آب هر دو یکی است.

۷ - ده هزار جاثلیق (= کاتولیک) را «پامدند» باید.

یکی حمله بردند زان سان، که کوه	بدرید ز آواز رومی گروه ^۱
چکاچاک برخاست و بانگ سران	همان زخم شمشیر و گرز گران ^۲
تو گفתי که دریا بجوشد همی	سپهر روان برخروشد همی ^۳
ز بس کشته اندر میان سپاه	بماندند، بر جای بر، بسته راه ^۴
از آن رومیان کشته شد لشکری	هر آنکس که بُد، زان دلیران سری ^۵
دل خسرو از درد ایشان بخست	تن خسته زندگان را بهست ^۶
همه کشتگان را بهم برفکند	تلی گشت، برسان کوهی بلند ^۷
همی خواندندیش بهرام چید	ببرید خسرو ز رومی امید ^۸
همی گفت اگر نیز، رومی دو بار	کند هم، برین گونه بر، کارزار ^۹
جهان را تو بی لشکر روم دان	همان تیغ پولاد را موم دان ^{۱۰}
نیاتوس را گفت پس شهریار	که: «فردا مبر جنگیان را بکار
تو فردا بیاسای تا من سپاه	بیارم، از ایرانیان، کینه خواه»
به ایرانیان گفت: «فردا، بجنگ	شما را ببايد شدن، بیدرنگ» ^{۱۱}
همه ویژه گفتند ک: «ایدون کنیم	که کوه و بیابان پر از خون کنیم» ^{۱۲}

از اینجا ۱۶۲ رج افزوده در داستان بس پریشان و رویدادهای ناهماهنگ افزوده شده است که میان گفتار خسرو؛ «بیارم از ایرانیان، کینه خواه» (رج سیوم پیشین)، و گفتار بندوی؛ در رج ۴۶۰۹۲ «خرامید بندوی نزدیک شاه جدایی می افکند، و نمونه آن رج نخست است که چون خورشید برآمد، ستاره از تیرگی ناپدید شد!...

و... همه ایرانیان تیغ هندی در دست داشتند، و ستاره در روز از نوک سنان روشن بود... میمنه دار، نامی

←

- ۱ - «رومی گروه» لت دویم با «گردنکشان» رج پیشین، یکی است.
- ۲ - یک: لت نخست بد آهنگ است. ۵۵: «زخم شمشیر» در لت دویم، همان «چکاچاک» لت نخست است.
- ۳ - یک: تو گفתי. ۵۵: لت دویم سست می نماید.
- ۴ - چه کسان کشته شدند، که راه را بر آنان بیستند؟ هنوز از ایرانیان، کسی کشته نشده است!
- ۵ - یک: «کشته» در لت نخست، با «کشته» در رج پیشین همخوان نیست. ۵۵: اگر یک لشکر از رومیان کشته شد، آن ده هزار جاثلیق بکجا یورش بردند؟ که کوه از آوازشان بدرید! ۶ - خسرو را چگونه توان آن باشدم که خستگان یک لشکر را ببندد!
- ۷ - همچنین... ۸ - یک: این رج را با رج پیشین پیوند «که آنرا» باید. ۵۵: رومی نادرست است «از رومیان» «از سپاه روم».
- ۹ - یک: چه کس همی گفت؟ ۵۵: بر اینگونه (بر) نادر است: «بر اینگونه».
- ۱۰ - یک: «تو» کیست که با او سخن گفته می شود. ۵۵: سخن نیز در لت نخست سست است: «سپاهیان روم را کشته گیر». سه: تیغ پولادین، همواره پولادین است. آنچه کاربرد چنان تیغ را چون کاربرد موم میکند، دل و بازوی شمشیرزن است.
- ۱۱ - از امروز تا فردا را شاید با «بیدرنگ» همراه کردن.
- ۱۲ - «که» در لت نخست (که ایدون) با «که» در لت دویم همخوان نیست.

→ که دیگر هیچگاه در زبان فارسی نیامده است، و تیغ اهریمنی بدست سردار ارمنی میدهند، که، او بر دست چپ خسرو (= میمنه) ایستاده بود، و جنگخواه که همواره یک پهلوان است، در این داستان، شاپور و اندیوانند. گستهم بر دست شاه بود!! بهرام در هنگامه نبرد فرمان به بستن کوس میدهد، [باز آنکه در آغاز روز، با درفش سپید(؟) خورشید، با پیل و کزنای رفته بودند]. بهرام جنگاور که همواره با «ابلق مشک دم» می جنگید، بر پیل نشست، (آن) پیل را تا (میمنه) راند، و دشنام «بدتنه»(؟) بشاپور داد، و آیین آزادگان را کشته نشدن در جنگ [که از جنگ گریختن باشد؟!]. در شمار می آورد. سر راکش (= خوش) کردن را بجای «سرکشی» آورده اند، در میان جنگ که دو کس با یکدیگر سخن میگویند، آن گفتار بگوش خسرو نیز می رسد [چنانکه سه کس در خانه ای با یکدیگر سخن گفته باشند] بهرام که پیشتر با پیل بمیدان جنگ رفته بود، پس از شنیدن سخن خسرو ارغنده (= خشمگین) می شود، و تازه رای جنگ میکند. و با پیل بسوی (قلب خسرو) خرامید!! آنهم تفت!!... و تنها ایرانیانی که روزبه بودند کمان را بزه برنهادند [در میدان جنگ، پیش از رده بستن، کمانها را بزه بایستی کردن]، و تیرباران ایرانیان پیل را بجای آنکه خونین کند برنگ نیل در می آورد!! و بهرام اسپ می خواهد و تازه مغفر بر سر می نهد؟!، و چون دوباره سپاهیان خسرو بر او تیرباران می کنند، از اسپ پیاده می شود [چنانکه گویی باران تیر، تنها بر پیل و اسپ، کارگر است، نه بر بهرام، زیرا که از آن تیرباران، خستگی بر بهرام پدیدار نشد]. و چون بهرام پیاده شد، تیراندازان کمانها را فروریخته بگریختند،... بهرام که بسوی قلب خسرو رفته بود، بر اسپ می نشیند، و دوباره بقلبگاه می تازد! جایی که شاه در آنجا بود [بیشتر آندو نزدیک یکدیگر با هم سخن گفته بودند] و آنگاه بسوی میسره [!]. می تازد که نگهبان آن گردوی [برادر بهرام بود، و افزاینده فراموش کرده بود که وی را در میمنه جای داده بود] دو برادر را دو «خونی» می نامند، [خونی، مرگ ارزان، قاتل، شایسته مرگ است] آن دو برادر، با کشیدن کمان یکدیگر برآویختند [باز آنکه برآویختن در میدان باشمشیر و گرز و خنجر است، نه با کمان که از راه دور کاربرد دارد] و زمانی دراز گذشت، و بهرام برادر خویش را «بی پدر»!! می خواند، و گردوی او را پیسه گرگ می خواند [گرگ برنگ خاکستری است، و هیچگاه گرگ دو رنگ در جهان دیده نشده است]... دو برادر بهم آویخته در کشش و کوشش کارزار، برای یکدیگر داستان می زنند! آنگاه افزاینندگان خسرو را که برای پیروزی بر ایرانیان بروم پناه برد، و با سپاه روم بجنگ ایرانیان آمد، پشتیبان ایرانیان می کنند... چهارده، را «ده و چهار» می خوانند، و در هیاهوی جنگ گستهم نام چهارده کس را که نخستین آنان خود بود برآ نامه می نویسند!!، و می آورد، و پیش می نهد؟!، نام «تخوار» را که پیشتر بهمین گونه آورده بودند، «تخواره» می نویسند، و یکی از مردان را نام فرخنده خورشید؟! است، و خسرو با آنان می گوید که: «پشت را سوی یزدان کنید!» [پشت یزدان کردن] و بهتر است کشته شوید، و مرا نگاهبانی کنید... و یکباره کسی پدیدار می شود، با نام «بهرام فرخ» که سپهداری را باو می سپارد، [و دیگر هیچگاه از او یاد نشده و نمی شود]... در میدان جنگ، از «دیدگاه» سخن می رود [و دیدگاه برفراز کوهها است که از راه دور، برای دیدن جنبش سپاه دشمن است نه در میدان

→ جنگ]... آنگاه چهارده کس را سرافراز بیست (= بیست سرافراز) می خوانند، پیروز شدن بر دشمن را «بر نیایم از او»!! می خوانند، با آنکه بهرام می گوید به تنهایی با او برابرم، چهار مرد را برمی گزینند. و سپاه خویش را [همچون خسرو که به بهرام فرخ سپرده بود، بکسی بنام جان فروز؟ می سپارد] چهار کس به سه کس باز می گردند و خسرو آن سه کس را (سپاه) می خوانند! و یکباره در میان آنان نیاتوس و لشکر رومیان پدیدار می شوند و همین که بهرام، اسب خویش را برمی انگیزد، همه آن جنگیان (چهارده کس) همه می گریزند و خسرو نیز روی بگریز می نهد، و دیگر بار گسته و بندوی و گردوی را کنار خویش می بیند!! که آن سه کس [که دو کس شدند] نیز ناپدید می شوند، و خسرو باندرون غاری تنگ می گریزد، و از آنجا بکوه بر می شود، و خسرو هوش (= مرگ) خویش را بر دوش نهاده رود روی بهرام است!... و از کوه خروش برمی خیزد و سروش با جامه های سبز بر اسبی جنگ پدیدار می شود و دست خسرو را گرفته و او را رهایی می بخشد!! [از سروش که چنان برفرازینده و گوینده و خواننده نمایان بود، نام می پرسد، وی پاسخ می دهد که نامم سروش است!]

...باری سروش مژده پادشاهی بخسرو می دهد و ناپدید می شود، و بهرام نیز از آن کار خیره می ماند یکباره نیاتوس از کوهی دیگر از خدا زینهار می خواهد، و مریم [در میدان نبرد؟!] روی خویش را می خراشد، و نیاتوس [عماری زرین مریم را بیکسو می کشد، چنانکه گویی مریم همواره در راه بوده است!] خسرو پدیدار می شود، و دل مریم از درد آزاد می گردد، و خسرو داستان غار و سروش را بدو باز می گوید، و خویش را برگزیده تر از فریدون فرخ در شمار می آورد!! و سلم و تور و افراسیاب را با فریدون همانند می خوانند... و یکباره روی سخن از مریم به سرکشان باز می گردد! و یورش بسپاه بهرام می برد!

دو دیگر رزم خسرو با بهرام چوبینه و شکست خسرو

ستاره شد از تیرگی ناپدید
برفتند با پیل و با کرنای
هم از کوهه پیل رویینه خم
شده روی خورشید چون پرازغ
همه نیزه و تیغ هندی بکف
ستاره ز نوک سنان روشن است
همه، دل گرفتند، یکسر سپاه
که گرد و دیس و جهانجوی بود
ابا جوشن و تیغ اهریمنی
بر آن جنگ بر، تنگ بسته میان

چو برزد ز دریا درفش سپید
تیره زنان از دو پرده سرای؛
خروش آمد و ناله گاودم
تو گفתי بجنبد همی دشت و راغ
چو ایرانیان برکشیدند صف
زمین سر بسر گفתי از جوشن است
چو خسرو بیاراست بر قلبگاه
ورا میمنه دار گردوی بود
به دست چپش نامدار ارمنی
مبارز چو شاپور و چون اندیان

۴۵۹۳۰

۴۵۹۳۵

- ۴۵۹۴۰ همی بود گستهم بر دست شاه
چو بهرام یل رومیان را ندید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل
نشست از بر پشت پیل سپید
همی راند آن پیل تا میمه
نه پیمانت این بُد بنامه درون
نه این باشد آیین آزادگان
بدو گفت شاپور ک: «ای دیوفش
ازین نامه کی بود نام و نشان
گرانمایه خسرو، بشاپور گفت
بنامه، تو پاداش یابی ز من
چو هنگام باشد، بگویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید؛
بر آشف و ز آن کار ننگ آمدش
جفایشه بر پیل تنها برفت
چو خسرو چنان دید با اندیان
برین پیل بر، تیرباران کنید
از ایرانیان آنکه بُد روزبه
ز بیکان چنان گشت خرطوم پیل
همانگاه بهرام، بالای خواست
همان تیرباران گرفتند باز
پیاده شد آن مرد پرخاشخ
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز
پیاده ز بهرام بگریختند
یکی باره بردند هم در زمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه
همه قلبگه پاک بر هم درید
ازان جایگه شد سوی میسره
نگهبان آن دست، گردوی بود
برادر، چو روی برادر بدید
- که دارد مر او راز دشمن نگاه
درنگی شد و خامشی برگزید
ببستند و شد گرد لشکر چو نیل
هم آوردش از بخت شد ناامید
بشاپور گفت: «ای بد بدته
که پیش من آیی بدین دشت خون
همی تن، بکشتن دهی، رایگان»
سر خوش، در بندگی کرده کش
که گویی کنون پیش گردنکشان»
که: «آن نامه، با رای او بود جفت
هم از نامداران این انجمن
وز اندیشه بُد، بشویم ترا»
به اندیشه، آن جادوی را، بدید؛
چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
سوی قلب خسرو خرامید، تفت
چنین گفت ک: «ای نره شیر زیان
کمان را چو ابر بهاران کنید»
کمان بر نهادند یکسر به زه
که گفتی، شد از خستگی، پیل، نیل
یکی مغفر خسرو آرای خواست
بر آشف بهرام گردنفر از
زره دامنش را بزد بر کمر
بر آورد زان جنگیان رستخیز
کمانهای چاچی فرو ریختند
سپهد نشست از بر او دمان
بجایی، کجا، شاه بُد، با سپاه
درفش جهاندار، شد ناپدید
پس پشتش آزادگان یکسره
که گردی دلیر و جهانجوی بود
کمان را به زه کرد و اندر کشید

- ۴۵۹۷۰ دو خونی برآنسان برآویختند
بدینسان زمانی برآمد دراز
بدو گفت بهرام ک: «ای بی‌پدرا!
بدو گفت گردوی ک: «ای پیسه گرگ
که: «هر کاو، برادر بود، دوست به
تو هم دشمن و بدتن و رسمی
به پیش برادر، برآرد بجنگ
چو بشنید بهرام زو بازگشت
همی راند گردوی تا نزد شاه
بر او آفرین کرد خسرو بمهر
فرستاد خسرو به شاپورکس
بکوشید و با زور، پشت آورد
بگستهم گفت آن زمان شهریار
چو بهرام جنگی شکسته شود
همه رومیان سر بگردون برند
نخواهم که رومی بود سرفراز
بدیدم هنرهای رومی همه
هم آن به که من با سپاه اندکی
نخواهم درین کاریاری زکس
بدو گفت گستهم ز ایران سوار
نخستین، از آن جنگیان، نام خویش
دگر گرد شاپور با اندیان
چو آذرگشپ و دگر شیرزیل
تخواره که در جنگ غمخواره بود
فرخ‌زاد و چون خسرو سرفراز
چو فرخنده خورشید با اورمزد
چو مردان گزین کرد ز ایران دو هفت
چنین گفت خسرو، بدان مهتران
همه پشت را سوی یزدان کنید
جز از خواست، یزدان نباشد سخن
- ۴۵۹۷۵
- ۴۵۹۸۰
- ۴۵۹۸۵
- ۴۵۹۹۰
- ۴۵۹۹۵
- که گفتی بهم‌شان برآمیختند
همی یک ز دیگر، نگشتند باز
بخون برادر، چه بندی کمر؟
تو نشنیدی آن داستان بزرگ؟
چو دشمن بود، بی‌پی و پوست به!
جهان‌آفرین را، بدل، دشمنی
نیاید، اگر باشدش نام و ننگ!
برآشفت و با او دژم ساز (۱۹) گشت
ز آهن شده روی جنگی سیاه
که: «پاداش بادت، ز گردان سپهر»
که: «موسیل را باش فریادرس
مگر بخت روشن، بمشت (۱۹) آورد
که: «گر هیچ رومی کند کارزار
اگر نیز در جنگ، خسته شود
سخن‌ها ز اندازه بیرون برند
بما بر، کنند اندرین جنگ، ناز
بسان رمه، روزگار دمه
ز چوینه، آورد خواهم، یکی
امیدم به یزدان فریادرس»
ده و چار گگردنکش نامدار
نوش و بیارود و بنهاد پیش
چو بندوی و گردوی پشت کیان
چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل
یلان‌سینه، را، زشت پتیاره بود
چو اشتاد پیروز دشمن‌گداز
که دشمن بدی پیش ایشان فرزد
ز لشکر بیکسو خرامید و تفت
که: «ای سرفرازان و فرمانبران
دل خویش را شاد و خندان کنید
چنین بود تا بود چرخ کهن

- ۴۶۰۰۰ به رزم اندرون، کشته بهتر بود
نگهدار من بود باید بجنگ
همه هم زبان آفرین خواندند
بکردند پیمان که از شهریار
سپهدار، بشنید و آرام یافت
سپه را، بهرام فرخ سپرد
هم آنکه خروش آمد از دیده گاه
جهانجوی بیداردل برنشست
ز بالا چو آن مایه مردم بدید
یلان سینه را گفت ک: «این بدنزاد
که من دانم اکنون جز او نیست این
بدین مایه مردم، بجنگ آمده است
فزون نیست با او سرافراز بیست
اگر پیشم آید جهان را بسم
به ایزدگشپ و یلان سینه گفت
نباید که ما بیش باشیم چار
یکی بُد کجا، نام او جانفروز
سپه را بدو داد و خود پیش رفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه
کنون هیچ دل را مدراید تنگ
من و گرز و چوینه بدنشان
شما چارده یار و ایشان سه تن
نیاتوس با لشکر رومیان
برفتند زان رزمگه، سوی کوه
همی گفت هرکس که: «پرمايه شاه
بماند بدین دشت چندین سوار
همه دست برآسمان داشتند
چو بهرام جنگی برانگیخت اسپ
بدیدند یاران خسرو همه
بماند آنگهی شاه ز آویختن
- که در خان تو(۹)، بنده، مهتر بود
بهنگام جنبش نسازم درنگ»
ورا شهریار زمین خواندند
کسی برنگردد، ازین کارزار
خوش آمدش و از مهتران کام یافت
همی رفت با چارده مرد گرد
به بهرام گفتند کامد سپاه
کمندی به فتراک و تیغی به دست
تنی چند زان جنگیان برگزید
به جنگ اندرون داد مردی بداد
که یارد چمیدن برین دشت کین
اگر پیش کام نهنگ آمده است
ازیشان کسی را ندانم که کیست
اگر بر نیایم ازو ناکسام»
که: «مردان ندارند، مردی نهفت
به خسرو، مرا، کس نیاید بکار!»
که تیره شبان، برگزیدی، بروز
همی تاخت با آن سه بیدار، تفت
بایرانیان گفت ک: «آمد سپاه
که آمد مرا روزگار درنگ
شما رزم سازید با سرکشان
مبادا که بینید، هرگز شکن»
ببستند ناچار یکسر میان
که دیدار بودی، بهر دو گروه
چرا جان فروشد ز بهر کلاه
شود خیره تنها سوی کارزار»
که او را همه کشته پنداشتند
یلان سینه و گرد ایزدگشپ
شد او گرگ و آن نامداران رمه
آزان شورش و باره انگیختن
- ۴۶۰۰۵
۴۶۰۱۰
۴۶۰۱۵
۴۶۰۲۰
۴۶۰۲۵

- ۴۶۰۳۰ جهاندار ناکام برگاشت اسپ
چو گسبم و بندوی و گردوی ماند
به گسبم گفت آن زمان شهریار
چه بایست این بیهده رستخیز
بدو گفت گسبم ک: «آمد سوار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش
همی داشت تن راز دشمن نگاه
ازو باز ماندند هر دو سوار
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ
بن غار هم، بسته آمد ز کوه
فرود آمد از اسپ، فرخ جوان
پیاده شد و راه او بسته شد
نه جای درنگ و نه جای گریز
به خسرو چنین گفت ک: «ای پرفرب
بر من چرا تاختی هوش (!) خویش؟
چو شد زان نشان کار، بر شاه تنگ
به یزدان چنین گفت ک: «ای کردگار
بدین جای بیچارگی دستگیر
هم آنکه چو از کوه برشد خروش
همه جامه اش سبز و خنگی بزیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت
چو از پیش بدخواه برداشتش
بدو گفت خسرو که: «نام تو چیست؟»
فرشته بدو گفت: «نامم سروش
کزین پس شوی بر جهان پادشا
بدین زودی اندر به شاهی رسی
بگفت این سخن نیز و شد ناپدید
چو آن دید بهرام، خیره بماند
همی گفت: «تا جنگ مردم بود
بر آنم که جنگم کنون با پرست
- پس اندر همی رفت ایزدگشپ
گو تاجور نام یزدان بخواند
که: «تنگ اندر آمد بد روزگار
که دیدند، پشت من اندر گریز»
تو تنها شدی چون کنی کارزار!
از آن چار، بهرام را دید پیش
ببزد بگرستوان سیاه
پس پشت او دشمن کینه دار
سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
بماند آن جهاندار دور از گروه
پیاده، بدان کوه، بر شد دوان
دل نامداران ازو خسته شد
پس اندر همی رفت بهرام تیز
به پیش فراز تو آمد نشیب
نهاده برین گونه بر دوش خویش»
پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
تویی برتر از گردش روزگار
تو باشی، نالم به کیوان و تیر»
بدید آمد از راه فرخ سروش
ز دیدار او گشت خسرو دلیر
ز یزدان پاک این نباشد شگفت
به آسانی آورد و بگذاشتش
همی گفت چندی و چندی گریست
چو ایمن شدی دورباش از خروش
نباید که باشی جز از پارسا
بدین سالیان بگذرد هشت و سی»
کس اندر جهان این شگفتی ندید
جهان آفرین را فراوان بخواند
مبادا که مردی ز من گم بود
برین بخت تیره نباید گریست»

- ۴۶۰۶۰ نیاتوس، زان روی بر کوهسار
 خراشید مریم دو رخسار خویش
 سپه بود بر کوه و هامون و راغ
 نیاتوس چون روی خسرو ندید
 به مریم چنین گفت ک: «اندر نشین
 هم‌آنگاه خسرو بران روی کوه
 همه لشکر نامور شاد شد
 چو آمد به مریم بگفت آنچه دید
 چنین گفت ک: «ای ماه قیصرنژاد
 نه از کاهلی بُد نه از بددلی
 بدان غار بی‌راه در ماندم
 نهان داشت، دارنده، کار جهان
 فریدون فرخ ندید، این، بخواب
 که امروز من دیدم ای سرکشان
 بدیشان بگفت آن کجا دید شاه
 همه جنگ را تاختن نو کنند
 ازان روی بهرام شد پر ز درد
 هم‌آنگه ز کوه اندر آمد سپاه
 ازان روی بهرام لشکر براند
 همی گفت: «هرکس که راند سپاه
 دلیران که دیدند خشت مرا
 مرا برگرزیدند بر خسروان
 ز لشکر بر شاه شد، خیره خیر
 بزد ناگهان بر کمرگاه شاه
 یکی بنده چون زخم پیکان بدید
 سبک شهریار اندر آمد دمان
 بزد نیزه‌ای بر کمر بند اوی
 سنان سر نیزه شد بر دو نیم
 چو بشکست نیزه برآشفته شاه
 سراسر همه تیغ بر هم شکست
- همی خواست از دادگر زسَنهار
 ز تیمار جفت جهاندار خویش
 دلِ رومیان، زو پر از درد و داغ
 عمارئ ز زین به یکسو کشید
 که ترسم که شد شاه ایران زمین»
 پدید آمد از راه دور از گروه
 دل مریم از درد آزاد شد
 ازان کوه خارا سر اندر کشید
 مرا داور دادگر داد داد
 که در جنگ بددل کند کاهلی
 به دل، آفریننده را خواندم
 برین بنده گشت، آشکار نهان!
 نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
 ز پیروزی و شهریاری نشان»
 ازان پس بفرمود تا آن سپاه
 به رزم اندرون یاد خسرو کنند
 پشیمان شده زان همه کارکرد
 جهان شد ز گرد سواران سیاه
 به روز اندرون روشنایی نماند
 خرد باید و مردی و دستگاه
 همان پهلوانی سرشت مرا
 به خاک افکنم نام نوشیروان»
 کمان را به زه کرد و یک چوبه تیر
 به کز اندر آویخت پیکان به راه
 بیامد ز دیبش بیرون کشید
 به بهرام چوینه بدنشان
 زره بود نگست پیوند اوی
 دل مرد بیراه، شد پر ز بیم
 بزد تیغ سر مغفر کینه‌خواه
 بدان پیکر مغفر اندر نشست

- ۴۶۰۹۰ همی آفرینت کرد هرکس که دید
گرانمایگان از پس اندر شدند
هم آن کس که آواز آهن شنید
چنان لشکری را بهم برزدند
- *
- ۴۶۰۹۵ ← خرامید بندوی نزدیک شاه
یکی لشکر است این، چو مور و ملخ
نه والا بود، خیره، خون ریختن
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار
بدو گفت خسرو که: «هر؛ کز گناه
همه پاک در زینهار من اند
- *
- ۴۶۱۰۰ برآمد، هم آنکه، شب از تیره کوه
چو آمد غو پاسبان و جرس
جهانجوی بندوی، ز آنجا برفت
ز لشکر نگه کرد گنداوری
بفرمود تا بارگی برنشست
چنین تا میان دو لشکر براند
خروشی برآورد ک: «ای بندگان
هر آن کز شما، او گنهکارتر
بیزدانش بخشید، شاه جهان
- *
- ۴۶۱۰۵ سپه بازگشتند، هر دو گروه^۱
ز لشکر نبد خفته بسیار کس
میان دو لشکر خرامید، تفت
خوش آواز و گویا منادیگری
به بیدار کردن میان را بست^۲
کزو؛ تا بدشمن، فراوان نماند
گنه کرده و بخت جویندگان
بجنگ اندرون نامبردارتر
گناهی که کرد، آشکار و نهان»
- *
- ۴۶۱۱۰ به تیره شبان چون برآمد خروش
همه نامداران بهرامیان
چو برزد سر از کوه، گیتی فروز؛
همه دشت، بی مرد، خرگاه بود^۳
نهادند یکسر، باواز گوش
برفتن بستند، یکسر، میان
زمین را بدیبا، بیاراست روز؛
که بهرام، زان شب نه آگاه بود

* - گفتار شاهنامه بدنبال رج ۴۵۹۲۷ آغاز می شود، و روشن؛ نشان می دهد که این داستان کودکانه، که از دیدگاه سخن و زبان نیز بر همه آن انگشت توان نهادن، میان گفتار فردوسی جدایی افکنده است.

○ - از شاه پسندیده نیست با بندگان خود (ایرانیان، سپاه بهرام) بجنگ درآویزد.

۱ - بدین زودی، روز؛ شب نمی شود.

۲ - یک: میان را برای رزم می بندند، نه برای بیدار کردن. ۵۰: در سخن پیشین چنین آمده بود بسیار کس نخفته بودند.

□ - یک: لت نخست برابر شاهنامه سپاهان. دیگر نمونه ها «بی مرد [و] خرگاه بوده» و پیدا است که اگر سپاهیان شبانه، بزهار خسرو روند، نمی توانند خرگاهها را نیز با خود ببرند. ۵۰: در نمونه دیگر لت دویم: که بهرام شب زان نه آگاه بوده و پیدا است که سخن فردوسی چنین بوده است: «که بهرام؛ زان، خود نه آگاه بود».

<p>جز از ویژه یاران بهرام و بس^۱ بیامد، بدان خیمه‌ها برگذشت؛^۲ به آید، از آرام با رستخیز» هیونان کفک افگن و نامدار^۳ ز گسترده‌نی‌ها و از خورده‌نی^۴ همان یاره و توغ زریمن و تاج میان از پی بازگشتن ببست</p>	<p>بدان خیمه‌ها در، ندیدند کس چو بهرام زان لشکر آگاه گشت بیاران چنین گفت، ک: «اکنون گریز شتر خواست از ساروان سه هزار ز چیزی که در گنج بُد بردنی زرزیمن و سیمین و ز تخت آج همه بار کردند و خود برنشست</p>	<p>۴۶۱۱۵</p>
*		
<p>طلایه بیامد ز نزدیک شاه^۵ همان خیمه بر پای بر بس ندید^۶ دل شاه شد تنگ، زان رزمخواه ز ره‌دار و برگستوان‌ور سوار میان یلی تاختن را ببست نبد مرد بهرام، روز نبرد نبود ایمن از راه و از کشورش^۷ همی برد با خویشتن ز و سیم^۸ ز یکسوی لشکر همی راند اسپ^۹ سخن‌های شاهان همی خواندند کجا، ده نبود، از در مرد مه پشیمان شده، دل پر از درد و خون^{۱۰} بیامد به خان یکی پیرزن أزان پیرزن آب و نان خواستند</p>	<p>چو خورشید روشن بیاراست گاه به پرده‌سرای اندرون کس ندید طلایه بیامد، بگفت این بشاه گزین کرد زان جنگیان سه هزار به نستوه فرمود، تا برنشست همی راند نستوه، دل پر ز درد همان نیز بهرام با لشکرش همی راند بیراه دل پر ز بیم یلان‌سینه و گگرد ایزدگشپ به بی‌راه لشکر همی راندند بدید آمد از دور، یک پاره ده همی راند بهرام پیش اندرون چو از تشنگی، خشک شدشان، دهن زبان را به چربی بیاراستند</p>	<p>۴۶۱۲۰ ۴۶۱۲۵ ۴۶۱۳۰</p>

۱ - خیمه... و یاران ویژه بهرام نیز نزدیک خود بوده‌اند، نه در آن پرده‌سراها.

۳ - یک: ساروان کجا بود که سه هزار اشتر از وی بخواهند؟ ۵: از شتر نامدار در جهان یاد نشده است!

۴ - بهنگام گریز، یاد کردن از زر و سیم و تخت و آج و گسترده‌نی و خوردنی... ناشایست است، و گفتار آینده نشان می‌دهد که بهرام، نزد پیرزنی مهمان شد، و نان کشکین خورد! ۵ - سخن از (طلایه) در گفتار پسین می‌آید. ۶ - همان سخن

۷ - از اینجا ۴۶ رج داستانیست که بشاهنامه افزوده‌اند، تا نشان دهند که پیرزنی ایرانی نیز برآست که خسرو بر بهرام پیروز است، و گرنه بهرام با نزدیکان خویش، بامدادان از رزمگاه گریخته بود، پس چگونه شاید که بهنگام گریز؛ بخانه پیرزنی فرود آید، و پیش از آن، داستان گریز بهرام از شهر بگوش پیرزن رسیده باشد؟... آتش زدن گیاه‌تر نیز از گناهانیست که هیچگاه بر دست ایرانیان انجام نمی‌پذیرفت. پایان این داستان دروغین آنجا است که، بهرام با نستوه؛ روبرو می‌شود.

۸ - سخن از راندن در بیراه در گفتار پسین می‌آید، و یادکرد دوباره از زر و سیم، از سوی افزایشندگان در یوزه‌گر پایان ندارد!

۹ - برای دوکس، کنش «راند» نادرخور است. ۱۰ - پیش راه، اندرون؛ نیست.

<p>یکی کهنه غریل پیش آورد نهاده به غریل بر، نان کشک نیامد همی در غم، از واژ یاد^۱ نظاره بدان نامداران، زنان زبانها ز زمزم بییراستند می است و یکی نیز کهنه کدوست یکی جام کردم نهادم برش»^۲ ازان خوبتر جامها کی بود، از آن جام، بهرام شد شادکام بدان تا شود پیرزن نیز شاد^۳ ز کار جهان چیست آگهی؟ شنیدم، کزان گشت، مغزم گهن همی جنگ چوینه گویند و بس سپهد، گریزان بشد، بی سپاه مرا، اندرین، داستانی بزن وگر برگزید از هوا، کام را چرا دیو، چشم ترا تیره کرد چو با پور هرمز برانگیزد اسپ کس او را ز گگردنکشان نشمرد» چنین کرد، گو، می خور اندر کدوی همی دار در پیش تا جو درو»^۴ همی کام دل جست و ناکام یافت^۵ سپهدار جنگی بسزد تبل باز^۶ گرانمایگان برگرفتند راه^۷ بسی اندرو مردم نی درو</p>	<p>زن پیر، گفتار ایشان شنید بر او بر، بگسترد، یک پاره مشک* یلان سینه برسم به بهرام داد گرفتند واژ و بخوردند نان چو کشکین بخوردند می خواستند زن پیر گفت: «ار میات آرزوست بریدم کدو را که نو بُد سرش بدو گفت بهرام: «چون می بود زن پیر رفت و بیآورد جام یکی جام پر برگفش بر نهاد بدو گفت ک: «ای مام با فرهی بدو، پیرزن گفت: «چندان سخن ز شهر آمد امروز بسیار کس که شد لشکر او بتزدیک شاه بدو گفت بهرام، کای پاک زن که این از خرد بود، بهرام را بدو پیرزن گفت، ک: «ای شهره مرد ندانی که بهرام پور گشپ بخندد بر او هر که دارد خرد بدو گفت بهرام: «گر آرزوی برین گونه غریل بر، نان جو برانهم خورش یک شب آرام یافت چو خورشید، بر چرخ بگشاد راز بیآورد چندانکه بودش سپاه به ره بر یکی نیستان بود، نو</p>	<p>۴۶۱۳۵ ۴۶۱۴۰ ۴۶۱۴۵ ۴۶۱۵۰ ۴۶۱۵۵</p>
---	---	--

* - مشک (پوست گوسفند، یا گاو) بجای دستار خوان (= سفره)
 ۱ - بازگونه سخن پسین است.
 ۲ - سخن نادرست، زیرا که دانه های کدو را بایستی از آن را بیرون کشیدن، و آنرا خشک کردن، تا بکار نگهداشتن «می» آید! از کدوهای کوچکتر نمکدان و فلفل دان... برمی آوردند، که هنوز در خانه من، یکی از آنها هست.
 ۳ - بر کف چه کس؟ بایستی از بهرام یاد شود: «بهرام یک جام می نیز به پیرزن داد».
 ۴ - سخن بی پیوند، از آنجا که بهرام، تا جو درو، نزد پیرزن نمی ماند!
 ۵ - سخن پریشان و درهم
 ۶ - باری بهرام را که دیگر سر جنگ نبود!
 ۷ - سپاه را کجا بیآورد؟

چنان لشکر گشن و خودکام را
 ز راه نیستان چرا آمدی؟
 همه جنگ را دست شسته به خون
 نباشد جز از لشکر شهریار
 همه جنگ را تنگ بسته میان
 پس یچیدن راه کـردیم رای^۱
 جهانجوی بی‌تاز و بی‌بود را^۲
 کجا پای دارند روز نبرد^۳
 چو بسیم سراو را سرآرم زمان^۴
 همه گرد این بیشه لشکر کشید^۵
 گرفتند شمشیر هندی به چنگ^۶
 سپه را یکایک بهم بر زدند
 یکی کشته و دیگری سوخته
 عنان باره تیزتگ را سپرد
 بیاورد کردش هم‌آنکه به بند^۷
 همی گفت ک: «ای نامور شهریار
 ببخشای بر بخت وارون من
 بیایم، بوم زار، درویش تو»
 نخواهم که باشد به دشت نبرد
 که چون تو سواری، بجنگ آیدم
 ز من هر چه دیدی به خسرو بگوی»
 ببوسید و بسیاری کرد آفرین
 ابا او دلیران فرخنده‌پی

چو از دور دیدند بهرام را
 به بهرام گفتند: «انوشه بدی
 که بی‌مر سپاه است پیش اندرون
 چنین گفت بهرام ک: «ایدر سوار
 فرود آمدند اندران نیستان
 شنیدم که چون ماز پرده‌سرای
 جهاندار بگزید نستود را
 ابا سه هزار از سواران مرد
 بدان تا بیاید پس ما دمان
 همه اسب را تنگ‌ها برکشید
 سواران سبک برکشیدند تنگ
 همه نیستان آتش اندر زدند
 نیستان سراسر شد افروخته
 چو نستوه را دید بهرام گرد
 ز زین برگرفتش به خم کمند
 همی خواست نستوه، زو؛ زینهار
 چرا؟ ریخت خواهی، همی خون من!
 مکش مر مرا، تا دوان پیش تو
 بدو گفت بهرام: «من، چون تو مرد
 نبرم سرت را که ننگ آیدم
 چو یابی رهایی ز دستم؛ بیوی
 چو بشنید نستوه، روی زمین
 ازان بیشه^۸، بهرام شد؛ تا به ری

- ۱ - بهرام سپیده دمان آهنگ گریز کرد، و پس از گریز وی آگاهی بخسرو رسید، پسان، خسرو نستوه را فرمان برفتن داد، پس چگونه آگاهی نستوه بهرام رسیده بود؟
 ۲ - در نمونه‌ها «نستوده آمده است، و هیچ ایرانی نیست و نبوده است که نام «ناستوده» بر فرزند خویش نهد.
 ۳ - سواران مرد چگونه بوده‌اند؟
 ۴ - میان لت دویم و لت نخست پیوند بایسته نیست.
 ۵ - یک: سواران، بهنگام بامداد، و پیش از جنبش، تنگ اسب‌ها را می‌کشند. ۵: برای کشیدن تنگ؛ کنش برکشید با پیشوند بر (= اُتر؛ بالا) نادرخور است. ۶ - دنباله گفتار پیشین.
 ۷ - یک: چون سواری را از زین برگیرند، باسر بر زمین میخورد، و جانش بدر می‌رود... و جایی برای آنکه او را (بیاورند) نمی‌ماند! ۵: بند کردن او نیز نادرست است، زیرا که بهرام که خود بدو زینهار می‌دهد، تا برود و داستان را بخسرو گوید، چرا بایستش به بند کردن او.
 ۸ - «دشت» درست می‌نماید.

۴۶۱۸۰	ببود و برآسود و، زانجا برفت	به نزدیک خاقان خرامید، تفت
	*	
۴۶۱۸۵	ازین * روی، خسرو، بدان رزمگاه همه رزمگاهش به تاراج داد یکی باره تیزرو برنشست به پیش اندر آمد یکی خارستان بغلید در پیش یزدان به خاک پی دشمن از بوم برداشتی پرستنده و ناسزا بننده!م آزان جایگه شد به پرده سرای بفرمود تا پیش او شد دبیر ز چیزی که رفت اندران رزمگاه نخست آفرین کرد بر دادگر دگر گفت ک: «ز کردگار جهان به آذرگشپ آمدم با سپاه بدان گونه تنگ اندر آمد به جنگ چو یزدان پاکش نبند دستگیر چو بیچاره برگشت و لشکر نماند	بیامد، که بهرام بُد، با سپاه سپه را همه بدره و تاج داد ^۱ میان را ز بهر پرستش بست ^۲ پیاده ببود اندران کارستان ^۳ همی گفت ک: «ای داور داد و پاک ^۴ همه کارز اندیشه بگذاشتی ^۵ بفرمان و رایت سر افکنده!م ^۶ بیامد به نزدیک او رهنمای ^۷ نوشتند زو نامه‌ای بر حریر ^۸ به قیصر نوشت اندران نامه، شاه ^۹ کزو دید مردی و بخت و هنر ^{۱۰} همه نیکوی دیدم اندر نهان ^{۱۱} دوان پیش باز آمدم کینه‌خواه ^{۱۲} که بر من ببند کار پیکار تنگ ^{۱۳} بمرد آن دم آتش و دار و گیر ^{۱۴} گریزان به شبگیر زانجا براند ^{۱۵}
۴۶۱۹۰		
۴۶۱۹۵		

* - نمونه‌ها: «از این روی»، «ازین سوی»، اما پیدا است که «از آفسوی» درست است، زیرا که در سخن پسین نیز بدان (= به آن) رزمگاه یاد شده است.

۱ - یک: رزمگاه را شاید بتاراج دادن، زیرا که آن دشتی فراخ است... آنرا که شاید تاراج کردن، لشکرگاه است. ۵: لت دویم نیز بر

روال همیشگی افزاینده «بدره و تاج» است، و چنین نیز نشاید. ۲ - سوار بر باره تیزرو، پرستش و نیایش!

۳ - خارستان را چگونه کارستان توان خواندن؟ ۴ - یزدان را پیشگاه نیست، و نیایش نیز با غلتیدن بر روی خاک نشاید.

۵ - لت دویم را پیوند درست نیست. ۶ - این سخنان، نیایش نیست پرستش نیز بشمار نمی آید.

۷ - رهنمای یاد شده در لت دویم، کیست؟

۸ - چون «از او» نامه نوشتند، بایستی روشن شود که به چه کس نوشته شده است: «به قیصر».

۹ - چیزی که رفت نادرست است، و دو بار بکار گرفتن «آن» در یک سخن، آنراست می گرداند.

۱۰ - پیوند لت دویم نادرست است، و از شاهنامه برگرفته شده است: «کز ویست مردی و بخت و هنر».

۱۱ - یک: «گفت» با «نوشت» آغازین ناهمخوان است. ۵: نیکویی در نهان نبود... اگر پیروزی نامردانه او را بر پهلوان، نیکی خداوند در

شمار آوریم، پیروزی «آشکار» بود نه «پنهان».

۱۲ - سخن بایستی چنین بوده باشد، به آذرگشپ رستم، زیرا که نباید هم بدانجا «آمدن» و هم از آنجا «آمدن»!

۱۳ - سخن نادرخور است، زیرا که دولشکر جنگجوی را بایستی بیکدیگر نزدیک شدن.

۱۴ - لت دویم بی پیوند و نادرخور است. «دم آتش» نمی میرد، آن خود آتش است که می میرد، دار و گیر «او» باید.

۱۵ - بیچاره گشت، نه بیچاره برگشت.

همه لشکرش را بهم برزیدیم	به لشکرگهش آتش اندر زدیم ^۱
بسه فرمان یزدان پیروزگر	ببندم بر او نیز راه گذر ^۲
نهادند بر نامه بر مهر شاه	فرستادگان بر گرفتند راه ^۳
*	
فرستاده با نامه شهریار	بشد تا بر قیصر نامدار ^۴
چو آن نامه بر خواند قیصر ز تخت	فرود آمد آن مرد بیدار بخت ^۵
به یزدان چنین گفت ک: «ای رهنمای	همیشه توی جاودانه بجای ^۶
تو پیروز کردی مرآن بنده را	کشنده توی مرد افکنده را ^۷
فراوان بسه درویش دینار داد	همان خوردنی‌های بسیار داد ^۸
مرآن نامه را نیز پاسخ نوشت	بسان درختی به باغ بهشت ^۹
سر نامه کرد از جهاندار یاد	خداوند پیروزی و فرّ و داد ^{۱۰}
خداوند ماه و خداوند هور	خداوند پیل و خداوند مور ^{۱۱}
بزرگی و نیک‌اختری زو شناس	وزو دار تا زنده باشی سپاس ^{۱۲}
جز از داد و خوبی مکن در جهان	چه در آشکار و چه اندر نهان ^{۱۳}
یکی تاج کز قیصران یادگار	همی داشتی تا کی آید به کار ^{۱۴}
همان خسروی توغ با گوشوار	سد و شست تبا جامه زرنگار ^{۱۵}
دگر سی شتر بار دینار بود؟	همان درّ و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوه‌رنگار	یکی تخت پر گوهر شاهوار

۱ - یک: چنین نیست، و سپاهیان بهرام، شبانه بنزد خسرو رفته بودند. دو: خرد نمی‌پذیرد که لشکرگاهی را که از آن ایرانی است و بدست خسرو میرسد، آتش زنند.

۲ - «نیز» درلت دویم نادرخور است.

۳ - فرستادگان، نشاید: «فرستاده».

۴ - فرستادگان، به «فرستاده» دگرگون شد!

۵ - «آن مرد» لت دویم، با «قیصر» لت نخست ناهمخوان است.

۶ - دنباله گفتار

۷ - کشنده: نادرخور است «برکشیدن» باید.

۸ - درویش نادرست است: «درویشان»: «خوردنی‌های بسیار داد» نیز...

۹ - نامه را به «درخت» نشاید مانده کردن.

۱۰ - دنباله گفتار

۱۱ - سخن سخت کودکانه است! فردوسی چنین گفته است:

خداوند رخشنده، خورشید و ماه پی مور، بر هستی او گواه

*

خداوند کیهان و گردان سپهر فروزنده ماه و نساهید و مهر

۱۲ - خرد نمی‌پذیرد که قیصر، خود و سپاه روم را در آن پیروز، در شمار نیاورد، و پیروزی را از سوی خداوند داند.

۱۳ - نیز درست نمی‌نماید که قیصر بخسرو، همچون فرزند خویش پند دهد!

۱۴ - تاج هر پادشاه ویژه خود او بوده است، و نشاید از تاج قیصران یاد کردن، زیرا که اگر تاج، از قیصران پسین بدو رسیده بود، باز بایستی آن تاج بر سر قیصر باشد، و بفرزند او رسد، و چنین تاج را نشایستی بخسرو دادن.

۱۵ - نیز خرد نمی‌پذیرد که قیصر که با فرستادن سپاه و بنه و جنگ‌افزار، بخسرو یاری رسانده بود، پس از پیروزی نیز، توغ و جامه و دینار و درّ و یاقوت و چلیبا(؟) و تخت و خفتان زربافته [اما خفتان سبزرنگ چگونه است]، و فیلسوف رومی نیز بنام دستخوش برای او بفرستد!

یکی سبز خفتان به زر بافته	بسی شوشه زر بر او تافته
ازان فیلسوفان رومی چهار	۴۶۲۱۵
چوزان کارها شد به شاه آگهی	ز قیصر شدش کار با فرمی ^۱
بذیره فرستاد خسرو سوار	گرانمایگان گرامی هزار ^۲
بزرگان به نزدیک خسرو شدند	همه پاک با هدیه نو شدند ^۳
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند	ازان خواسته در شگفتی بماند ^۴
به دستور فرمود پس شهریار	۴۶۲۲۰
به آیین پرمایه دهقان بود	که: «آن جامه روم گوهرنگار ^۵
چو بر جامه ما چلیپا بود	کجا جامه جاثلیقان بود ^۶
و گر خود نپوشم بیازارد او	نشست اندر آیین ترسا بود ^۷
و گر پوشم این نامداران همه	همانا دگرگونه پندارد او ^۸
مگر کز پی چیز ترسا شده است	۴۶۲۲۵
به خسرو چنین گفت پس رهنمای	که: «دین نیست شاهها به پوشش بیای ^{۱۱}
تو بر دین زردشت پیغمبری	اگر چند پیوسته قیصری ^{۱۲}
بپوشید پس جامه شهریار	بیاویخت آن تاج گوهرنگار ^{۱۳}
برفتند رومی و ایرانیان	ز هر گونه‌ای مردم اندر میان ^{۱۴}
کسی کهش خرد بود چون جامه دید	۴۶۲۳۰
دگر گفت ک: «این شهریار جهان	بدانست کاو رای قیصر گزید ^{۱۵}
	همانا که ترسا شد اندر نهان ^{۱۶}

۱ - لت دویم بی‌پیوند و گزارش است.

۲ - گرانمایه گرامی آموزه‌ای نادرست است، زیرا که پیدا است که گرانمایگان، گرامی نیز هستند شمار نیز نادرست است: «هزار گرانمایه».

۳ - یک: کدام بزرگان؟ قصر چهار تن (از آن فیلسوفان رومی) با پیشکشی‌ها همراه کرده بود. ۵: «پاک» در لت دویم نیز نادرخور است، زیرا که پیشکشی‌ها از آنان نبود، و از سوی قیصر بود.

۴ - دنباله گفتار

۵ - کدام دستور؟ هنوز خسرو برای خویش «وزیر» برنگزیده است.

۶ - یک: بآیین دهقان ایرانی است؟ یا بآیین جاثلیقان (= کاتولیکان)؟ کدامیک. ۵: افزایش ناآگاه نمی‌دانسته است که باشد که هزاران

هزار کاتولیک جهان، تهدست و رنجبر بوده باشند، که آنانرا جامه گرانها نبوده!

۷ - یک: در گفتار نخست از سدوشست (تا) جامه زرنگار [و در نمونه‌ها، هزار و صد و شست، سد و بیست] یاد شده بود، نه جامه گوهرنگار. ۵: «جامه چلیپا» نیز نادرخور است، و چنین جامه در جهان پدیدار نیست، مگر آنکه گفته شود جامه‌ای که «نگاره چلیپا بر آن بافته بودند»! سه: لت دویم نیز بی‌گزارش و پیوند است.

۸ - دنباله گفتار ۹ - همچنین

۱۰ - در میان چلیپا شدن، چگونه است؟ ۱۱ - «دستور» در این رج «رهنمای» شد! ۱۲ - دنباله گفتار

۱۳ - تاج را کجا آویخت؟ افزایش در گفتار فردوسی خوانده است که تاج را می‌آویخته‌اند، اما نمیدانسته است که تاج را در کاخ، بر فراز تخت با زنجیرهای نازک زرین می‌آویخته‌اند، و چون شاه بر تخت می‌نشست تاج نیز بر فراز سرش جای داشت. اما خسرو هنوز در آذربایجان و لشکرگاه است، و جایی برای آویختن تاج نداشته است.

۱۴ - یک: رومی را «ایرانی» باید نه ایرانیان. ۵: لت دویم نیز بی‌گزارش است.

۱۶ - ...با این گفتار یکی است، و رودروی هم نیست، و چنین گفتار را شاید با «یکی چنین گفت، و دیگری چنان گفت» آوردن.

*

دگر روز خسرو بیاراست گاه	به سر بر نهاد آن کیانی کلاه ^۱
نهادند در گلشن سور، خوان	چنین گفت پس: «رومیان را بخوان» ^۲
بیامد نیاتوس با رومیان	نشستند با فیلسوفان به خوان ^۳
چو خسرو فرود آمد از تخت بار	ابا جامه روم گوهرنگار ^۴
خرامید خندان و برخوان نشست	بشد نیز بندوی برسم به دست ^۵
جهاندار بگرفت واژ نهمان	به زمزم همی رای زد با مهمان ^۶

۴۶۲۳۵

- ۱ - افزاینده فراموش کرد که تاج را بر فراز سر خسرو آویخته بود.
- ۲ - یک: گلشن گلشن است، و نمیتوان از «گلشن سور»، یا «گلشن سوگ» نام بردن. دو: به چه کس گفت؟
- ۳ - به خوان (=میز در گفتار امروز) نشاید گفتن، چون خورندگان پیرامون خوان می‌نشینند.
- ۴ - یک: سخن سخت پریشان است، هنگام بار نبود، و هنگام سور بود، و بهنگام سور همگان را بایستی پیرامون خوان نشستن...! دو: جامه روم نیز نادرست است جامه رومی.
- ۵ - افزاینده، خسرو را بر خوان (روی خوان) نشانند، و برسم (دسته گیاه سبز) را تنها بدست بندوی داد، باز آنکه همگان نخست برسم بدست می‌گرفتند.
- ۶ - یک: واژ نهمان سخنی سخت نادرخور است «واژ خوردن» که در پیشگفتار درباره آن سخن گفته‌ام. دو: افزاینده ناآگاه نمیدانسته است که بهنگام خوان واژ با کسی نشاید سخن گفتن و رای زدن.

با چنین پیشگفتار نادرخور، درباره مهمانی دادن خسرو... چهل رج داستان کودکانه‌ای آورده‌اند که نیاتوس از «واژگرفتن» خسرو بخشم آمد و نان را از دست [بنداخت]، و چون چنین کرد، بندوی با پشت دست بروی مهمان! سیلی زد و خسرو غمی [غمگین] رخساره‌اش چون (گل) شنبلیله شده [در داستان پیشین نادرستی آنرا آورده‌ام] و به خال خویش دشنام می‌دهد، و هنوز نان نخورده سخن از مستی بندوی می‌رود، [ایرانیان برای آنکه بهنگام خوراک سخن نگویند، می‌را پس از خوراک می‌نوشیدند]، و هنوز خوردن آغاز نشده، نیاتوس نیم مست بشکرگاه خویش می‌رود و آهنگ رزم با خسرو را میکنند، و پیام درشت برای سپردن بندوی بدو، میفرستد و پاسخ خسرو بدین درخواست آنستکه من دین نیاکان را نمی‌هلم که دین مسیح را پذیرم!!!

مریم پا در میان می‌نهد و با بندوی بدیدار نیاتوس می‌رود [و یکباره نیاتوس برادر پدر مریم و برادر قیصر می‌شود] و مریم با سخنان تند نیاتوس را پند میدهد، و نمونه گفتار آشفته وی چنین است:

«دل (او) سراسر پر از کین (او) است / زبانش پر از (رنج) و نفرین (او) است، و آندورا آشتی می‌دهد!

از آشفته‌گی باز پس شد ز خوان
 ز قیصر بود بر مسیحا ستم
 به خوان بر به روی چلیپا پرست
 به رخساره شد چون گل شنبلیله
 نباید که بی‌داوری می خورد
 تن خویش را کرد امروز خوار
 به لشکرگه خویش شد نیم مست
 ز بهر تبه کردن بزم را
 به درگاه خسرو نهادند روی
 به خسرو فرستاد رومی نژاد
 زند بر رخ مرد یزدان پرست؟
 اگر نه بین شورش انجمن
 که جوید همی تخت شاهنشهی
 که: «کس دین یزدان نیارد نهفت
 کسی از مسیحا نکردند یاد
 گزیده سرافراز و پاکان خویش
 نگیرم به خوان واژ و ترسا شوم

نیاتوس کان دید بنداخت نان
 همی گفت: «واژ و چلیپا بهم
 چو بندوی دید آن بزد پشت دست
 غمی گشت زان کار خسرو چو دید
 به گستم گفت: «این گو بی‌خرد
 ورا با نیاتوس رومی چه کار
 نیاتوس زان جایگه برنشست
 بپوشید رومی زره رزم را
 سواران رومی همه جنگجوی
 هم‌آنکه ز لشکر سواری چو باد
 که: «بندوی ناکس چرا پشت دست
 گراو را فرستی به نزدیک من
 ز من بیش پیچی کنون کز رهی
 چو بشنید خسرو برآشفته و گفت
 گیومرث و جمشید تا کیقباد
 مبادا که دین نیاکان خویش
 گذارم به دین مسیحا شوم

۴۶۲۴۰

۴۶۲۴۵

۴۶۲۵۰

<p>هنر دیدم از رومیان روز کار» به پا آورم جنگ این انجمن که تا رومیان از پی روی را کسی بیهده جنگ هرگز نجست» به نزد نیاتوس باده سوار که بودی همیشه لبانش به پند بگو: ای بدانندیش پرخاشخ ز بهر بزرگی ورا بود جفت ز مردان و ز گنج آراسته همان فرقیصر ز من بفکنی بگردد چو آید به ایران زمین؟ تو بندوی را سر به آغوش گیر نیچند چرا خام گویی سخن بمان تا باشیم یک چند شاد کمر بر میان سوک را بسته‌ام زبانش پر از رنج و نفرین اوست تو از بی‌خرد هوشمندی مجوی» نیاتوس بشنید و کینه نهفت کجا داشت از روی بندوی شرم دل خویش خوش کرد زان گفته مرد خردمندی از مست رومی مخواه خردمند مردم نگرده ز کیش» به لشکرگه آمد نیاتوس باز که: «رو عرض‌گه ساز و دیوان بخواه^۱ هر آن کس که هستند نو گر کهن^۲ به دادن نباید که بیتند رنج»^۳</p>	<p>تو تنها همی کزگیری شمار به خسرو چنین گفت مریم که: «من به من ده سرافراز بندوی را بیینند و باز آرمش تندرست فرستاد بندوی را شهریار همان نیز مریم زن هوشمند بدو گفت: «رو با برادر پدر ندیدی که باشاه قیصر چه گفت ز پیوند خوشی و ز خواسته تو پیوند خوشی همی برکنی ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین مگو ایچ گفتار نادلپذیر ندانی که دهقان ز دین کهن مده رنج و کردار قیصر به باد به کین پدر من جگر خسته‌ام دل او سراسر پر از کین اوست که او از پی‌واژ شد زشت‌گوی چو مریم برفت این سخن‌ها بگفت هم از کار بندوی دل کرد نرم بیامد به نزدیک خسرو چو گرد نیاتوس گفت: «ای جهان‌دیده شاه تو بس کن به دین نیاکان خویش برین گونه چون شد سخن‌ها دراز به خرد برزین بفرمود شاه همه لشکر رومیان عرض کن درم‌شان بده رومیان را ز گنج</p>	<p>۴۶۲۵۵</p> <p>۴۶۲۶۰</p> <p>۴۶۲۶۵</p> <p>۴۶۲۷۰</p> <p>۴۶۲۷۵</p> <p>۴۶۲۸۰</p>
---	--	---

۱ - عرض نادرست است: «عرض» [که گونه‌ای تازه شده از *د(ه) آرژ(۴)* اوستایی است که برابر است با انجام دادن، کردن، کوشیدن بنگرید بفرهنگ واژه‌های اوستایی (۱۱۵-۱)، که در واژه‌های آمیخته *د(ه) آرژ(۴) - د(ه) آرژ(۴) - د(ه) آرژ(۴)* ستونی از ارتش که برای پیکار بسیج می‌شوند، و *د(ه) آرژ(۴) - د(ه) آرژ(۴)* میدان جنگ، پهنه نبرد (همان ۱۱۶-۱) آمده است.] ← بنگرید به پیشگفتار
 واژه آمیخته نخست در مهر یشت کرده ۳۶، و واژه دوم در فروردین یشت، کرده ۱۰۷ آمده است.
 ۲ - دوباره همان نام بگونه نادرست
 ۳ - «دادن» از سوی خرد برزین، و رنج دیدن از سوی رومیان، نادرست است.

<p>کجا روز جنگ اذر کار بود^۱ ز در، اسپ پرمایگان خواستند چه * اسپ و پرستار زرین کمر؛ سرش را ز پرمایگان بفراشت چه هرمز چه کسری فرخ‌نژاد^۲ بر آن جام حنظل برآکند شهد^۳ بدان مرز آباد و آباد بوم^۴ که بودند بینادل و نامدار^۵ به گنبد نگه کرد و بگذاشت اسپ^۶ به زردی دو رخساره چون آفتاب^۷ شد از آب دیده رخس ناپدید^۸ همی گشت بر گرد آذر نرژند^۹ چو نزدیک شد روزگار سده^{۱۰} سخن هر چه پیش ردا ن گفته بود^{۱۱} ز دینار و ز گوهر شاهوار^{۱۲} نماند اندران بوم و برکس دژم^{۱۳} که بردارد از روز شادیش بهر^{۱۴}</p>	<p>کسی کاو به خلعت سزاوار بود ← بفرمود تا خلعت آراستند نیاتوس را داد چندان گهر کز اندازه هدیه برتر گذاشت هر آن شهر کز روم بستد قباد نیاتوس را داد و بنوشت عهد برفتند پس رومیان سوی روم دگر هفته برداشت باده سوار ز لشکرگه آمد به آذرگشپ پیاده همی رفت و دیده پر آب چو از در به نزدیک آتش رسید دو هفته همی خواند، استا و زند به هشتم بیامد ز آتشکده به آتش بداد آنچه پذیرفته بود ز زرین و سیمین گوهرنگار به درویش بخشید گنج درم آزان جایگه شد به اندیو شهر</p>	<p>۴۶۲۸۵ ۴۶۲۹۰ ۴۶۲۹۵</p>
--	---	--

۱ - از «خلعت» در رج پسین یاد می‌شود.

* - نمونه‌ها، همه «چه» آورده‌اند، اما پیدا است که گفتار فردوسی چنین بوده است: «ز اسپ و پرستار زرین کمر»

۲ - «بسته» در لت نخست نادرست است: «بسته بود» و نیز کنش «بودن برای قباد هرمز و کسری نادرخور است: «بودند».

۳ - یک: چگونه شهرهای یاد شده را به نیاتوس داد، باز آنکه نیاتوس هنوز در ایران بسر می‌برد. ۵۰: اگر جام هتزل بوده است، «شهد» تنها، زهر را شیرین می‌سازد، و زهر شیرین نیز، زهر است و کشنده!

۴ - یک: دو بار بکار بردن واژه «آباد» در یک سخن، آتراست می‌کند. ۵۰: و آباد بوم نیز پاژنام ایران بوده است.

۵ - برداشت، بجای «رفت» نادرخور است. لت دویم نیز سست می‌نماید: «باد سوار نامدار».

۶ - بگذاشت اسپ در گفتار فردوسی. «اسب را بگذراند» است و سخن چنین می‌نماید که اسپ را از (گنبد) بگذراند... افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید: «از اسپ پیاده شد» یا چون گنبد را بدید، اسپ را همانجا بماند، و پیاده با تشکده رفت.

۷ - رخساره چون آفتاب «درخشنده» است، و «زرد» نیست. A - دنباله گفتار

۹ - یک: استا نادرست است. ۵۰: خواندن اوستا؛ خوشکاری موبدان بود، نه خسرو. سه: دو هفته اوستا خواند...

۱۰ - و روز هشتم (!) بیامد؟ «جشن سده» نیز یک روز است و روزگار ندارد. اما افزاینده را، برای پساوا، بدان نیاز بوده است.

۱۱ - یک: کدام ردا ن؟ ۵۰: سخن چنین می‌نماید که (سخن) را با تشکده بداد.

۱۲ - افزاینده سخن را اندکی آراست. ۱۳ - درویش نیز نادرست است: «درویشان».

۱۴ - «اندیو شهر» در جهان شناخته نشد، چه رسد به آذربایجان! نویسنده شاهنامه خاورشناسی مسکو چنین آورده است: «از آنجا شد آنکه بدیوان شهر»، و پیدا است که برای بهره گرفتن از «روز شادی» لت دویم، بدیوان نشاید رفتن، زیرا که دیوان، جای کارگزاران است.

کسی خاک او را ندانست ارز ^۱	کجا کشور شورستان بود مرز	
بسی روزگار اندران برده بود ^۲	به ایوان که نوشین روان کرده بود	
همان تخت زرین بیپراستند ^۳	گرانمایه کاخی بیپراستند	۴۶۳۰۰
جهاندار پیروز یزدان پرست	بیامد به تخت پدر برنشست	
همان راهبر، موبد تیزویر	بفرمود تا پیش او شد دبیر	
برای بزرگان و فرخ مهان	نوشتند منشور ایرانیان	
جهان دیده و راد و فرخنده رای	بدان کار، بندوی بد کدخدای	
بفرمود تا نو کند، رسم و داد ^۴	خراسان سراسر به گستم داد	۴۶۳۰۵
دبیری جهان دیده و خوچهر ^۵	بهر کار دستور بُد برز مهر	
ببخشید داراب کرد و صطرخ ^۶	چو بر کام او گشت گردنده چرخ	
یکی در کف رام برزین نهاد ^۷	به منشور بر مهر زرین نهاد	
پرستنده و خلعت او را سپرد ^۸	بفرمود تا نزد شاپور برد	
بفرمود بردن به رسم کیان ^۹	دگر مهر خسرو سوی اندیان	۴۶۳۱۰
بران نامه بر مهر زرین نهاد ^{۱۰}	دگر کشوری را به گردوی داد	
فرستاد منشور با تخت آج ^{۱۱}	به بالوی داد آن زمان شهر چاج	
سراسر به پور تخواره سپرد ^{۱۲}	کلید در گنجها بر شمرد	
به فرمان خراد برزین شدند ^{۱۳}	بفرمود تا هر که مهتر بدند	
به منشورها بر بود نام او ^{۱۴}	به گیتی رونده بود کام او	۴۶۳۱۵

- ۱ - یک: کشور شورستان نیز شناخته نمی‌شود. میانرودان که از چندی پیش بنام عراق خوانده می‌شود، در بخش‌بندی‌های پیشین «آسورستان» خوانده می‌شد. ۵۵: ندانست نیز نادرخور است، «نمی‌دانست».
- ۲ - یک: «کرده بود» را با «بُرده بود» پساوانیست. ۵۵: بایوان آغازین نادرخور است: «بدان ایوان که».
- ۳ - اگر بدان ایوان که نوشروان ساخته بود، رفتند، «گرانمایه کاخی» نادرخور است.
- ۴ - یک: چون نام از خراسان می‌رود، افزودن «سراسر» بدان، نادرخور است. ۵۵: برخی نمونه‌ها به جای رسم «رزم» آورده‌اند، و رزم را نو کردن، فرمان بجنگ کردن است، اما جنگ با چه کس؟ و کدام کشور؟
- ۵ - افزاینده بدین زودی فراموش کرد که: «بدینکار، بندوی بد کدخدای».
- ۶ - یک: تازه بکام رسید؟ ۵۵: سخن را پیوند «را» باید. «دارابکرد و ستخر». سه: و نه سترخ.
- ۷ - «یکی» در آغازلت دویم نادرخور است، و چنین می‌نماید که یک یا چند منشور دیگر نیز برای آن دو شهر نوشته بوده‌اند.
- ۸ - شاپور کیست؟ ۹ - سخن آشفته است، و نام از شهری دیگر بمیان نیامده است.
- ۱۰ - یک: کدام کشور؟ ۵۵: (آن) نیز در آغازلت دویم نادرخور است: «برنامه او...». سه: سخن نیز ناراست است، زیرا که در آینده خواهیم دیدن که «گردوی» (برادر خرد بهرام چوبینه) همواره نزد خسرو است، و شهری دیگر نرفته است.
- ۱۱ - یک: آن زمان نادرخور است، زیرا که منشورها را هم در یکزمان نوشتند. ۵۵: تخت آج ویژه پادشاهان بوده است.
- ۱۲ - تخواره پیشتر «تخوار» بود، و پسان به «تخواره» نامبردار شد.
- ۱۳ - «هر که مهتر بدند» نادرست است: «همه مهتران».
- ۱۴ - یک: کام چه کس؟ کام خراد برزین؟ یا کام هر که مهتر بود! ۵۵: بر منشورها، تنها نام پادشاه بوده است نه کسان دیگر.

<p>بماندند با نامور شهریار^۱ به شاهی به مرزی فرستادشان^۲ خوش آواز و، بیداردل مهتری* مخواهید جز آفرین در نهان مباشید بر کار بد رهنمون گر از لشکری، رنج یابد بسی همان رنج و آتش، بدیگر سرای کسی را که گرد آمد از رنج خویش^۳ همان کز شما هست درویش نیز^۴ سه من می بیاید ز گنجور شاه^۵ که کوشد که آباد دارد زمین^۶ به از دانش‌ومند ناپارسا^۷</p>	<p>ز لشکر، هر آنکس که هنگام کار همی خلعت خسروی دادشان همی گشت گویا منادیگری که: «ای زبردستان شاه جهان مجوید کین و مرزید خون گر از زبردستان بنالد کسی نیابد، ستمکاره؛ جز دار، جای همه پادشاه‌اند بر گنج خویش خورید و دهید آنکه دارید چیز چو باید خورش بامداد پگاه به پیمان، که خواند بران آفرین گر ایدونکه زین سان بود پادشا</p>	<p>۴۶۳۲۰</p> <p>۴۶۳۲۵</p>
---	--	---------------------------

گفتار فردوسی

در

سوگ فرزند

<p>نه نیکو بود، گر بیازم به گنج براندیشم از مرگ فرزند خویش ز دردش منم، چون تنی بی‌روان چو یابم به پیغاره بشتابمش؛ چرا؟ رفتی و بردی آرام من! چرا؟ راه جستی ز همراه پیر که از پیش من، تیز بشتافتی</p>	<p>مرا سال بگذشت بر شست و پنج مگر بهره برگیرم از پند خویش مرا بود نوبت، برفت آن جوان شتابم همی تا مگر یابمش که نوبت مرا بود، بی‌کام من ز بدها تو بودی مرا دستگیر مگر هم‌رهان جوان یافتی</p>	<p>۴۶۳۳۰</p>
---	---	--------------

۱ - سخن نادرست است: «از سپاهیان، آنانکه بهنگام گریز باشهریار بماندند».

۲ - «همی داد» نادرست است. نمونه دیگر «همه دادن که آن نیز بی‌پیوند است: «همه (را) بداد».

* - لت دویم را گزارش چنین است: منادیگری خوش آواز، به‌مراه مهتری بیداردل.

۳ - پیوند بایسته میان لت دویم با لت نخست نیست: «هرآنکس که گنجی با رنج خویش فراهم کرده است».

۴ - «آنکه دارید» نیز در این رج نادرخور است: «آنانکه چیز دارند».

۶ - درویش را چگونه توان آباد کردن زمین هست؟

۷ - سنجش نادرخوری است.

۵ - برگرفته از داستان بهرام گور است.

نه بر آرزو یافت گیتی و رفت بر آشف و یکباره بنمود پشت ^۱ دل و دیده من بخون در نشاند پدر را همی، جای خواهد گزید کزان همراهم کس نگشتند باز ^۲ ز دیر آمدن خشم دارد همی ^۳ نپرسید زین پیر و تنها برفت ز کردارها تا چه آید بچنگ خرد پیش جان توجوشن کناد ^۴ ز روزی ده آشکار و نهان ^۵ درخشان کند تیره گاه مرا ^۶	جوان را چو شد سال بر سی و هفت همی بود همواره بامن درشت برفت و غم و رنجش ایدر بماند کنون او سوی روشنایی رسید بر آمد چنین روزگار دراز همانا مرا چشم دارد همی مرا شست و پنج و ورا سی و هفت وی اندر شتاب و من اندر درنگ روان تو، دارنده، روشن کناد همی خواهم از کردگار جهان که یکسر ببخشد گناه مرا	۴۶۳۳۵ ۴۶۳۴۰ ۴۶۳۴۵
---	--	---

رفتن بهرام پورگشسب

بنزد

خاقان

سخن های بهرام چوبینه گوی بنزد دلیران و شیران رسید؛ پذیره شدندش، گزیده سوار ابا هر یکی، موبدی، رهنمون ^۷ بر او آفرین کرد و بردش نماز	کنون داستان های دیرینه گوی که چون او سوی شهر ترکان رسید ز گردان بیدار دل، ده هزار پسر با برادرش پیش اندرون چو آمد بر تخت خاقان فراز	۴۶۳۵۰
---	---	-------

- ۱ - افزایشده بی شرم را چگونه یاری آن هست که پس از خواندن «ز بدها تو بودی مرا دستگیر»، و در کنار «برفت و غم و دردش ایدر بماند/دل و دیده من بخون درفشاند» این گفتار نادرخور را بگفتار پدر سوگوار بیفزاید؟
- ۲ - فرزند فردوسی تازه درگذشته است، و روزگار دراز بر مرگ وی نگذشته است.
- ۳ - و... فرزند بر پدر خشم نینگیزد... و این گفتار، در رج دوم پیشین گذشت.
- ۴ - یک: «روشروان» پازنام «زنده» است، برای درگذشتگان «شادی روان» می خواهند. ۵: «خرد» نیز برای پیشبرد کار جهان است، و روانها با خرد مینوی می آمیزند.
- ۵ - آشکار و نهان چگونه است؟
- ۶ - در چنین سوگ، کس بیاد گناهان خویش نمی افتد... و روان بیدار ایران، فردوسی را بجز از کوششی دراز آهنگ برای زنده نگاهداشتن داستان راستان ایران نبوده است، هرچه بر تن و روان وی رفت، فروغ بود و شکوه بود... همه نیکی و نکوکاری بود. روان آن جوان، شاد باد که در مینو جهان، بیاری پدر بیدار خویش شتافت.
- ۷ - یک: پسر و برادر چه کس؟ ۵: پیش را (اندرون) نیست.

<p>بپرسید و بسترد رویش؛ بدست ز کار و ز پیکار شاه و سپاه^۱ بپرسید و خرد برزین را^۲ گرفت آن زمان، دست خاقان بدست^۳ سپهدار ترکان و سالار چین نباشد کسی ایمن، اندر نهان^۴ تن آسان کند رنج بفرزیدش^۵ به هر نیک و بد، دست، گیری مرا؛ بهر نیک و بد، غمگسار توام^۶ زمین را سراسر به پی بسپرم از ایدر شوم تا به هندوستان^۷ بدین روز، هرگز، مبادت نیاز چه پیوند، برتر ز فرزند خویش^۸ اگر کهترانند اگر مهترند^۹ هم از مهتران بی نیازی دهم» زوان بود بر جان او بند خواست^{۱۰} که هست او مرا و ترا رهنمای^{۱۱} به هر نیک و بد غمگسار توام^{۱۲} ز هر گونه ای جامه ها خواستند^{۱۳} ز چیزی که بایست گسردنی ز دینار و از گوهر شاهوار درخشنده شد جان تاریک اوی نرفتی، مگر کاو بُدی غمگسار</p>	<p>چو خاقان ورا دید، بر پای جست بپرسید بیارش از رنج راه هم ایزدگشسپ و یلان سینه را چو بهرام بر تخت سیمین نشست بدو گفت ک: «ای مهتر بافرین تو دانی که از شهریار جهان برآساید از گنج و بگزایدش گر ایدونکه ایدر، پذیری مرا بدین مرز با ارز، یار توام اگر هیچ رنج آیدت، بگذرم گر ایدونکه باشی تو همداستان بدو گفت خاقان که: «ای سرفراز بدارم ترا همچو پیوند خویش همه بوم با من بدین یاورند ترا بر سران، سرفرازی دهم بدین نیز بهرام، سوگند خواست بدو گفت خاقان: «به برتر خدای که تا زنده ام ویژه یار توام از انپس دو ایوان بیاراستند پرستنده و پوشش و خوردنی ز سیمین و زرین که آید بکار فرستاد خاقان بستردیک اوی به خوان و به چوگان، به دشت شکار*</p>
---	---

۱ - «بپرسید» در رج پیشین گذشت. ۲ - وابسته برج پیشین. و کسی بنام «برزینه» شناخته نمی شود.

۳ - «چو» آغازین بند زمان است (= بدانگاه که بر تخت نشست)، و «آنزمان» در لت دویم با آن همخوان نیست.

۴ - وابسته برج پسین ۵ - سخن را پیوند و گزارش نیست.

۶ - سخن لت دویم دوباره گویی لت دویم از رج پیشین است.

۷ - یک: رفتن از ترکستان به هندوستان را گذر دوباره از خاک ایران باید. ۸: سخن درست در رج پیشین گذشت.

۸ - فرزند، نیز «پیوند» است، و لت دویم سست می نماید. ۹ - «کهتران» را در لت دویم «مهتران» باید.

۱۰ - لت دویم بی گزارش و پیوند است. ۱۱ - «او» در لت دویم نادرخور است. ۱۲ - دنباله گفتار.

۱۳ - چهار رج ایوان و جامه و پوشش زرین و سیمین افزایندهگان...

* - نمونه ها گونه گونه اند، و از برابر نهادن همه آنها چنین بر می آید.

همی خواند بهرام را آفرین^۱

برین گونه بر بود خاقان چین

*

برزم اندرون، دست بُردارِ اوی
که خاقان، ازو یافتی نام و کام
دو لب را، به انگشت خود، بر زدی
بدان نامبردار، سالار چین
ز گنجش، جهاندیده نامدار
بخاقان همی کرد خیره؛ نگاه
تویی در جهان، بر مهان، ارجمند
چو این مرد، دینار خواهد هزار؛
همه بهر روز تو، ناید بسر!^۰
چنین است و آرایش دین ما
بهنگام سختی، درنگی تر است؛
ز مردانِ رزم آورِ جَنگساز
بدینار خوانیم، بر وی فسون!
ز لشکر شود، روز روشن، سیاه!

یکی نامبردار بُد، یارِ اوی
ازو، مه بگوهر، مقاتوره نام
بشبیگیر، نزدیک خاقان شدی
برآنسان که کهتر کند آفرین
هم آنگه ز دینار، دادی هزار
همی دید بهرام، یک چند گاه
بپرسید یک روز و، گفت: «ای بلند!
به هر بامدادی بهنگام بار
بچین، گر بود سر بسر، کان زر
بدو گفت خاقان که: «آیین ما
که از ما، هر آنکس که جنگی تر است؛
چو خواهد فزونی، نداریم باز
فزونی، مر او را است بر ما، کنون
چو زو باز گیرم، بجوشد سپاه

۴۶۳۷۵

۴۶۳۸۰

۴۶۳۸۵

*

تو کردی ورا، چیره بر خویشان!
عنان را، بکهرت نباید سپرد
اگر ویژه، آزم او، بایدت!
بدین آرزو، رای و پیمان ترا است
سر آورده باشی همه گفت و گوی
چو آید مقاتوره، دینارخواه؛
مده پاسخ و گر دهی، هم بخشم!

جهانجوی گفت: «ای سر انجمن
چو باشد جهاندار بیدار و گرد
اگر زو رهانم ترا؟ شایدت!
بدو گفت خاقان که: «فرمان ترا است
مرا گر توانی رهانید ازوی
بدو گفت بهرام ک: «اکنون پگاه
مخند و بر او هیچ، مگشای چشم

۴۶۳۹۰

۴۶۳۹۵

*

بیامد مقاتوره نزدیک شاه
نه گفتار آن ترک جنگی شنید

گذشت آن شب و بامداد پگاه
جهاندار خاقان بدو ننگرید

۱ - «بر اینگونه بر بود» نادرست است.

۰ - برابر با شاهنامه سپاهان، نمونه‌های دیگر: با دگرگونیه‌های فراوان چنین آورده‌اند: «بخشش، گر این بیستگانی بود / همه بهر او، زر کانی بود» که هیچ پیوند با سخن بهرام ندارد.

یکایک برآشفت و بگشاد چشم
 چرا؟ گشتم امروز، پیش تو خوار!
 که آمد بدین مرز با یار سی^۱
 سپاه ترا، داد خواهد، بباد^۲
 چرا؟ تیز گستی، بدین گفت و گوی
 خرد را، نیچد ز پیمان من؛
 تن آسان، دهی گنج او را بباد!
 به رزم اندرون، شیر جویی، شکار
 بخروار، دینار خواهی ز شاه»

ز خاقان، مقاتوره آمد بخشم
 به خاقان چنین گفت ک: «ای نامدار
 همانا که این مهتر پاری
 بکوشد همی تا بیچی ز داد
 بدو گفت بهرام ک: «ای جنگجوی
 چو خاقان برد راه و فرمان من
 نمانم که آیی تو هر بامداد
 بر آن نه، که هستی تو سبید سوار
 نیرزد که هر بامداد پگاه

۴۶۴۰۰

۴۶۴۰۵

*

سرش گشت پرکین ز آزار اوی
 ز ترکش برآورد، تیری خدنگ
 برزم اندرون، ترجمان من است
 همی دار پیکان ما را نگاه
 یکی تیر پولاد پیکان، خدنگ
 بدار و ببین تا کی آید بکار
 بیامد سوی خرگه خویش، تفت

مقاتوره بشنید گفتار اوی
 بخشم و بتندی بیازید چنگ
 ببهرام گفت: «این، نشان من است
 چو فردا بیایی بدین بارگاه
 چو بشنید بهرام شد تیزچنگ
 بدو داد و گفتا که: «این یادگار
 مقاتوره از پیش خاقان برفت

۴۶۴۱۰

کشته شدن مقاتوره

بر دست

بهرام چوبینه

سپیده، ز کوه سیه بر دمید
 بیامد یکی تیغ هندی بچنگ^۳
 یکی جوشن خسروآرای خواست^۴

چو شب، دامن تیره، اندر کشید
 مقاتوره پوشید خفتان جنگ
 چو بهرام بشنید، بالای خواست

۴۶۴۱۵

۱ - «یار سی» نادرست است: «سی یار». ۲ - وابسته برج پیشین.

۳ - سخن از نبرد باشمشیر نبود، و پیمان به نبرد با تیر و کمان بسته بودند.

۴ - سخن چنان بُد که هر دوان، فردا بمیدان روند، نه آنکه پس از شنیدن آمدن مقاتوره اسب خواهد!

- گزیدند جایی که هرگز پلنگ
چو خاقان شنید این سخن بر نشست
بدان کار، تا زان دو شیر دمان
مقاتوره چون شد*، بدشت نبرد
بسه بهرام گردنکش آواز داد
تو باشی؟ بدین جنگ بر، پیشدست!
بدو گفت بهرام: «پیشی تو کن
۴۶۴۲۰
- *
مقاتوره کرد از جهاندار یاد
زه و تیر بگرفت شادان بدست
بزد بر کمر بندِ مرد سوار
زمانی همی بود بهرام دیر
مقاتوره پنداشت کاو شد تباه
بدو گفت بهرام ک: «ای جنگجوی
تو گفتی سخن، باش و پاسخ شنو
نگه کرد، جوشن گذاری خدنگ[□]
بزد بر میان سوار دلیر
۴۶۴۲۵
- *
مقاتوره چون جنگ را برنشست
بروی اندر آمد، دو دیده پرآب
بخاقان چنین گفت ک: «ای کامجوی
همی گورکن خواهد آن نامجوی»
۴۶۴۳۰
- *
همان زین تیزی[□] شدش جای خواب
۴۶۴۳۵

۱ - چرا بایستی بر روی تخته سنگی که پلنگ بر آن گام نهاده است بروند؟ اگر چنین می‌بود، می‌بایستی فرسنگها بدور از شهر روند، پیمان پیشین بر آن بس بود که در میدان شاه (= میدان روبروی کاخ شاه) بایکدیگر بجنگند.

۲ - یک: کدام سخن؟ گزیدن میدان، سخن نیست. ۵: در لت دویم را نیز پیوند بایسته بالت نخست نیست.

۳ - سخن چنین می‌نماید که یکی از آندو زودتر، و دیگری دیر خواهد مرد! و چنین نیست، زیرا که در آن پیکاره یکی از آن دو می‌میرد!
* - «مقاتوره آمده» درست می‌نماید. ۴ - کمان را پیش از رفتن بمیدان بزه می‌کنند.

○ - پیکان آبدار مقاتوره، آهن کمر بهرام را سوراخ نکرد.

۵ - یک: زمانی دیر بود، نادرست است. ۵: در لت دویم نیز کنش «شد» نادرخور است: «شود».

۶ - پاسخ بهرام «شنیدنی» نبود، و «بشنوی» در لت دویم، و «شنو» در لت نخست نادرخور است.

□ - تیر خدنگی که از جوشن گذر کند. □ - آهن و سنگ از آن نرم می‌شد!

□ - زین را از چوب توز نشاید ساختن! شاید بودن که «زین توری» بوده باشد.

بدو گفت خاقان که: «بهتر بین
بدو گفت بهرام ک: «ای برمنش
تن دشمن تو چنان خفته باد
سواری فرستاد خاقان دلیر
ورا بسته و کشته دیدند، خوار
بخندید خاقان، به دل در؛ نهان
پر اندیشه بُد تا به ایوان رسید
سلیح و درم خواست و اسپ و رهی
ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستاده از پیش خاقان ببرد

کجا زنده خفته‌ست بر پشت زین»^۱
هم اکنون به خاک اندر آید تنش^۲
که او خفت بر اسپ توری نژاد»
بسنزدیک آن نامبردار شیر
برآسوده از گردش روزگار
شگفت آمدش زان سوار جهان^۳
کلاهش ز شادی، بکیوان رسید^۴
همان تاج و هم تخت شاهنشهی^۴
ز هر گونه‌ای آلت کارزار
به گنجور بهرام جنگی سپرد

۴۶۴۴۰
۴۶۴۴۵

کشتن بهرام چوبینه شیر را و دادن خاقان دختر خود را باو

چو چندی برآمد برین روزگار شب و روز آسایش آموزگار^۵

و از اینجا یک داستان پنداری در نود و سه رج آمده است که درباره کشته شدن شیری است بر دست بهرام، که چنان شیری نشان، با تنی برتر از اسپ و گیسوان سیاه رسن مانند، و تن زرد و گوش و دهان سیاه، که سنگ را با دم (= نفس) خود فرو میکشید. و روزی از روزها که دختر خاقان،

←

۱ - مگر کسیرا که در یک میدان بر روی اسپ مرده، و خونش بر زمین ریخته باشد نمیتوان از خوابیده باز ساختن؟
۲ - «میش» را با «تنش» پساوانیست.

● - «سوار جهان» پاژنام رستم بوده است: گفتار پشوتن است به اسفندیار، درباره رستم:

سوار جهان، پور دستان سام بیازی سر اندر نیارد بدام

و پس از چند هزار سال پس از رستم پهلوان، این پاژنام بزرگ شایسته بهرام پورگشسپ بود که با نیرنگ خسرو، و خژاد برزین کشته شد! روانش شاد باد. این پاژنام بگونه «جهان پهلوان» نیز برای رستم روایی داشت که پیش از او «سام پهلوان» را بدان می خواندند:

جهان پهلوان سام، بر پای خاست چنین گفت کای مهتر راد و راست

در تاجگذاری منوچهر

جهان پهلوان، رخس را تیز کرد ز خون فرومایه پرهیز کرد

نبرد هاماوران

بهرام که پاژنام سوار جهان را از خاقان می‌گیرد، پس از پیروزی بر ساوه شاه پاژنام جهان پهلوان را از هرمز گرفته بود:

فرستاده را خلعت آراستند پس، اسپ جهان پهلوان خواستند

۳ - کلاه از شادی بکیوان نمی‌رسد، کلاه را از سر بلندی بماه میرسانند. ۴ - سه رج در یوزه گری افزایندهگان.

۵ - لت دویم بی‌گزارش است...

→ پیاده و تنه‌ابدستی رفته بود، که شیر در آنجا کنام داشت، از کوه فرود آمد، و با آنکه ویرا، دهان سیاه بود، و دهان، اندام خوردن است و دختر را بدم (= نفس) خود فروکشید!!... و خاتون که از پهلوانی بهرام آگاه شده بود از خاقان بخواست که از بهرام بخواهد، تا با شیر بجنگد، و چنین شد و بهرام، با پنج تیر بر، بر و سر و دهانش بزد، و کمند را از میان بگشاد، و با نیزه بمیان شیر زد؟! پس با شمشیر تن ازدها(?) را بدو نیمه کرد!!

در این داستان دروغ که برای بخواب بردن کودکان ساخته و پرداخته شده است، بر همه رج‌های آن، از دیدگاه زبان فارسی نیز انگشت توان نهادن، مگر یک رج که در ستایش زیبایی دختر خاقان آمده است، و آن برگرفته از داستانهای دیگر شاهنامه است:

یکی دختری داشت خاقان چو ماه
اگر ماه دارد دو زلف سیاه
برگرفته از:

یکی دختری داشت دهقان چو ماه
ز مشک سیه، بر سرش بر، کلاه

دد و دام بودی فزون از گمان
فرو هشته چون مشک، گیسو رسن
ندیدیدی کس او را مگر، گرمگاه
خروشش همی برگزشتی ز ابر
شده روز ازو، بر بزرگان، دژم
ز رنجش، همه بوم، در ماندند
اگر ماه دارد دو زلف سیاه!
دو بیجاده خندان و، نرگس دژم
اگر تافتی بر سرش آفتاب
همی گرد آن مرغزاران بگشت
به دشتی دگر بود زان مرغزار
همی رای زد با یکی رهنمون
فرود آمد او را به دم در کشید
سرآمد بران خوبچهره جهان
همان مادرش نیز بر کند موی
چو بر آتش تیز بریان بُدند
که تا چین کی آید ز چنگش رها
ازان مرد جنگی برآورد گرد
به هر کس همی گفت کردار او

چنان بُد که در کوه چین آن زمان
ددی بود مهتر ز اسپه به تن
به تن زرد و گوش و دهانش سیاه
دو چنگش بکردار چنگ هرزبر
همی سنگ را در کشیدی به دم
ورا شیر کپی همی خواندند
یکی دختری داشت خاقان چو ماه
دو لب سرخ و بینی چو سیمین قلم
بر آن دخت لرزان بدی مام و باب
چنان بُد که روزی پیاده به دشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار
همان نیز خاتون به کاخ اندرون
چو آن شیر کپی ز کوهش بدید
به یک دم شد او از جهان در نهان
چو خاقان شنید آن سیه کرد روی
ز دردش همه ساله گریان بدند
همی چاره جستند زان ازدها
چو بهرام جنگ مقتوره کرد
همی رفت خاتون به دیدار او

۴۶۴۵۰

۴۶۴۵۵

۴۶۴۶۰

۴۶۴۶۵

از ایران همان نیز سد نامدار
 همی راند بهرام با رهنمون
 که با برزو و با فرّۀ ایزدی ست
 که بهرام یل را ندانی به نام
 سر تاج او برتر از ماه بود
 که از خسروان نام مردی ببرد
 بلرزد همی زیر اسپش زمین
 همی تاج شاهی نهاد بر سرش
 سزّد گر بنازیم در پزّاوی
 چو خاقان نگرّد بدان کار ست
 بر او بشنود درد و نفرین من
 بخواند بر او مهتر راستان
 مگر کشته و گرگ پایش کشان
 ز تیمار آن دختر آزاد شد
 یکایک بگفت آنچه دید و شنید
 به جایی که چون من سواری بود
 بگویم و ننگی شود گوهرم
 همی کوه آهن ریاید به دم
 همان شاه را جان گرامی بود
 بخوادم ز بهر جهانین خوش
 بگویم برآید مگر کام من
 نهانی ز هرکس همی داشت راز
 جهان را بران سور پر نور کرد
 چو آمدش بر تخت زرین نشاند
 بشد تیز و بهرام یل را بدید
 که: «آباد بادا به تو ترک و چین
 که باشد بران آرزو کسامکار»
 برین آرزو کسام و پیمان تراست
 یکی مرغزار است زیبای سور
 یکی جشن سازند گاه بهار

چنان بُد که یک روز دیدش سوار
 پیاده فراوان به پیش اندرون
 بپرسید خاتون که: «این مرد کیست؟
 بدو گفت کهتر که: «دوری ز کام
 به ایران یکی چندگه شاه بود
 بزرگانش خوانند بهرام گرد
 کنون تا بیامد ز ایران به چین
 خداوند خواند همی مهترش
 بدو گفت خاتون که: «با فرّاوی
 یکی آرزو زو بخوادم درست
 بخوادم مگر ز ازدها کین من
 بدو گفت کهتر: «گر این داستان
 تو از شیر کپی نیابی نشان
 چو خاتون شنید این سخن شاد شد
 همی تاخت تا پیش خاقان رسید
 بدو گفت خاقان که: «عاری بود
 همی شیر کپی خورد دخترم
 ندانند کسان ازدهای دژم
 اگر دختر شاه نامی بود
 بدو گفت خاتون که: «من کین خوش
 اگر ننگ باشد و گر نام من
 برآمد برین نیز روز دراز
 چنان بُد که خاقان یکی سور کرد
 فرستاد بهرام یل را بخواند
 چو خاتون پس پرده آوا شنید
 فراوانش بستود و کرد آفرین
 یکی آرزو خواهم از شهریار
 بدو گفت بهرام «فرمان تراست
 بدو گفت خاتون که: «ز ایدر نه دور
 جوانان چین اندران مرغزار
 ۴۶۴۷۰
 ۴۶۴۷۵
 ۴۶۴۸۰
 ۴۶۴۸۵
 ۴۶۴۹۰
 ۴۶۴۹۵

یکی کوه بینی سیه‌تر ز قار
 که این کشور چین ازو در بلاست
 دگر نیز نامش نداند همی
 که خورشید کردی بر او آفرین
 که خاقان به نخچیر بُد با سپاه
 کشید آن بهار مرا او به دم
 چنان هم بیاید ز بهر شکار
 همان نامور پهلوانی نماند
 برانگیخت از بوم آباد خاک
 بسی تاختند اندران کوهسار
 برو پشت و گوش و سرو یال اوی
 مرا او را چه شیر و چه پیل و نهنگ
 چو گیرد شمار کم و بیش او
 بیایم بسینم من این جشنگاه
 بلند آفریننده ماه و هور
 چو شبگیر ما را نمایند راه
 شب تیره بفشاند گرد سیاه
 ازان جای هرکس به ایوان شدند
 بیچید زلف شب لاژورد
 گرامی تنش را به یزدان سپرد
 یکی نیزه دو شاخ نخچیرگیر
 بفرمود تا باز گردد گروه
 تو گفتی بر او کوه تاریک شد
 به خم کمند از بر زین نشست
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 نبودی بر او تیر کس کارگر
 بغلتید و برخاست و آمد برون
 همی آتش از کوه خارا بجست
 به تیر از هوا روشنایی ببرد
 بر شیر کپی شد از جنگ سیر

ازان بییشه پرتاب یکی تیروار
 بران کوه خارا یکی ازدهاست
 یکی شیر کپی ش خواند همی
 یکی دخترم بُد ز خاقان چین
 از ایوان بشد نزد آن جشنگاه
 بیامد ز کوه ازدهای دژم
 کنون هر بهاری بران مرغزار
 برین شهر ما را جوانی نماند
 شدند از پی شیر کپی هلاک
 سواران چینی و مردان کار
 چو از دور بیینند چنگال اوی
 بغرود بدزد دل مرد جنگ
 کس اندر نیارد شدن پیش اوی
 بدو گفت بهرام: «فردا پگاه
 به نیروی یزدان که او داد زور
 بپردازم از ازدها جشنگاه
 چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
 پراکنده گشتند و مستان شدند
 چو پیدا شد آن فرخورشید زرد
 قزآکنند پوشید بهرام گرد
 کمند و کمان برد و شش چوبه تیر
 چو آمد به نزدیک آن برز کوه
 بران شیر کپی چو نزدیک شد
 میان اندران کوه خارا ببست
 کمان را بمالید و برزه نهاد
 چو بر ازدها بر شدی موی تر
 شد آن شیر کپی به چشمه درون
 بغزید و برزد بران سنگ دست
 کمان را بمالید بهرام گرد
 خدنگی بینداخت شیر دلیر

۴۶۵۰۰
 ۴۶۵۰۵
 ۴۶۵۱۰
 ۴۶۵۱۵
 ۴۶۵۲۰
 ۴۶۵۲۵

فرو ریخت چون آب خون از برش
 که بر دوخت بر هم دهان و زبانش
 همی دید نیروی و آهننگ اوی
 بجست از بر کوهار بلند
 که شد سنگ خارا به خون آزده
 تن ازدهارا به دو نیم کرد
 ازان پس فرود آمد از کوهسار
 دمان و دنان تا بر کوه تفت
 کز آواز گفתי بلرزد زمین
 بسی گوهر و زر برافشانند
 برفتند گردان فرخ‌نژاد
 ورا شاه ایران زمین خواندند
 ازان پس ورا خوانسدی شهریار

دگر تیر بهرام زد بر سرش
 سیوم تیر و چارم بزد بر دهانش
 به پنجم بزد تیر بر چنگ اوی
 به هشتم میانش گشاد از کمند
 بزد نیزه‌ای بر میان دده
 ازان پس به شمشیر یازید مرد
 سراز تن جدا کرد و بفگند خوار
 ازان بیشه خاقان و خاتون برفت
 خروشی برآمد ز گردان چین
 به بهرام بر آفرین خواندند
 چو خاتون بشد دست او بوس داد
 همه هم‌زبان آفرین خواندند
 گرفتش سپهدار چین در کنار

۴۶۵۳۰

۴۶۵۳۵

*

فرستاده‌ای مهربان برگزید
 همان برده و گوهر از بیش و کم^۱
 که: نزدیک ما، یافتی آب روی
 که بر تارک اختران افسر است
 سپارم بتو، لشکر و کشورم»
 جهاندار، بر بندگان، پادشا است»
 بفرمان او شد، همه کشورش
 نوشتند منشور نو بر حریر^۲
 به بخشش نگر تا که را در خورست»
 فراوان کلاه و کمر خواستند

← چو خاقان چینی به ایوان رسید
 فرستاده بدره گنجی درم
 که: «رو پیش بهرام جنگی بگوی
 پس پرده ما یکی دختر است
 کنون، گر بخواهی ز من؛ دخترم
 بدو گفت بهرام، ک: «اری روا است
 ببهرام داد آن زمان، دخترش
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 بدو گفت: «هرکس کز ایران سرست
 بر آیین چین خلعت آراستند

۴۶۵۴۰

۴۶۵۴۵

*

غم گردش روزگارش نبود
 ز بهرام یل داشتندی نشان
 ز بهر تو اندر جهان زنده‌ایم^۳

جز از داد و خورد و شکارش نبود
 بزرگان چینی و گردنکشان
 همه چین همی گفت: «ما بنده‌ایم

۴۶۵۵۰

۲ - سه رج افزوده آشکار.

۱ - یک: بدره گنجی درم نادرست است. دو: کم چگونه باشد؟

۳ - سخن سستی که برداشت از رج پیشین است.

همی خورد بهرام و بخشید چیز بر او بر بسی آفرین بود نیز^۱

آگاه شدن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان

<p>بر^۱ پادشاه دلیران رسید از آن تو بیش است، نابرده رنج دلش گشت پیچان ز کردار اوی بسی گفت و انداخت[*]، از بیش و کم سر خامه را کرد؛ پیکان تیر تو گفتی که از خنجرش خامه کرد^۲ توانا و دانا و به روزگار نشاننده شاه، بر پیشگاه فزاینده دانش ایزدی ز کستی و کزئی و از کاستی^۳ ورا یار و همتا و انباز نیست^۴ مباد آنکه او دست بد را بشت^۵ نه مهترشناس و نه یزدانشناس پدر برکشیدش که هنگام بود میان کهان و میان مهان اگر در خرد برترین پایه بود^۶ چو پرمايگان، دست بگرفتیش نیم من بدین کار همداستان!</p>	<p>چنین، تا، خبرها به ایران رسید که: «بهرام را پادشاهی و گنج پر از درد و غم شد ز تیمار اوی همی رای زد با بزرگان بهم از آن پس بفرمود تا شد دبیر به خاقان چینی یکی نامه کرد نخست آفرین کرد بر کردگار برآورنده هور و کیوان و ماه گزیانده هرکه جوید بدی ز نادانی و دانش و راستی بیابی چو گویی که یزدان یکی ست بیابد هرآن کس که نیکی بجست یکی بنده بُد، شاه[●] را ناسپاس یکی خرد و بیکار و بی نام بود نهان نیست کردار او در جهان کس او را نپذیرفت کش مایه بود ببزند تو آمد بپذیرفتیش کس این راه، برگردد؟ از راستان!</p>
<p>۴۶۵۵۵</p> <p>۴۶۵۶۰</p> <p>۴۶۵۶۵</p> <p>۴۶۵۷۰</p>	

۱ - همچنین... ○ - «سوی پادشاه...» درست می نماید. * - انداختن، در زبان پهلوی هَنداختن: طرح ریختن.
 ۲ - یک: تو گفتی... دو: اگر سر خامه همچون پیکان تیر، تیز و برنده شد، دوباره همانند کردن آن به خنجر نادرخور است.
 ۳ - نادانی و دانش را شاید در یک رده آوردن، و درلت دویم نیز کمی و کاستی هر دو یکی است.
 ۴ - سخن سست را پیوند با رج پیشین نیست.
 ۵ - «بیابد» در این رج، با «بیابی» در رج پیشین همخوانی ندارد، و گفتار را نیز گزارش نیست. ● - شاه: هرمز
 ۶ - سخن بی پیوند و بی گزارش است.

پر اندیشه کن، رای باریک تو^۱
فرستی بر ما، بوی سودمند!^۲
بتوران کنم، روز روشن، سیاه!

چو این نامه آرند نزدیک تو
گر آن بنده را پای کرده ببند؛
اگر نه فرستم ز ایران سپاه

*

بران گونه گفتار خسرو شنید
چو آیی به در، پاسخ نامه خواه»
نبود، آن شبش جای آرام و خواب^۲
بدرگاه خاقان چینی دود^۳
ابا خامه و مشک و چینی حریر
ز من بنده، بر کردگار جهان
فرستاده را پیش بنشاندم
نزیبید از آن خاندان کهن
نه که را شناسند بر جای که
به هیتال بر نیز، فرمان، مرا است
تو با من چنین داستانها مزین
از آن پس به مهر^۴ اندر آرم شکست؛
جز از پاک ایزد مرا نیست باک
خرد، بیشتر؛ گر بُدی، شایدی»

چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
فرستاده را گفت: «فردا پگاه
فرستاده آمد دلی پر شتاب
همی بود تا شمع رخشان بدید
بیاورد خاقان همانگه دبیر
به پاسخ نوشت: «آفرین مهان
دگر گفت ک:» «ان نامه بر خواندم
تو با بندگان گوی، زینسان؛ سخن
که مه را ندارند، یکسر به مه
همه چین و توران سراسر مرا است
نیام تا بدم، مرد پیمان شکن
چو من دست بهرام گیرم بدست
نخواند مراداور، از آب پاک^۵
ترا گر بزرگی بیفزایدی

۴۶۵۷۵

۴۶۵۸۰

۴۶۵۸۵

*

که: «با باد باید که باشید جفت»^۴
بیک ماه کمتر بیمود راه^۵
بپیچید و ترسان شد از روزگار
سخنهای خاقان سراسر براند
بزرگان به اندیشه درماندند^۶
که: «ای فرّ و اورند و تاج کیان

بران نامه بر، مهر بنهاد و گفت
فرستاده آمد بتزیدیک شاه
چو برخواند آن نامه را شهریار
فرستاد و ایرانیان را بخواند
همان نامه بنمود و برخواندند
چنین یافت پاسخ، از ایرانیان

۴۶۵۹۰

۱ - یک: «رای» (= آهنگ کاری کردن) را شاید پر اندیشه کردن. دو: رای باریک تو نیز نادرست است. رای باریک (خود را).
○ - نمونه‌ها چنین اند، اما «ارجمند» درست می‌نماید.
۳ - خورشید را به شمع همانند کردن، کار افزاینده است.
□ - آب (= نطفه) ۴ - روی سخن در لت دویم با چه کسان است، باز آنکه در رج پسین، تنها از یک فرستاده نام می‌رود.
۵ - لت دویم را پیوند «را» باید: «راه را در کمتر از یکماه بیمود».
● - مهر: ایزد پیمان و راستی.
۶ - دوباره گویی سست رج پیشین.

- ۴۶۵۹۵ چنین کارها بردل آسان مکن
گزین کن از ایران یکی مرد پیر
کز ایدر بنزدیک خاقان شود
بگوید که بهرام، روز نخست
همی بود تا کار او گشت راست
چو نیکو نگردهد به یک ماه کار
- *
۴۶۶۰۰ ازو بدسرودن، نه آسان بود
نهانی، نباید که داند کسی»
- *
۴۶۶۰۵ ازانپس چو بشنید، بهرام گرد
بیامد دمان، پیش خاقان چین
شنیدم که آن ریمن بدهنر
سپاهی دلاور ز چین برگزین
بگیرم بشمشیر، ایران و روم
بنام تو بر، پاسبانان شب
ببرم سر خسرو بی هنر
چو من کهتری را ببندم میان
- *
۴۶۶۱۰ چو بشنید خاقان، پر اندیشه شد
بخواند آن کسان را که بودند پیر
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت
چنین یافت پاسخ ز فرزندگان
که: «این کار، خوار است و، دشوار نیز!»
ولیکن چو بهرام راند سپاه
به ایران بسی دوستدارش بود
- *
۴۶۶۱۵ ورا؛ در دل، اندیشه چون بیشه شد
سخنگوی و داننده و یادگیر
همه رازها برگشاد از نهفت
ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که بر تخم ساسان پُر آید قفیز*
نماید خردمند را، رای و راه
چو خاقان یکی خویش و یارش بود

۱ - یک: آسان مگیر باید. دو: شمع کهن چه باشد؟

۲ - سخن را هیچ پیوند با رج های پیشین و پسین نیست.

* - قفیز گونه تازه **وروه** کپیچ پهلوی است که پیمانه باشد، این واژه بگونه کوچتر کپچک، و کفچک و کفچه نیز درآمده است که بگونه «قاشق» درآمد. سخن در لت دویم چنین گزارش می شود: «که پیمانه پادشاهی دودمان ساسانی، پر شود».

سخن‌های بهرام باید شنود»

برآید، ببخت تو، این کار، زود

*

بخندید و بردیگر اندازه گشت

چو بشنید بهرام، دل تازه گشت

که بگزید باید دو مرد جوان

بران بر، نهادند، یکسر گوان

همان رنج که ش باید و لشکری (۹)^۱

که زبید، بران هر دو بر، مهتری

۴۶۶۲۰

دگر سرکشی بود زنگوی نام

به چین مهتری بود چینوی نام

به دیوان دینار دادن نشاند

فرستاد خاقان یلان را بخواند

که: «هشیار باشید، روز نبرد

چنین گفت مهتر، بدان هر دو مرد

چه هنگام شادی چه هنگام خشم

همیشه به بهرام دارید چشم

ز جیهون، بگردون برآرید، خاک»^۲

گذرهای جیهون بگیرید، پاک

۴۶۶۲۵

همه نامداران و شیران گرد^۳

سپاهی دلاور بدیشان سپرد

رخ خور شد از گرد، چون آب‌نوس^۴

برآمد ز درگاه بهرام کوس

به روز سفندارمذ بامداد^۵

ز چین روی، یکسر بایران نهاد

*

که: «از بیشه بیرون خرامید گرگ»^۶

چو آگاهی آمد به شاه بزرگ

که از آسمان روشنایی ببرد»^۷

سپاهی بیاورد بهرام گرد

۴۶۶۳۰

فرستادن خسرو، خُراد برزین را

برای چاره‌گری

در کار بهرام

که: «بر خانه بگزین، کنون، رنج راه*»

بخراد برزین، چنین گفت، شاه

سخن هر چه دانی که باید، بگوی

یکی، سوی خاقان بیمایه پوی

همان بر زبان بر، تواناتری»

به ایران و توران، تو داناتری

بیاورد و، شمشیر و زرین کمر

در گنج بگشاد و چندان گهر

۱ - لت دویم را گزارش نیست.

۲ - نبرد آنان با سپاه خسرو پیش‌بینی می‌شد، نه با جیهون!

۳ - در یک سپاه، همه «نامدار» نتوانند بودن.

۴ - هنوز نبرد آغاز نشده.

۵ - سفندارمذ روز، از چه ماه؟

۶ - یک: آنان هنوز در ترکستان‌اند، و بیرون نیامده‌اند. ۷: جنبش گرگ را با خرامیدن نشاید نمودن.

۷ - دوباره گویی

* - برابر با شاهنامه سپاهان. نمونه‌های دیگر همه درهم و آشفته است: رنج راه را بر آسایش در خانه برگزین.

۴۶۶۳۵ که خَرّاد برزین، بدان خیره ماند
 چو با هدیه‌ها، راه چین برگرفت
 چو نزدیک درگاه خاقان رسید
 بدان تا بگوید که از نزد شاه
 چو بشنید خاقان بیاراست گاه
 فرستاده چون شد بستگی فراز
 ۴۶۶۴۰ بدو گفت: «هرگه که فرمان دهی
 بدو گفت خاقان: «به شیرین زبان
 بگو آن سخن‌ها که سود اندروست

*

چو خَرّاد برزین شنید آن سخن
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 ۴۶۶۴۵ که: «چرخ و زمین و زمان آفرید
 همان چرخ گردنده بی‌ستون
 بدان آفرین کاو جهان آفرید
 توانا و دانا و دارنده او است
 به چرخ اندرون آفتاب آفرید
 ۴۶۶۵۰ توانایی او را و ما بنده‌ایم
 یکی را دهد تاج و تخت بلند
 نه با اینش مهر و، نه با آنش، کین
 که و مه همه، خاک را زاده‌ایم
 نخست اندر آیم ز جمّ برین
 ۴۶۶۵۵ چنین هم برو تا سر کیقباد

به یاد آمدش گفته‌های کهن
 توانا و دانا و پروردگار
 توانایی و ناتوان آفرید^۳
 چرا، نه به فرمان او در، نه چون^۴
 بلند آسمان و زمین گسترد
 سپهر و زمین را نگارنده او است
 شب و روز و آرام و خواب * آفرید
 همه راستی‌هاش گوینده‌ایم^۵
 یکی را کند بنده و مستمند
 نداند کس این، جز جهان آفرین
 به بیچاره^۶، تن، مرگ را داده‌ایم
 جهاندار تهمورث بافرین^۶
 همان نامداران که داریم یاد^۷

۱ - چون افزاینده در رج‌های پیشین گذرهای جیهون را بسته بود، اینجا از «راه دیگر» نام میرد، اما روشن نیست که آن راه دیگر از کجا بوده است.
 ۲ - یک: فرستاده را نشاید «بتنگی فراز» رفتن. ۵۰: با (زبان کوتاه) نمیتوان گفتار رج پسین را گفتن.

۳ - در گفتارهای پیشین، و نیز در پیشگفتار یادآور شده‌ام که ایرانیان، زمان را «خود آفریده» می‌خواندند، و این گفتار، با اندیشه ایرانی هماهنگ نیست.
 ۴ - لت نخست را پایان نیست.

* - در «یسنه» (خواب آرامش‌بخش مزداداده)، ستایش شده است.
 ۵ - سخن بی‌پیوند و سست است.

● - از روی بیچارگی.

۶ - «اندر آیم» نادرخور است. و اگر از نخستین شاه یاد باید کردن همان کیومرث است نه تهمورث و نه جم که پس از همه آنانست.

۷ - یک: چه کس برود؟ تا سر کیقباد چگونه توان رفتن؟ افزاینده خواسته است بگوید «همچنین تا بهنگام کیقباد!» ۵۰: لت دویم نیز بی‌پیوند است.

- برین هم نشان تا به اسفندیار
ز گیتی یکی دخمه‌شان بود بهر
کنون شاه ایران، به تن، خویش تست
به هنگام شاهان با آفرین
۴۶۶۶۰
بدین روز، پیوند ما تازه گشت
ز پیروزگر آفرین بر تو باد
همی گفت و، خاقان بدو داده گوش
به ایران اگر نیز چون تو کس است
بدان گاه، جایی بپرداختش
۴۶۶۶۵
به فرمان او هدیه‌ها پیش برد
بدو گفت خاقان که: «بی‌خواسته
گراز من پذیرفت خواهی تو چیز
اگر نه ز هدیه تو روشن‌تری
یکی جای خرم بپرداختند
۴۶۶۷۰
به خوان و شکار و ببزم و به می
- چو کیخسرو و رستم نامدار^۱
چشیدند بر جای تریاک زهر^۲
همه شاد و غمگین، به کم بیش تست^۳
پدر مادرش بود خاقان چین^۴
همه کار، بر دیگر اندازه گشت^۵
سر نامداران، زمین تو باد»
چنین گفت ک: «ای مرد دانش‌فروش^۶
شناسنده آسمان او، بس است^۷
بندیکی خویش بنشاختش^۸
یک‌ایک، بگنجور او بر، شمرد
مبادی تو اندر جهان کاسته^۹
بگو تا پذیرم من این چیز، نیز^{۱۰}
به دانندگان جهان افسری^{۱۱}
ز هرگونه‌ای، جامه‌ها؛ ساختند
بندیک خاقان بُدی، نیک‌پی
- *
- همی جُست و، روزیش، جایی بیافت
بدو گفت: «بهرام بدگوهر است
فروشد جهان‌دیدگان را بچیز
۴۶۶۷۵
ورا هر رمز تا جور برکشید
ندانست کس در جهان نام اوی
اگر با تو بسیار خوبی کند
بمردی، بگفتار، اندر شتافت
از اهریمن بدکنش، بدتر است
که آن چیز، گفتن نیرزد، پیشیز
به ارجش ز خورشید، برتر کشید
ز گیتی بر آمد همه کام اوی^{۱۲}
بفرجام پیمان تو بشکند^{۱۳}

۱ - کیخسرو نیز پیش از اسفندیار بوده است. ۲ - همه زهر نجشیده بودند.

۳ - «کنون» نادرخور است، و پیوند انوشیروان با دختر خاقان سالها پیش رخ داده بود.

۴ - روشن نیست که شاهان با آفرین کدام شاهانند؟ ۵ - و پیوند تازه‌ای میان آنان رخ نموده بود.

۶ - پس از پایان یافتن سخن «همی گفت» نادرخور است.

۷ - مگر خراد برزین چه گفته بود؟ که شایستی چنین داوری درباره‌ی وی کردن!

۸ - «بدان گاه» نادرخور است، و «جایی» در لت نخست، با «بندیک خویش» در لت دوم ناهمخوان است.

۹ - سخن را گزارش نیست.

۱۰ - پس از شمردن بگنجور، و دادن پیشکشی‌ها، اکنون از پذیرفتن یا نپذیرفتن آن سخن نشاید گفتن.

۱۱ - این سخن را نیز پیوند با گفتار پیشین نیست. ۱۲ - ندانست، نادرخور است: «نمیدانست».

۱۳ - یک: کند را با بشکند پساوانیست. دو: آن، خاقان بود که با بهرام نیکی کرده بود، نه بهرام.

نه خسروپرست و نه یزدان‌پرست^۱
سر شاه ایران برآری، بماه!
نشستگاه آنجا کنی که ت هواس^۲

چنان هم که با شاه ایران شکست
گر او را فرستی بنزدیک شاه
ازانپس همه چین و ایران ترااست ۴۶۶۸۰

*

دو چشمش ز دیدار* او تیره شد
که تیره کنی نزد ما، آب روی
که پیمان شکن، خاک! یابد کفن»

چو خاقان شنید این سخن، خیره شد
بدو گفت: «زینسان سخن‌ها مگوی
نیم من، بداندیش و پیمان شکن

*

بدانست کان تازگی*، شد گهن
سخن گفتن من، شود باد و بید
به بیچارگی سوی خاتون گذشت
که روشن کند جان تاریک اوی
همان نیز با او نشست آمدش
دل مرد بی‌بر، بدان شاد کرد
بود؟ تا شوم، بر درش بر؛ دبیر»
ک: «زو، آرزوها! نیاید بجای
از اویست بهرام را مغز و پوست
ازین نیز، بر باد، مگشای راز»
نه سر دید پیمان او را نه بن^۳

چو بشنید خرد برزین سخن
چو بهرام دادش به ایران امید
چو امید خاقان بدو تیره گشت^۴
همی جست تا کیست نزدیک اوی
یکی کدخدایی به دست آمدش
سخن‌های خسرو بدو یاد کرد
بدو گفت: «خاتون، مرا، دستگیر
چنین گفت؛ با چاره‌گر، کدخدای
که بهرام چوبینه داماد اوست
تو مردی دبیری، یکی چاره‌ساز
چو خرد برزین شنید این سخن ۴۶۶۸۵
۴۶۶۹۰

چاره‌جویی خرد برزین

در کشتن بهرام

که ترکان، ورا داشتندی زبون
ز کشک و ز ارزن بُدی خوردنش^۵

یکی ترک بُد پیر، نامش قلون
همه پوستین بود پوشیدنش ۴۶۶۹۵

۱ - دنباله همان گفتار است، و لت دویم را پیوند بایسته نیست.

* - دیدار: رخ و چهره است. در برخی نمونه‌ها، گفتار آمده است، اما پیدا است که سخن (= گفتار) در لت نخست گذشت، و دوباره نباید از آن یاد کردن. ● - تازه‌رویی خاقان

۳ - آن مرد با خرد برزین پیمان نبسته بود که آنرا سر، یا بُن بوده باشد.

□ - این گونه خوراک؛ یکی از دو گونه خوراکست که ابن بطوطه، در ترکستان دیده است... گونه دیگر؛ جوشاندن خمیر در دوغ بوده

- کسی را فرستاد و او را بخواند
مـر او را درم داد و دیـنار داد
چو بر خوان نشستی، ورا خواندی
پـر اندیشه بُد، مردِ بسیار دان
۴۶۷۰۰
اُزان روی، با کدخدای سرای
همان، پیش خاقان، بروز و شب
- چنین گفت روزی بدو، مرد پیر
اگر در پزشکیت، بهری بُدی
۴۶۷۰۵
یکی تاج نوبودی ای بر سرش
بدو گفت ک: «این دانشم نیز هست
بشد پیش خاتون، دوان؛ کدخدای
بدو گفت: «شادان زی و نوش خور
بیامد بخـزاد بُرزین بگفت
۴۶۷۱۰
برو پیش او، نام خود را مگوی
- بـنزدیکِ خاتون شد آن چاره گر
بـفرمود تا آبِ نار آورند
کجا تره، کهش کاسنی خواندش
بفرمان یزدان، چو شد، هفت روز
۴۶۷۱۵
بیاورد دینار، خاتون؛ ز گنج
بدو گفت ک: «این ناسزاوار چیز
- بدان نامور جایگاهش نشاند
همان پوشش و خورَد بسیار داد
بـر نامدارانش بنشاندی
شکـیبادل و زیرک و کاردان
ز خاتون چینی، همی گفت* رای
چو رفتی، همی داشتی بسته؛ لب
- که: «چون تو سرافراز مردی دبیر؛
اگر نامت از دورشهری*، بُدی
بویژه که بیمار شد دخترش»
چو گویی، پسایم بدین کار؛ دست»
که: «دانا پزشکی نو، آمد بجای»
بیارش، مخار؛ اندرین کار، سر»
که: «این راز؛ باید که داری نهفت
پزشکی کن از خویشان، تازه روی»
- تـبه دید بیمار او را، جگر
همان تره جو بیار آورند
تبش خواست، کز مغز، بنشاندش^۱
شد آن دخت، چون ماه گیتی فروز
یکی بدره و تـای زریفت پنج^۲
بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز^۳

→ است، و وی میگوید که در سرتاسر ترکستان گشتم، و بجز از این دو گونه خوراک ندیدم.

* «همی راند رای» درست تر می نماید. ● - دورشهر، در بهلوی **دور شهر** دورشتر: شهر غریبه.

۱ - یک: اگر کاسنی بود، می بایستی در رج پیشین گفته آید، و کاسنی در جویبار (کنار جوی نمی روید). دو: تب ویژه مغز نیست، و همه پیکر را میگدازد. ۲ - شمارش بازگونه است «پنج تا» توان گفتن و تـای (= یک) و پنج نادرست است.

۳ - یک بدره دینار (۱۹!) برای دستمزد یک پزشک، بس گزافه می نماید!

در ونیداد مزد درمان پزشکان چنین آمده است: «[درمان] موبد را برای خواندن یک آفرینگان درمان کند. بزرگ خانه را برای ارزش کوچکترین ستور (گوسفند) درمان کند. کدخدای روستا را باندازه بهای یک ستور میانه (خر)، شهردار را برای مزدی برابر بزرگترین ستور (اسب)، و پادشاه را برای مزد یک گردونه با چهار جانور درمان کند [ونیداد - ترجمه داعی الاسلام محمدعلی حسنی، چاپ دانش، تهران ۱۳۶۱، رویه ۶۳ با اندکی دگرگونی بشیوه نوشتار این دفتر] و نیز پس از آن مزد درمان زنان چنین آمده است: زن پادشاه و زن شهردار، و زن کدخدا، و زن کدبانو، از آغاز، باندازه بهای یک شتر ماده، یک مادبان، یک ماده گاو، یک خر ماده و بر این بنیاد، دختر خاقان را (اگر

بخوام، هر آنگه، که آید بکار»^۱

چنین داد پاسخ که: «این را بدار

*

بیاراست لشکر، چو پَر تذرو
ممان، تا شود، کس، بایرانزمین
وراء، زان سخن، هدیه نو برد»
که: «بی مهر ما، کس بایران زمین*»
بیزدان، که نفروشم او را بسیم»

آزان روی بهرام شد، تا به مرو
کس آمد بخاقان که: «از ترک و چین
که آگاهی ما، بخسرو برد
منادی بفرمود خاقان چین
شود، من میانش کنم بر دونیم

۴۶۷۲۰

*

همی داشت این رازها را نگاه
بدان نامور جایگاهش نشاند
ندارد دلی، کهش نباشد، نهان^۰
فراوان بجستی ز هر در، به چین
همان پوششت جامه‌های سره است!
که نفرین شنیدی، و چند؛ آفرین
بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت
اگر تخت یابی، اگر تیره خاک[□]
چنان رو، که اندر نوردی زمین^۲
به مروت فراوان ببايد بدن
یکی کارد بستان و بنورد راه
برو تا در مرو گیتی فروز
نگه داشتستیم بسیار سال
به دیبای چینی بپوشد سرش
رسانم بدین مهتر شادکام

همی بود؛ خرد بُرزین، سه ماه
بتنگی دل اندر، قلون را بخواند
بدو گفت: «دانی، که کس در جهان
تو نان جو و، ارزن و پوستین
کنون خوردنی‌ها، نان و بره است
چنان بود یکچند و، اکنون چنین
کنون روزگار تو بر سد گذشت[□]
یکی کار دارم ترا، بیمناک
ساتم یکی مهر خاقان چین
بنزدیک بهرام باید شدن
بپوشی همان پوستین سیاه
نگه دار، از ماه، بهرام روز
وی آن روز را، شوم دارد بقال
نخواهد که انبوه باشد برش
چنین گوی، کز دخت خاقان، پیام

۴۶۷۲۵

۴۶۷۳۰

۴۶۷۳۵

→ هم‌تراز مادرش در شمار آوریم) بایستی بهای یک ماده شتر دادن، و چون یک ماده شتر را با دو سه دینار بیهای آن زمان توانستند خریدن. گزافه‌افزاینندگان خود را بیشتر نشان می‌دهد! ← بنگرید به پیشگفتار. ۱ - دنباله گفتار

* - همه نمونه‌ها «که، بی مهر ما» آورده‌اند، و پیوند این لَت با رَج پسین «چو» است: «چو بی مهر ما، کس بایران زمین؛ شود...».

○ - کسی نیست که در دلش رازی نهانی نباشد. □ - برابر شاهنامه سپاهان، دیگر نمونه‌ها بر سر رسید.

□ - شاهنامه مسکو، خاورشناسی و دیگر نمونه‌ها: «اگر تخت یابی، اگر تیره خاک». نمونه‌های I و IV: «وگر تیره خاک». شاهنامه سپاهان: «اگر تخت یابی، ازین تیره خاک» با در کنار هم نهادن نمونه‌ها، سخن درست چنین بر می‌آید: «که زان، تخت یابی، اگر تیره خاک»: (= که از آن کار بیمناک یا تخت می‌یابی، یا بزیر خاک می‌روی).

۲ - مهر را برای گریختن خود می‌خواست، نه برای قلون که بنزد بهرام میرفت.

همی دار، تا خواندت، یک تنه
چنین گوی ک: «ان دختر سرفراز
سخن‌ها ز بیگانه مردم بیوش
تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی
اُزان پس بچه* گر بیابی گذر
ز پیش سپهبد، به آخر دود
نیاید ز کشتن به روی تو رنج
همه نیک و بدها پسندیده‌ای
که با تو، بدانگه، بدی سازی^۱
جهان را خریدی و دادی بها
همان از جهان نیز، بهری دهد»

همی* کارد در آستین، برهنه
چو نزدیک چوبینه رفتی فراز
مرا گفت، چون راز، گویی بگوش
چو گوید چه راز است با من بگوی!
بدان کارد، نافش سراسر بدر
هر آنکس که آواز او بشنود
یکی سوی فرش و یکی سوی گنج
اگر خود کشتند جهان‌دیده‌ای
همانا بتو، کس نپردازدی
گر ایدونکه یابی ز کشتن رها
ترا شاه پرویز، شهری دهد

*

که: «اکنون باید یکی رهنمون
به بیچارگی چند؟ خواهم کشید^۲
به بیچارگی بر، جهانبان من»^۳

چنین گفت با مردِ دانا، قلون
همانا مرا سال، بر سر رسید
فدای تو بادا تن و جان من

*

از آن خانه، تا پیش خاتون رسید
بگویم ترا، ای زن نیکخوی
سزد گر گشاده کنی پای من^۳
چنان دان که بخشیده‌ای جان مرا»
مگر گل نهم از نگینش بدست!
به بالین مست آمد از هجره؛ راست
بیامد، بدان مرد جوینده داد
بیامد سپردش، بدان مرد پیر

چو بشنید خرد برزین دويد
بدو گفت ک: «امدگه آرزوی
به بند اندرند این دو کس‌های من
یکی مهر بستان ز خاقان مرا
بدو گفت خاتون که: «خفته است مست
ز خرد برزین گل مهر خواست
گل اندر زمان، برنگینش نهاد
بدو آفرین کرد مرد دبیر

● - «همان» درست می‌نماید. * - بچه؛ بگریز، جستن، بجای گریختن هنوز در خراسان کاربرد دارد.

۱ - سخن دوباره ۲ - بیچارگی در رج پسین دوباره می‌آید.

○ - تن و جان من برخی (= فدای) تو باد که در روزگار بیچارگی، مرا در جهان نگاهداری کردی.

۳ - دو کس‌ها نادرست است.

کشتن قلون پهلوان ایران را

- ۴۶۷۶۰ قلون بستد آن مَهر و، تازان چو غرو
همی بود، تا روز بهرام بود
بخانه درون بود، با یک رهی
قلون رفت تنها بدرگاه اوی
من از دخت خاقان فرستاده‌ام
یکی راز گفت آن زن پارسا
ز مهر ورا ازدر بستن است
گر آگه کنی، تا رسانم پیام
- *
- ۴۶۷۷۰ بشد پرده‌دار گرامی*، دوان
چنین گفت ک: «آمد یکی بدنشان
همی گوید از دخت خاقان پیام
چنین گفت بهرام ک: «او را بگوی
بیامد قلون تا بنزدیک در
چو دیدش، یکی پیر بُد، سست و زار
قلون گفت: «شاهها پیام است و بس
ورا گفت: «زود اندر آی و بگوی
قلون رفت با کارد در آستی
همی رفت تا راز گوید بگوش
- *
- ۴۶۷۸۰ چو بهرام گفت: «آه مُردم!»، ز راه
چنین گفت ک: «این را بگیرید زود
برفتند هر کس که بُد در سرای
همه که هتران، زو برآشوفتند
- بیامد ز شهر کُشان، تا بمر و
که بهرام را آن، نه پدرام بود
نهاده برش نار و سیب و بهی
به دربان چنین گفت ک: «ای نامجوی
نه جنگی سوارم، نه آزاده‌ام
بدان، تا بگویم بدین پادشا
همان نیز بیمار و آبستن است^۱
بدین تاجور؛ مهتر نیکنام!»
- چنین تادر خانه^۰ پهلوان
فرستاده و پوستینی کُشان
رسانم بدین مهتر شادکام
که هم زان در خانه بنمای روی
ز کاف[□] در خانه، بنمود سر
بدو گفت: «گر نامه داری بیار»
نخواهم که گویم سخن، پیش کس
به گوشم نهانی، بهانه مجوی^۲
پدیدار شد کژی و کاستی^۳
بزد دشنه، وز خانه برشد خروش!
- برفتند، پویان، بنزدیک شاه
پرسید زو، تا؛ که؟ راهش نمود
مر آن پیرس را شکستند پای^۴
به سیلی و مشتش بسی کوفتند

□ - کاف: شکاف.

○ - در گویش امروز: اتاق.

۱ - سخن سست * - پرده‌دار بهرام

۳ - هنوز پدیدار نشده است.

۲ - بهانه در کار نبود!

۴ - دست و پایش پسان شکسته می‌شود.

هم از نیمه روز تا نیم شب^۱
فکندندش اندر میان سرای
جگرخسته و پرگداز آمدند

همی خورد سیلی و نگشاد لب
چنین، تا شکسته شدش دست و پای
بنزدیک بهرام باز آمدند

*

لبان پر ز باد و رخان، لاژورد
همه پاک، برکند، موی، از سرش
همی کرد با خویشتن کارزار^۰
که از جنگ تو، بیشه بگذاشت، شیر؛
بر اندیشه بد، که؟ بد رهنمای!
جهانگیر و ناباک و شیراوژنا^۲
تن پیلوار سپهد که خست^۳
ز دریای جوشنده بیخت که کند^۴
که؟ افکند خوار، این کلاه مهی!
که افکند کوه روان در مفاک^۵
به شهر کسان در، بماندیم خوار
که شاخ وفا را تواز بن مکن^۶
بماند به سر برنهد افسری^۷
ازان تخمه، هرگز بدل، نگذردند^۸
سخن گفتن سودمند مرا
گنهاره جان، پیش یزدان شوی^۹
همه میش گشتم و دشمن چو گرگ^{۱۰}

همی رفت خون از تن خسته مرد
بیامد هم اندر زمان خواهرش
نهاد آن سر خسته را بر کنار
همی گفت: «زار! ای سوار دلیر
که؟ برد این ستون جهان را ز جای!
الا ای سوار سپهدتا
نه خسروپرست و نه ایزدپرست
الا ای برآورده کوه بلند
که؟ کند اینچنین سبز سرو سهی!
که آکند ناگاه دریا بخاک؟
غریبیم و تنها و بی دوستدار
همی گفتم ای خسرو انجمن
که از تخم ساسان اگر دختری
همه شهر ایرانش فرمان برند
سپهدار، نشنید پند مرا
برین کرده‌ها بر، پشیمان شوی
بد آمد بدین خاندان بزرگ

۴۶۷۸۵

۴۶۷۹۰

۴۶۷۹۵

۴۶۸۰۰

*

بدید آن دل و رای هشیار اوی
پراز خون دل و، دیده؛ پر آب روی

چو آن خسته بشنید گفتار اوی
به ناخن رخان خسته و کنده موی

۱ - بهرام تا نیمه شب، زنده نماند... ○ - خویشتن را می‌زد، و رُخان را می‌خست.

۲ - چون «الا» در آغاز سخن آمده است «آ» پایتین که روی بهرام دارد، نادرخور است. چنانکه شود «الا، خدایا»، «الا شاها».

۳ - لت نخست را گزارش نیست. ۴ - ستون جهان، به کوه بر آورده دیگر شد، که ریشه آن کوه نیز در دریا است!!

۵ - سخن سست است، و در هر دولت، پیوند «را» باید.

۶ - یک: بهرام خسرو نبود، و خسرو انجمن را نیز گزارش نیست. ۷: شاخ (وفا) را از بن کندن چندان نیست و بیخ (وفا) را نشاید کندن.

۷ - وابسته برج پسین ۸ - لت دویم سست است.

۹ - چه هنگام پشیمان میشود؟ اگر پشیمانی باید، گاه آن همین زمان است. ۱۰ - بهرام را در ترکستان دشمنی نیست.

چنین گفت ک: «ای خواهر پاک و راد ولیکن، مرا خود، پُرآمد قفیز ^۱ ز هر گونه چون دیو بُد راهبر ^۲ کز و بود گیتی به بیم و امید ^۳ جهان کرد بر خوشتن بر سیاه ^۴ جهاندار نیک‌اختر و نیک‌پی ^۵ شنیدی بدی‌ها که او را رسید ^۶ بسیند پراکندن ماه و مهر ^۷ ز خوبی همان، دست کوتاه کرد ^۸ کنون گر ببخشد ز یزدان سزد ^۹ غم کرده‌های کهن چون خورم! ^{۱۰} غم و شادمانی، همه باد گشت نوشته نگاهد، نه هرگز، فزود سخن‌های تو گوشوار من است ^{۱۱} سخن‌ها، بر من، مکن نیز، یاد ^{۱۲} همه پشت بریخت خندان کنید ^{۱۳} مگوید ز اندوه و شادی، بکس ^{۱۴} سرآمد کنون، رفتنی‌ام ز دهر» سپردم ترا، بختِ بیدار، خواه ز گیتی، بس او؛ مر ترا، رایزن	به زاری و سستی زبان * برگشاد ز پند تو کئی نبُد هیچ چیز همی پند بر من نبُد کارگر نبُد خسروی برتر از جمشید کجا، شد بگفتار دیوان ز راه همان نیز بیدار کاووس کی تبه شد بگفتار دیو پلید همان با آسمان شد که گردان سپهر مرا نیز هم دیو بیراه کرد پشیمانم از هر چه کردم ز بد نوشته برین گونه بُد بر سرم ز تارک کنون آب برتر گذشت نوشته چنین بود و بود آنچه بود همان پند تو یادگار من است سرآمد کنون کار بیداد و داد شما روی را سوی یزدان کنید ز بدها، جهاندارتان یار، بس نبودم بگیتی، جزین، نیز؛ بهر یلان سینه را گفت: «یکسر سپاه نگه کن • بدین خواهر پاک‌تن	۴۶۸۰۵ ۴۶۸۱۰ ۴۶۸۱۵ ۴۶۸۲۰
---	--	--

- * - سخن برگشاد، درست می‌نماید. ۱ - لت نخست آشفته است.
- ۲ - بهرام پهلوان ما پیرو دیو نبوده است بلکه با دیو (خسرو پرویز) می‌جنگید.
- ۳ - یک: «جمشید» از گروه «خسروان» نبود. وی از پیشدادیان بود. ۵: در آغاز، از جمشید هیچگونه بیم نبود، و تنها در پایان بیم از وی پدیدار شد. ۴ - جمشید بگفتار دیوان از راه بدر نشد، و خود «منی» کرد.
- ۵ - کاووس را هیچگاه «بیدار» نخوانده‌اند. ۶ - یک: کاووس بر دست دیو تباه نشد. ۵: لت دویم نیز سست است.
- ۷ - یک: پس از تبه شدن با آسمان رفت؟ ۵: پراکندن ماه و مهر، چگونه است؟
- ۸ - «نیز» و «هم» یکی است، و با «همان» در لت دویم سخن سست تر می‌شود.
- ۹ - از بهرام پهلوان ایران هیچ بدی سر نزده بود. ۱۰ - سخن از «نوشته»، در گفتار پسین می‌آید.
- ۱۱ - چون پهلوان؟ می‌میرد، چگونه پند خواهر را یادگار کند؟ بویژه آنکه در رج پسین از خواهر می‌خواهد دیگر چنان سخنان را نگوید. ۱۰ - این گفتار، نشان می‌دهد که بهرام نمی‌خواهد از آن دست سخنان پندگونه خواهر بشنود.
- ۱۲ - یک: روی را سوی یزدان کردن نادرست است: «روی یزدان کنید». ۵: لت دویم که آینده‌ای تیره برای بازماندگان پیش‌بینی میکند،... ۱۳ - ...با آنچه که در رج این آمده است همخوان نیست.
- - «نگه کن» آنست که در زبان امروز گویند (مواظبش باش).

مباشید یک تن ز دیگر جدا	جدایی مبادا میان شما ^۱
۴۶۸۲۵ برین بوم دشمن ممانید دیر	که رفتیم و گشتیم از گاه سیر ^۲
همه یکسره پیش خسرو شوید	بگشویید و گفتار او بشنوید ^۳
گر آمرزش آید شما را ز شاه	جز او را مخوانید خورشید و ماه ^۴
مرا دخمه در شهر ایران کنید	به ری، کاخ بهرام، ویران کنید ^۵
بسی رنج دیدم ز خاقان چین	ندیدم که یک روز کرد آفرین ^۶
نه این بود زان رنج پاداش من	که دیوی فرستد به پرخاش من ^۷
ولیکن همانا که او این سخن	اگر بشنود سر نداند ز بن ^۸
نبود این جز از کار ایرانیان	همی دیو بُد رهنمون در میان ^۹
بفرمود پس تا بیامد دبیر	نویسد یکی نامه‌ای بر حریر
بگوید به خاقان که: «بهرام رفت	بزاری و خواری و بی‌کام رفت
۴۶۸۳۵ تو این ماندگان را، ز من یاد دار	ز رنج و بد دشمن، آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی	همی راستی جستم و بخردی»
بسی پندها خواند بر خواهرش	به بر در گرفت آن گرامی سرش ^{۱۰}
دهن بر بناگوش خواهر نهاد	دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
*	
بر او بر، همه زار بگریستند	بدرد دل اندر همی زستند ^{۱۱}
۴۶۸۴۰ همی خون خروشید خواهر ز درد	سخن‌های او یک بیک یاد کرد ^{۱۲}
ز تیمار او شد دلش بر دونیم	یکی تنگ تابوت کردش ز سیم ^{۱۳}
به دیبا بیاراست جنگی تنش	قصب کرد در زیر پیراهنش ^{۱۴}

۱ - «دیگر» نادرخور است «یکی از دیگری».

۲ - خاقان با بهرام دشمنی نکرده بود، و در گفتار پسین، از نامه بهرام به خاقان یاد می‌شود.

۳ - لت دویم را گزارش نیست، مگر همه سپاهیانرا که همراه بهرام بودند بنزد خسرو، بار می‌دهند!

۴ - شاه را نشاید خورشید و ماه خواندن. ۵ - ویران کردن کاخ در آیین ایرانیان نبوده است.

۶ - یک: سخن بازگونه است، که بهرام را از سوی خاقان، همه؛ نوازش بود. ۷: «کرد» در لت دویم نیز نادرخور است: «کند».

۷ - قلون با وی پرخاش نکرد، او را بکشت. ۸ - سخن، بازگونه در پسین می‌آید...

۹ - که همه آن گفتار را ناراست می‌نمایاند.

۱۰ - یک: بهنگام مرگ نشاید بسی پند(ها!) گفتن و نه (خواندن). ۷: در سخن پسین دهان بر بناگوش خواهر می‌نهد و در این رج، سر او را دربر می‌گیرد!

۱۱ - لت نخست، پیوسته بهمان زمان درگذشتن بهرام است، و لت دویم پیوسته به همه زمان آنانست.

۱۲ - «خون خروشیدن» در زبان فارسی روایی ندارد.

۱۳ - «همه» در گفتار پیشین به «او» در این گفتار، گردید.

۱۴ - یک: درگذشتگان را با پارچه پنبه کفن می‌کردند، نه دیبا. ۷: لت دویم را نیز گزارش نیست.

همی ریخت کافور گرد اندرش
چنین است کار سرای سپنج
بدین گونه بر، تا نهمان شد سرش^۱
چو دانی که ایسدر نمائی مرنج^۲

آگاهی خاقان از کشته شدن بهرام و بر باد دادن خان و مان قلون را

۴۶۸۴۵ چو بشنید خاقان که بهرام را
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
از آن آگهی شد دلش پر ز درد
از آن کار او، در شگفتی بماند
بگفت آن، که بهرام یل را رسید
همه چین بر او زار و گریان شدند
۴۶۸۵۰ یکایک؛ همه کار او، باز جست
قلون را بتوران دو فرزند بود
چو دانسته شد آتشی برفروخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد
از آن پس چو نوبت بخاتون رسید
کشیدند از ایوان، همه گنج اوی
فرستاد هر سو هیوانان مست
همه، هر چه در چین، ورا بنده بود
بیک چند با سوگ بهرام بود

چه آمد بروی، از پی نام را^۳
شد از درد گریان، هر آن، کاوشنید^۴
دو دیده پر از خون و رخ لاژورد
جهاندیدگان را همه پیش خواند^۵
بشد زار و گریان هر آن کاوشنید^۶
ابی آتش تیز بریان شدند^۷
نگه کرد، تا بر که گردد درست
ز هرگونه ای خویش و پیوند بود
سرای و همه برزن او بسوخت^۸
همه چیز او را بتاراج داد
ز پرده بگیسوش بیرون کشید
نکرد ایچ، یاد، از در رنج اوی
نیامدش خرد برزین، بدست
بپوشیدشان جامه های کبود
که خاقان، از آن کار؛ بدنام بود

۱ - یک: انجام چنین کارها نه در ایران باستان، که امروز نیز کار زنان نیست. ۵۰: «بدینگونه بر» نیز نادرست است.

۲ - بندهای همیشگی...

۳ - لت دویم نادرخور است، زیرا آنچه که بهرام را رسیده بود از نیرنگ خراد برزین بود، نه از برای نام.

۴ - نام نزد خاقان می‌رسد و دیگران از درد گریان می‌شوند؟!

۵ - در داستان پسین، از گفتار جهاندیدگان یاد نمی‌شود، و خاقان خود، فرمان می‌دهد.

۶ - لت دویم، دوباره گویی است. ۷ - «همه چین» نادرست است: «همه چینیان».

۸ - چرا بایستی برزنی را که قلون در آن خانه داشت بسوزانند؟

آگاه شدن خسرو از کشته شدن بهرام و نواختن وی خراد برزین را!*

<p>۴۶۸۶۰</p> <p>چو خراد برزین، بخسرو رسید دل شاه پرویز از آن شاد شد! به درویش بخشید چندی درم به هر پادشاهی و خودکامه‌ای که: «دادار دارنده، یزدان چه کرد به قیصر یکی نامه بنوشت شاه به یک هفته مجلس بیاراستند به آتشکده هم فرستاد چیز به خراد برزین چنین گفت شاه دهانش پراز گوهر شاهوار همی ریخت گنجور، در پای اوی بدو گفت: «هرکس که پیچد ز راه چو بهرام گردد به دشت نبرد همه موبدان خواندند آفرین چو بهرام باد آنکه با مهر تو</p>	<p>بگفت آن کجا کرد و دید و شنید کزان بدگهر (!) دشمن آزاد شد!^۱ ز پوشیدنی‌ها و از بیش و کم^۱ نوشتند بر پهلوی نامه‌ای^۲ ز دشمن چگونه برآورد گرد!^۳ چنانچون بود در خور پیشگاه^۴ به هر برزنی رود و می خواستند^۵ بران موبدان خلعت افکند نیز^۶ که: «زبید ترا، گر دهم، تاج و گاه»^۷ بیاکنند و، دینار چون سدهزار^۸ برین گونه تاتنگ شد جای اوی^۹ شود روز روشن، بر او بر، سیاه^{۱۰} کزو پیر ترکی، برآورد گرد»^{۱۱} که «بی‌تو میناد کهنتر زمین^{۱۲} نخواهد که رخشان بود چهر تو»^{۱۳}</p>
---	---

* - پانزده رج که میان داستان خاقان، جدایی می‌افکنند.

○ - برخی از نویسندگان شاهنامه، اینجا سخن خسرو را گردانده و «پرهیز دشمن» آورده‌اند: روانشان شاد!

۱ - یک: «درویش» نادرست است: «درویشان». ۵: کم را چگونه گزارش توان کردن؟

۲ - کدام خودکامگان، ایران ساسانی بجز از بهرام گور، همواره یک خودکامه داشت، و آن؛ شاه بود.

۳ - دادار و یزدان را با بهم نشاید آوردن. ۴ - به قیصر را «نیز» باید.

۵ - «هر برزنی» نادرست است: «در همه کوهها و برزن‌ها». ۶ - بر کدام موبدان؟

۷ - سخن نابجا! که شاهان هیچگاه چنین نکرده‌اند.

۸ - یک: «دهانش پر گوهر بیاکنده» نادرست است. ۵: (چون) در میان شمارش نادرخور است. سه: شیوه شمارش نیز بازگونه است: «سدهزار». چهار: سدهزار در این رج...

۹ - با «تاتنگ شد جای» همخوان نیست، زیرا که سدهزار، یک اندازه است و در تنگ شدن جای، شمار؛ روشن نیست، بایستی چندان بریزند که جای تنگ شود. ۱۰ - به چه کس گفت.

۱۱ - بهرام در دشت نبرد کشته نشد! ۱۲ - دنباله. ۱۳ - با مهر تو رخشان نباشد را پیوند درست نیست.

خواستار شدن خاقان

گردیه را

- ۴۶۸۷۵ ازانپس چو خاقان بپرداخت دل
 چنين گفت يك روز ك: «ز مرد سُست
 بدان نامداری كه بهرام بود
 كنون من ز كس های * آن نامدار
 نكوهش كند هر كه اين بشنود
 نخوردم غم خُرد فرزند اوی
 چو با ما بفرزند پيوسته شد
 بفرمود تا شد برادرش پيش
 كه: «كس های ° بهرام يل را ببين
 بگو آنكه من، خود، جگر خسته ام
 بخون روی كشور بشستم ز كين
 بدین درد، هر چند كين آورم
 ز فرمان یزدان كسی نگذرد
 كه □ او را زمانه بران گونه بود
 برآن زینهارم، كه گفتم سَخُن
- ۴۶۸۸۰
- ۴۶۸۸۵
- ۴۶۸۹۰ سوی گردیه نامه ای بُد جدا
 همه راستی و همه مردمی
 ز كار تو اندیشه كردم دراز
 به از خود ندیدم ترا، كدخدای
 بدارم ترا همچو جان و تنم
 آزان پس بدین شهر فرمان ترا است
 ۴۶۸۹۵
- *
 كه: «ای پاكدامن زن پارسا
 سرشتت فزونتی و دور از کمی
 نشسته، خرد، با دل من براز
 بیارای ایوان ما را، به رای
 بكوشم كه پیمان تو نشكنم
 گروگان كنم دل بدانچه ت، هوا است □

۱ - خاقان سه كس را بيش نكشته بود و با خون آنان كشور «چين» پر از گل نمی شود.

* - كس ها، آمیزه ای نادرست است. شايد بودن كه «خويشان» بر گفتار فردوسی گذشته است.

۲ - لت دويم را گزارش نيست.

□ - «كه» آغازين دوباره گویی «كه» در رج پيشين است، و پيوند «چو» درست می نمايد.

□ - خسرو پرويز و خرادبرزين را می گويد.

۳ - لت دويم اين گفتار، از لت دويم گفتار افزوده فرانك و پرستار گاو پرمایه برگرفته شده است:

به پیش خردمند، گوی این سخن
به روشن روان و خرد برگرای
مرا زان سگالیده آگاه کن^۱
بیامد برادزش تازان، بمرو^۲

کنون هر که داری همه گرد کن
آزانیس بسبین، تا چه؟ آیدت رای!
خرد را بران مردمان، شاه کن
همی رفت برسان قمری ز سرو

*

بنزدیک کس‌های □ بهرام شد
که از کین آن کشته، آشفته بود
پسندیده و کاردیده ردان
ورا داور دادگر، یار باد
که کس در جهان، زان گمانی نبرد^۳

جهانجوی با نامه و نام شد*
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود
آزانیس چنین گفت ک: «ای بخردان
شما را ازو، مزد بسیار باد
یکی ناگهان مرگ بود، آن نه خرد

*

سخن‌های خاقان همه کرد یاد
چه از نو چه از روزگار کهن^۴
که هم غمگسار است و هم رایزن^۵
ز گفتر او خامشی برگزید
سخن‌های خاقان خودکامه را^۶
به دل پاسخ نامه را ساز کرد
خرد را بر خویش بنشاندم
جهان‌دیده و پیشگاهان کنند
که چونین بجوید همی کین من
امید جهان زو گسسته مباد
بدو شاد بادا کلاه مهی

پس آن نامه، پنهان؛ بخواهزش داد
ز بیوند و از پند و نیکو سخن
ز پاکئی و از پارسایی زن
جوان گفت و آن پاکدامن شنید
آزانیس چو برخواند آن نامه را
خرد را چو با دانش انباز کرد
بدو گفت ک: «این نامه برخواندم
چنان کرد خاقان که شاهان کنند
بدو، باد روشن، جهانبین من
دل او ز تیمار خسته مباد
مباد ایچ گیتی ز خاقان تهی

۴۶۹۰۰

۴۶۹۰۵

۴۶۹۱۰

۴۶۹۱۵

→ وگر باره خواهی، روانم ترا است گروگان کنم دل، بدانچه‌ت هوا است

۱ - دوباره آوردن «خرد» روا نباشد، ویژه آنکه خرد را شاه کردن گزارش نیست.

۲ - پرواز قمری چندان تیز نیست که شتاب او را بدان همانند کنند.

* - بیگمان، واژه «برادزش» رج پیشین جای جهانجوی را میگیرد، زیرا که برادر خاقان جهانجوی نبوده است: برادر خاقان با خاقان (نامور) رام شد «برادزش با نامور، رام شد»! □ - «خویشان» درست می‌نماید.

۳ - یک: گفتر با رج پیشین «ورا داور دادگر یار باد» پایان می‌پذیرد. دو: گمانی نیز نادرست است.

۴ - چون در رج نخستین سخن‌های خاقان را یاد کرده بود، این گفتر که درلت دویم نیز بی‌گزارش است افزوده می‌نماید.

۵ - و این گفتر را بیوند درست با خواستاری نیست.

۶ - «چو» درلت نخست، با «چو» در رج پسین همخوان نیست، و خاقان نیز، خودکامه نبوده است.

<p>کنون چون نشینیم با یکدگر بدان، کاو، بزرگ است و دارد خرد! کنون دوده را، سر بسر شیون است چو سوگ چنان مهتر آید بسر مرا خود به ایران شدن روی نیست اگر من بدین زودی آیم به راه خردمند بی شرم خواند مرا بدین سوگ چون بگذرد چار ماه همه بشنوم هر چه باید شنید بگویم یکایک به نامه درون تو اکنون از ایدر، بشادی خرام فراوان فرستاده را هدیه داد</p>	<p>بخوانیم نامه، همه سر بسر^۱ یکایک بدین آرزو بنگرد؛ نه هنگامه این سخن گفتن است ز فرمان خاقان نباشد گذر زن پاک را، بهتر از شوی، نیست چه گوید مرا آن خردمند شاه^۲ چو خاقان بی آرم داند مرا^۳ سواری فرستم به نزدیک شاه^۴ به گویندگان تا چه آید پدید^۵ چو آید به نزدیک او رهنمون^۶ به خاقان بگو آنچه دادم پیام» جهان دیده از مرو برگشت شاد^۷</p>	<p>۴۶۹۲۰</p> <p>۴۶۹۲۵</p>
--	---	---------------------------

رای زدن گردیه

با

بزرگان سپاه

<p>بآرام، بنشست؛ با رایزن که جاوید، بردل، نگرده گهن سخن ها، ز هر گونه آراستست دلیر و خداوند تورانسپاه بکوشد که خویشی بود در میان؛* غم و رنج بیند بفرجام کار چه؟ برخورد، جز تابش آفتاب!</p>	<p>آزانپس جوان و خردمند زن چنین گفت ک: «آمد یکی نو سخن جهاندار خاقان، مرا خواستست ازو نیست آهو، بزرگ است و شاه [ولیکن چو با ترک، ایرانیان [ز پیوند و از بند او، روزگار نگر تا سیاوش از افراسیاب</p>	<p>۴۶۹۳۰</p>
--	---	--------------

۱ - گردیه در رج پسین، خود؛ پاسخ میگوید، و پاسخ را به سگالش با یاران پیوند نمی دهد.

۳ - بی آرم خواندن خاقان، دور از خرد است، سخن درست پیش از این آمد که: «بدان، کاو بزرگ است و دارد خرد».

۴ - وابسته به رج پسین

۵ - لت دویم بی پیوند و بی گزارش است.

۶ - دنباله همان گفتار

۷ - در یوزه گری افزاینده، که در چنان روزگار، با آن سوگ بزرگ (هدیه) دادن را جای نیست.

* - ایرانیان را «بکوشند» باید. چنین پیدا است که این دو رج بر گفتار فردوسی چنین گذشته است:

«ولیکن ز پیوند او، روزگار غم و رنج باشد، بفرجام کار»

<p>جوانی که چون او ز مادر نژاد^۱ ز توران و ایران برآورد گرد! به ایران بریم، این سخن؛ ناگهان هم از پیش تیمار این خورده‌ام بگوید ز رنج و ز تیمار ما^۲ بدین چرب گفتار من بگرود^۳ به ایران و چین پشت و بازو تویی یلان را، بمردی؛ تویی رهنمای ز دستور داننده هشیارتر برین آرزو، رای و پیمان ترا است» درم داد و، او را به ایوان نشاند^۴ هزار و سد و شست یل برگزید^۵ نبرگاشندی سراز ده سوار^۶ چنین گفت با لشکر رزمساز نیچد دل اندر فراز و نشیب^۷ گراز ابر باشد بر او سرفشان^۸ میان بزرگان، چنین؛ سست و خوار سر دشمن، از خواب، خیره شود گراز چنینان لشکر آید بجنگ! بیایند باگزرهای گران اگر لشکر آید دمید و دهید از ایدر مجنبد یک تن ز جای»</p>	<p>۴۶۹۳۵ سر خویش داد از نخستین به باد همان نیز، پور سیاوش چه کرد؟ بسازید تا ما، ز ترکان؛ نهان به گردوی من نامه‌ای کرده‌ام که بر شاه پیدا کند کار ما به نیروی یزدان چنو بشنود ۴۶۹۴۰ بدو گفت هر کس که: «بانو تویی نجبنادت کوه آهن ز جای ز مرد خردمند بیدارتر همه کهترانیم و فرمان ترا است چو بشنید زشان عرض را بخواند ۴۶۹۴۵ بیامد سپه سر بسر بنگرید کزان هر سواری به هنگام کار درم داد و آمد سوی خانه باز که: «هر کس که دید او دوال رکیب نترسد ز انبوه مردمکشان بتوران غریب و بی‌پشت و یار همی رفت خواهم چو تیره شود شما، دل به رفتن مدارید تنگ که خود بیگمان از پس ما، سران همه جان یکایک به کف بر، نهید ۴۶۹۵۵ اگر بر چنین روی‌تان، نیست رای</p>
--	--

*

به آواز گفتند: «ما کهتریم ز رای و ز فرمان تو نگذریم»

۱ - یک: سخن در رج پیشین پایان رسیده بود... سر سیاوخش را بریدند و پیکرش را بر شخی خشک افکندند! دو: «از نخستین» یاد کردن درست نمی‌نماید، زیرا که، نخست؛ افراسیاب با سیاوخش مهربانی کرده بود.
 ۲ - «پیدا (پدیدار) کند کار ما» در لت نخست با «بگوید» در لت دوم یک سخن است.
 ۳ - «نیروی یزدان» نادرخور است: «بامید یزدان».
 ۴ - چنانکه در پیشگفتار گذشت عرض (= آرز) اوستایی، کس نیست، که او را بخوانند.
 ۵ - سخن نادرست است، و دنباله همان گفتار... ۶ - همچنین...
 ۷ - دوال و رکیب را دیدن نادرخور است، زیرا که باشد که کودکان، در بازار؛ دوال و رکیب را ببینند. ۸ - دنباله همان گفتار

<p>همه جنگ چین را بیاراستند نشستند با نامداران بر اسپ^۱ به از زنده و چینیان شادکام^۲ شتر خواست، تا پیش او شد، زدشت بدان، تا بنه بر نهادند و بار^۳ چو گردی سرافراز و گریزی بدست ابا جوشن و تیغ و ترک گوان^۴ برخشنده روز، و شبان سیاه</p>	<p>برین بر، نهادند و برخاستند یلان سینه و مهتر ایزدگشپ همی گفت هر کس که: «مردن بنام همانگه سوی کاروان برگذشت گزین کرد زان اشتران سه هزار چو شب تیره شد گردیه برنشست برافکند پرمایه برگستوان همی راند، چون باد، لشکر براه</p>	<p>۴۶۹۶۰ ۴۶۹۶۵</p>
---	--	--

آگاه شدن خاقان

از

گریختن گردیه و ایرانیان

<p>به نزدیک خاقان به زاری شدند که: «ای نامور مهتر جنگجوی بسی زینهارای بر ما رسید بخندد همی لشکر و کشورت»^۵ شد از خشم، رنگ رخس ناپدید نگه کن که لشکر کجا؟ شد، براه! نخستین، فراز آر، شیرین سخن مگر بشکنی پشت بدخواه ما^۶ بمردانگی، سر؛ برافرازشان تو مردی کن و دور باش از درنگ که گردد زمین همچو پر تذرو»</p>	<p>ز لشکر بسی زینهارای شدند برادر بیامد بنزدیک اوی سپاه دلاور به ایران کشید ازین ننگ تا جاودان بر درت سپهدار چین کان سخن ها شنید بدو گفت: «بشتاب و برکش سپاه بدیشان رسی، هیچ تندی مکن ازیشان نداند کسی راه ما بخوبی سخن گوی و بنوازشان اگر هیچ سازد کسی با تو جنگ ازیشان یکی گورستان کن بمر و</p>	<p>۴۶۹۷۰ ۴۶۹۷۵</p>
--	---	--

۱ - هنوز «شتر» برنگزیده‌اند، آندو بر اسپ نشستند؟

۲ - سخن از شاهنامه برگرفته شده است بجای چینیان، «دشمن بدو»:

«مردن بنام - به از زنده، دشمن بدو شادکام»

۳ - سه هزار شتر، بس گزافه می‌نماید، لت دویم را نیز پیوند درست نیست: «برنهند».

۴ - پس از برنشستن (سوار بر اسپ شدن) هنگام برگستوان پوشاندن بر اسپ نیست، و چنین کار بهنگام زین بر نهادن، انجام می‌پذیرد.

۵ - سخن برگرفته از داستان بیژن و منیژه است. ۶ - سخن را هیچ گزارش و پیوند نیست.

*

گزیده ز ترکان جنگی، سوار
 زن شیردل، چون سپه را بدید؛
 ز لشکر سوی ساربان شد چو باد
 بیامد نگه کرد جای نبرد
 نشست از بر باره گامزن^۱
 همه، جان‌ها^۲؛ بر نهاده بکف
 که خاقان ورا خواندی، پیر گرگ
 مگر نیست؟ با این بزرگ انجمن!
 میان بسته، برسان جنگاوران
 بزد پاشنه^۳ شد بر او فراز
 کجا؟ جویمش در میان سپاه!
 چه از نو، چه از روزگار کهن
 که بر شیر دزنده اسپ افکنم!
 بران اسپ جنگی، چو شیر سترگ
 ترا کرد، زین پادشاهی؛ گزین؛
 ز بهرام شیر، آن گزیده سوار!
 بجای آورم، چون سخن بشنوی^۴
 که گر، زانکه گفتم، ندیدی تو روی
 که من نیز، باز آمدم؛ زان سخن
 مکن، گر ترا، آرزو؛ شوی نیست
 اُگر پسند نپذیردت بسند کن^۳
 سخن‌ها ز اندازه بگذاشته‌ست^۴
 بیکسو شویم از میان سپاه
 ترا، اندرین، رای فرخ نهم!

بیامد سپهدار با شش هزار
 بروز چهارم، بدیشان رسید
 ازیشان، بدل بر، نکرد ایچ یاد
 یکایک، بنه؛ از پس پشت کرد
 ۴۶۹۸۰
 سلیح برادر بپوشید زن
 دو لشکر برابر کشیدند صف
 به پیش سپاه اندر آمد تُبُرگ
 به ایرانیان گفت ک: «ان پاک زن
 بشد گردیه، با سلیح گران
 ۴۶۹۸۵
 دلاور تُبُرگش ندانست باز
 چنین گفت ک: «ان خواهر کشته شاه
 که با او، مرا هست؛ چندی سخن
 بدو گردیه گفت: «اینک! منم
 ۴۶۹۹۰
 چو بشنید آواز او را تبرگ
 شگفت آمدش، گفت: «خاقان چین
 بدان، تا تو باشی ورا، یادگار
 همی گفت پاداش آن نیکوی
 مرا گفت: بشتاب و او را بگوی
 چنان دان، که این خود، نگفتم ز بُن
 ۴۶۹۹۵
 ازین مرز رفتن، ترا؛ روی نیست
 سخن‌ها برین گونه پیوند کن
 همان را که او را بدان داشته‌ست
 بدو گردیه گفت ک: «ز رزمگاه
 سخن هر چه گویی تو، پاسخ دهم
 ۴۷۰۰۰

۱ - یک: بیگمان جنگ‌افزار پهلوان بزرگی چون بهرام بر تن یک دختر برآزا نیست. دو: مگر پیش از آن سوار بر اسپ نبود؟
 □ - «جان خود» درست می‌نماید.

○ - برای برانگیختن اسب به تندتر رفتن بایستی پاشنه‌های پا را به دو سوی سینه اسب فروکوبند.

۲ - «همی گفت» نادرست است و سخن بشنوی در لت دویم را نیز روی نیست: «فرمان کنی».

۳ - خاقان چنین فرمان نداده بود، و فرمان به نبرد بود. ۴ - سخن سست بی‌پیوند و بی‌گزارش.

- ز پیش سپاه اندر آمد، تبرک
چو تنها بدیدش، زن چاره جوی
بدو گفت: «بهرام را دیده‌ای؟
مرا بود هم مادر و هم پدر
کنون من ترا آزمایش کنم
اگر از در[□] شوی یابی، بگوی
بگفت این، وزانپس برانگیخت اسپ
یکی نیزه زد بر کمر بند او
یلان سینه با آن گزیده سپاه
همه لشکر چین بهم بر شکست
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس
سراسر همه دشت شد رود خون
- ۴۷۰۰۵
- ۴۷۰۱۰
- ۴۷۰۱۵
- *
چو پیروز شد، سوی ایران کشید
بروز چهارم، به آموی شد
به آموی یکچند بنشست و بود
- بر شهریار دلیران کشید
ندیدی زنی کاو جهانجوی شد^۲
به دلش اندرون، داوری‌ها افزود^۳

نامه گردیه به گردوی برادر خود

و

کشتن خسرو بندوی را

- یکی نامه سوی برادر به درد
نخستین سخن؛ گفت: «بهرام گرد
ترا و مرا مزد بسار باد
دگر گفت: «با شهریار بلند
پس ما بیامد سپاهی گران
بران گونه برگاشتمشان ز رزم
- نوشت و ز هر کارش آگاه کرد:
به تیمار و درد برادر بمرد
روان وی از ما، بی آزار باد»
بگوی آنچه از من شنیدی ز پند
همه نامداران و جنگاوران
که نه رزم بینند زان پس، نه بزم
- ۴۷۰۲۰

۱ - لت دویم نیز نادرخور است؛ سترگ. □ - از در، سزاوار، شایسته، درخور.

۲ - لت دویم نادرخور است. ۳ - «بنشست» با «بود» یکی است.

نباید که آید بریشان گزند
بیارد مگر اختر فرّخم»

بسی نامور مهتران با من اند
نشستم به آموی، تا پاسخم

*

از آنپس به آرام بنشست شاه
که با او، بروی اندر آرند، روی
که: «اندیشه تا کی؟ بود در نهفت!
همی بگذرد، چون بود خویش من!
همی پادشاهی کنم، چون؟ بود!»
هم آن روز بندوی را بند کرد
که: «او را بئر، در زمان، دست و پای»
پراز خون روانش* به خسرو سپرد

چو برخاست بهرام جنگی ز راه
ندید از بزرگان کسی کینه جوی
بدستور پاکیزه، یک روز گفت
کشندهی پدر، هر زمان پیش من
چو روشن روانم پر از خون بود
نهادند خوان و میی چند خورد
از آنپس چنین گفت بارهنمای
بریدند و، هم در زمان، او بمرد

۴۷۰۲۵

۴۷۰۳۰

*

گسی کرد و اندرز دادش بسی
از ایـدر برو تا در مرزبان
چو این نامه من بخوانی بیا»
بدرگاه مرد تن آسان رسید
که شاهی جوان بود و، خونریز بود
پراکنده لشکر همه باز خواند
ز ساری و آمل به گرگان رسید^۱
برادرش را، شب، بمستی بکشت!
فرود آمد از پشت اسپ سمند^۱
خروشان، به سر بر؛ همی ریخت خاک
بکین پدر، کرد خواهد تباه
تو گفتی که با باد، انباز گشت^۲
همی تاخت، تا بیشه نارون
سپه را بدان بیشه اندر کشید

از آنپس بسوی خراسان کسی
بدو گفت: «با کس مجنبان زبان
به گستهم گو، ایچ گونه میا
فرستاده چون در خراسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود
چو گستهم بشنید، لشکر براند
چنین، تا بشهر بزرگان رسید
شنید آنکه شد، شاه ایران درشت
چو بشنید، دستش بدنجان بکند
همه جامه پهلوی کرد چاک
بدانست کاو را جهاندار شاه
خروشان از آن جایگه بازگشت
سپاه پراکنده کرد انجمن
چو نزدیکی کوه آمل* رسید

۴۷۰۳۵

۴۷۰۴۰

۴۷۰۴۵

* - «روان راه» درست می نماید.

○ - شهر بزرگان: کوس (نزدیک آمل) پایتخت فریدون، و آمل پایتخت منوچهر است.

۱ - یک: لت نخست سست می نماید. ۵۰: فرود آمد از اسپ بس است از پشت اسپ دوباره گویی است.

۲ - تو گفتی... ● - این آمل، آمل چارجوی، نزدیک آمودریا است، که امروز در مرزی بنام ترکمنستان جای دارد.

همی برد، بر هر سوی تاختن
 بهر سو که بیکار مردم بُدند
 بجایی، کجا، لشکر شاه بود
 بشب، بر سران‌شان فرود آمدی
 اُزانپس، چو گردوی، شد نزد شاه
 ۴۷۰۵۰ بدان مرزبانان خاقان چه کرد!

*

از اینروی گسته‌م بشنید نیز
 همان گُردیه با سپاه بزرگ
 پس او سپاهی بیامد بکین
 چو گسته‌م دید آن سپه را ز راه
 ۴۷۰۵۵ بیامد بر گُردیه، پر ز درد
 همان درد بندوی، او را بگفت
 یلان‌سینه را دید و ایزدگشپ
 بگفت آنکه: «بندوی را شهریار
 تو گفتی نه از خواهرش زاده بود!
 ۴۷۰۶۰ به تارک مر او را روا داشتی
 نخستین ز تن دست و پایش برید
 شما را بدو چیست؟ اکنون امید!
 ابا همگنان‌تان بتر زان کند
 ۴۷۰۶۵ چو از دور بیند یلان‌سینه را
 که سالار بودی تو بهرام را
 ازو هرکه دانزش، پرهیز، به
 گر ایدونکه باشید با من بهم
 پذیرفت ازو، هرکه بشنید، پند
 ۴۷۰۷۰ زبان، تیز، با گُردیه برگشاد

بدان تاختن بود، کین آختن^۱
 سراسر، همی بنده او شدند^۲
 که گسته‌م از آن لشکر آگاه بود؛^۳
 سپه را سراسر، بهم برزدی^۴
 بگفت آن کجا، خواهرش با سپاه
 که در مرو، زیشان برآورد گرد!

که بهرام یل را، پُر آمد قفیز
 برفت از بر نامدار سترگ
 چه کرد او بدان نامداران چین!
 برانگیخت اسپ از میان سپاه
 فراوان ز بهرام تیمار خورد
 همی باستین، خون مزگان برفت^۵
 فرود آمد از دور، گریان ز اسپ
 تبه کرد و، بد شد مرا، روزگار
 نه از بهر او، تن بخون داده بود
 روان پیش خاکش فدا داشتی^۶
 برآنسان که از گوهر او سزید
 که هرگز نروید، بر؛ از شاخ بید
 به شهر اندرون گوشت ارزان کند^۷
 برآشوبد و، نو کند کینه را
 ازو یافتی در جهان کام را^۸
 گلوی ورا دشنه تیز، به
 زنیم اندرین، رای بر بیش و کم
 همی جست هر کس، ز راه گزند
 همی کرد، کردار بهرام یاد

۱ - لت دویم بی‌پیوند است.

۲ - مردمان بیکار را به گسته‌م چه سود.

۳ - لشکریان خراسان، همگی بفرمان گسته‌م بودند.

۴ - یک: سران‌شان نادرست است: «بر سر ایشان». ۵: شیخون در آیین ایران گناه بشمار میرفت.

۵ - از درد بندوی در گفتار پسین یاد می‌شود. ۶ - سخن سخت پریشان و بی‌گزارش است.

۷ - سخن پست... که مگر گوشت مردمان را می‌فروختند؟! ۸ - روی سخن بهمگان بود، و به «تو» بازگشت.

ز گـفتار او گـردیه گشت سست
بـبودند یکسر، بـنزدیک اوی

*

یلان سینه را گفت ک: «این زن، بشوی
چنین داد پاسخ که: «تا گویمش
یلان سینه با گردیه گفت: «زن!
ز خاقان کرانه گزیدی سزید
چه گویی؟ ز گستم یل، خال شاه؛
بدو گفت: «شویی کز ایران بود
یلان سینه او را به گستم داد
همی داشتش چون یکی تازه سب
سپاهی که از نزد خسرو شدی
هر آنکه که دیدی شکست سپاه

۴۷۰۷۵

۴۷۰۸۰

برانگیختن خسرو و گردوی

گردیه را

بکشتن شویش گستم

چنین، تا برآمد برین، چندگاه
برآشفت روزی، به گردوی گفت
سوی او شدند آن بزرگ انجمن
از آمل کس آمد ز کار آگهان
همی گفت زین گونه، تا تیره گشت

ز گستم، پر درد شد،^۱ جان شاه
که: «گستم، با گردیه، گشت جفت!
برآنم که او بودشان رایزن
همه فاش کرد آنچه بُد در نهان»
ز گفتار، چشم یلان خیره گشت^۵

۴۷۰۸۵

۱ - یک: در رج پیشین گردیه همایی خویش را با زناشویی، آشکار کرد. و یلان سینه؛ پدر گردیه نبود که وی را به گستم دهد؛ ۵: در
لت دویم روشن نیست که از نژاد چه کس سخن میرود.

۲ - لت نخست از گفتار درباره انوشه روان منصور پشتیبان فردوسی برگرفته شده است:

همی داشتم چون یکی تازه سبب که از باد بر من نیاید نهیب

۴ - همچین

۳ - سخن پریشان و بی پیوند

● - همه نمونه‌ها چنین آورده‌اند اما پیدا است که جان وی پر درد بود، و گفتار فردوسی چنین بوده است:

«ز گستم پر درد بُد، جان شاه»

۵ - یک: از گفتار، چشم خیره نمی‌شود. ۵: و سخن نیز میان خسرو و گردوی بود یلان در میان نبودند.

<p>همه کاخ او را بیاراستند^۱ نشست از بر تخت، با رهنمای^۲ همی رفت از گردیده، بیش و کم^۳ به آمل فرستاده‌ام کینه‌خواه^۴ پراز ناله و باگداز آمدند^۵ که از رای ماتاج و تخت اندکی ست^۶ همیشه بُدی، گردیده، نیکخواه^۷ مگو، هیچ از آن، بر سر انجمن! چو جویی پر از می، بباغ بهشت به هر جای و هر کار، یاری کنم زبان بر دلم هیچ نگشاد راز که گردوی، ما را، چو جان در تن است کزان، گم کنی؛ زشت پتیاره‌ای؛ دل و خانهٔ ما، بچنگ آوری همان در جهان نیکخواه ترا^۸ بگردد بران کشور اندر سری^۹ سرآورده باشی همه کین من فزایم برین بندها، بند نیز مبادا ز من، شاد، پیوند من»</p>	<p>چو سازندگان شمع و می خواستند ز بیگانه مردم بپردخت جای همان نیز گردوی و خسرو بهم بدو گفت «ز ایدر فراوان سپاه همه خسته و کشته باز آمدند کنون اندرین رای ما را یکی ست چو بهرام چویننه، گم کرد راه کنون چاره‌ای هست نزدیک من سوی گردیده، نامه باید نوشت که: «با تو همی دوستدرای کنم برآمد برین روزگاری دراز کنون روزگار سخن گفتن است نگر؛ تا چگونه؟ کنی چاره‌ای! که گستم را زیر سنگ آوری چو این کرده باشی سپاه ترا مر آن را که خواهی دهم کشوری تو • آیی بمشکوی زرین من برین بر، خورم، سخت سوگند نیز اگر سر بیچیم ز سوگند، من</p>
	<p>۴۷۰۹۰ ۴۷۰۹۵ ۴۷۱۰۰ ۴۷۱۰۵</p>

*

چو ناهید در برج خوشه بوی	بدو گفت گردوی: «انوشه بوی
بر و بوم آباد و پیوند خویش	تو دانی که من جان و فرزند خویش

۱ - یک: سازندگان چه کسان بودند؟ دو: با می نمی توان کاخ را آراستن.

۳ - ... همان گردوی است که پیش از این از گفت‌وگوی آنان یاد شده بود.

۴ - سخن را، روی به گردوی بود، و «بدو گفت» دوباره گویی است.

۵ - گیریم که خستگان باز آمدند، باری؛ کشتگان چگونه باز آمدند؟

۷ - سخن را پیوند به گفتار پیشین و پسین نیست.

۸ - لت دویم را پیوند درست نیست نیکخواهان ترا... که همان سپاهیاناند و دوباره گویی است.

۹ - سخن سست و بی پیوند است.

● - نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما این سخن در رج سیوم پیشین آمده بود «دل و خانهٔ ما بچنگ آوری». پیدا است که اگر پیوند «چو» بجای «تو» بیاید لت دویم را نیز گزارش میکند:

- بجای سر تو، ندارم بچیز
 بدین، کس؛ فرستم بنزدیک اوی ۴۷۱۱۰
 یکی رقعہ خواهم، بر او، مہر شاه
 بخواہر فرستم، زن خویش را
 کہ چونین سخن، نیست جز کار زن!
 برین نیز، هر چون همی بنگرم
 برآید بکام تو، این کار، زود ۴۷۱۱۵
- *
- چو بشنید خسرو، از آن شاد گشت
 ہم آنگہ ز گنجور کرتاس خواست
 یکی نامہ بنوشت، چون بوستان
 پر از عہد و پیوند و سوگنداہا
 چو برگشت عنوان آن نامہ خشک ۴۷۱۲۰
 نگینی بر او نام پرویز شاه
 یکی نامہ بنوشت گردوی نیز
 سر نامہ گفت: «آن؛ کہ بہرام کرد
 کہ بخشایش آراد، یزدان بر اوی
 ہر آنکس کہ جانش ندارد خرد ۴۷۱۲۵
 گر او رفت، ما از پس او رویم
 چو جفت من، آید، بنزدیک تو
 ز گفتار او هیچگونہ مگرد
 نہاد آن خط خسرو اندر میان
 زن چارہ گر بستد آن نامہ را ۴۷۱۳۰
 ہمی^۰ تاخت تا بیشہ نارون
- گر این چیزها ارجمند است نیز-
 درفشان کنم جان تاریک اوی^۱
 همان خد او چون درخشنده ماه^۲
 کنم دور، ازین در، بداندیش را
 بویژہ زنی کاو بود رایزن
 پیام تو باید، بر خواہرم!
 برین، بیش تر، بر نباید فزود»
- ہمہ رنجہا، بر دلش باد گشت
 ز مشک سیہ، سودہ انفاس خواست*
 همان بوستان، چون رخ دوستان
 ز ہرگونہ ای لابه و پنڈہا
 نہادند مہری، بر او بر، ز مشک^۳
 نہادند بر مہر مشک سیاہ^۴
 بگفت اندرو پند و بسیار چیز
 ہمہ دودہ و بوم، بدانام کرد
 مبادا پشیمان، از آن گفت و گوی^۵
 کم و بیشی کارہا ننگرد
 بہ داد خدای جہان بگرویم
 درخشان کند جان تاریک تو
 چو گردی، شود بخت را، روی، زرد^۶
 بپیچید، بر نامہ بر، پرنیان
 شنید آن سخنہای خودکامہ را
 فرستادہ زن، بنزدیک زن

۱ - از فرستادن خواہر در گفتار پسین یاد شدہ و لت دویم نیز دوبارہ گویی لت ۴۷۱۲۷ است.

۲ - یک: «نامہ» بہتر می‌زید! ۵: در سخن آیندہ از پیام خسرو یاد می‌شود.

۳ - خشک برگشت را گزارش نیست.

۴ - «مہر» یاد شدہ در رج پیشین همان «نگین» است.

۵ - لت دویم بازگونہ سخن در لت نخست است، و چنین می‌نماید کہ بہرام روانشاد از کار خویش پشیمان مباد پس بخشایش ایزدی با او ہمراہ است.

۶ - لت نخست برگرفته از گفتار جہان پهلوان سوفزای است بشاپور رازی:

ز گفتار او هیچگونہ مگرد چو پیرایہ دان بند، بر پای مرد

○ - برون تاخت درست می‌نماید.

*

همان رخ، پر از بوی و رنگ و نگار
 همی آب مژگان برافشانند
 نهانی بدو داد و بنمود راه
 تو گفתי به روی زمین ماه دید^۱
 ندارد کسی، که ش بود یار پنج^۲
 -نهان داشت زان نامدار انجمن-
 گرفت آن زمان دست ایشان، بدست^۳
 بتزدیکی خوابگه، برنشاند
 لب شوی بگرفت، ناگه، بمشت
 به بالین آن نامدار آمدند
 سرانجام گویا زبانش ببست
 شب و، روز روشن، بخسرو سپرد

ازو گردیه شد چو خرم بهار
 ز بهرام چندی سخن راندند
 پس آن نامه شوی با خط شاه
 چو آن شیرزن نامه شاه دید
 ۴۷۱۳۵
 بخندید و گفت: «این سخن را به رنج
 بخواند آن خط شاه بر پنج تن
 چو بگشاد لب زود پیمان بست
 همان پنج تن را برخوش خواند
 چو شب تیره شد، روشنایی بگشت
 ۴۷۱۴۰
 از آن مردمان نیز یار آمدند
 بکوشید بسیار، با مرد مست
 سپهبد، بتاریکی اندر، بمرد

*

به هر برزنی آتش و باد خاست^۴
 بخفتان رومی بپوشید تن
 سخن‌های آن کشته چندی براند
 دلیبری و تنندی بیفزودشان
 بران نامه بر، گوهر افشانند^۵

به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست
 چو آواز بشنید ناباک زن
 شب تیره ایرانیان را بخواند
 پس آن نامه شاه بنمودشان
 ۴۷۱۴۵
 همه سرکشان، آفرین خواندند

رفتن گردیه بنزد خسرو

و

بزنی خواستن خسرو، وی را

دوات و قلم خواست ناباک زن ز هرگونه انداخت*، با رایزن

۱ - تو گفتی... ۲ - در رج پسین نامه شاه، تازه، بخوانده می‌شود.

۳ - لت نخست سست می‌نماید.

۴ - یک: «فریاد یاری است، و بانگ نیست. دو: چگونه در شب تیره مردمان از آن کار آگاه شدند؟ سه: در رج پسین آگاهی کشتن

گستهم را خود به ایرانیان می‌دهد. ۵ - تیره شب گوهر از کجا یافتند؟ * - انداختن: طرح کردن.

۴۷۱۵۰ یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
سر نامه کرد آفرین از نخست
دگر گفت: «کاری که فرمود شاه
پراکنده گشت آن سپاه سترگ
ازین پس کنون، تا چه فرمان دهی

۴۷۱۵۵ چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
فرستاده‌ای خواست شیرین سخن
یکی نامه برسان ارژنگ چین
گرانمایه زن را، بدرگاه خواند
فرستاده آمد بر زن، چو گرد
زن شیر، زان نامه شهریار

۴۷۱۶۰ سپه را، به در خواند و، روزی بداد
چو آمد بنزدیکی شهریار
ز ره چون به درگاه شد، بار یافت
بیاورد زانپس، نثاری گران
همان گنج و آن خواسته پیش برد

۴۷۱۶۵ ز دینار و از گوهر شاهوار
ز دیبای زریفت و تاج و کمر
نگه کرد خسرو، بدان زاد سرو
برخساره روز و، بگیسو چو شب
۴۷۱۷۰ ورا در شبستان فرستاد شاه
فرستاد نزد برادرش کس
بر آیین زرتشت او را بخواست
بیارانش بر، خلعت افکند نیز

ز بدخواه، و ز مردم نیکخواه^۱
بر آنکس که او، کینه از دل بشست
برآمد، بکام دل نیکخواه
به بخت جهاندار شاه بزرگ
چه آویزی از گوشوار رهی!
ازان زن ورا، شادی نو رسید
که داند همه داستان گهن
نوشتند و کردند چند آفرین
بنامه، ورا، افسر ماه خواند
سخن‌های خسرو بدو یاد کرد
چو رخشنده گل شد بگاه بهار
چو شد روز روشن، بنه برنهاد
سپاهی، پذیره شدش، بشمار
دل تاجور، پر ز تیمار یافت
هر آن کس که بودند با او سران^۲
یکسایک بگنجور او، برشرد^۳
کس آن را ندانست کردن شمار
همان تخت زرین و زرین سپر
به رخ چون بهار و، به رفتن، تذرو
همی در ببارید گوی ز لب^۴
ز هر کس، فزون شد، ورا پایگاه
همان نزد دستور فریادرس
بپذرفت و با جان همی داشت راست
درم داد و دینار و هرگونه چیز

۱ - چگونه در نامه خویش از سوی بدخواهان نیز توان نوشتن؟

۲ - یکت: پس از بار یافتن «بیاورده» نادرخور است. ۵۰: لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.

۳ - سه رج دنباله همان گفتار

۴ - لت دویم سست می‌نماید.

هنر نمودن گردیه

پیش خسرو

<p>«به خورشید و ماه و بتخت و کلاه ببندی کمر، همچنان؛ بر میان» روان را، بـدیدار تـوشه بـوی کمان و کـمند گـزین آورند یکی ترکش، آکنده تیر خدنگ» که: «در باغ گلشن، بیارای گاه» ز ترک و ز رومی پرستندگان^۱ تو گفتی به باغ اندرون راه نیست^۲ خرامان بالای سیمین ستون^۳ که آید بتزدیک اسپ سیاه^۴ کمر بر میان بست، نیزه به دست یکی چشم بگشاز بد دور باش»^۵ زن آمد به نزدیک اسپ سیاه^۶ ببالای زین، اندر آمد چو باد چپ و راست بیگانه راهی گرفت^۷ وز ابر سیه نئره بگذاشتی بدینگونه بودم، چو غرنده گرگ»^۸ بـدشمن دهی آلت کارزار ورا هر زمان بر تو باشد گذر» کـ«زین زن، جز از دوستداری نخواه» بـر آوردگـاهی برش گردیه^۹</p>	<p>دو هفته برآمد، بدو گفت شاه که پیدا کنی جنگ خاقانیان بدو گفت: «شاه، انوشه بوی بفرمای تا اسپ و زین آورند همان نیزه و خود و خفتان جنگ پرستنده‌ای را بفرمود شاه برفتند بیداردل بندگان ز خوبان خسرو، هزار و دوست چو خورشید، شیرین، به پیش اندرون بشد گردیه تا بتزدیک شاه بیامد خرامان ز جای نشست به شاه جهان گفت: «دستور باش بدان پرهیز زن بفرمود شاه بن نیزه را بر زمین بر، نهاد بباغ اندر، آوردگاهی گرفت همی هر زمان باره برگاشتی بدو گفت: «هنگام جنگ تُبرگ چنین گفت شیرین که: «ای شهریار تو با جامه پاک، بر تخت زر بخنده، بشیرین چنین گفت شاه همی تاخت گرد اندرش گردیه</p>	<p>۴۷۱۷۵</p> <p>۴۷۱۸۰</p> <p>۴۷۱۸۵</p> <p>۴۷۱۹۰</p>
--	---	---

۱ - «بندگان» لت نخست، همان پرستندگان لت دویم‌اند.

۲ - برابر شاهنامه سپاهان. دیگر نمونه‌ها: خوبان رومی آورده‌اند. ویرایشگران شاهنامه مسکو با آوردن این سخن از شاهنامه بانداری، «حَضْرَت شیرین... و وراءها الف و مثنان من الجوار...» نشان داده‌اند که نمی‌توان «خوبان رومی» را درست دانستن... باری خوبان خسرو همان بندگان و پرستندگان رج پیشین‌اند.

۳ - پیش را (اندرون) نیست.

۴ - «بشد» (= برفت) در این رج با «بیامد» رج پسین همخوان نیست.

۵ - بشاه جهان نشاید گفتن که «وزیر باش»!

۶ - چه فرمان به چه داد؟

۷ - لت دویم بی‌گزارش است.

۸ - سخن سست است.

۹ - پیدا است که خسرو نمایش جنگ با تبرگ را از گردیه خواسته بود.

بدو مانده بُد خسرو اندر شگفت چنین گفت با گردیه؛ شهریار کنون تا ببینم که با جام می بگردد جهان، چار سالار من ابا هر یکی زان ده و دو هزار چنین هم، بمشکوی زرین من پرستار باشد ده و دو هزار ازین پس، نگهدار ایشان تویی نخواهم که گویند ازیشان سَخُن شنید آن سخن گردیه شاد شد همی رُفت روی زمین را به روی	۴۷۱۹۵ ۴۷۲۰۰ ۴۷۲۰۵
--	---

فرستادن خسرو

مرزبان بدسرشت را به ری

و تنگ کردن او زندگی را بر مردمان

نَجَسْت* اختر نامور، جز فراز بزرگان و رزم‌آزموده ردان نوشته بران، نام بهرام بود ازان هر کسی دل بپرداختند ^۴ بران جام و آرنده جام بر بکوبند پیلان جنگی به پی همه ری، به پی، دشت و هامون کنند ^۵	بر آمد برین، روزگاری دراز شبی می همی خورد با بخردان بدان مجلس اندر یکی جام بود بفرمود تا جام بنداختند گرفتند نفرین، به بهرام بر چنین گفت ک: «اکنون بر و بوم ری همه مردم از شهر بیرون کنند	۴۷۲۱۰
--	---	-------

*

۱ - کار افزاینده‌گان است که همواره کتف را برای پساوای شگفت، به «کت» می‌گرداند.

۲ - یک: سخن را پیوند، «چون» در آغاز باید. ۵: پیغاره کدام دشمن؟ ۳ - همی رُفت نادرست است: «برُفت».

* - نمونه‌ها «برفت اختر»، «نرفت اختر» «نگشت اختر» «بخت اختر» [ویراینده‌گان شاهنامه مسکو، آنرا بگونه «نَجَسْت اختر» آوانویسی کرده‌اند]، اما پیدا است که «نَجَسْت» درست است، زیرا که در اخترماری ایران، بویژه در نوشته‌های پهلوی، همواره از «اَبَر جَسْتَن» اختران سخن رفته است، و در این گفتار نیز که «اختر بفراز» روی دارد، بایستش جَسْتَن.

۴ - بنداختند، نادرست است، و لت دویم نیز سست می‌نماید. ۵ - کُند را با کُند پساوا نیست.

چنین گفت ک: «ای از کیان یادگار
نشاید که کوبند پیلان، به پی^۰
نباشد، نه هم؛ بر زمین، راستان»
که: «بدگوهری باید و نابکار
یکی مرد بی‌دانش و بد زبان»
بگوید نشان چنین نابکار
نبايد، که بی‌رهنمای آوریم»

گرانمایه دستور با شهریار
نگه کن که شهری بزرگ است ری
که یزدان، درین • کار همداستان
بدستور گفت آن زمان شهریار
که یک چند باشد، به ری، مرزبان
بدو گفت بهمن؛ که: «گر شهریار
بجویم و این را بجای آوریم»

۴۷۲۱۵

*

نژنداختری بایدم سرخ موی
همان دوزخی روی دور از بهشت
بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد
سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
به راه اندرون کژ رو و، همچو گرگ»
که تا یاد خسرو، چنین، چون؟ گرفت!

چنین گفت خسرو که: «بسیارگوی
تنش سرخ و بینی کژ و روی زشت
یکی مرد بدنام و رخساره زرد
همان بددل و سفله و بی فروغ
دو چشمش کژ و سبز و، دندان بزرگ
همه مهتران مانده زو در شگفت

۴۷۲۲۰

۴۷۲۲۵

*

ز شهر کسان، از کهان و مهان
بیامد، ک: «زین گونه، مردی براه؛
بدان، تا فرستدش خسرو به ری!»
ا زینگونه او راز کوه آورند^۱
بخندید، زو، کشور و لشکرش
چه داری؟ به یاد، ای بد بی‌خرد!»
نیاسایم و نیست با من خرد
تن و جان پرسنده، پر خون کنم!
سوی راستی، نیستم دسترس»
نوشته مبادا، جز این بر سرت»
ز زشتی، بزرگی شد، آن شوم پی
برفت از در و، نام زشتی ببرد^۲

همی جُست هر کس، بگرد جهان
چنان بُد که روزی، یکی؛ نزد شاه
بدیدم، بیارم؟ بفرمان کی!
بفرمود تا نزد او آورند
ببردند زینگونه مردی برش
بدو گفت خسرو: «ز کردار بد
چنین گفت با شاه ک: «ز کار بد
سخن هر چه گویم، دگرگون کنم
سر مایه من، دروغ است و بس
بدو گفت خسرو که: «بد اخترت
بدیوان نوشتند^۳، منشور ری
سپاه پراکنده او را سپرد

۴۷۲۳۰

۴۷۲۳۵

○ - نمونه‌ها چنین آورده‌اند اما پیدا است که پیوند «آترا» «آن شهر را» باید، و اندیشه من چنین رهنمون می‌شود که «نشایدش، کوبند؛

۱ - «او» را با «کوه» مساوی نیست.

● - «بدین» درست می‌نماید.

پیلان به پی.»

۲ - چرا سپاه پراکنده؟ لت دویم نیز بی‌پیوند است.

□ - «نوشتندش» درست می‌نماید.

دل و دیده از شرم یزدان بشست
 بکنندند و او شد برآن شادکام!
 دل کدخدایان ازو شد درشت
 منادیگری پیش او بر، بی پای
 بماند، و گر گربه‌ای در سرای؛
 زبرشان همی سنگ بر سر زخم
 خداوند او را فکندی به غم
 دل از بوم آباد برداشتند
 به شهر اندرون پاسبانی نبود
 که آمد ز درگاه خسرو به ری؛
 به سربر، همی تافتی آفتاب
 کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

چو آمد به ری مرد ناتندرست
 بفرمود تا ناودان‌های بام
 اُزانیس همه گُربکان را بکشت
 به هرسو همی رفت با رهنمای
 همی گفت: «گر ناودانی بجای
 بدان بوم و بر آتش اندر زخم
 همی جُست جایی که بُد یک درم
 همه، خانه؛ از موش، بگذاشتند
 چو باران بُدی ناودانی نبود
 از آن زشتِ بدکامه شوم‌پی
 شد آن شهر آباد یکسر خراب
 همه شهر یکسر پر از داغ و درد

۴۷۲۴۰

۴۷۲۴۵

بازی ساختن گردیه

و بخشیدن خسرو

مردمان ری را

بیاراست، گلبرگ، روی زمین
 همه کوه و هامون، پر از لاله گشت
 همان؛ میش و آهو، براغ آمدند
 همه چشمه‌ها را، پر از ماغ* دید
 بیاورد پس جام‌های خلوق^۱
 بشادی، روان را، بیاراستند
 که پیدا نبُد گربه از کودکی
 به زر اندرون، چندگونه گهر
 بناخن بر، از لاله، کرده نگار

چنین تا بیامد مه فرودین
 جهان از نم ابر، پر ژاله گشت
 بززرگان، ببازی^۰ بباغ آمدند
 چو خسرو، گشاده؛ در باغ دید
 بفرمود تا در دمیدند بوق
 نشستند و، بر سبزه؛ می خواستند
 بیاورد پس، گردیه؛ گُربکی
 بر اسپه نشانده، ستامی به زر
 فرو هشته از گوش او گوشوار

۴۷۲۵۰

۴۷۲۵۵

* - گونه‌ای مرغابی.

○ - بازی، در زبان پهلوی واجیک **ببازی**، برابر با رقص است.
 ۱ - لت دویم سخت نادرخور است، و در پیشگفتار، درباره آن سخن گفته‌ام.

<p>چو میخواره بُد چشم او پرخمار^۱ فرو هشته از باره، زرّین جناغ پرستنده، آن خنده را بنده شد چه باید؟ بگوی، ای زن خوبروی! بدو گفت ک: «ای شاه گردنفرز دلی غمگنان، از غم آزاد کن ورا مرد بدکیش و بدساز دان همه ناودانها، ز بن برکند،^۲ بدو گفت ک: «ای ماه لشکرشکن چو اهریمن آن مرد بدکیش را» همان خشم بهرام[*]، با او براند کجا بُد بداندیش و بدکیش مرد^۳ ازان تاجور خسروانی درخت^۴</p>	<p>به دیده چو قار و، به رخ چون بهار همی تاخت چون کودکی گردِ باغ لب شاه ایران پر از خنده شد ابا گردیه گفت ک: «ز آرزوی زن چاره گر برد پیشش نماز بمن بخش، ری را، خرد یاد کن زری، مردک شوم را بازخوان که او گریه از خانه بیرون کند بخندید خسرو ز گفتارِ زن زری، بازخوان آن بداندیش را فرستاد کس، ز شترخ را بخواند بکشند او را، بزاری و درد همی هرزمانش فزون بود بخت</p>	<p>۴۷۲۶۰ ۴۷۲۶۵ ۴۷۲۷۰</p>
--	---	--

بخش کردن خسرو

سپاهیان را

بر چهار سوی کشور

<p>سراسر، جهان شد، ورا نیکخواه همه کهتران، زو توانگر شدند جهان دیده گردان جنگی سوار که بنهاد پیروز و فرخ قباد^۵ یکایک، همه؛ نامزد کرد، شهر^۶ گزین کرد شایسته کارزار نگهبان آن، فرخ آباد بوم</p>	<p>از آنپس چو گسترده شد دست شاه همه تاجدارانش، کهتر شدند گزین کرد از ایران چل و هشت هزار در گنجهای کهن برگشاد جهان را ببخشید بر چار بهر از آن نامداران ده و دو هزار فرستاد خسرو سوی مرز روم</p>	<p>۴۷۲۷۵</p>
---	---	--------------

۱ - گریه چشم سیاه، در جهان پدیدار نیست. ۲ - بشکند را باکند پس او نیست سخن نیز ست می نماید: «گریه ها را از خانه ها».
 * - خشم و دردی که از کشته شدن بهرام در دل داشت. ۳ - لت دویم، ست می نماید.
 ۴ - پیوسته بگفتار نیست. ۵ - بنهاد، برای دو کس نادرخور است: «که نهاده بودند».
 ۶ - لت دویم بی گزارش است.

- بدان تا زروم، اندر ایران، سپاه
 که هر کس همی بس کند، مرز خویش
 هم از نامداران ده و دو هزار
 بدان، تا سوی زابلستان شوند
 بدیشان چنین گفت: «هر کاو ز راه
 بخوبی مرا و راه، براه آورید
 به هر سو فرستید، کار آگاهان
 طلایه ببايد به روز و شبان
 ز لشکر ده و دو هزار دگر
 بخواند و، بسی هدیه‌ها دادشان
 بدیشان سپرد آن؛ در باختر
 بدان سرکشان گفت: «بیدار بید
 ده و دو هزار دگر برگزید
 بسوی خراسان فرستادشان
 که: «از مرز هیتال تا مرز چین
 مگر با گهتی و، بفرمان ما
- *
- بهر کشوری، گنج آکنده هست
 چو بایید، بخواهید و خرم بوید
 در گنج بگشاد و چندی درم
 بیاورد و گریان به درویش داد
- نیاید، که کشور شود زو[□] تباہ
 بدانند سر مایه و ارز خویش^۱
 سواران هشیار خنجر گزار
 ز بوم، آن سپه در گلستان شوند
 بگردد ندارد زبان را نگاه^۲
 اگر نشنود، بند و چاه آورید^۳
 بدان تا نماند سخن در نهان^۴
 مخسید در خیمه بی پاسبان^۵
 دلاور سواران پر خاشختر
 به راه الانان فرستادشان^۶
 بدان تا نباشد ز دشمن گذر
 همه در پناه جهاندار بید^۷
 ز مردان جنگی، چنانچون سزید
 بسی پند و اندرزها دادشان
 نباید که کس پی نهد بر زمین
 روان، بسته دارد، به پیمان ما

□ - نمونه‌ها «زو» آورده‌اند، اما پیدا است که «زان» درست است.
 ۱ - «که» آغازین در این رج با «که» لت دویم رج پیشین همخوان نیست.
 ۲ - از کدام راه برگشتن؟ افزاینده در لت دویم تنها با تندزبانی، یا گشاده‌زبانی، را ناستوده و بیراه می‌شمارد. باز آنکه هزاران کار ناشایست را می‌توان از زمره «بازگشتن از راه» بشمار آوردن.
 ۳ - بسا از چنان کارها شایسته مرگ بود نه تنها به بند و زندان.
 ۴ - «خیمه» را در گفتار فردوسی جای نیست.
 ۵ - یک: لشکریان را «هدیه» دادن درست نمی‌نماید، زیرا که آنان «روزی» (مزد) خویش را سالانه می‌گرفتند. دو: براه فرستادن نیز نادرخور است. سخن درست در رج پسین می‌آید: «در باختر» (= دروازه شمال) «در بند قفقاز».
 ۶ - سخن سست است، زیرا که بایستی بدیگر سپاهیان نیز چنین گفتن، نه تنها بآنانکه نگهبان «باختر» اند.
 ۷ - بیگمان گنج ویژه هر سپاه در دست سپهسالار بوده است نه «در هر کشوری».
 ۸ - لت دویم نادرخور می‌نماید.
 ۹ - ۱۰ - نیز لت دویم... ۱۱ - درویش نه: «درویشان»، چرا گریان؟

ازان کس که او یار بندوی بود
 به نزدیک گسَتهم و زنگوی بود^۱
 که بودند یازان به خون پدر
 ز تن‌های ایشان جدا کرد سر^۲

۴۷۳۰۰

از اینجا ۲۶ رج سخنان افزوده است که در آن شبانروز را به چهار بخش کرد:

۱- یکچهارم آن نشستن با موبدان، و انجام کار سپاه [موبدان را با کار سپاه کار نبوده است، و برای چنان کار می‌بایستی با سپهسالاران نشستن].

۲- یکچهارم پرداختن به شادی با رامشگران

۳- یک بهر، گاه نیایش [که آن می‌بایستی همراه با موبدان بانجام میرسید]

۴- و یک بهر، با ستاره‌شماران

اما افزایشندگان تنگ‌ریسته‌اند که با چهار بخش کردن ماه، چهار بخش یاد شده در روز بیکار می‌شود.

اینچنین:

۱- یکچهارم از ماه، در میدان چوگان و تیر

۲- یکچهارم در کوه و دشت و شکار

۳- یکچهارم ویژه شترنگ و نرد

۴- زمانی ویژه نشستن با دانشمندان

۵- زمانی، ویژه پذیرفتن فرستادگان کشورها و پاسخ دادن بنامه‌ها

[افزاینده ماه را به چهار بخش کرد، و چون پایان ماه رسیدیم، پنج بخش دیدیم]

چو از کین و نفرین بپردخت شاه
 از آن‌پس، شب و روز گگردنده دهر
 ازان چار یک، بهر موبد نهاد
 ز کار سپاه و ز کار جهان
 چو در پادشاهی، بدیدی شکست
 سبک دامن داد بر تافتی
 دگر بهر شادی و رامشگران
 نه گفتی، نه اندیشه کردی ز بد
 سیوم بهره گاه نیایش بُدی
 چهارم شمار سپهر بلند
 ستاره‌شمر، پیش او بر، بی‌پای

به دانش یکی دیگر آورد راه
 نشست و ببخشید، بر چار بهر
 که دارد سخن‌های نیکو بیاد
 بگفتی بشاه، آشکار و نهان
 ز لشکر، گراز مردم زبردست
 گذشته بجستی و دریافتی
 نشسته به آرام با مهتران
 چنان کز ره نامداران سزد
 جهان‌آفرین را ستایش بُدی
 همی برگرفتی چه و چون و چند
 که بودی بدانش، ورا رهنمای

۴۷۳۰۵

۴۷۳۱۰

۱ - یک: (آن) آغازین با (او) در همان لت، ناهمخوان است. دو: بار(ان) بندوی را چکار با گسَتهم؟
 ۲ - یک: «بودنده در این رج با «بود» (دو بار) در رج پیشین همخوان نیست. دو: لت دویم ست می‌نماید.

<p>نشستی همی با بتان طراز ببخشید تا شاد باشد ز دهر یکی نامور پیش او یادگیر کران تازه گشتی ورا، روزگار برخشنده روز و شب دیرباز ببستی بشهر اندر آیین و راه سخن گفتن از روزگار نبرد فزاینده چیز و خواننده بود سخن‌های دیرینه بر خوانندی هم خواندندی بستزدیک شاه بمدادی بدان نامداران، فراز ز در بازگشتی، به آرام خویش نوشتی سپردی به هر مهتری که رخشان شدی در دل از هور دین که نشناختی کهتری در جهان</p>	<p>آ زین بهره نیمی شب دیرباز همان نیز یک ماه بر چار بهر یکی بهره میدان چوگان و تیر دگر بهره زو کوه و دشت شکار هرآنکه که گشتی ز نخچیر باز هر آن کس که بودی ورا پیش گاه دگر بهره شترنج بودی و نرد سدیگر هر آن کس که داننده بود بنوبت ورا پیش بنشانندی چهارم فرستادگان را ز راه نوشتی همه پاسخ نامه باز فرستاده با خلعت و کام خویش همه روز منشور هر کشوری چو بودی سر سال نو فرودین نهادی یکی گنج خسرو نهران</p>	<p>۴۷۳۱۵</p> <p>۴۷۳۲۰</p> <p>۴۷۳۲۵</p>
---	--	--

زادن شیرویه

فرزند خسرو

از دختر قیصر

چو بر پادشاهیش شد پنج سال
ششم سال از دخت قیصر ز شاه
به گیتی نبودش سراسر همال^۱
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
بگوش چنان پروریده به ناز^۲
نبود آن زمان رسم بانگ نماز

۱ - لت نخست نادرست است چون از پادشاهیش پنج سال گذشت.

۲ - یک: سخن نادرست که در همان زمان نیز ایرانیان را نماز بود، و بانگ نماز را نیز با آوای تیره و نقاره و گاودم و نای، از کاخ شاه بلند می‌کردند، و چون نماز ایرانی در پنج گاه خوانده می‌شد، در پنج گاه نیز این آوا برای آگاهی مردمان از گاه نماز بلند می‌شد، تا آنجا که پس از یورش مغولان و بهنگام ایلخانان نیز چنین می‌کردند، و سروده سعدی گواه آنست:

گر پنج نوبت، بدر قصر می‌زنند نوبت بدیگران بگذاری و بگذری

از اینکار، تا زمان ما، تنها در سر در کاخ امام رضا در خراسان یادگار برجای مانده است، که بهنگام برآمدن آفتاب [گاه نماز بامدادین ایران باستان] و بهنگام فرورفتن آن [گاه نماز شام] نای و نقاره می‌زنند. ۵۰: کدام پروریده بناز؟ کودک تازه بجهان چشم گشوده را پرورش نیست.

یکی نام گفתי بگوشش پدر	۴۷۳۳۰
نهانی بگفתי به گوش اندرون	
به گوش اندرون، خواند خسرو، قبادا	
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس	
از اخترشناسان بپرسید شاه	
چه بینید؟ و فرجام این کار، چیست	۴۷۳۳۵
چنین داد پاسخ ستاره‌شمر	
ازین کودک آشوب گیرد زمین	
هم از راه یزدان بگردد بنیز	
دل شاه غمگین شد از کارشان	
چنین گفت با مرد داننده شاه	۴۷۳۴۰
نگر تا نگرده زبان‌تان برین	
همی داشت آن اختر بد، نگاه	
بر اندیشه بُد زان سخن شهریار	
ز نخچیر و از می به یکسو کشید	
همه مهتران سوی موبد شدند	۴۷۳۴۵
بدان؛ تا چه بُد؟ نامور شاه را	
چو بشنید موبد، بشد نزد شاه	
چنین داد پاسخ ورا شهریار	
ز گفتار این مرد اخترشناس	
بگنجور فرمود، کان پرنیان	۴۷۳۵۰
بیاورد گنجور و موبد بدید	
نهانی دگر، آشکارا دگر ^۱	
همی خواندی آشکارا برون ^۲	
دگر گفت شیروی فرخ‌نژاد ^۳	
بیامد بر خسرو اخترشناس ^۴	
-هرآنکس که دارند اختر نگاه-	
ز زیج اختر این جهاندار چیست؟»	
که: «بر چرخ گردان نیابی گذر	
نخواند سپاهت بر او آفرین	
ازین بیشتر چون سراییم چیز» ^۵	
أ زان ناسزاوار گفتارشان ^۶	
که: «نیکو کنید اندر اختر نگاه ^۷	
به پیش بزرگان ایران زمین» ^۸	
نهاده، بران بسته بر، مهر شاه ^۹	
بدان هفته کس را ندادند بار ^{۱۰}	
بدان، چندگه، روی کس را ندید	
ز هرگونه‌ای داستان‌ها زدند	
که بر بست، بر کهتران، راه را!	
بدو داد یکسر پیام سپاه	
که: «من تنگدل گشتم از روزگار	
ز گردون گردان شدم ناسپاس» ^{۱۱}	
بیاورد؛ با رقععه اندر میان» ^{۱۲}	
دلش تنگ شد، خامشی برگزید ^{۱۳}	

۱ - لت دویم سخت نادرخور است.

۲ - دوباره گویی همان گفتار است، اما باز سخن بخوبی آراسته نشد.

۳ - سخن سست می‌نماید.

۴ - یک: زمان سنجی نادرست: «چون پس از زایش کودک شب شد، و سه پاس از آن گذشت. دو: در این رج از یک اخترشناس یاد می‌شود، باز آنکه در گفتار پسین از اخترشناسان!

۵ - «بنیز» واژه نادرستی است که تنها در گفتار افزایشندگان بشاهنامه دیده می‌شود، و در زبان فارسی پیشینه ندارد.

۶ - چرا گفتار ناسزاوار؟ آنان آنچه را که دریافتند، گفتند!

۷ - سخن از یک مرد نبود، و اخترشناسان بودند.

۸ - باز سخن از یک کس «نگر» به گروه (زبان‌تان) روی میکند.

۹ - اختر بد را در «بسته نگاه داشتن بار» بار چه روی دارد؟

۱۰ - سخن از گفتار اخترشناسان بود، نه از پرنیان و رقععه!

۱۱ - یک اخترشناس نبود: «اخترشناسان».

۱۲ - دنباله همان گفتار

کجا، برتر از دانش هر کس است
دگرگون نماید، به جوینده، چهر؛
چنین گفته از دانشی کی^۱ سزد؟
ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد»
بخندید و کاری نو افکند بُن
سخن گفت با او، ز اندازه بیش^۱

از آنپس بدو گفت* : «یزدان بس است
گر ایدونکه ناچار، گردان سپهر
به تیمار، کی؟ باز گردد ز بد!
جز از شادمانیت هرگز مباد
ز موبد چو بشنید خسرو سخُن
دبیر پسندیده را خواند پیش

۴۷۳۵۵

*

که: «بر نه سزاوار شاهی، کلاه
که هرگز ندیدی چنو کودکی
اگر در هنر، رامش و بخت را
که شاهی و گردنکشی را سزید»
نگه کردو، توقع^۲ پرویز دید
دمیدندو، پر بانگ شد کسورش
بر آواز شیروی پرویز شاه
همه شهر روم از کران تا کران^۲
نسیم گلان آمد و بوی طیب^۳
ببودند شادان ز شیروی کی
بیامد به درگاه با ساروان

به قیصر یکی نامه فرمود شاه
که مریم پسر زاد، زیبا، یکی
نشاید، مگر دانش و تخت را
چو من شادمانم، تو شادان بزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
بفرمود تا گاودم بر درش
ببستند آیین^۴، به بیراه و راه
برآمد هم آواز رامشگران
به درگاه بردند، چندی صلیب
به یک هفته، زین گونه؛ بارود و می
به هشتم بفرمود تا کاروان

۴۷۳۶۰

۴۷۳۶۵

*

چو پنجه شتر بار دینار کرد^۴
که گفתי ز زر جامه بازر یکیست
چنان کز در شهریاران سزد
به گوهر بر و چشم شان آزده
یکی نره تاوویس کرده به زر

سد اشتر ز گنج درم بار کرد
ز دیبای زریفت رومی دویت
چهل خوان زرین پایه بسد
همان چند زرین و سیمین دده
به مریم فرستاد چندی گهر

۴۷۳۷۰

* - «بدو گفت موبد که» درست می نماید. ○ - «چون سزد؟» درست می نماید.

۱ - سخن بیش از اندازه نبود، و گزارشی گزیده که در گفتار آینده می آید.

□ - «توقع» در کار نبوده است، و تنها آگهی به قیصر داده بود. چنین می نماید که سخن فردوسی بدینگونه بوده است:

«نگه کرد و آن مهر او را بدید»

□ - «آدین» درست می نماید. ۲ - لت دویم را پیوند بایسته، بالت نخست نیست.

۳ - یک: چند (صلیب) را گزارش نیست. دو: و لت دویم سخت سست است، زیرا که از چلیپا، نسیم گل بر نمی آید.

۴ - چند رج، در یوزه گری افزایندهگان.

چه از جامهٔ نرم رومی حریر	همان باز کشور که تا چار بار	۴۷۳۷۵
ز درّ و زبرجد یکی آنگیز	ز دینار رومی هزاران هزار	
*		
فرستاده چون مرد رومی چهل	گویی پیشرو نام او خانگی	
همی شد بر این گونه با ساروان	چو آگاهی آمد به پرویز شاه*	
به فرخ بفرمود تا برنشست	که سالار او بود بر نیمروز	۴۷۳۸۰
برفتند با او سواران شاه	چو از دور دید آن سپه خانگی	
چنین تا به نزدیک شاه آمدند	چو دیدند، زیبا رخ شاه را	۴۷۳۸۵
نهادند هموار، سر بر زمین	بمالید پس خانگی رخ به خاک	
ز پیروزگر آفرین بر تو باد	بزرگانش از جای برخاستند	
کجا هر چهل بود بیدار دل ^۱	که همتا نبودش به فرزاندگی ^۲	
شتر بار دینار ده کاروان ^۳	که پیغمبر قیصر آمد ز راه	
یکی مرزبان بود خسرو پرست ^۴	گرانمایه گردی و گیتی فروز ^۵	
به سر بر نهادند زرین کلاه ^۶	به پیش اندر آمد به بیگانگی ^۷	
بدان نامور پیشگاه آمدند	بدان گونه، آراسته گاه را	
بر او بر همی خواندند آفرین	همی گفت ک: «ای داور داد و پاک ^۸	
مبادی همیشه مگر شاه و راد ^۹	به نزدیک شه جایش آراستند ^{۱۰}	

۱ - یک: «چون» را در لث نخست گزارش نیست. ۵۰ شیوهٔ شمارش نیز نادرست است: «چهل مرد رومی». سه: هر چهل را کنش «بودند» می‌باید.

۲ - نام «خانگی» بر یک مرد نهادن بیشتر به ریشخند می‌ماند، اما افزاینده را برای پساوای فرزاندگی، بدان نیاز بوده است!

۳ - افزاینده فراموش کرده بود که بیشتر یکسد شتر درم، و پنجاه شتر دینار همراه کاروان کرده بود.

* - نمونه‌ها همه چنین آورده‌اند، اما پیدا است که پیوند «چو» سخن را بی‌پایان می‌کند، و پس و پیش این رج، سخنان بی‌پیوند است، اما اگر بجای «چو»، «پس» آید، گفتاری دیگر بدان نباید افزودن:

«پس آگاهی آمد به پرویز شاه...»

۴ - فرخ کیست؟ بایستی روشن شود که «بدستور فرمود»، به سپهسالار... به یلان! و چون افزاینده چنین نکرده است، بناچار در لث دوم فرخ را می‌شناساند...

۵ - و چون او را نیک، نشناساند، ناچار، دنبالهٔ آنرا بدین رج افکند!... اما چگونه سالار سپاه نیمروز پذیرهٔ او فرستاد، و او؛ چنین راه دور را چگونه پیمود؟ مگر در مرز روم سالار لشکر نبود که بیدزنگ در مرز روم وی را پذیره شود؟

۶ - سواران را کلاه زرین نبود!

۷ - چرا به بیگانگی؟ فرستادهٔ کشورها همه در زینهار کشور میزبان بودند، و بیگانه نمودن آنان نادرخور بود...

۸ - یک: چنین سخن در رج پیشین گذشت. ۵۰: روی سخن بخداوند است...

۹ - ...و بسوی خسرو برگشت.

۱۰ - بزرگان چه کس؟ بایستی روشن شود که بزرگان ایران... اما چنین کار، خویشکاری (وظیفهٔ) بزرگان نیست و سالاریار را بایستی چنین کردن.

۴۷۳۹۰	چنین گفت پس شاه را خانگی ز خورشید بر چرخ تابنده تر مبادا جهان بی چنین شهریار مییناد کس روز بی کام تو جهان بی سر و افسر تو مباد	که: «چون تو که باشد به فرزاندگی ^۱ ز جان سخنگوی پاینده تر ^۲ برومند بادا بر او روزگار ^۳ نوشته به خورشید بر نام تو ^۴ بر و بوم بی لشکر تو مباد ^۵ برین نامور شهریار زمین ^۶ نباشد ورا روشنایی مباد ^۷ برین نامبردار بوم آمدم ^۸ بران تا نباشد کس از مادرم ^۹ که با باز و چیز آفرین است نیز» ^{۱۰} نهادند زرین یکی پیشگاه ^{۱۱} بدو گفت: «چندین نبایست رنج» که: «این نامه برخوان به پیش سپاه» که گوینده او بود و، هم یادگیر سرافراز، پرویز یزدان پرست* که یزدانش تاج و خرد داد بهر ^{۱۲} که زیبای تاج است و زیبای گاه که پاینده بادا بدو نام و کام ^{۱۳} همه روزگاران نوروز باد ^{۱۴} به شاهی مباداش، انباز؛ کس
۴۷۳۹۵	ز قیصر درود و ز ما آفرین کسی کاو درین سایه شاه شاد ابا هدیه و باز روم آمدم برفتیم با فیلسوفان بهم ز قیصر پذیرد مگر باز و چیز	
۴۷۴۰۰	بخندید ازان، پرهیز مرد شاه فرستاد پس چیزها سوی گنج به خرد برزین چنین گفت شاه به عنوان نگه کرد مرد دبیر چنین گفت ک: «این نامه مهتر است؛	
۴۷۴۰۵	جهاندار و بیدار و پدram شهر جهاندار فرزند هر مزد شاه ز قیصر پدر مادر شیر نام ابا فر و با برز و پیروز باد به ایران و تورانش بر، دسترس	

۱ - پس از آفرین... سخن گفتن، از آیین باریابی بنزد شهان نیست.

۲ - لت نخست، گزافه‌ایست سخت، و لت دوم را گزارش نیست.

۴ - سخن بسوی خسرو برگشت، و بدنبال آن در لت دوم به گزافه‌ای سخت دگرگون شد، که خود بازگونه سخن پیشین است که خسرو را از خورشید تابنده تر در شمار آورد!

۵ - لت دوم نادرخور است.

۷ - «این» در لت نخست نادرخور است: «در سایه شاه».

۸ - یک: روم را چرا بایستی باز دادن بخسرو؟ که در پیمان آنان نه چنین گذشت! دو: لت دوم نیز سست می‌نماید. سه: «آدم» در این رج.

۱۰ - باز؛ سخن از باز روم می‌رود که نادرست است.

۹ - با «برفتیم» در این رج ناهمخوان است.

۱۱ - آفرین سدیگر بار.

* - نامه از سوی قیصر به پرویز نوشته شده بود، و چنین درست نمی‌نماید اما در همه نمونه‌ها چنین آورده‌اند، و گونه درست چنین می‌نماید:

چنین گفت کاین نامه قیصر است سوی شاه پرویز یزدانپرست

۱۲ - یک: از «جهاندار» در رج آینده سخن می‌رود. دو: در لت دوم نمونه‌ها [پدram شهر، بهرام شهر، «پدram دهر»، «پدram بهر»] را گزارش نیست.

۱۴ - رومیان، نوروز را نمی‌شناختند.

۱۳ - «شیروی» را نشاید «شیر» خواندن.

همیشه به دل شاد و روشنروان ۴۷۴۱۰ همیشه خرد پیر و دولت جوان

*

گرانمایه شاهی گیومرثی همان پور هوشنگ تهمورثی^۱

و از اینجا بیست و چهار رج افزوده، بهمراه ستایش‌های نادرخور، نه چون تو خزان [؟] و نه چون تو بهارا خداوند، ایران و توران و هندوستان و روم و جادوستان را بیادشاهی بتو دادا! فریدون با سپردن پادشاهی بایرج از سلم و تور نام مردی ببرد [!] انوشیروان از دریای ژرف پی بر آورد، و دیوار کشید، تازیان و هندوان و ایرانیان و مرز خزر و ارمینیه تا در باختر کمر بسته وی بودند. هیتال و ترک و سمرقند و چاچ کهتران شما بوده‌اند [سمرقند و چاچ، شهرهای بزرگ و کهن ایرانی را کنار ترکان آوردن نشاید و هیتالان را نیز که نژاد آریایی داشتند، نباید در کنار ایشان نام بردن] آن پادشاهان که از تخم فریدون بودند همه دادگر بوده‌اند، و دیگران [از آرمینان خود قیصر] بیدادگر بوده‌اند... «تشنه» را به آب شاد خوانده‌اند، [باز آنکه تشنه نیازمند آب است، بی‌شکیب به آب است] و نیز سبزه تیره [؟] بافتاب شاد است... افزون بر این، بر سرپای گفتار از دیدگاه زبان نیز انگشت توان نهادن.

مبادا که این گوهر آید به سر
بزرگان ملک و بزرگان دین
نه چون تو خزان و نه چون تو بهار
همه مردمی و همه راستی
به ایران و توران و هندوستان
ترا داد یزدان به پاکی نژاد
فریدون چو ایران به ایرج سپرد
بر او آفرین کرد روز نخست
همه بی‌نیازی و نیک‌اختری
تو گویی که یزدان شما را سپرد
هرزبور و راد و بخشنده گنج
نهادند بر دشمنان باز و ساو
ز هنگام کوری نوسه‌یروان
که از ژرف دریا بر آورد پی
ز ترکان همه بی‌شده نارون

مبادا که این گوهر آید به سر
بزرگان ملک و بزرگان دین
نه چون تو به ایوان چین بر نگار
می‌یاد جانان بد کاستی
همان ترک تاروم و جادوستان
کسی چون تو از، پاک مادر، نژاد
ز روم و ز چین نام مردی ببرد
دلش را ز کژی و تباری بشت
بزرگی و مردی و افسونگری
ازان دیگران نام مردی ببرد
ازین تخمه هرگز نبند کس به رنج
بداندیش‌تان بارکش همچو گاو
که مبادا همیشه روانش جوان
بران گونه دیوار بیدار کی
بشستند و بی‌رنج گشت انجمن

۴۷۴۱۵

۴۷۴۲۰

۴۷۴۲۵

بر او آفرین از کهان و مهان
ببستند پیشش کمر بر میان
ز ارمینه تا در باختر
بزرگان با فرو اورند و تاج
برین بندگی برگوا بوده‌اند
دگر یکسر از داد بیرون بُدند
بزرگی به دانش برآورده‌ام
اگر سبزه تیره برآفتاب
مرا اندرین روز پاسخ کناد

ز دشمن برستند چندی جهان
ز تازی و هندی و ایرانیان
روارو چنین تا به مرز خزر
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج
همه کهتران شما بوده‌اند
که شاهان ز تخم فریدون بُدند
بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام
بدان گونه شادم که تشنه بر آب
جهاندار بیدار فرخ کناد

۴۷۴۳۰

۴۷۴۳۵

*

کجا، آن سخن، نزد او هست، خوار
چو بینید، دانید؛ گفتارِ راست
سزد، گر فرستد به ما، شاه؛ باز
ببخشاید از ما کهان و مهان^۱
که بی تو مبادا زمان و زمین^۲
نیایش کنم روز و شب در سه پاس^۳
فرستم به نزدیک آن انجمن^۴
مییناد چشم تو روی بدان^۵
درخشان شود در جهان دین ما^۶
ز هر در پرستنده ایزدی^۷
بر او بر، فراوان بسوزند، بوی
که از کینه، دل‌ها، بخواهیم شست
که با تور و سلم اندر آمد به راز^۸

← یکی آرزو خواهم از شهریار
که دار مسیحا، بگنج شما است
برآمد بر این، سالیان^۰ دراز
بدین آرزو شهریار جهان
ز گیتی بر او بر، کنند آفرین
بدان، من، ز خرو پذیرم سپاس
همان هدیه و باژ و ساوی که من
پذیرد پذیرم سپاسی بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما
همان روزه پاک یک شنبدی
بر او* سوگواران بمالند روی
شود آن زمان بر دل ما درست
که بود از گه آفریدون فراز

۴۷۴۴۰

۴۷۴۴۵

○ - سالهای درست می‌نماید.

۱ - لت دویم را پیوند درست بالت نخست نیست، و پدر زن، هیچگاه خویش را کهتر از داماد نمی‌شمارد، ویژه آنکه امپراتور روم بخسرو یاری نیز کرده بود.

۲ - «او» در لت نخست، با «تو» در لت دویم همخوان نیست.

۳ - آیین کیش مسیحا، نماز روز یکشنبه است نه سه پاس در شبانروز.

۴ - پیمان میان خسرو و امپراتور روم چنان بسته شد، که روم بایران باژ ندهد.

۵ - یک: لت نخست درهم و بی‌گزارش است. ۵۰: «بدان» (= به آن) را با «بدان» پساوا نیست.

۶ - آیین را با جشن نشاید همراه کردن، و هر دو را فرخ شمردن.

* - نمونه‌ها چنین‌اند، اما پیدا است که سخن درست: «پو آن» است.

۸ - یک: «فراز» را در گفتار جای نیست: «[کینه‌ای] که از زمان فریدون بازمانده بود». ۵۰: آفریدون!

<p>۱ به هر گوشه‌ای کینه‌ها ساختن ۲ دل ماز هر گونه آزرده‌اند همه کار بیهوده، پدرام گشت روان مسیحا، ز جان تو شادا!</p>	<p>شود کشور آسوده از تاختن زن و کودک رومیان برده‌اند برین خویشی ما، جهان؛ رام گشت درود جهان آفرین بر تو باد</p>	<p>۴۷۴۵۰</p>
*		
<p>جهاندار بشنید، چندان سَخُن بر او تازه شد روزگار مهان بدو گفت: «بس کن ز بیگانگی»^۴ دو ایوان خرم بپرداختند بستزدیک آن مرد بیدار گرد^۵ ازان پس همی بود نزدیک شاه^۶ همی بود با شاه، مهترپرست^۷ همی بود شادان دل و نیکخواه^۸</p>	<p>چو آن نامه قیصر آمد به بن ازان نامه شد شاه، خرم، نهان بسی آفرین کرد بر خانگی گرانمایه را جایگه ساختند ببردند چیزی که بایست برد بیامد بدید آن گزین جایگاه به خوان و نپید و شکار و نشست برین گونه یک ماه نزدیک شاه</p>	<p>۴۷۴۵۵ ۴۷۴۶۰</p>
*		
<p>سخن‌های با مغز و فرخ نوشت بران باد، کاو، پاک دارد؛ نهان ازو دارد اندر جهان، بیم و باک^۹ کزین گونه بر پای دارد سپهر به نامه نمودی نیایش مرا سخن گفتن تاجور بخردان نخواهم که چندان بود رنج تو^{۱۰} برآورد بوم ترا بر سماک^{۱۱} چنین ارجمند آمد آن بوم و بر^{۱۲}</p>	<p>چو یک ماه شد، نامه پاسخ نوشت سر نامه گفت: «آفرین مهان بد و نیک، دانند ز یزدان پاک کند آفرین، بر خداوند مهر نخست آنکه کردی ستایش مرا بدانستم و شاد گشتم بدان پذیرفتم آن نامور گنج تو ازبیرا جهاندار یزدان پاک ز هند و ز سقلاب و چین و خزر</p>	<p>۴۷۴۶۵</p>

۱ - کشور، نیز نادرست است: «در کشور شوند». ۲ - اگر بردگانی از روم به ایران برده بوده‌اند بهنگام یاری دهی بازگشته بودند.

۳ - سخن بی‌پیوند است.

۴ - یک: نامه قیصر پایان رسید، و آفرین به «خانگی» سزاوار نیست. دو: کدام بیگانگی؟ او که به پیامبری آمده است!

۵ - «خانگی» مرد گرد نبود، و فرستاده بود، و فرستادگان را از میان دیران برمی‌گزینند.

۶ - یک: بیامد؟ یا برفت. دو: اگر برای او و همراهانش دو ایوان ویژه کردند، چرا وی را شایستی همواره نزدیک شاه بوده باشد؟

۷ - همان سخن ۸ - نیز... ۹ - بدی از سوی یزدان نیست.

۱۰ - کدام گنج؟... افزاینده، پیشکشی‌های افزوده خویش را میگوید.

۱۱ - سماک، ستاره‌ای سخت کم فروغ است در گروه هفتونگ (=دب اکبر و اصغر) که نشاید از برای بزرگداشت؛ از آن یاد کردن.

۱۲ - یک: سخن را پیوند درست نیست: «سرزمین شما را، از هند و سقلاب و چین و خزر ارجمندتر دارم». دو: یاری سقلاب بخشی از

۴۷۴۷۰	چه مردی، چه دانش، چه پرهیز و دین چو کار آمدم پیش، یار آمدی چنان شاد گشتم ز پیوند تو که مهتر نباشد، بفرزند خویش همه مهتران پشت برگاشتند تو تنها بجای پدر بودی ام	ز یزدان شمارا رسید آفرین ^۱ به هر دانشی غمگسار آمدی بدین پرهیز پاک فرزندی تو ^۲ به بوم و برو، پاک پیوند خویش ^۳ مرا در جهان، خوار؛ بگذاشتند همان از پدر، بیشتر ^۴ بودی ام
۴۷۴۷۵	ترا همچنان دارم اکنون، که؛ شاه دگر هر چه گفتی ز شیروی من بدانستم و آفرین خواندم دگر هر چه گفتی ز پاکیزه دین همه خواند بر ما، یکایک، دبیر بما بر، ز دین کهن ننگ نیست	پدر بیند، آزاده و نیکخواه از آن پاک تن پشت و نیروی من بران دین، ترا پاکدین؛ خواندم ز یک شنبدی روزه بافرین ^۴ سخن‌های بایسته و دلپذیر ^۵ به گیتی به از دین هوشنگ نیست ^۶ نگه کردن اندر شمار سپهر ^۷ همیشه سوی داد کوشان‌ترم ^۸ نگردد نهران و نگردد نهفت ^۹ به هستی هماو باشدت رهنمای ^{۱۰} به یاد آمد از روزگار کهن بدان دین، نباشد خرد رهنمای ^{۱۱}
۴۷۴۸۰	بما بر، ز دین کهن ننگ نیست همه داد و نیکی و شرم است و مهر به هستی یزدان نیوشان‌ترم ندانیم انباز و پیوند و جفت در اندیشه دل ننگجد خدای دگر کهت ز دار مسیحا سخن هران دین، که باشد به خوبی بپای	
۴۷۴۸۵		

- سرزمین روم بوده است، و افزاینده ناآگاهی خویش را با چنین سخن نمایان می‌سازد.
- ۱ - باز سخن بی پیوند است! افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید، از خداوند برای پاکی و دانش و پرهیز و دینتان آفرین [باد].
 - ۲ - «از» در لت نخست را با «به» (بدین) در لت دویم همخوان نیست.
 - ۳ - **یک:** که رودروی پیوند، در این رج، ایستاده است. **دو:** «مهتر» را نیز در این گفتار جای نباشد، زیرا که مهتر را نیز شاید چنین اندیشیدن! **سه:** این دو رج میان گفتار یاری قیصر جدایی می‌افکند. ○ پیدا است که «پیش تو» درست تر است.
 - ۴ - قیصر در نامه خویش از دین خود سخن نرانداده بود،... یا وی را بدین خویش نخوانده بود... **۵ - دنباله گفتار.**
 - ۶ - **یک:** که خسرو بگوید من از دین کهن ننگ ندارم! **دو:** «دین» ایرانی در زمان هوشنگ پدید نیامد، که در سخنان افزوده؛ پیدایی دین، بهنگام تهمورث باز میگردد... اما نخستین دین ایرانی (که در زبان اوستایی از آن با نام پتوئیریوتکشش رها دد) **دو و سه:** یاد می‌شود (بهنگام جمشید، پدیدار شد که در زبان پهلوی **دین گومویید** و در زبان فارسی «دین نخستین» خوانده می‌شود).
 - ۷ - چنین نیست، و احترامی نیز در پایان هنگام جمشید، پدیدار شد.
 - ۸ - نیوشان واژه‌ای نادرخور است: «نیوشا». همچنین کوشان در لت دویم! شگفتا که اگر افزاینده هر دو واژه را بگونه درست، می‌آورد، آهنگ گفتار بر هم نمی‌ریخت.
 - ۹ - سخن را پیوند و گزارش نیست.
 - ۱۰ - «اندیشه»، در «دل» نیست.
 - ۱۱ - سخن را گزارش نیست، و گفتار در لت دویم؛ رودروی لت نخست ایستاده است در یکی از نمونه‌های شاهنامه مسکو (۲۰۷-۹) بجای باشد لت دویم «باشد آمده است»، که پیوند این رج را درست می‌نماید، اما پیوندش با گفتار پیشین و پسین گسسته است.

کسی را که خوانی ورا، سوگوار که گوید که فرزندی زدان بُد او چو پور پدر رفت سوی پدر ز قیصر چو بیهوده آمد * سَخُن همان دار عیسی نیرزد به رنج از ایران چو چوبی فرستم به روم به موبد نماید که؛ ترسا شدم دگر آرزو هرچه باید بخواه	۴۷۴۹۰
پسندیدم آن هدیه‌های تو نیز به شیروی بخشیدم این برده رنج ز روم و ز ایران پر اندیشه‌ام بترسم که شیروی گردد بلند نخست اندر آید ز سلم بزرگ ز کین نوآیین و کین کهن سخن‌ها که پرسیدم از دخترت به دین مسیحا بکوشد همی به آرام، شاد است و پیروزبخت همیشه جهاندار یار تو باد نهادند بر نامه بر مُهر شاه	۴۷۴۹۵
که کردند پیغمبرش را به دار ^۱ بر آن دار بر، کشته، خندان بُد او ^۲ تو اندوه این چوب پوده، مخور ^۳ بخندد برین کار، مرد گهن که شاهان نهادند آن را به گنج بخندد به ما بر، همه مرز و بوم گر از بهر مریم، سکوبا شدم شما را سوی ما گشاده است راه کجا رنج بردی ز هر گونه چیز ^۴ پی افکندم او را یکی تازه گنج ^۵ شب تیره اندیشه شد پیشه‌ام ^۶ رساند به روم و به ایران گزند ^۷ ز اسکندر آن کینه‌دار سترگ ^۸ مگر در جهان تازه گردد سخن ^۹ چنان دان که او تازه کرد افسرت سخن‌های ما کم نیوشد همی ^{۱۰} بدین خسروانی، نو آیین، درخت سر اختر اندر کنار تو باد همی داشت خرد برزین نگاه	۴۷۵۰۰
	۴۷۵۰۵

*

گشادند زان پس در گنج باز نخستین سدوشست بنداوسی به گوهر بیاکنده هر یک چو سنگ	کجا گرد کرد او به روز دراز ^{۱۱} که پنداوسی خواندش پاری نهادند بر هر یکی مُهر تنگ
---	---

۱ - گفتار بی‌پیوند است.

۲ - دنباله همان سخن است.

۳ - سخن از «گوید» به «تو» باز میگردد.

* - «بیهوده آید» درست می‌نماید.

۴ - یک: «پذیرفتم» بجای «پسندیدم» باید. دو: قیصر برای فراهم کردن آن پیشکشی‌ها رنج نبرده بود.

۵ - باز سخن از رنج می‌رود!

۶ - چرا پر اندیشه باید بودن که هنگامه آشتی است.

۷ - به روم؟ یا بایران؟

۸ - نخست از «سلم» اندر آید(؟) یا از اسکندر(؟)

۹ - اگر چنان کین پیش آید، سخن (تازه) نیست که سخن نیز از کین دیرین خواهد بودن.

۱۰ - این گفتار، بازگونه گفتار، در رج‌های پیشین و پسین است.

۱۱ - «او» در لت دویم نادرخور است، و بر خسرو نیز هنوز «روز دراز» نگذشته است و از اینجا ۱۸ رج گفتارهای در یوزه گران افزاینده

در باره پیشکشی‌های خسرو به قیصر که همه از دیدگاه دستور زبان نیز نادرست است...

بران هر یکی دانه‌ها سدهزار	۴۷۵۱۰
بیاورد سبید شتر سرخ‌موی	
مرآن هر یکی را درم دو هزار	
ز دیبای چینی سد و چهل هزار	
دگر پساند در خوشاب بود	
سد و شست یاقوت چون ناردان	۴۷۵۱۵
ز هندی و چینی و از بربری	
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری	
فرستاد سبید شتروار بار	
یکی خلعت افکند بر خانگی	
همان جامه و تخت و اسپ و ستام	۴۷۵۲۰
ببخشید بر فیلسوفان درم	
برفتند شادان ازان مرز و بوم	
همه مهتران خواندند آفرین	
کنون داستان کهن نو کنیم	

داستان

خسرو و شیرین

ز گرفتار و کردار آن راستان ^۱	۴۷۵۲۵
ز گرفتار بیدار مرد کهن	
سخن‌های شایسته و غمگسار	
نوشته به ابیات سد بار سی	
همانا که کم باشد از پساند	
به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای	
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه	
تبه شد بر شاه بازار من	
بخواند ببیند به پاکیزه مغز	
کهن گشته این نامه باستان	
همی نو کنم گفته‌ها زین سخن	
بود بیست شش بار بیور هزار	
نبیند کسی نامه پارسی	
اگر بازجویی درو بیت بد	
چنین شهریار و بخشنده‌ای	۴۷۵۳۰
نکرد اندرین داستان‌ها نگاه	
حسد کرد بدگوی در کار من	
چو سالار شاه این سخن‌های نغز	

ز گنجش من ایدر شوم شادمان
 ۴۷۵۳۵ ازان پس کند یاد بر شهریار
 که جاوید باد افسر و تخت اوی
 کز دور بادا بد بدگمان
 مگر تخم رنج من آید به بار
 ز خورشید تابنده تر بخت اوی

*

← چنین گفت داننده دهقان پیر
 غم و شادمانی ببايد کشید
 جوانان داننده و باگهر
 ۴۷۵۴۰ چو پرویز ناباک بود و جوان
 ورا، در زمين، دوست؛ شیرین بُدی
 پسندش نبودى جز او، در جهان
 که: «دانش بود، مرد را، دستگیر
 ز هر شور و تلخی ببايد چشید
 نگیرند بی آزمایش، هنر»
 پدر زنده و پور، چون پهلوان
 بر او بر، چو روشن جهانین بُدی
 ز خوبان و از دختران مهان

*

ز شیرین جدا بود یک روزگار
 بگرد جهان در، بی آرام بود
 ۴۷۵۴۵ چو خسرو بپرداخت چندی بمهر*
 بدانگه که بُد در جهان شهریار
 که کارش همه رزم بهرام بود
 شب و روز گریان بُدی خوبچهر

آیین شکار خسرو

و دیدن او

شیرین را

چنان بُد که یک روز، پرویز شاه
 بیاراست برسان شاهنشهان
 چو بالای سید به زرین ستام
 هزار و سد و شست خسروپرست
 ۴۷۵۵۰ هزار و چهل مرد، شمشیر داشت
 همی آرزو کرد نخچیرگاه
 که بودند ازو، پیشتر، در جهان
 ببرند با خسرو نیکام^۱
 پیاده همی رفت، ژوپین به دست^۲
 که دیبای در بر، زره، زیر داشت^۳

* - نمونه‌ها چنین‌اند. شاهنامه سپاهان، «چو خسرو نپردخت چندی بمهر»، و درست، چنین می‌نماید، «چو خسرو بپردخت چندی ز مهر» (=چون خسرو، چندی به شیرین مهر نورزید...).

۱ - «چو» در آغاز گفتار نادرست، و خسرو را یک اسپ بود؛ بنام «شبدیز» که همواره بر آن برمی‌نشست، نه بر اسبان دیگر!

۲ - شمارِ شگفت ژوپین بدستان از شمار کشته‌شدگان در افزوده‌های داستان نخستین نبرد رستم با افراسیاب گرفته شده است:

هزار و سد و شست گرد دلیر بیک حمله شد کشته در جنگ شیر

۳ - یک: همچنین این شمار... از آنجا که افزاینده می‌توانست از هزار مرد نابردد. ۵۰: در روز شکار، چرا بایستان زره زیر دیا پوشند؟

پس اندر، دوان؛ هفتسد بازدار	جراز واشه و چُرخ و شاهینِ کار ^۱
از آن پس برفتند سید سوار	پس بازدارانِ او، یوزدار ^۲
به زنجیر هفتاد شیر و پلنگ	به دیبای چین اندرون بسته تنگ ^۳
پلنگان و شیران آموخته	به زنجیر زَرین، دهن دوخته ^۴
قلاده به زر، هفتسد یوز و سگ	که در دشت آهو گرفتی، به تگ ^۵
پس اندر، ز رامشگران دو هزار	همه ساخته، رود روزِ شکار ^۶
به زیر اندرون هر یکی اشتری	به سر بر نهاده زر افسری ^۷
ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای	همان خیمه و آخر چارپای ^۸
شتر بود پیش اندرون پانصد	همه کرده، آن بزم را، نامزد ^۹
ز شاهان برنای سید سوار	همی راند با نامور شهریار ^{۱۰}
ابا یاره و توغ و زرین‌کمر	به هر مهره‌ای در نشانده گهر ^{۱۱}
دو سد برده، تا مجمر افروختند	بر او اود و انبر همی سوختند ^{۱۲}
دو سد مرد برنای فرمانبران	ابا دستۀ نرگس و زعفران ^{۱۳}
همه پیش بردند تا باد بوی	چو آید ز هر سو رساند بدوی ^{۱۴}
همه پیش آن کس که با بوی خوش	همی رفت با مشک سد آب‌کش ^{۱۵}
که تا ناورد ناگهان گرد باد	نشاند بران شاه فرخ‌نژاد ^{۱۶}

برای آگاه شدن از آیین شکار شاهان بنگرید به پیشگفتار.

*

چو بشنید شیرین که آمد سپاه به پیش سپاه، آن جهاندار شاه

- سه: برای یک‌هزار و چهل کس کنش «داشتند» باید.
- ۲ - «برفتند» را، در این رج با «همی رفت» پیشین همخوان نیست.
- ۳ - خرد نمی‌پذیرد که شیران و پلنگان را درون دیبا ببندند...
- ۵ - یک: یوزپلنگ رانیز همچون شیر و پلنگ به نخچیر بردن نشاید. ۵۰: هفتسد یوز و سگ راکتش «می‌گرفتند» باید. سه: با «تگ» آهو می‌گرفتند؟ یا با چنگ و دندان؟
- ۷ - یک: «زیر» را، (اندرون) نیست. ۵۰: «أشتر» را با «أفسر» پساوانیست.
- ۸ - یک: «ز» آغازین پیوند درستی میان این رج و رج پسین نیست. ۵۰: خیمه!
- ۱۰ - «برنا» کودک پنج ساله تا ده ساله است. ۱۱ - پیوسته بگفتار پیشین
- ۱۲ - «افروختند» لت نخست را با «همی سوختند» لت دویم همخوانی نیست.
- ۱۳ - یک: برنا کودک است. ۵۰: زعفران و نرگس، با هم در یک‌زمان نمی‌شکفند. سه: نرگس را توان دسته کردن. اما زعفران را نشاید.
- ۱۴ - پیش بردند، نادرخور است: «پیش می‌بردند».
- ۱۵ - یک: سخن ناهموار است. ۵۰: «آن کس» نادرست است: «آنکسان».
- ۱۶ - دنباله همان گفتار

<p>یکی زرد پیراهن مشکبوی یکی از برش سرخ دیبای روم به سر بر نهاد افسر خسروی از ایوان خرم برآمد بام همی بود تا خسرو آنجا رسید چو روی ورا دید برپای خاست زبان کرد گویا، بشیرین سخن به نرگس گل و ارغوان را بشت بدان آبداری و آن نیکوی که: «تہما! ہژبرا! سپہدتنا! کجا؟ آن همه مہر و خونین سرشگ! کجا آن همه روز کردن بشب کجا؟ آن همه بند و پیوند ما! همی گفت و از دیدہ خوناب زرد</p>	<p>۴۷۵۷۰ ۴۷۵۷۵ ۴۷۵۸۰</p>
*	
<p>بہ چشم اندر آورد، زو، خسرو، آب فرستاد بالای زرین ستام کہ او را بمشکوی زرین برند از آنجایگہ شد، بدشت شکار چو از کوه و از دشت برداشت بہر ببستند آذین، بشہر و، براہ</p>	<p>۴۷۵۸۵</p>

- ۱ - پیراہن را تا بمشک نیالیند، خود مشکبوی نیست.
- ۲ - یک: روم را دیا نبودہ است. ۵۰: گفتار ہموارہ افزاینگان است، کہ چون «بوم» جامہای از زر بودہ باشد، چگونہ می توان آنرا دیا نامیدن؟ ۵۰: در گفتار درست آیندہ خواهیم دیدن کہ جامہ شیرین لاوردین بودہ است.
- ۳ - پیکر پهلوی را گزارش نیست.
- - در ہمہ نمونہ ہا «بروز» یا «ز روز» و درست نمی نماید، و «کہ روز» درست است (=کہ روزگار جوانی در آن (در کنار پرویز) شادکام بود).
- ۴ - در گفتار درست شاتنامہ، از سخن شیرین او یاد می شود، نہ از گریستن او.
- ۵ - یک: از سرشگ، در گفتار پیشین یاد شدہ بود. ۵۰: پیوند «کہ» آغازین لت دویم نادرخور است.
- ۶ - سخن گفتن پیش این، آغاز شدہ بود.
- ۷ - لب خندان را با دیدہ گریان پیوند نیست، و دل را نیز گریان نباید خواندن: «دل خونین».
- ۸ - «خونابہ» را رنگ سرخ است، نہ زرد! * - «بندہ» درست تر می نماید.

ز نالیدن بوق و بانگ سرود
چنان خسروی برز و شاخ بلند
ز مشکوی*، شیرین بیامد برش
بموبد چنین گفت شاه، آن زمان
مرین خوبرخ را به خسرو دهید
مر او را به آیین پیشین بخواست

۴۷۵۹۰

هوا گشت ز آواز، بی تار و پود^۱
ز دشت اندر آمد به کاخ بلند^۲
ببوسید پای و زمین و برش
که: «بر ما مبر، جز بنیکی گمان
جهان را بدین مژده نو دهید»
که آن رسم و آیین بُد آنگاه راست^۳

پند دادن بزرگان خسرو را

در کار

شیرین

چو آگاهی آمد ز خسرو براه؛
که شیرین، بمشکوی خسرو شده است
همه شهر، زان کار، غمگین شدند
نرفتند، نزدیک خسرو، سه روز
فرستاد خسرو، مهان را بخواند
بدیشان چنین گفت ک: «این روز چند؛
بیا زردم از بهر آزارتان

۴۷۵۹۵

بنزد بزرگان و پیش سپاه؛
کهن بوده، کار جهان، نو شده است!
پر اندیشه و درد و نفرین شدند
چهارم چو بفروخت گیتی فروز؛
بگاه گرانمایگان برنشاند
ندیدم شما را، شدم مستمند*
پر اندیشه گشتم ز تیمارتان»

۴۷۶۰۰

*

همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس
هر آنکس، کزو داشت، آزار و خشم
چو موبد چنان دید برپای خاست
به روز جوانی شدی شهریار
شنیدی بسی نیک و بد، در جهان
کنون، تخمه مهتر، آلوده شد

۴۷۶۰۵

ز گفتن زبانها بستند و بس!
یکایک به موبد نمودند چشم^۴
به خسرو چنین گفت ک: «ای راد و راست
بسی نیک و بد دیدی از روزگار
ز کار بزرگان و کار مهان^۵
بزرگی، ازین تخمه، پالوده شد

۲ - سخن را پیوند بایسته نیست.

۱ - از نالیدن؟ یا از آواز؟

● - نمونه‌ها همه «ز» آورده‌اند، و درست «بمشکوی» است (=در مشکوی، شیرین بکنار خسرو آمد).

۳ - گفتار درست در رج پیشین گذشت. * - مستمند: موست‌اومند **مستمند** در زبان پهلوی: گله‌گزار، شاکلی.

۴ - «هر آنکس» را در لت نخست، «نمود» در لت دوم باید. ۵ - این رج را با گفتار پیشین و پسین پیوند نیست.

<p>چنان دان که پاکی نیاید ببر گر، از راستی، برکنی آستی^۱ که شد یار، با شهریار بزرگ که خسرو بر او خواندی آفرین؛ بهر جای، روشن بُدی روی او نکردند یاد از چنین داستان» شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز؛ بیاییم یکسر بدین بارگاه^۲ که امروزمان شد سخن‌ها دراز»^۳</p>	<p>پدر پاک و، مادر بود، بدهنر ز کزئی نجوید کسی راستی دل ما غمین شد ز دیو سترگ به ایران اگر زن نبودی جز این نبودی چو شیرین، بمشکوی او نیاکانت آن دانشی راستان چو گشت آن سخن‌های موبد دراز چنین گفت موبد که: «فردا پگاه مگر پاسخ شاه یایم باز</p>	<p>۴۷۶۱۰</p> <p>۴۷۶۱۵</p>
---	---	---------------------------

پاسخ خسرو بایرانیان

درباره

شیرین

<p>همه بـندگی را بیاراستند دگر گفت کان، با خرد بود جفت سز زو که آواز فرخ نهد^۴ خرامان برفتند نزدیک شاه^۵ بیامد یکی مرد، تشتی بدست چو نزدیک شد، تشت بنهاد نرم همه انجمن گشت پرگفت و گوی همه انجمن، خیره؛ از بیم شاه نهاد به تشت اندر از بهر چیست»^۶</p>	<p>دگر روز، شبگیر، برخاستند یکی گفت کاو را، نبایست گفت سیوم گفت کامروز پاسخ دهد همه موبدان برگرفتند راه بزرگان گزیدند، جای نشست به تشت اندرون، ریخته خونِ گرم* از آن تشت، هر کس؛ بپیچید روی همی کرد هر کس بخسرو نگاه به ایرانیان گفت ک: «این خون کیست؟</p>	<p>۴۷۶۲۰</p>
--	--	--------------

۱ - لت دویم را گزارش نیست.

۲ - وابسته برج پسین.

۳ - یک: پاسخ (بازیافتنی) نیست، (شنیدنی) است. دو: سخن دراز نبود، و با کوتاهترین گفتار؛ دیدگاه بزرگان ایران درباره شیرین گشوده شد.

۴ - چون از سه گونه داوری، درباره گفتار موبد، یاد می‌شود. درست آنستکه گفته شود: «گروهی چنین می‌گفتند» و «گروهی چنان».

۵ - گفتار درباره رفتن بزرگان بود، نه موبدان.

* در نامه‌های دیگر، از خون و پارچه دستان زنان یاد کرده شده است که اندر آیین ایران بس ناپاک بشمار می‌رفت.

۶ - یک: خون کیست نشاید گفتن. دو: خون را در تشت نشاید «نهادن».

<p>۴۷۶۲۵</p> <p>بدو گفت موبد که: «خون پلید چو موبد چنین گفت، برداشتند ز خون، تشت پرمایه کردند پاک چو خورشید رخشنده پالوده گشت چو روشن شد و پاک، تشت پلید به می بر پراکند مشک و گلاب ز شیرین، بران تشت بُد رهنمون بموبد چنین گفت خسرو که: «تشت؛ بدو گفت موبد، ک: «انوشه بوی بفرمان، ز دوزخ تو کردی بهشت! چنین گفت خسرو که: «شیرین بشهر کنون تشت می شد بمشکوی ما ز من گشت بدنام، شیرین، نخست همه مهتران خواندند آفرین بهی آن فزاید که تو، به کنی که هم شاه و هم موبد و هم ردی</p>	<p>۴۷۶۳۰</p> <p>۴۷۶۳۵</p> <p>۴۷۶۴۰</p>	<p>کزو، دژمنش گشت هرکه ش که دید»^۱ همه دست بر دست بگذاشتند^۲ بشستند روشن، به آب و بخاک یکایک بران مهتران برگذشت بکرد آنکه او شسته بُد پرنید^۳ شد آن تشت، رخشنده، چون آفتاب^۴ که آغاز چون بود و فرجام چون^۵ همانا بدیدن، دگرگونه؛ گشت؟» پدیدار شد، نیکوی از بدی همان؛ خوب کردی، تو، کردار زشت» چنان بُد که آن، بی منش تشت زهر» برین گونه، پر بو شد از بوی ما ز پرمایگان، دوستداری نجست»^۶ که: «بی تاج و تخت مبادا زمین مه آن شد بگیتی، که تو مه کنی مگر بر زمین سایه ایزدی»^۷</p>
---	--	--

کشتن شیرین، مریم را

و بندکردن خسرو

شیروی را

<p>که خورشید شد، آن، کجا؛ بود ماه هماو بر شبستانش مهتر بُدی^۸ همیشه ز رشگش، دو رخساره؛ زرد شد آن نامور، دخت قیصرنژاد</p>	<p>از آنپس فزون شد بزرگی شاه همه روز با دخت قیصر بُدی ز مریم همی بود شیرین، به درد بفرجام، شیرین ورا زهر داد</p>
--	--

۱ - از دیدن خون «بداندیش» نشاید شدن. ۲ - چه کسان دست بر دست گذراندند؟ سخن از یک مرد بود با تشتی بدست!

۳ - یک: از پاک شدن و روشن شدن آن در رج‌های پیشین سخن رفت. دو: لت دویم نیز سست است و پیوند (آنها) بایدش.

۴ - چنین کار نادرست است، زیرا که می را با چیزی نشاید آمیختن. ۵ - سخن درست در رج‌های آینده می آید.

۶ - سخن نادرست است که شیرین پیش از آشنایی با خسرو بدنام بوده است.

۷ - پیدا است که خسرو، موبد نبوده است. ۸ - بیشتر، سخن از آن رفت که کار دوازده هزار زن خسرو به گردیه سپرده شد!

<p>که او داشت آن راز، تنها و بس شبستان زرین به شیرین سپرد بیابا، ز سی سالگان، برگذشت بدان، تا شود، نامور، پرهنر شب و روز، شادان؛ بفرمان شاه بیامد بنزدیک آن نیکبخت^۱ همیشه ببازیش دیدی نیاز نوشته، کلیده بران دفترش^۲ بریده، یکی خشک چنگال گرگ^۳ همی این، بران برزدی، چونکه خواست^۴ ز بازی و بیهوده کردار اوی شخ گاو و رای جوان سترگ^۵ ازان برمنش کودک شوربخت^۶ ز دستور و گنجور بشنیده بود^۷ که: «بازیست، با آن گرانمایه، جفت» همی داشت خسرو، زبانرا، نگاه ز کار زمانه، پر از درد شد دلش بود پر دردو، پیچان جگر چگونه نماید بدین کار، چهر» گذر کرد شیرویه بفراخت یال که پور جوان بود، گشته سترگ</p>	<p>از آن چاره آگه نبُد هیچکس چو سالی برآمد که مریم بمرد چو شیرویه را سال شد بر دو هشت بیاورد فرزنانگان را پدر همی داشت موبد، مر او را؛ نگاه چنان بُد که یک روز موبد ز، تخت چو آمد بنزدیک شیرویه، باز* یکی دفتری دید پیش اندرش بدرست چپ آن جوان سترگ شروی سر گاو میشی، به راست غمین شد* دل موبد از کار اوی بفالش بد آمد چنان چنگ گرگ ز کار زمانه غمی گشت سخت کجا طالع زادش دیده بود سوی موبدان موبد، آمد بگفت بشد زود، موبد؛ بگفت آن بشاه ز فرزند، رنگ رخس زرد شد ز گفتر مرد ستاره شمر همی گفت: «تا؛ کردگار سپهر چو بر پادشاهیش بیست و سه سال ببیاورد زو، شهپریار بزرگ</p>
۴۷۶۴۵	۴۷۶۵۰
۴۷۶۵۵	۴۷۶۶۰
۴۷۶۶۵	۴۷۶۶۵

۱ - موبد را «تخت» نبوده است.

* - «چو آمد» را در لت نخست، با همیشه در لت دویم، سازگاری نیست، و بر این بنیاد گفتار درست فردوسی چنین می نماید:

«چو میرفت نزدیک شیرویه باز همیشه.....»

۳ - سخن را پایان نیست.

۲ - دوبار نام بردن از دفتر؛ گفتار راست می نماید.

۴ - پیدا است که سروی (= شاخ) از آن سر است، و دوباره یاد کردن از سر درست نمی نماید.

● - نمونه ها «غمین شد» و «همیشه» (شاهنامه مسکو ۲۱۸-۹). نمونه دویم نادرخور است، در نمونه نخست نیز غمین شد، با «همیشه بازیش دیدی نیاز» سازگار نیست و سخن درست شاهنامه چنین می نماید:

«غمین بد دل موبد از کار اوی...»

۵ - بفالش بد آمد نادرست است: «فال بد زد». ۶ - غم از کار جوان بود، نه از کار زمانه.

۷ - یک: «طالع» را در گفتار فردوسی راه نیست، و بهنگام زادن شیرویه، ستاره شناسان، اختر وی را دیده بودند، و سخن نیز چون راز میان آنان و خسرو بماند! و دستور از آن آگاه نبود... دو: گیریم که دستور راز را میدانست گنجور را در این میان چه کار؟

۱ از ایوان او کرد زندان اوی
 ۲ گه رای جستن بر او بدند
 ۳ که بودند با او به بند گران
 ۴ که و مه، فزون آمد از سه هزار
 ۵ بزندان شیرویه بُد، سر بسر
 ۶ ز بخشیدنی هم ز گستردنی
 ۷ پرستنده و بندگان خواستند
 ۸ همه کاخ، دینار بُد، بیکران
 ۹ نگهبان ایشان چهل مرد بود

۱ پر از درد شد جان خندان اوی
 ۲ هم، آنها که پیوسته او بدند
 ۳ بسی دیگر از مهتر و کهتران
 ۴ همی برگرفتند زیشان شمار
 ۵ همه کاخ‌ها، راه اندر دگر
 ۶ ز پوشیدنی‌ها و از خوردنی
 ۷ به ایوان‌هاشان بیاراستند
 ۸ همان، می فرستاد و، رامشگران
 ۹ بهنگامشان رامش و خورد بود

۴۷۶۷۰

از اینجا ۳۴ رج شاهنامه افزوده‌اند که در آن تخت تاق‌دیس را در اسپریس [میدان اسب‌دوانی] نهادند، از فریدون بگونه آفریدون یاد می‌شود، و از مردی یاد می‌شود بنام جهن برزین که نه پیش از این در شاهنامه از وی یاد شده است، و نه در هیچیک از نوشته‌های باستانی پهلوی و اوستا... و کام او [به هر کشور رسیده بود]، اما درگر، و تخت‌ساز بود، و مزد ساختن تخت سی هزار درم بود [و از سوی فریدون که خود، دو کوس؛ آمل پایتخت داشت]، مرزبانی آمل و ساری بوی داده شد. افزاینده، ایران را به ایرج می‌رساند، باز آنکه آشکار است که پادشاهی ایران پس از فریدون به منوچهر رسیده است [دوباره از فریدون یاد می‌شود که تخت و [آن] گرزّه گاو سار، و [هفت چشمه گوهر] که نام آن دادگر (۹۱) بود بر آن بیفزود... و باز یاد از ایرج می‌شود، و همه آن کسان که آن تخت را پسوند (۹۱) چیزی بر آن بیفزودند، تا بکیخسرو رسید، و او بالای تخت را فراوان بیفزود! و پس از لهراسب به گشتاسب رسید و وی از جاماسب درخواست که چیزی بدان بیفزاید، و وی «برو بر، شمار سپهر بلند / همی! کرد پیدا، چه و چون و چند [چه و چون و چند در داستان آموزش سیاوخش آمده است:

عنان و رکیب و چه و چون و چند

سواری و تیر و کمان و کمند

سخن گفتن رزم و راندن سپاه

همان «داد و بیداد» تخت و کلاه



۱ - یک: شیرویه را پیوسته‌ای نبود. یک مادر داشت که با بدخواهی شیرین بمرده بود. دو: رای (جستی) نیست (زدنی) است.

۲ - «کهتران» را «مهتران» باید، و چه کس از فرزند شاه، مهتر بود؟

۳ - پسر بی‌پیوندی که بیش از سه هزار پیوسته داشته باشد؟!

۴ - «راه اندر دگر» نادرست است: «بیکدیگر راه داشتند».

۶ - ... آراستی نیست.

۷ - یک: «می» فرستاد نادرست است «می و رامشگر» می فرستاد. دو: کاخ در بسته را که در خرید و فروش نشایستی دینار بیکران به چه

کار می آمد؟ ۸ - چهل مرد نگهبان برای سه هزار کس؟ در خرد نمی‌گنجد!

→ نگارنده در دفتر پنجم داستانهای رستم پهلوان، گزارش این گفتار را آورده است که در آن «چه» برابر است با چستی جهان (آنچه که امروز فلسفه می‌نامند)، «چون»؛ چگونگی است (که امروز دانش طبیعیات خوانند)، و «چند» دانش اندازه است (که امروز ریاضیات نامیده می‌شود)، و افزاینده‌گان چه و چون و چند را نادانسته به ساختمان تخت افزوده‌اند] و شمارسپهر بلند نیز در دیدگاه افزاینده، از کیوان تا ماه بوده است، و از دیگر ستارگان و برج‌ها و خورشید یاد نشده است. پس نام اسکندر می‌آید، و باز به پیش اراکندر می‌نگرند، و چون اسکندر آنرا پاره کرد، اردشیر از آن نشان نیافت....
چنانکه پیدا است افزون بر همه نادرستی، از دیدگاه سخن نیز گفتاری سست و بی‌پیوند است.

ازان یکدل و یک زبان راستان
که بنهاد پرویز در اسپریس
که ناپاراسا بود و نایاک بود
ازان تازبان نام شاهی ببرد
که شاهش، جدا داشتی از گروه
رسیده، بهر کشوری، کام اوی
گهر، گرد بر گرد او، در نشاخت
که آن تخت پرمایه آزاد بود
یکی تاج زرین و دو گوشوار
که بُد مرز منشور او چون بهشت
که از نامداران، وی آمد پدید
بران پادشاهی برافروود نیر
که مانده‌ست زو در جهان یادگار
همی خوانندی نام او دادگر
همان شاد بُد زو منوجهر نیز
بران تخت چیزی همی برفرود
فراوان بیفزود بالای تخت
ازو همچنان تا به گشتاسپ شد
که: «کار بزرگان شاید نهفت»
فزوننی چه داری بدین کارکرد
یس از مرگ ما را که خواهد ستود»

کنون داستان‌گوی در داستان
ز تختی که خوانی ورتاقدیس
سر مایه آن ز ضحاک بود
بگاهی که رفت آفریدون گرد
یکی مرد بُد در دماوند کوه
کجا جهن بُر زین بُدی نام اوی
یکی، نامور شاه، را تخت ساخت
که شاه آفریدون بدو شاد بود
درم داد مر جهن را سی هزار
همان عهد ساری و آمل نوشت
بدانگه که ایران، به ایرج رسید
جهاندار شاه آفریدون سه چیز
یکی تخت و آن گرزّه گاوسار
سدیگر کسجا هفت چشمه گهر
چو ایرج بشد زو بماند این سه چیز
هر آن کس که او تاج شاهی بود
چو آمد به کیخسرو نیکبخت
برین هم نشان تا به لهراسپ شد
چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت
به جاماسپ گفت: «ای گرانمایه مرد
یکایک بین تا چه خواهی فرود

۴۷۶۷۵

۴۷۶۸۰

۴۷۶۸۵

۴۷۶۹۰

۴۷۶۹۵

چو جاماسپ آن تخت را بنگرید
 بر و بر شمار سپهر بلند
 ز کیوان همه نقش‌ها تا به ماه
 چنین تا به گاه سکندر رسید
 ۴۷۷۰۰
 همی بر فرودی بر او چند چیز
 مر آن را سکندر همه پاره کرد
 بسی از بزرگان نهان داشتند
 بدین گونه بُد تا سر اردشیر
 ازان تخت جایی نشانی نیافت
 بمرد او و آن تخت ازو باز ماند
 ۴۷۷۰۵
 بدین گونه بُد تا به پرویز شاه
 ز هر کشوری مهتران را بخواند
 ازیشان فراوان شکسته بیافت
 بدید از در گنج دانش کلید
 همی کرد پیدا چه و چون و چند
 بران تخت کرد او به فرمان شاه
 ز شاهان هر آن کس که آن گاه دید
 ز زو و ز سیم و ز آج و ز شیز
 ز بی‌دانشی کار یکباره کرد
 همی دست برد دست بگذاشتند
 کجا گشته بُد نام آن تخت پیر
 بران آرزو سوی دیگر شتافت
 ازان پس که کام بزرگی براند
 رسید آن گرامی سزاوار گاه
 ازان تخت چندی سخن‌ها براند
 به شادی سوی گرد کردن شتافت

ساختن خسرو

تختِ تاقدیس را

بیاورد پس تخت شاه اردشیر
 ← بهم بر زدند آن سزاوار تخت
 ۴۷۷۱۰
 ورا، درگر آمد ز روم و ز چین
 هزار و سد و بیست استاد بود
 که او را بنا شاه گشتاسپ کرد
 ابا هر یکی مرد شاگرد سی
 نفرمود تا یک زمان دم زدند
 ۴۷۷۱۵
 ز ایران، هر آن کس که بُد تیزویر؛
 به هنگام آن شاه پیروز بخت
 ز مکران و بغداد و ایران زمین^۱
 که کردار آن تخت‌شان یاد بود^۲
 به رای و به تدبیر جاماسپ کرد^۳
 ز رومی و بغداد و پارسی
 به دو سال، تا تخت بر هم زدند^۴

۱ - بغداد را که روستایی خُرد در ایران باستان بوده است، نشاید برابر با مکران و چین و ایران آوردن.

۲ - یک: تختی را که ندیده‌اند، چگونه آنرا در یاد دارند؟ ۵۵: «کردار تخت» نیز نادرخور است: «ساختن تخت».

۳ - یک: افزاینده فراموش کرده است که تخت فریدون را بگشتاسپ رسانده است. ۵۵: بنا کردن، ویژه ساختمان و خانه است، نه تخت! سه: افزاینده همه کار را از جاماسپ یاد کرد، نه از گشتاسپ.

۴ - یک: شمارش نادرست: «سی شاگرد». ۵۵: رومی و پارسی را «بغدادی» باید.

<p>درخشنده شد، روی بخت بلند^۱ چو هفتاد رش بر نهی از برش^۲ که پهنش کمتر ز بالاش بود^۳ چنان بُد که بر ابر سودی سرش^۴ کزان سر بدیدی بن کشورش^۵ یکی فرش بودی به دیگر نهاد^۶ جهانی سراسر همه تخت بود^۷ ز پیروزه، بر رز کرده نگار یکی سد به مثقال باشت و شش^۹ پشش، دشت بودی و در پیش، باغ گه میوه و جشنگاه آمدی بدان، تا بیاید ز هر سوی، بوی مرآن تخت را سوی او بود پشت^{۱۰} برآن تخت بر، کس نبودی دژم ز خزر و سمور، از در شهریار بر آتش همی تافتی جامه دار</p>	<p>چو بر پای کردند تخت بلند برش بود بالای سد شاهرش سد و بیست رش نیز پهنش بود بلندیش پنجاه و سد شاهرش همان شاهرش هر رشی زو سه رش ۴۷۷۲۰ بسی روز، در ماه، هر بامداد همان تخت بدوازده لخت بود بر او بش زرین سد و چل هزار همه نقره خام بُد میخ بش^۸ چو اندر بره، خور؛ نهادی چراغ* چو هنگامه تیرماه آمدی سوی میوه و باغ بودیش روی چو خورشید در شیر گشتی درشت* زمستان که بودی گه باد و نم همه تاقها بود، بسته ازار ۴۷۷۳۰ همان گوی زرین و سیمین، هزار</p>
--	--

۱ - تخت را ساختند؟ یا بر هم زدند؟

۲ - یک: «برش بود بالا» را گزارش نیست، یا «برش» یا «بالایش». **دو:** افزاینده خام گفتار خواسته است بگوید «یکسد و هفتاد شاه ارش». سه: ارش، سنجۀ اندازه گیری باستان بر دو گونه بوده است، یکی «ارش» یا «رش» کوچک که باندازه از آرنج تا نوک انگشتان یا نیم گز (= نیم متر). دیگر؛ «شاه ارش» که درازای آن برابر دستهای گشوده یک مرد تا نوک انگشتان هر دو دست، نزدیک به دو گز (= دو متر)، و بر این بنیاد، «بر» آن تخت نزدیک به سیسد و بیست تا سیسد و چهل گز می شد، و آن چگونه تختی بوده است...

۳ - یک: با پهنای دویست و چهل گز! **دو:** سخن کودکانه که پیدا است که پهنای هر چیز از درازای (نه بالا) آن کمتر است.

۴ - افزاینده «بالا» و «بلندی» را جدا از هم در شمار آورده است، و اکنون که به بلندی تخت میرسد، با شماری نادرخور یکسد و پنجاه شاه ارش یا پیرامون سیسد گز، از بلندی آن یاد می کند [نزدیک به بلندی یک ساختمان ۱۰۸ اشکوبه، با بلندای ۲۸ گز در هر اشکوب!!]

۵ - افزاینده، خواننده را بریخند گرفته است آنجا که در رج پسین می گوید، از سر آن تخت بُن (؟) کشورش را میدید!! اما شمار لت نخستین نیز بسخان جادوگران می ماند!

۶ - سخن بی پیوند است، و (فرش) را نیز پیوند با تخت نیست.

۷ - سخن بدآهنگ و نادرخور است... و نادرخور تر از این گفتار نیست که تخت باندازه سراسر جهان بود!!

۸ - بش: بند، میخ دوسر، که دو بخش خوب یا چینی یا هر چیز دیگر را بی آنکه بر روی هم نهند، بهم می پیوندد. نمونه ها، همه چنین اند، اما درست «میخ (و) بش» است. و از آنجا که بش را بایستی با چکشی روی خوب کوبیدن، نشاید که نگار پیروزه بر آن کرده باشند.

۹ - از آنجا که هر ۱۶ درمستنگ (مقال) یک سیر است ۱۶۶ در مستنگ اندکی بیش از یک چارک (باندازه امروزی ۷۵۰ × ۱۴۰ گرم) می شود، و چنین میخ را چون به تخته کوبند، تخته را از هم می دزد، و چون یکسد و چهل هزار بش را در شمار آوریم ۷۵۰ × ۱۴۰ برابر می شود با ۱۰۵۰۰۰۰ گرم، یا یکسد و پنج هزار کیلو، یا یکسد و پنج تن تنها میخ و بش در یک تخت بکار رفته است برای ساختمانهای چند اشکوبه امروز که با تیر آهن ساخته می شود این اندازه آهن بکار نمی رود! از آتش در رج پسین یاد می شود، و گفتار را پیوند درست نیز نیست.

* - فرودینماه. ● - امردادماه.

۱۰ - پشت بخورشید داشت.

کز آتش شدی سرخ، همچون بسد
دگر، پیش گردان سرکش بُدی
همان ماه تابان، به برجی که رفت^۱
بدیدی بچشم سر، اخترگرای^۲
سپهر از بر خاک، بر چند گشت!^۳

بمثقال، از آن، هر یکی؛ پانسد
یکی نیمه زو[□] اندر آتش بُدی
شمار ستاره، ده و دو و هفت
چه زو ایستاده چه مانده بجای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت

۴۷۷۳۵

*

چه مایه، ز زر گوهر آگین بُدی^۴
اگر چند بودیش دانشی بسی^۵
کماییش هفتاد دینار بود^۶
همی گیر زین گونه از نیک و بد^۷
ندانست کس مایه و متها^۸
چو ناهید رخشان شدی بر سپهر^۹
ز گوهر بسی مایه بر مایه بود^{۱۰}
سر میش بودی بر او بر نگار^{۱۱}
که هرگز نبودی بر او باد و گرد^{۱۲}
بدو هر که دیدیش دلسوزه بود^{۱۳}
همه پایه ز زین و گوهر نگار^{۱۴}
ورا میش سر بود جای نشست
شدندی بران گنبد* لاژورد

از آن تخت‌ها، چند، ز زین بُدی
شمارش ندانست کردن کسی
هر آن گوهری که ش بها خوار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتسد
بسی سرخ گوگرد بد که ش بها
که روشن بدی در شب تیره چهر
سه تخت از بر تخت پرمایه بود
کهن تخت را نام بد میش سار
مهن تخت را خواندی لاژورد
سدیگر سراسر ز پیروزه بود
ازین تا بدان پایه بودی چهار
هر آن کس که دهقان بُد و زیر دست
سواران ناباک روز نبرد

۴۷۷۴۰

۴۷۷۴۵

□ «زان» درست می‌نماید.

- ۱ - یک: سخن را پیوند، و پایان نیست. دو: ماه؛ همواره تابان نیست! سه: برج ویژه جنبش خورشید است نه ماه!
 - ۲ - ستارگان، چه ایستا باشند، و چه روان، در پهنه آسمان می‌چرخند، و از دید نگرنده زمینی، جنبش دارند.
 - ۳ - چه کس می‌دید؟ تخت؟! ۴ - از کدام تخت‌ها؟ لت دویم نیز بی‌پیوند است.
 - ۵ - شمار تخت را بیدانشان نیز توانند کردن. ۶ - میان لت دویم بالت نخست پیوند درست نیست.
 - ۷ - لت دویم سخت نادرخور است، و نیک و بد را در آن، گزارش نیست.
 - ۸ - گوگرد برای آتش افروختن است، نه از برای آرایش تخت.
 - ۹ - یک: گوگرد را، در تاریکی شب درخشش نیست. دو: شب تیره چهر نیز نادرست و نادرخور است.
 - ۱۰ - لت دویم را گزارش نیست. ۱۱ - میان لت دویم و لت نخست پیوند «که» باید.
 - ۱۲ - یک: چه کس خواند؟ دو: جلو جنبش باد را نمی‌توان گرفتن، و چون باد بر دیگر تخت‌ها بر و زرد بر تخت لاژوردین نیز می‌گذرد. سه: کرد نیز در هوا هست و چون بر دیگر تخت‌ها نشیند، بر آن نیز می‌نشیند.
 - ۱۳ - یک: تخت را نشاید سراسر از پیروزه ساختن. دو: لت دویم نادرخور است.
 - ۱۴ - یک: از کدام تا بکدام؟ دو: «بودی چهار»، چه را خواهد گفتن؟
- * - در همه نمونه‌ها گنبد آمده است، و بیگمان یکی از نویسندگان بهنگام نوشتن این رج در اندیشه گنبد لاژوردین آسمان افتاده، و حسین نوشته است، اما پیدا است که سخن فردوسی چنین بوده است:

<p>که از کدخداییش رنجور بود خردمند بودی و مهتریرست^۱ مگر یافتی نزد پرویز جای^۲ برش بود و بالاش پنجاه و هفت زبَر، شوشه زر، بر او تافته چو بهرام و کیوان و چون ماه و مهر^۳ پدیدار کرده ز هر دستگاه^۴ ز دهقان و، از رزم گردنکشان^۵ پدیدار، کرده، سر تاج و؛ گاه چنان جامه هرگز نبُد در جهان^۶ همی بافت آن جامه را هفت سال^۷ بیامد بر شاه ایران زمین^۸ گرانمایگان بر گرفتند راه^۹ ز شادی جدا کرد خودکامه را^{۱۰} نوازنده رود و می خواستند^{۱۱} شهنشاه را داد چندی درود^{۱۲} که فرش بزرگش همی خواندند^{۱۳}</p>	<p>به پیروزه بر، جای دستور بود چو بر تخت پیروزه بودی نشست چو رفتی به دستوری رهنمای یکی جامه افکنده • بُد زربفت به گوهر همه رشته‌ها بافته بدو کرده پیدا نشان سپهر ز کیوان و تیر و ز گردنده ماه همان هفت کشور، بر او بر، نشان بر او بر، نشان چل و هشت شاه بر او بافته تاج شاهنشهان به چین در یکی مرد بُد بی‌همال سر سال نو، هر مز فرو دین ببرد آن کیی فرش نزدیک شاه بگسترد روز نو آن جامه را بر آن جامه بر، مجلس آراستند همی آفرین خواند سرکش به رود بزرگان بر او گوهر افشاندند</p>	<p>۴۷۷۵۰ ۴۷۷۵۵ ۴۷۷۶۰ ۴۷۷۶۵</p>
--	---	---

«شدندی آبر کوسی لاژورد»

-
- ۱ - سخن دوباره و بی‌بیوند
 - ۲ - همچنین!
 - ۳ - نشان سپهر بر تاق و گنبد تخت تاقدیس بود.
 - ۴ - همچنین...
 - ۵ - دنباله گفتار.
 - ۶ - از تاج پادشاهان در رج پیشین یاد شده است.
 - ۷ - افزاینده نادان، بافتن قالی را که ویژه ایرانیان بود، به چینیان پیوند می‌دهد!
 - ۸ - وابسته برج پسین
 - ۹ - یک: از فرش کیانی در جهان، آوازی نیست. ۵۰: چون فرش را نزدیک شاه برد، گرانمایگان از کجا راه را برگرفتند!
 - ۱۰ - گستردن چنان جامه، کار یک کس نیست.
 - ۱۱ - چگونه بر روی نگارِ چهرِ شاهان، و تاج شاهنشهان نشستند (۱۹)!
 - ۱۲ - هنوز، از نام سرکش آگاهی نداریم.
 - ۱۳ - بزرگان بر جامه گوهر افشاندند؟ یا بر سرکش؟

داستان باربدِ خنیاگر

چو شد سال شاهیش بر بیست‌وهشت
 ز درگاه، آگاه شد، باربد
 گزیده‌ست رامشگری در نهان^۱
 ترا بر سر سرکش، افسر کند^۲
 اگر چه نبودش به چیزی نیاز^۳
 همی کرد رامشگران را نگاه
 بزخم سرود، اندرو، خیره گشت
 درم کرد و دینار، چندی؛ نثار
 که از من بسال و هنر برتر است
 که ما کهنه گشتیم و او نو شود»
 ز رامشگر ساده بر بست راه^۴
 همش کار بد بود و هم بار بد^۵
 نه، کردی از او یک سخن، خواستار!

همی هر زمان، شاه؛ برتر گذشت
 کسی را نبد بر درش کار، بد
 بدو گفت هر کس که: «شاه جهان
 اگر با تو، او را؛ برابر کند
 چو بشنید مرد؛ آن، بجوشیدش آز
 ز کشور بشد، تا بدرگاه شاه
 چو بشنید سرکش، دلش تیره گشت
 بیامد بنزدیک سالار بار
 بدو گفت: «رامشگری بر در است
 نباید که در پیش خسرو شود
 ز سرکش چو بشنید دربان شاه؛
 چو رفتی به نزدیک او باربد
 نه، دادی ورا بار، سالار بار

*

ابا بربت آمد سوی باغ شاه
 شد از دیدنش، باربد شادکام
 دو هفته ببودی بدان جشنگاه
 هم آن روز با مرد، همبوی شد*
 که: «گویی، تو جانی و من، کالبد
 کجا؛ هست، نزدیک تو اندکی
 مرا راه ده، تا ببینم نهان؛
 ببینم نهفته، یکی، روی شاه»
 ز مغز تو اندیشه بیرون کنم»

چو نومید برگشت، زان بارگاه
 کجا، باغبان بود، مردوی نام
 بدان باغ رفتی، بنوروز؛ شاه
 سبک باربد نزد مردوی شد
 چنین گفت با باغبان، باربد
 کنون آرزو خواهم از تو یکی
 چو آید بدین باغ، شاه جهان
 که تا چون بود شاه را، جشنگاه
 بدو گفت مردوی ک: «آیدون کنم

۱ - گزینش پنهانی نبود! ۲ - هنوز، سرکش رانمی‌شناسیم، و شاید از او نام بردن.

۳ - به پایگاه بلند دیگران چشم دوختن «رشک» خوانده می‌شود، نه آزا!

۴ - سخن از دربان نبود، سرکش، از سالاربار خواهش کرد.

۵ - سخن ست است، و گفتار درست؛ در رج پسین می‌آید.

* - «بوی» در زبان پهلوی **راڤ** هم‌تراز اندریافت (= احساس و ادراک) است، چنانکه هنوز در زبان فارسی در «بو بردن» و «بو کشیدن»، و «بویه» روایی دارد.

دل میزبان شد، چو روشن چراغ همی رفت خواهد بدان جشنگاه	چو خسرو همی خواست کاید بباغ بر بارید شد، بگفت آنکه شاه	۴۷۷۹۰
همان بریت و رود روز نبرد ^۱ بهاران نشستگهی نو شدی ^۲	همه جامه را، بارید سبز کرد بشد تا بجایی که خسرو شدی	
برو شاخ، چون نیزه‌های پشن ^۳ زمانی همی بود تا شهریار	یکی سرو بُد، سبز و، برگش گشن برآن ^۴ سرو شد، بریت اندر کنار	۴۷۷۹۵
بیاراست پالیزبان، جای شاه یکی جام بر کف، بر شهریار ^۴	ز ایوان بیامد بدان جشنگاه بیامد پرچهره میگسار	
بلور از می‌سرخ شد ناپدید ^۵ همی بود تا گشت شب، لاژورد ^۶	جهاندار بستد ز کودک نپید بدانگه که خورشید، برگشت زرد	
همان ساخته پهلوانی سرود؛ کزان خیره شد مرد بیدار بخت	زننده برآن سرو، برداشت رود یکی نغز دستان بزد بر درخت	۴۷۸۰۰
که اکنون تو خوانیش داد آفرید ^۷ همی هر کسی، رای دیگر گرفت ^۸	سرودی به آواز خوش برکشید بماندند، یک مجلس، اندر شگفت	
که جویند سرتاسر آن جشنگاه بنزدیک خسرو فراز آمدند	بدان نامداران بفرمود شاه فراوان بجستند و باز آمدند	
که: «از بخت شاه، این نباشد شگفت؛ که جاوید بادا سر افسرش»	جهانده‌ای این سخن برگرفت که گردد گل سرخ، رامشگرش	۴۷۸۰۵
چو از خوبرخ بستد آن شهریار ^۹ برآورد ناگاه، دیگر سرود ^{۱۰}	بیاورد جامی دگر میگسار زننده، دگرگون؛ بیاراست رود	
چنین نام ز آواز او راندند ^{۱۰} به آواز او جام می در کشید ^{۱۱}	که پیکار کردش همی خواندند چو آن دانشی گفت و خسرو شنید	۴۷۸۱۰

۱ - یک: بریت؟ یا رود؟ ۵: جشنگاه را با روز نبرد پیوند نیست.

۲ - یک: پیدا است که بایستی بدان باغ رود... ۵: لت دویم نیز ناهماهنگ و نادرخور است.

۳ - نیزه‌های پشن را گزارش نیست.

۴ - چون رج پیشین افزوده می‌نماید، «بر آن سرو» در این رج نادرخور است و گفتار درست: «ابر سرو شد».

۵ - سخن را پایان نیست. ۵ - پرچهره میگسار، به «کودک» گردید، و لت دویم نیز سخت نادرخور است.

۶ - این گفتار نیز نادرخور است، زیرا که بند زمان (= قید زمان) را بایستی در آغاز گفتار آوردن!

۷ - یک: سرود برکشیدن نادرست است. ۵: و در لت دویم روی سخن از بارید به «تو» بازگشت!

۸ - یک: یک مجلس نادرخور است: «همه آن انجمنیان». ۵: لت دویم را نیز گزارش نیست.

۹ - «آن» در لت دویم نادرخور است: «آنرا». □ - در گفتار امروز: کوک ساز را دیگر کرد.

۱۰ - لت دویم را پیوند و گزارش نیست. ۱۱ - بارید، دانشی (= دانشمند) نبود و خنیاگر بود.

<p>همه باغ، یکسر، بی‌پای آورید» ببرند زیر درختان چراغ خرامان، بزیر گل اندر، تذرو بر آواز آن، سر برآورد، راست دگرگونه‌تر ساخت آوای رود^۱ بدینگونه سازند مکر و فسون^۱ به آواز او بر، یکی جام خواست به یک دم می روشن اندر کشید ز مشک و ز انبر سرشته بُدی^۲ همان نیز شناختی زخمِ رود^۳ همه باغ و گلشن چپ و دست راست^۴ برین رودسازانش، مهتر کنم^۵ همان خوب گفتارِ دمساز او^۶ همی رفت با رامش و فرهی^۷ بدو گفت خسرو: «چه مردی؟ بگوی!» به آواز تو، در جهان زنده‌ام» که رفت اندر آن یک‌دل و یک‌تنه^۸ بسان گلستان به ماه بهار^۹ تو چون حنظلی بارید چون شکر^{۱۰}</p>	<p>بفرمود ک: «این را، بجای آورید بجستند بسیار، هر سوی باغ ندیدند چیزی جز از بید و سرو شهنشاه، پس جام دیگر بخواست برآمد دگر باره بانگ سرود ۴۷۸۱۵ همی سبز در سبز خوانی کنون چو بشنید، پرویز؛ بر پای خاست که بود اندر آن جام، یک من نبید* چنین گفت ک: «این گر فرشته بُدی ۴۷۸۲۰ اگر دیو بودی، نگفتی سرود بجوید در باغ تا این کجاست دهان و برش، پر ز گوهر کنم! چو بشنید رامشگر آواز او فرود آمد از شاخ سرو سهی بیامد، بمالید بر خاک، روی ۴۷۸۲۵ بدو گفت: «شاهای یکی بنده‌ام سراسر بگفت آنچه بود از بنه به دیدار او شاد شد شهریار به سرکش چنین گفت ک: «ای بدهن</p>
--	--

□ - دگر باره ساز (= کوک) را دگرگون کرد.

۱ - یک: سخن، روی بخواننده میکند... ۵: سرود و آواز را مکر و افسون خواندن نادرخور است. سه: افزاینده نمی‌داند که افسون؛ چاره‌گری است و همتراز افسون نیست. * - اندازه‌ها برای سنجش «می» با سنجه گندم، دیگر بوده است.

۲ - «فرشته» در زبان پهلوی و نیز فارسی «فرستاده» است، نه آنچه که پس از اسلام بجای «ملک» بکار گرفته شد. ۵: فرشته یا ملک نیز از مشک و انبر سرشته نشده است. این سخن نیز از گفتار افزوده هنگام فریدون برگرفته شده است:
 «فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز انبر سرشته نبود».

۳ - یک: پیوند درست میان این رج با رج پیشین نیست. ۵: سرود نیز گفتنی نیست؛ سرودنی است.

۴ - یک: «این» در لث نخست نادرخور است: «این سراینده». ۵: چپ و دست راست نیز نادرست است! یا «دست چپ و دست راست»، یا «چپ و راست».

۵ - یک: کسی که بر و آغوشش را پر از گوهر می‌کنند شایسته نمی‌نماید که از پر کردن دهان وی نیز یاد شود. ۵: افزاینده نشان می‌دهد که ساختن رود (= کوک کردن امروزین) را نمی‌شناخته است، وگرنه این سخن را نمی‌گفت: «رودنوازان».

۶ - دنباله گفتار ۷- «رامش و فرهی» را برای «رفتن» گزارش نیست.

۸ - یک: «بُنه» را با «تنه» پساوا نیست. ۵: بُنه خود نادرست است: «از بُن».

۹ - ماه بهار نادرست است: «هنگام بهار».

۱۰ - پیدا است که سخن سست است.

۴۷۸۳۰ چرا دور کسردی تو او راز من
به آواز او، شاد؛ می در کشید
برین گونه تا سر سوی خواب کرد؛
ببُد باربد، شاه رامشگران
سرآمد کنون قصه باربد

*

۴۷۸۳۵ از ایوان خسرو کنون داستان
جهان بر کهان و مهان بگذرد
بسی مهتر و کهتر از من گذشت
همانا که شد سال بر شست و شش
چو این نامور نامه آید به بن
ازان پس نمیرم که من زنده‌ام
هر آن کس که دارد هش و رای و دین
کنون از مداین سخن نو کنم

بگویم که پیش آمد از راستان
خردمند مردم چرا غم خورد
نخواهم من از خواب بیدار گشت
نه نیکو بود مردم پیرکش
ز من روی کشور شود پر سخن
که تخم سخن را پراکنده‌ام
پس از مرگ بر من کند آفرین
صفت‌های ایوان خسرو کنم

ساختن خسرو

ایوان مداین را

۴۷۸۴۵ چنین گفت روشن دلی پارسی
که: «خسرو فرستاد کس‌ها، به روم
برفتند کاریگران سه هزار
ازیشان هر آن کس که استاد بود
که بگذاشت با کام‌دل، چارسی^۵
به هند و به چین و به آباد بوم^۶
ز هر کشوری آنکه بُد نامدار
ز خشت و ز گچ بردلش یاد بود؛^۷

۱ - «او» در لث دویم نادرخور است.

۲ - جام را نشاید از یاقوت، ساختن.

۳ - پس از بخواب رفتن، دهانش را هر از در کرد؟

۴ - یار بد، پساوایی نادرخور است.

از اینجا هشت رج نادرخور افزوده شده، که بخشی از آن از پایان شاهنامه برگرفته شده است، و نیاز بگزارش آن نمی‌بینم.

۵ - یک: آن روشندل که بوده است؟ دو: نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما پیدا است که پیوند «چو» باید.

۶ - «کس‌ها» نادرست است: «کسان».

۷ - یک: «از ایشان» در رج دویم پسین یاد می‌شود. دو: کار رازگری (خانه‌سازی؛ معماری) تنها با گچ و خشت پایان نمی‌پذیرد. سه:

یاد، نیز وابسته به مغز است نه به دل.

ز ایران و اهواز و زهر میان^۱
 از آن سی، دورومی و یک پارسی
 بر او، کار و زخم[□] بنا یاد کرد
 بگفتار، بگذشت، بر پارسی
 سخن هر چه گویم، ز من؛ یادگیر
 همان تا بسی سال، پیوند من
 ز باران و از برف و از آفتاب»
 بدو گفت «من دارم این دستگاه»
 همان شاه‌رش پنج کرده برش
 چنین باید آن کاو دهد داد کار
 بیامد به پیش جهان کدخدای
 گذشته بر او سال و، بسیاردان
 پسندیده، با موبد[○] نیکخواه»

چو سد مرد بیرون شد از رومیان
 ازیشان، دلاور؛ گزیدند سی
 بر خسرو آمد جهان‌دیده مرد
 گرانمایه رومی[●] که بُد هندسی
 بدو گفت شاه: «این ز من در پذیر
 یکی جای خواهم که فرزندان
 نشیند بدو در، نگرده خراب
 مهندس بپذیرفت ایوان شاه
 فرو برد بنیاد ده شاه‌رش
 ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار
 چو دیوار ایوانش آمد بجای
 که: «گر شاه بیند، یکی کاردان
 فرستاد باید، بدین کارگاه

۴۷۸۵۰

۴۷۸۵۵

*

برفتند و دیدند، دیوار، راست
 بتابند باریک، تایی، رسن
 بپیمود، در پیش آن انجمن
 ابامُهر، گنجور او را سپرد
 که: «دیوار ایوان برآمد بماه
 نگیرم بدین کار کردن شتاب
 ز کاریگران، شاه؛ بگزیندم
 بلندی ایوان، چو کیوان بَوَد؛
 مرا نیز رنجی نباید فرود»
 چرا؟ خواهی از من، تو ای بدگمان!
 بزَرّ و بسیمت، نیاید نیاز
 بدادند تا او نباشد دژم
 که عیب آوَرَد، مرد دانا؛ بر او

بدو داد زان گونه مردم که خواست
 بریشم بیاورد تا انجمن
 چو بالای آن تابداده رسن
 رسن سوی گنج شهنشاه برد
 اُزان پس بیامد به ایوان شاه
 چو فرمان دهد خسرو زودیاب
 چهل روز تا کار، بنشیندم
 چو هنگامه زخم ایوان بَوَد
 بدان زخم، خشمت نباید نمود
 بدو گفت خسرو که: «چندین زمان
 نباید که داری ازین، دست، باز
 بفرمود تا سی هزارش درم
 بدانست، کاریگر راستگوی

۴۷۸۶۰

۴۷۸۶۵

۴۷۸۷۰

۱ - یک: سه هزار مرد به «یکسد مرد رومی» بازگشت. ۵۰: لت دویم نیز نادرخور است.

□ - زخم، ضربه: زخم ضربی ایوان، تاق ایوان. ● - رومی: از آسیای کوچک.

○ - «موبدی» درست می‌نماید.

۴۷۸۷۵ که [□] گیرد بدان زخم ایوان شتاب
شب آمد، بشد کارگر ناپدید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت

*

۴۷۸۸۰ چنین گفت ک: «ان را؛ که دانش نبود
بفرمود، تا کار او بنگرند
دگر، گفت: «کاریگران آورید»[□]
بجستند، هر کس که دیوار دید
به بیچارگی دست از آن بازداشت
کزان شهر، کاریگر آید کسی
همی جست، استاد آن، تا سه سال

*

۴۷۸۸۵ بسی یاد کردند زان کارجوی
یکی مرد بیدار با فرهی
هم آنگاه رومی بیامد چو گرد
بگو؛ تا چه؟ بود اندرین، پوزشت!
چنین گفت رومی، که: «گر شهریار
بگویم، بدان کاردان، پوزشم
فرستاد و رفتند از ایوان شاه
همی برد دانای رومی، رسن
بپیمود، بالای «کار» و برش
رسن، باز بردند؛ نزدیک شاه
چنین گفت فرغان، که: «ار؛ زخم کار[○]
نه دیوار ماندی نه تاق و نه کار
بدانست خسرو، که او راست گفت

*

□ - پیوند «چو» باید.

□ - همه نمونه‌ها چنین است، و درست چنین می‌نماید: «نام و آب» (= نام [آوازه]: و آب [آب روی]).

□ - گفت که: کاریگران دیگر را بیاورید. * - برابر شاهنامه سپاهان. ● - استوار: معتمد.

۱ - یک: همی برد نادرست است: «ببرد». دو: همان مرد، بجای استوار، نادرخور می‌نماید.

○ - زخم کار: ضربی ایوان.

بداندیش گری گزندان بُدند^۱
 بزندانان چیز بسیار داد
 بکردار آن، شاه را؛ بُد نیاز
 پسندیده خسرو پاکرای
 درم داد و دینار و، کرد آفرین
 به نوروز رفتی بدانجای، شاه
 نه از نامور، کاردانان شنید
 از آن چرخ کار اندر، آویخته؛
 به هر مهره‌ای در نشانه گهر
 بیاویختندی ز زنجیر، تاج

رها کرد هر کاه بزندان بُدند
 مر او را یکی بدره دینار داد
 بر آن کار، شد، روزگار دراز
 چو شد هفت سال، آمد ایوان بجای
 مر او را بسی آب داد و زمین
 همی کرد هر کس به ایوان نگاه
 کس اندر جهان زخم چونان ندید
 یکی حلقه زرین بدی، ریخته
 فرو هشته زو، سرخ زنجیر زر
 چو رفتی شهنشاه، بر تخت آج

۴۷۹۰۰

۴۷۹۰۵

از اینجا بیست و سه رج در آیین نشستن خسرو بر تخت آمده است که نادرخور می‌نماید چونان؛
 فروتر از موبد مهان را بود [چه بود؟] پس از آن از «زیر مهان» یاد می‌شود که نادرخور است، و
 بازاریان را نیز در دربار جای نبوده است، جای فرومایه [چگونه جای تواند بود] که جای درویشان
 [و نه درویش] بوده است، [و درویشان را هیچگاه بکاخ شاهی راه نبود و آنکس که خوردش از کار
 خویش باشد، درویش نیست]، پس از آن بسیار دست و پای بریده و بسیار کشته که با خرد سازگار
 نیست، و همه این گفتارها از برای آنست که هر کس روزگار بدتر از روزگار خویش را ببیند، و آهنگ
 تخت شاهی نکنند... دوباره از تن کشتگان در راه سخن می‌رود که بکاخ و تخت و دربار پیوند ندارد، و
 در میانه کار بار، به ارزانیان جامه‌ها داد نیز!!
 دوباره درویشان را در ایوان می‌نشانند و درم‌های گنجی(?) را برمی‌افشانند، و گنهکاران از وی پر
 بیم بودند و گوینده‌ای در سرای، گاه بازگشتن برفت(?) که ای سرکشان نشان بیشی مجوید و پندهای
 نادرخور از دیدگاه درزیگران، و هشدار بآنکه ببینید تا از شمار زیرتر کیست(!!?)... همراه با
 نادرستی‌های آشکار از دیدگاه دستورزبان.

بزرگیک او موبد نیکیخت
 بزرگان و، روزی دهان را بُدی
 بیاراستندی همه کار آن
 کجا خوردش از کوشش خویش بود
 بسی کشته افکنده، پیش سرای
 کز آوازه‌ها، دل، بسجوش آمدی

بزرگیک او موبد نیکیخت
 فروتر ز موبد، مهان را بُدی
 به زیر مهان جای بازاریان
 فرومایه‌تر جای درویش بود
 فروتر بریده بسی دست و پای
 از ایوان، از انبیس خروش آمدی

۴۷۹۱۰

کس که ای زبردستان شاه جهان
 هر آن کس که او سوی بالا نگاه
 ز تخت کیان، دورتر بنگرید
 ۴۷۹۱۵ ازانپس تن کشتگان را براه
 ازان پس گنهکار و گر بی‌گناه
 به ارزانیان جامه‌ها داد نیز
 هر آن کس که درویش بودی به شهر
 به درگاه ایوانش بنشانند
 ۴۷۹۲۰ پراز بیم بودی گنهکار، ازوی
 منادیگری دیگر اندر سرای
 که: «ای نامور پرهز سرکشان
 بکار اندر، اندیشه باید نخست
 سگالید هر کارو، زانپس کنید
 ۴۷۹۲۵ برانداخت* باید، پس آنگه، برید
 ببینید تا از شما زیر کیست
 هر آن کس که او، راه دارد نگاه
 دگر هر که یازد به چیز کسان

مباحثید تیره‌دل و بدگمان
 کنند، گردد اندیشه او تباه
 هر آن کس که کهتر بود، بشمرد
 کزان بگذری، کرد باید نگاه
 نماندی کسی نیز در بند شاه
 ز دیبا و دینار و هرگونه چیز
 که او را نبودی ز نوروز، بهر
 درم‌های گنجی برافشانند
 شده مردم خفته بیدار ازوی
 برفتی گه بازگشتن بجای؛
 ز بیشی چه جوید؟ چندین نشان!
 بدان، تا شوید، ایمن و تندرست
 دل مردم کم سخن مشکند
 سخن‌های داننده باید شنید
 که بر جان بدبخت باید گریست
 بخسید بدرگاه، ایمن ز شاه
 بود خشم ما سوی آن کس رسان»

گفتار درباره خسرو پرویز

کنون، از بزرگی خسرو سخن
 برآنسان بزرگی، کس اندر جهان
 ۴۷۹۳۰ هر آنکس، که او، دفتر شاه خواند
 سزد گر بگویم یکی داستان
 مبادا که گستاخ باشی بدهر
 بگویم کنم تازه روز کهن^۱
 ندارد بیاد از کهان و مهان^۲
 ز گیتیش دامن نباید فشاند
 که باشد خردمند همداستان^۳
 که از پای زهرش فزون است زهر^۴

* - انداختن: طرح کردن. ۱ - وابسته برج پسین

۲ - کهان را که بزرگی نبوده است و نیست که درباره آن سخن گفته شود.

۳ - لث دویم را پیوند «با آن» باید.

۴ - سخن از خردمند، روی بخواننده کرد.

ز منزل مکن جایگاه نشست ^۱	مسا ایچ با آاز و با کینه دست	
تو گردی کهن، دیگر آرند نو ^۲	سرای سپنج است، با، آی و رو	۴۷۹۳۵
زمانی بمنزل چمد گر چرد ^۳	یکی اندر آید، دگر بگذرد	
بخاک اندر آید، سرمور و پیل ^۴	چو برخیزد آواز طبل رحیل	
ز من بشنوی یاد باید گرفت ^۵	ز پرویز چون داستانی شگفت	
بزرگی و اورنگ و فرو و سپاه ^۶	که چندان سزاواری و دستگاه	
اگر چند پرسی، ز دانا مهان ^۷	کزان بیشتر، نشنوی در جهان	۴۷۹۴۰
ز هر کشوری، کان بُد آباد بوم ^۸	ز توران و از هند و از چین و روم	
برخشنده روز و شبان سیاه	همی باژ بردند نزدیک شاه	
ز دژ و ز یاقوت و هر گوهری	غلام و پرستنده از هر دری	
چنو خسرو، اندر زمانه نبود	ز دینار و گنجش، کرانه نبود	
ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب ^۹	ز شاهین و از باز و پران عقاب	۴۷۹۴۵
چو خورشید، روشن بُدی جان اوی	همه برگزیدند پیمان اوی	
ز چین و ز بلغار، و از روم و روس	نخستین که بنهاد گنج اروس*	
که بالاش یک تیر پرتاب بود	دگر گنج، پر دژ خوشاب بود	
همان تازیان، نامور بخردان ^{۱۰}	که خضرا نهادند، نامش، ردان	
شمارش بکردند و در ماندند	دگر گنج بادآورش خواندند	۴۷۹۵۰
تو گویی همه دیبه خسروی ^{۱۱}	دگر آنکه نامش همی بشنوی	
که کس را نبود آن بخشکی و آب ^{۱۲}	دگر نامور گنج افراسیاب	
کزان گنج بُد کشور افروخته	دگر گنج کهش خواندی سوخته	

۱ - یک: «دست ساییدن» با «آز و کینه» را گزارش نیست. ۵: لت دویم را گزارش نیست.

۲ - آی و رو، سخت سست است.

۳ - افزاینده دریافت که رج پیشین را بایستی اندکی آراستن! اما «یکی» را «دیگری» باید.

۴ - آواز طبل رحیل در گفتار فردوسی شنیده نمی‌شود، و یکبار نیز آواز آن بر نمی‌خیزد که در هر زمان، زندگان با مرگ روبرو هستند.

۵ - سخن بی‌پیوند است. ۶ - «که» آغازین این رج...

۷ - یک: با که (کزان) در این رج همخوان نیست. ۵: لت دویم نیز سست می‌نماید.

۸ - لت دویم بی‌پیوند است، و آباد بوم؛ پاژنام ایران بوده است.

۹ - شاهین همان عقاب است، و نهنگام دریا را پروای پرویز نبوده است.

* - اروس، واژه‌ای ایرانی است، از ریشه «أرز» اوستایی، برابر با سپید و زیبا و راست که چون پاژنام بر دختران شوی کرده می‌نهادند.

این واژه در زبان تازی ریشه ندارد. ۱۰ - مروارید سپید را شاید «سبز» خواندن، و سخن نیز بی‌پیوند است.

۱۱ - سخن بی‌پیوند، و نادرست دیبه خسروی ناشناخته است، و دیا را گنج شاید نهادن، زیرا که در زمان پریشان می‌شود.

۱۲ - از زمان افراسیاب تا هنگام پرویز دو هزار سال گذشته بود.

<p>که گویند، رامشگرانِ سترگ^۱ به زر اندرون رشته‌ها تافته^۲ که هرگز نگشتیش، بازار؛ بد! کنیزک، بکردار خرم بهار که گفתי از آن، بر زمین، جای نیست^۳ که بر زین زریں بُدی سال و ماه^۴ دو سد بارگی، کان بُد در شمار^۵ عماری کش و گامزن، شست و شش^۶ که نوروز بنهاد، در اسپریس^۷ که هرگز ندیدند، در چین و روم* نماندی، بهنگام کین آختن که روشن بدی زو، گلستان او نه از پیرسر کاردانان شنید^۸ تبه شد، تو تیمار و تنگی مدار!^۹</p>	<p>دگر آنکه بُد شادوردِ بزرگ به زر، سرخ گوهر، بر او بافته ز رامشگران سرکش و باربد بمشکوی زریں ده و دو هزار دگر پیل جنگی هزار و دوست فغانستان چینی و پیل و سپاه دگر اسپ جنگی ده و شش هزار ده و دو هزار اشتر بارکش اگر تخت، کش نام بد، تاقدیس دگر، نرم زر، آنک برسان موم دگر اسپ شب‌دیز، کز تاختن چو شیرین، زن اندر شبستان او که هرگز، کس، اندر جهان، آن ندید چنوبی بدستِ یکی پیشکار</p>	<p>۴۷۹۵۵</p> <p>۴۷۹۶۰</p> <p>۴۷۹۶۵</p>
--	---	--

۱ - افزایشندگان شادورد = شایورد را از روی شادروان (= چادروان = پرده) برگرفته‌اند که پرده بزرگ ایوان مداین بود.

اینست همان صَفَه، کزو هیت او بردی بر شیر فلک حمله، شیر تن شادروان

خاقانی شروانی

شادر = چادر از ریشه چا در بر گرفته شده است که پنهان کردن باشد! از این ریشه با پسوند «تر» مَمَد (د)، کننده (فاعل) برمی آید
 مَمَد (د) پنهان کننده، که گزارش چاتر و چادر بوده باشد، و امروز چادر خوانده می‌شود.

در شاهنامه و نیز در سخن سعدی، این واژه چادر خوانده می‌شد:

و گر شد، همه زیر یک چادریم بمردی، همه؛ یار همدیگریم

شاهنامه

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی، مادرِ مادر باشد

سعدی

همانند این واژه از ریشه سا دد است که بریدن و تکه کردن است و با پسوند تَز، واژه ساتر دد مَمَد (د) از آن برمی آید که «تکه کننده» باشد، و امروز آنرا ساتور (بنادرست ساطور) می‌خوانیم.

بر این بنیاد شادروان همان چادروان یا پرده بزرگی بوده است که دیدگاه میان ایوان را از بیرون می‌پوشانده است، و شایورد نام نادرست آنست،... باری پرده را نشاید گنج نامیدن. ۲ - دنباله همان سخن ۳ - گفתי...

۴ - سخن درهم و پریشان که هیچ گزارش از آن بر نمی آید.

۵ - لت دویم را پیوند بالت نخست نیست، و گزارشش نیز نباشد.

۷ - تخت را در میدان اسبدوانی نمی‌نهادند.

* - در نامه‌های دیگر نیز آمده است که پرویز، زر نابی داشت که همچون موم، نرم بود و همواره در دست با آن بازی میکرد.

۸ - سخن را پیوند با رج پیشین نیست: «که هرگز کسی زن بدان زیبایی ندیده بود».

۹ - یک: سخن، روی بخواننده کرد، و لت دویم را نیز گزارش نیست. دو: پنج رج دنبال این گفتار می آید که همه گفت‌وگو با خواننده است، و میان رج پیشین و گفتار پسین جدایی می‌افکند.

تو بی‌رنجی از کارها برگزین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج
سرانجام جای تو خاک است و خشت

۴۷۹۷۰

*

بدان، نامور، تخت و تاج مهی
جهاندار، همداستانی نکرد؛
چو آن دادگر شاه، بیداد گشت
بیامد فرخ‌زادِ آذر-مهان

۴۷۹۷۵

ز هر کس همی، خواسته بستدی
بنفرین شد آن آفرین‌های پیش
بیاراست بر خویشتن رنج نو
چو بی‌آب و بی‌نان و بی‌تن شدند

۴۷۹۸۰

هر آن کس کزان بتری یافت بهر

*

یکی بی‌هنر بود، نامش، گراز
که بودی همیشه نگهبان روم
چو شد شاه‌باداد، بیدادگر
دگر زادفرخ، که نامی بُدی

۴۷۹۸۵

نیارست رفتن، کسی نزد شاه
شه‌نشاه را، چون پُرآمد، قفیز
یکی گشت، با سالخورده گراز
گُراز سپه‌بند، یکی نامه کرد
بدو گفت: «برخیز و ایران بگیر
چو آن نامه برخواند قیصر، سپاه

۴۷۹۹۰

۱ - سخن را پیوند بگفتار نیست.

۲ - یک: چه کسان بی‌آب و نان شدند؟ دو: بی‌آب و نان شاید شدن، اما بی‌تن نشاید!

۴ - «که» در آغاز لت دویم (کز) را، با...

۵ - یک: «که» در آغاز این رج همخوان نیست. دو: آنچه که در لت دویم آمده است نیز با «بی‌هنر» رج پیشین رج سازگار نیست.

۶ - دنباله همان گفتار

۷ - یک: «نامی بدی» سخن را پایان درست نمی‌بخشد. دو: کار زاد فرخ در رج پسین، روشن می‌شود.

بیامد سوی مرز آباد بوم^۱ بیاورد لشکر، هم‌آنگه ز روم
همی داشت، آن کار دشوار، خوار چو آگاه شد زان سخن شهریار
که گفته است با قیصر رزمساز بدانست کان هست، کار گراز

فریب خسرو

در کار

گراز و قیصر

همی داشت او، نامه شاه، سُست ^۲	همی خواندش شاه و، او چاره جُست	
ز درگاه او، هم، ز گردنکشان ^۳	ز پرویز، ترسان بُد آن بدنشان	۴۷۹۹۵
هر آنکس که بودند ز ایران، سران ^۴	شهنشاه بنشست با مهتران	
فراوان ز هر گونه‌ای چاره جست ^۵	به اندیشه پاک دل را بشت	
یکی نامه بنوشت نزد گراز	چو اندیشه روشن آمد فراز	
ستودم ترا، نزد مردانِ مرد	که: «از تو پسندیدم این کارکرد	
سر قیصر آوردی اندر نشیب	ز کردارها برگزیدی فریب	۴۸۰۰۰
پر اندیشه کن، رای باریک تو ^۶	چو این نامه آرند نزدیک تو	
تو با لشکر خویش بگزار پای	همی باش تا من بجنبم ز جای	
شود در میان؛ رای قیصر تباه*	چو زینروی و زانروی باشد سپاه	
همه رومیان را اسیر آوریم»	به ایران ورا دستگیر آوریم	
*		
سخندان و گویا، چنانچون سزید	ز درگه یکی چاره گر برگزید	۴۸۰۰۵
همی بر بکردار کار آگهان	بدو گفت ک: «این نامه اندر نهان	
بره بر، سخن پرسد از تو بسی	چنان کن که رومیت، بیند؛ کسی	
گرت، نزد سالار لشکر برد	بگیرد ترا، نزد قیصر برد	

۱ - دوباره گویی سست رج پیشین است.

۲ - نگهبان مرز روم را بهنگام لشکر کشیدن رومیان شاید بدرگاه خواندن.

۳ - دنباله همان گفتار است بالت دویم سست.

۴ - فریب خسرو در انجمن مهیستان گشاده نشد.

۵ - نیرنگی را که پرویز پس از این بکار میرد نمیتوان با اندیشه پاک، و دل راشستن همخوان دانستن.

۶ - «رای باریک تو» در پایان لت دویم نادرست است: «رای باریک خود را».

* همه نمونه‌ها «شود در سخن رای قیصر تباه»، آورده‌اند، مگر شاهنامه امیرکبیر (: امیربهداری) که چنین آورده‌اند، و همین درست است.

بگویش که من کهتری چاره‌جوی
یکی نامه دارم بسوی گراز
گر ایدونکه بستاند از تو، رواست!»

بپرسد ترا، کز کجایی؟ بگوی!
بسیمودم این رنج و راه دراز
تو این نامه بر بند بر دست راست

۴۸۰۱۰

*

ببازو، مر آن نامه را کرد؛ بند
یکی کار جویش، بره بر، بدید
دو رخ زردو، لب‌ها شده لاژورد
بباید نمودن، بمن، راه، راست»
ز بیمش بپاسخ، دژم کرد روی
بداندیش و بدکام و بدگوی را»
گشاد آنکه دانا بُد و راه‌جوی
که آن پهلوانی، بخواند درست
رخ نامور شد بکردار قیر
دلیر آمدستم بدامش فراز
کس از پیل جنگش نداند شمار^۱
که تاریک بادا سرانجام اوی»
شد آن آرزو بر دلش ناپدید

برون آمد از پیش خسرو، نوند
بیامد، چو نزدیک قیصر رسید
سوی قیصرش برد، سر پر ز گرد
بدو گفت قیصر که: «خسرو کجاست؟
ازو خیره شد کهتر چاره‌جوی
«بجوید» گفت: «این بلاجوی را
بجُستند و آن نامه از دست اوی
از آن مرز، داناسری را بجست
چو آن نامه برخواند مرد دبیر
به دل گفت ک: «این، بُد، کمین گراز
شهنشاه و لشکر، چو سید هزار
مرا خواست، افکند، در دام اوی
اُزان جایگه، لشکر اندر کشید

۴۸۰۱۵

۴۸۰۲۰

*

که آن نامور شد، سوی روم، باز
سواری گزید از دلیران مرد
که: «بر من، چرا؟ گشت، قیصر، دژم!
مرا کردی اندر جهان چاره‌جوی!
دلش گردد از من، پر از درد و کین»
ز لشکر گرانمایه‌ای برگزید
ک: «زین، ایزدت، کرده بُد، بی‌نیاز؛
به آتش بسوزی سپاه مرا
نیامد مرا، از تو؛ ای بدنژاد
که هرگز مبادت بهی و مهی!

چو آگاهی آمد بسوی گراز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم
از ایران چرا؟ بازگشتی بگوی
شهنشاه داند، که من کردم این
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید
فرستاد تازان بنزد گراز
که ویران کنی تاج و گاه مرا
کز آن نامه، جز، گنج دادن بباد
مرا خواستی تا بخسرو دهی

۴۸۰۲۵

۴۸۰۳۰

۱ - یک: چو سید هزار نادرست است، و سپاهیان خسرو در چهار سوی ایران چهل و هشت هزار مرد بوده‌اند. دو: لت دویم نیز سخت نادرخور است.

- ۴۸۰۳۵ به ایران نخواهند بیگانه‌ای
به قیصر بسی کرد پوزش، گراز
نه قیصر نژادی نه فرزانه‌ای^۱
بکوشش، نیامد، بدامش فراز^۲
- *
- ۴۸۰۴۰ گزین کرد خسرو، پس؛ آزاده‌ای
یکی نامه بنوشت سوی گراز
ترا چند خوانم بدین بارگاه
کنون آن سپاهی^۳ که نزد تواند
به رای و بدل، ویژه با قیصرند
بر ما فرست آنکه پیچیده‌اند
سخنگوی و دانا فرستاده‌ای
که: «ای بی‌بها؛ ریمن دیوساز!
همی دور مانی ز فرمان و راه
بسال و بماه، اورمزد تواند
نهانی به اندیشه دیگرنند
همه سرکشی را پیچیده‌اند»
- *
- ۴۸۰۴۵ چو آن نامه آمد، بنزد گراز
گزین کرد زان نامداران سوار
بدان مهتران گفت: «یکدل شوید
بباشید یکچند زین روی آب
چو هم پشت باشید با هم‌رهان
سپه رفت، تا خیره اردشیر
کشیدند لشکر بدان رودبار
چو آگاه شد خسرو از کارشان
بفرمود تا زادفرخ برفت
چنین بود پیغام نزد سپاه
چرا راه دادی که قیصر، ز روم
که؟ بود آنکه از راه یزدان بگشت!
- *
- ۴۸۰۵۵ چو پیغام خسرو شنید آن سپاه
کس آن راز، پیدا نیارست کرد
شد از بیم رخسار ایشان سپاه^۴
بماندند با درد و رخساره زرد^۵

۱ - سخن سست است.

۲ - بنیاد بر این نبود که قیصر بدام گراز افتد.

○ - «آن کسان را» درست می‌نماید.

۳ - همه سپاهیان ایران در مرز روم دوازده هزار کس بوده‌اند، و از میان آنان شاید دوازده هزار سوار دلاور برگزیدن!

۴ - لت دویم نادرست است.

۵ - آنان سرکشی کرده بودند و گوش بفرمان خسرو نبودند.

۶ - هنوز پیامبر بنزدیک سپاه نیامده است، پس چگونه سپاه آن پیام را شنید؟ باری سپاه بر آشوفته بر شاه را از شنیدن پیام نشایستی

۷ - و رخساره سپاهشان، به زرد دیگر شدن!

همی داشت، از آب و از باد، راز
برافروخت جان‌های تاریکشان
ندید از شما، آشکارا، گناه!
بگوئید کز ما، که؟ شد بدگمان!
بمردی، همه یار همدیگریم»
بدانست هر مهتری راز او؛
بران هم‌نشان پاسخ آراستند
سخن‌های ایشان همه یاد کرد
که اندر شما، کیست؟ آزارجوی!
بگنج و سلیح، و بتاج و بتخت!
وز او، تاج و اورنگ، بیزار شد
کسی را که بودست از ایشان، گناه»

پیمبر یکی بُد، بیل، باگراز*
بیامد نهانی بنزدیکشان
«مترسید!» گفت: «ای بزرگان که شاه
مباشید جز یکدل و یکزبان
اگر شد، همه زیر یک چادریم
همان چون شنیدند آواز او
مهان یکسر از جای برخاستند
بر شاه شد، زادفرخ، چو گرد
بدو گفت: «رو، پیش ایشان بگوی
که بفریفتش قیصر شوربخت
که نزدیک ما، او گنهکار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه

*

رخ لشکر نو، ز غم شد گهن
پر از درد، خامش بماندند و بس!
همی کرد گفتار ناخوب یاد
نبینم کس اندر میان، ناتوان؛
بگیتی پراکنده دارد، سپاه
که روشن کند اختر و ماه او
مترسید یکسر، ز آزار من
چه بر من، چه بر شاه گردنفراز»

بشد زادفرخ بگفت این سخن
نیارست لب را گشود، ایچ کس
سبک؛ زادفرخ، زبان برگشاد
ک: «زین سان سپاهی دلیر و جوان
شما را، چرا؟ بیم باشد ز شاه!
بزرگی نبینم، بدرگاه او
شما؛ خوار دارید، گفتار من
بدشنام، لب را گشایید باز

*

بدانست کان بخت نو، شد گهن
بدشنام، لب‌ها بیاراستند
که: «لشکر همه یار گشتند و جفت
فرستد به پیغام، نزد سپاه»
همی آب و خون، اندر آرد بجوی
همی داشت، آن راستی؛ در نهفت
بمرزی، اباتخزن ده هزار^۱

هرآنکس که بشنید زو، این سخن
همه، یکسر از جای برخاستند
بشد زادفرخ به خسرو بگفت
مرا بیم جان است اگر نیز؛ شاه
بدانست خسرو که آن کزّه گوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت
که پیچیده بُد، رستم، از شهریار

دل زادفرخ نگه داشت نیز سپه را همه روی برگاشت نیز^۱

رها کردن سران

شیرویه را

۴۸۰۸۵ بدانست هم، زادفرخ، که شاه
چو آمد برون آن بداندیش شاه
به در بر، همی بود، تا هر کسی
همی ساخت همواره، تا آن سپاه
همی راند با هر کسی داستان
۴۸۰۹۰ که شاهی دگر برنشیند بتخت
بر زادفرخ یکی پیر بود
چنین گفت با زادفرخ که: «شاه
کنون، تا یکی شهریاری پدید
که این بوم آباد، ویران شود
۴۸۰۹۵ نگه کرد باید، که، فرزند او
ورا شاد، بر تخت باید نشاند
چو شیروی بیدار، مهتر پسر
همی رای زد، زین نشان، هر کسی
که برخاست، گرد سپاه تَخوار
۴۸۱۰۰ پذیره شدش زادفرخ، براه
رسیدند پس، یک بدیگر فراز
همان زادفرخ زبان برگشاد
بدو گفت: «لشکر، بمردی و رای

*

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
اگر با سپاه، اندر آیم بجنگ
۴۸۱۰۵

۲ - لت دویم را گزارش نیست.

۱ - سخن در لت نخست دوباره گویی است، و در لت دویم بی گزارش.

۳ - نیران را بجای انیران آوردن، شیوه گفتار فردوسی نیست.

بنزد کنارنگ و هم پهلوان
مبادا، که بیند کسی، تاج و گاه^۱
ببیدادگر بندگان، شاد شد^۲»

گرامی بُد این شهریار جوان
چو روز چنان شاه، گردد سیاه
نژند آن زمان شد، که بیداد شد

*

مر او را ز ایرانیان برگزید
بنزدیک آن مستمندان شویم
جوان و دلیر جهانجوی را
کزو، بیشتر داشتی مغز و پوست^۳
همی دارد آن بستگان را، به زار^۴
که کار سپهد گرفتیم خوار
نماند به ایران، یکی؛ پهلوان
نماند به ایران، کسی بی‌گزند^۵
همی تاخت برسان آذرگشسپ
سپهد پذیره شدش بیدرنگ^۶
سپهد به جنگ اندرون کشته شد^۷
سپه گشت روز و، تبه گشت کار
بدان چاره، با جامه کارزار؛
سبک، نامور؛ پاسخش باز داد^۸
بدانگه، بزندان، چرا؟ شد فراز!
از اندوه، جان و دلش بردمید!
رها کردن من، نه کار شما است»
که گر مردمی؟ کام شیران مخر
نباشی، شوی کم، ازین راستان؛
برادر بماند ترا، پانزده^۹
بدیشان بود، شاد، تخت مهی»
از آن خانه تنگ، بگذارد پای!

سخن هاش چون زادفرخ شنید
بدو گفت ک: «اکنون به زندان شویم
بیاریم، بیدار شیروی را
سپهد، نگهبان زندان اوست
اباشش هزار آزموده سوار
چنین گفت با زادفرخ، تخوا
گر این بخت پرویز، گردد جوان
مگر، دار؛ دارند، گر، چاه و بند
بگفت این و از جای برکنند اسپ
سپاه اندر آورد یکسر، بجنگ
سر لشکر نامور گشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار
بزندان چو تنگ، اندر آمد تخوا
به شیروی گردنکش آواز داد
بدانست شیروی، کان سرفراز
چو روی تخوا او فروزان بدید
بدو گفت گریان، که: «خسرو کجا است؟
چنین گفت با شاهزاده، تخوا
اگر تو بدین کار همداستان
یکی کم بود، شاید، از شانزده
که شایند هر یک به شاهنشهی
فرو ماند شیروی، گریان؛ بجای
۴۸۱۱۰
۴۸۱۱۵
۴۸۱۲۰
۴۸۱۲۵
۴۸۱۳۰

۱ - پیوند با گفتار پیشین و پسین ندارد. ○ - با برگزیدن کارگزارانی (که بر مردمان بیداد روا می‌داشتند) شاد گردید.

۲ - یکت: کدام سپهد؟ ۵۰: لت دویم سست و بی‌گزارش است. ۳ - آنان بسته نبودند، و در کاخ میزیستند.

۴ - جنگ با چه کس؟ ۵ - تخوا در گفتار پسین زنده است.

۶ - این روح میان سخن جدایی می‌افکند. ۷ - شمارش بازگونه است: «پانزده برادره».

غوغا کردن بر پادشاهی شیروی

همان؛ زادفرخ، بدرگاه بر،
که آگه شدی زان سخن، شهریار
چو پژمرده شد، چادر آفتاب
بفرمود تا پاسبانان شهر
برفتند یکسر، سوی بارگاه
بدیشان چنین گفت ک: «امشب خروش
همه پاسبانان بنام قباد
چنین داد پاسخ که: «ایدون کنم
چو شب چادر قیرگون، کرد؛ نو
همه پاسبانان به^۱ نام قباد

۴۸۱۳۵
۴۸۱۴۰

*

شب تیره، شاه جهان، خفته بود
چو آواز آن پاسبانان شنید
بدو گفت: «شاه! چه؟ شاید بدن!
از آواز او شاه بیدار شد
بشیرین چنین گفت، ک: «ای ماهروی
بدو گفت شیرین، که: «بگشای گوش!
چو خسرو بدانگونه آوا شنید
چنین گفت ک: «ز شب گذشته، سه پاس؛

۴۸۱۴۵

که شیرین، ببالینش آشفته بود
غمین گشت و، زیشان؛ دلش بردمید
برین، داستان؛ بر چه؟ باید زدن!
دلش زان سخن پر ز آزار شد
چه داری؟ به خواب اندرون گفت و گوی!
خروشیدن پاسبانان نیوش
برخساره شد، چون گل شنبلیله
بتایید، گفتر اخترشناس^۲

۱ - سخن را بیوند بایسته نیست، و خسرو نیز هنوز از کار آنان آگاه نشده بود.

۲ - گفتار درست در رج ۴۸۱۴۰ می آید. ۳ - آنان چند کس بوده اند، و کنش «پاسخ داد» برای چند کس نادرخور است.

۰ - «ز نام قباد» درست می نماید.

۴ - یک: آغاز شب بود، نه سه پاس از شب گذشته. دو: لت دویم را نیز گزارش نیست.

<p>نهانی ورا نام کردم قباد^۱ دگر نامش اندر نهفتم همی^۲ قبادش همی خواند این پیشکار^۳ اگر سوی ماچین و مکران زمین^۴ بر افسون ما، چیره شد؛ بدگمان» همیشه ز تو دور، دستِ بدی مبادا کت آید، بدشمن؛ نیاز نهد بیگمان سوی این کاخ، روی» دو شمشیر هندی و رومی کلاه^۵ یکی بنده گُرد و پرخاشخ^۶ بدانگه که برخیزد از خواب، زاغ نبد شاه را در چمن جای تخت^۷ بجایی کزو دور بودی، گذر یکی تیغ؛ در زیر زانو، گران^۸ سوی کاخ شد، دشمن دیوساز تهی بُد ز شاه، آن دلارای جای! نکرد ایچ کس یاد، رنج ورا گرفته ز کار زمانه شتاب^۹ که هرگز نیاساید از کارکرد یکی را به دریا به ماهی دهد نه آرام و خورد و نه جای نهفت پوشد به دیبا و خز و حریر به تاریک دام هلاک اندرند نبودی ورا روز ننگ و نبرد اگر که بُدی مرد اگر مه بُدی</p>	<p>که این بدگهر، تاز مادر بزاد به آواز شیرویه گفتم همی ورا نام شیروی بُد آشکار شب تیره باید شدن سوی چین بشیرین چنین گفت ک: «آمد زمان!» بدو گفت شیرین ک: «انوشه بوی به دانش، کنون؛ چاره خویش ساز چو روشن شود، دشمن چاره جوی هم آنکه زره خواست از گنج، شاه همان ترکش تیر و زرین سپر شب تیره گون، اندر آمد باغ بباغ بزرگ اندر، از بس درخت بیاویخت از شاخ، زرین سپر نشست از بر نرگس و زئفران چو خورشید برزد، سنان، از فراز یکایک بگشتند، گرد سرای بتاراج دادند گنج ورا همه بازگشتند، دیده پرآب چه جویم ازین گنبد تیزگرد یکی را همی تاج شاهی دهد یکی را برهنه سر و پای و سفت یکی را دهد نوشه و شهد و شیر سرانجام هر دو به خاک اندرند اگر خود نزادی خردمند مرد ندیدی جهان از بنه به بُدی</p>
۴۸۱۵۰	۴۸۱۵۵
۴۸۱۶۰	۴۸۱۶۵
۴۸۱۷۰	

۱ - گفتار پنهان و آشکار از افزوده‌های شاهنامه است.
۲ - همان داوری
۳ - سخن پریشان!
۴ - این سخن با گفتار پسین همخوان نیست.
۵ - یک: دو شمشیر به چه کار آید؟ دو: ایرانیان را کلاهم خود رومی نبود.
۶ - و نیز بنده‌ای به همراه خسرو نرفت.
۷ - گفتار کودکان بی‌گزارش گنج‌های پادشاهان در کاخ نبود.
۸ - یک: روی نرگس و زئفران نباید نشستن. دو: تیغ را نیز زیر زانو نتوان گرفت! سه: در گفتار درست پایکار، کمان در دست خسرو است.
۹ - تاراجگران را چه جای گریستن بر خسرو شایست؟ از اینجا هشت رج گفتارهای همیشگی درباره جهان و گردش چرخ...

کنون رنج در کار خسرو بریم به خواننده آگاهی نو بریم

گرفتار شدن خسرو

- ۴۸۱۷۵ همی بود خسرو، بدان مرغزار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز
بباغ اندرون بُد، یکی پایکار
پرستنده را، گفت، خورشیدفش
بران شاخ بر، مهره زرد پنج
چنین گفت با باغبان، شهریار
ببازار شو، بهره‌ای گوشت خر
- ۴۸۱۸۰ درخت بلند از برش، سایه‌دار
بنان آمد آن پادشا را، نیاز
که نشناختی چهره شهریار
که: «شاخی گهر، زین کمر، بازکش^۱
ز هرگونه مهره بسی برده رنج»^۲
که: «این مهره‌ها، تا، کهت آید بکار؛
دگر نان و، بیراه جایی، گذر
- *
- ۴۸۱۸۵ مر آن گوهران را، بهها؛ سی‌هزار
سوی نانبا شد، سبک، باغبان
بدو نانبا گفت ک: «این را، بهها
ببردند گوهر، به گوهرفروش
چو داننده آن مهره‌ها را بدید
چنین شاخ در گنج خسرو بُدی
تو این گوهران از که؟ دزدیده‌ای!
- *
- ۴۸۱۹۰ سوی زادفرخ شدند آن سه مرد
چو آن گوهران زادفرخ بدید
بشروی بنمود، زانسان، گهر
چنین گفت شیروی، با باغبان
نگویی هم اکنون بجزم سرت
بدو گفت: «شاهها بباغ اندر است
- ۱- شاخ گوهر را گزارش نیست.
۲- بر کدام شاخ؟ سخن از گوهر بود، نه مهره زرا!
۳- لت دوم بی‌گزارش است.
۴- سخن دوباره است.

- ۴۸۱۹۵ ببالا چو سرو و برخ چون بهار
سراسر همه باغ، زو، روشن است
فروهشته از شاخ، ز زمین سپر
برید، این چنین شاخ گوهر، ازوی
ز بازار نان آور و نانخورش
بدانست شیروی کاو خسروست
ز درگاه رفتند سید سوار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید
چو روی شهنشاه دید آن سپاه
یکایک بر زادفرخ شدند
که: «ما بندگانیم و او خسروست
نیارد بر او زد کسی باد سرد
- بهر چیز مانده شهریار^۱
چو خورشید تابنده در جوشن است^۲
یکی بنده در پیش او، با کمر
مرا داد و گفتا که: «ز ایدر بیوی
هم اکنون برقم چو باد از برش»
که دیدار او در زمانه نوست
چو باد دمان، تالب جویبار
بپژمرد و شمشیر کین برکشید
همه بازگشتند گریان ز راه
بسی هر کسی داستانی زدند
بدان شاه روز بد اکنون نوست
چه در باغ باشد چه اندر نبرد»

*

- ۴۸۲۰۰ بشد زادفرخ بنزدیک شاه
چو نزدیک او رفت، تنها بود
بدو گفت: «اگر شاه، بارم دهد
بیایم بگویم سخن هر چه هست
بدو گفت خسرو: «چه؟ گویی، بگویی!»
چنین گفت پس، مرد گویا؛ بشاه
بران نه که کشتی تو جنگی، هزار
همه شهر ایران ترا دشمنند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر
بدو گفت خسرو که: «آری روا است
که پیش من آیند و خواری کنند»
- ز درگاه او برد، چندی سپاه
فراوان سخن گفت و خسرو شنود^۳
برین کرده‌ها، زینهارم دهد
اگر نه، بیویم بسوی * نشست
نه اندهگساری نه پیکارجوی»
که: «در کار، هشیارتر کن نگاه
سرانجام سیر آیی از کارزار!
به پیکار تو، یکدل و یکتنند
مگر کینه‌ها، باز گردد، بمهر»
همه بیم از مردم ناسزا است
بمن بر، مگر کامکاری کنند»

۱ - سخن از شاهنامه است، از داستان فریدون.

۲ - دنباله همان ستایش است که با «زره پوش مردی، کمانی بدست» همخوان نیست. از اینجا ده رج نادرخور که خسرو گوهر را از شاخ بنده برید و سید سوار (از کاخ بیاغ) می‌برند تا او را بگیرند و سواران می‌گیرند و بازمی‌گردند... با آنکه در گفتار پسین زادفرخ بتهایی نزد خسرو می‌رود.

۳ - یک: سخن از نزدیک رفتن، در رج پیشین گذشت. دو: و سخانی که میان آن دو رفت کوتاه است که در گفتار پسین می‌آید.

* - «بجای نشست» درست می‌نماید.

دلش بد شد از روزگار کهن^۱
 ز گفتار ایشان، بر آشفته بود
 بدست یکی بنده، دور از گروه
 نشسته تو اندر میان، دل، به بیم
 زمین آهنین بخت پرکین بود
 سپر آسمان زرین من است
 کزین گنجها بد دلم چون چراغ
 کجا اختر گیتی افروز من
 که بر تاجها بر بُدی نام من

چو بشنید از زادفرخ سخن
 که او را ستاره شمر گفته بود
 که: «مرگ تو باشد میان دو کوه
 یکی کوه زرین یک کوه سیم
 زیر آسمان تو زرین بود
 کنون این زره چون زمین من است
 دو کوه این دو گنج نهاده به باغ
 همانا سرآمد کنون روز من
 کجا آن همه کام و آرام من

۴۸۲۲۰

۴۸۲۲۵

*

پر از درد شد جان تاریک اوی
 ز باغش بیاورد، لشکر براه
 که: «ای گنج! اگر دشمن خسروی؛
 که امروز در دست اهریمنم
 نهان باش و، منمای رویت بکس!»

ببردند پیلی بنزدیک اوی
 بر آن کوهه پیل بنشست شاه
 چنین گفت زان پیل، بر پهلو؛
 مکن دوستی نیز، با دشمنم
 بسختی، نبودیم فریادرس^۰

۴۸۲۳۰

ک: «زو هیچ بر بد، مکن نیز، یاد
 بدان خانه رهنمونش برند^۲
 نباید نماید کس او را گزند^۳
 گلینوش را با سواری هزار^۴
 شد آن شاه را، سال بر سی و هشت
 گه آتش و مرغ بریان و می
 به آرام، بر تخت بنشست شاد^۵
 درم داد یک ساله از گنج شاه^۶

بدستور، فرمود زانپس، قباد[□]
 بگو تا سوی تیسفونش برند
 باشد بآرام ما روز چند
 بر او بر موکل کنند استوار
 چو گردنده گردون بسر بر، بگشت
 کجا؛ ماه آذر بُد و روز دی
 قباد آمد و تاج بر سر نهاد
 ز ایران بر او کرد بیعت سپاه

۴۸۲۳۵

۱ - از اینجا نه رج درباره پیشگویی ستاره‌شناسان و زایچه شیروی آمده است، سخنانی بی‌بنیاد که در گفتار ستاره شمر نیز نیامده بود، زیرا که ستاره شمر تنها چنین گفته بود:

ازین کودک، آشوب گیرد زمین نخواند سپاهت، بر او آفرین

○ - ای گنج! در روزگار سختی فریادرس من نبودی. □ - قباد، شاه، همان شیرویه است.

۲ - آنان در تیسفون بودند! ۳ - «روز چند» نادرست است: «چند روز» یا «روزی چند».

۴ - «موکل» را در گفتار فردوسی راه نیست. ۵ - از نشستن قباد بر تخت، در فرگرد آینده سخن می‌رود.

۶ - همچنین «بیعت» را.

۴۸۲۴۰ نبد پادشاهیش جز هفت ماه
تو خواهیش ناچیز خوان خواه شاه^۱
چنین است رسم سرای جفا
نباید کزو چشم داری وفا^۲

پادشاهی شیرویه

بسر بر، نهاد آن کیی تاج از
بر او خواندند، آفرین کیان
که: «ای پر هنر خسرو ارجمند
نشستی بآدام بر تخت آج^۱
چنین هم به خویشان و پیوند تو»

چو شیروی بنشست، بر تخت ناز
برفتند، گوینده ایرانیان
چنین گفت، هر یک، بیانگ بلند
چنان هم که یزدان ترا داد، تاج
بماناد گیتی بفرزند تو

۴۸۲۴۵

*

که: «همواره پیروز باشید و شاد
چه نیکو بود، شاه نیکومنش
ببریم کردار اهریمنی
که افزون کند فره و، دین مرا
بگویم بدو، این سخن در به در
ببد در جهان، نام او مانده است
گراینده گردد، بآین و راه^۲
بکوشم بداد، آشکار و نهان^۳
دل مرد درویش را نشکنم^۴
کجا یاد دارند، کار کهن»

چنین داد پاسخ بدیشان قباد
نباشیم تا جاودان، بدکنش
جهان را بداریم با ایمنی
ز بایسته آیین پیشین مرا
پیامی فرستم بنزد پدر
ز ناخوب کاری که او رانده است
بیزدان کند پوزش او، از گناه
بپردازم آنگه به کار جهان
به جای نکوکار، نیکی کنم
دو تن بایدم، راد و نیکوسخن

۴۸۲۵۰

۴۸۲۵۵

*

ز ایرانیان پاک و بیدار کیست؟
دو استاد را، گر نگیرند خشم
که را برگزیدند پاک از میان!
دو دانا و گوینده و یادگیر^۵
جهان دیده و کار کرده ردان

بدان انجمن گفت ک: «این، کار کیست؟
نمودند گردان، سراسر، بچشم
بدانست شیروی کایرانیان
چو اشتاد و خرداد برزین پیر
بدیشان چنین گفت، ک: «ای بخردان

۴۸۲۶۰

۱ - چنان آغازین در این رج با «چنین» در رج‌های پیشین و پسین همخوان نیست.

۲ - روشن نیست که خسرو چنین می‌کند یا نه! ۳ - هنوز پیام بخسرو نداده است.

۴ - کنم را با نشکنم پساوا نیست. ۵ - «چو» پیش از نام نادرخور است.

<p>که از رنج، یابد، سرافراز، گنج»^۱ پراز آب، مژگان بیاراستند^۲ بفرمان نشستند هر دو بر اسپ^۳ ببايد گرفتار ره تیسفون^۴ سخن یادگیری همه در به در نه ایرانیان را بُد این دستگاه چو از نیکوی، روی بر تافتی نریزد ز تن، پاکزاده پسر که پیشش کسی گوید این داستان! رسیده، بهر کشوری، رنج تست پراز درد کردی دل راستان که بودند از ایران، همه؛ نامدار ز بوم و برو پاک پیوند خویش پراکنده گشته، بهر مرز و بوم ز هر گونه از تو، چه تیمار خورد! همان گنج و، با گنج؛ بسیار چیز^۵ بدان تا شود تازه، آن مرز و بوم که قیصر بخوبی همی* شاد بود ز نفرین، بروی تو آمد بدی براندیش، زان زشت کردار خویش سخن را نخست، آستانه، منم نجستم، که ویران شود، گاه شاه بدین نامداران ایران بگوی^۶ کجا، هست، بر نیکوی رهنمای^۷ بدین رنجها که بودت گزیر^۸</p>	<p>مدارید کار جهانرا، برنج دو داننده، بی کام، برخاستند چو، خرداد برزین و، اشتاگشپ بدیشان چنین گفت که: «ز دل کنون پیامی رسانید نزد پدر بگویند: «ما را بُد این گناه که پادافره ایزدی یافتی یکی آنکه ناباک، خون پدر نباشد همان نیز همداستان دگر آنکه گیتی پراز گنج تست نبودى بدین نیز همداستان سدیگر که چندان دلیر و سوار نبودند شادان، بفرزند خویش یکی سوی چین بُد، یکی سوی روم دگر آن که، قیصر؛ بجای تو کرد سپه داد و دختر ترا داد نیز همی خواست دار مسیحا، بروم بگنج تو، از دار عیسی چه سود؟ ز بیچارگان، خواسته بستدی ز یزدان شناس آنچه آمدت پیش بدان بد که کردی، بهانه منم بیزدان! که از من بُد، این گناه کنون پوزش این همه باز جوی زهر بد که کردی، بیزدان گرای مگر مر ترا او بود دستگیر</p>	<p>۴۸۲۶۵ ۴۸۲۷۰ ۴۸۲۷۵ ۴۸۲۸۰ ۴۸۲۸۵</p>
--	---	--

۲ - لت دویم را گزارش و پیوند نیست.

۱ - سخن از گنج و رنج در میان نیست آنرا پیام بایستی بردن.

۳ - چو... ۴ - باز سخن از تیسفون می رود.

۵ - دو بار کنش «دادن» در یک سخن، آنراست می نماید.

* - نمونه ها: «همی». اما «بدان» درست می نماید (=چه سود از آنکه تو آن دار را که قیصر بدان شاد بود، در گنج پنهان کردی؟).

۶ - یک: در گفتار پیشین سخن از پوزش بیزدان رفته بود. ۷: هنوز گفتار پایان نرسیده است، و سخنان دیگر پیش می آید که برای آنها

۸ - همچنین...

۷ - دنباله همان گفتار.

نیز پوزش بایسته است.

شب و روز ایشان، بزندان گذشت
 ز بیم تو بگذاشتندی نهفت»^۱
 برفتند دل‌ها پر از داغ و درد^۱
 همه دیده پر آب و دل پر ز خون^۲
 که گفתי زمین، زو، پر از جوش بود^۳
 همه، تیغ‌ها را بییراسته^۴
 همان تازی اسپان به برگستوان^۵
 همه دل پر از آتش و باد داشت^۶
 فرود آمدند این دو دانا از اسپ^۷

دگر آنکه، فرزند بودت دو هشت
 به در بر، کسی ایمن از تو، نخفت
 چو بشنید پیغام او این دو مرد
 برین گونه تا کشور تیسفون
 نشسته به در بر گلینوش بود
 همه لشکرش یکسر آراسته
 ابا جوشن و خود بسته میان
 بچنگ اندرون، گرز پولاد داشت
 چو خرداد برزین و اشتاگشپ

۴۸۲۹۰

۴۸۲۹۵

*

ز دیدار ایشان ببُد شادمان
 همی مهتر نامور، خواندشان
 زبان را به آب دلیری بشست
 به آرام، تاج کیی بر نهاد
 که شیروی بر تخت شاهنشهی است
 چه داری همی؟ کیستت؟ بدگمان!^۱
 بکام تو بادا، همه کارکرد
 کجا آهنین بود^۲ پیراهنم
 سزایی که گوهر برافشانمت
 که خورشید، بادا، نگهدار تو
 پس‌آنکه سخن‌های من بازجوی^۳

گلینوش، بر پای جست، آنزمان
 بجایی که بایست، بنشاندهان
 سخنگوی خرداد برزین نخست
 گلینوش را گفت: «فرخ قباد
 به ایران و توران و روم آگهی است
 تو این جوشن و خود و گبر و کمان
 گلینوش گفت: «ای جهان‌دیده مرد
 که تیمار بردی، ز نازک تنم
 برین مهر بر، آفرین خوانمت!
 نباشد بجز خوب، گفتار تو
 بکاری، کجا، آمدستی بگوی

۴۸۳۰۰

۴۸۳۰۵

*

بخسرو، مرا، چند پیغام داد
 پیام جهاندار شاه رمه
 که؟ داند سخن‌ها، چنین، یاد کرد!
 بسی اندرین پند و اندرز داد

چنین داد پاسخ که: «فرخ قباد
 اگر بازخواهی بگویم همه
 گلینوش گفت: «ای گرانمایه مرد
 ولیکن مرا شاه ایران، قباد

۴۸۳۱۰

● - از بیم تو خانه و کاشانه خویش را می‌نهادند و می‌گریختند.

۱ - یک: دو مرد را «بشنیدند» باید. ۵: «دلها» نیز در لت دویم نادرخور است: «بادللی پر داغ و درد».

۲ - تیسفون، پایتخت ساسانیان (و پیشتر اشکانیان) بوده است نه کشور. ۳ - گفתי.

۴ - «همه» و «یکسر» یک سخن است. ۵ - دنباله همان گفتار ۶ - آتش و باد در دل!

۷ - «این دو دانا» در لت دویم تابجا است. ○ - همه نمونه‌ها «بود» اما «است» درست می‌نماید.

که همداستانی مکن روز و شب
مگر آنکه گفتار او بشنوی!
که کس پیش خسرو گشاید دو لب؛
اگر پارسی گوید، ار پهلوی*»

*

چنین گفت اشتادک: «ای شادکام
پیامست کان، تیغ، بار آورد
تو اکنون ز خسرو، بدین؛ بار خواه
گلینوش بشنید و بر پای جست
بر شاه شد، دست کرده بکش
بدو گفت: «شاهها؛ انوشه بوی
چو^۱ اشتاد و خزاد برزین بشاه
بخندید خسرو، به آواز گفت
گر او شهریارست؟ پس من کیم؟
که از من همی بار، بایدت خواست
بیامد گلینوش، نزد گوان
کنون دست کرده بکش، در شوید

۴۸۳۱۵
۴۸۳۲۰

*

دو مرد خردمند و پاکیزه گوی
چو دیدند، بردند، پیشش نماز
جـهانداری بر شادورد بزرگ
به دستار چینی بستند، روی
بودند هر دو، زمانی دراز
نوشته همه بیکرش میش و گرگ^۲

۴۸۳۲۵

* - این نخستین گفتار دربارهٔ زبان فارسی است که اندکی دگرگونی از پهلوی دارد.

۱ - پیوند با گفتار ندارد، و بار تیغ نیز ندارد، و سر سرکشان را نیز نمی‌برد!

○ - نمونه‌ها «چو» آورده‌اند و «که» درست‌تر می‌نماید.

۲ - یک: خسرو بر (شادورد بزرگ) که نگارهٔ میش و گرگ بر آن باشد ننشسته بود، زیرا که در گفتار پسین از نهالی (= تشک) زردرنگ یاد می‌شود و بالشی لازوردین، که پشت بدان داشت. ۵۵: «نوشته» در زبان فارسی برابر است با پیچیده، لوله شده، که گونهٔ دیگرش درنوردیده است.

این واژه در زبان فارسی باستان از یک پیشوند «نی»، و یک ریشهٔ «پیش» برآمده است... «نی» جنبش بسوی پایین را می‌رساند، همچون نیهوفتن (= نهفتن فارسی)، نیهاتن (= نهادن) نی شستن (= نشستن)، و پیش نیز بیچاندن است.

از آنجا که چون نامه‌ای نگاشته شود، آنرا می‌بیچانند، تا بگونهٔ تومار پیچیده شده درآید نی‌پیشن (= نوشتن) که لوله کردن آن و بیچاندن کاغذ، یا چرم، یا پارچه است جای نگاشتن را در زبان فارسی گرفت.

نوشتن، در زمان روان (= مضارع!) نوردیدن خوانده می‌شود، و هنوز در خانه‌های ایرانی ایزاری هست که آنرا «وردنه» خوانند که بر روی خمیر می‌پیچد، و دستگاه‌های چاپ را نیز میله‌ای هست که «نورد»ش خوانند... تومار زندگی کسی را پیچیدن، یا درنوردیدن نیز از همین داستان سخن می‌گوید. در داستان بیژن و منیژه نیز آنجا که منیژه مرغ پیچیده درون نان و دستار را برای بیژن می‌برد، خواندیم:

نوشته بدستار، چیزی که برد چنان همچو بستد، به بیژن سپرد

و بر این بنیاد، «نوشته» در این گفتار، نادرخور است، و اگر گمان بر آن بریم که در نمونهٔ کهن «نگاشته» بوده است و یکی از پچین‌برداران

<p>سراسر، یک اندر دگر، تافته پس پشت او، مسندی لاژورد^۱ دژم، خفته بر جایگاه نشست^۲ بدانایی اندر، سر مایه را^۳ جهان آفریننده را یار خواست^۴ بدان، تا بپرسد ز هر دو رهی^۵ بی آزار، گردان، بمرقد گذشت همی گشت تا شد، بروی زمین بمالیدش از خاک و بر سر گرفت بدان، تا ندید از بهی رنگ و بوی^۶ همی بود بر پای پیش این دو مرد ندید از بهی، هیچ فال بهی^۷ چنین گفت ک: «ای داور راستگوی که؟ پیوندد آن را، که تو بشکنی غم آورد چون روز شادی گذشت»^۸ از آن بی منش، کودک زشتکام؛ ز بی دانشی، ویژه بی رامش اند؛^۹ بداندیش و بدگو، پرستندگان نماند درین تخمه کس شادمان تبه گردد این خسروانی درخت نه بر دوده و خویش و پیوند من بدین دوده بدگوی و بدتن شوند</p>	<p>همان زو و گوهر بر او بافته نهالیش در زیر، دیبای زرد بهی تاور گرفته بدست چو دید آن دو مرد گرانمایه را از آن خفتگی، خوشتن؛ کرد راست ببالین نهاد آن گرامی بهی بهی، زان دو بالش، بنرمی گذشت بدینگونه، بر شادورد مهین بپوید، اشناد و آن، بر گرفت جهاندار از اشناد، برگاشت روی بهی را نهادند بر شادورد پر اندیشه شد نامدار، از بهی همانکه، سوی آسمان کرد، روی که؟ برگرد آن را، که تو بفکنی! چو از دوده‌ای، بخت روشن، بگشت به اشناد گفت: «آنچه^۰ داری پیام از آن بدسگالان، که بی دانش اند؛ همان از گنهکار، بد بستگان بخواهد شدن بخت زین دودمان سوی ناسزایان شود تاج و تخت نماند بزرگی به فرزندان همه دوستان ویژه دشمن شوند</p>	<p>۴۸۳۳۰ ۴۸۳۳۵ ۴۸۳۴۰ ۴۸۳۴۵</p>
--	--	--

۱ - «مسند» را در گفتار فردوسی جای نیست.

→ آنرا بگونه نوشته در آورده است، آنگاه سخن بدآهنگ می شود.

۲ - بهی (= به) را تاور شاید خواندن.

۳ - آنان بدو نماز برده زمانی دراز ایستاده بودند، پس «چو دید» در این گفتار نادرخور است.

۴ - پیش از راست کردن خویش (!) می بایستی خداوند را یار خواستن! ۵ - نه رج دنباله داستان بهی.

۶ - این داستان در دیگر نامه‌های ایرانی آمده است و افزاینده با آگاهی از آن، بخامه خویش بشاهنامه افزوده است.

۷ - از جنبش و افتادن «به» فال نیک نزد.

۸ - یک: هنوز از دودمان خسرو بخت برنگشته و تنها بخت خود وی برگشته بوده. ۹: «چون» و «چو» را در یک گفتار نباید آوردن.

○ - نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما سخن درست چنین می نماید:

به اشناد گفتا: چه داری؟ پیام

۹ - هشت رج نادرخور که میان رج پیشین و «سخن هرچه بشنیدی» جدایی می افکند.

۴۸۳۵۰ نهان آشکارا بکرد این بهی
سخن هرچه بشنیدی، اکنون بگوی
که بی تو شود تخت شاهی تهی
پیامش، مرا، کمتر از آب جوی»

پاسخ خسرو مر شیرویه را

گشادند گویا زبان، آن دو مرد
بدان نامور گفت «پاسخ شنو
بگویش که: «عیب کسان را، مجوی
سخن هرچه گفتمی نه گفتار تست
مگوی آنچه، بدخواه تو بشنود؛
بداند که، چندان نداری خرد
بگفتار بی‌بر، چون نیرو کنی
کسی کاو، گنهکار، داند ترا؛
نباید که یابد، بر تو، نشست
میندیش زین پس براینسان پیام
بیزدان، مرا کار، پیراسته است
بدین جستن عیب‌های دروغ
بگویم کنون پاسخ آن، همه
پس از مرگ من، یادگاری بود
چو پیدا کنم بر تو، انبوه رنج
نخستین که گفتمی ز هر رمز سخن
ز گفتار بدگوی، بر ما؛ پدر
از اندیشه او چو آگه شدیم
همان راه جستیم و بگریختیم

۴۸۳۵۵
۴۸۳۶۰
۴۸۳۶۵
۴۸۳۷۰

۱ - لت نخست بی‌پیوند است: «آنچه (را که چون) بدخواه تو بشنود».
۲ - وابسته برج پیشین
۳ - پیام (اندیشیدنی) نیست، (دادنی) و (گزاردنی) است.
۴ - لت دوم را گزارش نیست.
۵ - سخن از گنج در میان نبود.
* - از پیش بجهان مینو، چیز فرستاده‌ام!!!

- برآورد پیچان یکی باد سرد -
یک‌ایک ببر سوی سالار نو
جز آنگه، که برتابی از ننگ روی
مماناد گویا، زبانت درست
ز گفتار بیهوده، شادان شود^۱
که مغزت، بدانش، سخن پرورد^۲
روان و خرد را، پر آهو کنی
از آن‌پس جهاندار، خواند ترا؛
بگیرد کم و بیش چیزی، بدست
که دشمن شود، بر تو بر، شادکام^۳
نهاده، بدان گیتی‌ام خواسته است*
بنزد بزرگان، نگیری فروغ
بدان تا بگویند، پیش رمه
سخن گفتن راست باری بود^۴
بدانی، که از رنج ما، خاست، گنج^۵
به بیهوده، از روزگار گهن
برآسفت و، شد کار زیر و زبر
از ایران، شب تیره، بیره شدیم
ببدم بلا، در، نیاویختیم

<p>جز از، جَسْتَن؛ از شاه، راهم نبود ز بردع برفتم چو گوش آن شنید^۱ بیاراست در پیش من، رزمگاه بدان، تا نیایم مراو را بچنگ دلاور، بـجنگش فراز آمدم بجنگ اندرون، آهـنـین باره^۲ که اویست، بر نیک و بد رهنمای[*] همه کار بهرام، ناکام گشت^۳ نخستین، بکین پدر تاختم بهر کشوری بی همالان بُدند؛ بدل هم زبان و، بتن خویش من نکردیم سستی به خون پدر کجا کرد بر شاه، تاریک جای^۴ ز گیتی یکی گوشه‌ای برگزید^۵ سر و رای خونخوارگان، گشته شد^۶ از آن تنگ زندان و آزار خویش نیاید، کزان، بر سرش بد رسد همان نیز، خواری و بیم گزند همه گنج؛ پیش شما داشتم نه بیکار و، بر دیگر آیین بُدیم^۷ ز کاری که بُد، درخور مهتران ز دینار و از گوهر و یوز و باز همی زیستید، اندران، شادکام که ما را همی از تو دادی، هراس</p>	<p>از اندیشه او گناهم نبود شنیدم که بر شاه من بد رسید گنهکار بهرام، خود با سپاه ازو نیز بگریختم، روز جنگ از آن پس دگر باره باز آمدم نه پرخاش بهرام یکباره بود بفرمان یزدان نیکی فزای چو ایران و توران، به آرام گشت چو از جنگ چوبینه پرداختم که بندوی و گستههم، خالان بُدند فدا کرده جان را همی، پیش من چو خون پدر بود و درد جگر بریدیم بندوی را دست و پای چو گستههم شد در جهان ناپدید بفرمان ما، ناگهان کشته شد دگر آنکه گفتم تو از کار خویش از آن، تا ز فرزندان من، کار بد بزدان، بُد بر شما، تنگ و بند بدان روزتان خوار نگذاشتم بر آیین شاهان پیشین، بُدیم ز نخچیر و از گوی و رامشگران شمارا بچیزی نبودنی نیاز یکی کاخ بُد، کرده زندانش نام همان نیز گفتار اخترشناس</p>	<p>۴۸۳۷۵</p> <p>۴۸۳۸۰</p> <p>۴۸۳۸۵</p> <p>۴۸۳۹۰</p>
---	--	---

۱ - سخن بی‌گزارش ۲ - سخن را پیوند درست نیست، و از نمونه‌های دیگر، نیز، ره بجایی نتوان بردن.

* - پیدا است که کسی چون خسرو پرویز بایستی انبوه کارهای زشت و بد خویش را نیز از فرمان یزدان بشمار درآورد. اما این نیز پیدا است که در فرهنگ ایران، خداوند، رهنمای بیدی‌ها نیست. گفتار درست چنین می‌نماید: «که اویست بر نیکوی رهنمای».

۳ - از توران پس از بهرام، نزد ما آگهی نیست. ۴ - لت دوم بی‌گزارش است.

۵ - چگونه ناپدید شده بود که همواره با سپاهیان خسرو می‌جنگید!

۶ - لت دوم را گزارش نیست. و گشته را نیز با گشته پساوا نباشد!

۷ - میان گفتار جدایی می‌افکند.

- ۴۸۳۹۵ که از تو، بد آید، بدینسان که هست
 از آنپس، نهادیم مهری بر او
 چو شاهیم شد سال بر سی و شش
 تو داری به یاد این سخن بی‌گمان
 مرا نامه آمد ز هندوستان
 ز رای برین نزد ما نامه بود
 یکی تیغ هندی و پیل سید
 ابا تیغ دیبای زربفت پنج
 سوی تو یکی نامه بُد بر پرند
 بخواندم یکی مرد هندی دبیر
 چو آن نامه را او به من بر خواند
 بدان نامه در بُد که شادان بزی
 که چون ماه آذر بُد و روزی دی
 شده پادشاهی پدر سی و هشت
 درخشان شود روزگار بهی
 مرا آن زمان این سخن بُد درست
 من آگاه بودم، که از بخت تو
 نباشد مرا بهره جز درد و رنج
 ز بخشایش و دین و پیوند و مهر
 بشیرین سپردم چو بر خواندم
 بر اوست، با اختر تو، بهم
 گر ایدونکه خواهی که بینی بخواه
 برانم که بینی پشیمان شوی
- ۴۸۴۰۰
- ۴۸۴۰۵
- ۴۸۴۱۰
- ۴۸۴۱۵
- ننیدناختیم اخترت را، ز دست^۱
 بشیرین سپردیم، آن گفت و گوی!^۲
 میان چنان روزگاران خوش
 اگر چند بگذشت بر ما زمان
 بُدم من بدان نیز همداستان
 گهر بود و هر گونه‌ای جامه بود
 جز این هرچه بودم به گیتی امید
 ز هر گونه‌ای اندرو برده رنج
 نوشته چو من دیدم از خط هند
 سخنگوی و داننده و یادگیر
 پر از آب دیده همی سرفشانند
 که با تاج زر خسروی را سزی
 جهان را تو باشی جهاندار کی
 ستاره برین گونه خواهد گذشت
 که تاج بزرگی به سر بر نهی
 ز دل مهربان نبایست شست
 ز کار درخشیدن تخت تو
 ترا، گردد این، لشکر و تاج و گنج
 نکردم دژم، هیچ، زان نامه، چهر
 ز هر گونه اندیشه‌ها راندم
 ندانند کسی زان سخن بیش و کم
 اگر خود کنی، بیش و کم را نگاه
 اُزین کرده‌ها سوی درمان شوی
- *
- دگر آنکه گفتی ز زندان و بند
 چنین بود تا بود، کار جهان
 گر آمد ز ما، بر کسی بر، گزند
 بزرگان و شاهان و رای مهان^۳

۱ - لت دویم را گزارش نیست.

۲ - بگفتار «مهری نهادن» روا نباشد.

از اینجا بیست و یک رج داستانی نادرست آمده است که پرویز بشیروی نیز می‌گوید: «تو داری بیاد این سخن بیگمان!» اما از چنین داستان، در شاهنامه نشان نیست... گفتار نیز در این داستان افزوده؛ سست و بی‌پیوند است.

۳ - لت دویم را پیوند شایسته با لت نخست نیست.

<p>کند زین سخن، مر ترا، تازه روی^۱ ورا در جهان زندگانی بد است^۲ که نیکان، ازشان غریوان بُدند^۳ بدان کار، تنگ اندر آویختن^۴ گزند کسان، خوار، نگذاشتیم ز تخم بدان اند و آهرمن اند^۵ سخن ها، همی خوار بگذاشتیم^۶ مرآن را که بُد، بتر از ازدها بگفتار و کردار، نادان شدی* ندانسی تو، داننده را یار کن^۷ اگر چند افتید گنج است زوی^۸ نبینی، مر او را، چه؟ کمتر ز بند! خردمندی و رای بـ نهفته ای هر آنکس که او داشت، با باژ، تاو فراوان کشیدم از آن، رنج سخت همی، روزگاری دگرگونه خواست! فرزونی نجویم در کاست او^۹ ز بخشش، بکوشش، نباشد گذر بگویم بدو آشکار و نهان به هر نیک و بد بر توانا تر است^{۱۰} نه تیماردار و، نه خویش تو آند شوند این گزّه بر تو بر بدگمان^{۱۱}</p>	<p>اگر تو ندانی به موبد بگوی که هر کس که او دشمن ایزد است بزندان ما، ویرّه، دیوان بُدند چو ما را نبُد پیشه، خون ریختن بدان را بزندان همی داشتیم بسی گفت هر کس که آن دشمن اند چو اندیشه ایزدی داشتیم کنون من شنیدم، که کردی رها ازین بد، گنهکار یزدان شدی چو مهتر شدی کار هشیار کن مبخشای بر هر که رنج است زوی بر آنکس، کزو، در جهان جز گزند دگر آنکه از خواسته، گفته ای ز کس ما نجستیم، جز باژ و ساو ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت جهان آفرین، داور داد و راست نیم دژمنش نیز در خواست او بجستیم خشنودی دادگر چو پرسد ز من کردگار جهان بپرسد که او از تو دانساتر است هم این پر گناهان که پیش تو آند ز من هر چه گویند، زین پس، همان</p>	<p>۴۸۴۲۰ ۴۸۴۲۵ ۴۸۴۳۰ ۴۸۴۳۵ ۴۸۴۴۰</p>
--	---	--

- ۱ - یک: «اگر تو ندانی» را «ز موبد بپرس» باید. دو: لت دویم را نیز پیوند «تا» باید.
 ۲ - این رج را بگفتار پیشین پیوند نیست.
 ۳ - پیدا است که «دیو» در زندان او نبوده است.
 ۴ - در لت دویم؛ بکدام کار؟
 ۵ - «دشمن اند» را «آنان» باید.
 ۶ - یک: خوار گذاشتن نادرست است: «خوار داشتن». دو: کدام سخن ها؟
 * - گوش بگفتار نادانان دادی و زندانیان را رها کردی.
 ۷ - یک: کار هشیار کن نادرست است: «با هشیار کار کن». دو: ندانی تو را نیز پیوند «اگر» باید.
 ۸ - یک: سخن سست است. دو: «اگر چند» نادرست است: «اگر چه».
 ۹ - یک: سخن بدآهنگ است. دو: «درخواست او» نیز نادرست است: «با خواست او» و شگفت اینست که افزاینده می توانست چنین آوردن، اما چنین نکرد.
 ۱۰ - برابر نهادن خداوند، با فرزند را هیچ روی نیست.
 ۱۱ - باگفتار پیشین و پسین پیوند ندارد.

کسی را نباشند، فریادرس
گناه مرا نیز، پالایش است
نه جان تو زین داستان، برخوردار
که برخواند آن پهلوی نامه را^۱
خردمند را غمگساری بود^۲
بخوانند دانند بازار ما^۳
سپید به هر جای بنشانیم^۴
نیارست کس گردن افراختن^۵
همه گنج ما، یکسر آکنده شد
ز دریا کشیدند، چندان گهر^۶
مرا بود هامون و دریا و کوه^۷
ز دینار نو، بدره، آکنده شد^۸
همان آلت و جامه ز رنگار^۹
ز هر گوهری، گنج ما ماله گشت^{۱۰}
سوی شادی و مهتری آختم
چو شد باز دینار بر سدهزار^۱

همه بنده سیم و زرند و بس
ازیشان، تراد دل، پر آرایش است
نگنجد^۱ ترا این سخن در خرد
ولیکن من از بهر خودکامه را
همان در جهان یادگاری بود
پس از ما، هر آنکس که گفتار ما
ز برطاس و ز چین سپه راندیم
ببردیم بر دشمنان تاختن
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد
همه بوم شد نزد ما کارگر
که ملاح گشت، از کشیدن ستوه
چو گنج درمها، پراکنده شد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار
چو دیهیم ما بیست و شش ساله گشت
درم را یکی میخ نو ساختم
بدان سال تا باز جستم شمار

۴۸۴۴۵

۴۸۴۵۰

۴۸۴۵۵

○ - در همه نمونه‌ها چنین آمده است اما پیدا است که چون در لث دویم «نه» آمده است. این لث را نیز «نه» باید:

نه؛ گنجد تو، این سخن؛ در خرد نه؛ جان تو، زین داستان برخوردار

۱ - سخن را گزارش نیست. ۲ - همچنین...

۳ - هر آنکس را در لث نخست، «بخواند و داند» در لث دویم شاید.

۴ - یک: گفتار ناراست است. دو: جایی بنام برطاس شناخته نشد.

۶ - یک: بوم (= زمین) را چگونه «کارگر» توان شدن؟ دو: افزاینده «کارگر» را با کاربرد تازه بکار گرفته است، باز آنکه کارگر (= کاریگر) در زبان فارسی (= سازنده خانه، معمار) است:

بیاور کاریگران سد هزار ز هر کشوری، هر که بُد، نامدار

سه: «بوم» از «دریا کشیدن» را چه گزارش است.

۷ - ملاح را کار، «کشیدن» نیست که نگرش بکار پارو زنان و بادبان و کشتی است.

۸ - یک: گنج درمها نادرست است: «گنج» زیرا که در گنج، درم و دینار و گوهر، با هم است. دو: «درمها» نیز نادرست است گنج درم. سه: پراکنده شد، بازگونه گفتاری است که در رج پسین می آید. چهار: «پراکنده شد از»، نادرست است.

۹ - یک: یاقوت نیز، گوهر است. دو: آلت چه؟

● - ماله واژه‌ای ایرانی است بجای «پُر» در گفتار امروز، اما بجز از همین نمونه، در جای دیگر ندیده‌ام. از این واژه، واژه آمیخته «مالامال» هنوز بر زبان می‌رود. تازیان نیز از آن «مملو» را ساخته‌اند، که در آن زبان، ریشه ندارد.

۱۰ - یک: دو بار، نام بردن از «باز»، در یک گفتار، آتراست میکند. دو: بند «تا» در لث نخست با بند «چو» در لث دویم ناهمخوان است. سه: «باز دینار بر سدهزار» نیز نادرست است.

از اینجا، یازده رج نادرخور درباره دارایی خسرو پرویز و گنج‌های وی که در
گفتارهای پیشین بگونه درست آمده بود افزوده‌اند که واژه نادرخور «پند اوسی»
(!)... در آن آمده است واژه آمیخته «روز بوس»... که ویژه گفتار افزاینده داستان
اسکندر است...

همه چرم پند اوسی پاریسی
بر آکنده دینار نند شاهوار
جز از کشور روم و جادوستان
ز هر نامداری و هر مهتری
از اسپان و ز بنده خویجهر
ز ما این نبودی کسی را دریغ
سیاه و سپید و ز کیمال بور
چنین بازها بر هیونان مست
نیچید گردن کسی از راه ما
بدان تا بیاکنند زین گونه گنج
کجا داشتیم از پی روز بوس

پراکنده افکند پند اوسی
به هر بدره‌ای در ده و دو هزار
جز از باز و دینار هندوستان
جز از باز و ز ساو هر کشوری
جز از رسم و آیین نوروز و مهر
جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ
جز از مشک و کافور و خز و سمور
هر آن کس که ما را بُدی زبردست
همی تاختندی به درگاه ما
ز هر در فراوان کشیدیم رنج
دگر گنج خضرا و گنج اروس

۴۸۴۶۰

۴۸۴۶۵

*

بجز بارزو، چرخ، بر ما نگشت
بداندیش یکسر هراسان بدد^۱
جهان را بد آمد ز پیمان تو^۲
نباید گزیدن بجز خامشی^۳
پراز درد کاری و ساسودمند^۴
که تیره شبان اورمزد تواند^۵
بدان تا نباشی به گیتی تو ساد^۶

چنین، بیست و شش سال تا سی و هشت
همه مهتران، خود، تن آسان بُدند
همان چون شنیدم ز فرمان تو
نماند کسی اندر جهان رامشی
همی کرد خواهی جهان پر گزند
همان پرگزندان که نزد تواند
همی داد خراهند تخت به باد

۴۸۴۷۰

۴۸۴۷۵

۲ - کدام فرمان؟

۱ - «مهتران» در لغت نخست را «بداندیشان» در لغت دوم باید.

۳ - رامشی در لغت نخست نادرخور است: «با رامش».

۴ - لغت دوم بی‌گزارش است و پیوند نیز با لغت نخست ندارد.

۵ - یک: بیشتر از پرگناهان یاد شده بود:

همان پرگناهان که پیش تو آمدند نه تیماردار و، نه حویش تو آمدند

دو: لغت دوم رانیز هیچ گزارش نیست. ۶ - دیالو همان گفتار

<p>که روشن شدی جان تاریک تو^۱ که گنجی رسیدی به ارزانیان^۲ روانت ز اندیشه رامش ببرد زمانه کنون، پاک، در مشیت تست جهان، بی‌درم، در تباهی بود^۳ تهیدست را نیت هوش و هنر^۴ بزرگان فسوسیش خوانند شاه^۵ همی بت به دست برهن رسد^۶ ورا نام و آواز تو خوار گشت^۷ ترا ز یزدان، نخوانند شاه چو سیرش کنی دشمن جان بود^۸ که در بوم‌هاشان، نشاندم براه ندانی همی، راه سود، از گزند فراز آمد این نامور گنج من همه دشمنان را به هم بر زدیم نشینیم بی‌رنج و گرم و گداز پدید آمد اکنون، ز ناز، ارز، ارز گشاده ببیند، بداندیش، راه^۹ شکفته، همیشه گل کامکار^۹ چو پالیز، گردد ز مردم تهی؛^{۱۰} همه شاخ نار و بهی بشکنند^{۱۱}</p>	<p>چو بودی خردمند نزدیک تو به دادن نبود کسی را زیان ای پور گم بوده* و اندک خرد چنان دان که آن گنج ما، پشت تست هم آرایش پادشاهی بود ۴۸۴۸۰ شود بی‌درم شاه بیدادگر به بخشش نباشد ورا دستگاه از ایدونکه از تو به دشمن رسد ز یزدان پرستنده بیزار گشت چو بی‌گنج باشی، نیاید سپاه ۴۸۴۸۵ سگ آن به که خواهنده نان بود دگر آنکه گفتم ز کار سپاه ز بی‌دانشیت، آن؛ نیامد پسند چنین است پاسخ که از رنج من ز بیگانگان شهرها بستدیم ۴۸۴۹۰ بدان؛ تا به آرام بر تخت ناز سواران، پراکنده کردم، بمرز چو از هر سویی بازخوانی سپاه که ایران چو باغیست، خرم بهار ۴۸۴۹۵ پراز نرگس و نار و سیب و بهی! سپرغم یکایک، ز بن برکنند</p>
--	--

- ۱ - سخن را گزارش نیست.
 ۲ - و این رج را نیز بیوندی با گفتار نباشد.
 ۳ - «هم» در لغت نخست را «هم» در لغت دوم باید.
 ۴ - یک: خسرو پرویز، با چندان درم بیدادگر بود. دو: بسا از دانشمندان جهان، که روزگار را با تهیدستی گذراندند.
 ۵ - سخن به تهیدست لغت دوم از رج پسین بازمی‌گردد. باز آنکه افزاینده را رای آن بوده است که گفتار را بشاه بی‌درم بازگرداند.
 ۶ - سخن بی‌گزارش و بی‌بیوند
 ۷ - سخن پریشان
 ۸ - نادرست‌ترین گفتار است که:
 ۹ - بداندیش: دشمن، دشمنان راه را، باز ببیند.
 ۱۰ - یک: «باغ خرم بهار» را گزارش نیست. دو: «گل» کامکار نباشد. سه: بیوند «که» آغازین با گفتار پیشین هماهنگ نیست.
 ۱۱ - بیوند درست میان لغت نخست، با لغت دوم نیست.

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش نگرده زنی سد نوبتش سنگ!

سعدی

○ - بداندیش: دشمن، دشمنان راه را، باز ببیند.

۹ - یک: «باغ خرم بهار» را گزارش نیست. دو: «گل» کامکار نباشد. سه: بیوند «که» آغازین با گفتار پیشین هماهنگ نیست.

۱۰ - بیوند درست میان لغت نخست، با لغت دوم نیست.

۱۱ - چه کسان سپرغم را از بن می‌کنند.

سپاه و سلیح است، دیوار اوی	
اگر بفکنی خیره، دیوارِ باغ	
نگر تا تو دیوار او نفکنی	
کزان* پس بود غارت و تاختن	۴۸۵۰۰
زن و کودک و بوم ایرانیان	
چو سالی چنین، بر تو بر، بگذرد	
من ایدون شنیدم کجا، تو، مهی؛	
چنانندان که نوشیروان قباد	
که: هر کاو سلیحش به دشمن دهد	۴۸۵۰۵
که چون باز خواهد، کهش آید بکار	
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام	
سخن‌ها، نه از یادگار تو بود	
وفا کردن او و از ما جفا!	
بدین، پاسخ، آنست، ای کم‌خرد	۴۸۵۱۰
تو دعوی کنی، هم تو باشی گوا	
چو قیصر ز گردِ بلارخ بشست	
هر آنکس که گیتی، ببد نسپرد؛	
بداند که بهرام، بسته میان	
به رومی سپاهی نشاید شکست	۴۸۵۱۵
به پرچینش بر، نیزه‌ها، خار اوی ^۱	
چه باغ و چه دشت و، چه دریا چه راغ ^۲	
دل و پشت ایرانیان نشکنی ^۳	
خروش سواران و کین آختن	
به اندیشهٔ بد، منه در میان ^۴	
خردمند، خوانند ترا، بیخرد ^۵	
همه مردم ناسزا را دهی ^۶	
باندرز، این کرد، در نامه یاد ^۷	
همی خوشتن را به کشتن دهد ^۸	
بداندیش با او کند کارزار ^۹	
مرا خواندی دودل و خوبشکام	
که گفتار آموزگار تو بود ^{۱۰}	
تو خود کی شناسی؟ جفا از وفا! ^{۱۱}	
نگویم جز آن چیز، کاندز خورد ^{۱۲}	
چنین، مرد بخرد، ندارد روا ^{۱۳}	
بمردی، چو پرویز، داماد جست!	
بمغز اندرون، باشد او را خرد؛ ^{۱۴}	
ابا او، یکی گشته ایرانیان ^{۱۵}	
تو گفتی، فلک، دست ایشان ببست ^{۱۶}	

- ۱ - دیوار اوی نادرست است: «دیوار آن... همچنین در لت دویم.
- ۲ - دنباله گفتار.
- ۳ - یک: دوباره از دیوار سخن می‌رود. ۹۵: این رج میان گفتار، در رج‌های پیشین و پسین جدایی می‌افکند. سه: خسرو پرویز را که بر روی پیل ایرانیان را دشمن خود خوانده بود، چگونه شاید در اندیشهٔ دل و پشت ایرانیان در شمار آوردن؟
- * - نمونه‌ها چنین آورده است و «از آپس» درست می‌نماید تا با رج پیشین شاهنامه ۴۸۴۹۳ پیوند درست یابد.
- ۴ - همچنین! ۵ - خود پرویز چند بار ورا بیخرد خوانده است، و برای چنین داوری نیاز، بگذر یکسال نیست.
- ۶ - در اندرون زندان، از کجا آگاهی بوی رسید؟
- ۷ - یک: «این کرد» در لت دویم نادرخور است. ۹۵: «اندرز»، را با «نامه» یکی نشاید داشتن.
- ۸ - چنین سخن آشکار را نیاز نیست از اندرز نوشیروان خواندن، که کودک چند ساله نیز آنرا می‌داند.
- ۹ - پس از کشته شدن، نشاید جنگ‌افزار را خواستن. ۱۰ - «سخن از یادگار تو» را گزارش نیست.
- ۱۱ - وفا و جفا... دو بار بکار گرفتن واژه‌ها در یک سخن آنرا نادرست می‌نماید.
- ۱۲ - یک: سخن برابر شاهنامهٔ سپاهان، نمونه‌های دیگر آشفته می‌نماید. ۹۵: سخن در این رج چنین می‌نماید که پاسخ‌های پیشین نادرخور بوده است. ۱۳ - شیروی نگفته بود که من بدان داستان گواه بوده‌ام.
- ۱۴ - بید نسپردن جهان را چه پیوند با پرشش دربارهٔ قیصر!
- ۱۵ - سخن را پیوند نیست.
- ۱۶ - یک: سخن بی‌پیوند است. ۹۵: تو گفتی...

<p>سپاه جهان نزد من خوار بود ترا نیز، زیشان ببايد شنود بجای نیاتوس، روز نبرد! بپاداش او، روز بشمردهام جهان را بچشم جوانی مین^۱ همان موبد و پاک دستور ما^۲ که دادم بدان رومیان یادگار^۳ زیاقوت سرخ ازدر گوشوار^۴ ز مثقال گنجی چو کردم شمار^۵ درو مرد دانا ندید ایچ بد^۶ بمدادی درم مرد گوهر شمار^۷ همه کرده از آخر ما گزین^۸ که در دشت با باد همره بُدند^۹ پس از خواسته خواندمش آفرین^{۱۰} به گنج اندر، افکنده چوبی کهن ز ترسا شنیدی تو آواز آن سرافراز مردی و نام آوری^{۱۱} همش فیلسوفان و نامی ردان^{۱۲} گر، این خشک چوب تبه گشته را^{۱۳}</p>	<p>بدان رزم یزدان، مرا یار بود شنیدند ایرانیان آنچه بود مرا نیز، چیزی که بایست کرد؛ ز خوبی و از مردمی کردهام بگوید ترا زادفرخ همین گشپ آنکه بُد نیز گنجور ما که از گنج ما بدره بُد سدهزار نیاتوس را مهره دادم هزار کجا سنگ هر مهره‌ای بُد هزار! همان در خوشاب بگزیده سد که هر مهره‌ای را چو پنجه هزار سد اسپ گرانمایه پنجه به زن دگر ویژه با جُل دیبه بُدند به نزدیک قیصر فرستادم این ز دار مسیحا که گفתי سخن نبد زان مرا هیچ سود و زیان شگفت آمدم زانکه چون قیصری همه گرد بر گرد او بخردان که یزدان چرا خواند؟ آن کشته را!</p>	<p>۴۸۵۲۰ ۴۸۵۲۵ ۴۸۵۳۰</p>
--	---	----------------------------------

۲ - «گنجور» را شاید دستور نامیدن.

۱ - لت دویم از گفتار فرانک به فریدون برگرفته شده است.

۳ - سخن درست در گفتار پیشین گذشت: «پاداش او، روز بشمردهام».

۴ - یک: دوباره نام نیاتوس می‌آید. ۵: شیوه شمارش نادرست است؛ «هزار مهره». سه: خرد نمی‌پذیرد که بیک کس، یک هزار مهره؟ یاقوت سرخ برای گوشواره بدهند...

۵ - ... که هر مهره آن نیز یک هزار درم سنگ (= مثقال) باشد!! سنگینی چنین مهره ۶۲/۵ سیر = نزدیک به یک و نیم من، و ۴/۵ کیلو است! پس چگونه شاید که کسی چنین مهره را که بیگمان می‌باید بر گوشواره‌ای زرین یا سیمین که بر سنگینی آن می‌افزاید، از گوش بیاورد؟ آیا در جهان چنین یاقوت تاکنون پیدا شده است؟! افزاینده اینچنین اندیشه مردمان، و شاهنامه ایران را بیازی گرفته‌اند.

۶ - یک: باز شیوه شمارش نادرست است: یکسد در خوشاب. ۷: لت دویم سست می‌نماید.

۷ - پیش از این سخن از هقه (= حقه؟) نرفته بود، که اکنون از آن یاد شود.

۸ - چرا یکسد اسپ بدو دهند، که پنجاه اسب آن را زین بوده باشد؟

۹ - افزاینده از پنجاه اسب دیگر در این رج یاد می‌کند، اما سخن بدآهنگ و سست است، و «جُل» (= پالان) را نشاید از ابریشم بافتن.

بهترین گونه جُل، بافته‌ای همچون قالی، یا گلیم. ۱۰ - «این» در پایان لت نخست نابجا است. ۱۱ - وابسته برج پسین

۱۲ - همه باهمش در یک گفتار سخن راست می‌نماید.

۱۳ - مسیحیان چلیا را یزدان نخوانده‌اند، که عیسی مسیح را پسر خدا و خدا می‌دانند.

<p>سرمایه اورمزد، آن بُدی؛^۱ مسیحا شد، او، نیستی در جهان^۲ کنون توبه^۳ کن، راه یزدان بجوی زبان و دل و دست و پای قباد پذیرفتم و بودم از تاج شاد^۴ ندانم زبان در دهانت چراست (۹)^۴ که نشناسد او، بد، ز نیک، اندکی^۵ همان شور و تلخی بسی دیده‌ام^۶ کس از شهریاران، نبودم، همال^۷ نه بر من سپاسی همی بر نهد^۸ که آباد دارد، بدانش، زمین^۹ نیازد به نفرین ما هیچکس!^{۱۰} که ما را کنون تیره گشت آبروی^{۱۱} سر و کار ما باد، با بخردان^{۱۲} سخنگوی و پرمایه آزادگان سخن، جز شنیده، مگوئید چیز که او را ندیدم مگر بر گذر^{۱۳}</p>	<p>گر آن دار بیکار، یزدان بُدی؛ برفتی، خود از گنج ما ناگهان! دگر آنکه گفתי که پوزش بگوی ورا* پاسخ اینست: «ریزنده باد مرا تاج، یزدان، بسر بر نهاد بیزدان سپردیم، چون باز خواست بیزدان بگویم، نه با کودکی همه کار یزدان پسندیده‌ام مرا بود شاهی سی و هشت سال کسی کاین جهان داد دیگر دهد بر آن پادشاهی کنم آفرین چو یزدان بود یار و فریادرس بدان کودک زشت و نادان بگوی که پدرود بادی تو، تا جاودان شما ای گرامی فرستادگان ز من، هر دو پدرود باشید، نیز! کنم آفرین بر جهان سر بسر</p>	<p>۴۸۵۳۵ ۴۸۵۴۰ ۴۸۵۴۵ ۴۸۵۵۰</p>
--	---	---

از اینجایی و دورج بازگویی داستان شاهان ایران و بزرگداشت خود، تا آنجا که از فرشته جانستان می‌خواهد که جانش را آسان ستاند [گفتاری نه همراه با آیین باستان].

- ۱ - همان گفتار
- ۲ - لت دویم بی‌گزارش است و پیوند با لت نخست ندارد.
- - پایان زمان ساسانیان است و «توبه» بجای «پتیت» در اندیشه‌ها روان گشته.
- * - همه نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما پیدا است که روی سخن با شیرویه است و سخن درست چنین است:
 «توا پاسخ اینست»
- ۳ - سخن را بدان نفرین، که پایان گفتار است پیوند نیست.
- ۴ - لت دویم سخت نادرخور است.
- ۵ - «او» در لت دویم با «کودکی» در لت نخست همخوان نیست.
- ۶ - کار یزدان؟ یا «فرمان یزدان».
- ۷ - این سخن نیز آشکار بوده است.
- ۸ - سخن بی‌گزارش و سست است.
- ۹ - «پادشاهی» در لت نخست نادرخور است: «بر آن پادشاه».
- ۱۰ - اگر چنین است چرا نفرین کرد؟
- ۱۱ - آبرو تیره نمی‌شود، «می‌ریزد».
- ۱۲ - بدان کس که آرزو میکند زبان و دل و دستش فروریزد، نشاید پدرود گفتن، که برابر است با «تندرست بادی»!
- ۱۳ - خسرو پرویز که ایرانیان را دشمن خویش شمرد، و چنان نفرین سخت بر فرزند راند، چگونه به سربسر جهان آفرین می‌خواند؟

ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
 کزیشان بُدی جای بیم و امید
 چو روزش سرآمد برفت و بمرد
 بدی دور کرد آشکار و نهان
 به مردی ز چنگ زمانه نجست
 چو پیروزگر قارن شیرگیر
 به مردی جهاندار شد با گروه
 اُزان خانه گیتی پر افسانه کرد
 ز یاقوت رخشنده بودی درش
 که کشتش به روز جوانی دبیر
 اُزان رنج برده ندید ایچ گنج
 کزیشان سخن ماندمان یادگار
 سواران میدان و شیران کین
 پذیرفت و زو تازه شد فرهی
 فرورزنده تر بُد ز گردنده مهر
 سواران جنگی و مردانگان
 به سال آن یکی از دگر مه بُدی
 بماتند میدان و ایوان و کاخ
 اگر سال را چند بالا نبود
 نه آن را که روزی به من بد رسد
 بسی دشمن از پیش برداشتیم
 کجا آب و خاک است رنج من است
 همی تیره گردد امید مهان
 بگردد ز تخت و سر آیدش بخت
 بگویم بدو جانم آسان ستان
 به زیر پی اندر همه گل بود
 بی آزاری خویش جوشن کنیم
 جهاننده و پاک دانندگان
 ز هر گونه‌ای دید باید نهیب
 اگر باز خواند ندارد خرد

بمیرد کسی کاو ز مادر بزاد
 چو هوشنگ و تهمورث و جمشید
 که دیو و دد و دام فرمانش برد
 فریدون فرخ که او از جهان
 ۴۸۵۵۵
 ز بد دست ضحاک تازی بست
 چو آرش که بردی به فرسنگ تیر
 قباد آنکه آمد ز البرز کوه
 که از آبگینه همی خانه کرد
 ۴۸۵۶۰
 همه در خوشاب بُد پیکرش
 سیاوش همان نامدار هژیر
 کجا کنگ دز کرد جایی به رنج
 کجا رستم زال و اسفندیار
 چو گودرز و هفتاد پور گزین
 چو گشتاسپ شاهی که دین بهی
 ۴۸۵۶۵
 چو جاماسپ کاندلر شمار سپهر
 شدند آن بزرگان و دانندگان
 که اندر هنر این ازان به بُدی
 بپرداختند این جهان فراخ
 ۴۸۵۷۰
 ز شاهان مرا نیز همتا نبود
 جهان را سپردم به نیک و به بد
 بسی راه دشوار بگذاشتیم
 همه بومها پر ز گنج من است
 چو زین گونه بر من سرآید جهان
 نماند به فرزند من نیز تخت
 ۴۸۵۷۵
 فرشته بیاید یکی جانستان
 گذشتن چو بر چینود پل بود
 به توبه دل راست روشن کنیم
 درست است گرفتار فرزندگان
 که چون بخت بیدار گیرد نشیب
 ۴۸۵۸۰
 چو روز بهی بر کسی بگذرد

به نزد کهان و به نزد مهان
 ز من نیز بر بد مگیرید یاد

پیام من این است سوی جهان
 شما نیز پدرود باشید و شاد

*

ش—نیدند پیغام آن پیشرو؛
 بسر بر زدند آن زمان، هر دو، دست
 به رخسارگان بر تپانچه زدند^۱
 سر هر دو دانا پر از خاک بود^۲
 پر از درد، جان و؛ پر اندوه، سر
 پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد^۳
 بشیروی بی مغز و بی دستگاه

← چو اشتاد و خژاد برزین گو
 ز انده، دل هر دو دانا، بخست
 ز گفتار هر دو پشیمان شدند
 به بربر همه جامه‌شان چاک بود
 برفتند گریان ز پیشش، به در
 به نزدیک شیرویه رفت این دو مرد
 یکایک بدادند پیغام شاه

۴۸۵۸۵

۴۸۵۹۰

رای زدن قباد با بزرگان درباره خسرو

دلش گشت ترسان، از آن تاج و تخت
 که او را همی داشتندی ستوه؛
 جوان را همی سوختندی جگر
 دو دست گرامی، بسر بر، نهاد
 چو آگاهی او به دشمن رسید؛
 پر از بیم گشتند، یکسر، سپاه
 بداندیش را سر برآمد ز خواب؛
 چو بشنید، بنشست، برگاه؛ شاه
 ز گردان بیگانه و خویش او^۴
 زبانشان نجنبید بر بیش و کم

چو بشنید شیروی، بگریست سخت
 چو از پیش، برخاستند آن گروه
 بگفتار زشت و بخون پدر
 فرود آمد از تخت شاهی قباد
 ز مژگان همی بر برش خون چکید!
 ببودند ترسان، ز بیم گناه
 چو برزد سر از تیره کوه، آفتاب
 برفتند یکسر سوی بارگاه
 برفتند گردنکشان پیش او
 نشستند، باروی کرده دژم

۴۸۵۹۵

۴۸۶۰۰

*

۱ - یک: «زَدند» را با «سُدند» مساوانیست. دو: رخسارگان نیز نادرست است: «رخسار».

۲ - چاک بود؟ یا چاک کردند؟ ۳ - دو مرد را «برفتند» باید.

۴ - یک: «برفتند» در رج پیشین گذشت. دو: لت دویم سخت نادرخور است.

نشسته، چرایند؟ با درد و غم!
کجا، باشد از پشتِ پروردگار؛
نخوانمش، جز بدتن و بدگهر^۱
که او پوده‌تر باشد از پوده بید^۱
که: «هر کس که گوید: پَرستم دو شاه
اگر ارجمندی بود، خوار خوان»

بدانست، کایشان بدانسان دژم
بدیشان چنین گفت ک: «ان شهریار؛
که^۱ غمگین نباشد ز دردِ پدر
نباید که دارد بدو کس امید
چنین یافت پاسخ، ز مرد گناه
تو او را بدل، ناهشیوار خوان

۴۸۶۰۵

*

چو بی‌گنج باشد، نیابد سپاه
ز راه درشستی نگویم چیز
که گنج است سر تا بسر، مرز او^{*}
سوی خانه‌ها رفتن آراستند

چنین داد شیروی پاسخ، که «شاه
سخن چرب رانیم، یک ماه؛ نیز
مگر شاد گردیم، ز اندرز او
چو پاسخ شنیدند برخاستند

۴۸۶۱۰

*

که: «چیزی ز خسرو نباید نهفت
خورش‌ها، بر او، چرب و شیرین نهید»
ز چیزی که دیدی بخوان گرم و سرد^۲
که شیرین، بخوردنش غمگین بُدی^۳

به خوالیگران شاه شیروی گفت
به پیشش همه خوان زرین نهید
برنده همی برد و خسرو، نخورد
همه خوردش از دست شیرین بُدی

زاری کردن باربد

بر خسرو

سر مهتران را به آغوش دار^۴
بپرداخت، بی‌داد و بی‌کام، گاه
پراز آب، مژگان و دل، پرز خون^۵
شده لیل رخسار او، شبیلید^۶

کنون شیون باربد گوش دار
چو آگاه شد باربد، زانکه شاه
ز جهرم بیامد سوی تیسفون
بیامد بدان خانه او را بدید

۴۸۶۱۵

○ - پیوند «چو» درست‌تر می‌نماید. ۱ - سخن ست نادرخور.

* - اندرز: وصیت... شاید که او اندرز کند، و در اندرز خویش، نشانِ گنج‌هایش را بدهد!

۲ - «همی برد» را «خسرو نمی‌خورد» باید. ۳ - شیرین در زندان خسرو نبود.

۴ - یک: روی سخن بخواننده برگشت. ۵: لت دویم سخت نادرخور است.

۵ - یک: باربد در جهرم نبود، و همواره در تیسفون کنار شاه بود. ۶: «بیامد» در این رج با «بیامد» در رج پسین ناهمخوان است.

۶ - خسرو در زندان بود، نه در خانه! و چون فرستادگان شیرویه آنچنان بتزد وی بردند باربد؛ از که پروانه دیدار خسرو را گرفته بود...

۴۸۶۲۰	زمانی همی بود، در پیش شاه بدلش، آتش مهر او بر فروخت ببارید چشمش چو ابر بهار بسازید «ره»، راه، بر آواز رود همی پهلوانی بر او مویه کرد چنان بُد که زارش، بشنید شاه
۴۸۶۲۵	نگهبان او، جمله گریان شدند همی گفت: «شاهها، ردا، خسروا! کجات؟ آن بزرگی و آن دستگاه کجات آن همه برز و بالا و تاج کجات؟ آن همه مردی و زور و فر
۴۸۶۳۰	کجات؟ آن شبستان و رامشگران کجات؟ افسر و کاویانی درفش کجات؟ آن دلیران و جنگ‌آوران کجات؟ آن همه بزم و ساز شکار کجا آن غلامان زرین‌کمر کجات؟ آن سرافراز جانوسپار
۴۸۶۳۵	کجا آن همه لشکر و بوم و بر کجات؟ آن سر خود و زرین زره کجا؟ اسپ شب‌دیز و زرین رکیب کجات؟ آن سواران زرین‌ستام
	خروشان بیامد، سوی بارگاه ^۱ ز تیمار خسرو، دل و جان بسوخت ^۲ کنارش ز دیده، چو دریاکنار ^۳ ببربت همی، «مویه» زد با سرود ^۴ دو رخساره زرد و دلی پرز درد ^۵ هم آن کس، که میداشت، او را نگاه ^۶ چو بر آتش تیز، بریان شدند ^۷ بزرگا سترگا ^۸ ، تناور گوا! کجات؟ آن همه فرّ و تخت و کلاه کجات آن همه یاره و تخت آج ^۹ که گیتی، تهی کردی از بدگهر! ^{۱۰} کجا آن بر و بارگاه سران ^{۱۱} کجا آن همه تیغ‌های بنفش ^{۱۲} کجا؟ آن رد و موبد و مهتران کجا؟ آن خرامیدن کارزار کجا آن همه رای و آیین و فر ^{۱۳} که با تخت زر بود و با گوشوار کجا آن سرافرازی و تخت زر ^{۱۴} ز گوهر فکنده، گره بر گره که زیر تو اندر، بُدی ناشکیب که دشمن بدی، تیغشان را، نیام

۱ - ... از پیش شاه، به بارگاه چگونه رفت؟ ۲ - دل و جان را نشاید سوختن، که در غم، دل؛ خود می‌سوزد.

۳ - ببارید نادرخور است، می‌بارید... لت دویم را پایان نیست.

۴ - رود را در «دستگاه» (کوک) کرد، و با نوای بریت، در گوشه «مویه» سرود خواند.

۵ - گوشه «مویه» پهلوانی نیست. ۶ - سخن سست است: «زندانبانان».

۷ - افزاینده دریافت که سخن یاره گفته است، و در این رج آنرا دیگرگون کرد، و نگهبان را کنش «شد» باید، و چون آنان گروه بوده‌اند «نگهبان» نادرخور است. ۸ - نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما «بزرگا و گوردا...» درست می‌نماید.

۹ - برز و بالا، برز و بالا است و آنهمه درباره آن گفتن، نادرخور است. ۱۰ - درباره «فرّ» پیش از این سخن گذشت.

۱۱ - یک: بارید، خود رامشگر شاه بود. ۱۲: بارگاه او؟ یا بارگاه سران؟ سه: بر و بارگاه را گزارش نیست.

۱۳ - آن همه تیغ نادرخور است، زیرا که شاهان را یک شمشیر ویژه بیش نبوده است.

۱۴ - غلام را همپایه رای و آیین و فرّ نشاید آوردن.

۱۵ - یک: لشکریان و بوم و بر بر سر جای خود هستند. ۱۶: از تخت؛ پیش از این یاد شد!

<p>کجا آن همه فرّه ایزدی^۱ کجا؟ آن همه کوشش روز رزم عماری ز زین و فرمانبران^۲ همه گشته، از جان تو، ناامید^۳ کجا؟ آن دل و رای و روشنروان ز دفتر چنین روز، کی؟ خواندی! که زهرش فزون است، از پای زهر کنون از پسر، رنجت آمد بمشت! ز رنج زمانه، بی آهو شوند چو بالای فرزند او گشت راست! به گیتی نبایدش گستاخ بود^۴ کنام پلنگان و شیران شمرد^۵ که چون او نبیند دگر، تاج و گاه برآمد همه؛ کامه بدگمان ز لشکر که آمدش فریادخواه^۶ کنون اندر آید سوی رخنه گرگ^۷ چو برخیزد از چار سو کارزار^۸ سر بدسگالان نگونسار باد! به نوروز و مهر و به خرم بهار</p>	<p>کجا آن همه رازوان بخردی کجات؟ آن همه بخشش روز بزم کجا آن همه راهوار استران هیونان و بالا و پیل سید کجا؟ آن سخن‌ها، بشیرین زبان ز هر چیز تنها چرا؟ مآندی! مبادا که گستاخ باشی به دهر پسر خواستی تا بود یار و پشت ز فرزند، شاهان؛ بنیرو شوند شهنشاہ را چون؟ که نیرو بکاست؛* هر آنکس که او کار خسرو شنود همه بوم ایران، تو ویران شمر سر تخم ساسانیان بود شاه شد این تخمه ویران و، ایران همان فزون زین نباشد کسی را سپاه گزند آمد از پاسبان بزرگ نباشد سپاه تو هم پایدار روان ترا، دادگر یار باد! بیزدان و، نام تو ای شهریار</p>	<p>۴۸۶۴۰ ۴۸۶۴۵ ۴۸۶۵۰ ۴۸۶۵۵</p>
---	---	---

۱ - یک: رازوان بخردی را گزارش نیست. **دو:** فرّ ایزدی نیز «فر» است و نشاید با، آن همه از آن یاد کردن.

۲ - از کوشش روز رزم، نشاید به «استران» پرداختن!

۳ - افزاینده می‌خواهد که سخن را بیاراید، اما پیل و اسب را «امید» نیست که از جان کسی ناامید شوند. «امید» در فرهنگ ایرانی ویژه مردمان است:

«دادار اورمزد برای بازداشتن این چند دروغ، بیاری مردمان چند چیز نگاهدار مینوی آفرید: آسن خرد (= خرد ذاتی)

گوشان سرود خرد (= خرد اکتسابی)، خیم و امید، و خرسندی، و دین و، همپرسی با دانا» (متن‌های پهلوی، همان رویه

(۹۰)

* - همه نمونه‌ها «چونکه» آورده‌اند، اما روشن است که اگر چنین بخوانیم پیوند بالت دویم از دست می‌رود! پیدا است که «چون» (= چگونه) درست است (= همه شاهان با فرزند نیرومند می‌شوند. شاهنشاه را چگونه است؟ که چون بالای فرزندش راست گردید، نیرویش کاستی پذیرفت).

۴ - همین سخن در رج ۴۸۶۴۶ گذشت!

۵ - یک: سخن درست در گفتار پسین می‌آید. **دو:** لت دویم از شاهنامه برگرفته شده است:

دریغ است ایران، که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود

۶ - سخن بی‌پیوند است. ۷ - پاسبان بزرگ کیست؟

۸ - سخن را با گفتار پسین پیوند نیست.

۴۸۶۶۰ که گر دست من، زین سپس نیز، رود
بسوزم همه آلت خویش را
بسزید هر چار انگشت خویش
چو در خانه شد، آتشی بر فروخت

پساید، مبادا بمن بر، درود!
بدان تا نینم بداندیش را^۱
بریده همی داشت در مشت خویش
همه آلت خویش یکسر بسوخت!^۲

کشته شدن خسرو

بر دست

مهرهمزد

۴۸۶۶۵ هر آنکس که بُد، گرد با شهریار
چو شیروی، ترسنده و خام بود؛
بدانست اخترشمر هر که دید
برفتند، هر کس که، بد کرده بود؛
ز درگاه، یکسر؛ بتزد قباد
که یکبار گفتیم و این دیگر است
نشسته بیک شهر، بی بر، دو شاه
چو خویشی فزاید پدر، با پسر
نیم اندرین کار، همداستان
بترسید شیروی و ترسنده بود
چنین داد پاسخ که: «سر؛ سوی دام
شمارا سوی خانه باید شدن
بجوید تا کیست؟ اندر جهان
کشنده همی جست، بدخواه شاه

شب و روز، ترسان بُد از روزگار
همان تخت، پیش اندرش*؛ دام بود
که روز بزرگان نخواهد رسید^۳
بدان کار، تاب اندر آورده بود
از آن کار بیداد، کردند یاد
ترا خود، جز این، داوری در سر است
یکی گاه دارد، یکی زیر گاه
همه بندگان را بسزند سر
مزن زین سپس پیش ما داستان»
که در چنگ ایشان یکی بنده بود
نیارد، مگر مردم زشت نام
بدین اندرون، رای باید زدن^۴
که این رنج؛ بر ما سرآرد، نهان»
بدان، تا کنندش نهانی تباه^۵

*

کس اندر جهان زهره آن نداشت ز مردی، همان؛ بهره آن نداشت؛

۱ - «آلت خویش» نادرخور است، و آنکس را که انگشتان خویش را می برد، به رود نیاز نیست.

۲ - چون افزاینده، بارید را بزندان شاه فرستاده بود، بیگمان می بایستی او را بخانه برد.

* - پیش اندر! نادرست است و گفتار فردوسی چنین می نماید: «همان تخت، او را، چنان دام بود».

۳ - سخن بی پیوند و بی گزارش است. ۴ - این رج میان سخنان پیش و پس جدایی می افکند.

۵ - گفتار درست در رج سیوم پسین می آید.

همی کوه در گردن آویختی
چنین، تا بدیدند مردی براه؛
تنی خشک و، پرموی و، رخ؛ لاژورد
سرِ مرد بیدادگر برهنه
میان کهان و میان مهان
که هرگز مبیناد خرم بهشت
چو سیرم کنی، این؛ شکار منست»
ازین راز مگشای، لب، بر سخن
چو فرزند او، یار، دارم ترا*
بیامد کشنده، سبک، پرشتاب
ورا دید، با بنده، در پیشگاه^۱

که خون چنان خسروی؛ ریختی
ز هر سو همی جُست، بدخواه؛ شاه
۴۸۶۸۰ دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
پر از خاک پای و شکم گرسنه
ندانست کس نام او در جهان
بر زادفرخ شد آن مرد زشت
بدو گفت ک: «این رزم، کار منست
بدو گفت: «رو گر توانی بکن
۴۸۶۸۵ یکی کیسه دینار، دارم ترا
یکی خنجری^۰ تیز دادش چو آب
چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه

*

سرشکش ز مژگان برخ بر، چکید
که زاینده را بر تو باید گریست!»
«غریبم بدین شهر، بی یار و جفت»
بـدست فرومایهٔ بدگمان
بگیتی نجوید کسی مهر او»
به ریدک چنین گفت، ک: «ای رهنمای^۲
یکی پاک‌تر جامهٔ دلپذیر»^۳
ندانست کودک همی راز اوی^۴
یکی تشت ز زین بر شاه برد^۵
همی کرد خسرو، ببردن شتاب^۶
نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ^۷

بلرزید خسرو چو او را بدید
بدو گفت ک: «ای زشت، نام تو چیست؟
۴۸۶۹۰ «مرا، مهرهمزد خوانند» گفت
چنین گفت خسرو که: «آمد زمان
به مردم نماند همی چهر او
یکی ریدکی پیش او بُد، بیای
۴۸۶۹۵ برو تشت آب آر و مشک و ابیر
پرستنده بشنید آواز اوی
ز پیشش بیامد پرستار خُرد
ابا جامه و آبدستان و آب
چو برسم بدید اندر آمد به واژ

* - فرزند او؛ قباد (: شیروی) را، یار تو خواهم کردن.

○ - خنجری همان خنجر است، یادگار زبان پهلوی در فارسی، که هنوز در تاجیکستان، سپاهان و کردستان بر زبان می‌رود.

۱ - از آمدن او بنزد خسرو در رج پیشین یاد شد.

۳ - آب را با تشت نمی‌آوردند، که با «آبدستان» می‌آوردند، و چون دست و روی را با آب آبدستان شویند، پساب آن در تشت ریخته می‌شود.

۴ - پرستنده و کودک، هر دو یکی است.

۵ - افزاینده، بجز از تشت، آب و مشک و ابیر نیز از ریدک خواسته بود!...

۶ - پس در این رج به آرایش سخن پرداخت، اما خسرو چنان چیزها را نمی‌برد که «شتاب همی کند»!

۷ - برسم افزوده شد... و واژ را بهنگام خوردن می‌خواندند، نه بهنگام مردن...

- ۴۸۷۰۰ چو آن جامه‌ها را بپوشید شاه
یکی چادر نو، بسر در کشید
بشد مهره‌رمزد، خنجر بدست
سبک رفت و جامه، ازو در کشید
بپیچید و برزد یکی سرد باد
- ۴۸۷۰۵ برین گونه گردد جهان جهان
سخن سنج بی‌رنج گر مرد لاف
اگر گنج داری و گر گرم و رنج
بی‌آزاری و راستی برگرزین
- *
- ۴۸۷۱۰ چو آگاهی آمد، ببازار و راه
همه بدگمانان، بزندان شدند
گرامی، ده و پنج فرزند بود
بزندان بکشندشان، بیگناه
جهاندار، چیزی نیارست گفت
چو بشنید شیرویه چندی گریست
- ۴۸۷۱۵ بدان، تازن و کودکانشان، نگاه
شد آن پادشاهی و چندان سپاه
که کس راز شاهنشاهان آن نبود
یکی گشت با آنکه نانی فراخ
خردمند گوید نیارد بها
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ
- ۴۸۷۲۰ سرآمد کنون کار پرویز شاه
که خسرو بر آنگونه بر، شد تباہ
به ایوان آن، مستمندان شدند*
بایوان شاه، آنکه در بند بود
بدانگه که برگشته شد بخت شاه
همی داشت، آن انده اندر نهفت^۴
ازانپس نگهبان فرستاد بیست^۵
بدارد، پس از مرگ آن، کشته شاه^۶
بزرگی و مردی و آن دستگاه
نه از نامداران پیشین شنود
نیابد نه بیند بر و بوم و کاخ
هرآن کس که ایمن شد از ازدها
بخاید به دندان چو گیرد به چنگ
شد آن نامور تخت و گنج و سپاه

۱ - ...زمزم همان واژ است، نه توبه از گناه. ۲ - تاریخ جان ستان را نبیند!

۳ - چهار رج گفتارهای همیشگی درخوارداشت جهان. * - آغاز افتادگی یک برگ از شاهنامه سپاهان.

۴ - افزاینده بجای گفتن، در رج پسین او را می‌گریانند... ۵ - شیوه شمار نادرست است: «بیست نگهبان»!

۶ - آنان را زن و کودک نبود، تنها یک پسر شیرین، بنام مردانشاه فرزندی بیرون از زندان داشت که بنام یزدگرد که پسر شاه شد.

کشتن شیرین خود را

و

کشته شدن شیرویه

ز شیروی و شیرین گشایم سخن^۱
 که شد کشته آن شاه با آفرین^۲
 که: «بر جادویی، مر ترا، دسترس؛
 به ایران، گنهکارتر کس، توی^۳
 به چاره فرود آوری ماه را^۴
 به ایوان، چنین، شاد و ایمن میای»

چو آوردم این روز خسرو به بن
 چو پنجاه و سه روز بگذشت زین
 بشیرین فرستاد، شیروی، کس
 همه جادوی دانسی و بدخوی
 به نبل همی داشتی شاه را
 بترس ای گنهکار و نزد من آی

۴۸۷۲۵

*

اُ زان پسرگنه، زشت دشنام او
 بریزد، مباداش؛ بالا و بر
 نه هنگام ماتم، نه هنگام سور»
 همان ساخته پهلوی دفتری
 همه خواسته پیش او، ارز کرد
 که زهرش نبایست جستن، بشهر^۵
 همی دوخت سرو چمن را کفن^۶
 که: «ای تاجور شاه گردنفرز
 دل و جان آن بدکنش پست باد؛
 شنوده ست و بوده ست زان، شادکام
 که رای وی از جادوی تازه بود^۷
 به دیده بدیدی همان روی شاه^۸
 که شبگیر چون چشم بگماشتی؛

برآشفت شیرین ز پیغام او
 چنین گفت ک: «ان کس که خون پدر
 نبینم من آن بدکنش را ز دور
 دبیری بیاورد، دانا، سری
 بدان مرد داننده، اندرز^۹ کرد
 همی داشت لختی، به صندوق زهر
 همی داشت آن زهر با خویشتن
 فرستاد پاسخ، به شیروی، باز
 سخن ها که گفתי تو، برگ است و باد*
 کجا در جهان، جادویی؛ جز بنام
 اُ گر شاه ازین رسم و اندازه بود
 که جادو بُدی کس به مشکوی شاه
 مرا از پی فرخی داشتی

۴۸۷۳۰

۴۸۷۳۵

۴۸۷۴۰

۱ - این روز خسرو را به بن آوردن چگونه باشد؟ روزگار خسرو را «مهرهمزد» بر آورد نه «به بن».

۲ - «زین» (= ازین داستان) همانست که در لت دویم دوباره می آید.

۳ - لت نخست دوباره گویی رج پیشین است.

۴ - سخن بی پیوند است.

۵ - دوبار یاد کردن از «زهر» در یک گفتار آنراست می نماید.

۶ - در چنتوک (= صندوق) داشت؟ یا با خود داشت؟

* - چونان برگی است که باد، آنرا بدینسوی و آنسوی می کشاند.

۷ - «از این رسم و اندازه بود» را گزارش نیست.

۸ - این سخن را پیوند با گفتار نیست.

بدیدارِ من، جان بیاراستی
چه بندی سخن کژ، اَبَر شهریار
بیندیش وزین پس مگوی این سخن!»

ز مشکوی زرین مرا خواستی
ز گرفتارهای چنین، شرم دار
ز دادار نیکی دهش یاد کن

*

برآشفست شیروی، زان بیگناه
چو تو، در زمانه، گنه کاره نیست»
بپیچید و رنگِ رخس زرد شد
نیایم، مگر، با یکی انجمن
جهان دیده و چیز خوانندگان»
بیاورد داننده و سالخورد
که: «برخیز و پیش آی، گفتار بس!»
بپوشید و آمد به نزدیک شاه^۱
که بُد جای گوینده آزادگان
چنان چون بود مردم پارسا

ببردند پاسخ بنزدیک شاه
چنین گفت ک: «ز آمدن چاره نیست
چو بشنید شیرین پر از درد شد
چنین داد پاسخ که: «نزد تو، من
که باشند پیش تو دانندگان
فرستاد شیروی، پنجاه مرد
اُ زانپس بشیرین فرستاد کس
چو شیرین شنید، آن کبود و سیاه
بشد تیز تا گلشن شادگان
نشست از پس پرده پادشا

۴۸۷۴۵

۴۸۷۵۰

*

که: «از سوک خسرو برآمد دو ماه^۲
بدان تا سوی کهتری ننگری
اُزان نیز نامی تر و خوب تر
بده وانگهی جان من پیش تست
ز فرمان و رای و دل فرخت»

به نزدیک او کس فرستاد شاه
کنون جفت من باش تا بر خوری
بدارم ترا هم بسان پدر
بدو گفت شیرین که: «دادم نخست
وزن پس نیاسایم از پاسخت

۴۸۷۵۵

*

که برگوید آن خوبرخ داستان
که: «ای شاه، پیروز بادی و شاد
ز پاکتی و از راستی یک سوأم»
ز تیزی، جوانان، نگیرند کین
که بودند در گلشن شادگان:

بدان گشت شیروی همداستان
زن مهتر، از پرده آواز داد
تو گفتی که من بدتن و جادوام
بدو گفت شیرویه: «بود این چنین
چنین گفت شیرین به آزادگان

۴۸۷۶۰

۱ - یک: «آن» در لت نخست نادرخور است، زیرا که خواننده «کبود و سیاه» رانمی شناسد. ۵۰: پوشش سیاه در ایران باستان ناشایست بوده است... چنانکه تا چندی پیش نیز؛ دیناران آنرا (مکروه) می خواندند...

۲ - شیرین پشت پرده نشسته، کس فرستادن بنزد او را چه گزارش است؟ و چهار رج پسین دوباره گویی گفتار شیرویه است، پس از دیدن روی شیرین.

از اینجا پنج رج افزوده در خواستاری شیرویه از شیرین، که چنین کار پس از سخنان شیرین و دیدن چهره و گیسوی شیرین، روی میدهد.

- ز تـارِی و کـزّی و نابخردی
بهر کار، پشت دلیران بُدم
ز من دور بُد، کزّی و کاستی
ز هر گونه‌ای از جهان بهر یافت
اگر سایه تاج و پیرایه‌ام!
همه کار ازین پاسخ آمد* پدید»
- ۴۸۷۶۵
بسی سال، بانوی ایران بُدم
نَجُستم همیشه جز از راستی
بسی کس به گفتار من شهر یافت
به ایران که؟ دید از بُنه، سایه‌ام
بگوید هر آن کس که دید و شنید
- *
۴۸۷۷۰
بزرگان که بودند در پیش شاه
که: «چون او زنی نیست اندر جهان
- *
۴۸۷۷۵
چنین گفت شیرین که: «ای مهتران!
به سه چیز باشد زنان را بهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته است
دگر آنکه فرخ پسر زاید او
سدیگر که بالا و رویش بود
بدانگه که من جفت خسرو بُدم
چو بی‌کام و بیدل بیامد ز روم
ازانپس، بدان کامکاری رسید
از او نیز، فرزند، بودم؛ چهار
چو نستوه و چون شهریار و فرود
ز جمّ و فریدون چو ایشان نژاد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی
سدیگر چنین است رویم که هست
مرا از هنر موی بُد در جهان
نمودم همه، پشت، این جادویی
نه کس موی من پیش ازین دیده بود
- ۴۸۷۸۰
چو مردان شه آن تاج چرخ کبود^۱
زبانم مبادار بی‌پیچم ز داد!»
همه روی، ماه و، همه پشت، موی
یکی، گر دروغ است، بنمای دست!
که آن را ندیدی، کس؛ اندر جهان
نه از تُنبل و مکر و از بدخوی^۲
نه از مهتران نیز بشنیده بود^۳

* - یک: همه نمونه‌ها «آمد»، و درست «آید» است: (= از پاسختان، کار [من] پدیدار می‌شود). دو: همه نمونه‌ها آمد پدید، تنها شاهنامه امیرکبیر «آید پدید» آورده است که درست است.

۱ - «چو» پیوند شایسته‌ای برای پیوستن بگفتار پیشین نیست. اما این رج از سوی کسی افزوده شده است، که نام فرزندان شیرین را در دیگر نامه‌ها خوانده بوده است. بنداری این سخن را نیاورده است.

۲ - لت دویم را پیوند درست بالت نخست نیست.

۳ - پیش از آنکه بمشکوی خسرو آید آوازه‌مویش در جهان پراکنده بود!

خَیو[•] زیر لبها برافشانند
روان نهانش، ز تن، بر پرید
چو تو جفت یابم، ز ایران؛ بَسَم»
که: «از شاه ایران، نیم بی نیاز
که بر تو بماناد شاهنشهی»
دگر آرزو، هر چه خواهی، روا است»

ز دیدار، پیران؛ فرو ماندند
چو شیروی، رخسار شیرین بدید
ورا گفت: «جز تو، نباید کسم
زن خوبرخ پاسخش داد باز
سه[□] حاجت بخواهم چو فرمان دهی
بدو گفت شیروی: «جانم ترا است!

۴۸۷۹۰

*

که بودم، بدین کشور آراسته؛*
همه، پیش این نامور انجمن
که بیزارم از چیز او کم و بیش»
زن از آرزوها چو پاسخ شنود؛
ز پیش بزرگان و آزادگان
بدان خواسته بنده را شاد کرد
بدان کاو، ورا خویش، بُد بیش داد^۱
چه برجای نوروز و جشن سده^۲
رباطی که آرام شیران بُدی^۳
بسنیکی، روان ورا کرد شاد
نشست از بر خاک، بی رنگ و بوی[□]
مرآن هر یکی را به خوبی نشاند^۴
که: «هر کس که هست از شما، ارجمند
نبیند کسی نیز، دیدار من
- نیاید ز دانندگان کاستی -[□]
بمشکوی ز زین او نو شدم
ازانپس چه؟ پیدا شد، از من گناه!

بدو گفت شیرین که: «هر خواسته
ازین پس یکایک سپاری بمن
بدین نامه اندر نهی خط خویش
بکرد آنچه فرمود، شیروی، زود
به راه آمد از گلشن شادگان
به خانه شد و بنده آزاد کرد
دگر هر چه بودش، بدرویش داد
ببخشید چندی به آتشکده
دگر بر کنامی که ویران بُدی
به مزد جهاندار خسرو بداد
بیامد بدان باغ و بگشاد روی[○]
همه بندگان را بر خویش خواند
چنین گفت زان پس به بانگ بلند
همه گوش دارید گفتار من
مگوئید یکسر جز از راستی
که، زانپس که من، نزد خسرو شدم
سر بانوان بودم و فرّ شاه

۴۸۷۹۵

۴۸۸۰۰

۴۸۸۰۵

۴۸۸۱۰

● - خَیو: خَدو: آب دهان.

□ - «دو حاجت» درست تر می نماید.

* - که مرا بود؛ خواسته‌ای که داشتم.

۱ - یک: درویش نادرست است: «درویشان». دو: لت دویم نادرخورد.

۲ - «جای نوروز و جشن سده» را گزارش نیست.

○ - نمونه‌ها همه بگشاد روی آورده‌اند، اما «بگشاد موی» (= گیسوان خویش را بُرید) درست می نماید.

□ - بی آرایش

۴ - لت دویم سست و بی پیوند است.

□ - نمونه‌ها «نیاید»، و «نیاید» آورده‌اند، اما پیدا است که گفتار فردوسی چنین بوده است:

چه روی؟ آید اندر زنی چاره جوی!«
زبان‌ها به پاسخ بیاراستند^۱

نباید سخن، هیچ؛ گفتن بروی •
همه یکسر از جای برخاستند

*

سخنگوی و دانا و روشنروان^۲
نه نیزازیس پرده، آوا شنید
چو تو نیز نشست بر تخت ناز
جهانجوی و بیداردل بندگان

که «ای نسامور بانوی بانوان
بیزدان که هرگز تراکس ندید
همانا ز هنگام هوشنگ باز
همه خادمان و پرستندگان

۴۸۸۱۵

*

ستوده به چین و به روم و تراز
بدی کردن از روی^۳ تو، کی؟ سزد!
که چرخ بلندش کند سرزنش
کزین پس، مبیناد شادی و بخت
که جان پدر را، به تن، خوار کرد^۳
که باریک شد، جان تاریک من
جهان آفرین را پرستنده‌ام
پراز درد بودم ز بدخواه خویش
زبانش، مگر؛ بد سراید ز من
هم از درد پرویز، بریان شدند

به آواز گفتند ک: «ای سرفراز
که؟ یارد، سخن گفتن از تو، به بد
چنین گفت شیرین که: «این بدگوش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت
مگر مرگ را، پیش دیوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من
بدان گفتم این را، که من، زنده‌ام
پدیدار کردم همه راه خویش
پس از مرگ من، بر سر انجمن
ز گفتار او ویژه گریان شدند

۴۸۸۲۰

۴۸۸۲۵

*

شنیده بگفتند از آن بیگناه^۴
سدیگر چه چیز؟ آمدت آرزوی!
که: «اکنون یکی آرزو ماند و بس
بیدیدار او آمدستم نیاز!»
بیدیدار آن مهتر، او؛ پادشاست*
زن پارسا، مویه آغاز کرد

برفتند گویندگان نزد شاه
بپرسید شیروی ک: «ای نیکخوی
فرستاد شیرین، بشیروی، کس
گشایم در دخمه شاه؛ باز
چنین گفت شیروی ک: «این هم روا است
نگهبان، در دخمه را باز کرد

۴۸۸۳۰

● - شما را «رو در بایستی» نباید. ۱ - یک: زبانها را «را» باید. دو: سخن از پاسخ در رج ۴۸۸۱۵ می‌آید.

۲ - چهار رج نادرست که کس؛ از زمان هوشنگ، کسی را بیاد ندارد... گفتاری که میان رج پیشین و گفتار پسین جدایی می‌افکند.

□ - نمونه‌های «روی تو» آورده‌اند، و پیدا است که «از سوی تو» درست است.

۳ - لت دویم را گزارش نیست.

۴ - چون در رج دویم پسین، شیرین، کس بسوی شیرویه می‌فرستد. این سخن، و پرسش درباره آرزوی شیرین افزوده می‌نماید.

* - رای شیرین برای دیدار آن پدر مهتر، روا است.

بشد، روی؛ بر روی خسرو نهاد
هم‌آنگاه زهر هلاهل بخورد
نشسته بر شاه پوشیده روی
به دیوار پشتش نهاد و بمرد

۴۸۸۳۵

*

چو بشنید شیروی، بیمار گشت
بفرمود تا دخمه دیگر کنند
در دخمه شاه کرد استوار
که شیروی را زهر دادند نیز

۴۸۸۴۰

بشومی بزاد و، بشومی بمرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه
به گیتی بهی بهتر از گاه نیست
کنون پادشاهی شاه اردشیر

پادشاهی اردشیر شیروی^۵

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
بسی نامداران گشته کهن
زبان برگشاد اردشیر جوان
هر آن کس که برگاه شاهی نشست
برآیین شاهان پیشین رویم

۴۸۸۴۵

از ایران بررفتند برنا و پیر^۶
بدان، تا چگونه سرایند؛ سخن^۷
چنین گفت ک: «ای کاردیده گوان^۸
گشاده زبان باد و یزدان پرست^۹
همان از پی فرزه و دین رویم^{۱۰}

۱ - شیروی را پسری نبود.

● - از (یاد) روی او...

○ - «بوفت» درست می‌نماید.

۳ - سخن کودکانه

۲ - سخن را پیوند با گفتار پیشین نیست.

۴ - همچنین

شیرویه را از شانزده سالگی یزدان بردند، و در زندان نیز زن نگرفت، و هیچک از آن ۱۶ پسر خسرو را زن نبود، و بر بنیاد تاریخ تبری، تنها؛ مردانشه پسر شیرین یکبار پیام بمادرش شیرین فرستاد که از این در، سخت در مانده‌ام و وی نیز زنی را بنام خون‌گیری [حجامت] یزدان فرستاد که با وی آمیزش کرد و یزدگرد از آن زن زاده شد.

۵ - شیرویه را فرزندی نبود.

۶ - برنا کودک پنج ساله تا ده ساله است، که شاید همراه پیران بوده باشد.

۸ - زبان برگشادن، «دشنام دادن» است.

۹ - سخن بازگونه است: آنرا که گشاده زبان و یزدان‌پرست است، پادشاهی باد!

۱۰ - یک: سخن را آغازگر «من»، یا «ما» باید. دو: لت دویم نادرخور است، «از پی» را گزارش نیست، و «بدنبال فرمان دین» توان گفتن،

اما «بدنبال فر» شاید آوردن.

- ۴۸۸۵۰ ز یزدان نیکی دهش، یاد باد
پرستندگان را همه برکشیم
بسی کس به گفتارش آرام یافت
به پیروز خسرو سپردم سپاه
به ایران چو باشد، چنو پهلوان
- همه کار و کردار ما، داد باد^۱
ستمکارگان را به خون در کشیم^۲
از آرام او هر کسی کام یافت^۳
که از داد، شاد است و، شادان ز شاه^۴
بماناد شادان و روشن روان^۵
- *
- ۴۸۸۵۵ پس آگاهی آمد، بنزد گراز
فرستاد، گوینده‌ای را ز روم
که جانش، بدوزخ گرفتار باد
که دانست؟ هرگز، که سرو بلند
چو خسرو که چشم و دل روزگار
چو شیروی را شهریاری دهد
چنو رفت شد تاجدار اردشیر
مرا گرز ایران رسد هیچ بهر
نبودم من آگه، که پرویز شاه
بیایم کنون، با سپاهی گران
بینیم تا کیست؟ این کدخدای
چنان برکنم بیخ او را ز بن
نوندی برافکنند پویان به راه
- که زو، بود خسرو، بگرم و گداز
که: «در خاک شد، تاج شیروی شوم»^۶
سر دخمه او، نگونار باد^۷
بباغ، از گیا، یافت خواهد گزند
نبیند چنو نیز یک شهریار^۸
همه شهر ایران به خواری دهد^۹
بدو شادمان جان برنا و پیر^{۱۰}
نخواهم که بروی رسد باد شهر^{۱۱}
بگفتار آن بدتان شد تباہ^{۱۲}
ز روم وز ایران گزیده سران^{۱۳}
که باشد پسندش، بدینگونه رای^{۱۴}
کران پس نراند ز شاهی سخن^{۱۵}
ببزدیک پیران ایرانسپاه^{۱۶}
- *
- دگرگونه آهنگ، بدکامه کرد
به پیروز خسرو، یکی نامه کرد^{۱۷}

۱ - سخن زیبا است، اما پیوسته بگفتار است.
۲ - پرستندگان چه کسان اند؟
۳ - لت دویم بی گزارش است.
۴ - لت دویم را گزارش نیست.
۵ - بماناد، در لت دویم به ایران بازمی گردد، و ایران را شاید شادان و روشن روان خواندن.
۶ - یک: گراز، در روم نبود. ۵۰: تاج، بخاک نمی رود.
۷ - سر دخمه نیز نگونسار نمی شود.
۸ - سخن سست است، و چگونه همان خسرو را که گراز بر وی شوریده بود، اکنون که کشته شده است، با چنین بزرگداشت یاد میکنند؟
۹ - شیروی را خسرو، شهریاری نداده بود. ۱۰ - برنا و پیر...
۱۱ - سخن سخت آشفته و بی گزارش است.
۱۲ - بدتان چه کسان اند؟ همانان اند که با گراز همدست و همراهی شده بودند، و خرد نمی پذیرد که اکنون که گراز برای گرفتن پادشاهی به تیسفون می رود، هم پیمانان خویش را از خود برنجانند.
۱۳ - سران روم نزد گراز چه میکردند؟
۱۴ - یک: «بدینگونه را» را گزارش نیست. ۵۰: پایان افتادگی شاهنامه سپاهان.
۱۵ - بیخ و بن هر دو یکی است.
۱۶ - یازده رج پیش چنین آمده بود: «فرستاد، گوینده ای...»
۱۷ - سه رج، وابسته به رج پسین.

لب شاه بگرفت ناگه، بدست^۱
همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر^۲
اگر نو جهانجوی اگر گوئندند^۳

جفایسته، از پیش خانه، بجست
همی داشت تا شد تباه اردشیر
همه یار پیرو خسرو شدند

*

یکی نامه‌ای نیز با آن دراز^۴
چو خورشید شد جان تاریک اوی
که بر مور و بر پشه بر بست راه
سپاهش همه دست شسته بخون^۵
نبد خود در آن شهر[□]، مردم؛ بسی

۴۸۸۹۰ هیونی برافکند نزد گراز
فرستاده چون شد، بتزدیک اوی
← بیاورد[□] زان بوم چندان سپاه
همی تاخت چون باد تا تیسفون
ز لشکر نیارست، زد؛ دم، کسی

۱ - یک: از پیش خانه بجست (= بگریخت) را گزارش نیست. ۹۵: این گفتار برگرفته از داستان اندوهناک کشته شدن گسته‌م است، اما در آن داستان، پنج مرد پهلوان، سر، و دستها و پاهای او را گرفتند، تا گردیه بتواند او را خفه کند، و در این داستان، چگونه یک کس را توان خفه کردن دیگری است؟

۲ - کاخی که از باران اردشیر تهی شده بود، چگونه بیکاره پر از شمشیر و تیر گشت؟...

۳ - ... و همه نیز یار پیرو خسرو شدند؟ ۴ - دنباله داستان افزوده. □ - گراز بیاورد.

۵ - یک: بیاورد در رج پیشین؛ نشان از آوردن سپاه به تیسفون دارد، و سخن دوباره نشاید. ۹۵: سپاهیان او نیز، دست بخون ایرانیان نشسته بودند، زیرا که وی بی‌پتیاره (= مخالف) بر تخت نشست. □ - تیسفون را گوید.

پادشاهی گراز

نامبردار به

فرایین

همی گفت چیزی که آمدش یاد ^۱	فرایین چو تاج کیان برنهاد	۴۸۸۹۵
*		
<p>نشینم برین تخت بر شادمان^۲ برآورده رنج و فرو برده یال نهد بر سر آن خسروانی کلاه» که: «اکنون به گیتی تویی تاجور جهانبان شدی کار یکباره کن بیاید نمائی تو ایدر بسی» که: «اکنون به گیتی توی تاجور چو با گنج باشی نمائی به رنج مر او را که بد پیش او تاجور که اندر جهان او بُد از داد شاد نزیاید ز مادر کسی شهریار» به مهتر پسر گفت: «خامی مکن»</p>	<p>همی گفت: «شاهی کنم یک زمان به از بندگی توختن شست سال پس از من پسر برنشیند به گاه نهانی بدو گفت مهتر پسر مباش ایمن و گنج را چاره کن چو از تخمه شهریاران کسی ازان پس چنین گفت کهتر پسر سزاوار شاهی سپاه است و گنج فریدون که بُد آتینش پدر جهان را به سه پور فرخنده داد به مرد و به گنج این جهان را بدار ورا خوش نیامد بدین سان سخن</p>	۴۸۹۰۰
*		
<p>سپه را، سراسر، بدرگاه خواند بسی خلعَتِ ناسزاوار داد نماند از بهایی، یکی پر تیر^۳ نبردی جز از شمعِ انبر، چراغ چو ز زین بدی گوهر آگین بُدی^۴ پس شمع یاران فریادرس دل مهتران پر شد از کین اوی^۵</p>	<p>«آرزو» را به دیوان شاهی نشاند شب تیره و روز، دینار داد به دو هفته از گنج شاه اردشیر هرآنکه که رفتی به می، سوی باغ همان تشت، ز زین و سیمین بُدی چو هشتاد در پیش و هشتاد پس همه شب بُدی، خوردن، آیین اوی</p>	۴۸۹۱۰

۱ - یک: تاج کیان برنهاد، نادرست است: «تاج کیان را بر سر نهاد». ۵: لت دویم نیز نادرخور است.

۲ - همی گفت، در رج پیشین آمده بود... از اینجا یازده رج بی پیوند، در پند دو پسر گراز است به او که پیوند را در آن راه نیست.

۳ - لت دویم سست است، و ناراست، زیرا که در رج پسین نه چنین آمده است.

۴ - لت دویم نادرخور است. ۵ - سخن بگونه‌ای دیگر در رج پسین می آید.

<p>به پالیزها، گر؛ بمیدان بُدی شکست اندر آمد، به آموزگار ابی داد و بی‌بخشش و خورد گشت^۱ جهان را به دینار بفروختی^۲ ازانپس برآشفت، بروی، سپاه جهانی همه مرگ او خواستند سخن‌ها همی گفت چندی به راز که آن مهتران را بدو بود فخر^۳ شد این روزگار فرایین؛ گران چرا؟ شد، چنین، مغز و دل تان تُنک! جگر پر ز خون شد ببايد پزشک^۴ که: «چون، کس، نماند از درِ پیشگاه که پردازدی دل، بدین بدنژاد» همی جُست بر شاه بیمایه، دست^۵ شد از شهر بیرون، ز بهر شکار نگه کرد، بیباک؛ شهران گراز^۶ که: «این کار ایرانیان شد دراز کنید آنچه، از داد و مردی سزد؛ مر او را، ز باره، درآرم بخاک» که: «بر، تو مبادا، که آید زیان! گرت زین بد آید، حصار توایم»^۷</p>	<p>شب تیره همواره گردان بُدی نماندش به ایران، یکی دوستدار فرایین، همان، ناجوانمرد گشت همی زرّ بر چشم بردوختی همی ریخت، خون سر بیگناه بدشنام، لب‌ها* بیاراستند شبی تیره، هر مزدِ شهران گراز گزیده سواری ز شهر صطخر به ایرانیان گفت ک: «ای مهتران همی دارد او مهتران را سبک همه دیده‌ها زو شده پر سرشک چنین داد پاسخ، مر او را؛ سپاه نه کس را همی آید از رشگ یاد چو بشنید آن گرد خسروپرست بر آراست یکروز پس شهریار هر آنکه که زی شهر گشتند باز بدیشان چنین گفت شهران گراز گر آیدونکه بر من نسازید بد هم‌اکنون بنیروی یزدان پاک چنین یافت پاسخ ز ایرانیان همه لشکر امروز، یار توایم</p> <p style="text-align: center;">*</p> <p>چو بشنید زیشان، ز ترکش؛ نخست برانگیخت، از جای، اسپ سیاه کمان را، ببازو همی در کشید</p>
<p>یکی تیر پولاد پیکان، بجُست همی داشت لشکر، مر او را نگاه گهی در بر و گاه بر سر کشید</p>	

۱ - یک: «همان» در لت نخست، نادرخور است. دو: چگونه «بی‌خورد» گشت که با چنان دستگاه پالیز و باغ میرفت!
 ۲ - سخن بدآهنگ، و نادرخور است. * - «لب را» درست می‌نماید.
 ۳ - باز صطخر بجای استخر و فخر برای پساوای آن.
 ۴ - لت دویم بی‌پیوند و سست است.
 ۵ - خسرو، مرده بود، و خسروپرست نادرخور است.
 ۶ - هر آنکه نادرخور است، و نام شهران گراز در رج پسین می‌آید.
 ۷ - ایرانیان به «لشکر» دگرگون گشت.

<p>چو شد غرقه پیکانش، بگشاد شست بیفتاد تازانه از مشت اوی سر آهن از ناف، بیرون گذشت^۱ روان گشت، زان زخم او، جوی خون بزاری برآن خاک، دل؛ پر ز درد برآمد شب تیره از دشت خاک^۲ یکی از دگر باز نشناختند^۳ یکی یافت نفرین دگر آفرین^۴ چو میشان بددل، که بیند گرگ^۵ نیامد کسی، تاج را؛ خواستار ندیدند زان نامداران کسی</p>	<p>به شورشگری^۰ تیر، با زه، ببست بزد تیر، ناگاه؛ بر پشت اوی همه تیر، تا پر در خون گذشت ز باره در افتاد، شد، سرنگون بپیچید و برزد یکی باد سرد سپه تیغها برکشیدند پاک همه شب همی خنجر انداختند همی این ازان بستند و آن ازین پراکنده گشت آن سپاه بزرگ فراوان بماندند بی شهریار بجستند، فرزند شاهان، بسی</p>	<p>۴۸۹۴۰</p> <p>۴۸۹۴۵</p>
---	--	---------------------------

○ - نمونه‌ها همه شورشگری آورده‌اند، و «بیازگیری» درست می‌نماید.

۱ - یک: گفتار بدآهنگ است. دو: همین سخن در رج پیشین گذشت. سه: بیرون گذشت در لت دویم نادرست است: «بیرون رفت».

۲ - سپاهیان را که باشهران گراز پیمان بسته بودند، چرا می‌بایستی تیغ برکشیدن؟

۳ - یک: تیغ؟ یا خنجر؟ دو: خنجر انداختنی نیست.

۴ - یک: چه چیز را از هم بستند؟ نفرین و آفرین نیز یافتنی نیست. ۵ - میش بددل را گزارش نیست.

پادشاهی پوران‌دخت

چو زن شاه شد، کارها گشت خام؛ ^۱	یکی دختری بود، پوران، بنام	۴۸۹۵۰
بزرگان، بر او، گوهر افشاندند ^۲	بر آن تخت شاهش بنشانند	
نخواهم پراکندن انجمن ^۳	چنین گفت پس دخت پوران که «من	
توانگر کنم، تا نماند به رنج ^۴	کسی را که درویش باشد ز گنج	
که از درد او بر من آید گزند ^۵	مبادا از گیتی کسی مستمند	
بر آیین شاهان کنم گاه را ^۶	ز کشور کنم دور بدخواه را	۴۸۹۵۵
بیاورد ناگاه مردی درست ^۷	نشانی ز پیروزخسرو بجست	
ز لشکر بسی نامور برگزید	خبر چون به نزدیک پوران رسید	
بدو گفت ک: «ای بدتن کینه‌جوی ^۸	ببردند پیروز را پیش او	
چنان چون بود درخور ناسزا	ز کاری که کردی بیایی جزا	
برانم ز گردن ترا جوی خون»	مکافات یابی ز کرده کنون	۴۸۹۶۰
به زین اندرون، نوز؛ نابوده راست	ز آخِر، همانگه، یکی کره خواست	
فکنده بگردن درون پالهنگ	ببستش بدان باره بر، همچو سنگ	
بمیدان کشید، آن خداوند کین	چنان کره تیز نادیده زین	
به فتراک بر، گرد کرده کمند	سواران به میدان فرستاد چند	
زمان تا زمانش، برانداختی	که تا کره او را همی تاختی	۴۸۹۶۵
بران کره بر، بود، چند آفرین	زدی هر زمان خوبشتن بر زمین	
همی رفت خون از برش نرم نرم	چنین تا، بر او بر، بدزید چرم	
چرا جویی از کار بیداد داد	سرانجام جانرا، بخواری بداد	
نجست از بر خاک، باد سپهر ^۹	همی داشت این زن جهان را بمهر	

- ۱ - یک: در رج هفتم پسین، آگاهی بیوران می‌رسد. دو: داوری درباره او در رج نوزدهم پس از این می‌آید که: «همی داشت این زن جهان را بمهر»، پس چگونه چنین سخن سست را، که بیوند بگفتارش نیز نیست، توان پذیرفتن!
- ۲ - بر آن تخت نادرست است: «آبر تخت شاهش».
- ۳ - پوران؟ یا دخت پوران؟
- ۴ - وابسته برج پیشین
- ۵ - همچنین
- ۶ - گاه را بر آیین شاهان کردن، گزارش ندارد.
- ۷ - لت دویم را، بالت نخستین همخوانی نیست... پیروزخسرو را جست، و ناگاه مردی درست را یافت!!
- ۸ - یازده رج درباره پادافره پیروزخسرو، که بداستان افزوده خفه کردن اردشیر وابسته است.
- ۹ - «این زن» نادرخور است.

ببُد ناگهان کژّه، پرگار اوی
 ابا خویشتن، نام نیکی[○] ببرد
 توانا به هر کار و مانا توان^۱

چو شش ماه بگذشت بر کار اوی
 بیک هفته بیمار گشت و بمرد
 چنین است آیین چرخ روان

۴۸۹۷۰

پادشاهی آزر میدخت

ز تاج بزرگان رسیده بکام
 گرفت این جهان جهان را بدست^۱
 جهان گشته و، کارکرده ردان
 کزین پس همه، خشت بالین کنیم^۲
 چنانم مراو را، چو، پروردگار
 بییچد، از آیین و راه خرد^۳
 ز دهقان و تازی و رومی شمار^۴
 به پنجم شکست اندر آمد، بگاه
 پی اختر رفتش نرم گشت^۵
 بکام دلِ مرد بدخواه ماند
 ز پرورده خوش پرکین بود^۵

یکی دخت دیگر بُد، آزر نام
 بیامد، بتخت کیان برنشست
 نخستین چنین گفت ک: «ای بخردان
 همه کار برداد و آیین کنیم
 هر آن کس که باشد مرادوستدار
 کسی کاو ز پیمان من بگذرد
 بخورای تنش را برآرم به دار
 همی بود، بر تخت بر، چار ماه
 از آزر، گیتی؛ بی آزر گشت
 شد او نیز و، آن تخت؛ بی شاه ماند
 همه کار گردنده چرخ این بود

۴۸۹۷۵

۴۸۹۸۰

۱ - لت دویم نادرخور است.

۲ - سخن را پیوند شایسته نیست.

۳ - راه خرد نادرخور است: از خرد و آیین بییچد.

۴ - لت دویم را پیوند و گزارش نیست.

۵ - اسبی که با شتاب می رود، چون بخواهد ایستادن، بایستی گام (= پی) را نرم و کوتاه بردارد.

۵ - دشنام بچرخ!...

پادشاهی فرخزاد

<p>ز جهرم، فرخزاد را خواندند چو بر تخت بنشست، کرد آفرین «منم» گفت: «فرزند شاهنشهان ز گیتی هرآن کس که جوید گزند هرآنکس که جوید بدل، راستی؛ بدارمش چون جان پاک، ارجمند چو یک ماه بگذشت بر تخت او همین بودش از روز آرام، بهر بخورد و یکی هفته، زانپس بزیست چو آن پادشاهی، بی پایان رسید چنین است کردار گردنده دهر بخور هر چه داری به فردامپای ستاند ز تو دیگری را دهد بخور هر چه داری فزونی بده هر آنکه که روز تو اندر گذشت</p>	<p>۴۸۹۸۵</p> <p>۴۸۹۹۰</p> <p>۴۸۹۹۵</p>
<p>برآن تختِ شاهیش، بنشانند ز نیکی دهش، بر جهان آفرین^۱ نخواهم جز از ایمنی در جهان چو من شاه باشم، نگردد بلند نیارد، بکار اندرون، کاستی؛ نجویم آبِ بی‌گزند، گزند» بخاک اندر آمد سرِ بخت او یکی بنده، با می، برآمیخت زهر هرآنکس که بشنید، بر روی گریست ز هر گوشه‌ای، دشمن آمد پدید نگه کن کزو چند یابی تو بهر^۲ که فردا مگر دیگر آیدش رای جهان خوانیش بی‌گمان بر جهد تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه نهاده همه باد گردد به دشت</p>	

۱ - نیکی دهش، و جهان آفرین یکی است، و نشاید از یکی از آنان بردیگری آفرین (کردن).

۲ - پنج رج در نگویش جهان...

پادشاهی یزدگرد

- ۴۹۰۰۰ چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر
که باری نژادی مرا مادرم
به پرگار تنگ و میان دو گوی
نه روز بزرگی نه روز نیاز
زمانه ز ما نیست چون بنگری
بیارای خون و بیمای جام
اگر چرخ گردان کشد زین تو
دلت را به تیمار چندین مبد
که با پیل و با شیر بازی کند
تو بی‌جان شوی او بماند دراز
۴۹۰۰۵
- ۴۹۰۱۰ تـو از آفریدون فزون‌تر نه‌ای
به ژرفی نگه کن که با یزدگرد
- *
- ۴۹۰۱۵ چو بر خسروی گاه، بنشست شاد
چنین گفت ک: «ز دور چرخ روان
پدر بر پدر، پادشاهی مرا است
بزرگی دهم هر که کهتر بود
نجویم بزرگی و فرزاندگی
که بر کس نماند همی، زور و بخت
همی نام، جاوید باید، نه کام
برین گونه تا سال شد بر دو هشت
- به ماه سپندارم‌ذ روز ارد
چو از گردش روز برگشت سیر^۱
نگشستی سپهر بلند از برم
چه گویم جز از خامشی نیست روی
نماند همی برکسی بر دراز
ندارد کسی آلت داوری
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سرانجام خاک است بالین تو
بس ایمن مشو بر سپهر بلند
چنان دان که از بی‌نیازی کند
درازست گفـتار چندین مـناز
چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
چه کرد این برافراخته هفت گرد
- کلاه بزرگی، بسر بر؛ نهاد
منم پاک فرزندانوشیروان
خور و خوشه و ماه و ماهی، مرا است^۲
نیازم آنرا، که مهتر بود^۳
همان رزم و تندئی و مردانگی
نه گنج و نه دیهیم شاهی، نه تخت
ببینداز کام و، برافراز نام^۴
همی ماه و خورشید بر سر گذشت^۵

۱ - این مرد دلیر، که سخن بدین درازی میگوید کیست؟ دوازده رج پندهای همیشگی و سخنان بی‌پیوند...

۲ - یکن: سخن لت نخست در رج پیشین گذشت... دو: و در سنجش نشاید که خورشید را با برج خوشه آوردن. سه: این گمان نادرست هندیان بوده است که زمین را بر پشت گاوی، و گاو را بر پشت ماهی در دریای پنداشتند، و ماه و ماهی را روبروی هم، وزیر و وزیر جهان می دانستند.

۳ - همه کهتران را نتوان مهتری بخشیدن.

۴ - روی سخن به «تو» برگشت.

۵ - ماه و خورشید بر سر چه کس گذشت؟

ز چارم، همی بنگرد آفتاب
 ز بهرام و زهرهست ما را گزند
 همان، تیر و کیوان برابر شدهست
 چنین است و کاری بزرگ است پیش
 همه بودنی‌ها ببینم همی ۴۹۰۴۰
 بر ایرانیان زار و گریان شدم
 دریغ این سر تاج و این داد و تخت
 کزین پس، شکست آید از تازیان
 برین، سالیان چارسد، بگذرد

*

ازیشان فرستاده آمد به من ۴۹۰۴۵
 که از قادسی، تالپ رودبار
 اُزانسو، یکی، برگشاییم راه
 بدان تا خریم و فروشیم چیز
 پذیریم ما، ساو و باژ گران
 شهنشاه را نیز فرمان بریم ۴۹۰۵۰
 چنین است گفتار و، کردار نیست!

۱ - جایگاه آفتاب در چرخ چهارم است، و همواره از همان چرخ می‌نگریسته و می‌نگرد، پس این چه دگرسانی است از نگرش همواره یکسان آفتاب؟

۲ - ستاره زهره در زبان فارسی ناهید خوانده می‌شود، و فردوسی همواره «ناهید»ش خوانده است، و آن دو ستاره که بسیار از یکدیگر نیز دورند، چگونه با یکدیگر همدست و همیار شدند، تا از آنان، بر ایران گزند رسد؟
 برای روشنی افکندن بدین سخن بایستی افزودن که بهرام (= که یونانیان آنرا مارس، و تازیان مریخش می‌خوانند) یک ستاره پس از زمین بخورشید است، و دوری آن از زمین چنانست که هر دو یست و پنجاه سال یکبار بزمین نزدیک می‌شود... پس اینچنین ستاره دور را با ناهید که نزدیک بخورشید است چه پیوند؟

۳ - یک: تیر ستاره کوچکی را که همواره نزدیک خورشید است. شاید با کیوان که از بزرگترین ستاره‌های گروه خورشیدی و بسا دورتر از زمین و بهرام و اورمزد است برابر کردن. دو: افزاینده را چندان آگاهی نبوده است که «عطارد» که در لت دویم از آن یاد می‌شود، همان «تیر» است، و اگر او را با کیوان برابر (!) کرده بود. نشایدش بنهایی به برج دو پیکر فرستادن.

آن چیز که رستم فرخزاد را آزار میداد، پیش‌بینی‌های نه از روی خرد موبدان دستگاه ساسانی است که در آن هزاره از شکست ایران برابر نیروی سپاه اهریمن [رویداد زمانرا، از سوی دشت نیزه‌وران] آگاهی داده بودند. [نگرید به زند بهمن یشت]

۴ - لت دویم نادرست است: «دل از جانم».

○ - یک: این سخن را فردوسی از روی درد، بشاهنامه پیشین افزوده است، تا سال چهارسدم هجری را که سال پایان یافتن شاهنامه فردوسی، و همزمان با فرمانروایی محمود سبکتکین است یادآور شود، تا در جای دیگر (رج ۴۹۱۰۰) بگوید: «شود بنده بی‌هنر (محمود) شهریار/ نژاد و بزرگی نیاید بکار». دو: بجای سالیان نیز «سالها» درست می‌نماید.

* - در زبان پهلوی: **سپاه اهریمن** خوجیستان و اچار: بازار خوزستان؛ اهواز.

۱	برین نیز جنگی بود هر زمان	که کشته شود سد هژبر دمان ^۱
	بزرگان که با من به جنگ اندرند	به گفتار ایشان همی ننگرند ^۲
	چو میروی طبری و چون ارمنی	به جنگ اند با کیش اهریمنی ^۳
۴۹۰۵۵	چو کلبوی سوری و این مهتران	که گویال دارند و گرز گران ^۴
	همی سرفرازند کایشان کی اند؟	به ایران و مازندران بر چی اند ^۵
	اگر مرز و راه است، اگر نیک و بد	بگزرز و بشمشیر، باید ستد ^۶
	بکوشیم و مردی بکار آوریم	بریشان جهان تنگ و تار آوریم ^۷
	ندانند کسی راز گردان سپهر	دگرگونه تر گشت، بر ما، بمهر ^۸
۴۹۰۶۰	چو نامه بخوانی، خرد را مران	بپرداز و برساز با مهتران ^۹
	همه گرد کن خواسته هر چه هست	پرستنده و جامه برنشت ^{۱۰}
	همی تاز، تا آذربادگان	بجای بزرگان و آزادگان ^{۱۱}
	همیدون گله هر چه داری ز اسپ	ببر سوی گنجور آذرگشپ ^{۱۲}
	ز زاولستان گرز ایران سپاه	هر آن کس که آیند ز نهار خواه ^{۱۳}
۴۹۰۶۵	بدار و بپوش و بیارای مهر	نگه کن بدین کار گردان سپهر ^{۱۴}
	ازو شادمانی و زو در نهیب	زمانی فرازت و روزی نشیب ^{۱۵}
	سخن هر چه گفتم به مادر بگوی	نبیند همانا مرا نیز، روی ^{۱۶}
	درودش ده از ما و بسیار پند	بدان تا نباشد، بگیتی نژند ^{۱۷}
	گراز من بدآگاهی آرد کسی	مباش اندرین کار، غمگین بسی ^{۱۸}
۴۹۰۷۰	چنان دان که اندر سرای سپنج	کسی کاو نهد گنج با دسترنج ^{۱۹}
	چو گاه آیدش زین جهان بگذرد	از آن رنج او، دیگری بر خورد ^{۲۰}

- ۱ - یک: هنوز نبرد رخ نداده است. ۵۵: سخن سخت سست است که در همه آن نبردها همواره یکسد کس کشته شود، نه بیشتر، نه کمتر
 ۲ - سخن را گزارش نیست.
 ۳ - «چو» پیش از نام نادرخور است.
 ۴ - همچنین
 ۵ - لت دویم سخت نادرخور است، که تازیان؛ آنزمان بمازندران نرسیده بودند!
 ۶ - «نیک و بد» را نباید با «مرز و راه» سنجیدن.
 ۷ - این گفتار نه بر روال گفتارهای پیشین است.
 ۸ - همچنین...
 ۹ - یک: خرد را مران، سخنی نادرخور است بویژه که پس از مران، پرداز آمده است. ۵۵: «برساز» نیز نادرست است: «بساز».
 ۱۰ - «خواسته» تنها جامه گستردنی (= قالی) نیست، و پرستنده را نیز نباید «خواسته» در شمار آوردن.
 ۱۱ - یک: آسیب و نبرد از سوی تازیان است، چرا بایستی بسوی آذربایجان تاختن؟ ۵۵: همی تاز نیز نادرست است: بتاز!
 ۱۲ - گله اسپ را چگونه بگنجور شاید سپردن؟ ۱۳ - از ایران و زابلستان (!) چرا بایستی بنزد او ز نهار خواه آید؟
 ۱۴ - سخنی درهم است. «بدار» به ز نهار خواهان باز میگردد، و پوش به برادر رستم!
 ۱۵ - وابسته بگفتار
 ۱۶ - سخنان یاد شده را که درباره نبرد بود، با مادر نباید در میان نهادن. ۱۷ - دنباله همان سخن
 ۱۸ - «اندرین کار» در لت دویم نادرخور است، و همان آگاهی بد در لت نخستین است.
 ۱۹ - سخن از گنج نهادن نیست و گفتار درباره جنگ و شکست ایرانیان است.
 ۲۰ - دنباله همان سخن

همیشه بیزدان پرستی گرای	بپرداز دل، زین سپنجی سرای ^۱
که آمد به تنگ اندرون، روزگار	نبیند مرا زین سپس شهریار ^۲
تو با هر که از دوده ما بود	اگر پیر اگر مرد دانا بود ^۳
همه پیش یزدان نیایش کنید	شب تیره او را ستایش کنید ^۴
بکوشید و بخشنده باشید نیز	ز خوردن به فردا مماند چیز ^۵
که من با سپاهی، بسختی دَرَم	بـرنج و غـم و شوربختی دَرَم ^۶
رهایی نیابم سرانجام ازین	خوشا باد نوشین ایرانزمین ^۷
چو گیتی شود تنگ بر شهریار	تو گنج و تن و جان گرامی مدار ^۸
کزین تخمه نامدار ارجمند	نمانده ست جز شهریار بلند ^۹
ز کوشش مکن، هیچ سستی، بکار	بگیتی، جز او، نیست مان یادگار ^{۱۰}
ز ساسانیان یادگار، است و بس	کزین پس نسینند، زین تخمه کس ^{۱۱}
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد	که خواهد شد این تخت شاهی بباد ^{۱۲}
تو پدرود باش و بی آزار باش	ز بهر تن شه، ب تیمار باش ^{۱۳}
گر او را بد آید تو شو، پیش او	به شمشیر بسپار پرخاشجوی ^{۱۴}

*

← چو با تخت منبر برابر کنند همه نام بوبکر و عمر کنند
تبه گردد این رنج های دراز نشیبی درازست، پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید، بروز دراز شود ناسزا، شاه گردنفرز^{۱۵}

- ۱ - بیزدان پرستی نادرست است: «بیزدان گرای». ۲ - دنباله سخن.
- ۳ - یک: در چنان هنگامه شایسته می نماید که بگوید تو و همه ایرانیان... ۵: پیران، دانایند و آن دو گروه را شاید از یکدیگر جدا در شمار آوردن.
- ۴ - نیایش تنها شب تیره نادرست است، نیایش را همواره باید کردن.
- ۵ - در میان این هیاهو، یاد از خوردن کردن سخت ناشایست است، بخورید...
- ۶ - که من در سختی و شوربختی ام!!!...
- ۷ - باد را نشاید نوشین (= شیرین) خواندن! این سخن، از گفتار بیژن برگرفته شده است:
ایا باد، بگذر بایرانزمین پیامی ز من بر شاه گزین
- ۸ - دوباره گویی آن سخن است که: دگرگونه تر گشت بر، بمهر. ۹ - از کدام تخمه؟ بایستی گفتن از تخمه ساسانیان.
- ۱۰ - یک: «ز کوشش سستی مکن» نادرست است. ۵: و از «یادگار» در رج پسین یاد می شود.
- ۱۱ - چون از این تخمه «نبینند»، لت نخست نادرخور است، زیرا که داوری آنست که او نیز کشته می شود.
- ۱۲ - دریغ از سر و تاج... که تخت بیاد می رود! سخن را پیوند شایسته نیست.
- ۱۳ - بی آزار باش برای یک سپاهید، نادرخور است، زیرا که در جنگ ها بایستی بدشمن آزار رساندن.
- ۱۴ - یک: پس از گفتار درباره «تو» دوباره بازگشتن به «او» نادرخور است. ۵: در لت دویم نیز روشن نیست که «پر خاشجوی» کیست.
- ۱۵ - «روز، بروز دراز» را گزارش نیست.

<p>نه گوهر نه افسر نه بر سردرفش^۱ به داد و به بخشش همی ننگرد نه هفته کسی را خروشان کند^۲ کمر بر میان و کله بر سر است^۳ گرامی شود کژی و کاستی سوار آنکه، لاف آرد و گفت و گوی نژاد و هنر کمتر آید به بر ز نفرین، ندانند باز، آفرین دلِ مردمان سنگ خارا شود پسر بر پدر، هم چنین؛ چاره گر نژاد و بزرگی نیاید به کار روان و زبانها شود پر جفا^۴ نژادی پدید آید اندر میان؛ سخنها بکردار بازی بود بمیرند و، کوشش، بدشمن دهند بکوشد ازین تا که آید به کام^۵ که شادی، بهنگام بهرام گور بکوشش؛ به هر چیز، سازند دام خورش کشک و پوشش گلیم آورد^۶ بجویند و دین، اندر آرند پیش نیارند؛ هنگام رامش نبید* کسی سوی آزادگان ننگرد شود روزگار بد، آراسته دهن خشک و، لبها شده لاژورد؛</p>	<p>نه تخت و نه تاج و نه زربینه کفش برنجد یکی، دیگری بر خورد شب آید، یکی، چشم رخشان کند ستاننده روزشان دیگر است ز پیمان بگردند و ز راستی پیاده شود، مردم جنگجوی کشاورز، جنگی شود؛ بی هنر رباید همی این ازان آن ازین نهان بدتر از آشکارا شود بداندیش گردد پدر، بر پسر شود بنده بی هنر شهریار به گیتی کسی را نماند وفا از ایران و ترکان و از تازیان نه دهقان، نه ترک و، نه تازی بود همه گنجها زیر دامن نهند بود دانشمند و زاهد به نام چنان فاش گردد غم و رنج و شور نه جشن، نه رامش، نه بخشش، نه نام! پدر با پسر کین سیم آورد زیان کسان از پی سود خویش نباشد، بهار و زمستان پدید چو بسیار ازین داستان بگذرد بریزند خون، از پی خواسته دل من، پر از خون شد و، روی، زرد</p>	<p>۴۹۰۹۰ ۴۹۰۹۵ ۴۹۱۰۰ ۴۹۱۰۵ ۴۹۱۱۰</p>
---	---	--

۱ - سخن از «نه تخت و نه دیهم» پیش از این رفت.

۲ - سخن را گزارش نیست... اگر گفتار، تنها درباره یک کس است که غم ندارد و اگر همگان چناناند، یاد کردن از «یکی» نادرخور است.

۳ - یک: سخن آشفته است، زیرا که آنکس که در شب ستم میکند، در روز نیز از ستم باز نمی ماند. ۵: تازیان را کلاه بر سر و کمر بر میان نبوده است و نیست. ۴ - «زبانها» را «روانها» باید. ۵ - سخن آشفته است.

۶ - سخن درهم ریخته است، و تازیان را پوشش گلیمین نبوده است.

* - همه نمونه‌ها «نباشد» و «نیارند» آورده اند و پیدا است که سخن درست چنین است:

نه، باشد بهار و زمستان پدید
 نه؛ آرند، هنگام رامش نبید

- ۴۹۱۱۵ که تا من شدم پهلوان، از میان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر
مرا، تیز پیکان آهن‌گذار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر
نبرد همی پوست بر تازیان
مرا کاشکی این خرد نیستی
بزرگان که در قادسی با من‌اند؛
گمانند کاین بیش* بیرون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست
چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار
ترا ای برادر تن‌آباد باد
که این قادسی گورگاه من است
چنین است راز سپهر بلند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار
که زود آید این روز اهریمنی
چو نامه، بمهر اندر آورد، گفت
که این نامه نزد برادر برد
- ۴۹۱۲۰
۴۹۱۲۵
۴۹۱۳۰
- چنین تیره شد، بخت ساسانیان*
دژم گشت و ز ما ببرد مهر^۱
همی بر برهنه، نیاید بکار
بگشتی به آورد زان زخم سیر^۲
زدانش زیان آمدم بر زیان^۳
گر اندیشه نیک و بد نیستی^۴
درستاند و بر تازیان دشمن‌اند؛
ز دشمن، زمین؛ رود جیهون شود
ندانند؛ کاین رنج، کوتاه نیست
چه؟ سود آید، از رنج و از کارزار!
دل شاه ایران، بتو شاد باد
کفن، جوشن و، خون، کلاه من است
تو دل را به درد من اندر، میند^۵
فدی کن تن‌خویش در کارزار^۶
چو گردون گردان کند دشمنی^۷
که: «پوینده، را، آفرین؛ باد جفت!
بگوید جزین، هرچه، اندر خورد»^۸

● - همه نمونه‌ها «بخت ساسانیان» اما پیدا است که با بدکرداری ساسانیان، «بخت ایرانیان» تیره شد، و سخن درست چنین است:

«چنین تیره شد بخت ایرانیان»

- ۱ - بی‌وفا خواندن سپهر، در آیین و فرهنگ ایران نبوده است.
- ۲ - پیل را گردن نیست، و سخن سخت آشفته و بی‌گزارش است.
- ۳ - دنباله همان گفتار
- ۴ - سخن نادرست است: «کاشکی این خرد نباشدی».
- * - بیش؛ درد، رنج. بیش در زبان فارسی و پهلوی، بیش (۹۹اوستا؟) در زبان اوستایی، درد و رنج است: آنان چنین می‌اندیشند که این درد و رنج برکنار می‌شود.
- ۵ - در رج چهارم پیش از این از راز سپهری یاد شد.
- ۶ - سخن نادرخور... ۷ - گردون گردان را باکس دشمنی نیست.
- ۸ - «که» آغازین این رج با «که» در آغازلت دویم رج پیشین همخوان نیست.

نامه رستم فرخزاد

به

سعد ابی وقاص

فرستاد از اینسو، بنزدیک سعد^۱
نوشتند؛ پر بیم و، چندی نوید
جهان کرده بر خوبستن، تار و تنگ
بباید که باشیم، با بیم و باک
همه پادشاهیش؛ داد است و مهر
که زیبای تاج است و تخت و نگین
خداوند شمیر و تاج بلند^۲

فرستاده‌ای نیز، چون برق و رعد
یکی نامه‌ای بر حریر سپید
سوی سعد وقاص جوینده جنگ
سر نامه گفت: «از جهاندار پاک
کزویست بر پای، گردان سپهر
ازو باد بر شهریار آفرین
که دارد بفر، اهرمن را، ببند

۴۹۱۳۵

*

ببیهوده این رنج و این کارزار
چه مردی و آیین و راه تو چیست؟
برهنه سپهبد، برهنه سپاه!
نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
که تاج و نگین، بهر دیگر کس است
پدر بر پدر، نامبردار شاه^۳
به بالای او بر زمین شاه نیست^۴
گشاده لب و سیم دندان شود^۵
که بر گنج او زان نیاید زبان^۶
که با زنگ زراند و با گوشوار^۷
نیابند خورد، از کران تا کران؛^۸
که در دشت نخچیر گیرد بتگ^۹

به پیش آمد این ناپسندیده کار
به من بازگویی؛ آنکه، شاه تو کیست؟
بنزد که؟ جویی همی دستگاه
بنانی، تو سیری و، هم گرسنه
به ایران، ترا زندگانی، بس است!
که با پیل و گنج است و، بافر و جاه
به دیدار او بر فلک ماه نیست
هر آنکه که در بزم خندان شود
ببخشد بـهای سرتازبان
سگ و یوز و بازش، ده و دو هزار
بسالی، همه دشت نیزه‌وران؛
که او را بباید، بیوز و بسگ

۴۹۱۴۰

۴۹۱۴۵

۱ - از فرستاده سپاه ایران در رج ۴۹۱۶۳ با نام پیروزشاپور یاد می‌شود.
۲ - اهریمن، در کار خویش، در بند کسی نیست و تاج بلند را نیز گزارش نباشد.
۳ - «که» در لت نخست با «که» در لت دوم از رج پیشین همخوان نیست. ۴ - برگرفته از داستانهای بهرام گور.
۵ - برگرفته از داستان دختران کرمانی.

همه دختران شاد و خندان شدند گشاده‌رخ و سیم‌دندان شدند

۶ - وابسته به رج پیشین. ۷ - گوش سگ و یوز را شاید به زنگ زرین آراستن، اما باز را چنین نشاید.
۸ - دشت را نشاید خوردن. ۹ - سخن سخت سست و بی‌گزارش است.

- ۴۹۱۵۰ سگ و یوز او بیش‌تر زان خورد
شما را، بدیده درون، شرم نیست؟
بدان چهر و آن مهر و، آن روی و خوی
جهان، گر بر اندازه جویی همی
سخنگوی مردی، بر ما فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست؟
- ۴۹۱۵۵ سواری فرستیم نزدیک شاه
تو جنگ چنان پادشاهی مجوی
نـبیره‌ی جهاندار نوشیروان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار
جهانی مکن پر ز نفرین خویش
به تخت کیان تا نباشد نژاد
نگه کن بدین نامه پندمند
- ۴۹۱۶۰
- ۴۹۱۶۵ چو نامه، بمهر اندر آمد، بداد
بر سعد وقاص شد پهلوان
همه غرقه در جوشن و سیم و زر
- که شاه آن به چیزی همی نشمرد^۱
ز راه خرد، مهر و آزرم نیست؟
چنین؛ تاج و تخت آمدت آرزوی!
سخن، برگزافه نگویی همی!
جهان‌دیده و گرد و زیبا فرست؛
بتخت کیان، رهنمای تو کیست؟
بخواهم ازو، هرچه خواهی بخواه
که فرجام کار، آنده آید بروی!
که با داد او، پیر؛ گشتی، جوان
زمانه ندارد چنو یادگار
مشو بدگمان، اندر آیین خویش*
نجوید خداوند فرهنگ و داد^۲
مکن چشم و گوش و خرد را به بند»
- *
- به پیروزشاپور فرخ نژاد
از ایـران بـزرگان روشـنروان^۳
سپـرهای زرین و زرین کمر^۴

پاسخ سعد وقاص

بنامه

رستم فرخزاد

چو بشنید سعد، آن گرانمایه مرد
فرود آوریدندش اندر زمان
هم از شاه و دستور و از لشکرش
ردا، زیر پیروز بـفکند و گفت

پذیره شدش با سپاهی - چو گرد-
بپرسید سعد، از تن پهلوان
ز سالار بیدار و، از کشورش
که: «ما نیزه و تیغ داریم جفت!

۱ - سخن دوباره و سست

۲ - سخن پریشان و بی‌گزارش است.

* - دشمن آیین خویش مشو.
۳ - پیوند درست میان لت دوم و لت نخست نیست.

۴ - همچنین...

۴۹۱۷۰ ز دیبا نگویند مردان مرد
 گرانمایه پیروز، نامه بداد
 سخن هاش بشنید و نامه بخواند
 بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
 ز جتی سخن گفت و، از آدمی
 ۴۹۱۷۵ ز توحید و قرآن و وعد و وعید
 ز قـطـران و از آتـش و زمـهریر
 ز کافور و، شیر و، ز ماء معین

*

دو عالم بشاهی و شادی، ورا است
 همه ساله با بوی و رنگ و نگار^۱
 تنش چون گلاب مصعد بود
 نباید بباغ بلا، خار کشت
 چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
 نیرزد، بدیدار یک موی حورا!
 چنین خیره شد از پی تاج و گنج
 بدین یوز و باز و بدین مهر و تاج^۲
 نیرزد، بدو، دل، چه داری بدرد؟
 نبیند بجز دوزخ و گور تنگ
 نگر تا چه باشد کنون رای او
 درود محمد همی کرد یاد

۴۹۱۸۰ اگر شاه بپذیرد این دین راست
 همان تاج دارد همان گوشوار
 شفیع از گناهش محمد بود
 به کاری که پاداش یابی، بهشت
 تن یزدگرد و جهان فراخ
 همه تختگاه و همه جشن و سور
 دو چشم تو اندر سرای سپنج
 ۴۹۱۸۵ بس ایمن شده‌ستی برین تخت آج
 جهانی، کجا، شربتی آب سرد
 هر آنکس که پیش من آید به جنگ
 بهشتت اگر بگردد، جای او
 به قرتاس، مهر عرب برنهاد

*

۴۹۱۹۰ به شعبه مُغَیْرَه بگفت آن زمان،
 از ایـران یکی نامداری ز راه
 که: «آمد فرستاده‌ای پیر و سست
 یکی تیغ باریک بر گردنش
 چو رستم به گفتار او بنگرید
 که آید بر رستم پهلوان
 بیامد بر پهلوان سپاه
 نه اسپ و سلیح و نه چشمی درست
 پدید آمده چاک پیراهنش!»
 ز دیبا سراپرده‌ای برکشید^۳

۱ - تاج دارد، نادرست است تاج و گوشوار و پادشاهیش بر جای خواهد ماند.

۲ - سراپرده از پیش بر پای بوده است.

۰ - برابر با شاهنامه سپاهان.

۲ - روی سخن به یزدگرد برگشت.

- ۴۹۱۹۵ ز زربفت چینی، کشیدند نخ
نهادند زرّین، یکی زیرگاه
بر او، از ایرانیان شست مرد
به زر، بافته، جامه‌های بنفش
همه توغ‌داران با گوشوار
- سپاه اندر آمد چو مور و ملخ^۱
نشست از برش پهلوان سپاه
سواران و مردان روز نبرد
به پا اندرون کرده زرّینه کفش^۲
سر پرده آراسته شاهوار^۳
- *
- ۴۹۲۰۰ چو شعبه، ببالای پرده‌سرای
همی رفت، بر خاک بر، خوار خوار
نشست از بر خاک و کس را ندید
بدو گفت رستم که: «جان شاد دار
بدو گفت شعبه که: «ای نیکنام
- بیامد، بران جامه، ننهاده پای
ز شمشیر کرده، یکی دستوار
سوی پهلوان سپه ننگرید
بدانش، روان و تن آباد دار»
اگر دین پذیری، علیک‌السلام!»
- *
- ۴۹۲۰۵ بیچید رستم ز گفتار او
ازو نامه بستد، بخواننده داد
چنین داد پاسخ که: «او را بگوی
ندیده، سر نیزه‌ات، بخت را
سخن، نزد داندگان، خوار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بُدی
ولیکن بدان کاخترت بی‌وفاست
ترا گر محمد بود پیشرو
همان کز، پرگار این گوژپشت
تو اکنون بدین خرّمی بازگرد
بگوش که در جنگ مردن بنام
- بروهای پرچین شد از کار او
سخن‌ها بر او کرد، خواننده یاد
که: نه شهریاری، نه دیهیم جوی
دلت آرزو کرد، مر تخت را^۴
ترا، اندرین کار، دیدار نیست
مرارزم او کردن آسان بُدی^۵
چه گویم، کامروز روز بلاست^۶
ز دین کهن گیرم این، دین نو^۷
بخواهد همی بود، با ما درشت^۸
که جای سخن نیست، روز نبرد
مرا بهتر آید که گفتار خام»

۱ - افزاینده «نخ کشیدن» را که رده بستن سپاهیان بوده است نمی‌شناخته است، و زربفت چینی آورده است.

۲ - میان این رج با رج پیشین پیوند نیست! پیوند چنان باید بود که جامه‌های بنفش را پوشیده باشند نه بافته.

۳ - سر پرده را چنان که در گفتار ویژه «وار» گزارش کردم نشاید شاهوار خواندن.

۴ - سر نیزه را را با بخت چه پیوند؟

۵ - سخنی نادرخور، زیرا که در چنان رزم می‌بایستی رود روی ایرانیان بجنگد.

۶ - اختر را وفادار و بی‌وفا خواندن، نادرخور است.

۷ - سخن را پیوند و پایان نیست.

۸ - یک: پرگار، با کسی درشت نتواند بودن. دو: بخواهد همی بود نیز نادرست است.

جنگ رستم فرخزاد
با سعد وقاص
و کشته شدن رستم!

سپاه اندر آمد چو دریا ز جای همی کز شد مردم تیزگوش ^۱ چو آتش پس پورده لاژورد ^۲ نیامد به زخم اندرون پایدار ^۳ بر ایرانیان بر، بود آب، تنگ ^۴ هم اسپ گرانمایه از کارز ^۵ دهن خشک، و گویا زبان، چاکچاک ^۶ گل تر به خوردن گرفت اسپ و مرد ^۷ ازینروی رستم، از آنروی سعد ^۸ بیکسو کشیدند ز آوردگاه ^۹ بزیر یکی تند بالا شدند ^{۱۰} دو سالار، بر یکدگر کینه خواه یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد جدا شد ازو، سعد پر خاشخه؛ بدان تا نماید بدو رستخیز ^{۱۱}	بفرمود تا برکشیدند نای برآمد یکی ابرو و بر شد خروش سنانهای الماس در تیره گرد همی نیزه بر مغفر آبدار سه روز اندر آن جایگه بود جنگ شد از تشنگی، دست گردان ز کار لب رستم از تشنگی شد چو خاک چنان تنگ شد، روزگار نبرد خروشی برآمد بکردار رعد برفتند هر دو ز قلب سپاه چو از لشکر، آن هر دو، تنها شدند همی* تاختند اندر آوردگاه خروشی برآمد ز رستم چو رعد چو اسپ نبرد اندر آمد به سر بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز	۴۹۲۲۰ ۴۹۲۲۵ ۴۹۲۳۰
---	--	-------------------------

۱ - لت دویم بدآهنگ است.

۲ - ... و نیز هنوز جنگ آغاز نشده است که گرد تیره برخیزد.

۳ - ... هنوز نبرد آغاز نشده است، سخن نیز پریشان است. نیزه چه کس بر مغفر پایدار نیامد (!).

۴ - هنوز نبرد آغاز نشده است... و چگونه بر ایرانیان آب تنگ بود، که از پیش، سپاه را آنجا نشانده بودند.

۵ - «از کار شد» آمیزه‌ای نادرخور است: «از کار بازماند».

۶ - وابسته: برج پسین

۷ - در هنگامه نبرد چه جای خوردن بود.

۸ - خروش از کدامیک برآمد؟

۹ - چرا بیکسو کشیدند؟ نبرد بایستی در آوردگاه انجام گیرد.

۱۰ - یک: «از لشکر» نادرست است: «از لشکرگاه»، یا «از دو سپاه». دو: در آن دشت گسترده کوهستان سراغ نداریم که تند بالا نیز داشته

باشد!

* - چون سخنان پیشین از سوی افزاینندگان، شاهنامه افزوده شد، ناچار کنش این رج را با «همی» همراه کردند، تا دنباله آن سخن باشد،

اما پیدا است که سخن درست چنین است:

برون تاختند، اندر آوردگاه دو سالار، بر یکدگر کینه خواه

۱۱ - بیشتر، تیغ در دست رستم بود، و بر آهیختن تیغ دوباره گویی است.

<p>ز گرد سپه، این مرآن را، ندید^۱ بزد بر کمر بر، سر پالهنگ بشد سعد، پویان بجای نبرد که خون اندرآمد ز ترکش بروی جهانجوی تازی بدو چیره شد بخاک اندرافکند، جنگی تنش کسی را سوی پهلوان، راه نه^۲ برفتند تا پیش آوردگاه سراپای گشته، بشمشیر، چاک! بسی نامور کشته شد در میان پُر آمد، ز شاهان، جهان را قفیز شب تیره و روز، تازان بر راه که او را سپاه اندر آورد گرد از آن غم بدریا درون، نم نماند دگر بازگشتند از آن رزمگاه</p>	<p>همی خواست از تن سرش را برید فرود آمد از پشت زین پلنگ بپوشید، دیدار رستم، ز گرد^۳ یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی چو دیدار رستم ز خون تیره شد دگر تیغ زد بر بر و گردنش سپاه از دو رویه، خود آگاه نه همی جست مر پهلوان را سپاه بدیدندش از دور پر خون و خاک هزیمت گرفتند ایرانیان بسی تشنه بر زین بمردند نیز سوی شاه ایران بیامد سپاه به بغداد بود آن زمان یزدگرد بگفتند با او که: «رستم نماند بکشند؛ چندی، از ایرانسپاه</p>
	<p>۴۹۲۳۵</p> <p>۴۹۲۴۰</p> <p>۴۹۲۴۵</p>

رای زدن یزدگرد با ایرانیان ورفتن بسوی خراسان

<p>از ارون درود اندر آمد بخشم که از نیزه داران، نماند، ایچ گرد^۳ سوی رزم جستن، بهامون شدند^۴ شکست اندر آمد، به ایرانیان^۵ پراز گرد، با آلت رزمگاه^۶</p>	<p>فرخ زاد هر مزد با آب چشم به کرخ اندر آمد، یکی حمله برد همانگه، ز بغداد بیرون شدند چو برخاست، گرد نبرد از میان فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه</p>
	<p>۴۹۲۵۰</p>

۱ - لت دویم بی پیوند و ست است. O - گرد و خاک چهره و چشم رستم را پوشاند. ۲ - سه رج بی پیوند...

۳ - یورش بردن به کرخ، یورش بردن به ایرانیان است، زیرا که «کرخ» شهری از آن ایران بود.

۴ - به کرخ یورش براند، و از بغداد بیرون شدند؟

۵ - کدام شکست است؟ که ایرانیان از قادسیه گریخته بودند.

۶ - در این چند رج افزوده، گردش کار چنین است: فرخزاد به کرخ اندر آمد، از بغداد بیرون شد، و ایرانیان شکست خوردند، و بنزد شاه

دو دیده، پر از خون و دل، بر گداز
 که گاه کیی را بتویی همی؟^۱
 که با تاج، بر تخت شاید بتاند^۲
 میان جهان، چون کنی کارزار^۳
 جهانی شود بر تو بر، انجمن^۴
 جوانی یکی کار بر ساز نو^۵
 یکی دیگر اندیشه، آمد پدید^۶

فرود آمد از باره، بردش نماز
 بدو گفت: «چندین چه پویی؟ همی
 ز تخم کیان کس جز از تو نماند
 توی یک تن و، دشمنت سدهزار
 برو تا سوی بیته نارون
 ازان جایگه چون فریدون برو
 فرخ زاد گفت و جهانیان شنید

۴۹۲۵۵

*

بسر بر، نهاد آن کیانی کلاه
 بزرگان و بیدار دل موبدان
 چه؟ دارید یاد، از گه باستان!

دگر روز برگاه، بنشست شاه
 یکی انجمن کرد با بخردان
 «چه؟ بینید» گفت: «اندیرین داستان!

۴۹۲۶۰

از اینجا چهارده رج، گفتاری آمده است که سست نمی‌نماید اما درست؛ رودر روی گفتار پسین
 یزدگرد، وگریزش سوی خراسان است.

گذر کن، سوی بیته نارون
 به ساری، همه، بستگان تواند
 به مردم توان ساحت، جنگ و نبرد
 به آواز گفتند ک: «این نیست روی»
 مراد دل، اندیشه دیگر است
 بر و بوم آباد و تحت و کلاه
 بزرگی نباشد، نه مردی و رای
 یکی داستان زد، برین بر، یلنگ
 چو پیش آیدت روزگار درشت
 بد و نیک، باید، که دارد نگاه؛
 بماند بجای و، شود سوی گنج

فرخ زاد گوید که با انجمن
 به آمل، پرستندگان توانند
 چو لشکر فراوان شود، بازگرد
 شما را پسند آید این گفت و گوی؟
 شهشاه گفت «این سخن درخور است
 بزرگان ایران و چندین سپاه
 سرخوش گیرم، نمانم بجای
 مرا جنگ دشمن، به آید ز ننگ
 که خیره، ببدخواه، منمای پشت
 چنان هم، که کهر، بفرمان شاه
 شهشاه باید، که او را برنج

۴۹۲۶۵

۴۹۲۷۰

→ باز آمد... گفتار پریشان.
 ۱ - یک: یزدگرد بجایی نپیویده بود. دو: سخن بی‌گزارش است.
 ۲ - «شاید» در لت دویم نادرخور است: «شایدش» باید.
 ۳ - دشمنان ایران را دوازده هزار کس شمرده‌اند.
 ۴ - «تا سوی» نادرست است: «سوی» یا «تا بیته نارون».
 ۵ - فریدون از بیته ناروان بجایی نرفت.
 ۶ - کدام اندیشه؟

که: «این است، آیین تخت و نگین
چه خواهی و با ما چه پیمان نهی»
کز اندیشه گردد دل من تباہ

بزرگان بر او خواندند آفرین
نگه، کنون؛ تا چه فرمان دهی!
مهان را چنین پاسخ آورد شاه

*

ز پیکار دشمن، تن آسان شویم
بسی پهلوانان گنداور است
بیایند و بر ما کنند آفرین
که با دختِ فغفور، خویشی کنیم
بزرگان و ترکان جنگاوران^۱
ابا لشکر و پیل و هر گونه چیز
بر آورده دشمنان ماست
سراینده و گرد و، جوینده بود
کنارنگی و پیل و مردان و مرز
بر آورده بارگاه من است
که برخواند از گفته باستان
که او را، بیبوده آزرده‌ای
سراز خواسته، بردی اندر سپهر
بدو گفت ک: «ای شاه یزدان پرست
که این را یکی داستان است نو
بکوشی کزو رنگ بیرون کنی؛
تو، بر بند یزدان، نیابی کلید
ترا جز بزرگی و شاهی مباد»
ازین آزمایش، ندارم زبان»

همانا که سوی خراسان شویم
کزان سو، فراوان مرا؛ لشکر است
بزرگان توران و خاقان چین
بر آن دوستی نیز، بیشی کنیم
بیاری بیاید سپاهی گران
کنارنگ مرو است، ماهوی نیز
کجا پیشکار شبانان ماست
ورا برکشیدم، که پوینده بود
چو بی‌ارز را، نام دادیم و ارز
اگر چند بی‌مایه و بی‌تن است
ز موبد شنیدستم این داستان
که: «پرهیز از آن، کن که بد کرده‌ای
بدان دار آمد، کاو را بمهر
فرخ‌زاد برهم بزد هر دو دست
به بدگوه‌ران بر، بس ایمن مشو
که هر چند بر گوهر افسون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید
ازیشان نبرند رنگ و نژاد
بدو گفت شاه: «ای هژبر زبان

۴۹۲۷۵

۴۹۲۸۰

۴۹۲۸۵

۴۹۲۹۰

*

گرانمایگان برگرفتند راه
همه رنج‌ها بردل آسان گرفت^۲

ببود آن شب و بامداد پگاه
ز بغداد، راه خراسان گرفت

۴۹۲۹۵

۱ - لت دویم را پیوند و پایان نیست.

از اینجا نیز ۱۴ رج داستان ساختگی افزوده‌اند که ماهوی سوری، کنارنگ مرو، پیشکار (= نوکر) شبانان ما است!!... [و چگونه شاید اندیشیدن با چنان سختگیری که نمونه آنرا در داستان کفشگر و نوشروان دیدیم، پیشکار شبانان!! را بکنارنگی یکی از شهرهای بزرگ خراسان برگماردن؟ که شبان، خود پیشکار است، و پیشکار پیشکار چگونه شاید بودن]

۲ - پایتخت ساسانیان تیسفون بود، و بغداد بدان هنگام روستایی بود نزدیک بدان.

بـرفتنند با شاه آزادمرد
 که: «بی تو مبادا زمان و زمین»
 ز تیمار و، از رفتن شهریار
 بایران، ز پشت بزرگان بدند؛
 همه دیده چون جویبار آمدند
 چگونه؟ بود شاد، بی روی شاه!
 بمانیم و با تو گزینیم رنج
 مبادا که پیچان شود، بخت تو
 چه بازی کند در دم کارزار^۱
 بخاک سیه بر، نهادند روی^۲
 جهان در پناه تو پنداشتیم^۳
 ز تازی، سوی مرز ترکان شویم^۴
 چنین گفت با نامداران، بدرد!
 ستایش؛ ورا، در فزایش کنید
 شود درد و اندوه، ما را؛ بسر
 همان از پدر یادگار میند^۵
 مباشید با من، ببد، یارمند
 چه فرماید؟ و، بر که گردد؟ بمهر!
 گذر نیست از گردش و راز او»

بزرگان ایران همه پر ز درد
 بر او بر، همی خواندند آفرین
 خروشی برآمد ز لشکر بزار!
 ازیشان، هر آن کس که دهقان بُدند
 خروشان بر شهریار آمدند
 که: «ما را، دل از بوم و آرامگاه
 همه بوم آباد و فرزند و گنج
 زمانه نخواهیم، بی تخت تو
 همه با تو آیم تا روزگار
 ز خاقان آنکه بُد چرب گوی
 که: «ما بوم آباد بگذاشتیم
 کنون داغدل، نزد خاقان شویم
 شهنشاه مژگان پر از آب کرد
 که: «یکسر، بیزدان نیایش کنید
 مگر باز بینم شما را، دگر
 همه، پاک، پروردگار میند
 نخواهم که آید شما را گزند
 ببینیم، تا رای گردان سپهر
 شما ساز گیرید، با ساز او»

۴۹۳۰۰

۴۹۳۰۵

۴۹۳۱۰

*

چنین گفت ک: «اکنون بایران زمین
 بدین سود جستن، سرآید زیان»^{*}
 ز تیمار، با ناله و با خروش
 از ایران جهاندیدگان را بخواند

اُ زانپس، ببازارگانان چین
 مباشید یکچند، کز تازیان
 ازو بازگشتند با درد و جوش
 فرخزادِ هر مزد لشکر براند

۴۹۳۱۵

۱ - یزدگرد را روی بگریز است نه بکارزار.

۲ - یک: چریگویی را در آن هنگامه چه روی باشد؟ دو: چرا روی را بخاک سیه نهند، که همگان با او آزاد سخن میگفتند!

۳ - مگر ایران، آباد نبود؟

۴ - سوی مرز خود رفتن را دردی نیست، یزدگرد در گفتار آینده، خود به آنان میگوید که از ایران بچین روید.

۵ - پدر یزدگرد پادشاه نبوده است که اینان یادگار او بوده باشند.

* - یک: نمونه‌ها «زیان» آورده‌اند، و درست «زمان» است: بدانروی که «آید زیان» لت دویم با «کز تازیان» لت نخست، پساوا ندارد

دو: سرآید زمان: (=زمان سود جستن تازیان بسر رسد).

همی رفت با ناله و درد، شاه	۴۹۳۲۰
چو منزل بمنزل، بیامد به ری	
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد	
ز گرگان بیامد سوی راه بُست	
سپهد، به پیش اندرون، با سپاه ^۱	
برأسود یک چند بارود و موی	
همی بود یک چند ناشاد و شاد	
برآژنگ رخسار و دل نادرست ^۲	

نامه یزدگرد بمرزبانان توس

دبیر جهاندیده را پیش خواند	۴۹۳۲۵
جهاندار، چون کرد، آهنگ مرو	
یکی نامه بنوشت، با درد و رنج؛	
نخست آفرین کرد بر کردگار	
خداوند گردنده بهرام و، هور	
کند، چون بخواهد، ز ناچیز، چیز	
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی!	
ز رستم، کجا، کشته شد روز جنگ	۴۹۳۳۰
به دست یکی سعد وقاص نام	
کنون تا در تیسفون، لشکر است	
تو با لشکرت رزم را ساز کن	
من اینک پس نامه برسان باد	
فرستاده‌ای دیگر از انجمن	۴۹۳۳۵
دل آکنده بودش، همه برفشانند	
بماهوی سوری کنارنگ مرو	
که آمد برویش از آن تاج و گنج	
خداوند دانا و پروردگار	
خداوند پیل و خداوند مور ^۳	
که آموزگارش نباید بنیز ^۴	
ازین پادشاهی بشد رنگ و بوی!	
ز تیمار، بر ما، جهان گشت تنگ!	
نه بوم و نژاد و نه دانش نه کام ^۵	
همان زاغ پیسه به پیش اندر است	
سپه را؛ برین بر، هم آواز کن	
بیایم، بباشیم از داده شاد ^۶	
گزین کرد بینادل و رایزن	

۱ - پیش را اندرون نیست.

۲ - بُست در بخش پایین خراسان (افغانستان امروز) نزدیک به غزنین بوده است. نه بر سر راه گرگان و مرو!

۳ - سخن سستی که از افزوده‌های پیشین برگرفته شده است.

۴ - سخن در لت نخست، سست است، و بنیز در لت دویم نادرست.

۵ - یک: لت دویم رج پیشین، میان این سخن، و کشته شدن رستم جدایی می‌افکند. دو: برای کشتن دانش و نژاد و کام بایسته نیست.

۶ - بیایم، را با باشیم هماهنگی نیست.

از اینجا ۸۵ رج سخنان بس درهم ریخته آمده است که در آغاز با ستایش از خداوند آغاز می‌شود، و پدر خویش را شهریار بزرگ میخواند [پدر یزدگرد مردانشاه (پسر شیرین) بود، و بهنگام یورش بزدانان بهمراه دیگر فرزندان خسرو پرویز کشته شد] که سپهدار بزدان پیروزگر بوده است؟! و یزدانشناس بوده است، اما برای تاج خویش سپاس از اختر! دارد، نامه بسوی توس نوشته شده بود، و روی به شمیران و رویین دژ و «رابه کوه» و کلات، از دژگردست (!) و دیگر گروه دارد... بهرام چوبینه را بر خراسانیان نهیب و گزند بود، و شما بر فراز کوههای بلند، خانه ساختید، و آگاهی بشما رسیده است که از تازیان چه بمارسید که نوشیروان [این بخواب دیده بود] که از این تخت، رنگ و آب پیرا کند؟! دوباره بخواب دیده بود که یکسد هزار هیونان مست گسسته مهار از ارون درود گذشتند [سپاه تازیان را هشت هزار بر آورده‌اند] از کستزارهای ایران و بابل، دود بر چرخ زحل (!!) بر شد، و کنگره ایوان شاه جهان بمیدان افتاد... و اکنون خواب او را پاسخ پدیدار شده است، فرخزاد را که همراه یزدگرد آمده بود، تا او را به ماهوی سوری سپارد، به التونیه، برای رزم بادشمن فرستاد (!) و از فرزند فرخزاد با نام کشمگان (?) یاد میکند، و نام از شهرهایی چون دژ گنبدین و خرمنه و دژ لاوردین (!!) می‌برد... و سرانجام رایش بدان استوار می‌شود که بر چهل هزار گاو گردونکش، زرینه و سیمینه و جامه روم و کشمیر و چین و تاج و تخت و مهر و نگین!! ساخته‌های روم و طایف! و خوردنی بار کنند!

از آنپس دوازده هزار خروار [خروار یکسدمن = سیسد کیلو در دوازده هزار! سه میلیون و ششصد هزار کیلو گندم که در خوشه باشد؟!] آنگاه ارزن و پسته و ناردان [اینها را چه پیوند با یکدیگر] از هر یک ده هزار شتروار [چیزی بیش از آنچه که برای گندم خوشه‌ای در شمار آورده بود... آنگاه چنین اندازه پسته، یا ناردان [از کجا بدست می‌آید] یک هزار گردونه نمک که آنرا یک موبد کاردان بیاورد... هزار خرما (!) هزار گردونه شکر!!... دوازده هزار انگبین کندره؟ یا کنگره، کاندرا (دستنویس‌ها) [بیگمان افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید دوازده هزار «کندوی» انگبین] چهل هزار گوشت نمکسود (!)، دوباره سیسد شتروار زرینت شاه... و همه اینها را از گاه شمیران و رابه کوه بیاورند!!!...؟! و سخنان ناهموار و نادرست از این دست.

پراز خون، دل و، روی، چون سندروس
کزو دید نبرو و بخت و هنر
خداوند دیهم شاهنشهی
به خشکی چو پیل و نهنگ اندر آب
دم خشوش بسوی رای او نشسرد
پدر نامور شهریار سترگ

یکی نامه بنوشت دیگر بتوس
نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند پیروزی و فرهی
پی‌پشه تا پزو و چنگ عبقاب
ز پیمان و فرمان او نگذرد
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ

- سپهدار یزدان پیروزگر
 ز تخم بزرگان یزدان شناس
 کزیشان شد آباد روی زمین
 سوی مرزبانان با گنج و گاه
 شمیران و رویین دژ و رابه کوه
 نگهبان ما باد پروردگار
 مبادا گزند سپهر بلند
 همانا شنیدند گردنکشان
 که بر کارزاری و مرد نژاد
 بویژه، نژاد شما را، که رنج
 چو بهرام چوینه آمد پدید
 شما را دل از شهرهای فراخ
 برین داستان راغ و کوه بلند
 گر ایدونکه نیرو دهد کردگار
 ز پاداش نیکی فرایش کنیم
 همانا که آمد شما را خبر
 از بن مارخوار اهرمن چهرگان
 نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
 بسی گنج گوهر پراکنده شد
 چنین گشت، پرگار چرخ بلند
 از بن زاغ ساران بی آب و رنگ
 که نوشیروان دیده بود این به خواب
 چنان دید کز تازبان سدهزار
 گذر یافتندی به اروند رود
 به ایران و بابل نه کشت و درود
 هم آتش بمردی به آتشکده
 از ایوان شاه جهان کنگره
 کنون خواب را پاسخ آمد پدید
 شود خوار هر کس که هست ارجمند
 پراکنده گردد بدی در جهان
- نگهبان جنبنده و بوم و بر؟
 که از تاج دارند ز اختر سپاس
 فروزنده تاج و تخت و نگین
 که با فرّ و برزند و باداد و راه
 کلات از دگر دست و دیگر گروه
 شما، بی گزند، از بد روزگار
 مه پیکار آهرمن پر گزند
 خنیده شد اندر جهان این نشان
 دل ما پر آرم و مهر است و داد
 فزون است، نزدیک شاهان، ز گنج
 ز فرمان دیهیم ما سر کشید
 بیچید و از باغ و میدان و کاخ
 کده ساختید از نهیب گزند
 به کام دل ما شود روزگار
 برین پیشدستی نیایش کنیم
 که ما را چه آمد، ز اختر بسرا
 ز دانایی و شرم، بی بهرگان
 همی داد خواهند، گیتی، بباد
 بسی سر، بخاک اندر، آکنده شد
 که آید بدین پادشاهی گزند
 نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
 کزین تخت بپراکند رنگ و آب
 هیونان مست و گسسته مهار
 نماندی برین بوم و بر تار و پود
 به چرخ زحل برشدی تیره دود
 شدی تیره نوروز و جشن و سده
 فتادی به میدان او یکسره
 ز ما بخت گردن بخواهد کشید
 فرومایه را بخت گردد بلند
 گزند، آشکارا، خوبی، نهان
- ۴۹۳۴۵
- ۴۹۳۵۰
- ۴۹۳۵۵
- ۴۹۳۶۰
- ۴۹۳۶۵
- ۴۹۳۷۰

پدید آید و زشت پتیاره‌ای
 همی روشنایی بخواهد پدید
 همان، پهلوانان پاکیزه‌رای
 بر مرزبانان پرخاشجوی
 چه بندد، برین بند ناستوار
 بدینسو کشیدیم، پیلان و کوس
 به پیوستگی نیز، هم، دوست است
 سوی جنگ دشمن نهاده‌ست روی
 بر ما بیامد بدین بارگاه
 هم از بسندگی هم ز بایستگی
 بلندی و پستی و غار و نهفت
 دگر لاژوردین ز بهر بنه
 ز خوبی نمود آنچه بودش به دل
 پژونده شد کارها پیش و پس
 برین تنگ دزها نشاید نشست
 همه پهلوانان شدند انجمن
 سرانجام یکسر برین ساختیم
 همان جامه روم و کشمیر و چین
 ز روم و ز طایف همه هر چه هست
 گراز پوشش است ارز افکندنی است
 ز چیزی که آن را نشاید کشید
 که ما را بیاید بر او بر نیاز
 که رنج آورد تا که آید به کار
 به خوشه درون گندم آرد به بار
 بیارد یکی موبدی کاردان
 هیوانان بُختی بیارند بار
 بیارد یکی موبدی کاردان
 بود سخته و راست کرده شمار
 به دزها کشند آن همه یکسره
 بیارند تا بر چه گردد فلک

بهر کشوری در ستمکاره‌ای
 نشان شب تیره آمد پدید
 کنون ما، بدستوری رهنمای
 بسوی خراسان نهادیم روی
 بسینم تا گردش روزگار
 پس اکنون ز بهر کنارنگی توس
 فرخزاد با ما ز یک پوست است
 به التونیه‌ست او کنون رزمجوی
 کنون کشمگان پور آن رزمخواه
 بگفت آنچه آمد ز شایستگی
 شنیدیم زین مرزها هر چه گفت
 دز گندین کوه تا خرمنه
 ز هر گونه بنمود آن دلگسل
 اُزین جایگه شد به هر جای کس
 چنین لشکری گشن ما را که هست
 نشستم و گفتیم با رایزن
 ز هر گونه گفتیم و انداختیم
 که از تاج و ز تخت و مهر و نگین
 ز پرمایه چیزی که آمد به دست
 همان هر چه از ما پراکندنی است
 ز زبینه و جامه نابرد
 هم از خوردنی‌ها ز هر گونه ساز
 ز گاوان گردونکشان چل هزار
 به خروار زان پس ده و دو هزار
 همان ارزن و پسته و ناردان
 شتروار زین هر یکی ده هزار
 همان گاو گردون، هزار از نمک
 ز خرما هزار و ز شکر هزار
 ده و دو هزار انگبین کندره
 نمک‌خورده هر گوشت چون چل هزار

۴۹۳۷۵

۴۹۳۸۰

۴۹۳۸۵

۴۹۳۹۰

۴۹۳۹۵

۴۹۴۰۰

- شتروار سبید ز زربفت شاه
بیاید یکی موبدی با گروه
به دیدار پیران و فرهنگیان
به دور ز نامه به دزهان نهند
دگر خود بدارند با خویشان
همانا بران راغ و کوه بلند
شمارا بدین روزگار سترگ
هنرمند گوینده دستور ما
که هرکس که این را ندارد به رنج
یکی خوب سربند پیکر به زر
بدین روزگار تباہ و دژم
به سنگ کسی کاو بود زبردست
ازان شست بر سرشش و چار دان
به یک روی بر نام یزدان پاک
دگر پیکرش افسر و چهر ما
به نوروز و مهر آن هم آراسته‌ست
درود جهان بر کم آزار مرد
بلنداختری نامجوی سوار
- ۴۹۴۰۵
- ۴۹۴۱۰
- ۴۹۴۱۵
- ۴۹۴۲۰
- ۴۹۴۲۵
- ۱ - بست نزدیک نشابور نیست، و نزدیک غزنه است.
* - دهستان، در زبان پهلوی دهستان، شهری بالاتر از گرگان در کنار آمودریا (آنگاه که آمودریا، از سوی چپ، بدریای گرگان (هیرکانیا، تیرستان، گیلان، خزر) میریخته است. باگردش رود: بسوی دریاچه خوارزم، آن شهر کوچکتر گشت، و در پورش مغولان ویران شد. این لت را؛ شاهنامه سپاهان و نمونه‌های G و VI و IV و C چاپ مسکو (۳۴۶-۹) «بسوی دهستان» آورده‌اند. اما «ز بسوی دهستان» درست می‌نماید. [از شهر مرو به پیشواز آمد و از راه دهستان بسوی یزدگرد رفت]
- ۲ - یک: سخن ست است. شاه گریخته را؛ چه فرّ است؟ دو: آورند، شیوهٔ کشورداری نیک است، و در میان راه پیدا نمی‌شود.

بیارند بر بارها تا دو ماه
ز گاه شمیران و از رابه کوه
بزرگان که انداز کنارنگیان
یکی نامه گنجور ما را دهند
بزرگان که باشند زان انجمن
ز ترک و ز تازی نیاید گزند
یکی دست باشد بر ما بزرگ
بفرماید اکنون به گنجور ما
فرستد ورا پارسی جامه پنج
بیابند فرجام زین کار بر
بیابد ز گنجور ما چل درم
یکی زین درم‌ها گر آید به دست
بیارد نبشته بخواند به بانگ
کزوست امید و زو ترس و باک
زمین بارور گشته از مهر ما
دو جشن بزرگ است و با خواسته‌ست
کسی کاو ز دیهیم ما یاد کرد
بیامد به کف نامه شهریار

*

ز بست و نشابور شد، تا به توس^۱
بسوی دهستان، برآمد، ز راه*
همه نیزه‌داران و جوشنوران
درفش بزرگی و چندان سپاه^۲
شاهنشاه را، بندگانها، فزود
دو دیده پر از آب کرده ز شرم

همی بود پیشش، زمانی دراز

زمین را ببوسید و بردش نماز

※

سراسر، سپاهش، رده برکشید
بر او بر، بسی پندها کرد، یاد
سپر دم تو را، تا ببندی میان
اگر کس، سپاسی، بر او بر، نهد
ندانم که کی؟ بینم این تاج کی
شد از جنگ آن نیزه داران، تباہ
نه گوش خردمند، هرگز شنود^۱
بما بر، چنین، روز برگشته شد^۲
سیه زاغ را درد پیکان دهاد^۳
مرا، شاه، چشم است و روشن روان
سپهر مرا، شهریار ترا
سوی ری بیامد بفرمان شاه
جدا شد، ز مغز بداندیش^۴، مهر
دگر شد به رای و به آیین و خوی^۴
پرستیدن شاه دشوار کرد

فرخزاد، چون روی ماهوی دید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد
که: «این شاه را، از نژاد کیان
نباید که بادی بر او بر جهد
مرا رفت باید همی، سوی ری
که چون من، فراوان به آوردگاه
چو رستم سواری بگیتی نبود
به دست یکی زاغ سر کشته شد
که یزدان و را جای نیکان دهاد
بدو گفت ماهوی ک: «ای پهلوان
پذیرفتم این زینهار ترا
فرخزاد هر مزد، زان جایگاه
برین نیز بگذشت چندی سپهر
شبان را همی تخت کرد آرزوی
تن خویش، یکچند، بیمار کرد

۴۹۴۳۰

۴۹۴۳۵

۴۹۴۴۰

برانگیختن ماهوی سوری بیژن را بجنگ یزدگرد

در این بخش داستانی از برانگیختن بیژن، و جنگیدن سپاه او با یزدگرد آمده است که خرد، آنرا نمی پذیرد، زیرا که بیژن پس از کشته شدن یزدگرد، سپاه را از قفقازبازی [و نه سمرقند] بسوی سپاه ماهوی (که بیگمان همراه یزدگرد بوده است) که در دشت نخشب نزدیک بخارا [امروز قشقه دریا خوانده می شود] برده اند، می آورد... پس یزدگرد در آسیاب کشته نمی شود، و در میانه همان سبه کشی کشته می شود! اما بخشی از این داستان افزوده را به روای پیشین گزارش می کنم: پیدا است که بخشی از داستان را از شاهنامه برداشته و این داستان را بجای آن افزوده اند.

۳ - سخن سست است.

۱ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.

۲ - وابسته برج پیشین.

۴ - سخن بهم ریخته است: «شبان تخت را آرزو کرد».

۵ - ماهوی سوری.

- یکمی پهلوان بود گسترده کام
نشستش، بشهر سمرقند بود
چو ماهوی بدبخت، خودکامه شد
کله: «ای پهلوانزاده بی‌گزند
که شاه جهان با سپاه، ایدرست
گر آیی، سرتاج و گاهش، ترا است
- نژادش ز ترخان و، بیژن، بنام^۱
بدان مرز، چندیش پیوند بود^۲
ازو نزد بیژن یکی نامه شد^۳
یکی رزم پیش آمدت، سودمند^۴
ابا تاج و گاه است و با افسرست^۵
همان گنج و چتر و سپاهش تراست^۶
- چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید
به دستور گفت: «ای سرراستان
بیاری ماهوی، گر من، سپاه
بمن بر، کند، شاه چینی فسوس
اگر نه، بگویند، از بیم کرد
چنین داد دستور، پاسخ بدوی
از ایدر تراننگ باشد شدن
به برسام فسرماي تا با سپاه
به گفتار سوری شوی جنگ
- جهان، پیش ماهوی خودکامه دید^۷
چه داری به یاد، اندرین داستان!^۸
برانم، شود؟ کارم ایدر تباه!^۹
مرا بی‌منش خواند و چاپلوس^{۱۰}
همی ترسد از روزگار نبرد^{۱۱}
که «ای شیردل مرد پرخاشجوی^{۱۲}
بیاری ماهوی و، باز آمدن^{۱۳}
بیاری شود، سوی آن رزمگاه^{۱۴}
سبکسار خواند ترا مرد سنگ^{۱۵}
- چنین گفت بیژن که: «این است رای!
ببرسام فرمود، تاده هزار
- مرا خود نجنید باید، ز جای^{۱۶}
نبرده سواران خنجرگزار^{۱۷}

- ۱ - «ترخان» پاژنام آن کسان بوده است که هرگاه که میخواستند، می‌توانستند، به پیشگاه شاه برسند، و پرده‌دار و سالاربار نمیتوانستند جلو آنان را بگیرند، چنانکه منوچهری دامغانی در دربار مسعود غزنوی ترخان بود، پس نژاد از ترخان داشتن را، با پهلوانی و مرزبانی پیوند نبود.
- ۲ - لت دویم نادرخور است: «پیوستگان وی در سمرقند بودند».
- ۳ - پیوسته بگفتار
- ۴ - یک: «پهلوان» را [که در آغاز داستان از وی بهمین نام یاد شده بود]، پهلوانزاده خواندن، خوارداشت وی است. ۵: بیگزند، چه باشد؟... گزند او بکس نرسیده است؟ یا گزند کس بدو نرسیده؟ و این هر دو، دور از پهلوانی است که سالها در میدان‌های جنگ کسان را کشته، یا کسانش کشته شده‌اند.
- ۵ - «که» آغازین این لت، با «که» سرآغاز رج پیشین همخوان نیست... پیوند بایسته چنین می‌نماید: «آگاه باش...».
- ۶ - یک: تاج راسر هست، و گاه راسر نیست، پایه است. ۷: یزدگرد، بی‌سپاه بمر و آمده بود زیرا که سپاهیان همراه فرخزاد با وی به ری بازگشتند.
- ۷ - «نگه کرد»، و «دید» یکیست.
- ۸ - بدستور (خویش) باید.
- ۹ - سپاه در مرو، را چه پیوند با تباه شدن کار در سمرقند است؟
- ۱۰ - شاه چین را چه کار با سمرقند و مرو.
- ۱۱ - لت نخست سخت سست است.
- ۱۲ - وابسته بگفتار
- ۱۳ - ماهوی در نامه خود یاری از بیژن نخواسته بود، او را مژده به تخت و تاج یزدگرد داده بود.
- ۱۴ - باز سخن از «یاری» میرود.
- ۱۵ - سخن دوباره
- ۱۶ - وابسته بداستان
- ۱۷ - وابسته برج پسین

مگر گنج ایران به چنگ آورد ^۱	به مرو اندرون، ساز جنگ آورد	
بیامد بیک هفته تا شهر مرو ^۲	سپاه از بخارا چو پیران تذرو	۴۹۴۶۰
از آن مرز برخاست آواز کوس ^۳	شب تیره هنگام بانگ خروس	

شکست یزدگرد و گریختن او اندر آسیا

که ماهوی سورش بدخواه بود ^۴	جهاندار، زین، خود نه آگاه بود	
سواری سوی خسرو آمد دوان ^۵	بشـبگیر، گاه سپیده دمان	
ز ترکان، کنون بر چه رای است شاه ^۶	که «ماهوی گوید که آمد سپاه	
سپاهش همی بر نتابد زمین ^۷	سپهدار خان است و فغفور چین	۴۹۴۶۵
شد از گرد، گیتی سراسر سیاه ^۸	بر آشفت و جوشن بپوشید شاه	
بزد دست و، تیغ از میان برکشید ^۹	چو نیروی پرخاش ترکان بدید	
زمین شد بکردار دریای نیل ^{۱۰}	به پیش سپاه اندر آمد چو پیل	
پس پشت او در، نماند ایچ گرد ^{۱۱}	چو بر لشکر ترک بر، حمله برد	
میان سوارانش بگذاشتند ^{۱۲}	همه پشت بر تاجور، گاشتند	۴۹۴۷۰
بدانست، نیرنگ او در نهان ^{۱۳}	چو برگشت ماهوی، شاه جهان	
که آید بدانسان، گرفتار، شاه ^{۱۴}	چنین بود ماهوی را رای و راه	
همی زد به تیغ و به پای و رکیب ^{۱۵}	شهنشاه در جنگ شد ناشکیب	

۱ - «ساز جنگ» جنگ افزار است، و آوزد نیز نادرخور است.

۲ - یک: بیژن رانشت در سمرقند بود، نه بخارا. دو: از بخارا نیز بیکهفته نتوان سپاه را بمرو بردن. افزاینده را با راهها و شهرهای ایرانی آشنایی نبوده است. ۳ - هنگام بانگ خروس، شب تیره نیست.

۴ - یک: «خود» در لت دویم نابجا است: «آگاه نبود». دو: در لت دویم کنش بود نادرخور است: «بدخواه است».

۵ - یک: دوباره از گاه سپیده دم یاد می شود. دو: گاه سپیده دمان نادرست است یا «گاه سپیده دم»، یا «سپیده دمان». سه: سوار، را نباید «دوان» آمدن: «تازان».

۶ - سخن پریشان است.

۷ - یک: بیژن به «خان» و «فغفور چین» بازگشت. دو: «سپهدار آنان» باید. ۸ - با پوشیدن زره، گیتی پر از گرد نمی شود.

۹ - سخن در دو سوی، رودروی هم می ایستد. چون نیروی پرخاش دشمن را بدید را گزارش نیست «چون یورش آنان»، «چون پرخاش آنان»... ۱۰ - پیشتر گیتی از گرد سیاه شده بود، دوباره گویی است.

۱۱ - پادشاه را در جنگها، نباید پیشتاز سپاهیان بودن، در میدان جنگ شاهان از دو سوی، بر روی تپه ای بلند می نشستند، تا میدان نبرد را از همه سوی ببینند، و فرمان های بایسته بدهند.

۱۲ - یک: «گاشتند» نادرست است. «برگاشتن» باید: برگاشتند، سخن بازگونه است. «پشت بر تاجور» برگاشتند، بر روی تاجور کردن است. ۱۳ - ماهوی بتنهایی برنگشته بود، همه سپاه وی چنین کرده بودند.

۱۴ - یک: رای را با راه نباید آوردن. دو: گرفتار نیز (آمدنی) نیست، (شدنی) است.

۱۵ - سخن در لت دویم چنین گزارش می شود که باشمشیر به شمشیر و پای و رکاب خود میزد.

۱	چو بیچاره ترگشت بنمود پشت ^۱	فراوان ازان نامداران بکشت	
۲	یکی کابلی تیغ در مشت اوی ^۲	ز ترکان بسی بود در پشت اوی	۴۹۴۷۵
۳	یکی آسیا بُد بر آب زرق ^۳	همی تاخت، همچون شب تیره برق	
۴	ز بدخواه، در آسیا شد نهان ^۴	فرود آمد از باره شاه جهان	
۵	همه زرق ازو شد پراز گفت و گوی ^۵	سواران بجستن، نهادند روی	
۶	همان گرز و شمشیر زرین نیام ^۶	ازو باز ماند اسپ زرین ستام	
۷	ازان باره و ساز جوشان شدند ^۷	به جستش ترکان خروشان شدند	۴۹۴۸۰
۸	نشست از بر خشک لختی گیا ^۸	نهان گشته در خانه آسیا	
	فرازش بلند و نشیب نشیب	چنین است رسم سرای فرب	
	به گردون کشیدی فلک تخت اوی	بدان گه که بیدار بُد بخت اوی	
	ز نوشش فراوان فزون بود زهر	کنون آسیایی بیامدش بهر	
	که هزمان به گوش آید آواز کوس	چه بندی دل اندر سرای فسوس	۴۹۴۸۵
	نیینی بجز دخمه گور تخت	خروشی برآید که بریند رخت	
	همی بود، تا برکشید آفتاب ^۹	دهان ناچریده، دو دیده پرآب	
	به پشت اندرون باره، لختی گیا ^{۱۰}	گشاد آسیابان در آسیا	
	نه هوش و نه نام و نه چیز و نه کام ^{۱۱}	فرومایه‌ای بود، خسرو بنام	
	به کاری جزین خود نپرداختی ^{۱۲}	خور خویش زان آسیا ساختی	۴۹۴۹۰
	نشسته بر سنگ، چون مستمند ^{۱۳}	گوی دید برسان سرو بلند	

*

- ۱ - یک: کدام نامداران؟ ۵: «بیچاره‌تر» نادرست است: «بیچاره».
- ۲ - یک: لت نخست را بالت دویم پیوند نیست. ۵: «بسی» را «بودند» باید.
- ۳ - لت نخست را پیوند درست نیست: «همچون برق، در شب تیره».
- ۴ - یک: «شاه جهان» نادرخور است، زیرا که پیدا است که همو یزدگرد است. ۵: «ز بدخواه» در لت دویم نادرخور است. از ترس یا از دست دشمنان، یا بدخواهان.
- ۵ - جستن، کُنشی درست است، و «روی نهادن بجستن» نادرست است.
- ۶ - شمشیر را بر کمر می‌بندند، نه بر اسب. ۷ - دوباره سخن از جستن می‌رود، با گفتاری سست.
- ۸ - یک: این رج را پیوند بایسته با رج پیشین نیست. ۵: خشک لختی گیا نیز نادرست است: لختی گیا خشک از اینجا پنج رج گفتارهای همیشگی در خوارداشت جهان آمده است.
- ۹ - یک: پس روشن شد که آمادگی جنگ و خیزش و یورش و چندان نبرد و گریز... همه در سپیده دم رخ داده است، زیرا که آفتاب هنگامی برآمد که یزدگرد در آسیاب نشسته است. ۵: «برکشید آفتاب» نادرست است: «آفتاب تیغ برکشید».
- ۱۰ - یک: آسیابان را چرا بایستی با خود، گیاه بدرون آسیا بردن؟ آسیا که جای آخور چهارپایان نیست. ۵: پشت را «اندرون» نیست.
- ۱۱ - سخن را بالت پیشین پیوند بایسته نیست.
- ۱۲ - سخن سست است، و پیدا است که کار آسیابان همانست که در آسیا کار کند.
- ۱۳ - یک: بیشتر از نشستن بر روی «خشک لختی گیا» یاد شده بود. ۵: مستمند؛ «گله‌مند» است و از کجا پیدا شد که او مستمند است، که هنوز سخنی نگفته است.

درفشان ز دیبای چینی برش ^۱	یکی افسری خسروی بر سرش	
ز خوشاب و زر آستین قبای ^۲	به پیکر یکی کفش زرین به پای	
بدان خیرگی نام یزدان بخواند ^۳	نگه کرد خسرو بدو، خیره ماند	
بدین آسیا، چون رسیدی! بگوی! ^۴	بدو گفت ک: «ای شاه خورشیدروی	۴۹۴۹۵
براز گندم و خاک و چندین گیا ^۵	چه جای نشستت بود آسیا	
که چون تو نبیند همانا سپهر ^۶	چه مردی بدین فرّ و این برز و چهر	
«هزیمت گرفتم ز تورانسپاه ^۷	«از ایرانیانم» بدو گفت شاه	
که «جز تنگدستی مرا نیست جفت ^۸	بدو آسیابان به تشویر گفت	
ور این ناسزا تره جویدار ^۹	اگر نان کشکینت آید بکار	۴۹۵۰۰
خروشان بود مردم تنگدست ^{۱۰}	بیارم، جزین نیز چیزی که هست	
نبود ایچ پردازش خوان و بزم ^{۱۱}	به سه روز شاه جهان را رزم	
خورش نیز، با برسم آید بکار ^{۱۲}	بدو گفت شاه: «آنچه داری بیار	
بر او تره و نان کشکین نهاد	سبک مرد بی‌مایه چپین* نهاد	
بجایی که بود، اندران، بازگاه ^{۱۳}	به برسم شتاید و آمد به راه	۴۹۵۰۵
که برسم کند زو، یکی خواستار ^{۱۴}	بر مهتر زرق شد، زان کنار	
ز گیتی همی شاه را جست و بس ^{۱۵}	به هر سو فرستاد ماهوی کس	
که «برسم که را خواهی ای روزیه» ^{۱۶}	از آن آسیابان بپرسید، مه	
نشسته‌ست، گنداوری، بر گیا ^{۱۷}	بدو گفت خسرو که: «در آسیا	

- ۱ - دنباله گفتار ۲ - لت نخست را هیچ گزارش نیست. ۳ - دنباله گفتار. ۴ - دنباله گفتار
- ۵ - آسیا جایی است سخت پاکیزه، و خاک و گیاه در آن نیست. ۶ - سپهر هم او را دیده است.
- ۷ - توران چند هزار سال پیش از میان رفته بود، و دشمنان یزدگرد، بگفته افزاینده‌گان، خاقانیان بوده‌اند.
- ۸ - آسیابانان از زمان باستان، تا این هنگام که چند آسیای آبی در ایران می‌چرخد، بهری از گندم آرد شده [پنج درسد] مزد می‌گرفتند، و هیچگاه آسیابان تنگدست نبوده است.
- ۹ - تره جویدار نیز ناسزا نیست! کنار جویدار؛ پونه، گزنه، و شنگ بفرآوانی می‌روید که بویژه پونه (= پودنه) بس گوارا و بمره است.
- ۱۰ - جز این نیز چه بوده است، که در رج پیشین از آن یاد نشد!
- ۱۱ - افزاینده دروغ‌پرداز، زمان رزم را از سپیده دم، تا پیش از برآمدن آفتاب، گفته بود.
- ۱۲ - خورش با برسم بکار نمی‌آید، برسم با خورش بکار می‌آید. * - چپین: سبد.
- ۱۳ - افزاینده آگاه نیست که برسم سه شاخه، یا هفت شاخه سبز است، و از کنار آسیا فراهم می‌شود، و نایستی برای بدست آوردن آن بد «بازگاه» رفتن، که در آن درخت نیست...
- ۱۴ - یک: ... و برسم را از درخت می‌چینند، و از مهتر زرق نمی‌گیرند. ۱۵: ... و برسم (یکی) نیست که سه شاخه یا هفت شاخه کوچک سبز است... از بوته «مورد»، و اگر بوته مورد در دسترس نباشد، از شمشاد، و گرنه از انار، یا هر شاخه سبز در دسترس.
- ۱۵ - این رج را با گفتار، پیوند نیست. ۱۶ - دنباله داستان
- ۱۷ - افزاینده یزدگرد را نخست بار بر گیاه نشانده، دود دیگر بار بر سنگ، و اکنون به گیاه باز می‌گردد.

۴۹۵۱۰	ببالا، بکردار سرو سهی	بدیدار خورشید با فرهی ^۱
	دو ابرو کمان و دو نرگس دژم	دهن پرز باد ابروان پرز خم ^۲
	به برسم همی واژ خواهد گرفت	سزد گر بمانی ازو در شگفت ^۳
	یکی کهنه چین نهادم به پیش	بر او نان کشکین سزاوار خویش ^۴
	بدو گفت مهتر که: «ز ایدر بیوی	چنین هم، بماهوی سوری بگوی ^۵
۴۹۵۱۵	نباید گه آن بدنژاد پلید	چو این بشنود گوهر آرد پدید ^۶
	سبک، مهتر، او را بمردی سپرد	سزاوار، تا پیش ماهوی برد ^۷
	بپرسید ماهوی از آن چاره جوی	که: «برسم که را خواستی؟ راست گوی ^۸ »
	چنین داد پاسخ ورا ترسکار	که: «من بار، کردم همی خواستار ^۹
	در آسیا را گشادم به خشم	چنان دان، که خورشید دیدم بچشم! ^{۱۰}
۴۹۵۲۰	دو نرگس چو نر آهو اندر هراس	دو دیده چو از شب گذشته سه پاس ^{۱۱}
	چو خورشید گشته ست زو آسیا	خورش نان خشک و نشستش گیا ^{۱۲}
	هر آنکس که او فریزدان ندید	بباید گرفت، آسیا را، کلید ^{۱۳}
	پراز گوهر ناپسود افرش	ز دیبای چینی فروزان برش ^{۱۴}
	بهاری ست گویی در اردیبهشت	به بالای او سرو، دهقان نکشت ^{۱۵}
	*	
۴۹۵۲۵	چو ماهوی دل را برآورد گرد	بدانست کاو نیست جز یزدگرد ^{۱۶}

۱ - برای خورشید «فر» در شمار نیاورده اند.

۲ - یک: لت نخست را برای نگار روی اختران می آورند. دو: ابروان کمان؟ یا پُر ز خم؟

۳ - به برسم نادرست است: «با برسم».

۴ - به پیش نادرخور است «پیش».

۵ - اگر بدنژاد پلید است، چرا بایستی آسیابان را بنزد وی فرستادن؟

۶ - یک: مرد سزاوار را چه گزارش باشد، کسی را رهنمای وی کرد... دو: کنش پایانی «بُرد» نادرخور است. او را سپرد، تا نزد ماهویش

«برد».

۷ - آسیابان، چاره جوی نبود.

۸ - یک: چه ترس در میان بود؟... در شاهنامه از (راهبان عیسوی با پاژنام «ترسکار») یاد شده است. دو: لت دویم بی پیوند است.

۹ - گفتار پیشین چنین نمی نمود:

گشاد آسیابان، در آسیا به پشت اندرون، بار و لختی گیا!

اما افزاینده را برای پساوی «چشم» در لت دویم، «خشم» بایسته می نمود!

۱۱ - یک: هراس را «اندرون» نیست. دو: سخن بی پیوند است... «چشمانش چون چشمان آهوی هراسناک می نمود». سه: «دیده»؟ یا

«نرگس»؟ ۱۲ - آسیا را چون خورشید نشاید شدن. که از چهره خورشیدسان (!) وی، «روز» تواند شد.

۱۳ - یک: ندید، نادرست است «ندیده است». دو: فریزدان نادرخور است: «فر ایزدی».

۱۴ - درباره گوهر ناپسود، که سخت نادرخور است، پیشتر، سخن به گذشت.

۱۵ - اردیبهشت در بهار است، نه بازگونه آن. لت دویم از شاهنامه برگرفته شده است اما در این گفتار کنش «نکشت» نادرخور است:

۱۶ - «دل را گرد بر آوردن» چگونه باشد؟! «نکشته است».

بدو گفت: «بشتاب زین انجمن
اگر نه هم اکنون بیرم سرت
شیدند ازو این سخن مهتران
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم
یکی موبدی بود رادوی نام

هم اکنون جدا کن سرش را ز تن^۱
نمانم کسی زنده ار گوهرت^۲
بزرگان بیدار و گندآوران^۳
زبان پر ز گفتار و، پر آب، چشم^۴
به جان و خرد، بر نهاده لگام^۵

۴۹۵۳۰

با این گفتار نادرخور ۹۲ رج گفتارهای همانند، در سرزنش ماهوی، از سوی موبدان و مهتران بارگاه(!) وی آمده است که بجز از یکی دو گفتار، که برگرفته از شاهنامه است، بر همه می توان انگشت نهادن، که از گزارش آن چشم می پوشم.

بماهوی گفت: «ای بداندیش مرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری
ازین دو، یکی را همی بشکنی
نگر تا چه گویی پرهیز ازین
نخستین ازین، بر تو آید گزند
که بارش کبت آید و برگ، خون
همی دین یزدان شود زین، تباه
برهنه شود در جهان زشت تو
یکی دینوری بود، یزدان پرست
که هر مزد خردا بُد نام او
به ماهوی گفت: «ای ستمکاره مرد
همی تیره بینم دل و هوش تو
تنومند و بی مغز و جان نزار
ترا زین جهان سرزنش باشدت
کنون زندگانیت ناخوش بود
نشست او و، شهروی بر پای خاست

چرا؟ دیو چشم ترا تیره کرد!
دو گوهر بود در یک انگشتی
روان و خرد را، بیا افکنی
مشو بدگمان با جهان آفرین
بفرزند مانی، یکی کشمند؛
بزودی سر خویش بینی نگون
همان بر تو نفرین کند ناج و گاه
پر بدرود بی گمان کشت تو»
که هرگز نبردی به، بد کار، دست
به دین اندرون سود آرام او
چنین از ره پاک یزدان، مگرد!
همی خار بینم، در آغوش تو
همی دود، ز آتش کنی خواستار
همی، هر زمان رنج بفرایدت
چو رفتی، نشستت در آتش بود»
به ماهوی گفت «این دلیری چرا است؟

۴۹۵۳۵
۴۹۵۴۰
۴۹۵۴۵

- ۱ - هم اکنون، شایسته نمی نماید، از آنجا که «هم اکنون» آسیابان نزد ماهوی است!
- ۲ - یک: باز از هم اکنون سخن می رود. دو: مگر ماهوی برای کشتن یزدگرد، هیچکس دیگر را ندارد که چنین کار را از آسیابان بخواهد؟ و اگر آسیابان چنین نکند، همه فرزندان و نوادگان وی را بکشد!
- ۳ - مهتران و بزرگان، یکی است.
- ۴ - دنباله گفتار
- ۵ - لت دویم ناخردمندانه ترین افزوده است. «لگام بر خرد» نهادن چگونه باشد؟ همچنین «لگام بر جان» نهادن را چه گزارش است؟

- شاهنشاه را کارزار آمدی
ازین تخمه، بی‌کس، بسی یافتند
تو گر بنده‌ای خون شاهان مریز
بگفت این و بنشست گریان به درد
چو بنشست گریان، بشد، مهرنوش
بماهوی گفت «ای بد بد نژاد
ز خون کیان شرم دارد، نهنگ
ایا بتر از دد، بمهر و بخوی!
چو بر دست ضحاک جم کشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین
بزاد آفریدون فرخ نژاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر
بر او سال بگذشت مانا هزار
اُدیگر که تور آن سرافراز مرد
همان ایرج پاک‌دین را بکشت
منوچهر زان تخمه آمد پدید
سدیگر سیاوش ز تخم کیان
به گفتار گرسیوز افراسیاب
جهاندار کیخسرو از پشت اوی
نیا را به خنجر به دو نیم کرد
چهارم سخن کسین ارجاسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد به جنگ
به پنجم سخن کین هرمزد شاه
به بندوی و گسبم کرد آنچه کرد
چو شد تاجور، جان ایشان ببرد
ترا زود یاد آید این روزگار
تو زین هرچه کاری پسر بدرود
بپرهیز زین گنج آراسته
همی سر بیچی به فرمان دیو
به چیزی که بر تو، نزید همی
- ز خان و ز فغفور یار آمدی!
که هرگز به کشتش نشافتند
که نفرین بود بر تو تا رستخیز»
پراز خون دل و، مژه پرآب زرد
پراز درد باناله و با خروش
که نه راه فرجام دانی، نه داد
اگر کشته بسیند، ندرد پلنگ
همی گاه شاه، آیدت آرزوی؟
چه مایه سپهر از برش گشته شد
پدید آمد اندر جهان آبتین
جهان را یکی دیگر آمد نهاد
چه آورد، ازان خویشان را به سر
بفرجام کار آمدش خواستار
کجا آرز ایران و را رنجه کرد
بر او گردش آسمان شد درشت
شد آن بند بد را سراسر کلید
کمر بست بی‌آرزو در میان
ببرد از روان و خرد شرم و آب
بیامد جهان کرد پر گفت و گوی
سر کینه‌جویان پراز بیم کرد
که ریزنده خون لهراسپ بود
ز کینه ندادش زمانی درنگ
چو پرویز را گشن شد دستگاه
نیاساید این چرخ گردان ز گرد
در کینه را خوار نتوان شمرد
بیچی، از اندیشه نابکار
زمانه زمانی همی نغنود
ازین مردری تاج و این خواسته
ببری همی راه گیهان خدیو
ندانی که؟ دیوت فرید همی!
- ۴۹۵۵۰
- ۴۹۵۵۵
- ۴۹۵۶۰
- ۴۹۵۶۵
- ۴۹۵۷۰
- ۴۹۵۷۵

مکن تیره این تاج گیتی فروز
 از زینسان که گفتمی، مگردان سخن
 چو بینی، ورا بندگی ساز، نو
 ز رای و ز پوزش، میاسای هیچ
 چو گفتار دانندگان نشنوی
 به فردا رسد زو برآرند گرد
 بتر خواهی از ترک بدخواه را
 درخشان بگردار تابنده ماه
 که چون او نبندد کمر بر میان
 ز نوشیروان شاه تا اردشیر
 جهاندار ساسان با داد و فر
 همه شهریارانش فرخ نژاد
 نکرد این چنین رای، هرگز کسی
 عناندار و برگستوانور، سوار
 بدو دشت پیکار بگذاشتند
 سر دولت روشنش زیر گشت
 نبودش سزا، دست بد را بشت؛
 گزافه، نه بر گیرد، این روزگار
 که تخت آفریده ست و تاج و نگین
 که بر تو سر آرند زود، این سخن!
 چنان دان که او دشمن جان تست
 پزشکی خروشان، بخونین سرشگ
 به اندیشه دل مکن مهتری
 ز راه خرد جوی تخت مهی»
 ورا، پسند آن موبدان، سخت بود
 که کار زمانه براندازه نیست
 یکی را کند خوار و زار و نژند
 که دانست؟ راز جهان آفرین!
 برآیین خورشید، بنشست، ماه
 نبد سود، یک موی، زان گفت و گوی

به آتش، تن و جان خود را مسوز
 سپاه پراکنده را، گرد کن
 از ایدر به پوزش بر شاه رو
 ۴۹۵۸۰
 از آن جایگه جنگ لشکر پیچ
 کزین بد، نشان دو گیتی شوی
 چو کاری که امروز بایدت کرد
 همی یزدگرد شاهنشاه را
 که در جنگ شیر است برگاه شاه
 یکی یادگاری ز ساسانیان
 ۴۹۵۸۵
 پدر بر پدر داد و دانش پذیر
 بود اردشیرش به هشتم پدر
 که یزدانش، تاج کیان بر نهاد
 چو تو بود مهتر، بکشور، بسی
 چو بهرام چوین که سید هزار
 ۴۹۵۹۰
 بیگ تیر او، پشت برگاشتند
 چو از رای شاهان سرش سیر گشت
 فرایین که تخت بزرگی بجست
 بر آنگونه بر، کشته شد زار و خوار
 بترس از خدای جهان آفرین
 ۴۹۵۹۵
 تن خویش بر خیره، رسوا مکن
 هر آن کس که با تو نگوید درست
 تو بیماری اکنون و، ما چون پزشکی
 تو از بنده بندگان کمتری
 همی کینه با پاک یزدان نهی
 ۴۹۶۰۰
 شبانزاده را دل پر از تخت بود
 چنین بود تا بود و، این تازه نیست
 یکی را برآرد به چرخ بلند
 نه پیوند با آن، نه با اینش کین
 همه موبدان تا جهان شد سپاه
 ۴۹۶۰۵
 بگفتند زمین گونه با کینه جوی

چو شب تیره شد گفت با موبدان
من امشب بگردانم این با پسر
ز لشکر بخوانیم داننده بیست
برفتند دانندگان از برش
چو بنشست ماهوی با راستان
اگر زنده ماند تن یزدگرد
برهنه شد این راز من در جهان
بیاید مرا از بدش جان به سر
چنین داد پاسخ خردمند مرد
اگر شاه ایران شود دشمن
اگر خون او را بریزی بد است
چپ و راست رنج است و اندوه و درد
پسر گفت ک: «ای باب فرخنده‌رای
سپاه آید او را، ز ماچین و چین
تو این را چنین خرد کاری مدان
گراز دامن او درفشی کنند»

۴۹۶۱۰

۴۹۶۱۵

۴۹۶۲۰

*

چو بشنید ماهوی بیدادگر
چنین گفت با آسیابان که «خیز
چو بشنید ازو آسیابان سخن
شبانگاه نیران خرداد ماه
ز درگاه ماهوی چون شد برون
سواران فرستاد ماهوی زود
بفرمود تا تاج و آن گوشوار

سخن‌ها کجا گفت او را پسر^۱
سواران ببر خون دشمن بریز^۲
نه سر دید ازان کار پیدا نه بن^۳
سوی آسیا رفت نزدیک شاه^۴
دو دیده پراز آب دل پر ز خون^۵
پس آسیابان بکردار دود^۶
همان مهر و آن جامه شاهوار^۷

۴۹۶۲۵

۱ - لت دویم را پیوند درست نیست. ۲ - در داستان آینده، آسیابان، خود خون یزدگرد را میریزد.

۳ - لت دویم از شاهنامه برگرفته شده است.

۴ - یک: نمونه‌ها نیران، انیران، تیران، ایران، پیران آورده‌اند، روز سی‌ام هر ماه را نام «انیران» است که در اوستایی (۹۴ اوستایی) آنفَر زَنُوچ؛ روشنایی بی‌پایان نامیده می‌شده است. اما این گفتارها همه در بامداد، رخ نمود، پس؛ چگونه است که شبانگاه به آسیا برگشت؟ ۵: اگر گفتار ماهوی را نه سر دید و نه بن، چرا...

۵ - ...با دیده پر آب و دل خونین، برای کشتن یزدگرد رفت!

۶ - سواران را نشایستی «بکردار دود»، از پس آسیابان رفتن. بدانروی که آسیابان، پیاده بسوی آسیا می‌رفت، آنانرا نیز می‌بایستی آهسته رفتن. ۷ - وابسته به رج پسین.

<p>ز تن، جامه شاه، بیرون کنند^۱</p> <p style="text-align: center;">*</p> <p>بزردی دو رخساره، چون آفتاب^۲ توی برتر از گردش روزگار^۳ هم اکنون بیجان تن و جان او^۴ رخانش پر آب و دهن پر ز خاک^۵ چنانچون کسی، راز، گوید بگوش^۶ رها شد، بزخم اندر، از شاه، آه^۷ همان نان کشکین، پیش اندرش!^۸</p> <p style="text-align: center;">*</p> <p>بباید که یکسر پر از خون کنند</p>	<p>۴۹۶۳۰</p> <p>بشد آسیابان، دو دیده پر آب همی گفت ک: «ای روشن کردگار تو زین ناپسندیده فرمان او بر شاه شد دل پراز شرم و باک به نزدیک او، اندر آمد، بهوش! یکی دشنه زد بر، تهیگاه شاه بخاک اندر آمد سر افسرش</p> <p>۴۹۶۳۵</p>
<p>بباید که یکسر پر از خون کنند</p> <p style="text-align: center;">*</p> <p>اگر راه یابد کسی زین جهان ز پرورده سیر آید این هفت گرد برین گونه بر تاجداری بمرد خرد نیست با گرد گردان سپهر همان به که گیتی نینی به چشم</p> <p style="text-align: center;">*</p> <p>چو دیدند، کان خسروانی درخت^{۱۰} بشد، هر کسی، روی او را بدید؛^{۱۱} همان افسر و توغ و وزینه کفش^{۱۲} پراز خون و پهلو به شمشیر چاک^{۱۳}</p>	<p>۴۹۶۴۰</p> <p>اگر راه یابد کسی زین جهان ز پرورده سیر آید این هفت گرد برین گونه بر تاجداری بمرد خرد نیست با گرد گردان سپهر همان به که گیتی نینی به چشم</p> <p>۴۹۶۴۵</p> <p>سواران ماهوی شوریده بخت ز تخت و ز آوردگه آرمید گشادند بسند قبای بنفش فکنده تن شاه ایران به خاک</p>

- ۱ - یکسر پر از خون نکردن، چنان می‌نماید که بخشی از هر یک را، خونین کنند!
- ۲ - دوباره از دیده پر آب آسیابان سخن می‌رود... رخ زرد را شاید به آفتاب مانده کردن.
- ۳ - «روشن کردگار» را گزارش نیست.
- ۴ - یک: اگر چنین است، چرا بایستی یزدگرد را کشتن؟ ۵: «هم اکنون» نیز نادرخور است، زیرا که اگر «هم اکنون» (= همان زمان که او بسوی آسیا می‌رود) ماهوی بمیرد، باز، برای انجام فرمان وی، یزدگرد کشته می‌شود.
- ۵ - چنین گفتار برای دشت نبرد شایسته می‌نماید، از آنجا که خاک آوردگاه بر رخسار و دهان سپاهیان می‌نشیند! اما کسیرا که راه کاخ ماهوی تا آسیا را می‌پیماید، چرا بایستی دهان پر خاک بودن!
- ۶ - «بهوش» در لغت نخست نادرخور است.
- ۷ - افزاینده «زخم» را با کاربرد تازه‌اش آورده است که همانا «ریش» (= جراحی) بوده باشد، اما در گفتار فردوسی زخم (= ضربه) است، و زخم را (اندرون) نباشد.
- ۸ - اندر آمد نیز نادرخور است: «اندر افتاد».
- ۹ - بدنبال این رج، پنج رج؛ در خوارداشت و دشنام به جهان و چرخ و سپهر... آورده‌اند.
- ۱۰ - وابسته برج پسین
- ۱۱ - هر کسی نادرست است: «همه رفتند».
- ۱۲ - یک: پس قبای یزدگرد، سر تا پای خونین شد، و فرمان ماهوی بر زمین زده شد! ۵: «همان» در لغت دوم نادرخور است، و چنین می‌نماید که «بند افسر» وی را نیز گشوده‌اند، باز آنکه افسر را بند نیست.
- ۱۳ - پهلو ی او با دشنه شکافته شده بود، نه با شمشیر.

زبان را به نفرین بیاراستند ^۱	ز پیش شاهنشاه برخاستند	
پراز خون فکنده به روی زمین ^۲	که «ماهوی را باد تن همچنین	
ابا یاره و گوهر ناپسود ^۳	بـتـزـدیک ماهوی رفتند زود	
برآمد ز آرام و از کارزار ^۴	بـمـماهوی گفتند، ک: «ان شهریار	۴۹۶۵۰
ازان آسیا افکنند، اندر آب ^۵	بفرمود کاو را، بهنگام خواب	
کشیدند پر خون تن شهریار ^۶	بشد تیز بدمهر دو پیشکار	
بگرداب زرق، اندر انداختند ^۷	کـجـا ارج آن کشته نشناختند	
دو مرد گرانمایه آنجا رسید ^۸	چو شب روز شد مردم آمد پدید	
بیامد یکی بر لب جویبار ^۹	از آن سوگواران پررهیزگار	۴۹۶۵۵
بشورید و آمد هم اندر شتاب ^{۱۰}	تن او برهنه بدید اندر آب	
بدان سوگواران بگفت آنچه دید ^{۱۱}	چنین تادر خان راهب رسید	
برهنه به گرداب زرق اندرست ^{۱۲}	که «شاه زمانه به غرق اندرست	
سکویا و رهبان ز هر در کسی ^{۱۳}	برفتند، زان سوگواران، بسی	
که: «ای تاجور شاه آزادمرد» ^{۱۴}	خروشی برآمد ز راهب به درد	۴۹۶۶۰
نه پیش از مسیح این سخن کس شنید ^{۱۵}	چنین گفت راهب که: «این کس ندید	
یکی بدنژادی و افکنده‌ای ^{۱۶}	که بر شهریاری زند بنده‌ای	

- ۱ - ز پیش شاهنشاه نادرخور است: «از کنار پیکر شاهنشاه».
- ۲ - وابسته بگفتار
- ۳ - گوهر ناپسود نادرخور است، و در پیشگفتار درباره آن سخن گفته‌ام.
- ۴ - «برآمد» را در لت دویم گزارش نیست: «برآسود».
- ۵ - بر بنیاد سخن افزوده پیشین، آسیابان در شبانگاه انیران خرداد، باسیا بازگشته بود، پس؛ هنگام خواب نادرخور است و «همانگاه» درست است.
- ۶ - یک: بشد برای دو تن نادرست است: شدند. دو: «بدمهر» را نیز در زبان فارسی پیشینه نیست، از آنجا که مهر (= پیمان و راستی) هیچگاه «بد» نشاید بودن.
- ۷ - در روستا، «گرداب» پدیدار نیست، که گرداب ویژه دریا است.
- ۸ - یک: مردم را پدید «آمدند» باید. دو: و دو مرد را در لت دویم «بدیدند».
- ۹ - یک: از کدام سوگواران؟ چون «آن» آورده‌اند، خواننده را باید با «آنان» آشنایی باشد! دو: افزاینده فراموش کرد که او را بگرداب افکنده بود، و بزودی آنرا به «جویبار» برگرداند!
- ۱۰ - «آمد» در لت دویم، با «آمد» در رج پیشین همخوان نیست، در این گفتار، «برفت» باید.
- ۱۱ - یک: «خان راهب» نشان از خانه یک راهب می‌دهد، و در لت دویم از «سوگواران» یاد می‌شود. دو: آن سوگواران نیز نادرست است، زیرا که ما آنان را نمی‌شناسیم.
- ۱۲ - یک: آن سوگوار، که پیکری برهنه در آب دیده بود، چگونه «شاه جهان» را شناخت. دو: «به غرق اندر» نادرست است. سه: دیگر بار، «جویبار» به «گرداب» گردید.
- ۱۳ - یک: لت دویم آشفته است، اگر آنان سکویا (= اسقف) و رهبان بوده‌اند، «ز هر در» نشاید گفتن! دو: رهبان نیز نادرست است: «رهبانان».
- ۱۴ - «راهبان» باید.
- ۱۵ - یک: دنباله گفتار را بایستی آوردن و «چنین گفت» بدنبال «ای شاه آزادمرد» افزوده است. دو: لت دویم نیز بی‌پیوند و بی‌گزارش است.
- ۱۶ - سخن سست و پریشان است.

ازین، بهر ماهوی، نفرین سزد ^۱	بپرورد تا بر سرش بد رسد	
دریغ آن دل و دانش و رای تو ^۲	دریغ آن سرو تاج و بالای تو	
دریغ این جوان و سوار هژیر ^۳	دریغ این سر تخمه اردشیر	۴۹۶۶۵
ببیدی خبر زین، بنوشیروان ^۴	تنومند بودی، خرد باروان	
جهاندار و دیهیم جوی ترا ^۵	که: در آسیا ماهروی ترا	
برهنه به آب اندر انداختند ^۶	به دشنه جگرگاه بشکافتند	
برهنه شدند اندران جویبار ^۷	سکوبا، ازان سوگواران، چهار	
نیریه جهاندار نوشیروان ^۸	برهنه، تن شهریار جوان	۴۹۶۷۰
بسی مویه کردند برنا و پیر ^۹	بخشکی کشیدند زان آبگیر	
سرش را، بسایر اندر، افراختند ^{۱۰}	بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند	
به دبق و به قیر و به کافور و مشک ^{۱۱}	سر زخم آن دشنه کردند خشک	
قصب زبر و دستی زبر لاژورد ^{۱۲}	بیاراستندش، به دیبای زرد	
سکوبا ببیندود، بر جای خواب ^{۱۳}	می و مشک و کافور و چندی گلاب	۴۹۶۷۵

۱ - چه کس، چه کس را پرورد؟ سخن بایستی روشن باشد.

۳ - ...با «این» در این رج همخوان نیست... و نیز «این» با «آن» در لت دویم.

۴ - لت نخست بی گزارش است، و لت دویم را نیز هیچ پیوند با آن نیست.

۵ - **یک:** «ماهروی» نام یک ابزار فلزی است که از دو، سه پایه ساخته می‌شود، که بر فراز آن، دو تیغه کمانی چون کمان ماه است و دسته برسم را روی آن می‌نهند... و هیچ نشاید که آترا برای، کسی بکار بردن... در چنین هنگام «ماهرخ» باید گفتن! پیدا است که یکبار، واژه ماهروی، در شاهنامه بکار رفته است، اما همچون گون (= صفت) همراه با نام [ریدک] در داستان زال و رودابه:

پرستنده با ریدک ماهروی بخندید و گفتش که چونین مگوی

و ماهروی بنهایی «نام» است، و همانست که گفته شد. **دو:** کدام جهاندار، که از پیش گروهی پای برهنه گریخته است تا «با دخت فغفور خویشی» کند؟! **سه:** چون کسی شاه باشد، «دیهیم‌دار» است نه «دیهیم جوی».

۶ - «جگرگاه» را بایستی پیش از ماهرخ آوردن «جگرگاه پور ترا».

۷ - **یک:** «سکوبا و چهار سوگوار» باید. **دو:** شیوه شمارش نیز نادرست است. **دو:** جویبار «کنار جوی» است... و «بار» در زبان فارسی آنست که در زبان تازی (ساحل) گویند، و هنوز در سه واژه آمیخته روان است. در یابار (= کنار دریا)، رودبار (= کنار رود)، و جویبار (= کنار جوی) و افزاینده را که در گفتار پیشین از «تره جویبار» نام برده بود، شایستی دانستن که تره از میان جوی نمی‌روید، و از کنار آن می‌روید... پس برهنه شدن آن پنج کس را، اندر (= اندرون) جویبار، گزارش نیست.

۸ - دنباله گفتار

۹ - افزاینده، در این سخن «جویبار» را به «آبگیر» می‌گرداند، و «آبگیر» آبن (= آبدان؛ آوازن ارمنی، حوض تازی شده) است نه جویبار، نه گرداب!

۱۰ - **یک:** «دخمه» را در باغ نمی‌سازند، که در سنگ کوهستان می‌کنند... **دو:** باری دخمه را بدان تندی و تیزی که بکروزه بتوان بیکر در گذشته را در آن نهادن، نمی‌توانستند کنند که چنین کار را نیاز به روزها و ماهها زمان است.

۱۱ - **یک:** باز افزاینده زخم را بجای ریش بکار گرفته است. **دو:** و سر زخم را گزارش نباشد، از آنجا که سر دشنه باندرود شکم می‌رود، و نمیتوان آترا خشک کردن. **سه:** دبق و قیر را چه پیوند با کافور و مشک؟ **چهار:** با کافور و مشک نمیتوان چیزی را خشک کردن.

۱۲ - **یک:** «بیاراستند» نادرخور است «بپوشاندند». **دو:** قصب چیست که در زیر پوشاندند؟ **سه:** «دستی زبر لاجورد» سخت بی‌گزارش است. **چهار:** رنگ زرد لت نخست به لاژوردین در لت دویم، دگرگون شد.

۱۳ - **یک:** دوباره از مشک و کافور یاد می‌شود... و اگر این دو را با می و گلاب بیامیزند، خمیری سیاه‌رنگ پدیدار می‌شود... **دو:** جای

چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو	
ز بخشش، بود، کوشش، اندر نهان	
دگر گفت: «اگر چند، خندان بود	
که زاین چرخ گردان پذیرد فریب	
دگر گفت ک: «ان را تو دانا مخوان	۴۹۶۸۰
همی خواسته جوید و نام بد	
دگر گفت: «اگر شاه را لب ببست	
نه مهر و پرستنده بارگاه	
دگر گفت ک: «ز خوب گفتار او	
همی سرو کشتی به باغ بهشت	۴۹۶۸۵
دگر گفت: «یزدان، روانت ببرد	
روان ترا سودمندی بود	
کنون در بهشت است بازار شاه	
دگر گفت ک: «ای شاه دانش پذیر	
درودی، همان بر، که کشتی بباغ!	۴۹۶۹۰
دگر گفت ک: «ای شهریار جوان	
لبت خامش و جان به چندین گله	
تو بیکاری و جان، بکار اندرست	
بگوید روان، گر زبان بسته شد	
که بنهفت بالای آن زادسرو ^۱	
که خشنود بیرون شود زین جهان ^۲	
چنانندان که از دردمندان بود؛ ^۳	
که او را نماید فراز و نشیب ^۴	
که تن را پرستد بجای روان ^۵	
نترسد روانش، ز فرجام بد ^۶	
نبیند همی تاج و تخت نشست ^۷	
نه افسر نه کشور نه تاج و کلاه ^۸	
ستایش ندارم سزاوار او ^۹	
ببیند روانش، درختی که کشت ^{۱۰}	
تنت را بدین سوگواران سپرد ^{۱۱}	
تن بدکش را گزندی بود ^{۱۲}	
به دوزخ کند جان بدخواه راه ^{۱۳}	
خردمند و از گوهر اردشیر ^{۱۴}	
درفشان شد آن خسروانی چراغ ^{۱۵}	
بخفتی و، بیدار بودت، روان ^{۱۶}	
برفت و تنت مانند ایدر یله ^{۱۷}	
تن بدسگالت، به بار اندرست ^{۱۸}	
بیا سود جان، گر تنت خسته شد ^{۱۹}	

→ خواب چه باشد؟ تابوت! ۱ - کدام دهقان گرانمایه؟

۲ - این رج را هیچ پیوند و گزارش نیست.

۳ - یک: دگر گفت نادرست است: «دیگری گفت». ۵: گفتار را نیز گزارش نیست.

۴ - دنباله همان گفتار

۵ - یک: ... «دیگری گفت». ۵: روان پرستدنی نیست.

۶ - این گفتار را چه پیوند با مرگ یزدگرد؟

۷ - چه کس شاه را لب ببست؟ افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید: اگر چه لب شاه بسته شد.

۸ - این گفتار را هیچ پیوند با رج پیشین نیست.

۹ - مگر گفتار وی را شنیده بود؟

۱۰ - این سخن را نیز پیوند با رج پیشین نیست.

۱۱ - یزدان روان کس را نمی برد، که روان از تن جدا می شود.

۱۲ - یک: سخن آشفته است. ۵: «تو» در (ترا)...

۱۳ - ... با «شاه» در این رج همخوان نیست.

۱۴ - یک: دگری گفت. ۵: زمان دانش پذیری یزدگرد گذشته بود.

۱۵ - سخن، نه در ستایش یزدگرد است، و چنین می نماید که بدنبال بدی ها که کردی، کشته شدی.

۱۶ - «دگری گفت بیدار بودت روان» نادرست است: «روانت بیدار است».

۱۷ - یک: دیگر چه جای گله است؟ ۵: «گله» را با «یله» پساوا نیست.

۱۸ - جان نیز با درگذشتن تن از میان میرود.

۱۹ - روان و زبان را باستی بگونه «روانت»، «زبان» آوردن، همچنین جان در لت دویم.

<p>روانت به چنگ اندر آرد سنان^۱ تو رفتی و کردار، شد پیشرو^۲ زمین بلا بهر دیگر کس است^۳ ببیند کنون روزگار درشت^۴ نیایش کن پاک جان تویم^۵ کفن دشت شادی و راغ تو باد^۶ ز هامون سوی دخمه بگذاشتند^۷ سرآمد بر او، رنج و تخت و کلاه^۸</p>	<p>اگر دست بیکار گشت از عنان دگر گفت ک: «ای نامبردار گو ترا در بهشت است تخت این بس است دگر گفت ک: «ان کس، که او، چون تو کشت دگر گفت: «ما بسندگان تویم که این دخمه پر لاله باغ تو باد بگفتند و تابوت برداشتند بدان خوابگه رفت، ناکام، شاه</p>	<p>۴۹۶۹۵</p> <p>۴۹۷۰۰</p>
*		
<p>اگر کینه خوانیم ازین هفت گرد^۹ مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد بماند همی پاسخ اندر نهفت بیارای و دل را به فردا مپای زمانه دم ما همی بشمرد اگر خود بمانی دهد آنکه داد زمانه مرا چون برادر بُدی مرا مرگ بهتر بُدی از تگرگ ببست این برآورده چرخ بلند چنین بود تا بود و برکس نماند</p>	<p>چنین داد خوانیم بر بزدگرد اگر خود نداند همی کین و داد اگر گفت دینی همه بسته گفت اگر هیچ گنج است ای نیک رای که گیتی همی بر تو بر بگذرد در خوردنت چیره کن بر نهاد مرا دخل و خرج ار برابر بُدی تگرگ آمد امسال برسان مرگ در همیزم و گندم و گوسفند می آور که از روزمان بس نماند</p>	<p>۴۹۷۰۵</p> <p>۴۹۷۱۰</p>

۱ - یک: دست بجای دست. ۵۵: «دست از عنان برداشتی» باید. سه: روان را با نبرد و سنان کار نیست.
۲ - دگری گفت... لت دویم بی بیوند است. افزاینده خواسته است بگوید که کردارهای نیکت پیش از تو بجهان مینورفته است.
۳ - سخن سست است و زمین بلا را گزارش نیست.
۴ - یک: دگری گفت. ۵۵: بیوند «را» باید: «چون ترا کشت».
۵ - دگری... نیایش کن سخت نادرخور است، باز آنکه افزاینده را توان آن بود که بگوید «نیایشگر»! ۶ - سخن سست
۷ - تابوت در هامون نبود، و در باغ بود. ۸ - دنباله گفتار
۹ - ده رج سراپا آشفته، و در پایان درپوزه گری افزاینده

بر تخت نشستن
ماهوی سوری

← کس آمد به ماهوی سوری بگفت	
سکوبا و قسیس و رهبان روم	
برفتند با مویه برنا و پیر	۴۹۷۱۵
یکی دخمه کردند او را به باغ	
چنین گفت ماهوی بدبخت و شوم	
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد	
بکشند و تاراج کردند مرز	
ازانپس، بگرد جهان بنگرید	۴۹۷۲۰
همان تاج با او بُد و، مُهر شاه	
همه رازدارانش را، پیش خواند	
بدستور گفت: «ای جهاندیده مرد	
نه گنج است با من، نه نام و نژاد	
برانگشتری، - یزدگرد - است نام	۴۹۷۲۵
همه شهر ایران و را بنده بود	
نخواند مرا، مرد داننده، شاه	
جزین بود چاره مرا در نهان	
همه شب ز اندیشه پر خون بُدم	
بدو، رایزن گفت، ک: «اکنون گذشت	۴۹۷۳۰
کنون بازجویی همی کار خویش	
که: «شاه جهان، خاک دارد، نهفت	
همه سوکواران آن مرز و بوم ^۱	
تن شاه بردند زان آبگیر ^۲	
بلند و، بزرگیش، برتر ز راغ ^۳	
که «ایران نبُد پیش ازین خویش روم ^۴	
هم، آن کس، کزان کار، تیمار خورد ^۵	
چنین بود ماهوی را، کام و ارز ^۶	
ز تخم بزرگان کسی را ندید ^۷	
شبانزاده را آرزو کرد، گاه! ^۸	
سخن، هر چه بودش به دل در، براند ^۹	
فراز آمد آن روز ننگ و نبرد	
همی داد خواهم، سر خود، بباد	
بشمشیر، بر من، نگردند رام	
اگر خویش بود ار پراکنده بود ^{۱۰}	
نه بر مهرم آرام گیرد سپاه	
چرا ریختم خون شاه جهان	
جهاندار داند که من چون بُدم ^{۱۱}	
ازین کار، گیتی پر آواز گشت	
که بگسستی آن رشتهٔ تار خویش	

۱ - رهبان روم را در مرو چه کار بوده است؟ ۲ - برنا کودکان تا ده ساله‌اند، و همراه پیرانشان نشایستی رفتن.

۳ - یک: چند بار دخمه کردند؟ دو: لت دویم سخن گزاره است، زیرا که بهیچ روی نشاید دخمه‌ای برتر از کوه ساختن.

۴ - سخن را گزارش نیست، از «خویش روم» چه را خواهند گفتن؟ ایرانیان و رومیان خویش یکدیگر بودند، و هستند... گفتار هرمز را بهنگام گریز خسرو بروم بیاد آوریم:

فریدون نژادند و خویش تواند / چو کارت شود سخت، پیش تواند

۵ - سخن در لت نخست بی‌پیوند است. یک: چه را فرستاد؟ دو: هر که آن دخمه (را) کرد. سه: چنان دخمه را که در باغ بسازند، یک کاریگر می‌سازد، و «هر که» با...

۶ - «بکشند» در این رج همخوان نیست.

۷ - در مرو، چگونه به گرد جهان بنگریست؟ ۸ - دوباره از «شبانزاده» یاد می‌شود.

۹ - روی سخن آینده، با دستور است نه با رازداران!

۱۱ - از اندیشه «پر خون» نشاید بودن.

۱۰ - «بنده بودند» درست است، و لت دویم را نیز گزارش نیست.

<p>روان ورا، زهر، تریاک شد* زبان تیزگردان، بشیرین سخن مرا شاه داد، از پی مهتری چو شب تیره شد، مر مرا خواند، شاه که داند، به گیتی، که بر کیست گرد^۱ بود روز، کاین تاجت؛ آید بکار همانا، که هست او، ز تازی نهان^۱ نگه دار، هم زین نشان، راه من به فرمان او بر نشینم به گاه که؟ داند، که این راست است، ار، دروغ» تو دستوری و بر تو بر، نیست مه» اُزین گونه چندین سخن ها براند بشوخی ورا، سر بریدن سزاست^۲ سخن گر درست است، گر نادرست»^۳ به افسون، خراسانش آمد بدست!^۴ «منم» گفت: «با مهر شاه جهان» ستاره نظاره بر او ای شگفت^۵ فرستاد بر هر سویی لشکری بدانسان که از گوهر او سزید^۶ خردمند را، سر نگونسار کرد پدید آمد از هر سویی کاستی دل مرد بی بُن شد آراسته؛ سر دوده خویش، پر باد کرد^۷ ابا لشکری، جنگسازان نو</p>	<p>کنون او، به دخمه درون، خاک شد جهاندیدگان را همه گرد کن چنین گوی کاین تاج و انگشتی چو دانست کامد ز ترکان سپاه مرا گفت: چون خاست، باد نبرد تو این تاج و انگشتی را بدار مرا نیست چیزی جزین، در جهان تو زین پس، به دشمن مده، گاه من من این تاج میراث دارم ز شاه بدین چاره، گیری همانا فروغ! چو بشنید ماهوی، گفتا که: «زه همه مهتران را ز لشکر بخواند بدانست لشکر، که این، نیست راست یکی پهلوان گفت ک: «این کار تست چو بشنید، بر تخت شاهی نشست ببخشید روی زمین بر مهان جهان را سراسر به بخشش گرفت به مهتر پسر داد بلخ و هری بداندیشگان را همه برکشید بدان راه، بهر جای، سالار کرد بزیر، اندر آمد، سر راستی چو لشکر فراوان شد و خواسته سپه را درم داد و آباد کرد به آموی شد، پهلو پیشرو»</p>	<p>۴۹۷۳۵ ۴۹۷۴۰ ۴۹۷۴۵ ۴۹۷۵۰ ۴۹۷۵۵</p>
--	--	--

* - زهر، داروی روان وی گشت!

۱ - روشن نیست که در روز نبرد، باد، گرد را بر روی کدامیک از دو سوی می افشاند (کدامیک از دولشکر شکست می خورد).

۲ - چگونه ماهوی مرزبان مرو را، چیزی بجز از تاج و انگشتی نبوده است.

۳ - سخن به راز با دستور بود نه با پهلوانان.

۴ - پس از سخن راندن «بشنید» نادرخور است.

۵ - یک: از بخش کردن سرزمین در رج پیشین یاد شد. دو: لت دویم نیز گرافه می نماید.

۶ - سخن درست در رج آینده می گذرد.

۷ - از سپه و درم در رج پیشین یاد شده بود.

طَلایه به پیش سپاه اندرون
 بشهر بخارا، نهادند روی
 بدو^۱ گفت: «ما را سمرقند و چاج
 به فرمان شاه جهان یزدگرد
 ز بیژن، بخواهم، بشمشیر کین

جهان‌نیده‌ای نام او گرسیون^۱
 چنان ساخته لشکر جنگجوی
 ببايد گرفتن، بدین مهر و تاج
 که سالار بُد او بر این هفت گرد^۲
 کزو تیره شد، بختِ ایرانزمین^۳

۴۹۷۶۰

آگاه شدن بیژن از کشته شدن یزدگرد و لشکر کشیدن او بجنگ ماهوی سوری

چنین، تا به بیژن رسید آگهی
 بماهوی دادست، مهر و نگین
 کنون سوی جیهون نهاده‌ست روی
 بپرسید بیژن «که تاجش که داد؟»
 بدو گفت برسام ک: «ای شهریار
 بیاوردم از مرو چندان بنه
 ترا گفته بد تخت زرین او
 همان گنج و تاجش فرستم به چاج
 بمرو اندرون، رزم کردم سه روز
 شدم تنگدل رزم کردم درشت

که: «تیره شد آن فر شاهنشهی
 همی رام گردد، بر او بر، زمین
 بپرخاش، با لشکری جنگجوی»
 بر او کرد، گوینده، آن کار یاد^۴
 چو من بردم از چاج، چندان سوار
 بشد یزدگرد از میان یک تنه
 همان یاره گوهر آگین او
 تو را باید اندر جهان تخت آج
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 جفایشه ماهوی بنمود پشت
 بیاورد بیرنج و، بنهاد پیش
 مرا خود، تو گفתי ندیده‌ست، نیز
 بخوبی نکرد ایچ بر ما نگاه
 چنان پادشاهی بزرگ جهان

۴۹۷۶۵

۴۹۷۷۰

۱ - یک: پیش را اندرون نیست. ۵۰: و گرسیون نیز نامی ایرانی بشمار نمی‌رود.

○ - با چه کس گفت؟ نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما سخن درست چنین می‌نماید: «چنین گفت...».

۲ - لت دویم سخت نادرخور است. ۳ - در گفتار پیشین از گرفتن سمرقند و چاج سخن رفته بود.

۴ - سخن پیشتر از این گذشت که: «بماهوی داده است مهر و نگین».

از اینجا شانه‌زده رج سخنان برسام است درباره جنگ با یزدگرد و یاری رساندن به ماهوی که چون افزوده بودن آن بخش روشن است، از گداختن این سخنان چشم می‌پوشد.

۴۹۷۷۵ سوارى كه گفتى ميان سپاه
 ز تركان كسى پيش گرزش نرفت
 چو او كشته شد پادشاهى گرفت
 طلايه همى گويد آمد سپاه
 چو بدخواه جنگى به بالين رسيد
 چنين گل به پاليز شاهان مباد
 ۴۹۷۸۰

*

ز ترکان، سواران روز نبرد
 نجست ایچ گونه، به ره بر، زمان
 همه دشتِ نخشب، سپه گستريد
 مدارييد تا او بدین روی آب؛
 مگر بازخواهيم زو، کين شاه»
 نماند ایچ فرزند؟ کاید بکار!^۱
 پسر گر نبود ایچ دختر بُده ست^۲
 بماهوی بر، کامکاری دهيم؟^۳
 سرآمد برین تخمه بر، روزگار^۴
 كه نه شاه ماند و نه یزدان پرست^۵
 ز کار جهان دست بر سر گرفت^۶
 به پيكنند، سازد همى، رزمگاه
 كه از گرد پيدا نبُد آفتاب^۷

چو بشنيد بيژن سپه گرد کرد
 ز قُجغارباشى بيامد دمان
 چو نزديك شهر بخارا رسيد
 به ياران چنين گفت ك: «اكنون شتاب
 به پيكار ما، پيش؛ آرد سپاه
 از ان پس بپرسيد ك: «ز نامدار
 جهاندار شه را برادر بُده ست؟
 كه او را بياريم و يارى دهيم
 بدو گفت برسام ك: «اى شهريار
 بران شهرها تازيان راست، دست
 چو بشنيد بيژن، سپه برگرفت
 طلايه بيامد، كه: «آمد سپاه
 سپاهى بگشتى، برآمد ز آب

*

سپهدار بیژن به پیش سپاه
 چو ماهوی سوری سپه را بدید
 ز بس جوشن و خود و ز زین سپر
 بيامد كه سازد همى رزمگاه
 تسو گفتى كه جانش ز تن بريريد^۸
 ز بس نيزه و گرز و چاچى تير^۹

۱ - چنين پرسش بهنگام جنبش سپاه، نادرخور است، و جاي ندارد.

۲ - سخن سخت سست است، و دوباره گويى رج پيشين است.

۳ - اگر تاج و نگين را يزدگرد، خود بماهوی داده باشد (چنانكه در داستان ساختگى ميگذرد) جاي آن ندارد كه آنان بفرزند يا بازمانده يزدگرد يارى رسانند. ۴ - باز نام برسام مي آيد.

۵ - اين گفتار را پيوند، با رج پيشين نيست، و با پرسش نيز پيوند ندارد.

۶ - يكت: سپه برگرفت نادرست است. دو: بيژن خود فرمان داده بود كه شتاب مكنيد، تا ماهوی بدینسوی آب آيد.

۷ - پس از آمدن، و رزمگاه ساختن، سخن از گرد سپاهى كه از رود گذشته بوده است، زينده نمى نمايد.

۸ - تو گفتى... ۹ - سپر زرين را در جنگ كارآيى نيست، زيرا كه با نخستين زخم مي شكند.

غمی شد برابر صفی برکشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید^۱

گرفتار شدن ماهوی سوری

وکشته شدنش

بفرمان بیژن

<p>به ایرانیان بر، کمین خواست کرد خروشان برفت از میان سپاه^۲ بدانست کاو جست خواهد گزید بیکسو گذار، آنچه داری سپاه بترسد، به جیهون کشد، بیدرننگ که با او دگرگونه سازیم کار سپه را ز لشکر به یکسو کشید پراژنگ رخ پرز دشنام لب رکابش گران کرد و اندر شتافت نزد خنجر او را دلیری نمود برآورد و آسان بزد بر زمین به پیش اندر افکند و خود برنشت همه دشت ازو شد پر از گفت و گوی بباید زدن گگردنش را تبر نه زین تاخن بیژن آگاه نیست^۳</p>	<p>چو بیژن سپه را همه راست کرد بدانست ماهوی و از قلبگاه نگه کرد بیژن درفشش بدید به برسام فرمود ک: «ز قلبگاه نباید که ماهوی سوری ز جنگ به تیزی ازو چشم خود بر مدار چو برسام چینی درفشش بدید همی تاخت تا پیش ریگ فرب مر او را به ریگ فرب در، بیافت چو نزدیک ماهو برابر بود کمرند بگرفت و او را ز زین فرود آمد و دست او را ببست همانگه رسیدند یاران او به برسام گفتند ک: «این را میر چنین داد پاسخ که: «این راه نیست</p>	<p>۴۹۸۰۰</p> <p>۴۹۸۰۵</p> <p>۴۹۸۱۰</p>
*		
<p>که: «آمد به دست آن بدآیین رهی؛ پر آزار و بی دین، خداوندکش!» بباید و ز اندیشه آزاد شد^۳</p>	<p>هم آنکه به بیژن رسید آگهی جهانجوی ماهوی شوریده هوش چو بشنید بیژن از آن شاد شد</p>	<p>۴۹۸۱۵</p>

۱ - چون سپاهیان رده بندند، و بر جای ایستند، چرا بایستی هوا نیلگون گردد؟

۲ - از اینجا چهارده رج بی پیوند افزوده اند که روشن نیست چرا ماهوی بگریز روی آورد [جست خواهد گزید!] و برسام از سوی بیژن به ریگ فرب (؟) می رود و با دشنام ماهوی را میگیرد.

۳ - در شاد شدن بیژن، گمان نیست، اما بالیدنش نادرخور و ناسزاوار است.

<p>همی رفت ماهوی چون باد گرم^۱ خرد شد ز مغزش، همه ناپدید^۲ به سر بر پراکند ریگ روان که چون تو پرستار، کس را، مباد خداوند پیروزی و گاه را! ز نوشیروان در جهان یادگار! نیاید مگر کشتن و سرزنش^۳ بینداز در پیش این انجمن^۴ تنش را بدان کینه در خون کشد^۵ به پاسخ زمانی همی بود دیر^۶ که کین از دل خویش، بیرون کنم^۷ همی تاج و تخت آمدت آرزوی؟ که: «این دست را دریدی نیست جفت» ببردند، تا ماند ایدر بجا» بریدند و خود بارگی برنشست^۸ بدارید تا خوابش آید ز شرم^۹ بدرگاه هر خیمه‌ای برگذشت^{۱۰} مشورید بیهوده هر جای هش^{۱۱} نبخشود هرگز میناد گاه^{۱۲} همان هر سه با تخت و افسر بُدند^{۱۳} پدر را و هر سه پسر را بسوخت^{۱۴} اگر ماند هر کاو بدیدش براند^{۱۵}</p>	<p>شراعی زدند از بر ریگ نرم گنهکار، چون روی بیژن بدید شد از بیم همچون تن بی‌روان بدو گفت بیژن که: «ای بدنزاد! چرا؟ کشتی، آن دادگر شاه را! پدر بر پدر شاه و خود شهریار چنین داد پاسخ که: «از بدکش بدین بد کنون گردن من بزن برتسید کهش پوست بیرون کشد نهانش بدانست مرد دلیر چنین داد پاسخ که: «ایدون کنم بدین مردی و دانش و رای و خوی بشمشیر دستش ببزید و گفت چو دستش ببزید گفتا: «دو پا بفرمود تا گوش و بینش پست بفرمود ک: «این را برین ریگ گرم منادیگری گرد لشکر بگشت که: «ای بندگان خداوندکش چو ماهوی باد آنکه برجان شاه سه پور جوانش، بلشکر بُدند همان جا، بلند آتشی بر فروخت از آن تخته، کس در زمانه نماند</p>	<p>۴۹۸۲۰ ۴۹۸۲۵ ۴۹۸۳۰ ۴۹۸۳۵</p>
---	--	---

- ۱ - سخن سست و بی‌پیوند است.
- ۲ - لت دویم سست می‌نماید.
- ۳ - یک: بدکش کیست؟ دو: «کیش» را با «زَنش» پساوانیست.
- ۴ - دنباله گفتار
- ۵ - سخن نادرست نیست، اما می‌بایستی بیشتر از «گردن من بزن»، آمده باشد.
- ۶ - «همی بود دیر» نادرخور است: «دیر کرد».
- ۷ - کدام کین؟ ماهوی یزدگرد را کشته بود، نه کسی از پیوند بیژن را.
- ۸ - لت دویم بهیچ روی پیوند بالت نخست ندارد.
- ۹ - یک: «این را» نادرخور است، پیکرش را. دو: لت دویم نیز سست است.
- ۱۰ - «خیمه» در گستره سخن فردوسی برپای نمی‌شود.
- ۱۱ - یک: کدامیک از آنان خداوندکش بودند، که چنین فرمان بر آنان روا باشد. دو: لت دویم نیز آشفته و بی‌گزارش است.
- ۱۲ - همچنین... ۱۳ - هیچیک از آنان را نشایستی تخت و افسر داشتن، از آنجا که ماهوی، خود؛ تاج یزدگرد را داشت.
- ۱۴ - فرمان پیشین وی بر آن بود که پیکر ماهوی را بر ریگ گرم افکنند.
- ۱۵ - اگر بر بنیاد لت نخست کس نماند... لت دویم را گزارش چیست؟!

بزرگان بران دوده نفرین کنند
 که نفرین بر او باد و هرگز مباد
 کتون زین سپس دور عمر بود
 ۴۹۸۴۰

سراز کشتن شاه پرکین کنند^۱
 که او را نه نفرین فرستد به داد^۲
 چو دین آورد تخت منبر بود^۳

از اینجا هجده رج گفتارهای خام و ناسزاوار افزوده‌اند، تا شاهنامه ما را
 بنام ناستوده محمود گم بوده نام، پایان رسانند، که ارزش گزارش ندارد.

چو بگذشت سال از برم شست و پنج
 به تاریخ شاهان نیاز آمدم
 بزرگان و بادانش آزادگان
 نشسته نظاره من از دورشان
 جز احسنت ازیشان نبُد بهره‌ام
 ۴۹۸۴۵

سر بدره‌های کهن بسته شد
 ازین نامور نامداران شهر
 که همواره کارش به خوبی روان
 حسین قتیب است از آزادگان
 ازویم خور و پوشش و سیم و زر
 ۴۹۸۵۰

نیم آگه از اصل و فرع خراج
 جهاندار اگر نیستی تنگدست
 چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
 همی گاه محمود آباد باد
 چنانش ستودم که اندر جهان
 ۴۹۸۵۵

مرا از بزرگان ستایش بود
 که جاوید باد آن خردمند مرد
 همش رای و هم دانش و هم نسب

فزون کردم اندیشه درد و رنج
 به پیش اختر دیرساز آمدم
 نبشتند یکسر همه رایگان
 تو گفתי بُدم پیش مزدورشان
 بگفت اندر احسنتشان زهرام
 آزان بند روشن دلم خسته شد
 علی دیلمی بود کاو راست بهر
 به نزد بزرگان روشن روان
 که از من نخواهد سخن رایگان
 ازو یافتم جنبش و پای و پر
 همی غلتم اندر میان دواج
 مرا بر سر گاه بودی نشست
 همی زیر بیت اندر آرم فلک
 سرش سبز باد و دلش شاد باد
 سخن باشد از آشکار و نهان
 ستایش ورا در فزایش بود
 همیشه به کام دلش کارکرد
 چراغ عجم آفتاب عرب

*

۱ - کدام بزرگان؟

۲ - افزاینده با این گفتار سست خواسته است بگوید که آنکس که بر ماهوی نفرین نکند [نه فرستد] در جهان مباد.

۳ - سخن سست است.

سرآمد کنون قصه* یزدگرد	به ماه سپندارمذ، روز یرد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار	که پیوستم این نامه نامدار
چو این نامور نامه، آمد ببن	ز من روی کشور، شود پر سخن
بناهای آباد گردد خراب	ز باران و از تابش آفتاب ^۱
پی افکندم از نظم، کاخی بلند	که از باد و باران نیابد گزند ^۲
نمیرم از این پس، که من زنده‌ام	که تخم سخن را پراکنده‌ام ^۳
هرآن کس که دارد، هُش و، رای و دین	پس از مرگ، بر من کند، آفرین!

پایان رسید؛ گزارش بر شاهنامه فردوسی بفرخی و خجستگی شب دهم بهمن ماه، با چنین سرفرازی و شادمانی به پذیره جشن فرخنده سده سال ۱۳۸۵ خیامی میروم، با درود بروان نیاکان خردمند، بمادر ایران، بروان فردوسی، بروان افشینکم که دم بدم یاور من در بفرجام رسیدن این خویشکاری بزرگ بوده است.

فریدون!

نگرش پایانی به نمونه‌های چاپی در زامیادروز و اسفندماه (۲۲ اسفند) ۱۳۸۷ (خیامی) پایان رسید! اگر ایرانیان خردمند بپذیرند که چنین کار، بزرگترین خویشکاری فرهنگی ایرانی در هزاره پس از فردوسی است، از آنجا که در هر کار بزرگ، لغزش و فراموشی پیش می‌آید. این کار نیز از لغزش و کاست و فزود بدور نتواند بودن. پس به نامه‌های خردمندان چشم دارم، تا مرا از چنین نکته‌ها آگاه کنند: بیاری یزدان.

* - «نامه یزدگرد» درست می‌نماید، زیرا که در دو رج پسین نیز از نامه یاد می‌شود.

۱ - یک: لت دویم برگرفته از داستان ساختن ایوان خسرو پرویز برگرفته شده است:

یکی جای خواهم که فرزند من	همان تا بسی سال، پیوند من
نشیند بدو در، نگردد خراب	ز باران و از برف و از آفتاب

دو: «بنا» در این رج...

۲ - ...یک: با کاخ بلند در این رج ناهمخوان است. دو: بنا یا کاخ بلند سخن فردوسی در اینجا پایان رسیده است، باز آنکه تازه، از پی افکندن آن سخن می‌رود.

۳ - یک: «نمیرم» در این رج، با گفتار پسین همخوان نیست، زیرا در رج پسین از سرفرازی همواره پس از «مرگ» یاد می‌شود. دو: دو بار بند «که» در یک گفتار، آنراست می‌نماید. سه: تخم سخن بهنگام آغاز سخنگویی مردمان (فرواک) پراکنده شد، نه بهنگام پایان یافتن شاهنامه.

فهرست نام‌های این دفتر

امیرکبیر، امیربهدار (شاهنامه)، ۴۹، ۶۴، ۷۱، ۷۸، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۹۴، ۴۲۶، ۴۶۳
 اندیان، ۲۴۲، ۲۶۳، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۶، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۴۲
 اندیوشهر، ۳۴۱
 انوشیروان (نوشیروان، نوشروان)، ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۷، ۱۸، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۸، ۴۲، ۴۵، ۴۹، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۸۸، ۸۹، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۸۹، ۲۲۵، ۲۳۹، ۲۹۹، ۳۳۰، ۳۴۲، ۳۵۹، ۳۹۶، ۴۵۰، ۴۷۷، ۴۸۵، ۴۹۱، ۴۹۵، ۵۰۶، ۵۱۰، ۵۱۸
 اوریغ، ۲۸۹
 اوستا (کتاب)، ۱۱۴، ۲۵۰، ۲۷۶، ۳۱۵، ۳۴۱
 اوستایی (زبان)، ۱۸، ۱۹۰، ۳۰۴، ۳۴۰، ۳۷۳، ۳۹۹، ۴۲۳، ۴۸۳، ۵۰۷
 اهریمن (اهرمین)، ۱۴، ۴۳، ۴۴، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۳۴، ۱۵۰، ۲۳۱، ۳۵۹، ۳۸۸، ۴۷۹، ۴۸۴، ۴۹۵
 اهواز، ۱۶۶، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۷۹
 ایران، ۱۰، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۰، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۸، ۴۰، ۵۳، ۵۴، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۴، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۴

آذربادگان (آذربایجان)، ۳۸، ۳۹، ۴۱، ۲۳۰، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۷، ۳۴۱، ۴۸۰
 آذربایجانیان، ۳۸
 آذرگشسپ (آذرگشسب)، ۳۹، ۴۱، ۱۲۶، ۲۱۰، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۸۱، ۲۹۱، ۳۱۵، ۳۲۷، ۳۳۵، ۳۴۱، ۴۳۱، ۴۸۰
 آریایی، ۱۰
 آرمیدخت، ۴۷۵
 آسیا، ۱۰
 آفریدون، ۲۹۴، ۳۹۷، ۴۱۰، ۵۰۵
 آمل، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۰، ۴۱۰، ۴۹۰
 آمل چارجوی، ۳۷۷
 آموی، ۱۱، ۳۳، ۳۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۵۱۴
 آهرمن، ۳۶، ۲۳۹، ۴۴۶، ۴۹۵
 آیین‌گشسپ (آیین‌گشسب)، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۴، ۲۶۱
 آران، ۲۰
 ارجاسپ (ارجاسب)، ۱۰، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۳۵، ۳۶، ۱۵۹، ۱۶۷، ۲۰۶، ۵۰۵
 اردبیل، ۱۵۷، ۱۶۳، ۲۳۷، ۲۶۴، ۲۸۳
 اردشیرا (موبد انوشیروان)، ۱۳، ۱۶، ۲۱
 اردشیر ۲ (اردشیر بابکان)، ۱۴۰، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۶۱، ۲۹۹، ۳۰۶، ۳۱۶، ۴۱۱، ۴۷۰، ۵۰۶، ۵۱۰، ۵۱۱
 اردشیر ۳ (اردشیر شیروی)، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹
 اردوان، ۲۵۳، ۳۱۶
 ارژنگ چین (کتاب)، ۱۰، ۳۸۳
 ارمنی، ۴۸۰
 اروندرود، ۴۸۹
 استخر (ستخر)، ۱۵۴، ۲۱۴، ۳۴۲، ۴۷۱
 اسفندیار، ۱۵۹، ۱۶۷، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۵۴، ۲۹۲، ۳۴۹، ۳۵۹، ۴۵۳، ۵۰۵
 اشتاد (روز، ایزد)، ۳۲۷، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۵۴
 اصطخر (صطخر)، ۱۵۴، ۲۱۴، ۴۷۱
 افراسیاب، ۱۰، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۲۳، ۳۵، ۲۰۶، ۲۷۷، ۲۹۹، ۳۳۰، ۳۷۲، ۳۷۳، ۴۲۳، ۵۰۵
 الان‌شاه، ۲۴۷، ۲۴۸
 التونیه، ۴۹۶

بامین، ۵۳	۳۴۵، ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷
بخارا، ۱۱، ۲۶، ۳۵، ۵۰۰، ۵۱۵، ۵۱۶	۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹
بردع (برته)، ۲۰، ۱۶۳، ۲۳۷، ۲۶۱، ۲۶۴	۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹
۴۴۴	۳۸۵، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۴، ۳۹۵
برزمهر، ۱۴۶، ۱۵۲، ۳۴۲	۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۶، ۴۱۰
برزوی، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۲۴۱	۴۱۱، ۴۱۴، ۴۱۹، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷
برسام، ۵۱۷، ۵۱۶، ۵۱۵، ۴۹۹	۴۲۸، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۹، ۴۴۰
بَرک، ۱۱، ۳۵، ۱۹۳	۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۵۷، ۴۶۱، ۴۶۲
بزرگمهر (بوزرجمهر)، ۲۷، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۵۲	۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۷۱، ۴۷۸
۵۳، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۹۳	۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶
۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳	۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۲، ۴۹۵، ۵۰۰، ۵۰۲، ۵۰۵
۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۳۶	۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۳
۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹	ایرانزمین، ۱۲، ۳۶۲، ۴۸۱
بُست، ۴۹۳، ۴۹۷	ایرانی، ۳۶، ۳۷، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۸۲، ۱۸۴
بستام، ۳۳، ۲۹۱	۲۰۰، ۲۰۷، ۲۴۴، ۲۷۸، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۹
بغداد، ۱۷۵، ۲۲۹، ۲۳۷، ۲۴۳، ۴۱۱، ۴۸۹	۳۱۳، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۵۸، ۳۹۱
۴۹۱	۳۹۹، ۴۲۳، ۴۴۱، ۴۴۷، ۴۵۷، ۵۰۰، ۵۱۵
بلخ، ۱۱، ۳۵، ۵۳، ۱۱۱، ۱۵۹، ۱۹۴، ۱۹۵	ایرانیان، ۱۵، ۲۸، ۲۹، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۵۵، ۱۰۶
۲۱۱، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۸، ۲۶۰، ۵۱۴	۱۰۸، ۱۰۹، ۱۲۸، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۱
بلغار، ۴۲۳	۱۶۲، ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳
بلوچان، ۳۸	۱۸۴، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴
بلوچستان، ۳۸	۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۱۴، ۲۱۸
بلوچی، ۱۹	۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۰، ۲۳۵
بنداری، ۸۹، ۲۷۰، ۲۷۸، ۲۸۴، ۲۹۶، ۳۰۰	۲۴۵، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵
۳۱۹، ۳۲۰، ۳۸۴، ۴۶۳	۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۷۹
بندوی، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳	۲۸۰، ۲۸۱، ۲۹۲، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۲
۲۴۴، ۲۴۶، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۶۹	۳۰۳، ۳۰۷، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰
۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۸۰	۳۲۳، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۷
۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۲۰	۳۴۲، ۳۵۵، ۳۵۸، ۳۶۷، ۳۷۲، ۳۷۴، ۳۷۵
۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۲	۳۸۲، ۳۹۱، ۳۹۷، ۴۰۶، ۴۱۴، ۴۳۱، ۴۳۳
۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۹۰، ۴۴۴، ۵۰۵	۴۳۸، ۴۳۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۶۹، ۴۷۱
بوالفضل، ۹۴	۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۸۷، ۴۸۸
بویکر، ۴۸۱	۴۸۹، ۵۱۳، ۵۱۷
بهرام آذرْمهان، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴	ایرج، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۹۶، ۴۱۰
بهرام پور سیاوش، ۲۷۰	ایزدگشسپ (ایزدگشسب)، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸
بهرام پورگشسپ (بهرام چوبینه)، ۱۶۳، ۱۶۸	۱۵۲، ۱۶۶، ۱۸۱، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۷، ۲۱۵
۱۶۹، ۱۷۰، ۱۸۴، ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۱۲	۲۲۰، ۳۱۹، ۳۲۲، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۲، ۳۴۵
۲۲۳، ۲۴۰، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۶۳، ۲۷۹، ۲۸۰	۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۸
۲۸۲، ۲۸۴، ۳۱۹، ۳۲۵، ۳۳۰، ۳۴۲، ۳۴۴	ایسی کول، ۱۰، ۱۹، ۳۶
۳۴۹، ۳۶۰، ۳۸۰، ۴۹۵	بارید، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۴، ۴۵۵
بهرام سیاوشان، ۲۸۴، ۲۸۰	۴۵۶، ۴۵۸
بهرام گور، ۱۴، ۳۶، ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۳۴، ۱۸۸	بالوی، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۱، ۳۴۲

۳۶۰، ۳۵۱، ۳۴۸، ۳۴۶، ۲۶۶، ۲۵۹، ۲۴۴
 ۴۹۷، ۴۸۲، ۳۹۷، ۳۹۶، ۳۸۴، ۳۷۲، ۳۶۲
 ۵۰۶، ۵۰۰
 ترکان، ۱۰، ۲۳، ۳۱، ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۱۱۱، ۱۶۲
 ۱۸۹، ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۸۰، ۱۷۷، ۱۷۵، ۱۶۶
 ۱۹۱، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱
 ۳۶۰، ۳۴۸، ۳۴۵، ۳۴۴، ۲۵۶، ۲۲۵، ۲۱۰
 ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۹۶، ۴۸۲، ۴۹۱، ۴۹۲، ۵۰۰
 ۵۱۶، ۵۱۴، ۵۰۱
 ترکمنستان، ۳۷۷
 ترمذ، ۱۱
 تلخند، ۶۳، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲
 ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲
 ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۸
 توران، ۱۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۷۷
 ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۸، ۳۷۳، ۳۹۵، ۳۹۶
 ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۴۰، ۴۴۴، ۴۹۱، ۵۰۲
 تورانزمین، ۱۳، ۱۹۰، ۱۹۱
 تورانیان، ۱۹۱
 توری، ۳۴۸، ۳۴۹
 تیسفون، ۲۰، ۳۴، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۵۹، ۱۰۴
 ۱۳۳، ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۲
 ۱۷۸، ۲۰۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۳۵
 ۲۳۷، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۷، ۴۳۹، ۴۴۰
 ۴۵۵، ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۹۱، ۴۹۳
 جمشید، ۲۷۷، ۳۰۳، ۳۳۹، ۳۶۶، ۳۹۹، ۴۵۳
 جمهور، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۲
 جمهوری آذربایجان، ۲۰
 جهرم، ۴۵۵، ۴۷۶
 جهن بَرزین، ۴۱۰
 جیهون، ۹، ۱۰، ۱۷، ۱۹، ۳۳، ۱۵۸، ۱۶۲
 ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۲۸، ۳۵۷، ۳۵۸، ۴۸۳، ۵۱۵
 ۵۱۷
 چاچ (چاچ)، ۹، ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۹، ۲۲، ۲۶، ۳۴
 ۳۵، ۳۴۲، ۳۹۷، ۵۱۵
 چاچی، ۱۸۴، ۱۸۶، ۳۲۶، ۵۱۶
 چغانی، ۱۳، ۳۵
 چیچست، ۳۱۴
 چین، ۹، ۱۰، ۱۳، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۲، ۲۴، ۲۵
 ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۴۰، ۴۱، ۴۴
 ۴۵، ۵۸، ۶۴، ۶۵، ۷۳، ۸۱، ۸۸، ۱۰۰، ۱۲۵
 ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۹

۳۴۳، ۳۶۹، ۴۸۲
 بهرام گور انکلساریا، ۲۹۵
 بیژن، ۳۷۴، ۴۴۱، ۴۸۱، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۱۵
 ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸
 بیسه نارون، ۳۷۷، ۳۸۱، ۳۹۶، ۴۹۰
 پارس، ۱۶۶، ۱۷۵، ۲۱۴، ۲۵۵، ۲۷۷
 پارسى، ۹۴، ۱۵۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸
 ۲۴۷، ۳۰۸، ۳۱۷، ۳۴۷، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۱۱
 ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۴۱، ۴۴۸، ۴۹۷
 پرموده، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶
 ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۶
 ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۸
 پشوتن، ۳۴۹
 پوراندهخت، ۴۷۳
 پهلوی (زبان)، ۱۵، ۲۱، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۶۰، ۸۸
 ۹۳، ۹۴، ۱۴۳، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۰، ۲۲۱، ۲۴۱
 ۲۴۲، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۸۲، ۲۹۱، ۲۹۲
 ۲۹۵، ۳۰۲، ۳۰۸، ۳۲۰، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۶۱
 ۳۶۹، ۳۷۷، ۳۸۵، ۳۸۷، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۴
 ۴۰۵، ۴۱۵، ۴۱۷، ۴۳۶، ۴۴۱، ۴۴۷، ۴۵۷
 ۴۵۹، ۴۶۱، ۴۷۹، ۴۸۳، ۴۹۷
 پیروزا (پیروز یزدگرد)، ۱۴، ۱۵، ۳۶، ۳۸۸
 پیروز ۲ (پیروز خسرو)، ۴۷۳
 پیروز خسرو، ۴۶۸
 پیروز شاپور فرخ‌نژاد، ۴۸۵، ۴۸۶
 پیکند، ۹، ۵۱۶
 تاجیکستان، ۳۵، ۲۳۰، ۴۵۹
 تازی، ۲۰، ۲۵، ۴۴، ۴۵، ۹۳، ۹۴، ۱۰۳، ۱۱۴
 ۱۲۷، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۷۰، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۲۹
 ۲۴۷، ۲۷۷، ۲۸۶، ۲۸۷، ۳۰۰، ۳۰۴، ۳۹۷
 ۴۲۳، ۴۵۳، ۴۷۵، ۴۷۸، ۴۸۲، ۴۸۶، ۴۸۹
 ۴۹۲، ۴۹۷، ۵۱۰، ۵۱۴
 تازیان، ۱۷، ۲۱، ۱۵۷، ۱۵۸، ۲۱۲، ۲۶۷
 ۲۶۸، ۳۰۴، ۴۱۰، ۴۲۳، ۴۴۷، ۴۷۹، ۴۸۰
 ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۹۲، ۴۹۵، ۵۱۶
 تازیکستان، ۲۰، ۲۶۸
 تبرستان، ۴۹۷
 تبرگ، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۸۴
 تخوار، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۹۷، ۳۲۷، ۳۴۲، ۴۳۰
 ۴۳۱
 ترک، ۱۰، ۱۳، ۱۴، ۳۵، ۳۶، ۴۰، ۴۱، ۱۵۸
 ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۲۶

- خراسان سپهبد، ۲۷۶
 خرداد (روز، ماه، ایزد)، ۲۹، ۱۱۳
 خردادروز، ۳۱۱
 خرمنه، ۴۹۶
 خَرّه اردشیر، ۲۸۷، ۴۲۸
 خزر، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۴۹۷
 خزروان (خزوران)، ۱۵۷، ۲۷۷
 خوارزم، ۳۳، ۳۵، ۴۹۷
 خورشید خَراد، ۳۰۳
 خوشنواز، ۱۲، ۳۶، ۲۲۴، ۲۷۸، ۲۸۰، ۳۰۱
 دامغان، ۳۳
 دری، ۹۴، ۲۸۲
 دشت دوک، ۳۱۳، ۳۱۵
 دشت سواران، ۲۰، ۱۵۷، ۲۶۷
 دنبر، ۶۴، ۶۵، ۶۸، ۸۶
 دوشنبه، ۳۵
 دهستان، ۴۹۷
 رادوی، ۵۰۴
 رای هند، ۵۴، ۵۵، ۵۸، ۸۹
 رودکی، ۱۵، ۹۴
 روزبه پارسی، ۹۴
 روس، ۴۲۳
 روم، ۱۵، ۱۸، ۲۰، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۵۳، ۵۸، ۸۹
 ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶
 ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۰، ۱۵۷، ۱۵۸
 ۱۵۹، ۱۷۸، ۲۱۵، ۲۲۰، ۲۲۸، ۲۶۸، ۲۶۹
 ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۴
 ۲۸۸، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۰
 ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۶
 ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۳۶، ۳۳۷
 ۳۳۸، ۳۴۱، ۳۵۶، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۳، ۳۹۴
 ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۴
 ۴۱۱، ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷
 ۴۲۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۸، ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۶۷
 ۴۶۸، ۴۹۶، ۵۱۳
 رومی، ۳۱، ۳۸، ۵۳، ۸۹، ۹۰، ۱۰۲، ۱۰۵
 ۱۱۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۴۰
 ۱۵۷، ۱۸۰، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۳، ۳۰۷
 ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۲۷
 ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۸۲، ۳۸۴
 ۳۹۳، ۳۹۴، ۴۰۴، ۴۱۱، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۳۳
 ۴۵۰، ۴۷۵
 ۲۷۱، ۲۶۱، ۲۵۶، ۲۵۵، ۲۲۸، ۲۱۶، ۲۰۱
 ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۵
 ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۸، ۳۷۰
 ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۸، ۳۸۹، ۳۹۶، ۳۹۸
 ۴۰۳، ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۳۳
 ۴۳۹، ۴۴۷، ۴۶۵، ۴۸۷، ۴۹۲، ۴۹۶، ۴۹۹
 ۵۰۷
 چینی، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۸، ۲۰، ۲۵، ۲۶، ۳۵، ۳۸
 ۴۰، ۴۴، ۴۵، ۵۸، ۸۴، ۸۹، ۱۳۱، ۱۶۱، ۱۷۵
 ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۴۴، ۲۷۲، ۲۹۲، ۳۰۲، ۳۵۲
 ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۶۱، ۳۶۲، ۴۰۱، ۴۲۴
 ۴۴۱، ۴۸۷، ۴۹۹، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۱۷
 چینیان، ۱۴، ۳۶۸، ۳۷۳، ۳۷۴، ۴۱۴
 حسنی داعی الاسلام (محمدعلی)، ۳۶۱
 خاتون، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۱۶۱، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۳
 ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۸
 خاقان (خاقان چین)، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴
 ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵
 ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۳۶
 ۳۸، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۳، ۱۶۱
 ۱۶۲، ۱۶۹، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۷
 ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۷، ۲۴۴
 ۲۵۵، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۳۵، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶
 ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳
 ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰
 ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹
 ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۸، ۳۷۹
 ۴۹۱، ۴۹۲
 خاقانیان، ۲۴۴، ۲۵۹، ۲۶۴، ۳۸۴، ۴۹۲، ۵۰۲
 خانگی، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۸، ۴۰۱
 ختلان، ۳۵
 ختن، ۱۰، ۱۳، ۳۵، ۳۶، ۴۰
 خراد برزین، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۸۰
 ۱۸۲، ۱۸۷، ۱۹۵، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۱۶، ۲۱۷
 ۲۱۸، ۲۴۴، ۲۶۳، ۲۸۷، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴
 ۲۹۵، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۱
 ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۹، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰
 ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۹۵، ۴۰۰
 ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۵۴
 خراسان، ۱۵، ۱۰۸، ۱۴۳، ۱۵۸، ۲۱۹، ۲۲۸
 ۲۲۹، ۲۵۴، ۲۷۶، ۲۷۷، ۳۴۲، ۳۶۳، ۳۷۷
 ۳۷۸، ۳۸۹، ۳۹۱، ۴۸۹، ۴۹۱، ۴۹۳، ۴۹۶

سومان، ۳۵	رومیان، ۳۸، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷،
سیاوش، ۲۰۹، ۲۷۲	۱۲۸، ۱۳۲، ۱۵۸، ۱۶۰، ۲۵۴، ۲۸۸، ۲۹۲،
سیمای برزین، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲	۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۳،
شاپور، ۳۲۶	۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۲۷،
شاپور رازی، ۳۸۱	۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۹۵، ۳۹۸،
شاپور هرمزد، ۳۶	۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۶، ۴۵۱، ۵۱۳
شادان برزین، ۴۲، ۸۸	ریگ قرب، ۵۱۷
شاهک، ۲۱۰	زادفرخ، ۱۶۳، ۲۷۷، ۴۲۵، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰،
شاهنگ، ۳۰۴	۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۵۱، ۴۵۹،
شعبه مغیره، ۴۸۶	زرتشت (زرددهشت)، ۱۴۷، ۲۵۲، ۲۵۷، ۳۸۳،
شکنان، ۱۱	زرگل، ۱۰، ۱۹، ۳۶
شمیران، ۴۹۵، ۴۹۷	زم، ۱۱، ۳۵
شومان، ۱۱، ۳۵	ساسان، ۲۲۹، ۲۵۸، ۲۵۹، ۳۵۶، ۳۶۵، ۴۸۷،
شهران گراز، ۱۸۴، ۲۷۵، ۴۷۱، ۴۷۲	۵۰۶
شیروی (شیریویه)، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۵،	ساسانی، ۲۲۹، ۲۵۵، ۲۵۸، ۳۱۲، ۳۵۶، ۳۶۹،
۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲،	۴۷۹
۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳،	ساسانیان، ۱۳۳، ۱۵۴، ۱۸۷، ۲۲۴، ۲۵۳،
۴۴۵، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۸، ۴۶۰،	۲۶۱، ۲۹۶، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۵۶، ۴۴۰، ۴۵۷،
۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷،	۴۶۸، ۴۷۹، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۹۱، ۵۰۶،
ضحاک، ۲۵۷، ۲۷۵، ۲۷۷، ۴۱۰، ۴۵۳، ۵۰۵	سام، ۱۴۶، ۱۸۹، ۱۹۴، ۲۲۳، ۲۳۰، ۲۶۱،
عطار نیشابوری، ۱۷، ۶۰	۳۴۹
عمر (عمر)، ۴۷۸، ۴۸۱، ۵۱۹	ساوه شاه، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۴،
غاتفر، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۱۹	۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴،
غزنه، ۴۹۷	۱۷۵، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷،
فرات، ۱۵۷، ۱۵۸، ۲۸۵، ۲۸۶	۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۵، ۲۱۹، ۲۶۰، ۲۷۰، ۳۴۹،
فرخ‌زاد هرمزد، ۴۸۹	سپاهان (شاهنامه)، ۷۶، ۸۹، ۱۰۰، ۱۶۷، ۱۸۱،
فردوسی، ۲۱، ۳۰، ۳۸، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۵۴،	۱۹۲، ۲۰۰، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۳۱، ۲۴۸، ۲۵۰،
۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۵، ۷۲، ۷۷، ۷۸، ۸۱، ۸۲، ۸۵،	۲۶۳، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۸۲، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۰۹،
۸۷، ۸۹، ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۹۹، ۱۰۴، ۱۱۱، ۱۳۴،	۳۱۱، ۳۲۰، ۳۳۱، ۳۴۶، ۳۵۷، ۳۶۲، ۳۸۴،
۱۴۰، ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۵۶،	۴۰۲، ۴۲۰، ۴۵۰، ۴۶۰، ۴۶۷، ۴۸۶، ۴۹۷،
۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳،	سرکش، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۷، ۴۲۴،
۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۶، ۲۰۲، ۲۱۰، ۲۳۴، ۲۴۴،	سعد وقاص، ۴۷۸، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۸، ۴۹۳،
۲۶۰، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۴،	سعدی، ۱۱۱، ۳۹۱، ۴۲۴، ۴۴۹،
۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۴، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۳۱،	سغد، ۱۰، ۱۶، ۳۴، ۳۵،
۳۳۶، ۳۳۷، ۳۴۱، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۷۲، ۳۷۹،	سغدی، ۱۱
۳۸۹، ۳۹۳، ۴۰۸، ۴۱۳، ۴۲۳، ۴۳۰، ۴۳۶،	سقلاب، ۴۰، ۴۱، ۳۹۸،
۴۴۲، ۴۶۴، ۴۷۸، ۴۷۹، ۵۰۸، ۵۱۸	سمرقند، ۳۴، ۳۵، ۴۱، ۱۲۵، ۳۹۷، ۴۹۹،
فرغان، ۴۲۰	۵۱۵، ۵۰۰
فریدون، ۱۳۴، ۱۷۲، ۱۸۹، ۲۲۵، ۲۴۴، ۲۵۸،	سنباد، ۲۷۸
۲۶۸، ۲۹۴، ۳۰۳، ۳۱۱، ۳۳۰، ۳۷۷، ۳۹۶،	سنجه، ۱۱
۳۹۷، ۴۱۱، ۴۱۷، ۴۳۵، ۴۵۱، ۴۵۳، ۴۶۳،	سندلی، ۶۴، ۶۵، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱،
۴۷۰، ۴۹۰، ۵۱۳	سوفزای، ۲۲۴، ۳۱۶، ۳۸۱،

- فغانیش، ۱۳، ۱۶، ۳۶، ۳۷
 فغفور، ۲۲، ۱۶۱، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۹۲، ۴۹۱، ۵۰۵، ۵۱۰
 فغفور چین، ۱۹، ۲۹، ۷۵، ۱۶۱، ۵۰۰
 قادسی، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۳
 قادسیه، ۴۸۹
 قباد، ۱۱۳، ۱۴۱، ۲۲۴، ۲۹۵، ۳۰۳، ۳۱۶، ۳۴۱، ۳۸۸، ۳۹۲، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۶، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۸، ۴۵۹
 قجگارباشی، ۱۰، ۳۴، ۵۱۶
 قرآن (کتاب)، ۴۸۶
 قلون، ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۶۸
 قندهار، ۴۱
 قنوج (قنوج)، ۵۴، ۵۵، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۹۰، ۹۲
 قیس بن حارث، ۲۸۶
 قیصر، ۳۸، ۳۹، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۸، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۸، ۲۶۹، ۲۸۱، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۲۲، ۳۳۰، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۶۹، ۳۹۱، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۷، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۹، ۴۵۰، ۴۵۱
 قیصران، ۱۳، ۳۳۶
 کاووس، ۱۶۷، ۲۲۳، ۲۲۴، ۳۶۶
 کسری (خسرو قبادان، نوشیروان)، ۹، ۱۲، ۱۳، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۲، ۲۴، ۲۵، ۲۸، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۸، ۴۰، ۴۲، ۴۴، ۴۷، ۴۸، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۹۰، ۹۳، ۹۵، ۹۶، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۸۹، ۲۴۷، ۳۴۱، ۳۹۶
 کشمگان، ۴۹۶
 کشمیر، ۶۴، ۶۵، ۷۵، ۸۱، ۸۶، ۴۹۶
 کلبوی سوری، ۴۸۰
 کلیله (کلیله و دمنه) (کتاب)، ۸۸، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۲۴۱، ۴۰۸
 کنگ دز، ۴۵۳
 کوت رومی، ۳۱۹، ۳۲۲
 کوچان، ۳۸
 کوه بلوچ، ۳۸
 کی، ۱۶۷، ۲۲۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۳۶۶، ۳۸۶، ۳۹۳، ۳۹۶، ۴۴۵، ۴۹۸
 کیان، ۲۲، ۲۷، ۳۵، ۶۵، ۹۴، ۱۴۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۰۳، ۳۱۶، ۳۲۷، ۳۴۲، ۳۵۵، ۳۸۶، ۴۲۲، ۴۳۸، ۴۷۰، ۴۷۵، ۴۸۵، ۴۹۰، ۴۹۸، ۵۰۵، ۵۰۶
 کیانی، ۳۵، ۱۴۰، ۲۵۴، ۲۷۹، ۳۳۸، ۴۱۴، ۴۹۰
 کیانیان، ۶۵، ۱۳۳
 کیخسرو، ۳۵، ۲۰۶، ۲۵۶، ۲۷۳، ۳۵۹، ۴۱۰، ۴۵۳، ۵۰۵
 کیقباد، ۱۵۳، ۲۲۶، ۲۸۰، ۲۹۴، ۲۹۹، ۳۳۹، ۳۵۸، ۴۵۳
 گائاها (کتاب)، ۲۵۷
 گراز، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۰
 گردوی، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۶۳، ۲۶۸، ۳۱۶، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۴۲، ۳۷۳، ۳۷۶، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱
 گردیه، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۴۴، ۲۵۹، ۳۷۰، ۳۷۲، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۷، ۳۸۸، ۴۰۷، ۴۶۹
 گرسیوز، ۵۰۵
 گرگان، ۱۶، ۱۷، ۲۰، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۱۰۴، ۳۷۷، ۴۹۳، ۴۹۷
 گرگین (گرگین میلاد)، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۳۵، ۲۳۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۲۰، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۹۰، ۴۴۴، ۴۶۹، ۵۰۵
 گشتاسپ، ۳۵، ۳۶، ۱۳۴، ۱۵۹، ۲۰۶، ۲۵۲، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۵۳
 گلزریون، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۹، ۳۶
 گلشن شادگان، ۲۷۹، ۴۶۲، ۴۶۴
 گلینوش، ۴۳۶، ۴۴۰، ۴۴۱
 گو (برادر تلخند)، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰

- مقاتوره، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۰
مکران، ۵۸، ۴۱۱، ۴۳۳
منوچهر، ۱۳۴، ۱۴۶، ۲۵۸، ۲۶۱، ۳۴۹، ۳۷۷، ۴۱۰، ۵۰۵
جاماسپ اسانا (منوچهر جی)، ۲۹۵
منوچهری دامغانی، ۴۹۹
موسیل، ۲۸۳، ۲۸۴، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۲۷
مهران ستاد، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۳۸، ۴۰، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۲۵۶، ۲۸۷
مهرهمزد، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱
میروی طبری، ۴۸۰
میلاد، ۲۵۴، ۲۵۵
نرسی، ۳۶
نستوه، ۱۲۱، ۱۶۰، ۲۴۰، ۳۳۲، ۳۳۴، ۴۶۳
نشاپور (نیشابور)، ۱۷، ۴۹۷
نصر، ۹۴
نوذر، ۲۲۳، ۲۶۱، ۲۷۸
نوشین‌روان (کسری)، ۳۴۲
نهروان، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸
نیاتوس، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۲۳، ۳۳۰، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۴۵۱
وریغ، ۲۸۹، ۲۹۱، ۳۱۲
وندیداد (کتاب)، ۳۶۱
ویسه‌کرد، ۱۱
هاماوران، ۱۶۷، ۲۲۳، ۳۴۹
هرمز، ۱۵۷، ۲۲۸
هرمزد، ۱۱۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۰، ۲۰۱، ۲۲۹، ۲۵۵، ۳۹۵، ۴۵۸، ۴۷۸، ۴۹۲، ۴۹۸، ۵۰۴، ۵۰۵
هرمزد شهران گراز، ۴۷۱
هری، ۱۴۳، ۱۵۶، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۹۰، ۵۱۴
همدان، ۲۳۳، ۳۱۵
همدان‌گشسپ، ۱۶۶، ۱۸۱، ۲۱۹، ۲۲۲
هند، ۱۸، ۲۰، ۴۰، ۵۳، ۵۴، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۷۳، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۸۹، ۹۲، ۱۱۳، ۱۳۱، ۳۰۷، ۳۹۸، ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۴۵
هندو، ۵۴، ۶۱، ۳۰۸
هندوان، ۵۷، ۶۴، ۷۶، ۸۹، ۹۱، ۹۲، ۳۰۷
هندوستان، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۶۳، ۶۶، ۷۱، ۹۰، ۳۴۵، ۳۹۶، ۴۴۵، ۴۴۸
- ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶
گودرز، ۱۶۷، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۵۴، ۴۵۳
گیلان، ۴۹۷
گیلی، ۱۹
گیومرث، ۳۰۳، ۳۳۹
گیومرثی، ۳۹۶
لهراسپ، ۱۵۹، ۲۰۶، ۲۵۲، ۴۱۰، ۵۰۵
ماچین، ۴۳۳، ۵۰۷
ماخ، ۴۲، ۱۴۳
مازندران، ۱۱، ۱۲۸، ۴۸۰
مانوی، ۲۸۸
مانویان، ۲۸۸
ماه‌آذر، ۱۴۶
ماهوی خورشید، ۴۲
ماهوی سوری، ۴۹۱، ۴۹۳، ۴۹۷، ۴۹۸، ۵۰۰، ۵۰۳، ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷
ماهوی (ماهو)، ۴۹۱، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹
ماهیار نوابی (یحیی)، ۲۹۵
مای، ۱۱، ۶۵، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۸۶
مأمون، ۹۴
محمد، ۱۱۲، ۴۸۶، ۴۸۷
محمود (غزنوی)، ۹۴، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۴۰۱، ۴۷۹، ۵۱۹
مداین، ۱۶، ۴۰، ۹۵، ۱۲۷، ۱۵۶، ۴۱۸، ۴۲۴
مردانشاه، ۶۶۰
مردوی، ۴۱۵
مرو، ۳۳، ۱۱۰، ۳۶۴، ۳۷۱، ۳۷۴، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۱۵
مرورود، ۱۵۶، ۱۵۷
مریم، ۱۰۶، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۳۰، ۳۴۰، ۳۹۳، ۴۰۰، ۴۰۷، ۴۰۸
مسکو (شاهنامه)، ۹، ۲۲، ۲۹، ۴۴، ۴۵، ۴۹، ۷۶، ۱۵۱، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۸۷، ۱۹۴، ۲۲۲، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۶۳، ۳۲۰، ۳۴۱، ۳۶۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۹۹، ۴۰۸، ۴۹۷
مسیح، ۳۰۱، ۴۵۱، ۵۰۹
مسیحا، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۳۹، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۳۹، ۴۵۱

هندوی، ۹۲، ۲۴۴

هندی، ۳۲، ۵۴، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۶۳، ۶۴،
۷۲، ۹۲، ۱۲۷، ۱۸۰، ۱۸۷، ۲۰۴، ۲۴۱، ۲۵۱،
۲۷۸، ۳۰۷، ۳۲۵، ۳۳۴، ۳۴۷، ۳۹۷، ۴۰۱،
۴۳۳، ۴۴۵

هندیان، ۶۱، ۶۲، ۳۰۸، ۴۷۷

هیتال، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۹، ۳۶،
۵۸، ۱۹۳، ۳۵۵، ۳۸۹، ۳۹۷
هیتالیان (هیتالیان)، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴،
۲۱، ۱۲۵، ۲۷۸

هیرکانیا، ۴۹۷

هیونان، ۱۰، ۳۵، ۱۲۸، ۳۳۲، ۳۶۸، ۴۴۸،
۴۵۷، ۴۹۵

یادگار بزرگمهر، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۵۰، ۵۱،
۲۲۲

یزدان‌داد، ۴۲

یزدگرد دبیر، ۱۳، ۱۶، ۶۳

یلان‌سینه، ۱۶۵، ۱۸۱، ۱۹۶، ۲۱۵، ۲۲۱،
۲۲۵، ۲۲۶، ۲۴۴، ۲۶۶، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲،
۳۲۸، ۳۳۳، ۳۴۵، ۳۷۸، ۳۷۹

یونان، ۱۳۲

یونانیان، ۲۵۴، ۴۷۹



Shāhnāmē Ferdowsi

Edited by: F. Joneydi

Balkh Publication

First Edition: 2008

Bonyad-e Neyshabour No.8 Jalaliyeh St. Keshavazr Blv. Tehran - Iran

Tel: 88962784 - 88953407

Fax: 88962243

Website: www.Bonyad-Neyshaboor.com

E-mail: fereydoonjoneydi@hotmail.com

ISBN (Vol.V): 978-964-6337-42-8

ISBN (set): 978-964-6337-44-2

پرائس منیجمنٹ جنرل